



دانشکده ادبیات و علوم انسانی

پایان نامه تحصیلی

کارشناسی ارشد

عنوان:
تصحیح خاوران نامه
ابن حسام خوسفی

استاد راهنما:

دکتر محمد مهدی ناصح

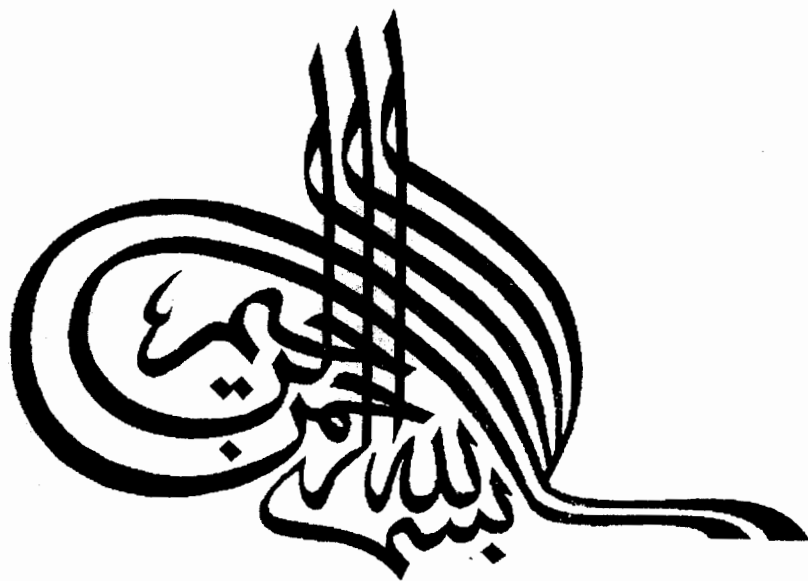
استاد مشاور:

دکتر رضا انزابی نژاد

به تصحیح و کوشش:

حمیداله مرادی

سال تحصیلی ۱۳۷۷-۷۸



مؤسسە حروفچیلئ کامپیوتئرئ مەھکەمە آذربایجان

آدرس: کبیرلا، شریعتئ شمالئ، ساقتمان ۱۱۸، طبقه دوم، تلفن ۵۶۶۶۹



دانشکده ادبیات و علوم انسانی

پایان نامه تحصیلی

کارشناسی ارشد

عنوان:

تصحیح خاوران نامه

ابن حسام خوسفی

استاد راهنما:

دکتر محمد مهدی ناصح

استاد مشاور:

دکتر رضا انزابی نژاد

به تصحیح و کوشش:

حمیداله مرادی

سال تحصیلی ۱۳۷۷-۷۸

تقدیم به مادرم

آن بزرگ آموزگار عاطفه و عشق

و به پدرم

به پاس مهربانیا و یاریگریهایش در ایام سخت و طاقت فرسا

صفحه	عنوان
یک - هفتاد و هشت	مقدمه
۱	آغاز داستان
۴	بیرون آمدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - از دریا
۸	مصاف قهرمان با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام
۱۵	رزم حیدر و مالک با لشکر کفار
۲۱	به خواب دیدن امیرالمؤمنین رسول الله را و آگاه شدن از حال سپاه
۲۵	رفتن حضرت شاه ولایت - علیه السلام - به کوه بلور
۳۰	رسیدن ابوالمحبج به ساحل به حصار آدمی خوار و جنگ کردن با ایشان
۳۶	رفتن حضرت شاه ولایت بر بالای کوه بلور
۳۸	کشته شدن ازدها به دست امیرالمؤمنین
۴۴	در موعظه فرماید
۴۸	به خواب دیدن ابن حسام فردوسی را
۵۰	آگاهی یافتن حضرت شاه ولایت از خرابی لشکر
۵۳	رسیدن حضرت شاه ولایت و احوال جمشید را معلوم کردن
۵۸	رفتن حضرت شاه ولایت به ساحل زمین با عمر و امیه و داستان او
۶۵	رفتن امیر المومنین - علیه السلام - به رسولی پیش تهماس شاه
۷۰	آگاهی تهماس از آمدن لشکر و فرستادن مرّه را به جنگ
۷۴	رفتن عمرو و رقاصی نمودن با کنیزان تهماس
۷۷	آگاه کردن عمرو امیه تهماس [را] از آمدن امیرالمومنین
۸۰	رفتن ابوالمحبج و مالک به ساحل زمین
۸۴	رسیدن مالک با سپاه در ساحل زمین
۸۷	شبیخون انگیزتن عمرو امیه در سپاه تهماسب
۸۹	آگاه شدن تهماس و شبیخون و جنگ کردن با سپاه اسلام
۹۲	کشته شدن قرطاس ساحلی بر دست ابوالمحبج

صفحه	عنوان
۹۸.....	آگاه گشتن تهماس از مکرهای عمرو و محاربه نمودن با حضرت شاه اولیا.....
۱۰۷.....	شبیخون کردن کلاهون و کشته شدن به دست مالک.....
۱۱۰.....	شبیخون کردن امیرالمومنین علی (ع) بر تهماس.....
۱۱۷.....	کشته شدن طرب به دست مهیار به عیاری عمرو عیار.....
۱۲۰.....	جنگ سپاه تهماس با سپاه امیرالمومنین علی.....
۱۲۵.....	جنگ تهماس با امیرالمومنین علی علیه السلام.....
۱۲۹.....	آمدن پیروز بخت به نزدیک امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -.....
۱۳۵.....	رسیدن فتاح از مدینه حضرت مصطفی و پیغام دادن نزد شاه اولیا.....
۱۳۸.....	خبر دادن فتاح امیرالمؤمنین را از آمدن پیل سواران.....
۱۴۴.....	فرستادن تهماس مهیار شبرو به طلب دلیل.....
۱۴۸.....	رسیدن جمشید به ساحل زمین.....
۱۵۲.....	رزم مالک با سپاه ساحل.....
۱۵۹.....	آمدن جمشید پیش تهماس و مرزده دادن به مددکاری.....
۱۶۱.....	جنگ تهماس با امیر المومنین علی - علیه السلام -.....
۱۶۷.....	رسیدن پیروز بخت و گرفتن شهر و بازگشتن.....
۱۷۲.....	رفتن مالک با ابوالمحجن به شهر عرض.....
۱۷۸.....	گرفتن امیر المؤمنین علی - علیه السلام - شهر یم را.....
۱۸۲.....	رفتن مالک با عمرو به جانب حصار.....
۱۸۶.....	بند گلنار عمرو امیه را.....
۱۸۶.....	گرفتار شدن مالک به دستان زال.....
۱۸۹.....	گفتار اندر رفتن فتاح به طلب تهماس.....
۱۹۳.....	خبر یافتن فتاح از گل اندام دختر کامکار.....
۲۱۰.....	گرفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - حصار را.....
۲۱۴.....	گریختن تهماس از امیرالمؤمنین - علی علیه السلام -.....

صفحه	عنوان
۲۱۶	در خواب دیدن حضرت ولی الله حضرت نبی الله را و خبر یافتن از مالک و عمرو و فتاح.....
۲۱۸	[-----]
۲۲۵	رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به طلب مالک.....
۲۳۲	گشادن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - طلسمات دال.....
۲۵۴	نامه نوشتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -.....
۲۶۰	آمدن ابوالمحجن با سپاه پیش امیرالمؤمنین علی.....
۲۶۳	رفتن مالک با سپاه به حصار ویران به دنیال سپاه.....
۲۶۷	جنگ کردن ارغون کوهی با مالک از دروگشته شدن ارغون.....
۲۷۳	رفتن زمام و رخام به قصد مالک و هلاک شدن ایشان.....
۲۷۷	رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به شهر مرصع.....
۲۸۰	رفتن تهماس به طلب گل اندام و خلاص کردن اسرا.....
۲۸۸	[-----]
۲۹۵	نامه مالک اشتر به پیش امیرالمؤمنین - علی علیه السلام -.....
۲۹۸	نامه تهماس به صلصال و مدد خواستن.....
۳۰۵	رزم پسر صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -.....
۳۰۷	رزم سربال بار دوم و رسیدن پیروز بخت.....
۳۱۲	بازگشتن سربال به سوی پدر و گفتن احوال.....
۳۱۵	فرستادن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - رسولان پیش تهماس.....
۳۲۰	عتاب کردن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - با شاه خاور زمین.....
۳۲۴	رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به جنگ صلصال.....
۳۲۶	آغاز داستان.....
۳۳۱	گشادن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - سمک را و خلاص کردن مومنان.....
۳۳۵	خواب دیدن شاه سمک و مسلمان شدن او.....
۳۴۰	رسیدن گودرز پیش صلصال با سپاه شکسته.....

عنوان	صفحه
رسیدن مالک اشتر با سپاه به شهر صلصال	۳۴۲
فرستادن صلصال نوادر را به جنگ مالک	۳۴۸
شبیخون کردن نوزاد بر سپاه مالک اژدر و رسیدن شاه اولیا - علیه السلام -	۳۵۸
آمدن صلصال پیش امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -	۳۶۴
رزم صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - بار اول	۳۶۷
رفتن عمرو امیه به لشکر صلصال و گرفتار شدن	۳۷۴
رزم سریال با ابوالمحجن و کشته شدن سریال	۳۷۸
رزم قهرمان با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -	۳۸۲
گشادن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به شهر صلصال	۳۹۸
رزم صلصال با امیرالمؤمنین - علی علیه السلام -	۳۹۹
رزم سعد وقاص با شمامه و گرفتار شدن سعد	۴۰۲
جنگ صلصال در شهر و کشته شدن کوراب	۴۱۰
رزم صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -	۴۲۰
به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی پیغمبر - علیهما السلام -	۴۲۴
رسیدن هفتاد پسر صلصال به خدمت پدر	۴۲۵
رزم سپاه صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -	۴۲۹
شکسته شدن لشکر اسلام	۴۳۵
آغاز داستان	۴۵۰
نمودن شمامه شهر زرین را با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -	۴۵۴
آگاهی یافتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - از صلصال	۴۵۷
به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی پیغمبر - علیهما السلام -	۴۶۰
رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به شهر زرین	۴۶۲
رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - با رباط دوم	۴۶۷
رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به رباط سوم	۴۶۹

عنوان	صفحه
رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در چاه و سنگ افکندن صلصال.....	۴۷۱
کورکردن عمرو امیه چشم صلصال را.....	۴۷۵
چگونگی حال امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در چاه و بیرون آمدن.....	۴۷۶
رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به در شهر زرین.....	۴۸۱
رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در سرای دال.....	۴۸۹
گریختن صلصال از امیرالمؤمنین علی - علیه السلام.....	۴۹۷
کشته شدن صلصال به دست حضرت شاه مردان علی - علیه السلام.....	۵۰۲
به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی حضرت پیغمبر - علیهما السلام.....	۵۱۲
بازگشتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - از قام الرقام به ساحل.....	۵۱۴
رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به ساحل زمین.....	۵۱۶
رزم ریاض مغربی با سپاه امیرالمؤمنین علی - علیه السلام.....	۵۲۳
جدا افتادن کشتیها و رسیدن مالک به حصار ویران.....	۵۲۷
رسیدن شمامه به شهر مرصع و گریختن ریاض مغربی.....	۵۲۹
رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در دریا به تهماس.....	۵۳۱
رسیدن ابوالمحجن به سپاه ریاض و بازگرفتن پیروزیخت و جمشید.....	۵۳۴
باز ماندن کشتی به گرداب و خواب دیدن سعد.....	۵۳۶
کشتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - تهماس را.....	۵۳۸
مسلمان شدن جمشید.....	۵۴۱
گرفتار شدن عمرو معد یکر بر دست مالک.....	۵۴۸
گفتار در ختم کتاب.....	۵۵۲
تعلیقات	۵۵۸
لغات و ترکیبات	۵۸۰
فهرست اعلام	۵۹۱
فهرست منابع و مأخذ	۶۰۷

مقدمه

سخن نقش بستم به نام خدای	نخستین بسدین نامه دلگشای
خداوند بخشنده مهربان	خداوند هوش و خداوند جان
گوا بوده بر هستیش هر چه هست	یگانه خداوند بالا و پست
دل و دانش و عقل و جان آفرین	سپهر و زمین و زمان آفرین

حماسه:

تقریباً در تمامی فرهنگهای فارسی و نیز قاموسهای تازی در معنی این واژه، همه تعبیرات عین هم یا دست کم نزدیک به هم است یعنی: ۱- شجاعت نمودن، دلیری کردن (در معنی مصدر لازم) ۲- دلیری و شجاعت (در معنی اسم مصدر) ۳- رجز، ارجوزه (در معنی اسم) و مآلاً حماسه سرایی یعنی: رجز خوانی و ارجوزه خوانی.^۱

ولی حماسه در ادب به نوعی از شعر گفته می شود که در آن از جنگها و دلاوریها سخن می رود؛ و به تبع آن حماسه سرایی در ادب یعنی سرودن اشعار رزمی و حماسی.^۲

اما صاحب نظران و ناقدان ادب در تقسیم بندی انواع شعر، «حماسه» را یکی از انواع سه گانه آن منقسم می دارند و معتقدند که شعر بر سه قسم است: ۱- شعر تمثیلی ۲- شعر غنائی ۳- شعر حماسی یا حماسه.^۳

دکتر صفا در اثر ارجمند خود «حماسه سرایی در ایران»، «حماسه» را بدینگونه تعریف می کند: «حماسه نوعی از اشعار وصفی است که مبتنی بر توصیف اعمال پهلوانی و مردانگیها و افتخارات و بزرگیهای قومی یا فردی باشد به نحوی که شامل مظاهر مختلف زندگی آنان گردد».^۴

نکته نظرگیر مطلب این است که «حماسه» در اصل چیست و تاریخ پیدایش آن شامل چه مقطعی از زمان می شود و یا واقعاً می توان برای این نوع از شعر در طول تاریخ زندگی انسانها اصالتی قائل شد یا نه؟

در این که روح حماسی و رزمی و به تبع آن سروده ها و نوشته های حماسی از همان آغاز حیات بشری بر روی این کره خاکی وجود و ظهور داشته شکی نیست چرا که هر ملتی در طول سالیان متمادی زندگی، در

۱. ر.ک: لغت نامه دهخدا، فرهنگ فارسی دکتر محمد معین و المنجد ذیل کلمه «حماسه».

۲. ر.ک: فرهنگ فارسی دکتر محمد معین؛ ذیل کلمه «حماسه سرایی».

۳. ر.ک: حماسه سرایی در ایران، ذبیح الله صفا، ص ۲۳

۴. ر.ک: همان پیشین ص ۳۰.

نقطه‌ای مشخص از جهان، حوادث تلخ و شیرین زندگی را تجربه کرده و شاهد پیروزیها و شکستهایی بوده است و از رهگذر همین تجربیات و سرگذشتها - که سبب پدید آمدن و استوار شدن مبانی ملیت یک قوم است - خاطراتی در ذهن آنها نقش بسته و در طول ایام و با گذشت روزگار سینه به سینه گشته و توسعه یافته و آنگاه به دست سخن‌پردازانی دانا و متعصب - به دین و اعتقاد اجدادی یا وطن خود - منظومه‌ای شکل می‌گیرد که در آن از حقایق تاریخی گرفته تا نمادهای افسانه‌ای و اسطوره‌ای - که همگی نمایندهٔ عزت و جلال یک قوم و مفاخرات ملی و قومی آنان است - در قالب شعر حماسی به منصفهٔ ظهور می‌رسد با عنایت به این مقدمهٔ کوتاه می‌توان گفت که: «داستان‌های ملی، روایات مذهبی، آراء و عقاید، خاطراتی که از تکون تمدن یک قوم باقی می‌ماند، یادگار مجاهدات ملت برای تحصیل استقلال و عظمت، نبرد با مهاجمان و معاندان، و برانداختن رسمهایی که خلاف منافع ملی تشخیص داده شود، بر روی هم مواد اصلی حماسه را پدید می‌آورد و حماسه تجلیگاه تمدن و یا قسمتی از تمدن یک ملت در لحظه‌ای است که به وجود می‌آید و یا در حال وجود یافتن است.»^۱

ژول مول در مقدمهٔ نفیس خود بر شاهنامهٔ حکیم توس چنین می‌گوید:

«...ملتها همه از این گونه داستانها و روایتها داشته‌اند، زیرا که هیچ ملتی نمی‌تواند بی‌گذر از دورانهایی بلاخیز و پهلوان منشی و بی‌آوردن بزرگمردانی که به وهم و گمان جولان و هیجان بخشند، شکل پیدا کند. ملت خاطرهٔ اینان را نگاه می‌دارد و بطور غریزی به شکل شاعرانه در می‌آورد و بدین شیوه تاریخ شگفت‌انگیزی فراهم می‌آورد که با تار و پود حقیقت و افسانه بافته شده است.»^۲

باز دکتر صفا در باب نشأت و تکوین حماسهٔ ملی معتقد است که:

«تاریخ حماسه‌های ایرانی از روزگاری شروع می‌شود که قوم ایرانی به نجاهای ایران روی آورد.»^۳

ایشان در این باب با عنوان کردن مواردی همچون: مهاجرت و جنگ با بومیان، جنگ با مهاجمان، روایات و اساطیر کهن، روایات و اساطیر دینی، ظهور داستانها و روایات حماسی و توسعه و تکامل اساطیر سرانجام به عنوان نتیجه‌گیری از این بحث‌ها در مورد تکوین حماسهٔ ملی چنین می‌گوید: «حماسهٔ ملی ایران از روزگار پیش از مهاجرت قوم آریا به ایران آغاز شد و پس از آمدن آن قوم به ایران با افزایش عناصری جدید تکامل و توسعه یافت و این تکامل و توسعه با حوادث اجتماعی و دینی و ملی روزافزون بود و روایات و داستانهای حماسی (کتبی و شفاهی) که از این طریق تدریجاً پدید آمده بود در اواخر عهد ساسانیان به حد اعلای کمال و وسعت رسید.»^۴

۱. همان پیشین، ص ۳۰

۲. همان مأخذ، ص ۴۳

۳. شاهنامهٔ فردوسی به تصحیح ژول مول، مقدمه، ص ۶

۴. همان مأخذ، ص ۴۹

بنابراین در مورد منشأ تکوین حماسه ملی ایران، از روایات پیش از اوستا و روایات مشترک هند و ایرانی گرفته تا زمان خود اوستا و نسکها (بابها، کتابها) پنجگانه بویژه نسک «یشتها» را - که اصل بسیاری از روایات ملی و حماسی ما در آن دیده می‌شود - بستری برای وجود و ظهور و رشد داستانهای ملی و حماسی توان شمرد و به قول دکتر صفا «اوستا نخستین و کهن‌ترین کتابی است که داستانهای ملی و حماسی ما در آن تدوین شده است»^۱

در سیر رشد و تکامل حماسه ملی ایران باید بعد از اوستا ادبیات پهلوی را علاوه نمود توضیح مطلب این که «پس از تدوین قطعات مختلف یشتها که بنابر عقیده استاد «آرتور کریستن سن» پیش از عهد هخامنشی آغاز و در اواسط عهد اشکانی تمام شده است دنباله روایات حماسی ایران یکباره قطع نشده بلکه رواج آنها همچنان ادامه داشته و از ولایات شمال شرق و مشرق ایران به سایر نقاط نیز سرایت می‌کرده و گاه به صورتهای تازه در می‌آمده و اشکال جدید می‌گرفته و به هر حال طریق تکامل می‌پیموده و عناصر جدیدی در آن راه می‌یافته است»^۲

از آثار بجامانده در زمینه روایات ملی و داستانهای حماسی در ادبیات پهلوی می‌توان از یادگار زریر، داستان بهرام چوبین، کارنامه اردشیر بابکان، داستان رستم و اسفندیار و از کتب مذهبی این دوره بند هشن، روایت پهلوی، اردا ویراف نامه، مینوی خرد و ... را نام برد و آنچه که از دوره ساسانی از میان آثار تاریخی بیشتر در تواریخ دوره اسلامی نفوذ کرده خداینامه (خوتای نامگ) می‌باشد.

تا این که بعد از این دوره می‌رسیم به آثار حماسی عهد اسلامی و دوره اوج و رواج شاهنامه سرایی از قبیل: شاهنامه مسعودی مروزی، گشتاسپنامه دقیقی و شاهنامه فردوسی که دکتر صفا اثر سترگ فردوسی را به سه دوره متمایز تقسیم می‌کند: ۱- دوره اساطیری ۲- عهد پهلوی ۳- دوره تاریخی.^۳

گفتنی است که در مورد این تقسیم‌بندی و جدا کردن مطالب واحد یک اثر حماسی - که اسطوره و تاریخ آمیزه جان آن است - میان صاحب نظران و اندیشمندان ادب فارسی تفاوت افکار و تباین آراء هست و شاید بنا به دلایلی که ابراز می‌دارند محقق باشند. البته منطق اشعار حماسی چنین تقسیماتی را بر نتافته و اصولاً چنین افتراقی در اشعار حماسی شایسته به نظر نمی‌رسد. که در این باب دامنه بحث مفصل است ولی ما به جهت رعایت اختصار و ایجاز به همین قدر اکتفا می‌کنیم.

۱. همان مأخذ ص ۵۸.

۲. همان پیشین، ص ۶۱.

۳. ر.ک: همان پیشین، ص ۲۱۶.

علاوه بر آنچه که گذشت - یعنی وجود حماسه و افکار حماسی در تاریخ ملل - منظومه‌های حماسی را به دو قسم: الف - منظومه‌های حماسی طبیعی، ب - منظومه‌های حماسی مصنوعی، و این دو را نیز زیر عنوان: ۱- حماسه‌های اساطیری و پهلوانی ۲- منظومه‌های حماسی تاریخی، منقسم می‌دارند.

اما زیر مجموعه حماسه‌های اساطیری و پهلوانی همان است که به ایام پیش از تاریخ و یا موضوعهای مهم فلسفی و مذهبی مربوط است مانند منظومه حماسی «رامایانا» و «مهابهاراتا» متعلق به هندوان و منظومه «ایاتکار زیران» و قسمت بزرگی از «شاهنامه» و حماسه‌های کهنی همچون «گرشاسپنامه» و «برزنامه» و «بهمن‌نامه» متعلق به ایرانیان، و منظومه‌های «ایلیاد» و «ادیسه» متعلق به یونانیان و ...

ولی آنچه که منظومه‌های حماسی تاریخی را شامل است می‌توان از «گاهنامه‌ها» اثر انیوس و «کمدی الهی» اثر دانته و بعضی از قسمتهای «انه‌اید» اثر ویرژیل، و در زبان فارسی از «ظفرنامه» حمدالله مستوفی و «شهنشاه‌نامه» ملک الشعراء فتحعلی خان صبا و ... را نام برد.^۱

ولی آنچه که در ادب فارسی از آن به عنوان حماسه‌های دینی تعبیر می‌کند در واقع می‌توان زیر مجموعه‌ای برای حماسه نوع دوم یعنی منظومه‌های حماسی تاریخی دانست که در آن حقایق تاریخی با آمیزه‌ای از نمادهای افسانه‌ای کل منظومه را شکل می‌دهد.

در باب اینگونه از منظومه‌های حماسی و چگونگی و کیفیت شکل‌گیری آنها دکتر صفا چنین می‌نگارند: «ممکن است موضوع حماسه تاریخ، زندگی یک یا چند تن از قهرمانان دینی باشد که با توجه به حقایق تاریخی یا با آمیزش وقایع تاریخی و مطالب داستانی به وجود آمده باشد. این منظومه‌ها که بر اثر استادی و همچنین اعتقاد شدید دینی گویندگان آنها ممکن است گاه بسیار دل‌انگیز و زیبا باشد، نیز اغلب دارای بسیاری از خصائص منظومه‌های حماسی است. و از این جهت باید در شمار آثار حماسی ملل نام برده شود. من اینگونه منظومه‌های حماسی را که اتفاقاً در زبان فارسی نمونه‌های بسیاری مانند خاوران‌نامه ابن حسام و حمله حیدری با ذل و کتاب حمله راجی و خداوند‌نامه صبا و اردیبهشت‌نامه سروش و جز اینها دارد منظومه حماسی دینی می‌نامم.»^۲

البته اگر قرار باشد که در باب حماسه و انواع آن همچنین کیفیت تکوین این نوع از شعر در میان ملل مختلف یا دست کم در ایران و در ادب فارسی به دقت و باموازین علمی تاریخ ادبی بحث و فحص شده و مورد

۱. همان پیشین، صص ۲۸-۲۶.

۲. همان پیشین، ص ۲۸.

مداقه قرار گیرد ضد البته که جای دیگری می‌خواهد و مقال مفصلی که نه این دیباچه چنین کاری را بر می‌تابد و نه باید از این بنده کمترین چنان انتظاری را داشت.

آنچه که پس از این مقدمه کوتاه خواهد آمد نگرشی هر چند گذرا خواهد بود به حماسه تاریخی از فردوسی به بعد و بحثی موجز و مفید در مورد وضع شعر فارسی در قرن نهم هجری و نیز ویژگیهای شعری و در بارهای مزوج شعر این دوره و آنگاه نگرشی به زندگی ابن حسام و ویژگیهای شعری او و نیز صنایع شعری این دوره و اشاره‌ای به اشعار مذهبی دوره تیموری (قرن نهم هجری) خواهد شد و در دنباله مطلب از ابن حسام و خاوران نامه‌اش از حیث مضامین و درون مایه‌های آن و از استحکام ابیات یا احیاناً موارد ناستوار، صور خیال قابل توجه، تلمیحات، اشارات به احادیث و آیات و قصص، ترکیبات ناب و برخی از ویژگیهای سبکی و دستوری نمونه‌هایی به دست داده و آنگاه معرفی نسخ چهارگانه و مجملی در باب شیوه تصحیح و روش کار آخرین بخش مقدمه ما را تشکیل خواهد داد.

البته برخی از نکات همچون تلمیحات، اشارات به احادیث و آیات و قصص و یا ترکیبات ناب و لغات قابل توجه و نیز معانی برخی ابیات مشکل و جالب توجه و همچنین بخش اعلام و فهرست مآخذ و منابع پس از متن کتاب در بخش تعلیقات و در صفحات آخر کتاب درج خواهد شد.

حماسه تاریخی از فردوسی به بعد

برخی از شعرای معاصر فردوسی، و اندکی پس از او انبوهی از شعرای مقلد او که از شعر و شاعری بویی برده بودند خواستند که با استاد یگانه توس به نوعی به مسابقه برخیزند و یا دست کم خواستند که ذوق نه چندان پخته خود را به بازار صیرفیان شعر فارسی و بویژه نوع حماسی آن عرضه بدارند و در این رهگذر چون رستم جهان پهلوان شاهنامه مورد عنایت همگان و داستانهای مربوط به او و خانواده‌اش باب پسند عموم مردم بوده است - به سراغ خانواده رستم زال رفتند. و شاید در نظر برخی از این شعرای مقلد، حکیم فردوسی از بعضی روایات اطلاع کافی نداشته یا دست کم بدانها التفاتی نکرده، بدین جهت مورد توجه آنها قرار گرفته است.

هرمان اته در این باب چنین می‌گوید:

«عجب نیست اگر ببینیم که بعضی از معاصران و پیروان جوان فردوسی که قریحه شاعرانه داشتند و

در تأثیر افسون افسانه‌های ملی بودند سراغ داستان‌هایی مشابه شاهنامه رفتند تا مگر با استاد مسابقه ورزند و باز عجب نیست اگر ببینیم که آنان برای قهرمانان این داستانها هم رو به خانواده رستم سیستان آوردند و از میان اخلاف و اسلاف او قهرمانانی انتخاب کردند که برای داستان جالب باشد و روایاتی را که فردوسی از آنها آگاه نبود، یا بدانها توجه نداشته فراهم آورند.^۱

ژول مول در تأیید این نکته چنین می‌نویسد:

«...چنان پیداست که مؤلفان (شاعران مقلد فردوسی) هم قصد نداشته‌اند جز آنچه خود می‌پسندیده‌اند و باب پسند دیگران نیز بوده است چیزی حکایت کنند. گفتمی خود را تنها مسؤول پر کردن کاستهایی می‌دانسته‌اند که در شاهنامه یافته‌اند. ایشان معمولاً داستان خود را به چند شعر فردوسی پیوسته‌اند بی آن که خود مقدمه‌ای بیاورند، تقریباً این شاعران منحصرأ سرگذشت خاندان رستم را که از دوران جمشید فرمانروایی سیستان یا نیمروز به ارث می‌برد رجحان داده‌اند و ...»^۲

از قدیمیترین این منظومه‌ها می‌توان از «گرشاسپنامه» که کارهای گرشاسپ، یکی از اسلاف رستم را در حدود ده هزار بیت شرح می‌دهد، نام برد و باید آن را قدیمترین تقلید و پیروی از شاهنامه عنوان کرد. و یا منظومه‌های دیگری همچون شهریارنامه اثر مختاری غزنوی، سامنامه از مؤلف مجهول الهویت، و یا منظومه‌هایی همچون فرامرز نامه، جهانگیری نامه، بانو گشاسپنامه، برزونا و بهمن نامه را نام برد.^۳

گفتنی است که این منظومه‌های تقلید شده را باید پیروی از قسمت اسطوره‌ای و نمادین شاهنامه و به عبارت ساده‌تر پیروی از نیمه اول شاهنامه دانست اما پیروی از نیمه دوم شاهنامه و به تعبیری دیگر قسمتهای تاریخی شاهنامه موضوع بحث دیگری است که باید بطور جداگانه مورد بحث و بررسی قرار گیرد. و در وقایع مربوط به همین نیمه است که اسکندر نامه‌ها پدید آمده و یا در دوره‌های متأخر - از قرن نهم هجری به بعد - حماسه‌های دینی و مذهبی فرصت ظهور و بروز پیدا کرده‌اند.

هرمان اته در بخش «حماسه تاریخی» کتاب خود در این باب می‌گوید:

«بعد از آن که اساطیر و سنن باستان ایران طوری بسط یافت که فقط قسمتهای نادری از آن دور از نظر ماند، بالطبع موضوعهای نیمه دوم یعنی نیمه تاریخی آن به حق خود رسید و در اولین نظر داستان اسکندر مورد توجه واقع شد و اسکندرنامه‌ها به عرصه وجود آمد که مهمترین آنها اسکندر نامه نظامی و امیر خسرو

۱. تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اته، ص ۵۵. ۲. شاهنامه فردوسی به تصحیح ژول مول، مقدمه، ص ۳۷.

۳. ر.ک: تاریخ ادبیات فارسی، صص ۵۸-۵۶ و نیز مقدمه شاهنامه فردوسی، ص ۳۸.

و جامی بود. وقتی که این موضوع استقصا شد، باز عده‌ای دیگر از اخلاف فردوسی در صدد مسابقه با آن استاد بر آمدند و از یک منبع واحد به دو طریق پیروی نمودند نخست آن که حس روزافزون تشیع ایرانی که شخص فردوسی هم در اواخر عمر آن را ظاهر می‌کرد سبب شد که رو به حماسه‌های مذهبی نهند و در این منظور بالطبع مدح حضرت علی (ع) و خاندان او در ردیف اول قرار گرفت و مقدمه در ۸۳۰ هـ ابن حسام که در ۸۷۵ هـ وفات یافته «خاوران‌نامه» را به نظم کشید و ...^۱

از دیگر منظومه‌هایی که از نسخ دینی و مذهبی بوده و به تقلید مستقیم یا غیر مستقیم از شاهنامه، چه در دوره تیموریان و چه بعد از آن به سلک نظم کشیده شده‌اند می‌توان از «کتاب فارغ» تألیف حسین بن حسن فارغ و نیز کتاب «حملة حیدری» از محمد رفیع خان با نل و منظومه‌هایی همچون «صولت صفدری»، «دلگشا نامه» یا «مختار نامه» تألیف میرزا ارجمند آزاد و منظومه‌های «شمس الضحی» و «مولد امام مهدی» هر دو از میر شمس‌الدین فقیر و نیز «حملة حیدری» ملا بمونعلی کرمانی راجی - که در همان وزن منظومه باذل سروده شده را نام برد.^۲

البته در تاریخ ادبیات و تذکره‌ها، منابع دیگری غیر از این نوع - حماسه دینی - که به تقلید از شاهنامه به رشته نظم کشیده شده، ذکر شده است که صاحبان تذکره آنها را به عنوان داستان تاریخی معاصر - که موضوع آنها شرح وقایع مهم وقت بود - نامگذاری می‌کنند که معمولاً به استثنای برخی قسمت‌ها، عاری از هنر بوده ولی از نظر روشن ساختن حوادث و سرگذشت‌های تاریخی مفید بوده‌اند. از این نوع منظومه‌ها می‌توان از «ظفرنامه» تألیف حمدالله مستوفی که داستانی از زمان حضرت محمد (ص) تا سال ۷۳۴ هـ است و «شاهنشاهنامه» اثر «فتوح السلاطین» تألیف خواجه عبدالملک عیصامی و منظومه‌هایی همچون «تیمورنامه»، «شاهرخنامه»، «طهماسبنامه»، «شهنامه قاسمی»، «تمرنامه هاتفی»، «شهنشاه نامه صبا» و ... را می‌توان نام برد.^۳

ژول مول در دیباچه شاهنامه مصحح خود پس از شرح و بسط کیفیت اشعار و افکار حماسی و ضمن اشاره به رگه‌های اصلی این نوع از شعر در طول روزگاران قبل و بعد از اسلام و نیز نقد و تحلیل شاهکار حماسی - اسطوره‌ای ایران یعنی شاهنامه حکیم فردوسی و نقد و سنجش این قرآن عجم با انیال و منظومه‌های مقلد شاهنامه، معتقد است که از قرن ششم هجری به بعد، ادبیات حماسی ایران به انحطاط کشیده

۱. تاریخ ادبیات فارسید ص ۵۹.

۲. ر.ک: همان پیشین، صص ۵۹-۶۱، نیز ژول مول، مقدمه شاهنامه فردوسی.

۳. ر.ک: تاریخ ادبیات فارسی صص ۶۳ و ۶۲، نیز حماسه سرایی در ایران، صص ۳۶۶-۳۵۰؛ و دیگر تذکره‌ها.

شد و اقرار می‌کند که هیچ یک از پیروان سبک فردوسی نتوانسته‌اند همانند استاد سخن از عهده‌کار بر آیند زیرا که کارمایه‌های خود را مانند او بر نگزیده‌اند، هم او در این باب می‌گوید: «[شعرای مقلد فردوسی]... افسانه‌های بیشتری را اقتباس کرده‌اند آن هم افسانه‌هایی تازه‌تر، و آنکهی نه در قوت معنی و نه در کمال صورت هیچ یک نتوانسته‌اند شانه بر شانه فردوسی بزنند ولی با همه این نقصها که دارند، باید آنان را در زمره شاعران حماسه سرا آورد، زیرا که تاریخ کشور خود را از روی روایت‌های زبانی و با روح کاملاً ملی حکایت کرده‌اند»^۱

دکتر ذبیح‌الله صفا نیز، چنین اعتقادی دارد: «با آن که همه ناظران حماسه ملی ایران از فردوسی و سبک سخن او تقلید کرده‌اند هیچ یک حتی استادترین آنان نتوانسته‌اند مانند فردوسی در سرودن داستانها مهارت و قدرت خویش را آشکار کنند و کار شاعری را به ساحری رسانند»^۲

ولی آنچه که در آراء و نظریات ژول مول حائز اهمیت بوده و نکته مهم و کلیدی به شمار می‌رود این است که او ضمن اعتراف به انحطاط ادبیات حماسی ایران پس از قرن ششم هجری معتقد است که بر روی همین «خرابه‌های شعر حماسی» دو نوع تازه ادبیات به دنیا آمده است که یکی از آنها «داستان تاریخی» و دیگری «حکایت حماسی» است از شواهد و نمونه‌هایی که برای نوع اول می‌آورد از «خسرو و شیرین» و «هفت پیکر» و «اسکندرنامه» نظامی یاد می‌کند ولی باز هم معتقد است که چنین سخن پرداز سترگی را با این آثار برجسته و شاهکارهای بی‌نظیر باز هم نمی‌توان در زمره شاعران حماسی به شمار آورد زیرا که «نه احساس ملی شاعران حماسه سرا را دارد و نه مانند ایشان از یک روایت کهن اقتباس می‌کند» و به تبع آن معتقد است که این داستانها را بنا به دلایلی که ارائه شد، نباید به شعر واقعی رزمی و حماسی منتسب کرد.

از شواهد و امثله‌ای که برای نوع دوم از تازه ادبی یعنی «حکایت حماسی» ذکر می‌کند از آثار حماسی دینی نام می‌برد همچون «صاحبقران نامه» «جامع الولاية» «مصباح الارواح» «حملة حیدری» باذل و «خاوران نامه» ابن حسام و ...^۳

ولی همچنان که گفته شد معتقد است که هیچ یک از این منظومه‌ها و تقلیدها را هم به جهت «موضوع و اندیشه‌ای که در آنها نهفته است» و هم به جهت این که «هیچگونه موضوع ملی ندارند» اجازه نمی‌دهد و

۱. ژول مول، مقدمه شاهنامه فردوسی، ص ۵۷.

۲. حماسه‌سرایی در ایران، ص ۳۳۹.

۳. البته ژول مول در مقدمه شاهنامه نام ابن حسام را با تسامح بصورت «ابن هشام» ذکر کرده است. ر.ک: مقدمه شاهنامه فردوسی، پاورقی ص ۶۷.

«نباید» که آنها را از منظومه‌های حقیقی حماسی بشماریم.^۱

ولی با همه اینها چنین ادله‌ای از شکوه و جلال حماسه‌های ادبی تقلید شده نمی‌کاهد تنها آنچه را که به اثبات می‌رساند فخامت در حد اعلائی اشعار حکیم فردوسی و بی‌همال بودن آن است، «که سخن را به اعلیٰ علیین برده و در عذوبت به ماء مئین رسانیده است» و اعتراف به این که کار همه مقلدین به کارستان فردوسی نرسیده و به عبارت دیگر طبع و ذوق و مایه مقلدان دست کم یک سروگردن از شم ادبی فطری مقلد پایین‌تر است. البته در طول تاریخ ادب فارسی ما شاهد اوج‌گیری و نام و ننگ برخی از شاعران خوش قریحه هستیم که از کار مایه‌های دیگر همان خود بهره برده ولی در سایه سحریبان و ذوق نیرومند و طبع نکته سنج و ذهن وقاد خود به مراتب رفیعی از اوج عزت رسیده‌اند که گواه صادق آن «حافظ» می‌باشد، که به حقیقت شاعری را — همانند حکیم فردوسی — به ساحری رسانده است.

وضع شعر فارسی در قرن نهم هجری (دوره تیموری).

آنچه که مسلم است این است که در قرن نهم هجری که یکی از دوره‌های بلامنازع ادب پارسی است، آنچه که همه اصحاب رأی و قلم و قاطبه صاحبان تذکره و تراجم احوال و مورخین و محققین بدان اعتراف کرده و این دوره از ادب ایرانی را — هر چند که مؤخرترین دوره مهم ادبیات است — چه از حیث شمار شعر او نویسندگان و چه از حیث شمار مؤلفات و مصنفات ادبی و هنری از مهمترین دوره‌های رشد و بالندگی فرهنگ و ادب فارسی می‌انگارند.

اهمیتی که برای این دوره می‌توان قائل شد دست کم از دو نظر قابل تأمل است: نخست تعداد بیش از حد شعرا و نویسندگان و هنرمندان و نیز شمار قابل توجه در بارهای مشوق ادب و هنر؛ دو دیگر این که این دوره را به جهت رشد و بالندگی افکار و سبک و شیوه تفکر و بیان شعرا و ادبا، می‌توان مقدمه و زمینه‌ای برای نوآوریهای فکری و سبک نوین ادبی یعنی «سبک هندی» در دوره‌های بعد دانست.

سعید نفیسی در اثر ارجمند خود در این باب اعتقاد خود را چنین بازگو می‌کند:

«خصایص عمده شعر فارسی در قرن نهم این است که سادگی و روانی را که در قرن هفتم و هشتم داشته از دست نداده ولی به تدریج صنایع معنوی و تشبیهات تازه و کنایات و استعارات نوین روز به روز

بیشتر در آن راه یافته است و مقدمات سبک خاصی که در قرن دهم و یازدهم به اوج ترقی خود رسید به نام سبک هندی معروف شد در این قرن فراهم آمده است.^۱

علی رغم این که دوره مورد بحث ما که نام «تیمور» و «تیموری» را به همراه دارد و در بادی امر چنین می‌نماید که به جهت خونریزیهای تیمور و یورشهای بی‌امان او - که مسلماً ناپایداری اوضاع را به همراه داشته و این امر سبب رکود آثار علمی و فرهنگی و ادبی گردید - اساساً باید از حیث آثار علمی و ادبی از دوره‌های تهیدست و بی‌مایه باشد ولی بر عکس واقعیت غیر از این است. یعنی با این که یورشهای خانمانسوز مغول آثار منفی ویرانی و کشتارهای بی‌رحمانه و سوزاندن و از بین رفتن برخی از آثار علمی و فرهنگی را به همراه داشته - و این امر بر ایران و ایرانیان گران و ناهموار بوده است - ولی می‌توان گفت که کفاره این بیدادگریهای تیمور را اولاد و احفاد او پرداختند توضیح مطلب این که تیمور با این که یک عنصر بیگانه و یک مهاجم اجنبی محسوب می‌شود ولی پس از حمله به ایران و تصرف آن همانند ایلخانان مغول راه و رسم و آیین ایرانی را پذیرفته و حتی در بارش به آیین ایرانی فراهم شده و مباشرت امور دولتی را کارگزاران ایرانی به دست داشته‌اند. مسلماً باید فرزندان او هم از این فرهنگ غنی ایرانی متأثر شده و توسط ایرانیان فرهیخته، علم و ادب و اخلاق و هنر فرا گرفته باشند، بدین جهت است که انتظار علاقمندی و اشتیاق آنها به فرهنگ و ادبیات ایران و به تبع آن زبان فارسی، دور از تصور نخواهد بود و طبیعتاً کثرت شعر او نویسندگان و ادبا معلول همین علت تواند بود.

با توجه به آنچه که صاحبان تراجم احوال و اصحاب تذکره - همچون «دولت‌شاه سمرقندی» در تذکره خود و «خواندمیر» تاریخ حبیب السیر و «امین احمد رازی» در هفت اقلیم و «معصوم‌علیشاه» در طرایق الحقایق و «امیر علیشیرنواپی» در مجالس النقایس و دیگران از تعداد شعرا و نویسندگان نام می‌برند به جرأت می‌توان گفت که این دوره از پرشمارترین دوره‌های ادبی و علمی ایران در شمار است و اگر از حیث شمارده نویسندگان و شعرا در مقایسه با دوره‌های دیگر نسبت تقریبی بتوان ذکر کرد شاید یک چهارم کل نویسندگان و سرایندگان را در برگیرد. گواهی که از استاد سعید نفیسی به دست می‌دهم در گزارف نبودن این ادعا، شاهد عدل خواهد بود:

«در هر حال تردید بردار نیست که قرن نهم از حیث بسیاری شعرا و نویسندگانی که، چه در ایران و چه

۱. تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، ص ۲۳۵.

در خارج از ایران، می‌زیسته‌اند یکی از پرتترین و غنی‌ترین ادوار تاریخی ایران به شمار می‌رود و حتی با دو قرن دیگر که از این حیث امتیاز دارند یعنی با قرن ششم و قرن هفتم نیز برابری می‌کند. اگر شماره نویسندگان و سرایندگان زبان فارسی را به دقت احصاء کنیم قطعاً یک نیمه آن سهم قرن ششم و هفتم و نهم و نیمه دیگر و بلکه کمتر سهم قرون دیگر خواهد بود.^۱

با توجه به آنچه گذشت قدر مسلم این است که در دوره مورد بحث ما شعر و شاعری رونق و رواج داشته و به عبارتی روز بازار شعر بوده است از دلایل مهمی که می‌توان برای رواج شعر این دوره اقامه کرد شاید مهمترینش همان شعرگرایی و شعر دوستی شاهزادگان تیموری و تشویق بیش از حد آنها از شاعران عصرشان بوده باشد. البته شایان ذکر است که غیر از عامل فوق‌الذکر در ترویج شعر و شاعری، یکی از عواملی که در این امر دخیل و بی‌تأثیر نبوده است این است که شاهزادگان تیموری خود شاعر نیز بوده‌اند و برخی از آنها از ذوق شعری و ادبی وافر نیز بهره‌ها داشته‌اند گذشته از اینها وجود انجمنهای ادبی و محفلهای شعر و شاعری - و به زبان امروز شب شعرها - در دربار بعضی از شعرای این دوره همانند شاهرخ و بایسنقر و دیگران، مزید بر علت تواند بود. البته این اعدا را تذکرةهایی همچون مجالس النفاس، و تذکرة دولت‌شاه به تأیید و گواهی می‌رسانند.

احسان یار شاطر در اثر تحقیقی ارزشمند خود در این باب چنین می‌گوید:

«اگر تردیدی در علاقه بعضی از سلاطین که به تشویق شعرا اشتهار دارند بجا باشد، در مورد شاهزادگان تیموری این تردید جایز نیست. در میان این شاهزادگان چند تن دیوان ترتیب داده‌اند و آنها هم که طبع شعر نداشتند غالباً با آثار شعرا و اصحاب ذوق مأنوس بودند به نحوی که دربار شاهرخ و خاصه دربار بعضی از اولاد او چون بایسنقر و الغ بیگ مجمع شعرا و محفل بحث اشعار به شمار می‌رفت.»^۲

گذشته از اینها ادوارد براون نیز در تاریخ ادبیات خود به وجود دربارهای متعدد تیموریان در این دوره اشاره می‌کند؛^۳ که به جهت رعایت ایجاز، از آوردن شواهد متعدد پرهیز می‌کنم.

بنابراین، ادعای رواج شعر و شاعری در این دوره در گونه‌های مختلف آن مدعایی است انکار ناپذیر، هر چند که به دلایل مختلف از جمله کشمکشهای بین شیعه و سنی و تبلیغ صاحبان مذاهب به زبان شعر در این امر تأثیر عمده‌ای داشته است. با این زیربنای فکری پیدایش اشعار مذهبی و ظهور و وجود منظومه‌های دینی و

۱. تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۲۲۷.

۲. شعر در عهد شاهرخ، احسان یار شاطر، ص ۶۱.

۳. ر.ک: تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون، ج ۳، ص ۱۶۰.

مذهبی با اشعار فاخر دور از تصور و امکان نخواهد بود که ابن حسام و خاوران نامه یکی از این گونه‌های مورد بحث می‌باشد.

استاد احمدی بیرجندی در این باب می‌نویسد: «در این دوره، کشمکش‌هایی که گاه بین شیعه و سنی پیش می‌آمد و منجر به کشتار عده‌ای می‌شد در مجموع به سود پیروان تشیع انجامید و آنان را در اظهار عقاید خود تشجیع کرد تا بدانجاکه تبلیغ مذهب شیعه به تمام نقاط ایران کشیده شد و نظم قصاید غزاد و مناقب حضرت علی (ع) و مناقب اهل بیت (علیهم‌السلام) و امامان شیعه، در این زمان رایج گردید و شاعرانی همچون ابن حسام خوسفی و کاتبی و فغانی و لسانی در منقبت حضرت علی (ع) و اولاد بزرگوارش قصاید بلندی سرودند...»^۱

از نکات قابل توجهی که باید در شعر و سبک شعر این دوره مد نظر قرار گیرد یکی هم شعرای مقلد یا تقلید شده این دوره است زیرا با توجه به انواع ادبی و شعر این دوره و باتوجه به سبک و شیوه شاعران این عصر، پرداختن به این موضوع ناگزیر می‌نماید:

در دوره مورد بحث ما تقلید و تتبع آثار قدما - که زمینه آن از قرن هشتم هجری ایجاد شده بود - رونق و رواجی گرفت و از حیث مضمون و مفاهیم و اسلوب بیان و طرز ایراد معانی مورد توجه قرار گرفت از مهمترین شاعران دوره‌های گذشته که در این قرن (قرن نهم هجری) طرف توجه و تقلید بوده‌اند عبارتند از: فردوسی، نظامی، سعدی، مولوی، کمال‌الدین اسمعیل، ظهیرفاریابی و خاقانی و حافظ و ... که شاعر حماسه پرداز قرن نهم ما ابن حسام از میان این شاعران در درجه اول در پرداختن مثنوی به فردوسی و در سرودن دیگر قالبهای شعری به شاعرانی همچون: کمال‌الدین اسمعیل و خاقانی و ظهیر فاریابی عنایت بیشتری از خود نشان داده است.

ویژگیهای شعری این دوره

گفتیم که این دوره به جهات مختلفی از جمله کثرت شعر و شاعری و وفور در بارهای مشوق شعرا از دوره‌های مورد توجه ادب فارسی است مسلماً شعر این دوره برجستگیها و به عبارتی ویژگیهایی برای خود خواهد داشت که پرداختن به آن در شناختن هر چه بیشتر ماهیت شعر این دوره خالی از لطف نخواهد بود. باتوجه به تذکرها و تراجم احوال از جمله ویژگیهایی که برای شعر این دوره می‌توان ذکر کرد عبارتست از:

۱. دیوان محمد بن حسام خوسفی، به تصحیح احمد احمدی بیرجندی و محمد تقی سالک، مقدمه ص ۱۰.

- ۱- برقرار بودن روح تصوّف در شعر این دوره که رگه‌های اصلی آن در قرن هشتم هجری تشکیل شده بود.
 - ۲- در این دوره از تعداد سراینندگان قصیده کاسته شده و بر عکس بر شمار غزلسرایان افزوده می‌شود به عبارت دیگر افت و کم رواجی شیوه ناتورالیسم^۱ و سمبولیسم^۲ و رواج امپرسیونیسم^۳ از خصایص مهم ادبی این دوره محسوب می‌شود.
 - ۳- ویژگی دیگر سبک شعری و به تعبیر دیگر یکی از امتیازات ادبی این دوره رواج و رونق مدایح ائمه اثنی عشری در ضمن قصاید و مخصوصاً پرداختن به مثنویهای بلند بالا و فاخر همچون حمله حیدری و خاوران نامه از این مقوله می‌باشد.
 - ۴- عمومیت یافتن روحیه عجز و ناتوانی و سرافکنندگی برخلاف روحیه مناعت و عزّت نفس و غنای مزاج که در قرون گذشته همچون قرنهای چهارم و پنجم و ششم هجری وجود داشته است. توضیح مطلب این که از قرن هفتم به علت غلبه بیگانگان و یورش تحقیرآمیز آنان این روحیه زبونی و خواری نشأت گرفته و به تدریج در قرن هشتم هجری رشد و نضج پیدا کرده و در این قرن به اوج خود رسید.
 - ۵- از دیگر خصایص شعر این دوره یکی هم اشاعه روح تقلید و تتبع از شیوه شعرای قدیم است که نتیجه ناتوانی سراینندگان از پدید آوردن سبکهای مستقل و خاص به خود می‌باشد که قبل از این به تقلید و تقلدین و شاعران مورد تقلید این عصر، پرداخته شد.
 - ۶- از خصایص ممتاز و عمده شعر فارسی در قرن نهم این است که با این که سادگی و فصاحت قرنهای هفتم و هشتم به نوعی حفظ و رعایت شده است ولی در عوض صنایع معنوی و تشبیهات تازه و کنایات و استعارات نوین روز به روز بیشتر شده و مقدمات سبک مهم دوره بعد یعنی سبک هندی فراهم آمده و در واقع در این قرن پایه‌های سبک امپرسیونیسم بنا شده است. از شعرای مهم و مؤثر این قرن و در واقع از بنیانگذاران حقیقی سبک هندی باید فغانی و کاتبی و اهلی شیرازی را نام برد.
 - ۷- از ویژگیهای شعر این دوره، یکی هم جلب توجه نمودن افکار رقیق و ظریف عاشقانه و بیان سوزناک تأثیر بخش چه در میان غزلسرایان و چه در میان مثنوی پردازان همچون هلالی جغتایی و شاهی سبزواری و
-
۱. ناتورالیسم: مکتبی در ادبیات و هنر که تقلید دقیق از طبیعت را توصیه می‌کند و معتقد است که باید طبیعت را حتی الامکان مطابق با واقع و چنانکه هست توصیف و مجسم کرد.
 ۲. سمبولیسم: مکتبی ادبی که معتقد است شعر باید از راه آهنگ کلمات حالات روحی و احساسات را که امکان بیان مستقیم آنها نیست به خواننده یا شنونده القا کند.
 ۳. امپرسیونیسم: مکتبی ادبی که بنای آن بر توصیف و تشریح احساسات و عواطف و سجایاست با سادگی بسیار، و در ذکر تفصیل و جزئیات کوششی به عمل نمی‌آید.

عصمت بخاری و مکتبی شیرازی و ... بیشتر جلوه می‌کند. علاوه بر این به غزل عارفانه هم بیشتر اعتنا شده و شاعران قدرتمندی همچون شاه قاسم انوار و شاه داعی و شمس مغربی و ... به منصفه ظهور رسیده‌اند.

۸- گذشته از این ویژگیها در زمینه شعر باید از رونق و رواج فنون شعری همچون سرودن معما^۱ و ماده تاریخ^۲ سخن به میان آورد. گفتنی است که این دو فن از قرن پیش در آثار شعر اندک اندک راه باز کرده ولی در این قرن به منتهای رواج خود رسیده و در قرنهای بعدی نیز مورد توجه خاص شعرا قرار گرفته است.

۹- دیگر از خصایص شعر یا ادبیات دوره تیموریان رواج ادبیات ترکی جغتایی است. با بیان این نکته که در دربار تیموریان زبان ترکی جغتایی رواج داشته و ظاهراً زبان خانوادگی آنها نیز ترکی جغتایی بوده است و رواج و رونق این زبان ویژه این دوره بوده و قبلاً در ایران هیچ سابقه و پیشینه‌ای نداشته است. شاهزادگان تیموری علاوه بر این که شعر فارسی می‌گفتند، به زبان ترکی هم شعر می‌گفته اند و اگر بخواهیم مثلاً بارزی برای شعر یا شاعر این زبان تازه بنیاد ادبی ذکر کنیم، گواه عادل آن امیر علیشیر نوایی از امرای بنام در بار سلطان حسین بایقرا خواهد بود که باید او را بعنوان معروفترین و بهترین شاعر زبان ترکی جغتایی در شمار آورد.^۳

خصایصی که برای شعر فارسی دوره تیموریان یا قرن نهم ذکر شد ویژگیهای عمده شعر فارسی این دوره را شامل می‌شود البته برای این دوره پرفراز و نشیب و دوره‌ای که به لحاظ ادبی از دوره‌ای مهم و مؤثر ادبیات فارسی در شمار است می‌توان ویژگیهای بیشتری را یاد آور شد، ولی آنچه که آمد شاید در شناختن شعر این دوره و خصیصه‌های مهم آن بی‌تأثیر و خالی از لطف نباشد. اینک پس از معرفی برجستگیهای ادبی و شعری این دوره باید از پادشاهان و شاهزادگانی یاد کرد که در طول این دوره به شعر و ادبیات توجه خاص مبذول داشته‌اند: از سلاطین یا شاهزادگانی که در این دوره در ترویج شعر و ادبیات مؤثر واقع شده و دربار آنها محل انیس شاعران و سخنوران بوده و مجمع و محفل ادبی آن قرن محسوب می‌شده است، می‌توان «شاهرخ» را نام برد که از میان پسران تیمور بیش از همه به ادبیات دلبستگی داشته است و مخصوصاً به تاریخ نویسی و نویساندن تاریخ علاقه وافری داشته و مورخان را به این کار وادار می‌کرده است، «بایسنقر بن

۱. معماً: در علم بدیع آن است که اسمی یا معنی‌یی را به نوعی از مشکلات حساب یا به چیزی از قلب و تصحیف و غیر آن از انواع تعمیم پوشیده گردانند که جز به اندیشه تمام و فکر بسیار آن را نتوان کشف کرد.

۲. ماده تاریخ: فنی ادبی که در آن از مجموع حروف بیت یا مصراع یا عبارتی به حساب ابجد با تاریخ واقعه‌ای تطبیق کند.

۳. ر.ک: تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، صص ۲۲۸-۲۳۵

شاهرخ» که خود از معروفترین خطاطان و خوشنویسان خط نسخ بوده و شعر را نیکو می‌سروده است. «ابوالقاسم بابر بن بایسنقر» که در شعر دوستی و شعرشناسی بر همه شاهزادگان تیموری برتری داشته و خود نیز شعر را خوب می‌سروده است.

«ابوالغازی سلطان حسین بن بایقرا» که از بزرگترین مروجین و محرکین ادبیات فارسی در این قرن به شمار می‌رود گذشته از علاقه و آفری که به پیشرفت صنایعی همچون نقاشی و تذهیب و خط داشته است، دربار این شاهزاده تیموری درهرات یکی از مهمترین دربارهای ایران بوده و بسیاری از شعرای نامور در قرن مورد بحث در دربار او گرد آمده بودند گذشته از اینها خود او نیز شعر می‌گفته و حاصل ذوق و هنر او دیوانی از اشعار فارسی و ترکی بوده که در آن «حسینی» تخلص می‌کرده و علاوه بر این کتابی به زبان فارسی گوارا به نام «مجالس العشاق» نیز به این شاهزاده نسبت می‌دهند که البته از حیث مطالب تاریخی - به سبب معاشقاتی که برای هر یک از بزرگان ذکر کرده - چندان معتبر نیست. شایان توجه است که این چند شاهزاده از شاهزادگان درجه اول و مهم خاندان تیموری هستند که در نقاط مختلف ایران حکمرانی داشته‌اند و الا اگر بخواهیم تمامی شاهزادگان تیموری را نام ببریم مسلماً که تعداد خیلی بیشتری را در بر خواهد گرفت.^۱

گذری بر ترجمه احوال و زندگی ابن حسام:

در دومین پاره از نیمه دوم سده هشتم هجری در گوشه‌ای از «قهبستان»^۲ در قصبه «خوسف»^۳ کودکی به نام محمد که منتسب به خاندان عصمت و طهارت بود و به قول خود او از خانواده‌ای که «همه را فضل و علم و ارشادی» بوده به سال ۷۸۳ هجری دیده به دنیا گشود.

البته هیچ یک از صاحبان تذکره و تراجم احوال از قدما در تاریخ ولادت ابن حسام متفق القول نیستند آنچه تاریخ فوق‌الذکر را به عنوان تاریخ تولد او مستدل و منجز می‌دارد گفته‌های خود شاعر است مثلاً در میان قصیده‌ای چنین می‌گوید:

چو از هجرت در این تاریخ معدود	چل و نه سال بر هشتصد بیفزود
ز عمر من گذشته شصت و شش سال	جوانی برگذر، پیری به دنبال

۱. رک: تاریخ نظم و نثر در ایران، صص ۲۳۲ و ۲۳۱.

۲. [مغرب کوهستان] نام قدیم ولایتی در خراسان جنوبی بین یزد و خراسان.

۳. خور و خسب: دو شهر است بر کرانه بیابان و آب ایشان از کاریزاست و خواسته مردمان این شهر بیشترین چارپای است [ر.ک: حدود العالم انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰، ص ۹۱].

البته برخی از محققین معاصر سال ۷۸۲ هجری را هم به عنوان تاریخ تولد شاعر محتمل می‌دارند.^۱ ولی با توجه به این که اصحاب معتبر تذکره مانند دولتشاه سمرقندی - که نزدیکترین مؤلف به عهد زندگی ابن حسام است - و قاضی نورالله شوستری، سال ۸۷۵ هجری را سال وفات شاعر دانسته و از آن به ۹۲ سالگی و افسین سال حیات ابن حسام تعبیر می‌کنند^۲ و با توجه به این که دکتر ذبیح‌الله صاف نیز تاریخ فوق‌الذکر را به تأیید می‌رسانند با توجه به این مستندات و بویژه گفته خود شاعر باید تاریخ یاد شده را بعنوان تاریخ وفات شاعر بپذیریم با این که می‌خواند و به تبع او معصومعلیشاه وفات شاعر را به سال ۸۹۳ هجری می‌دانند ولی این تناقض دارد با آنچه که دولتشاه سمرقندی که به سال ۸۹۲ هجری تذکره‌الشعرا را نوشته و در آن از ابن حسام چون رفتگان سخن گفته و تاریخ وفاتش را نیز در دست داشته است.^۳

به نقل ابن حسام از قول پدرش دست کم «تا به نه پشت» و «قریب سیصد سال» اجداد او از میراث فضیلت و ارشاد بهره‌ها داشته‌اند.

خود گوید:

پدرم گفت قریب سیصد سال رفت و از رفتگان مرا یاد است
تا به نه پشت ما که اجدادند همه را فضل و علم و ارشاد است

نام شجره‌ای او محمد فرزند حسام الدین حسن و جدش شمس‌الدین محمد که به «محمد بن حسام» و یا به «ابن حسام» شهرت یافته و این کنیه او معروف عوام و خواص بوده است چنانکه در «تاریخ حبیب السیر» آمده که: «در میان فرق انام به ابن حسام اشتها دارد»^۴ عین همین عبارت در «مجالس المؤمنین» نیز تکرار شده است.^۵ در «طرایق الحقایق» نیز نظیر همین عبارت بدین صورت آمده است: «ابن حسام نامش محمد مشهور به کنیه است»^۶.

خود او نیز نام و نسب خود را در پایان یکی از قصاید مدحیه خود - که در مدح پیامبر(ص) سروده است - چنین می‌گوید:

نامی که جز به نام تو نامی نمی‌شود نام محمد بن حسام محمد است

۱. ر.ک: مقدمه دیوان ابن حسام، ص ۱۲.

۲. ر.ک: تذکره‌الشعرا، دولتشاه سمرقندی، صص ۴۹۶-۴۹۴ و نیز مجالس المؤمنین، قاضی نورالله شوستری صص ۶۷۶ و ۶۷۵.

۳. ر.ک: تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح‌الله صفا، ج ۴، صص ۳۱۷ و ۳۱۶.

۴. تاریخ حبیب السیر فی اخبار اولاد بشر، خواند میر، ج چهارم، ص ۳۳۶.

۵. ر.ک: مجالس المؤمنین، ص ۶۷۵.

۶. طرایق الحقایق، محمد معصوم شیرازی (معصومعلیشاه) ص ۱۱۲.

آنچه که از دوران صبا بت او می‌دانیم این است که وی تحصیلات مقدماتی و تربیت اولیه خود را مادیون و مرهون پدر فاضل خود بوده است؛ و این معنی در هیچ تذکره یا ترجمه‌احوالی نیامده است بلکه فقط از اشعار خود او مستفاد می‌شود:

تربیت‌های پدر خاک مرا خوشبوی کرد خاک خوش بر خوابگاه تربیت بایابی من

این که ابن حسام علم و دانش را به عنوان میراثی گرانبها از آبا و اجداد خود به ارث برده است شکی نیست. حسامی واعظ در تاریخ خود که معروف به «مزار نامه» است از عالم و حدیث دانی به نام امیر سید محمد شیرازی یاد می‌کند و می‌گوید که «مولانا شمس‌الدین الموسوی و مولانا محمد بن حسام بر جنابش تلمذ کرده و رخصت حدیث یافته‌اند»^۱

شادروان استاد سعید نفیسی هم اعتقاد دارد که ابن حسام از اصحاب صدرالدین محمد رواسی بوده است ولی وی هیچ گونه اشاره‌ای به زندگی مراد و مرشد شاعر نمی‌کند.^۲

از مطالعه در دیوان و نیز مثنوی خاوران نامه‌ابن حسام چنین استنباط می‌شود که وی در دانشهای مختلفی همچون نجوم و تاریخ و علم رجال و تفسیر و حدیث و نیز در علوم هم چون صرف و نحو و معانی و بیان ید طولائی داشته است و این معنی از جای جای کتاب و لابلائی اشعار او هویدا است.

دکتر صفا در باب اطلاعات و اشراف ابن حسام بر دانشهای مختلف زمانش می‌گوید: «وی از عالمان شیعی مذهب و در فنون ادب و علوم شرعی و اطلاع از اخبار و آثار و سیرتهای بزرگان دین ماهر بود و از همه این اطلاعات در اشعار خود استفاده کرد و به همین جهت قصاید او در منقبت بزرگان دین پر است از اشارات به آیات و اخبار و استفاده از مضامین مستند بر قرآن کریم و...»^۳

همین نویسنده در جای می‌گوید که: [ابن حسام] بر علوم زمان و مبانی ادبی و اسلامی عصر خود تسلط کافی داشته و از سنت‌های ادبی شعر و زیر و بمهای سخن و فنون سخنروی آگاه بوده و از اساتید پیش از خود بهره‌ وافی برده است.^۴

البته بهتر است بحث در باب میزان آگاهیها و فضایل ابن حسام را در این جا به همین قدر بسنده کرده و ادامه آن را در بخش ویژگیهای شعری یا شعر ابن حسام پی بگیریم.

در مورد شخصیت فکری - عقیدتی و اخلاقی و اجتماعی ابن حسام باید گفت که او از جمله بزرگترین

۲. ر.ک: تاریخ نظم و نثر فارسی، ص ۳۰۲.
۴. ر.ک: همان مأخذ از صفحه ۱۶۹ به بعد.

۱. ر.ک: همان پیشین، ص ۲۲۰.
۳. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، ص ۳۱۶.

شاعران شیعی مذهب عصر خود می‌باشد و در اعتقادش به دین و مذهب خود متعصب و سختگیر بوده و اشعارش پر است از معانی و مفاهیم اعتقادی شیعی و دلبستگی او به رسول گرامی اسلام و خاندان عصمت و طهارت بویژه حضرت علی و امام حسین علیهم السلام، این ادعا را قصاید مدحیه او در دیوانش در مورد رسول اکرم (ص) و مثنوی خاوران نامه‌اش در باب حضرت امیرالمؤمنین (ع) به اثبات می‌رساند.

از جمله قصیده منقبتی که غالب تذکره نویسان - در منقبت رسول اکرم (ص) از ابن حسام ذکر می‌کنند

ابیات آغازینش این است:

ای رفته آستان تو رضوان به آستین جاروب فرش مسند تو زلف حورعین
باد صبا ز نکبت زلف تو مشکبیز خاک عرب ز نَفْحَةُ قَبْرِ تو عنبرین

یا مثنوی خاوران نامه او که قدیمترین منظومه‌های حماسی دینی در ادب فارسی است که در آن ضمن ذکر غزوات و جنگاوریهای علی بن ابیطالب بطور ضمنی از آن امام همام به عنوان مظهر شجاعت و دلآوری و اسوه اخلاق و مردانگی یاد کرده و سراسر این مثنوی را از آغاز تا پایان در توصیف جوانمردیهای آن شاه مردان ایراد نموده است.

«دیوان ابن حسام که شامل قصائد و ترجیعات و مخمسات و مَثَمَنات و مرتعات اوست که در قصایدش مضامینی همچون حمد و ستایش باری تعالی و نعت پیامبر و منقبت علی بن ابیطالب و اولاد او و نیز قصایدی در بیان مصیبت کربلا و رثاء حسین بن علی علیهما السلام و ستایش حضرت مهدی صاحب الزمان (عج) و چند قصیده طولانی در بیان معجزات علی (ع) و قصیده‌یی دیگر در بیان عقوبت ابن ملجم مرادی که از هنگام کشته شدن تا روز قیامت تحمل می‌کند و امثال این مطالب که همگی حکایت از کمال اعتقاد شاعر نسبت به پیشروان و ائمه شیعه اثنی عشری و حسن عقیدت و صفای باطن و صمیمیت قاطع او در این اعتقاد می‌نماید.»^۱

آنچه که غالب اصحاب تذکره و نویسندگان تراجم احوال بر آن متفق هستند این است که همگی ابن حسام را به صفت وارستگی و قناعت و صاحب زهد و تقوا و برکنار بودن از دربارها و اهل زر و زور توصیف کرده‌اند.^۲

صاحب تذکره الشعرا نیز ضمن وصف احوال ابن حسام می‌گوید که: «...با وجود شاعری صاحب فضل بوده و قناعتی و انقطاعی از خلق داشته... و از دهقنت نان حلال حاصل کردی و گاو بستی و صباح که به صحرا

۲. رک: مقدمه دیوان ابن حسام، ص ۱۴.

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، ص ۳۱۷.

رفتی تا شام اشعار خود را بر دسته بیل نوشتی و بعضی او را ولی حق شمرده‌اند و در منقبت گویی در عهد خود نظیر نداشت» صاحب مجالس المؤمنین هم همین نکات را تأیید کرده و آن را عیناً در تذکره خود نقل می‌کند.^۱

ولی آنچه که این گفته‌ها و نظریه پردازانها را مستدل می‌دارد سخنان خود شاعر و اشارات مکرر او در اثنای اشعارش است که با روحیه قناعت پیشگی و غنای مزاج و عزت نفس به «کم توشه‌ای» قناعت کرده و خود را «به یک قرص جو» قانع نموده و بدین جهت «منت سفره ایشیر» را هم نمی‌کشیده است:

همه سال و مه روی در گوشه‌ای قناعت نمودم به کم توشه‌ای
به یک قرص جو تا شب از بامگاه قناعت کنم همچو خورشید و ماه
شکم چون به یک نان توان کرد سیر مکش منت سفره ایشیر^۲

و در ادامه مطلب باز به هموعان خود و بخصوص به کسانی که طبیعت مستقل و مستغنی را طالبند توصیه می‌کند که: «با آب جوی» خود بسازید و «از جلاب طائی» دست بشویید و در ضمن سخنان خود همانند نظامی به «سخن» بها داده و آن را همچون متاعی گرانبها انگاشته و توصیه می‌کند که این متاع گرانبها نصیب و بهره‌توست بنابراین آنچه که برای تو «نهاده‌اند» جستجو نکن.

بساز ای جوانمرد با آب جوی ز جلاب طایبی برودست شوی
تو را چون متاع سخن داده‌اند مجوی آنچه بهر تو نهاده‌اند

ابیت طبع و غنای مزاج و نیز اعتقادات راسخ ابن‌حسام ما را بر آن می‌دارد که او را یک انسان معتقد و یک مؤمن طاق و شخصی با همت بشماریم؛ کسی که در طول حیات خود از دنیاوی چیزی در بساط ندارد ولی با این همه خود را آلوده منت کسان ننموده و از «فرط استغنا» از ستایش «خواجگان بی وجود»^۳ چشم پوشیده است.

بدین جهت از آستان جبروتی خداوند با تضرع و زاری می‌خواهد که حاجات او را برآورده و او را منت‌دار کسان نکند و آرزو می‌کند که به هنگام مرگ بشارت رستگاران یافته و از اصحاب «لا تخافوا» در شمار آید.

۱. نگ: تذکره الشعراء، صص ۴۹۶ - ۴۹۴ نیز: مجالس المؤمنین، صص ۶۷۶ و ۶۷۰.

۲. نسخه موزه هنرهای تزئینی تهران، ص ۶۳۵.

۳. ابن‌حسام در ضمن قصیده‌ای در دیوان خود - که در آن روح تقلید از قصاید خاقانی واضح است - چنین می‌گوید:
سر فرو نام به جود خواجگان بی وجود با وجود فقر بنگر فرط استغنا من

...که در دین و دنیا مرا پنج کار
 یکی حاجتم را نمانی به کس
 بر آری به لطف خود ای کردگار
 دوم روزی من ز جایی رسان
 بر آرنده آن تو باشی و بس
 سیم چون به مرگم اشارت بود
 که منت نباید کشید از کسان
 و آرمان نهائیش این است که وقتی کالبدش را به خاک سپردند در عالم برزخ از پاکان بوده و در نهایت شفاعت پنج تن آل عبا را بیابد.

چهارم چنانم سپاری به خاک
 به پنجم چو تن بگسلاند کفن
 که باشم ز آلودگی گشته پاک
 رسانی تنم را بدین پنج تن
 در باب شخصیت دینی - اعتقادی ابن حسام اقوال مختلفی بیان کرده‌اند بعضی او را از اولیاء حق شمرده و برخی همانند حسامی واعظ - شاگرد ابن حسام - معتقد است که ابن حسام در مزرعه خود «صحبت خضر پیغمبر» را درک کرده است:

«و مخدوم ما ابن حسام در آن جا [مزرعه ریچ] صحبت خضر پیغمبر علی نبینا و آله و علیه السلام را درک کرده و دریافت نموده و مکرر زمستان را نیز در همان مزرعه به عبادت گذرانیده.»^۲
 باز آیتی در «بهارستان» خود به نقل از «تاریخ حسامی» اثر حسامی واعظ چنین می‌گوید:
 «بالجمله مخدوم ما محمد بن حسام در مدت نود و دو سال عمر، اوقات شریفش را بعد از وظایف طاعات و عبادات به فلاحت و زراعت و کسب حلال گذرانیده چنانکه خود فرماید:

به شب زبان من و مدح اهل بیت رسول
 به روز شغل من و کسب قوت و مایحتاج
 و غالب وقت خویش به خلوت و اختفاء و عزلت و انزوا بسر برد و هیچ گاه به خانه‌های مریدان و معتقدان تردد نمی‌کرد و مایل به ضیافات بزرگان و اعیان نبود و اکثر اوقات در مزرعه خود که در ریچ واقع است به سر می‌برد.»^۳

مدت زندگانی و وفات ابن حسام

قدر مسلم این که ابن حسام به دوران پیری و سالخوردگی رسیده و این دوره از حیات خود را درک کرده است. خود در خاوران نامه‌اش در بخش فرجامین کتاب با عنوان «گفتار در ختم کتاب» چنین می‌گوید:

۲. بهارستان، شیخ محمد حسین آیتی، ص ۲۵۲.

۱. نسخه موزه هنرهای تزینی تهران، ص ۶۳۳.

۳. بهارستان، شیخ محمد حسین آیتی، ص ۲۵۲.

بـدین روز پـیری و افـکـندگی چـو روز جـوانی بـه فرخـندگی
 بـه پایـان رسانیدم اینـ داستان بـه سـر بـردم اینـ نامۀ باسـتان

معلوم می‌دارد که ابن حسام در سال ۸۳۰ هجری - که سال ختم خاوران نامه است به پیری رسیده یا دست کم دوران میانسالی را سپری کرده است اگر سال ۷۸۳ را سال تولد او بینگاریم مسلماً به هنگام ختم خاوران نامه ۴۷ سال داشته است و این سال اوایل دوران پیری او محسوب می‌شود، هر چند که با تاریخ وفات او - ۸۷۵ هجری - فاصله زیادی دارد.

ابن حسام در ضمن قصیده‌ای به ۷۷ سالگی خود اشاره دارد:

روز پیری از پس هفتاد و هفت ابن حسام نطق خود را در ثنای او ثنا خوان یافته
 شاید مؤخرترین سالی که ابن حسام در میان اشعارش به آن اشاره دارد هشتاد و پنج سالگی او باشد که در ضمن قصیده‌ای در منقبت امام علی (ع) چنین می‌گوید:

دارم طمع که از پس هشتاد سال و پنج بـنماید از عنایت خویشم لقا علی
 دولت‌شاه سمرقندی و قاضی نورالله شوشتری سال وفات او را ۸۷۵ هجری می‌دانند.^۱

هرچند که خواند میر و معصومعلیشاه نظر مخالفی دارند که با گفته دولت‌شاه متناقض است که شرح آن در صفحات قبل گذشت.

استاد سعید نفیسی و دکتر ذبیح‌الله صفا تاریخ وفات ابن حسام را سال ۸۷۵ هجری می‌دانند که البته با توجه به مستندات و شواهد مربوط و با عنایت به اشعار خود ابن حسام و نیز بنا به تاریخی که حسامی واعظ شاگرد ابن حسام - سال ۸۷۳ هجری - از وفات شاعر به دست می‌دهد.^۲ باید سال ۸۷۵ هجری را بعنوان تاریخ وفات شاعر قبول کرد.

آرامگاه ابن حسام

ابن حسام پس از عمری تلاش در راه کسب فضیلت و کمال و پیمودن فراز و نشیب این زندگی سخت و طاقت فرسا و با وجود این که از استعداد والا و ذوق و هنری شکوهمند برخوردار بود سرانجام پس از سپری شدن نود و دو بهار از عمر گرانمایه‌اش در مولد خود «خوسف» چشم از جهان فرو پوشید و بر بالای پشته‌ای

۱. ر.ک. تذکره الشعراء، ص ۴۹۶، و نیز مجالس المؤمنین، ص ۶۷۶.

۲. ر.ک: بهارستان، ص ۲۵۴.

سنگی معروف به «پای تخت» واقع در وسط اراضی کشتزار قصبه خوسف روی در نقاب خاک کشید که اهل ذوق و حال هر صباح و شامگاه از دور و نزدیک به زیارت تربتش شتافته و از روح والای این شاعر پاکباز همت می‌طلبند.

فرزندان ابن حسام

بنا به گفته حسامی واعظ، ابن حسام «سه پسر ستوده سیر» داشته است «که هر کدام به فضایل نفسانی امتیاز داشتند» یکی مولانا «عباد» است که حسامی او را در زهد و عبادت سرآمد دانسته و می‌گوید که: «در حال عبادت رعشه بر اعضایش می‌افتاد» دیگری مولانا «یحیی» مشهور به شمس‌الدین الواعظ که علوم همچون تفسیر و حدیث و ریاضی و معقول را پیش اساتید اهل کمال فرا گرفته و در این دانشها دستی داشته است. و سدیگر مولانا «ابوالحسن» که به خواجه حافظ اشتهار داشته است و حسامی از او بعنوان «بزرگ طایفه و شمع جمع قبیله» یاد کرده است.^۱

آثار ابن حسام

- ۱- دیوان شعر: که شامل نعت خداوند و قصاید و مناقب رسول گرامی اسلام (ص) و ائمه اطهار بویژه حضرت علی، امام حسین، امام رضا علیهم السلام و حضرت مهدی (عج) و نیز غزلیات و ترجیعات، ترکیب بندها، مقطعات، لغزها، مثنویها، اشعار عربی، ملمعات و رباعیات، می‌باشد.
- ۲- «خاورنامه یا خاوران نامه»: که شامل ۲۲۵۰۰ بیت در بحر متقارب و به تقلید از شاهنامه که موضوع اصلی آن سفرها و حملات علی (ع) به سرزمین خاوران به همراهی مالک اشتر، ابوالمحن، عمر و بن معدی کرب و عمر و بن امیه با قباد پادشاه خاور زمین و با امرای بت‌پرست دیگری همچون تهماس شاه و صلصال شاه و جنگ با دیوان و اژدها و امثال این وقایع است.
- ۳- «نثر اللالی»: این مثنوی مشتمل است بر ترجمه کلمات قصار مولی علی (ع) به شیوه منظومه «مطلوب کل طالب من کلام علی بن ابیطالب» معروف به «صد کلمه» از رشید الدین وطواط، که منحصرأ در نسخه بیات دیوان اشعار ابن حسام بطور ناقص دیده می‌شود که فقط چهل و هشت کلمه از کلام امیرالمؤمنین در نسخه فوق آمده است و باکمال تأسف بقیه ابیات در دسترس نیست.

ویژگیهای شعری یا شعر ابن حسام

اساساً کسانی که خواسته‌اند دربارهٔ ابن حسام و میزان توان شاعری او در مقایسه با دیگر شاعران بویژه شاعران معاصرش و نیز در کیفیت تقلید و تأثیر پذیری او از شعرای متقدم و صاحب سبک، همچون حکیم توس، خاقانی، انوری، سنایی، خواجه و حافظ و سعدی، به داورى نشستند و اشعار او را به محک نقد بیازمایند، اورا از شاعران استاد دورهٔ خود معرفی کرده و همگی بر آنند که «وی بر علوم زمان و مبانى ادبی و اسلامی عصر خود تسلط کافی داشته و از سنتهای ادبی شعر و وزیر و بمهای سخن و فنون سخنوری آگاه بوده و از اساتید پیش از خود بهرهٔ وافى برده است»^۱

آنچه که گواه مدعای ماست قدرت و مهارت سخنوری او در تقلید از شعرای استاد متقدم بویژه در قصاید است هر چند که ابن حسام در سرودن شعر سبک مستقلی ندارد و به عبارت دیگر در شعر صاحب سبک نیست و لیکن در تقلید و اقتفا و تضمین اشعار شعرای صاحب سبک استادی و مهارتهای خاص خودش را در سخن پردازى کما هو حقّه به نمایش گذاشته است.

آن جا که در قصیده‌ای که به «فخریه» مشهور است و با مطلع زیر آغاز می‌شود:

دوش در بستانسرای طبع نظم آرای من خضر معنی آب خورد از چشمهٔ خضرای من

بدون شک به قصیدهٔ حبسیهٔ مشهور خاقانی اشاره دارد که مطلع آن این است:

صبحدم چون کلهٔ بندد آه دودآسای من چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من^۲

در قصیدهٔ مورد بحث در دنبالهٔ آن ابن حسام مقام خود را از مقام خاقانی هم در شعر مافوق دانسته و

در مقام مفاخره چنین می‌گوید:

گرچه «خاقانی» به معنی آمد استاد سخن خط به شاگردی دهد در معرض انشای من

و بالاخره به استدلال خود صبیغهٔ دینی - مذهبی داده و علت رجحان خود رانسبت به خاقانی چنین

بازگو می‌نماید:

من که مولای امیرالمؤمنینم می‌سزد صد چو خاقانی و خاقان چاکرو مولای من

یا در قصیده‌ای دیگر که در نعت حضرت سید المرسلین و با مطلع زیر شروع می‌شود:

دوش که شد سرنگون خیمهٔ زرین طناب گسبند پیروزه خشت خرگه نیلی نقاب^۳

۲. خاقانی، دیوان، چاپ عبدالرسولی، ص ۴۲.

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، ص ۱۷۲.

۳. خاقانی، دیوان، ص ۴۵.

که در آغاز این قصیده ابتدا شب را توصیف می‌کند و در تجدید مطلع خود که دوباره از بامداد و برآمدن سپیده روز سخن می‌گوید با مطلع زیر:

صبح که سر بر کشید آتش رخشان ز آب سوخت پراهرمن لمعه برق شهاب
مسلماً به قصیده‌مشهور خاقانی که با این مطلع آغاز می‌شود توجه دارد:

زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب خمیه روحانیان گشت معنبر طناب
با به قصیده‌دیگر خاقانی بدین مطلع نظر داشته است:

جبهه زرین نمود چهره صبح از نقاب عطسه شب گشت صبح خنده صبح آفتاب^۱
و یا التزام تقلید گونه دو واژه «شتر و حجره» در قصیده‌اش که با مطلع زیر شروع می‌شود:

شتر سوار قضا می‌رسد به حجره من که بر شتر بنهد رخت جان ز حجره من

که در این قصیده دو کلمه «شتر و حجره» را در همه مصراعهای قصیده التزام کرده است. قصیده

مزبور ابن حسام به تقلید از قصیده کاتبی که با مطلع زیر آغاز می‌شود سروده شده است:

مرا غمی است شتر و ارها به حجره تن شتر دلی نکنم غم کجا و حجره من^۲

می‌توان گفت که ابن حسام در سرودن اشعار خود در همه انواع آن از نظر قالب و نیز مضمون و محتوا

به اشعار همه شاعران طراز اول و صاحب سبک نظر داشته است. در قصیده معروف خود که با مطلع زیر

شروع می‌شود:

ای رفقه آستان تو رضوان به آستین جاروب فرش مسند تو زلف حورعین
و در دنباله همان قصیده که می‌گوید:

از طیلسان گریه عابد مروز راه ای کبک خوش خرام کجا می‌روی چنین
مسلماً به این بیت حافظ که خالی از اشاره‌ای نیست نظر داشته است:

ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست غره مشو که گریه عابد نماز کرد

هرچند که شعرای دوره مورد بحث ما به تقلید در تکرار قوافی و آوردن الفاظ ادبی و تضمین اشعار

شاعران متقدم و صنایعی از این قبیل که نشان تکلف است دست یا زیده و تا حدی استادی و مهارت خود را به

ظهور رسانده‌اند ولی آنچه که به هیچ وجه قابل انکار و اغماض نیست این است که اینگونه مسائل نشان دهند

رکود و ایستائی شعر بوده و مسلماً که چنین امری مانع ابتکار در شعر و مضامین شعری و دور شدن از اصالت آن است با این توضیح که چون شاعران چنین اعصاری، «به سنن ادبی و راه و رسم شاعران گذشته مقید بوده‌اند بدین جهت میدان سخن را از جهت الفاظ محدود دیده و به ناچار به تکرار قوافی و الفاظ ادبی دست دراز می‌کرده و از ابتکار و اصالت باز می‌مانده‌اند. به همین جهت جز در اشعار ساده و عاری از تصنع صدای راستین شاعر انعکاسی ندارد و آن جا که در پی هنرنمایی و سخن‌سازی بوده‌اند، بوی تصنع و تکلف به مشام می‌رسد.»^۱

دکتر احسان یار شاطر در مورد ویژگیهای شعری این دوره (قرن نهم) و نیز علت و زمان انحطاط در شعر فارسی چنین می‌گوید:

«باری، از همان قرن ششم هجری توجه شعرا بیش از پیش به صنایع لفظی معطوف گشت و به تدریج که مضامین شعری رکود یافت و ابداع شعرا و تازگی سخن ایشان نقصان پذیرفت اینگونه تفتنات لفظی جایگزین صفای معنی و لطف تخیل شاعر گردید و کم‌کم بعضی از اینگونه صنایع تکلف آمیز از قصیده به غزل نیز که بنای آن بیشتر بر صدق و سادگی است راه یافت... در دوره‌ای که مورد گفتگوی ماست بکار بردن صنایع بدیعی و ساختن اشعار مصنوع بیش از پیش معمول گردید.»^۲

اما در قالب مثنوی که عمده بحث ماست و خاوران نامه و دیگر مثنویهای این دوره نیز شامل آن است به خاطر این که اولاً بنای این نوع از شعر بر سادگی استوار است و ثانیاً «امکان تطویل و سهولت قافیه شاعر را در اطناب معانی و تفتن در مضامین آزاد می‌گذارد از این رو تکلف در مثنوی غالباً معنوی است.»^۳

اما قبل از این که به بحث در باب ارزش مثنوی خاوران نامه و ویژگیهای ادبی آن بپردازیم، بهتر است اجمالاً به صنایع شعری که در این دوره رونق و رواج بیشتری داشته است نظر افکنده و آنگاه مروری کوتاه به شعر مذهبی دوره مورد بحث کرده و در اثنای آن از ابن حسام و پاره‌ای از شعر او بحث به میان آورده و در پایان خاوران نامه را از این حیث مورد نقد و تحلیل قرار دهیم با این تذکر که در کلیات این بحث نیز هر جا که لازم باشد به شعر ابن حسام و خاوران نامه او نیم‌نگاهی خواهد شد.

صنایع شعری قابل توجه این دوره

از صنایع شعری البته آنچه که بیشتر مورد توجه شاعران این دوره است می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۲. شعر در عهد شاهرخ، ص ۱۲۷.

۱. ر.ک: همان پیشین، ص ۲۸.

۳. همان مأخذ، ص ۱۲۶.

۱. اغراق:

هر چند که این فن در تمامی ادوار ادبی ما مورد توجه شاعران بوده است در این دوره نیز به جهت زاویه فکری شعرا که به اعجاب خواننده بیشتر از بیان حال خویش توجه داشته‌اند، مورد عنایت آنها بوده است. مثلاً بیت زیر از امیر همایون اسفرائینی از اغراق تندی برخوردار است:

از بس که سر فتاده بر آن خاک آستان در کوی او کشیده زمین سر بر آسمان
یا ابن حسام در جایی از خاوران نامه‌اش می‌گوید:

...به پیش پدر شد سری پرشتاب که ای سایه چتر تو آفتاب
مه نوبلندی ز تاج تو یافت فلک تاج و تخت از خراج تو یافت

و یا مواردی از این قبیل که در اشعار کسانی مانند شرف‌الدین علی یزدی و نیز غزلیات کاتبی ترشیزی به چشم می‌خورد.

۲. تقابل و مطابقه و مراعات نظیر:

این نوع از صنایع نیز که در ظاهر یکی می‌نمایند ولی تفاوت‌های ظریفی از نظر معنی با یکدیگر دارند در اشعار این دوره رواج کامل داشته است.

از شعرایی که در این مورد کوشیده‌اند می‌توان از لطف الله نشابوری، کاتبی، مولانا کوثری، بساطی سمرقندی و ... را نام برد.

کاتبی در بیتی که در منقبت امام حسین (ع) می‌باشد نام پنج نوع حیوان را آورده است:

چرخ پلنگ رنگ چرا کرد روبهی با شیرزاده‌ای که سگش آهوی ختاست
و یا کاتبی در بیت زیر و نیز ابن حسام در بیت بعد از آن، عناصر چهارگانه یا چهار آخشيجان را آورده‌اند.

کاتبی: چو خاکم می‌دهد بر باد زلف عنبر افشانش در آب رویم آتش می‌زند چاه زنخدانش
ابن حسام: زخاکسی تو ای آب آتش نهاد غباری است خاکت به چنگال باد

۳. اعنات یا لزوم مالایلم:

این صنعت هم نظر به طبع تکلف پسند شعرا در این دوره، از صنایع شایع آن عصر بوده است. از

پردازندگان به این فن تکلف آمیز باید لطف‌الله نیشابوری و کاتبی و مولانا محمد بن حسام خوسفی را نام برد. شاید بهترین نمونه آن همان قصیده کاتبی باشد که در هر مصرع آن دو لفظ شتر و حجره را التزام کرده است که مطلع آن این است:

مرا غمی است شتروارها به حجره تن شتر دلی نکنم غم کجا و حجره من
ابن حسام هم در قصیده‌ای در جواب کاتبی همین الفاظ را التزام کرده است که مطلعش این است:
شترسوار قضا می‌رسد به حجره تن که بر شتر بنهد بارجان به حجره من

۴. جناس:

جناس نیز در انواع مختلف آن از صنایع بسیار شایع این دوره است، از شعرای این فن می‌توان از آذری، فتاحی نیشابوری، قاسم الانوار تبریزی و نیز ابن حسام، نام برد.

۵. دیگر صنایع شعری:

البته پرداختن به همه صنایع که در این دوره به آنها اهتمام شده و مورد توجه شاعران قرار گرفته با ذکر همه موارد آن و با آوردن شواهد و دلایل به طول می‌انجامد که ما جهت رعایت ایجاز در سخن و پرهیز از اطناب ملال آور به همین قدر اکتفا کرده و به دو صنعت دیگر هم اشاره‌ای کرده و این بحث را به پایان می‌بریم. یکی از صنایع که طرف اعتنای شعرا قرار گرفته «ایهام» است که در اشعار شاعرانی همچون کمال خجندی، قاسم الانوار و بساطی و دیگران نمود بیشتری پیدا کرده است و دیگری صنعت «توشیح» است که در اشعار ابن حسام شاعر منقبت سرای این دوره ملاحظه می‌شود.^۱

اشعار مذهبی دوره تیموری (قرن نهم)

یکی از مهمترین انواع شعر در دوره مورد بحث اشعار مذهبی است. بویژه اشعار مذهبی مناسب با عقیده شیعیان که از ویژگیهای ادبی این دوره محسوب می‌شود.

از مهمترین مضامین شعری این دوره: حمد خداوند و ذکر وحدت و عظمت وی، نعت پیمبر(ص)، ثنای

۱. در این باب رک: شعر فارسی در عهد شاهرخ، صص ۲۲۳ و ۲۲۲.

ائمه خاصه علی بن ابیطالب (ع)، مناجات، توبه و استغفار، رثاء ائمه خاصه حسین بن علی (ع) و ذکر واقعه کربلاست.^۱ اگر از حمد خداوند بگذریم که یکی از معانی متداول در آغاز مثنویها در ادوار مختلف و بویژه دوره‌های قدیم است در دوره مورد بحث مقدمه بسیاری از قصاید نیز بانعت و شکر و سپاس خداوند آغاز می‌شود.

حمد و ثنای رسول اکرم (ص)

اگر بگوییم که مهمترین بخش اشعار دینی و مضامین عمده شعر مذهبی این دوره را مدح و منقبت رسول (ص) و ائمه (ع) در بر می‌گیرد سخنی به گزاف نگفته‌ایم در اینگونه اشعار بویژه اشعار مربوط به مناقب حضرت رسول (ص) شعرا با تعصب دینی - مذهبی خود به وصف شکوه و جلال و قدر و منزلت او در پیش خدا و مردم و توصیف معجزات و کرامات و شجاعتها و وصف معراج آن حضرت پرداخته که توأم با احادیث و اخبار و اقوال مختلف و با اشاره به آیات قرآنی توأم است. از نمونه‌های نظرگیر این اشعار می‌توان به قصاید شاه نعمت الله ولی و نیز قصاید ابن حسام خوسفی اشاره کرد یکی از قصاید مشهور ابن حسام که در منقبت و ثنای رسول گرامی اسلامی (ص) است، با این مطلع شروع می‌شود:

ای رفته آستان تو رضوان به آستین جاروب فرش مسند تو زلف حورعین

و یا همین شاعر قصیده بلند دیگری در نعت حضرت سید المرسلین (ص) دارد با این مطلع:

دوش که شد سرنگون خیمه زرین طناب گنبد پیروزه گشت خرگه نیلی نقاب

که معمولاً اینگونه اشعار پر است از اشارات قرآنی و آیات و احادیث و روایات و نکات و ظرایف ادبی؛ که ما به جهت رعایت اختصار کلام از آوردن شواهد کافی آن چشم می‌پوشیم.

ثنا و ستایش علی بن ابیطالب و ائمه دیگر

مهمترین و به عبارت دیگر بزرگترین بخش مدایح و مناقب این دوره از میان ائمه به حضرت امیرالمومنی علی (ع) اختصاص دارد. شعرای شیعه با احساسات خاص مذهبی و با شور و شوق ویژه شیعی خود قصاید غزّا و مثنویهای بلند بالایی از خود به جا گذاشته‌اند. بویژه این که اختلاف مذهبی اهل تشیع و دیگر مذاهب و فرقه‌های اسلامی و نیز نظر به این که شیعیان تعصب و غیرت خاصی در دل بستگی به مذهب خود داشته‌اند در قصاید و اشعار این دوره ظهور و وجود پیدا کرده است.

آنچه که مضمون و محتوای اینگونه اشعار را تشکیل می‌دهد تعظیم و تکریم امام اول شیعیان و وصف شجاعتها و بزرگواریها و نیز توصیف مقام عصمت و خلافت و پیشوای بحق آن حضرت و بیان مظلومیت او و خاندان اوست.

از شاعران این دوره که بیشتر به مدح علی بن ابیطالب پرداخته‌اند می‌توان از لطف الله نیشابوری، کاتبی ترشیزی، شاه نعمت الله ولی و ابن حسام خوسفی نام برد.

علاوه بر نعت خدا و مدح رسول گرامی اسلام (ص)، ثنای امامان دیگر نیز در این دوره قابل توجه است از میان ائمه از جمله مدح و منقبت حسین بن علی (ع) و علی بن موسی الرضا (ع) در میان اشعار و بویژه قصائد این دوره ملاحظه می‌شود. در باب امام حسین (ع) قصائد عموماً ذکر واقعه کربلا و بیان تأسف و تأثر شعر است از این گونه قصائد می‌توان قصائد ابن حسام و لطف الله نیشابوری و قاسم الانوار تبریزی و مولانا حسن کاشی و کاتبی را یاد آور شد و بویژه و باید از شاعر منقبت سرا و قصیده پردازان این دوره ابن حسام با تأکید یاد نمود که دیوانش مملو از مدائح و مناقب پیامبر اکرم و خاندان پاک او و بویژه حضرت علی (ع) است علاوه بر اینها این شاعر توانا و خوش ذوق، قصایدی در مدح و منقبت حضرت ولی عصر (عج) و نیز قصایدی در منقبت حضرت فاطمه زهرا و امام حسن مجتبی (ع) و نیز مخمسی در مناقب پنج تن آل عبا و قصیده‌ای در سب و لعن ابن ملجم دارد.^۱

مناجات و رثاء

از مضامین متداول دیگر این دوره می‌توان به مناجات و رثاء اشاره کرد مناجات در این دوره در قالبها و جایگاههای متفاوت اشعار نظرگیری می‌کند. گاه در آغاز یا انجام مثنویات و گاه در اثنای قصاید و نیز در جای جای انواع دیگر شعر کاربرد دارد. از دور نمایه‌های شایع مناجات می‌توان: اعتراف به خطا و تقصیر و قصور خود، و توسل به دامن کرم و بخشایش حضرت باری و یا درخواست شفاعت از رسول اکرم (ص) و یا ائمه و نیز ذکر جبروت و عفو و احسان حضرت حق را نام برد.

از پردازندگان به این مضامین در این دوره می‌توان از ابن حسام، شاه قاسم انوار و شاه نعمه الله ولی یاد کرد. رثاء هم از مضامین شایان ذکر این دوره است. گفتنی است اصحاب نظر و صاحبان برخی تذکره‌ها و تراجم احوال مراثی این دوره را به دو قسم منقسم می‌دارند یکی مراثی دینی که درونمایه‌های آنها معمولاً ذکر

مصیبت کربلا و شهادت امام حسین (ع) و نیز ذکر مصائب اهل بیت (ع) و شهادت علی بن موسی الرضا است. بهترین نوع این اشعار را در دیوان ابن حسام و در میان قصاید او می‌توان یافت و دیگر مرثیاتی عادی است که در مرگ و ذکر مناقب امرا و بزرگان و اصحاب و یاران سروده شده است. از گویندگان این نوع رثاء می‌توان از مولانا عصمت بخاری مداح تیمور واز مولانا سیف‌الدین نقاش متخلص به واحدی یاد کرد.^۱

صنایع ادبی قابل توجه در شعر ابن حسام

همانطور که گذشت گفتیم که ابن حسام در انواع مختلف شعر در قالبهای متفاوت و متنوع آن هنرنمایی و ذوق آزمایی کرده است اگر بحث مثنوی و خاوران نامه او را به صفحات بعدی موکول کنیم در باب دیگر قالبهای شعری مورد اهتمام ابن حسام همچون: قصیده، غزل، قطعه، ترجیع‌بند و ترکیب‌بند و رباعی، می‌توان گفت که ابن حسام در تمامی قالبها هنرمندی و ذوق و استعداد والای خود را در حد عالی آن نشان داده است. در قصاید و ترکیب‌بندهای خود از قوافی مرتدّف گرفته تا ردیفهای اسمی یا فعلی و صنایعی از این قبیل در اشعار او مشهود است بهتر است برای پرهیز از اطالۀ کلام و به جهت یاد آوری مواردی از این قبیل در صفحات پیشین تنها به عناوین صنایع بدیعی که در شعر ابن حسام نمود بیشتری داشته‌اند اشاره کرده و بحث نسبتاً مستوفی در این باب را به بخش مثنوی و خاوران نامه او اختصاص بدهیم.

از صنایع بدیعی مورد توجه ابن حسام در اشعارش - به غیر از مثنوی خاوران نامه - می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱- مراعات نظیر ۲- انواع جناس ۳- اعنات یا لزوم مالایلم ۴- تضاد و طباق ۵- ارسال مثل

۶- لف و نشر ۷- ترصیع ۸- توشیح^۲

علاوه بر اینها نسیب و تشبیههای ابن حسام بویژه در وصف بهار در آغاز برخی قصایدش قابل توجه می‌باشد.

ابن حسام و خاوران نامه او

علاوه بر مزایای ادبی و هنرنماییهای ابن حسام در خاوران نامه - که در جای خود از آن بحث خواهد شد - آنچه که برای ابن حسام فضلی جداگانه محسوب می‌شود آن است که او نخستین شاعری است که در

باب شرح و توصیف جنگهای حضرت علی (ع) و سردارانش به سخن سرایی پرداخته است و «نیز بنا به نوشته محققان خاوران نامه او آخرین تقلید مهم و قابل ذکری است که از شاهنامه فردوسی به عمل آمده است»^۱ با این وصف اگر از ابن حسام بعنوان نخستین و مهمترین شاعر منقبت سرای این دوره که زیر بنای اشعار دینی - مذهبی را پی ریزی کرده، یاد کنیم سخنی به گزاف نگفته ایم اگر چه از داستانهای عنوان شده در خاوران نامه اش بعضی حقیقی و مبتنی بر حوادث تاریخی است و برخی دیگر به دور از واقعیات تاریخی است و جنبه افسانه‌ای دارد. دکتر صفا در این باب می‌گوید:

«در باب امام اول شیعیان میان شیعه تدریجاً داستانهایی پدید آمده که بعضی از آنها مبنی بر حوادث تاریخی یعنی جنگهای او در حیات محمد بن عبدالله صلعم و هنگام خلافت و شجاعت‌های وی است؛ منتهی به تدریج عناصر داستانی بر آنها افزوده شده است. برخی دیگر از داستانها بکلی دور از حقیقت تاریخی و افسانه محض است که اندک اندک میان ملت ایران و بر اثر اخلاص شدید این قوم نسبت به حضرت علی علیه السلام و در آمدن او در صف پهلوانان ملی وجود یافت، مانند داستان پهلوانیهای وی در سرزمین خاور که در خاوران نامه می‌بینیم»^۲

یحیی ذکاء نیز در این ورد معتقد است که: «گویا این افسانه‌ها ریشه و اساس کهن ایرانی داشته، سپس تغییراتی در آنها داده و به حضرت علی (ع) منسوب داشته‌اند».

ولی گذشته از اینها آنچه که قابل انکار نیست تعصب شیعی ابن حسام و دوستیش نسبت به پیامبر و علی (ع) و خاندان پیامبر و عترت طاهرینش می‌باشد.

ابن حسام مدعی است که موضوع و متن منظومه اش را از یک منبع تازی گرفته است که همانند استاد خود فردوسی از آن به «نامه باستان» تعبیر می‌کند:

به شادی به پای آمد این داستان که برخواندم از نامه باستان

و یا:

به پایان رسانیدم این داستان به سر بردم این نامه باستان ...

همچنین ابن حسام در جای جای مثنویش به تازی بودن منبع مورد استفاده خود اشاره می‌کند. برای

نمونه در جایی از خاوران نامه در آغاز یکی از داستانها گوید:

۱. مجله هنر و مردم، مقاله خاوران نامه، نوشته یحیی ذکاء، ش خرداد سال ۱۳۴۳، ص ۱۷.

۲. حماسه سرای در ایران، ص ۳۷۳.

چنین گفت دانای تازی سرای که چون حیدر آن شاه کشورگشای...
و یا در جای دیگر که در آن به سال به پایان رسیدن منظومه خود - ۸۳۰ هـ ق - اشاره دارد می‌گوید:
چو بر سال هشتصد بیفزودی شد این نامه تازیان پارسی
همه این شواهد نشانگر این است که ابن حسام برای منظومه‌اش منبع و مأخذی نسبتاً قدیمی در اختیار
داشته که مطالب آن را عیناً و بلکه با شاخ و برگهایی در مثنویش آورده است.

در وجه تسمیه کتاب و این که اسم اصلی آن «خاور نامه» است و یا «خاوران نامه» اقوال مختلفی است.
از منابع قدیم در «مجالس المومنین»^۱ و «طرائق الحقایق» با نام «خاورنامه» معرفی شده است.
ولی در منابعی مقدم چون حبیب السیر و هفت اقلیم^۲ از این کتاب به عنوان «خاوران نامه» یاد شده است.
در میان متأخرین معمولاً به هر دو نام شهرت دارد؛ دکتر صفا نیز از آن بعنوان «خاوران نامه» یاد
می‌کنند. در حالی که استاد سعید نفیسی هر دو نام را «معروف» به شمار می‌آورند.^۳

هرچند که دکتر محمد جعفر محجوب - محقق معاصری که در زمینه داستانها و افسانه‌های شرقی
ایرانی مطالعات و تبحر کافی دارند - در این مورد معتقدند که «خاور نامه» نام متن منثور و «خاوران نامه» نام
متن منظوم آن است.^۴

استاد محترم احمد احمدی بیرجندی در این باب معتقد است که: «گمان می‌رود کتاب (خاورنامه) پس از
(خاوران نامه) ابن حسام و به تقلید آن به نثر همراه اشعاری مناسب از شعرای مختلف نگاشته شده باشد.»^۵
ولی ابن حسام خود در پایان منظومه‌اش آن را «خاوران نامه» نامیده است:

مر این نامه را خاوران نامه نام نهادم که در خاوران شد تمام

آنچه که «خاوران نامه» را از حیث ادبی بی‌بدیل و اعجاب‌انگیز و در میان آثار شعری ماندگار می‌نماید
هنر شاعری ابن حسام در توصیف صحنه‌های رزمی و بویژه بزمی آن است آن جاکه شاعر در بیان مطالب
حماسی خود از فنون ادبی همچون مبالغه و اغراق و دیگر صنایع ادبی - که لازمه یک اثر حماسی است - بهره
می‌برد برآستی شکوه و جلال شاهنامه حکیم توس را فریاد می‌آورد. و یا آن جا که در اثنای مطالب به نکات

۱. رک: مجالس المومنین، ص ۶۷۶؛ و طرائق الحقایق، ج ۳، ص ۱۱۲.

۲. رک: حبیب السیر، خواند میر، ج ۴، ص ۳۳۶؛ و هفت اقلیم، امین احمد رازی، ج ۲، ص

۳. نگ: حماسه سرایی در ایران، ص ۳۷۳؛ و نیز گنج سخن، ص ۲۷۷. و نیز: تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۳۰۲.

۴. به نقل از مجله هنر و مردم، مقاله خاوران نامه، از یحیی ذکا، ص ۱۹.

۵. مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، چ ۱۳۷۴، مقاله ابن حسام خوسفی و برخی ازاحوالش ازاحمد احمدی بیرجندی،
ش دوم، سال نهم، ص ۲۶۱.

مختلف نجومی، صرف و نحوی، خطاطی، موسیقی و یا بعضاً پزشکی، به مناسبت‌های ویژه اشاره می‌کند، اشعار شاعران ممتاز و صاحب سبکی همچون خاقانی، انوری، عنصری و فرخی و ... را به ذهن خواننده متبادر می‌کند. استاد احمدی بیرجندی در این باب می‌گویند: «ابن حسام به علت آن که قاری و کاتب و شاید هم حافظ قرآن مجید و به یقین حلیف کتاب الله بوده است، به مناسبت‌های مختلف در قصاید، تمام یا بخشی و یا کلمه‌ای از آیات مبارکات را می‌آورد و یا به صورت تلمیح در اشعار خود بدانها اشارت می‌کند»^۱

ابن حسام به یک تعبیر شاعر آفاقی است. اگر به اشعار او بویژه به صحنه آرایه‌هایی که در «خاوران‌نامه» اش به عمل آورده و نیز اگر به توصیف او از آسمان و صورتهای فلکی و بویژه به وصف اعجاب انگیز و قابل تحسین او از سپری شدن روز و فرارسیدن شب و طلوع و غروب آفتاب و ماه و دیگر مناظر طبیعی دقت شود باید بدون تردید به استادی و مهارت او در سخن پروری و صحنه سازی اعتراف کرد.

نمونه را اگر به چند بیت زیر دقت کنیم بی گمان مدعا را با حجتی روشن خواهیم پذیرفت:

آن جا که از غروب خورشید و فرارسیدن شب سخن می‌راند چنین می‌سراید:

چو یاقوت رخشان فرو شد به سنگ	سیه گشت خرگاه پیروز رنگ...
چو مه زلف مشکین پراکنده کرد	به عنبر عنزار شب آکنده کرد
سوادش از خال مشکین شام	هوا کرد چو زلف شب مشک فام
بیاراست شب روی تابنده ماه	به گیسوی مشکین و خال سیاه
خم طره بگذشت مه را زدوش	سر زلف شب گشت عنبر فروش
نگارنده شب قلم بر کشید	بر این دایره خط عنبر کشید... ^۲

مضامین و درونمایه‌های خاوران‌نامه

برای این که نکات ادبی مورد نظر و به عبارت دیگر محسنات ادبی خاوران‌نامه زیاد مورد غفلت قرار نگیرد نگارنده بر این است که عناوینی جهت وضوح این نوع از ویژگیهای ادبی کتاب همراه با شواهد متعدد از متن منظومه بیاورد تا در آشنایی بهتر از مضامین و درونمایه‌های کتاب و خصیصه‌های مختلف ادبی آن و نیز در شناخت هر چه بیشتر هنر شعری و ذوق سرشار و طبع روان ابن حسام یاریگر باشد. البته در این باب در آوردن نکات ترتیب خاصی رعایت نمی‌شود بلکه هر آنچه که به نظر این نگارنده کمترین بیشتر نظرگیری و

۱. مقدمه دیوان ابن حسام، ص ۳۰.

۲. نسخه هنرهای تزیینی تهران، ص ۵۰۴.

جلب توجه می‌کند، آورده می‌شود.

۱. وصف طلوع و غروب آفتاب:

این مورد یکی از مضامین قابل توجه در اشعار ابن حسام و بویژه خاوران نامه اوست که شاعر با استادی و ظرافت تمام به خوبی از وصف آن بر آمده است. بعنوان گواه به ابیات زیر دقیق می‌شویم.

در وصف غروب آفتاب و فرارسیدن شب چنین می‌گوید:

شب تیره افکند زورق در آب	چو کشتی به ساحل کشید آفتاب
بسه الماس شب تیغ را آب داد...	چو شب آهن روز را تاب داد
سرحقه شعبده باز کرد	چو شب شعبده بازی آغاز کرد
نهان کرد در حقه لعل ناب...	بلور درفشنده آفتاب
فروشد به یاقوت رخشان بلور...	نهان کرد یاقوت شب لعل هور
فرو رفت در چشمه آستین	شبانگه که غواص دریای چین

و یا در وصف طلوع آفتاب و فرارسیدن روز گوید:

سر ازکان بیجاده برزد بلور	چو خورشید بر خاور آورد زور
عقیق یمن گشت کان بلور	چو خورشید برگنبد آورد زور
پدید آمد این خشت زرین نگار،	چو از شرفه بام نیلی حصار
در ایوان فکندند زرینه خشت	فلک را بر این بام نیلی سرشت
زکان زمرد بر آمد بلور...	چو زافعی شب مهره بستاند هور

۲. اعتقاد به قضا و قدر:

ابن حسام به جهت این که از مبانی اعتقادی نیرومندی برخوردار است و همه امور را از زشت و زیبای صورتی آن به منشأ و مصدر آن - که خداوند حکیم باشد - مربوط می‌داند به تبعیت از مولای خود امیرالمومنین علی (ع) همه چیز را از او می‌داند و پیروزی و شکست را به دست تقدیر وا می‌گذارد و هموعان خود به «رضا» و خشنودی در برابر مشیت حق فرا می‌خواند. از این نوع ابیات در سراسر خاوران نامه شواهد متعددی می‌توان ذکر کرد از جمله:

قضا چون فرو آید از چرخ پیر
 نباشد کست جز رضا دستگیر...
 بدو گفت حیدر قضا رفته بود
 همان بخت باوی برآشفته بود
 قضا چون بر آمد مجالی نماند
 ز ماه پسر جز هلالی نماند...

۳. اعتقاد به بخت و قضای محتوم و تأثیر افلاک در سرنوشت انسان:

البته این نوع مضمون که از مضامین قدیم شعر پارسی است در لابلای شعرای متقدم همچون فردوسی و خاقانی و انوری سعدی و مولوی و حافظ و دیگران به چشم می‌خورد در واقع می‌توان گفت که اعتقاد به بخت و تأثیر افلاک و انجم در سرنوشت انسانها یک اعتقاد قدیمی است که در فرهنگ کهن ایرانی جای دارد. در شاهنامه فردوسی که منبع عظیم اسطوره ایرانی به شمار است از این نوع مایه‌ها بیشتر دیده می‌شود در جای‌جای شاهنامه نمادهایی از این نوع را می‌توان یافت آن جا که از «فرّه»های ایزدی سخن به میان آورده و پادشاهی سلاطین را به دست عنایات فلکی و می‌گذارد چنین اندیشه‌ای را مطرح می‌کند. در خاوران نامه هم که انعکاس اندیشه ابن حسام است از این موارد می‌توان یافت. البته مجال بحث در این باب طولانی است ولی ما به جهت پرهیز از اطناب مملّ اختصار کلام را رعایت کرده و به آوردن شاهی چند اکتفا می‌کنیم:

ولیکن چو یاری نبودش زبخت
 چه سودش ز تاج کیانی و تخت
 نیاید فزونی به کاهندگی
 نه بخشش ز دوران به خواهندگی
 مرا گر به زردی رسید آفتاب
 درنگ از چه باید به جای شتاب
 جهان را چنین است آیین و سان
 که هر روز گردد دگرگون بسان
 نماند به کس جاودان تاج و تخت
 ز تخت افکنندت سوی تخته رخت
 نژادش ز پشت مسنوچهر بود
 فلک را ز شاهی بر او مهر بود

و یا در وصف جنگهای حضرت علی (ع) و فتوحات او که سرنوشت محتوم و قضای حتمی است از زبان

شمامه چنین گوید:

کنند مرز خاور چو دریای چین
 وز آن جا در آید به ساحل زمین
 بگيرد جهان را به شمشیر تیز
 برآرد ز ساحل زمین رستخیز
 وز آن کشور آید به اقصای قام
 به مردی برآرد به خورشید نام
 بگيرد سر تخت صلصال شاه
 بخارد سر نیزه اش روی ماه

گمانم که این مرد پیروز جنگ که با او به دریا نتابد نهنگ
همان است کزوی خبیر داد دال کز او یافت خورشید شاهان زوال

۴. گرایش به خرد و خردورزی:

می‌دانیم که مقوله خرد و خردورزی در بسیار از آثار ادبی که پیام حکمی و اخلاقی داشته و یا حاوی عبرت و اعتبار از دنیا هستند، جلب توجه می‌کند از جمله این آثار یکی شاهکار حکیم توس «شاهنامه» می‌باشد شاهکاری که به عنوان شناسنامه ملی و فرهنگ قوم ایرانی و پیام آور افتخارات دیرین ایران و کوبنده هر آنچه انیران است بیت آغازینش با واژه شکوهمند خرد آراسته شده است:

به نام خداوند جان و خرد کز این برتر اندیشه بر نگذرد...
و یا در لابلای شاهنامه حکیم توس شواهد متعددی می‌توان برای خردورزی و حکمت پسندیش پیدا کرد. بدین جهت بی‌دلیل نیست که فردوسی را شاعر خود و حکمت می‌دانند و او را «حکیم فردوسی» می‌نامند. این حسام نیز که شاگرد خلف فردوسی است به این مقوله اهتمام کرده و در جای جای منظومه‌اش هموعان خود را به خردورزی و اندیشه‌وری دعوت کرده است. نمونه را شاهدی چند در این باب از متن خاوران نامه می‌آوریم:

زبان را چو دل باشد آموزگار	خردمند گردد به کم روزگار
سخندان به اندیشه گوید سخن	تو نیز از سخندانی اندیشه کن
به گفتار هر کس توانا بود	سخنگوی باید که دانا بود
اگر یار باشد روان را خرد	زپند خرد پروران برخوردار
خرد را خرمندی از رأی توس	چو فرمان دهی کارفرمای توس
خرد شد به دانش تو را رهنمای	بدین چرخ پولاد در زیر پای
خرد باید این جا و فرهنگ و رای	نه نیرو و بازوی زورآزمای
خرد مر خردمند را پیشه‌ای است	دگر گونه در هر سراندیشه‌ای است
به جایی که باشد خرد رهنمای	مراد تو آید به خوبی به جای

۵ اشارات قرآنی و تلمیحات و نقل احادیث و روایات:

ابن حسام به جهت این که قاری و کاتب قرآن و شاید هم حافظ آن بوده و به هر حال با این کتاب آسمانی شریف انس داشته است در جای جای منظومه خود آیات قرآنی و یا جزئی از آنها را آورده و یا بصورت تلمیح در اشعار خود به آنها پرداخته و نیز به جهت تسلط کافی بر احادیث و اخبار و قصص قرآنی در اثنای اشعار خود بدانها اشارت می‌کند.

برای دوری از اطناب ملال آور و نیز به جهت رعایت گنجایش این مقال به ذکر چند مورد اکتفا کرده بقیه را در بخش تعلیقات بیان خواهیم کرد:

گرت سوی قرآن بسی راه نیست تو را بهتر از قل هو الله نیست

که در این بیت بخشی از سوره اخلاص آمده ولی مراد شاعر کل سوره اخلاص و یا سور تین حمد و اخلاص و توسعاً پناه بردن به خدا و کتاب خداست.

و یا در بیت زیر:

درونی که قرآن بود جای او نسوزد به آتش سراپای او

مصرع دوم تلمیح دارد به داستان قرآنی حضرت ابراهیم که به امر خداوند آتش بر او سرد و سلامت شد اشاره دارد به آیه: قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ.

و یا در بیت:

بدو گفت من خضر پیغمبرم که سرگشتگان را همه رهبرم

تلمیحی دارد به داستان قرآنی موسی و خضر که در سوره مبارکه کهف بطور مشروح آمده است.

و یا در بیت زیر که داستان جنگ حضرت علی با اژدهاست چنین می‌گوید:

چو شیر خدا اژدها را بسدید بخواند آیه سترو بر خود دمید

که آیت ستر در مصرع دوم از اشاره‌ای خالی نیست. و یا در اشاره به معنی «الدنيا مزرعة الآخرة» چنین می‌گوید:

حکیم این جهان کشتزاری نهاد ز بهر تو آن را شماری نهاد

گرت خرمی هست فردا به کار بکش رنج و امروز تخمی بکار

زمین مزرع سبز فردای توست درختی بر آور که زیبای توست

و یا بیت زیر که در وقایع ترجمه بخشی از سوره اخلاص می‌باشد:

بگو آفریننده من یکی است که او را زن و یار و فرزند نیست

و یا اشاراتی همچون ابیات زیر همه از این مقوله‌اند:

هوایی بکردار باغ بهار
نشیمش چو بستان دارالقرار...
چو لطفش نسیمی به نیران دهد
ز سوزنده آتش گلستان دهد...
چو قهرش شود باز قدرت نمای
به یک پیشه پیلی در آرد ز پای

۶. اشاره به موهومات و افکار قدما:

از دور نمایه‌های خاوران نامه یکی هم اشاره به افکار موهومی قدماست. البته این نوع از افکار از دیر باز در آثار ادب فارسی چه در نثر و چه در نظم آن انعکاس یافته است. زمانی که هنوز دانش بشری در حد نسبیت ابتدایی خود محصور بوده و هنوز افکار روشن و بی‌پرده در انسان به منصفه ظهور نرسیده و گذشت زمان حجابهای جهالت و تاریکیهای بغرنج و سر پوشیده انسان را ندریده است؛ بستر چنین افکار موهومی برای اقتناع طبع سؤال برانگیز و پرسشگر انسان باز خواهد بود با این وصف نباید صاحبان چنین افکاری را با توجه به مقطع زمانی آنها مورد مواخذه قرار داد.

اگر بخواهیم رگه‌های اصلی این اندیشه‌ها را بجوییم شاید به هزاران بلکه صد هزاران سالهای قبل مربوط باشد ولی آنچه که مورد نظر ماست انعکاس اینگونه افکار در ادب فارسی بویژه از دوره سبک خراسانی و به عبارت دیگر از زمان به وجود آمدن آثار بزرگ نظم و نثر پارسی است. در اشعار شاعران بزرگی همچون فردوسی، خاقانی، انوری، مولوی و سعدی و حافظ و... رد پای این اندیشه و اعتقادات را می‌توان یافت.

خاوران نامه هم که به تبعیت از شاهکار بی‌نظیر حکیم توس به رشته نظم درآمد است از این قاعده مستثنی نیست که برای نمونه چند مورد از این نوع را به عنوان گواه مدعا می‌آوریم:

نبرد حضرت علی (ع) با پریان و سپاه دیو به هنگام رفتن به کوه بلور آن جا حضرت امیر (ع) از سختی کار به خدا پناه می‌برد و هاتف غیبی آواز می‌دهد که خدا تو را از این غم آزاد می‌کند و توصیه می‌کند که علی (ع) آیه ستر بخواند بلافاصله پس از آن سیاهی سر کوه به روشنی تبدیل شده و «سپاهی پری» پیدا می‌شود که همگی پرهایشان را گسترده‌اند...

ابن حسام در اثنای بخشی از داستان کوه بلور چنین می‌گوید:

برآمد یکی ابر از آن کوهسار
 سیه شد سر کوه برسان قار
 هوا گشت برسان دریای زنگ
 از آن ابر تیره ببارید سنگ
 بنالید کسای داور کارساز
 به سختی مکن کار بر من دراز
 ز بالا یکی هاتف آواز داد
 به امید نیکی دلش باز داد
 که اکنون خدایت رهاند ز غم
 بخوان آیت سترو بر خود بدم
 چو حیدر بر این گونه پاسخ شنید
 بخواند آیت سترو بر خود دمید
 سیاهی برفت از سر کوهسار
 شد از تیرگی روشنی آشکار...^۱

و یا آن جا که مالک اشتر به همراه ابوالمحن و میرزنهاار خوار در داستان رفتن به کوه بلور راهی دریا شده ولی با حوادث هولناکی مواجه می‌شوند. از جمله این که «دیو ستمبه» غریبی برآورده و به کشتی آنها آتش می‌افکند و در جمله‌ای «میرزنهاار خوار» را ربوده و ترس و وحشتی بیش از حد بر آنها مستولی می‌شود تا این که مالک اشتر با تیغ دیو را به دو نیم می‌کند^۲

همه این نکات نشانگر جنبه افسانه آمیزی این منظومه می‌باشد. که صرفاً از حیث ادبی و حماسی آن طرف اعتناست نه جنبه تاریخی و واقعی آن. و یا از افکار و اعتقاد قدما می‌توان به این اندیشه که زمین بر روی گاو و ماه استوار است اشاره کرد که این عقیده هم در بیشتر آثار نظم و نثر پارسی انعکاس یافته و در خاوران نامه هم در اثنای داستانها به این مورد اشاره شده است در ضمن داستان رفتن حضرت امیر به ساحل زمین و در وصف حرکت حضرت علی (ع) در حالی که سوار دلدل بود، ابن حسام در مبالغه‌ای چنین می‌گوید:

ز آسبیب نعلش بنالید گاو
 زمین را نبید زیر او توش و تاو

که اشاره به همین اعتقاد موهومی قدماست.

و نیز ابیات زیادی در خاوران نامه وجود دارد که در آنها دو واژه «ماه و ماهی» آمده است که به اشاره‌ای از این نوع خالی نمی‌باشد با این توضیح که قدما اعتقاد داشتند که «گاو» زیر زمین و «ماهی» زیر «گاو» قرار دارد بدین جهت «ماهی» را پایین‌ترین اشیاء و موجودات و «ماه» را بالاترین آنها تصور می‌کردند که در خاوران نامه شواهد زیادی برای این مورد می‌توان آورد که در این جا ما به جهت رعایت ایجاز به آوردن چند مورد اکتفا می‌کنیم:

۲. ر. ک. همان مأخذ، داستان کوه کوه بلور.

۱. همین اثر، ص ۲۹.

بدان ژرف دریا فروشد سپاه	به ماهی خبر گشتی ز ماه...
ز سم ستوران و گرد سپاه	بنالید ماهی و بگریخت ماه...
برافراشته قبه بارگاه	سر از پشت ماهی کشیده به ماه...
همه دشت ساحل برآمد به هم	ز خون تا به ماهی فرو رفت نم...
یکی گرد برسان ابر سیاه	ز ماهی بیبوست تا اوج ماه...

۷. توصیه به عدالت ورزی و ظلم ستیزی و پرهیز از ظلم و ستمگری:

از مضامین مهم غالب آثار ادبی بویژه آثار ادبی سترگ در نظم یا نثر فارسی از متقدمترین تا متأخرترین آنها همگی از ظلم بر حذر داشته و بر دادگستری و عدالتگری توصیه نموده‌اند چرا که در منابع دینی ایرانیان چه قبل از اسلام در آثار زردشتی و اوستایی و چه بعد از اسلام در قرآن کریم توصیه موکد بر رعایت عدالت و پرهیز از ظلم شده است. علاوه بر آن گذشت زمان و گردونه تاریخ نیز چهره ستمگران را کریه جلوه داده و عاقبت آنها را توأم با شقاوت و نگون‌بختی یادآور شده و برعکس طرفداران و حامیان عدالت را همیشه و در همه حال رو سپید و سرافراز نشان داده است بدین جهت شعرا و نویسندگان ناخودآگاه به مرعی داشتن این اصول تأکید ورزیده‌اند.

در خاوران نامه نیز به تبعیت از شاهنامه در آغاز یا پایان برخی داستانها بویژه آن جا که از مرگ و فرجام زشت گنهکاران گریزی نیست از رعایت این اصول ثابت انسانی گزیری نیست برای ذکر نمونه به آوردن موردی اکتفا می‌شود:

آن جا که در داستان کوه بلور از جنگ حضرت علی (ع) با دیوان و ربوده شدن میرز نهار خوار توسط دیو به بالای کوه بلور سخن رانده و از گشودن طلسمات آن کوه توسط علی (ع) بحث می‌کند در پایان داستان از سلیمان و پادشاهی او بر جن و انس یاد کرده و از تصرف او بر زمین و آسمان سخن به میان آورده و عاقبت در پرهیز کردن از ظلم و ملازمت عدل و داد چنین می‌گوید:

چو خواهی که نامت بماند به جای	ز بی‌داد کردن سپردان رای
چو شد دادگر شاه خورشیدفر	توان گفتنش سایه دادگر...
چو باران دهد ابر انصاف شاه	زمرد بروید به جای گیاه...

به داد و دهش گیتی آباد کن جهان را سراسر پیر از داد کن
مگردان بیداندیش را کامکار که دشمن نه نیکو بود پاسدار...
کلاه کیانی به امید و بیم مرصع شد از دانه‌های یتیم^۱

۸. عبرت و اعتبار:

از درونمایه‌های خاوران نامه یکی هم گرفتن عبرت و اعتبار از دنیاست وقتی که سرنوشت محترم مرگ و به پایان رسیدن دوران شکوهمندی و جلال برای هر کس و صاحب هر موقعیتی - از یک حاکم و سلطان ظالم گرفته تا یک پیامبر عادل که جن و انس و عناصر دنیوی در اختیار اوست - یک امر طبیعی و ناگزیر باشد، برای هر انسانی با وجدان آگاه بایسته است که از این گذشت زمان و فراز و نشیب آن عبرت گرفته و آنچه که ارزش انسانی - اخلاقی محسوب شده و پایه سعادت او باشد سرلوحه زندگی خویش قرار دهد. بویژه گرفتن عبرت از سرنوشت نافرجام یک قوم یا ملت توصیه تمامی منابع دینی و تاریخی و حتی اخلاقی و حکمی است در غالب متون نظم و نثر بویژه متونی که صبغه تاریخی دارند این نکته به چشم می‌خورد.

در خاوران نامه هم در جای جای مطالب آن بویژه در پایان داستانها رد پای گرفتن عبرت و اعتبار از سرگذشت انسانها و اقوام گذشته را می‌توان یافت. از جمله: در پایان داستانی که شرح آن گذشت یعنی داستان رفتن حضرت علی (ع) به کوه بلور و رهانیدن میرزنهاار خوار توسط حضرت علی (ع) و گشودن طلسمات آن کوه توسط حضرتش که مستقر دیوان بود ابیاتی چند از این نوع را می‌توان یافت:

... که این تخفه ایدر سلیمان نهاد ندانم که او را کجا برد باد
کجا شد سلیمان که دیو و پری نهادیش گردن به فرمانبری
سلیمان گرش تخت بر باد رفت به آخر ندیدی که بر باد رفت
کجا تاج شاهی و پیغمبری کجا خاتم ملک و انگشتری...
زمین بسود یکسر به فرمان او بسدین چار گوهر به فرمان او...
چو خواهی که نامت بماند به جای زبسیداد کسردن سپرداز رای^۲

و یا در جای دیگر در بیان عبرت از دنیا چنین می‌گوید:

بیا تا ببینی که اکنون کیان به سر برنهادند تاج کیان

دلا سر به تاراج دادن که چه	کلاه کیان کج نهادن که چه
براندیش لختی ز تاج پدر	نگهدار سر زاین کلاه ای پسر
چه باید به تاجی چنین سرفراشت	که روزی به دشمن ببايد گذاشت
کلاهی که ترک است فرجام او	اگر نام خواهی مبر نام او
سرت تاج باید ز خورشید و ماه	اگر ترک جوید سرت زاین کلاه...
دلا چشم عبرت یکی برگشای	سر تاجداران بسین زیر پای... ^۱

۹. مناجات و راز و نیاز:

این مضمون نیز همانند دیگر مضامین از نکات قابل توجه خاوران نامه است که البته به نوعی بیانگر اعتقاد راستین و راسخ ابن حسام به مبانی دینی و مذهبی او می‌باشد.

گفتنی است که دعا و مناجات از مضامین لطیف شعر فارسی است که در متون نظم در آغاز یا پایان مثنوی‌ها و برخی اوقات در اثنای قصاید مذهبی و عرفانی و یا در انواع دیگر شعر ملاحظه می‌شود. همچنانکه قبلاً ذکرش گذشت گفتیم که اقرار به خطا و تقصیر و عجز و ناتوانی خود، و توسل به کرم و عنایت خداوند و شفاعت خواهی از رسول و ائمه و... از مضامین شایع دعا و مناجات می‌باشد.

البته شایان ذکر است که مناجاتهای شعر فارسی بخصوص در مثنویات کما بیش شبیه به هم هستند برای موردی که از خاوران نامه در پی آورده می‌شود نیز همین مدعا صدق می‌کند.

ابن حسام در بیان گرفتاری گل‌اندام در حصن برنج و دعا و راز و نیاز او به درگاه خداوند و شفاعت از مقام نبوت و اولیاء و ائمه (ع) از زبان او چنین می‌گوید:

... به محراب پاکان شب زنده‌دار	به پرهیز مردان پرهیزکار
به سوز درون جگر خستگان	به سر ضمیر زبان بستگان
به رازی که از اهل رازی بود	به دردی که در وی نیازی بود
به نوری که چون روشنایی دهد	به بیگانگان آشنایی دهد
به زهد جوانان پرهیزکار	به امید پیران امیدوار...
کز این ظلمت غم جداییم ده	وزاین تیره شب روشناییم ده

به رویش که نیکو کن این کار من برون بر به اقبالش ادبار من...^۱
 که البته بی‌مشابهت به دیگر مناجاتهای ادب فارسی در مآخذ دیگر همچون لیلی و مجنون نظامی یا بوستان سعدی و ... نیست.

۱۰. فردوسی و ابن حسام:

این که ابن حسام در پرداختن به منظومه خود «خاوران نامه» چه از لحاظ قالب و نوع ادبی آن و چه از نظر مضمون و محتوا و گزینش کلمات و ترکیبات و وصف صحنه‌های رزمی از حکیم توس متأثر شده و تقلید و پیروی کرده است بحثی نیست ولی آنچه که کار ابن حسام را بویژه از نظر گاه نقد ادبی قابل تأمل و شایسته‌تصنیع می‌نماید، همان توصیف مناظر طبیعی و بخصوص مجالس بزمی است که در این باب ابن حسام استادی و مهارت خاصی از خود نشان داده است و در واقع می‌توان گفت که ابن حسام با اینکه اشعار رزمی سروده است ولی از این لحاظ ذوق و هنر بزمی سرایی او را بر شعر رزمی می‌چربد.

برای نمونه توصیف زیر در وصف بارگاه شاهی در خاوران نامه قابل توجه است:

سراییی بدیدند پرخواستہ	در او هفت صفه بیاراستہ
برابر نهاد گرانمایہ تخت	فروزان بگردار زرین درخت
بر آن تخت بر، دختری همچو ماه	به پیش اندرون ایستاده سپاہ
بهشتی نگاری به سیمای حور	رخش دیده را نور و دل را سرور
نشسته پری رخ بسان پری	سپاهی چو دیوش به فرمانبری
سیاهان زنگی سر افکنده پست	به پای ایستاده به کش کرده دست
به پیش اندرون ویژگان سرای	فکنده همه چشم بر پشت پای... ^۲

که از نظر سبک و شیوه مانده است به سخنان فردوسی در آغاز هفتخوان که در بزم کیکاووس سروده است:

چنان بد که در گلشن ز رنگار	همی خورد روزی می خوشگوار
همی خورد باده همی گفت شاه	از او خیره مانده سران سپاه...
بفرمود تا پیش او تاختند	بر رود سازانش بنشاختند
به بریط چو بایست برساخت رود	بر آورد مازندرانسی سرود

۱. همان مآخذ، ص ۴۸۲

۲. همین اثر، از ورق ۱۷۵ نسخه عکس بریتیش میوزیم.

که مازندران شهر ما یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد...^۱
 از مشابهتهای دیگر شعر ابن حسام به اشعار حکیم توس، آوردن ابزار آلات جنگی و کاربرد آنها در مبارزه
 تن به تن به ترتیب خاص می‌باشد با این توضیح که در شاهنامه وقتی که دو پهلوان دلاور در برابر هم قرار
 می‌گیرند ابتدا رجز خوانی کرده و رشادتهای خود را به رخ یکدیگر می‌کشند آنگاه از پیروزیها و دلاوریهای
 خود در جنگ با دیگر پهلوانان یاد کرده و سعی می‌کنند که حریف را با سخنان کوبنده خود تحت الشعاع توان و
 شجاعت خود قرار دهند و به عبارت دیگر به نوعی حریف را مغلوب روانی کنند خاوران نامه هم از این قاعده
 مستثنی نیست برای نمونه به آوردن دو مورد از این نوع اکتفا می‌کنم:

آنجا که قرطاس داماد تهماس شاه به دست عمرو امیه و به مکر او کشته می‌شود و دختر تهماس در
 سوگ همسرش از چشم خون می‌بارد و تهماس شاه «افسر سیه» بر سر و همه داغدار و عزادارند تهماس شاه
 جهت انتقام و کینه کشی از علی و به بهانه خونخواهی وارد میدان کارزار شده و یکی از پهلوانان او در رجز
 خوانی خود چنین می‌گوید:

... که با شیر جنگی مقابل منم	هماورد شیران ساحل منم
من آنم که چون برکشم تیغ تیز	فلک را نماند مجال گریز
من آنم که با من نتابد پلنگ	ببیندازد از هیبتم شیر چنگ...
کنون روز جنگ است و میدان مراسم	ز جنگاوران رای میدان که راست
کجا آن دلاور که دی روز جنگ	نمودی هم‌آورد را زور چنگ ^۲

و آنگاه آلات جنگ را یک به یک و به ترتیب بکار می‌برند:

دو جنگی به نیزه برآویختند	عنان و سنان در هم آمیختند
براینسان به نوک سنان و پسر	بگردند ده حمله بر یکدیگر
چو از طعن نیزه بماندند پست	سوی دسته تیغ بردند دست ^۳

یا در جایی که در جنگ علی (ع) با سپاه تهماس علی (ع) با یکی از پهلوانان او در جنگ تن به تن قرار می‌گیرند
 حضرت علی (ع) به رجز خوانی می‌پردازد و در جواب آن پهلوان ساحلی که نامت چیست می‌گوید:

... علی گفت مرگ تو نام من است بدین تیغ کاندن نیام من است

بـدانـدیش را خـشت بـالین کـنم	مـن آنـم که چـون اسـب را زین کـنم
بـریدم بـر و سـینه نـوالخـمار	مـن آنـم که اندر صـف کارزار
نـدیده اسـت چـشم کـسی رـوی مـن	مـن آنـم که بـا تـاب ابروی مـن
سـپر بـفکند بـر سـپهر آفتاب	چـو خـورشید تیغـم درآید بـه تـاب
کـجا آزـمودی کـمابیش مـن ^۱	تـو ای بـدگـمان کـامدی پـیش مـن

و نیز در نبرد تن به تن حضرت علی (ع) با تهماس شاه دو همنبرده یکدیگر حمله ور شده و ازیار آلات جنگی را به ترتیب به کار می‌گیرند:

... یـکی تـسیرباران بـکردند سـخت	که خـورشید را تـیره شـد رـوی بـخت
ز بس تـسیر کـافکنده بـر سـپر	تـو گـفتی سـپرها بـرآورده پـر
چـو ترکـش تـهی شـد ز تـسیر خـدنگ	بـه نـسوزه گـشادند بـازو و چـنگ
نـمودند بـا نـسوزه چـندان سـتیز	که شـد نـسوزه در دـستشان ریزه ریز
از آن پـس گـشادند کـوپال و گـرز	نـمودند نـیروی بـازو و بـرز
ز کـسـوبندگی نـرم شـد بـالها	گـرانسی درآمد بـه کـوپالها
سـوی تیغ یـازید تـهـماس چـنگ	بـکـوشید، بـا شـیر هـمچون پـلنگ ^۲

از تقلیدها و مشابهتهای خاوران نامه با شاهنامه یکی هم آوردن اسم برخی پهلوانان است که مسلماً این نوع از اسم‌گذاریها تقلید محض از شاهنامه می‌باشد هر چند که برخی اسمها همانند برخی جنگهای حضرت علی (ع) واقعی است. مانند مالک اشتر، ابوالمحن، عمرو امیه و عمرو بن معدی کرب و ... ولی برخی دیگر همانند: رعد عمار، سهام بن ربیع و عملاق و قرطاس و ... در عالم واقع وجود نداشته‌اند و برخی نامها که همنام اسمهای شاهنامه است. بر اساس داستان صلصال شاه بیش از صد پسر داشته است از جمله برخی از آنها عبارتند از: پشنگ و فریبرز و سربال و شهبال، نوراین، گیو، سام و ... که اسامی ده پسر فرمانده او در دو بیت زیر آمده است:

چـو سـربال و شـهبال خـنجرگذار	چـو نـوراین و گـیو و سـام سـوار
چـو گـودرز و نـوزاد و چـون قـهرمان	تـهـمتن کـه بـود اژدهای دمان ^۳

۱. همان مأخذ، ص ۳۸۵.

۲. همان پیشین، ص ۳۸۹.

۳. همان مأخذ، ص ۴۹۲.

از موارد مشابه شاهنامه و خاوران نامه یکی هم علائم پرچمهای پهلوانان است می‌دانیم که در شاهنامه هر فرمانده و پهلوان صاحب لشکری برای خود پرچمی دارد بارنگ و علائم ویژه خود مثلاً رستم یا گیو یا طوس و یا نوزر هر کدام پرچمهای متفاوت از یکدیگر از لحاظ رنگ یا تصویر روی آنها دارند در خاوران نامه هم همین قاعده جاری است هر پهلوانی برای خودش پرچمی ویژه دارد که از این لحاظ قابل توجه است. مثلاً پرچم حضرت علی (ع) ماه پیکر، پرچم ابوالمحن شیر پیکر، پرچم مالک اشتر ازدها پیکر و پرچم شاه سمک سرخ بوم و پلنگ پیکر بوده است.

از نکات و مضامین بسیار مشابه و ویژه و به عبارت دیگر از تقلیدهای محض خاوران نامه و شاهنامه یکی هم پرسیدن صلصال از علائم پرچمهای پهلوانان حضرت علی (ع) و جستجوی ابوالمحن و نشان پرچم اوست که در این جا خود ابوالمحن که در دست صلصال در بند و اسیر است علائم پرچم پهلوانان را یکایک نام می‌برد ولی از نشان پرچم خودش چیزی نمی‌گوید که کاملاً شبیه صحنه‌های جنگ رستم و سهراب است با این تفاوت جزئی که سهراب علامت پرچم پدرش را می‌جست و صلصال پرچم ابوالمحن راه سهراب به هنگام حمله‌ور شدن به ایران در مرز کشور با به اسارت گرفتن هجیر در خفا و به دور از لشکریان نشان پرچمهای پهلوانان را از او می‌پرسد و هجیر یک به یک باز می‌گوید بجز پرچم رستم که وقتی نوبت به پرچم رستم می‌رسد می‌گوید که پرچم یکی از پهلوانان چین است و بدین ترتیب رستم برای پسرش سهراب ناشناخته می‌ماند. وقتی که صلصال هم از ابوالمحن در مورد علائم پرچمها سؤال می‌کند او چنین پاسخ می‌دهد:

سـراپـرده‌ای در میان سپاه	به در بر درفش‌ی درفشان چو ماه
یکی اسب در پیش پرده به پای	که دارد در آن پرده آرام و جای
بدو گفت کان پرده حیدر است	که مه را ز منجوق او افسر است
بپرسید کان پرده لعل فام	به در بر یکی تازی خوش خرام
یکی ازدها فش درفش بنفش	بگو تا نشان که دارد درفش
بدو گفت کان مالک اشتر است	که منجوق او ازدها پیکر است...
بدو گفت صلصال کز انجمن	سران را همه یاد کردی به من
نبردی ز ابوالمحن گردنام	سخنهای رفته نکردی تمام
به پاسخ ابوالمحن گرد گفت	که نام و هنر کی بماند نهفت

هنوز آن دلاور نیامد ز راه بیاید زمان تا زمان با سپاه^۱
البته استاد ارجمند دکتر اجلالی در ضمن مقاله‌ای در مجله نشریه دانشکده ادبیات تبریز، هجیر را
بعنوان قهرمان اصلی رمان رستم و سهراب معرفی می‌کند^۲ اگر قرار باشد ما هم قهرمانی برای این قسمت یاد
شده انتخاب کنیم باید از خود ابوالمحسن یاد کنیم که با این کار هم دشمن را فریب داده و هم جان خود را نجات
داده است. و مواردی از این قبیل که پرداختن به همه آنها از حوصله بحث ما خارج است.

یکی از نکات مهم و نظرگیر در طول مثنوی خاوران نامه شخصیت علی (ع) است با این که این منظومه
جنبه افسانه‌ای دارد و همه داستانهای خیالی است که تمامی آنها به یک امر حقیقی که وجود حضرت علی (ع)
باشد بر می‌گردد و هیچگاه برای قهرمان اصلی داستان چنین صحنه‌هایی پیش نیامده است ولی آنچه که مسلم
است وجود حضرت علی (ع) به عنوان مشبه به شجاعت و مردانگی و دریای بخشایش و سخا و کسی که از
عناایات خاص ایزدی برخوردار است، مطرح می‌باشد. در واقع پیش برنده و قهرمان اصلی تمامی داستانها
وجود علی (ع) است، هم اوست که به چم و خم کارها آشناست هرچا که دیگر فرماندهان به مشکلی برخورد
می‌کنند آخرین نجات دهنده و رهاننده علی (ع) است. «قلعه‌های طلسم شده، دشتهای جادو گردیده و چاههایی
که تگ آنها ناپیداست»^۳ تنها بوسیله علی (ع) گشوده می‌شود و او تنها دلاور چنین میدانهایی است.

آن جا که علی (ع) بنا به خوابی که می‌بیند و به دستور رسول گرامی اسلام (ص) راهی کوه بلور می‌شود
و مجبور می‌شود از دریا عبور کند ولی در راه دریا با حوادث طاقت فرسایی مواجه می‌شود، باد مخالف
کشتی آنها را به کوه سختی زده و «تخته‌ها لخت لخت» می‌شود و لشکریان به دریا فرو رفته و از هر ده مرد یکی
بر ساحل نجات نمی‌رسد و آنگاه علی (ع) و ابوالمحسن سپهر خود را «کشتی خویشتن» می‌سازند و دل از جان
بر می‌کنند و «حیدر نامور» از شدت ناراحتی «خروشی با داغ و درد» بر می‌آورد و «آب زرد بر سرخ گل» روان
می‌کند آنگاه «خضرنبی» بر روی دریا پدید می‌آید و دلیل راه آنها شده و به ساحل نجاتشان می‌آورد و از
چشم‌ها ناپدید می‌شود همه این داستانها بر مدار علی (ع) استوار است و اوست که در سختیها و شداید این
چنین رشادتها به خرج داده و امدادهای غیبی به یاریش می‌شتابند.^۴

و یا وقتی به هنگام گرفتار شدن در دامن کوه بلور بنا به توصیه هاتف غیبی «آیت ستر» می‌خواند و

۱. همان پیشین، ص ۵۴۰.

۲. ر.ک: مجله نشریه دانشکده ادبیات تبریز، مقاله پهلوان غالب و مغلوب خود، از دکتر امین پاشا اجلالی، زمستان ۱۳۶۹.

۳. مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد مقاله «ابن حسام خوسفی و برخی از احوالش» از احمد احمدی بیرجندی.

۴. ر.ک: همین اثر، داستان کوه بلور.

تیرگیها به روشنیها بدل می‌شود باز هم تنها علی (ع) از چنین عنایتی برخوردار است. هر چند که مقایسه کردن مقام عصمت و ولایت با شخص یا اشخاص عادی و حتی با بزرگان و نام‌آوران نه درخور شأن ائمه (ع) است و نه با اصول شرعی و عرفی سازگار می‌باشد ولی در یک اثر ادبی به ناچار و بنا به نوعی مسؤولیت علمی از پرداختن به آن - هر چند، خیلی ناچیز و ضروری هم باشد - گزیری نیست.

در شاهنامه حکیم توس رستم داستان بعنوان پهلوان طراز اول و بلکه سرآمد آنها مطرح است هر جا که دچار مشکلی توانفرسا شده و یا از عهده او خارج باشد سیمرغ به دادش رسیده و او را از مضایق و تنگناها می‌رهاند نظیر همین نکته در خاوران نامه در مورد امیر مؤمنان (ع) هم مصداق پیدا می‌کند ولی با یک تفاوت مهم و اساسی، با این توضیح که در شاهنامه مرغ افسانه‌ای «سیمرغ» که مستقر آن ناکجاآباد «قاف» است به داد رستم یا زال می‌رسد که قطعاً ماهیت خارجی نداشته و هیچ هستی‌یی برای آن متصور نیست و این امر در ماهیت یک اثر حماسی اسطوره‌ای نهفته است ولی در خاوران نامه «هاتف غیبی» و یا «خضرنبی» امدادگر و گشاینده تنگناهاست که بر اساس اعتقادات دین و مذهبی و طبق باورهای ملی و اسلامی وجود و هستی دارند و تاکنون نه تنها برای انبیا و ائمه حتی برای اولیاء الهی هم قابل درک بوده‌اند.

در خاوران نامه حضرت علی (ع) هر چند که همانند جهان پهلوان شاهنامه می‌گوید: هم افسر و تاج پادشاهی در دست من است و هم افسار و بند اسارت و خواری ولی تفاوت اساسی که با پهلوانان شاهنامه دارد این است که در شاهنامه پهلوانان صرفاً به شرط تفاوت نکردن و قبول جزیه کردن حریف خود دست از جنگ می‌کشند ولی برعکس در خاوران نامه حتی علی (ع) به دنبال سلطنت و پادشاهی هم نیست فقط حریف را به یک شرط می‌بخشاید و حتی سلطنتش را به خودش واگذار می‌کند و آن یک شرط آوردن اسلام است همین که یک سلطان یا پهلوان کافر مسلمان شد و ره ایزدی را جست حتی در مقام خود ابقا می‌شود.

نمونه را سخنان حضرت علی (ع) با تهماس شاه است که پس از کشتن پهلوانان نام‌آور و بزرگ از سپاه تهماس و آماده جنگ شدن با او می‌گوید:

چه گویی چه بینی سزاوار خویش	سخن گوی با من به هنجار خویش
چو خواهی کز این خون شوم بی‌نیاز	نیارم بدیها به روی تو باز
مسلمان شو و بازگرد از بدی	ره ایزدی جوی اگر بخردی...
به دست من افسار و هم افسر است	نگر تا کدامین تو را درخور است ^۱

گفتنی است که در خاوران نامه علاوه بر وصف رشادتها و دلاوریهای علی (ع) از فرماندهان لشکر او همچون مالک اشتر، ابوالمحن و عمرو امیه و سعد و ... جا به جا سخن به میان آمده و هر کدام هنرهای مردانگی و گندآوری خود را به نمایش گذاشته‌اند برای نمونه «عمرو امیه عیار معروف تازی یاریگر بسیاری از صحنه‌هاست. از جایی که وی وارد صحنه می‌شود بیشتر سخن از شبرویها، عیارها و طراریهای شگفت‌انگیز وی می‌رود. عمروامیه هر دم به شکلی در می‌آید و به زبانهای گوناگون سخن می‌گوید و هر کسی را که بخواهد - از پهلوانان خصم - بیهوش می‌کند و شبانگاه سر و ریشش را می‌تراشد و از هر جا که بخواهد داخل یا خارج می‌شود، هیچ بارویی هر قدر بلند باشد در برابر چابکی و گریز پایی وی مانعی نمی‌تواند بود، هر چه را می‌خواهد با بی‌پروایی می‌ریاید، از سر جمشید شاه پادشاه خاور تاج می‌ریاید کسی را یارای برابری و پایداری در مقابل او نیست...»^۱

و دیگر فرماندهان لشکر علی (ع) که هر کدام برای خود حماسه‌ها آفریده و داستانهای متعددی را در طول منظومه در بر می‌گیرند که بهتر است مطالعه و مذاقه احوال همه آنها را به متن واگذاریم.

البته سراسر خاوران نامه پر است از رشادتها و جوانمردیها و کارهای بی‌نظیر علی (ع) و نیز شگفتیها و کارهای محیرالعقول پهلوانان که از ذهن خیال پردازان نویسنده آن تراوش کرده و ابن حسام نیز با ذوق و هنر ویژه خود شاخ و برگ مضاعف به آنها افزوده و منظومه را این چنین پرداخته است. که بهتر است قضاوت نهایی و مطالعه کافی متن را به عهده خوانندگان واگذاریم که حتماً نظرات صائب‌تر و برداشتهای دقیق‌تری از این منظومه بزرگ خواهند یافت. با این همه ابن حسام در چند موضع از خاوران نامه از پیشوای خود استاد توس یاد کرده و در ضمن بیان خواب خود به تقدم فضیلت و فضل تقدم او اعتراف کرده است:

مـعـنـبـرـتـر از زلف مشـیـکـن یـار...	خـجـسـتـه شـبـی از شـبـان بهار
چـه گـلـها کـز آن خـواب بر من شـکـفـت	هـمـان شـب یـکـی خـواب دـیدم شـگـفـت
هـمـی گـشـت فـردوسـی اـنـدر چـمن...	خـرـامـان بـه پـای گـل و نـارون
بـدـادی بـه شـهـنـامـه دـاد سـخـن	بـدو گـفـتم ای اوسـتـاد سـخـن
بـیـان تـو سـحر حـلال اسـت و بس	زبـان تـو آب زلال اسـت و بس
تـو را در سـخـن مـایـه بـرترـی اسـت...	دلت مـخـزن گـنج دانـشـورـی اسـت

۱. مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، مقاله ابن حسام خوشفی و برخی از احوالش، صص ۳۶۲ و ۳۶۱.

لبت در سخن گـفتن مـثنوی پـسید آورد مـعجز عـیسی^۱

و در پایان بیان خواب می‌گوید که با این گفتارهای میان من و فردوسی:

دلم مـخزن گـنج اسـرار گشت خـرد سـر خـفته بـیدار گشت

ز پستی بلندی گرفت احترام جوان شد به پیرانه سر خاطر^۱

با توجه به همین نکات می‌توان گفت که ابن حسام شعر و شاعری و سخن‌پردازی و بیان‌گویای خود را مرهون حکیم فردوسی بوده و خود را وامدار و منت‌دار استاد توس می‌شمرد.

در پایان کتاب هم ابن حسام مثنوی خودش را «گلستان و بوستان» می‌شمارد و مدعی است که مثنوی او «رنگ و بوی فردوس فردوسی» را دارد و باز می‌گوید که اندیشه‌ام مرا بدین کار راهنمایی کرده است و اعتقاد دارد که با نظم این مثنوی همواره نامش زنده خواهد بود.

نمیرد دل پاک ابن حسام که زنده است او را بدین نامه نام

و در بخش پایانی کتاب در مقام مفاخره می‌گوید: اگر حکیم توس در شاهنامه‌اش رستم را وصف کرده و سخن را در وصف دلاوریهای او به «اعلیٰ علین» برده طوری «که اندیشه از درک آن باز ماند» ولی آنچه که مایه مباهات من است این است که «نامه من به نام علی (ع) است» و بدینسان ابن حسام نامه خود را به پیشگاه علی (ع) پیشکش می‌کند ولی مقام و مرتبه آن حضرت را بالاتر از شعر خود دانسته و با شکسته نفسی تمام می‌ترسد که مقبول درگاه علی (ع) نباشد و چنین می‌گوید:

...ولی شرم دارم که این پیشکش کنم پیش آن شاه خورشید فش

کسی قطره هرگز به عمان نبرد ملخ پیش تخت سلیمان نبرد^۲

ولی مخلصانه می‌گوید که مراد من از این همه نقشهای خیال‌انگیز در این منظومه بیان اوصاف و مناقب و خدمت به «علی و آل» او بوده است.

ز هر نقش کآوردم اندر خیال غرض زان خیالم علی بود و آل

و آنگاه همانند استادش فردوسی از رنجهایی که در پرداختن مثنویش کشیده است یاد می‌کند:

بسی رنج بردم بر این داستان که آوردم آن را بدین آستان

و باز در همین بخش به تصویرگریها و خیال‌پردازیها و در یک کلام به هنرنماییهای خود اشاره دارد و می‌گوید که در پرداختن این مثنوی از همه نمادهای خیالی و حماسی و اسطوره‌ای بهره برده‌ام و مدعی است که در این

کار سترگ «خضر» راهنمایش بوده است.

...گهی چنگ ناهید بنواختم	به صد نغمه خنیاگری ساختم
گهی دم ز ناقوس ترسا زدم	چو پروانه بر شمع عیسی زدم
گهی برکشیدم چو بهرام تیغ	چو برق فروزنده از تیره میغ
گهی در شرفخانه مشتتری	در انگشت مه کردم انگشتری...
گهی خضر بد محرم را زمن	در این پرده دمساز با ساز من ^۱

و در آخر می‌گوید که من سخن را از نو پیرایش دادم و «عروس سخن» را از نو آراستم و به صراحت می‌گوید که از «طبع جادو خیال» خود بهره برد. و بر رخسار سخن «خط و خال»هایی کشیدیم و ماحصل کلام این که سخن را از نو و به شیوه‌ای زیبا و دل‌انگیز پرداختیم:

من این حجله از نو بیپیراستم	عروس سخن را بیپیراستم
ز آرایش طبع جادو خیال	کشیدیم بسی بر رخسار خط و خال

ولی ابن حسام با این که مدعی است صاحب سخن است ولی از دست حریفان دور خود می‌نالد و می‌گوید که چون سخندان نیستند به سخنانش وقعی نمی‌نهند و با این که شاعر ما کوله باری از رنج و اندوه به دوش دارد و از کدیمین و عرق جبین امرار معاش می‌کند اینک که بعد از عمری تلاش صادقانه و خدمت به علی و آل او (ع) به دوران پیری و کهولت رسیده است همانند یوسف از «عزیزان دور» «جز رنج و خواری و جور» چیزی نمی‌بیند و از ابنای روزگار گله دارد که هیچ اعتنایی به حال او نکرده و در این دوران ناتوانیش تفقدی از او نمی‌کنند گویا کرم و فتوت از جهان رخت بر بسته است او حتی از زخم زبانه‌ها هم در امان نیست شاعر درد آشنای ما آخرین علاج را در قطع کردن ریشه طمع دانسته و گرایش به پاکی و پاک‌روزی را تنها راه نجات بر شمرده است. بهتر است شمه‌ای از «بث الشکوائی» او را از دست روزگار و ابنای آن از زبان خودش بشنویم:

...من آن یوسفم کز عزیزان دور	ندیدم بجز رنج و خواری و جور
همه سال و مه روی در گوشه‌ای	قناعت نمایم به کم توشه‌ای...
شکم چون به یک نان توان کرد سیر	مکش منت از سفره اردشیر
بساز ای جوانمرد با آب جوی	ز جلاب طایبی برو دست شوی...
مگر در زمانه فتوت‌نماند	بجز نام هیچ از مروت نماند

و گر هست باری در این خاک نیست...	همانا کرم زیرافلاک نیست
زبانها هم از مردمی شسته‌اند...	اگر دست بخشندگان بسته‌اند
که در وی بده بود و بستان نبود...	کرم گویی اندر قهستان نبود
نهال طمع بر کن از باغ دل	چو خواهی که مرهم نهی داغ دل
بسه دست قناعت کنش پای بند...	طمع تا نسازد تو را پایبند
بسه پاکی گراییم و افتادگی...	چو خاک اندر این ره ز افتادگی
خوش آن پاک دامن که خاکی بود ^۱	چو بر دامن خاک پاکی بود

برخی از صنایع شعری در خاوران نامه:

در جای جای خاوران نامه از صنایع بدیعی چه لفظی و چه معنوی آن اشاره‌ها و نشانه‌هایی می‌توان یافت اینک چند مورد از این صنایع را با ذکر یکی دو نمونه از متن منظومه یاد آور می‌شوم.

۱- مراعات نظیر:

فزون بود نیروی باد از طناب	نگهبان فروهشت لنگر به آب
----------------------------	--------------------------

یا مانند:

در این آیت آواز تفسیر اوست	چنین شکلها نقش تدبیر اوست
----------------------------	---------------------------

و نیز این بیت:

سراپرده و خیمه و خرگه است	همه دامن آب لشکرگه است
---------------------------	------------------------

یا مانند:

بجز چشم و ابر و رخسار و سر	نبد اسب را جایگاه گذر
----------------------------	-----------------------

۲- انواع جناس:

جناس زاید:

نوان گشته بر ساز او بانوان	زمانی همی بود بر وی نوان
----------------------------	--------------------------

جناس تام:

همه برگرفت و ره آورد پیش / همی برد با خود ره آورد خویش

جناس مرکب:

سویه گشت رخشان رخ ماهتاب / تو گفتی برفت از رخ ماه تاب

یا مانند:

که چون آب تیره درآید به جوی / به روشن روان چاره آن بجوی

۳- تضاد و طباق:

منه بر جهان دل که جای تو نیست / تو بیگانه او آشنای تو نیست

یا مانند:

تو سر رشته کار فرجام گیر / ره کفر بگذار و اسلام گیر

یا مانند:

چو فتنه به بیداری آرد شتاب / نماند که دیگر شوی سیر خواب

۴- اغراق، مبالغه و غلو:

تو گفتی که آن تیغ آینه تاب / همی سایه گسترد بر آفتاب

یا مانند:

پدید آمد اندر سپاهت کمی / بترسم که بی مرد گردد زمی

یا مانند:

ز سم ستوران هامون شتاب / سیه شد سراپرده آفتاب

یا مانند:

ز سر سبزی تیغ او روز جنگ / گل و ارغوان رستی از خاک و سنگ

۵- لف و نشر:

اگر بی نیاز است اگر با نیاز / به داد و ستد هر دو را کارساز

یا مانند:

دل و دیده کردند کارم خراب زمانی به آتش زمانی به آب

۶- ارسال مثل یا تمثیل:

به مردی از این بیش مگشای دست که باشد بسی دست بالای دست

یا مانند:

خداوند هوشی و فرمان و گنج چو خردمند ز آمدن پالان مرنج

یا مانند:

سخن گرز کشتن بود در نبرد نخسبد شب گور در خانه مرد

یا مانند:

خروشید کای بدرگ نابکار چه مردی است بر سفره کردن شکار

۷- تسنیق الصفات:

دونده یکی مرد تنها خرام خجسته پی و چابک و تیز گام

یا مانند:

از آن دیگری را طرب بود نام سبک پای و چالاک و چابک خرام

۸- رد العجز علی الصدر و برعکس:

زمام فریبنده گفت ای رخام زمانی ز رفتن بیپیمان زمام

یا مانند:

به جایی که باشد خدا رهنمای مراد تو آید به خوبی به جای

۹- تجاهل العارف:

همه روی دریا به صد رونق است ستاره است بر آب یا زورق است

یا مانند:

چرا خفته‌ای گرنه بخت منی چرا رفته‌ای گرنه رخت منی

۱۰- حسن تعلیل:

سنانم ز خون جگر خورده آب
سوی سینه زان روی دارد شتاب
یا مانند:

شفق دامن آن روز در خون کشید
که دستم به خون تیغ بیرون کشید

۱۱- تشخیص:

ز روغن تهی گشت زرین چراغ
سیاهی در آمد به هامون و راغ
بیامد به نزدیک آن پیی مست
نهنگی به بر ازدهایی به دست

۱۲- ایهام و ایهام تناسب:

ز داستان این چرخ جادو خیال
فرو ماند رستم به داستان زال
دهان تو بر من جهان تنگ کرد
رخ من عذار تو بی رنگ کرد
ز داستان آن زال رستم فریب
بود جان رستم دلان پر نهیب

۱۳- اعنات یا لزوم مالایلم:

پس پشت کوه است و دریا ز پیش
بمانیم کوه از پس پشت خویش
پس پشت خود را نیابند راه
به آب اندرون غرقه گردد سپاه
پس پشت آن لشکر از پیش کوه
نهادند سر سوی ساحل گروه
پس پشت کوپال و شمشیر تیز
جهان گشت بر ساحلی رستخیز

۱۴- تکرار:

یکی شهر بر تیغ کوهی سیاه
زده تیغ او تیغ بر تیغ ماه

۱۵- واج آرای:ی:

بدان کافران عمرو چون بنگرید سران را سراسر سراسیمه دید
یا مانند:

اگر یار باشد روان را خرد ز پند خرد پروران برخورد
یا مانند:

ز موم اندر آن دین بسی نرمتر ز آتش بر آتش دلش گرمتر

برخی از لغات و اصطلاحات و ترکیبات جالب:

در پایان این بحث از برخی لغات و اصطلاحات و ترکیبات جالب توجهی که در خاوران بکار رفته است یاد می‌کنیم:

«باختر» به معنی مشرق:

چه خورشید بر زد سر از باختر به سر بر نهاد آسمان تاج زر
«پابند» به معنی داروی بیهوشی:

نهادند پابندها در دهان کجا داروی بیهوشی بود آن
«پایمزد» به معنی انعام و اجرت و پاداش:

بدو گفت کاین تاج زیبای توست که این پایمزد تماشای توست
«پیشان» به معنی ته و پایان:

یکی غار بر دامن کوه بود که پیشان او دور از انبوه بود
«دل دادن» به معنی راضی شدن:

نه دل داد کاو را بماند به جای نه دستی که دارد در آن جنگ پای
«زمین جامه» به معنی فرش:

زمین جامه‌ها چون بینداختند ز فرش بریشم بپرداختند
«سر برزن» به معنی سردار و پیشوا:

چنین داد پناسخ که آری منم سر افراز و سالار و سر برزنم
«شناسیده» به معنی شناخته (از مصدر شناسیدن):

از آن خواب نیکو هراسیده‌ام که فرجام خود را شناسیده‌ام
 «لخشیدن» به معنی لغزیدن:

شمامه بدو گفت: کای تاج بخش به یخ پای برنا نهاده ملخش
 «گشائید» به معنی گشاد و گشود:

سیه بخت صلصال بی‌داد و دین که بر من بر اینسان گشائید کین
 «خوابیدن» به معنی خواباندن و خوابیدن (استعمال فعل لازم بصورت متعدی):

فرود آمد از باره راهوار شتر را بخوابید و بگشاد بار
 «خوابیدن» به معنی خواباندن و خوابیدن (استعمال فعل لازم بصورت متعدی):

بر او از چه گشتی چنین بدگمان که او را به دست تو آمد زمان
 «کمابیش» به معنی قدرت و توان:

تو ای بدگمان کامدی پیش من کجا آزمودی کما بیش من
 «خام» به معنی کمند:

چو بر شیر درنده خم گشت خام به زیر اندرون اسب را کرد رام

و اینک چند ترکیب نادر:

ترکیب «آفت آباد مردم فریب» در وصف روزگار غدار:

چه باید نشستن به چندین نهیب در این آفت آباد مردم فریب

ترکیب «کوه تا کوه» توسعاً به معنی سراسر زمین در بیت زیر:

اگر کوه تا کوه گیرد سپاه و گرتیغ بارد ز ابر سیاه...

یا مانند

زمین کوه تا کوه لشکر گرفت توگفتی به سنگ آتش اندر گرفت

«باز کردن مو» به معنی بریدن و ستردن مو:

پرسندگان موی کردند باز بریدند مشکین کمند دراز

«باز کردن سر» به معنی بریدن سر:

که نگشایم آسودگی را کمر مگر باز کرده ز بد خواه سر

«باد دریا شتاب» به معنی موج و طوفان شدید دریا:	
پس از هفته‌ای باد دریا شتاب	بمدین کشور افکند ما را ز آب
«به یک ره» به معنی یکباره:	
دو لشکر به یک ره درآمد ز جای	همی سرندانست جنگی ز پای
«نماز بردن» به معنی تعظیم کردن:	
خم آورد بالا و بردش نماز	زبان ثناگستری کرد باز
«کم یافتن» به معنی چیزی نیافتن:	
سواران به هر گوشه بشتافتند	بجستند بسیار و کم یافتند

خاوران نامه در ترازوی نقد:

هر چند که برخی از محققین معاصر نقد یا نقد متون را مترادف با تصحیح متون دانند ولی منظور این نگارنده کمتری در این جا این معنی نیست بلکه همان «نقد» مشهور است که به معنی شناساندن نکات قوت یا ضعف و به عبارت دیگر شناساندن غث و سمین یک اثر است.

آنچه که تا حالا مورد بحث و بررسی قرار گرفت و بویژه آنچه که از محسنات و ویژگیهای ادبی خاوران نامه یاد شد تمامی آن نکات مربوط به نقد این اثر می‌باشد منتها مطابق تعریفی که برای نقد کردیم ما تا حالا فقط از نکات نظرگیر مثبت و به عبارت دیگر از «سمین» آن صحبت کردیم. و این که حافظ گفته:

عیب می‌جمله بگفتی هنرش نیز بگوی نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند
ما برعکس از هنر و حکمت این اثر گفتیم ولی از عیب یا از نکات مورد تأمل مسامحه‌انگیز آن بحثی به میان نکشیدیم.

قدر مسلم در همه آثار علمی و ادبی حتی پرمایه‌ترین و شاهکارترین آنها همانند شاهنامه فردوسی مواردی هر چند اندک می‌توان یافت که خالی از مسامحه لفظی یا معنوی نیست چرا که در یک اثر سترگ و مملو از نکات متعدد هر نویسنده‌ای ناخودآگاه تحت شرایط روحی - ذوقی خود مسلماً که دچار تسامحات و سهل‌انگاریهایی - هر چند به سهو - خواهد شد و این یک امر طبیعی است همچنانکه یاد آور شدیم اگر در میان ابیات شصت‌هزارگانه فردوسی بگردیم می‌توانیم روی چند صد بیت آن انگشت نهاده و از این حیث مورد بحث

و نقد قرار دهیم. حتی خود استاد توس هم به این امر وقوف داشته و خود در نقد شاهنامه‌اش می‌گوید:

اگر باز جویند از او بیت بد همانا که باشد کم از پانصد

ولی آنچه که انصاف علمی حکم می‌کند باید معترف شد که برای چنین آثاری که پر از مایه‌های نیرومند علمی و ادبی است در آوردن چند بیت سخیف از میان ابیات بی‌شمار و نکات ارزندهٔ اعجاب‌انگیز آنها مشکلی را حل نخواهد نمود و بلکه از ارج و اعتبار آن سر مویین نخواهد کاست بنا به دلایلی که عنوان شد:

«خاوران نامه» هم از این امر مستثنی ... جدای از داستانهای خیال‌انگیز با ابیات نیرومند و اوصاف دل‌انگیز و با خلق مضامین و کلمات خوش آهنگ و صحنه‌آرایی‌های استادانه که همگی نشانگر ذوق سلیم و الفاظ و معانی کلام است با این همه ابیاتی میتوان یافت که از حیث وزن و قافیه یا احیاناً تعقید لفظی و معنوی خالی از تسامح نیست که البته به جهت نبودن نسخهٔ اصل^۱ از منظومه و بنا به وسواس علمی باید احتمال دست بردن کاتبان و نسخه‌نویسان بی‌دقت و مسامحه کار و یا غرض‌ورز در برخی از ابیات را، دخیل دانست.

برای نمونه ابیاتی چند از این نوع که به لحاظ لفظی یا معنوی قابل تأمل هستند در پی آورده می‌شود:

... مرالات گفت از تو آگاه کرد که مهیار چون سر سوی راه کرد

که مطابق معنی ابیات پیشین در مصراع اول باید کلمهٔ «لات» بعد از «گفت» بیاید که از این لحاظ بیت تعقید دارد.

و یا ابیات زیر که هر کدام به نوعی محل اشکال و ایراد هستند.

سر نیزه رابر هوا جای نیست	پی مور را بر زمین پای نیست
دمنده سپاهی چو دریای نیل	به بالای پیل و به بالای نیل
دمنده یکی کوه هامون نورد	ز نعلش دل سنگ خارا به گرد
یک امروز کشتی همین جا بدار	که من رفت خواهم بر این کوهسار
ز نو صد مسلمان که همراه داشت	دل از کفر ایشان نه آگاه داشت
چنان چون نباید بپرداختشان	ز کشتی یه دریا در انداختشان
کشیشان بدو گفت کای شیرمرد	میازار ما را به گفتار سرد
همه شهر و برزن چو انبارها	ز کشته شد آکنده بازارها

۱. مراد از نسخهٔ اصل، نسخه‌ای است که خود صاحب اثر آن را به قلم خودش نوشته باشد.

چنین داد پاسخ که فرسنگ صد یکی راه دشوار پیش است بد

اشاره‌ای به مشخصات نسخه‌ها:

از کل نسخه‌های موجود خاوران نامه ابن حسام آنچه که مورد استفاده ما قرار گرفته چهار نسخه است که بنا به اعتبار و نامگذاری آنها در ذیل معرفی می‌شود:

۱- نسخه خطی و مصور هنرهای تزیینی تهران^۱:

این نسخه که ما آن را به جهت صحت و دقت مطالب و نیز به لحاظ این که از میان نسخه‌های شناخته شده اقدم نسخ می‌باشد نسخه اساس قرار داده‌ایم مشخصات نسخه شرح زیر است:

این نسخه به شماره «۷۵۷۰» در موزه هنرهای تزیینی محفوظ است. ناغذختایی (به قطع $27/5 \times 38/5$ سانتی‌متر) است که این نسخه گویا در اصل ۶۸۵ ورق بوده که ورق اول آن تعمیر شده و صفحه اول دارای شمس‌ای مدور و مذهبی است که در وسط آن در متن طلایی به قلم ثلث با سفیداب عبارت «کتاب خاورنامه» نوشته شده و صفحات دوم و سوم دارای سرلوحه‌های مذهب و جدولهای زرین است که در این صفحات متوسط ۱۸ بیت به خط نستعلیق نوشته شده و مابین سطرها طلااندوزی شده و مطلب چنین آغاز شده است.

نخستین بدین نامه دلگشای سخن نقش بستم به نام خدای

صفحات دیگر کتاب نیز کاملاً جدول کشی شده (به قطع $20/5 \times 28/5$ سانتی‌متر) و هر صفحه به چهار ستون تقسیم گردیده و عنوانها با آب زر نوشته شده است. شاعر دو صفحه آخر کتاب را با عنوان «گفتار درختم کتاب» با این بیت می‌آغازد:

به پایان رسانیدم این داستان به سر بردم این نامه باستان

و آخرین صفحه نسخه با این ابیات به پایان می‌رسد:

مرا دایه‌ای داد دوران پیر ز پستان بستان نداده است شیر

کرم گویی اندر قهستان نبود که در وی بده بود و بستان نبود

۱. در مورد این نسخه رک: مجله هنر و مردم، مقاله خاوران نامه، از یحیی ذکاء، صص ۱۹ - ۱۷.

دلا با که داری تو این گفت و گوی زبان را نگهدار از این جست و جوی^۱
در همین صفحه آخر پس از این ابیات در پایان صفحه وسط ترنج اسلیمی داخل یک قطعه تذهیب مربع مستطیل
با سفیداب چنین نوشته شده است:

«کتابه خدمه الشریفه المولویه فی سنة اربع و خمسين و ثمانائة»

و کتاب با طرح ساده از تیماج مشکی مایل به قهوه‌ای مجلد شده است.

گفتنی است که نسخه مورد بحث پیش از متلاشی شدن دارای ۱۵۵ قطعه نقاشی بوده ولی اکنون تعداد
نقاشیهای باقیمانده آن فقط به ۱۱۵ قطعه میرسد.

البته در مورد شیوه نقاشیهای این نسخه در میان اصحاب نظر و متخصصان نقاشیهای ایرانی
اختلاف نظر وجود دارد که غالب این نظریه پردازان سبک این نقاشیها را «سبک ترکمان» می نامند ولی یحیی
نکاء معتقد است که بنا به مطالعه و مذاقه‌هایی که کرده و با آوردن دلایلی چند این نقاشیها را «اثر هنرمندان
هرات و به شیوه نقاشیهای اواخر سلطنت شاهرخ گورکانی می داند»^۲

۲- نسخه موزه بریتانیا (بریتیش میوزیوم):^۳

این نسخه که از میان نسخ چهارگانه مورد استفاده ما، از لحاظ اعتبار در رتبه دوم قرار دارد، دارای
مشخصات زیر است:

تاریخ کتابت این نسخه رمضان سال ۱۰۹۷ ه.ق می باشد. به قطع (۱۴ × ۱۰ $\frac{۳}{۴}$) هر صفحه در چهار ستون
و در هر ستون نوزده سطر نوشته شده است. این نسخه ۱۵۶ قطعه مینیاتور به شیوه هندی است و در موزه
بریتانیا تحت شماره Add. ۱۹/۷۶۶ محفوظ بوده و به خط نستعلیق درشت نوشته شده است که حواشی آن
طلاکاری شده و عنوانهای آن نیز با رنگ طلایی نقاشی و تذهیب شده است. ولی عناوین نسخه عکسی موجود
در کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد ناخوانا می باشد.

کاتب نام خود را «مولچند ملتانی» نوشته و نام کمال الدین خان نیز در آن دیده می شود که گویا نام مالک
اصلی نسخه بوده است و از مطابقت تعداد مجالس نقاشی شده می توان احتمال داد که از روی نسخه موزه
هنرهای تزئینی نوشته و مصور گشته است.

۱. نسخه موزه هنرهای تزئینی تهران، ص ۶۳۵. ۲. رک: مجله هنر و مردم، مقاله خاوران نامه، صص ۲۹ و ۲۸.

۳. شرح مشخصات این نسخه در صفحه ۶۴۲ «فهرست ریو» آمده است.

نسخه مزبور به جهت اندک بودن افتادگی ورقهای آن و نیز به جهت دقت کاتب در صحت مندرجات مورد اعتماد بوده و از لحاظ اعتبار در مرتبه دوم قرار داده شده و افتادگیهایی نسخه اساس از روی نسخه مزبور نوشته شده و در تصحیح متن با عنوان نسخه «ب» نامگذاری شده است.

۳- نسخه دیوان هند (ایندیآفیس):

این نسخه به شماره و نشانه (Ethe 897.IO.3443) ثبت شده است دارای ۱۵۶ قطعه مینیاتور بسیار زیبا و جالب توجه است.

قطع اوراق نسخه مزبور، اندازه و حتی مینیاتورهای آن به نسخه موزه بریتانیا شباهت دارد. دارای خطی نیکو و خوانا و به صورت نستعلیق نوشته شده و افتادگی آن همانند نسخه موزه بریتانیا بسیار کم می باشد. تاریخ کتابت و قدمت نسخه مزبور دقیقاً معلوم نیست ولی با توجه به این که بسیار به نسخه بریتانیا شباهت دارد، می توان گفت که از روی نسخه مزبور نوشته شده و تاریخ کتابت آن بین ۲۰۰ الی ۳۰۰ سال پیش بوده باشد.

این نسخه از نظر اعتبار پس از نسخه اساس و بریتانیا قرار داشته و در متن با حرف «ج» مشخص شده است.

۴- نسخه دیوان هند:

این نسخه به شماره ۸۹۶ و به نشانه (Ethe 896.i.o.2554) ثبت شده است و تاریخ کتابت آن ۹۶۵ هجری می باشد. شرح این نسخه در فهرست دیوان هند، ج ۱، ص ۵۶ موجود است.

نسخه مورد بحث از سایر نسخ دیوان هند قدیمی تر بوده و از این لحاظ حائز اهمیت بسیار می باشد. نسخه مزبور دارای ۱۸۴ برگ بوده و صفحات آن جدول کشی شده و در هر صفحه چهار ستون و در هر ستون آن ۲۰ مصراع نوشته شده بدین ترتیب در هر صفحه، ۴۰ بیت نگاشته شده است و از خصوصیات ممیز این نسخه محشی بودن آن است یعنی هر چهار طرف آن حاشیه نویسی شده است. اندازه این نسخه $۱۰\frac{۲}{۴} \times ۶\frac{۷}{۸}$ می باشد.

نسخه مورد بحث عناوین کاملاً مشخصی داشته بدین جهت در افتادگیهای عنوانهای نسخه اساس از این نسخه استفاده شده است.

نسخه فوق الذکر احتمالاً با خط سه نفر نوشته شده و یا به احتمال قوی یک کاتب، سه بار قلم خود را

عوض نموده است. نسخه یاد شده فاقد مینیاتور می‌باشد.

نسخه مزبور علیرغم اهمیتش از لحاظ قدمت، به علت کم سواد بودن و بی‌مبالاتی کاتب در صحت نگارش و عدم توجه به کتابت صحیح کلمات و تصرفاتی که مغرضانه در متن به عمل آورده، سبب پایین آمدن اعتبار نسخه شده است آخرین صفحه این نسخه با این بیت به اتمام می‌رسد:

چو خوابم به نام تو باشد مگر به نام تو بردارم از خاک سر

کاتب در پایان نسخه خودش را چنین معرفی کرده است:

«کتابه العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله الملك المنان محمود بن عبدالرحمن غفرالله له ولو الدیه و بجمیع المومنین و المؤمنات برحمتک یا ارحم الراحمین»

چند کلمه ناخوانا هم که ظاهراً باید نشانگر رمزی بوده باشد در پایانی‌ترین قسمت نسخه ملاحظه می‌شود که هرچند دقت به عمل آمد چیزی محصل نشد.

نسخه مورد بحث با حرف «د» در متن نامگذاری شده است.

علاوه بر نسخ چهارگانه فوق‌الذکر که در تصحیح متن مورد استفاده قرار گرفته‌اند نسخه‌های دیگر نیز

از خاوران نامه موجود می‌باشد که فهرست وار عبارتند از:

۱- نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه کمبریج:

با عنوان «حملة حیدری» و به شماره (426) در فهرست نسخ خطی این کتابخانه، ثبت شده است. منظومه در حدود ۱۲۷۰۰ بیت دارد.

۲- نسخه کتابخانه رایلند دانشگاه منچستر.

در ردیف فهرست دستنویسهای فارسی این کتابخانه مجموعه‌ای خطی با شماره (۸۴۱) ثبت شده که این مجموعه شامل سه بخش است که بخش اول آن خاورنامه می‌باشد که در ۳۵۶ صفحه و حدود ۱۹۰۰۰ بیت دارد.

۳- نسخه کتابخانه بانکی پور شهر پتنه:

این نسخه در کتابخانه بانکی پور در شهر پتنه Patna در هندوستان به شماره ۷۸ و تاریخ کتابت آن

۹۷۱ هـ ق می‌باشد. شرح این نسخه در فهرست کتابخانه مزبور (ج ۲، صص ۳۲ - ۳۰) آمده است.

۴- نسخه کتابخانه انجمن آسیایی:

این نسخه در حدود قرن دوازدهم هجری نوشته شده است. برای آشنایی با مشخصات این نسخه

می‌توان به فهرست این کتابخانه (ج ۱، ص ۲۶۴، شماره ۶۰۷) که به همت ایوانف در کلکته به زبان انگلیسی چاپ شده است مراجعه کرد.

۵- دو نسخه دیگر در فهرست دیوان هند به شماره‌های ۸۹۱ و ۸۹۸ و نیز نسخه کتابخانه چستر بیٹی به شماره ۲۹۳ در کتابخانه مزبور واقع در شهر دابلین موجود می‌باشد که همگی به نوعی ناقص و معیوب می‌باشد. در فهرست نسخ خطی احمد منزوی هم، نسخه‌های متعددی از خاوران نامه - که نسخه موزه بریتانیا (بریتیش میوزیوم) هم در میان آنها به چشم می‌خورد - معرفی شده است برای آشنایی با مشخصات این نسخه‌ها رجوع کنید به فهرست یاد شده صفحه ۲۷۷.

گذشته از موارد یاد شده از خاوران نامه ابن‌حسام علاوه بر نسخه چاپ سنگی که در چند سال قبل در بمبئی هند صورت گرفته چاپ سنگی دیگری نیز در تهران به سال ۱۳۵۰ شمسی منتشر شده که دارای (۱۱۲) صفحه و بسیار مغلوط می‌باشد.

رسم الخط و برخی ویژگیهای نگارشی نسخه اساس:

گذشته از آن که نسخه اساس ما قدیمیترین نسخه‌ها از میان همه آنهاست، امتیازات ویژه‌ای نیز همچون کم غلط بودن و خصوصیات خط و سبک تحریر و نیز املائی کلمات و سایر پختگیها از لحاظ رسم الخط و شیوه نگارش، خصوصیات ویژه و منحصر به فردی دارد از قبیل آنچه که در ذیل می‌آید:

- آنکه و آنچه بیشتر بصورت آنک و آنچ و «چ» فارسی در همه جا به شکل «ج» ضبط شده است مانند آنچ (آنچه)، جون (چون)، جرخ (چرخ) و ...

- حروف ویژه پارسی یعنی سه حرف: پ، چ، ژ، معمولاً بایک نقطه و /گ/ در همه جا بایک سرکش مشخص شده است مانند /سپهبد/ بصورت /سبهد/، /چون/ بصورت /جون/، /دژ/ به صورت /دز/ و /گردان/ بصورت /گردان/؛ و ... ضبط گردیده است.

- کلمه /هیچ/ غالباً به صورت معمول قدیمی آن /ایچ/ و نیز واژه /سفارش/ بصورت قدیمی آن /سپارش/ ضبط شده است.

- در بیشتر موارد زیر حرف «سین» نشانه سه نقطه (..) دیده می‌شود که باید جنبه تزیینی داشته باشد تا ارزش نگارشی. در مورد اتصال کلمات یادآوری این نکته لازم است که در نسخه مورد بحث مانند بسیاری از نسخه‌های

متعلق به قرنهای متقدم پنجم و ششم هـ. به بعد دو حرف / که / و / چه / در بسیاری از موارد به کلمه بعد متصل نوشته شده است مانند / کاسب / به جای / که اسب / و / کیدر / به جای / که ایدر / یا مانند / جکرد / به جای / چه کرد / و ... البته در مورد اتصال حرف / به / به دیگر کلمات نیز همین امر مصداق پیدا می‌کند مانند / بگردان / به جای / به گردان / و / یک بیک / به جای / یک به یک / و ... نوشته شده است.

— کلماتی همچون / کو / اکین / ادرو / ازین / او / جنو / که در اصل به ترتیب / کاو / اکاین / ادراو / ازاین / و / چون / او / بوده‌اند، در همه جا بدون / الف / نوشته شده‌اند که گاهی اوقات در اثنای متن معنی را بر خواننده مشتبه می‌سازند.

— پیشوند فعلی «بی» بنا به رسم الخط قدیم برخی اوقات بصورت جدای از فعل نوشته شده است مانند به پیمود و ...

— کاربرد قدیمی برخی افعال در متن رعایت شده است: مانند / نبشته / به جای / نوشته / و ...

— برخی پیشوندها همانند / بی / بصورت / پی / ضبط شده است مانند / پی سپاه / به جای / بی سپاه / و ...

— در اتصال و انفصال اسمها و صفت‌های مرکب نیز معیار خاصی در نگارش آنها رعایت نشده است مانند: آنکس، ره نورد، یک دل، گردن کشان و ...

رسم الخط سایر نسخ:

در باب سایر نسخ مورد استفاده — یعنی نسخه‌های «ب»، «ج»، «د» نیز نکات فوق‌الذکر رسم الخطی و نگارشی در مورد نسخه اساس، کمابیش مراعات شده است بجز چند نکته که در پی به آنها اشاره می‌شود:

— در نسخه «ب» طبق سلیقه نگارشی کاتب همه جا «نامبردار» بصورت «نامپرداز» و «وارونه» بصورت «واژونه» و «زوبین» بصورت «ژوبین» نگاشته شده که باید بیشتر جنبه سلیقه و تزیین واژه مدنظر مؤلف باشد تا جنبه نگارشی آن، بنابراین از آوردن چنین مواردی در پاورقی به جهت نداشتن ارزش نقدی و نگارشی آنها پرهیز شده است.

— در نسخه «ج» در گذاشتن نقطه‌ها سخت اهمال شده، توضیح این که بیشتر کلمه‌های منقوط بدون نقطه و گاهی به همراه برخی از نقطه‌های لازم ضبط گردیده و بدین جهت قراءت برخی از واژگان را دشوار نموده است.

— در نسخه «د» مطلقاً به جای پیشوند «ب» و «بر»، «در» آمده است مانند: «بدین» بصورت «درین»، «بدان» بصورت «در آن»، «بر او» بصورت «در او» و ... که از آوردن اینگونه موارد بعنوان نسخه بدل به لحاظ کثرت استعمال و حجم بیش از حد آنها که از لحاظ نگارشی هم ارزش چندانی ندارد، پرهیز شده است.

— در غیر این موارد تقریباً در رسم الخط تمامی نسخه‌ها اختلاف فاحشی جز در متصل یا منفصل نوشتن برخی کلمات ملاحظه نمی‌شود.

شیوه کار و تصحیح:

با عنایت به این که شیوه تصحیح علمی و انتقادی کمال مطلوب و هدف نهایی هر مصحح است خوشبختانه به جهت فراهم بودن زمینه این کار یعنی در دسترس بودن نسخ خطی معتبر اثر، شیوه تصحیح بنده نیز بر همین منوال بوده است.

بدین توضیح که میکروفیلم سه نسخه از خاوران نامه (نسخه موزه هنرهای تزئینی تهران، نسخه بریتانیا و یک نسخه از ایندیا آفیس) به همت استاد فرزانه فقید دکتر غلامحسین یوسفی در خارج از ایران تهیه و بعد به همراه یک نسخه دیگر از ایندیا آفیس به وساطت استاد احمدی بیرجندی در اختیار دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد قرار می‌گیرد.

بدین ترتیب بنده به هنگام تصحیح، چهار نسخه که معتبرترین آنها نسخه موزه هنرهای تزئینی تهران است در اختیار داشتم.

چون در روش تصحیح انتقادی کهنترین نسخه معتبرترین آنهاست بدین جهت اقدم نسخ — نسخه موزه هنرهای تزئینی تهران — را به عنوان نسخه اساس قرار داده و ابتدا آن را بدون هیچگونه تصرفی برون نویسی نمودم؛ آنگاه یکایک ابیات خاوران نامه را با دقت و وسواس هرچه تمام بر سه نسخه دیگر عرض داده و موارد اختلاف را در پاورقی ذکر نمودم.

شایان ذکر است که افتادگیهای نسخه اساس در تمامی موارد اعم از بیت، مصراع و یا کلمه به ترتیب اعتبار نسخه‌های دیگر بر متن افزوده شده است.

باز گفتنی است که در کار تصحیح تکیه بر نسخه اساس بوده و سعی شده که از متن اساس به هیچ وجه عدول نشود مگر در موارد بسیار ضروری مثلاً جایی که کلمه‌ای غلط فاحش محسوب می‌شده و یا واژه‌ای از جانب کاتب به سهو جا به جا شده باشد.

لازم به یادآوری است که هر جا که متن یک کلمه یا چند کلمه افتادگی داشته با استفاده از نسخه بدلها و به ترتیب اعتبار آنها در متن با کروشه و در پاورقی با واژه «ندارد» ذکر شده و هر جا که مصراع یا بیت یا ابیاتی

در نسخهٔ اساس افتادگی داشته به همین شیوهٔ فوق‌الذکر ولی با واژهٔ «نداشت» در پاورقی مشخص گردیده است. قابل ذکر است که در بخش تعلیقات فقط ابیاتی که اشاره، تلمیح یا نکتهٔ ادبی قابل توجهی داشته‌اند با توجه به شمارهٔ آنها در متن شرح و توضیح داده شده‌اند.

در پایان ذکر این نکته ضروری است که از مجموع ۲۲۵۰۰ بیت متن خاوران‌نامه، مسؤلیت بیش از سیزده‌هزار بیت را بنده به عهده داشته‌ام که حاصل آن اثر حاضر می‌باشد که خوانندگان گرامی پیش‌روی خود دارند. بدین توضیح که از صفحهٔ شماره ۳۱۲ تا ۶۳۵ نسخهٔ اساس که از نظر پشت و رواز صفحه (۱۱۷-ر) تا صفحه (۲۴۹-ر) را شامل می‌شود این بنده تصحیح کرده‌ام.

به هنگام استنساخ سعی کرده‌ام تمام مواردی را که از نظر رسم‌الخطی برای نسخهٔ اساس امتیازی به حساب می‌آمده یا در متن بیاورم و یا در پاورقی بدان اشاره کنم در غیر اینصورت جهت مطابقت دادن متن با موازین جدید نگارشی تغییرات زیر در ضبط کلمات داده شده است:

— حروف ویژهٔ پارسی «پ، چ، ژ» که در متن نسخه با یک نقطه و نیز «گ» که در متن بدون سرکش نوشته شده بود به صورت صحیح ضبط گردید مانند: سبهد (سپهد)، جون (چون)، دز (دژ)، کردان (گردان) و ...

— کلمهٔ «که»، که با برخی از ضمائر متصل و منفصل در متن بصورت مخفف و پیوسته و بدون «الف» نوشته شده بود بصورت صحیح نوشته شد مانند: کو (کاو)، کین (کاین) و ...

— پیشوند برخی افعال که در متن به صورت جدا نوشته شده بود اصلاح گردید مانند: به پیمود (بپیمود)

— کلمهٔ «چه» و «چون» همانند کلمهٔ «که» جدا از کلمهٔ قبل و بعد از خود نوشته شده است مانند: چکرد (چه کرد). چنو (چون او) و ...

مگر این که دو کلمه در حکم یک کلمهٔ مرکب مستقل باشد مانند: آنچه، چگونه و ...

— حرف اضافهٔ «به» از اسم و ضمیر جدا نوشته شده است مانند:

باو (به او)، بما (به ما)، بنام (به نام) و ...

— کلمه‌های «این» و «آن» کلاً از کلمه‌های قبلی و بعدی جدا نوشته شده است:

مانند برین (بر این)، درین (در این)، بران (بر آن) و ...

— حرف نشانهٔ «را» از کلمهٔ پیش از خود جدا نوشته شده است؛ بجز کلمات «مرا» و «چرا»؛ مانند: آنرا (آن را)، ترا

(تو را) جوانرا (جوان را) و ...

– همزه فعل ربطی «است» به غیر از کلمه‌های مختوم به مصوت بلند «آ» و «و»، جدا نوشته شده است مانند: منست (من است) نپرداختست (نپرداخته است) تافتست (تافته است) و ...

– در اتصال و انفصال برخی کلمات نیز تغییراتی داده شده است مانند: ره‌نورد (ره‌نورد) گردن‌کشان (گردنکشان)، یک دل (یکدل)، چنو (چون او) و ...

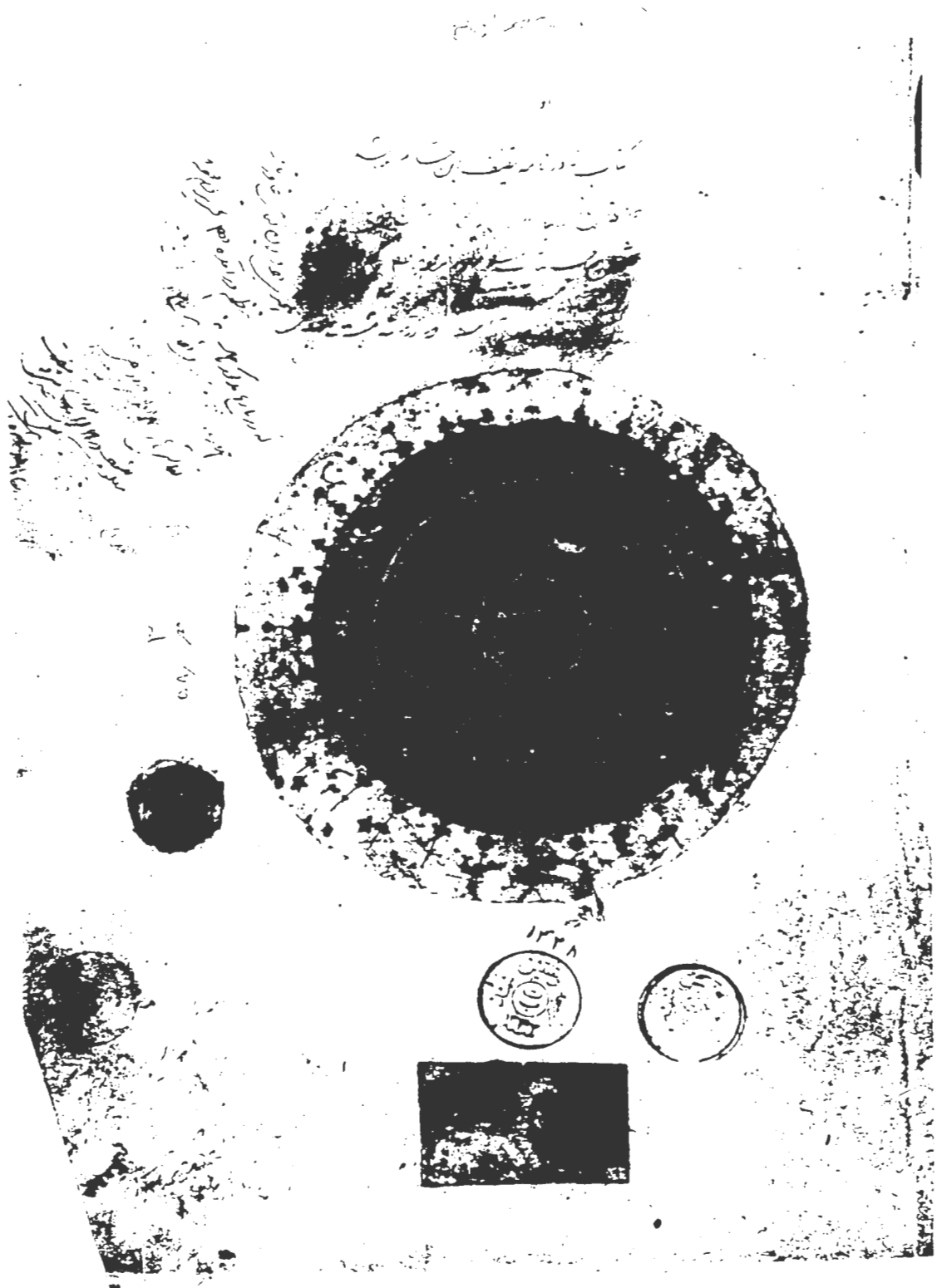
در غیر موارد فوق‌الذکر سعی شده متنی فراهم آید که با معیارهای جدید نگارشی مطابقت داشته و با ضبط نسخه‌ی اساس و رسم‌الخط آن سازگاری و همگونی داشته باشد.

گفتنی است که در نگارش متن، کتاب پرمایه «راهنمای نگارش و ویرایش»^۱ طرف توجه بنده بوده است.

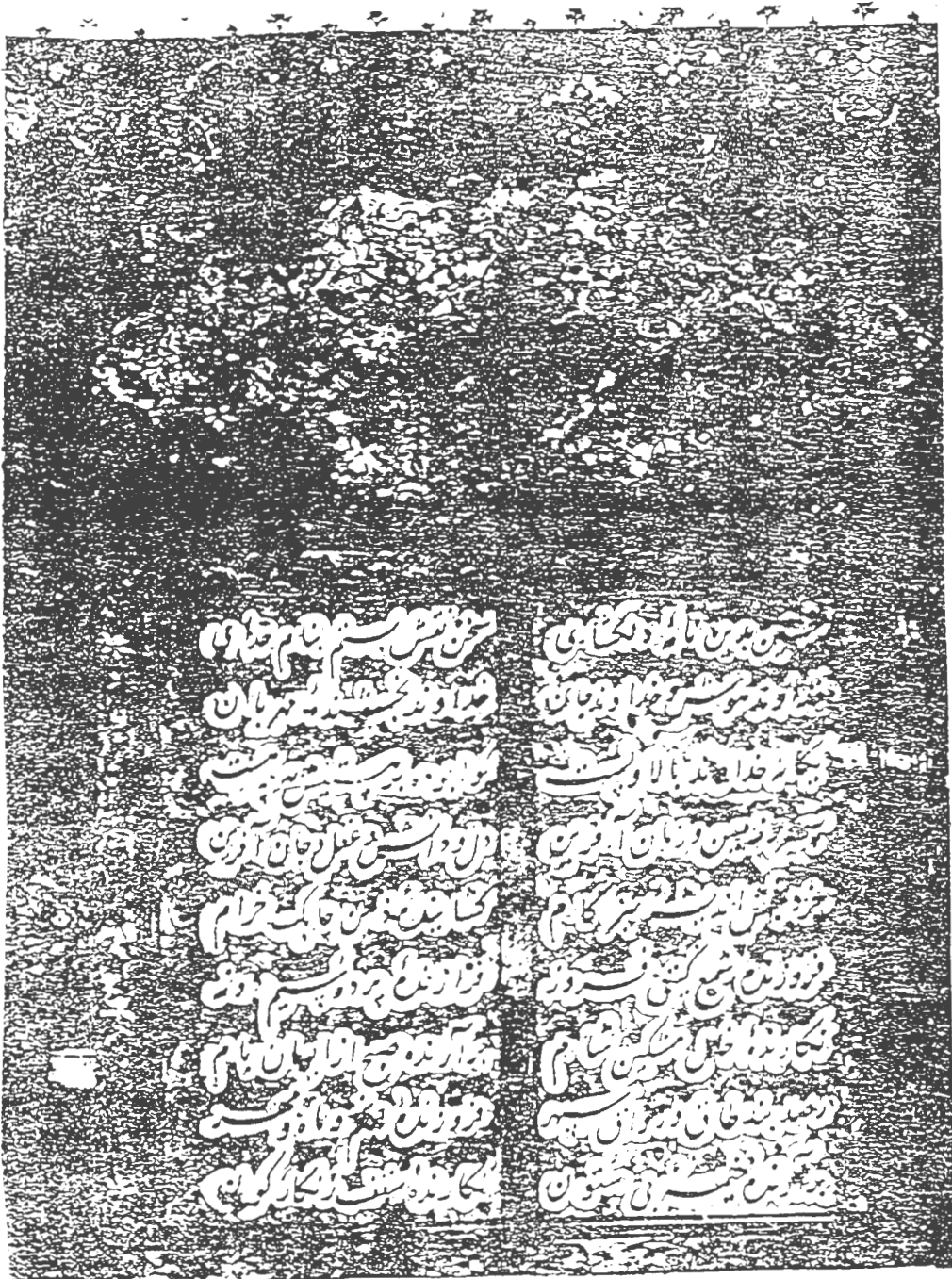
در پایان فرض نمۀ خود می‌دانم که از استاد محترم جناب آقای دکتر محمد مهدی ناصح که با شکیبایی هرچه تمام و با کمال دلسوزی و عزت نفس و سعه صدر این بنده مبتدی را از ابتدا تا انتهای مقصد رسانیدند، کمال تشکر و امتنان را داشته باشم و همچنین از استاد بزرگوار جناب آقای دکتر رضا انزابی نژاد که به عنوان استاد مشاور از توصیه‌های ارجمندشان در سامان یافتن این کار بهره‌ها برده‌ام کمال تقدیر و تشکر را می‌نمایم.

نیاز ناید از جناب آقای دکتر محمد جعفر یا حقی که بنده را در انتخاب موضوع به جهت راهنماییهای استادانۀ خود منت دار فضیلتشان نموده‌اند تقدیر نموده و از مدیر محترم گروه جناب آقای دکتر محمد جاوید صباغ به سبب عنایت‌های بزرگوارانه و بی‌شائبانۀ حضرتشان نهایت امتنان را داشته باشم.

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ



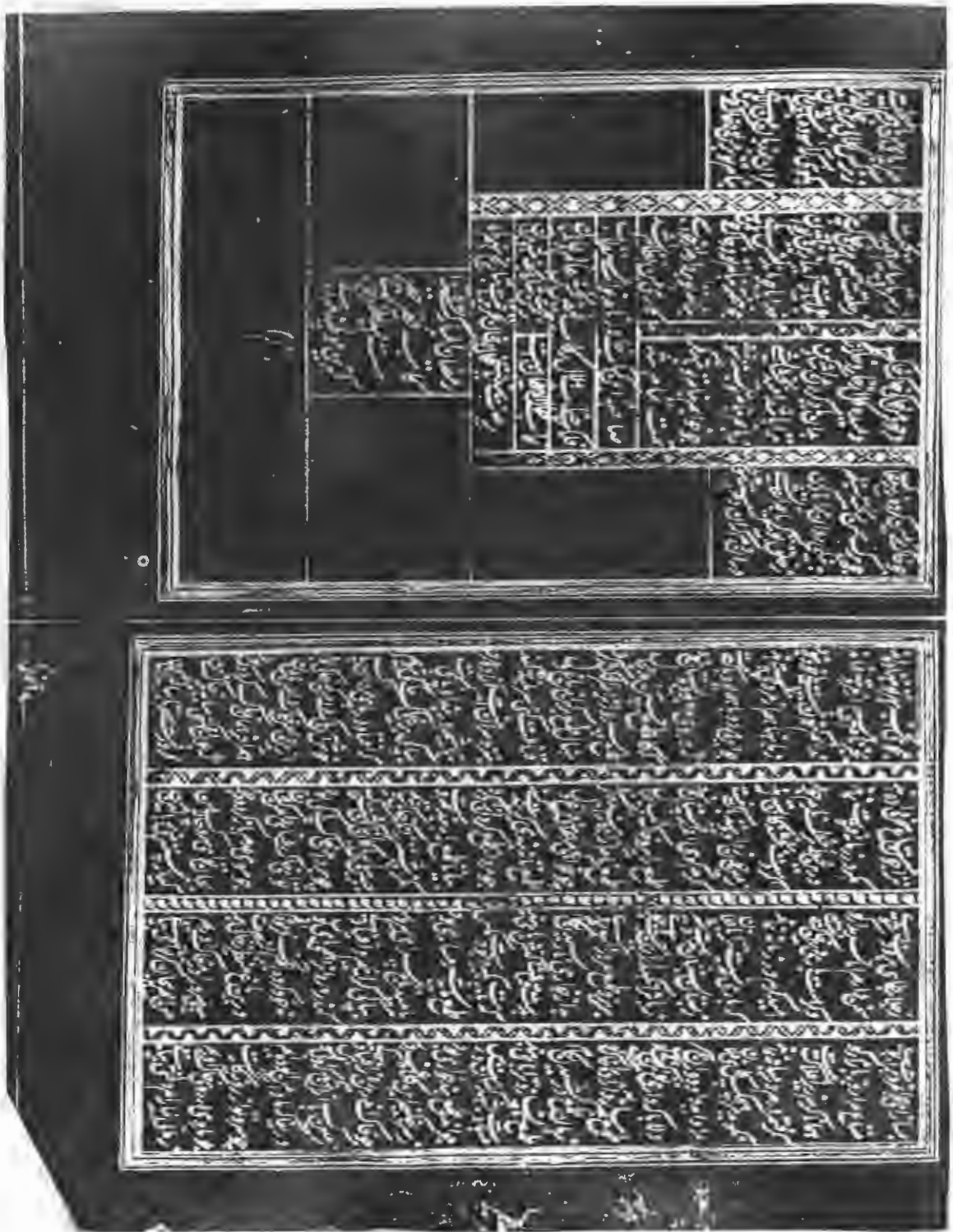
اولین صفحه نسخه موزه هنرهای تزئینی تهران



سخن پروردگار است که در این عالم	گوشه گشت بمانی بیانی خردمند	سخن که سخن جان بیانی گویند	بسنی ز کون و ایشان بخوی
سخن پرست ع نامیه بزرگ	بیزاد یک روح پرست بزرگ	چو دانه سوسنند را سینه سوز	بر کجا و جیدان چه عیسی چه
تو که زانک بر قدر آنی من	بنا به خرد بزرگی که ای من	خزنی چو سوسن خردیه خوش	بمی زلفت بر قدر بازار خردمند
سندی اخوان در زندان چو	کشیده ز سر یک بی سالی و ما	من آن بوسنم که غم نیز زانده	نه چه م بجز بوی و خرابی دجور
سه سال و ده روی در گوش	قلقت نامم کلمه گوشه	بیک نواص جو کلمت از بیک	قناعت نامم جو خورشید و ماه
تیکم من کیستون توان کردی	کشتنت از سفسد کردی	بازای چراغ ز تاب جوی	ز قناعت طاعتی بر دست
ترا چون شمع سخن دادند	بخوبی آنچه بجز تو نماند	شعاع مراد در بازار گو	سخن دارم اما خسته بیدار گو
مگر در زمانه شوق نماند	بجز نام هیچ از مرگت نماند	می ناکرم زیر اندک است	دگر گشت با منی درین خاک
درین سخن بر خطم زود خرد	مذاقم کس نیست به خود خرد	گوشتم گرم در زمانه نماند	امید گرم در میان نماند
یک لایق نیستند کاین سینه	ز با تمام از مردی شسته این	نگوییم مرا هیچ کس کاین قدن	مگر با منی چه نیست ز با فلان
نه این کرد او دستم بک است	چو این هر دو با هم بود بک است	هر دو آید داد و دهان سپر	ز دست من بستن نه است سپر
بم کرمی اندر آستان نمود	که دردی بود و بستان نمود	دانا که در این کسبت کرمی	زبان را بکند در این جسته جوی

لما انجزت تسمي عليها ، كما طبقت بالقدرة المشاعاء ، من باب التقليل كما طبقت بالسباع المقدن
 هو المشقة ككتبة حسنة فكتبة يظن بها تكون مع حظا والطبايش و ما في منشاخ كصنباخ فدهن في
 لفي كحل الصبغة و سوز القيام عليها او التي بنا ذرها و جباد و التسميع انظير و التدهين التسم و نحوها لم اذكر الثاني
 من الامور التي هو افاد من البسطة في اسم محمد بن الفريز و ابا ذر زمانه بطل

من اوله احد الهمم والاعيان
 من اوله احد الهمم والاعيان
 من اوله احد الهمم والاعيان
 من اوله احد الهمم والاعيان
 من اوله احد الهمم والاعيان

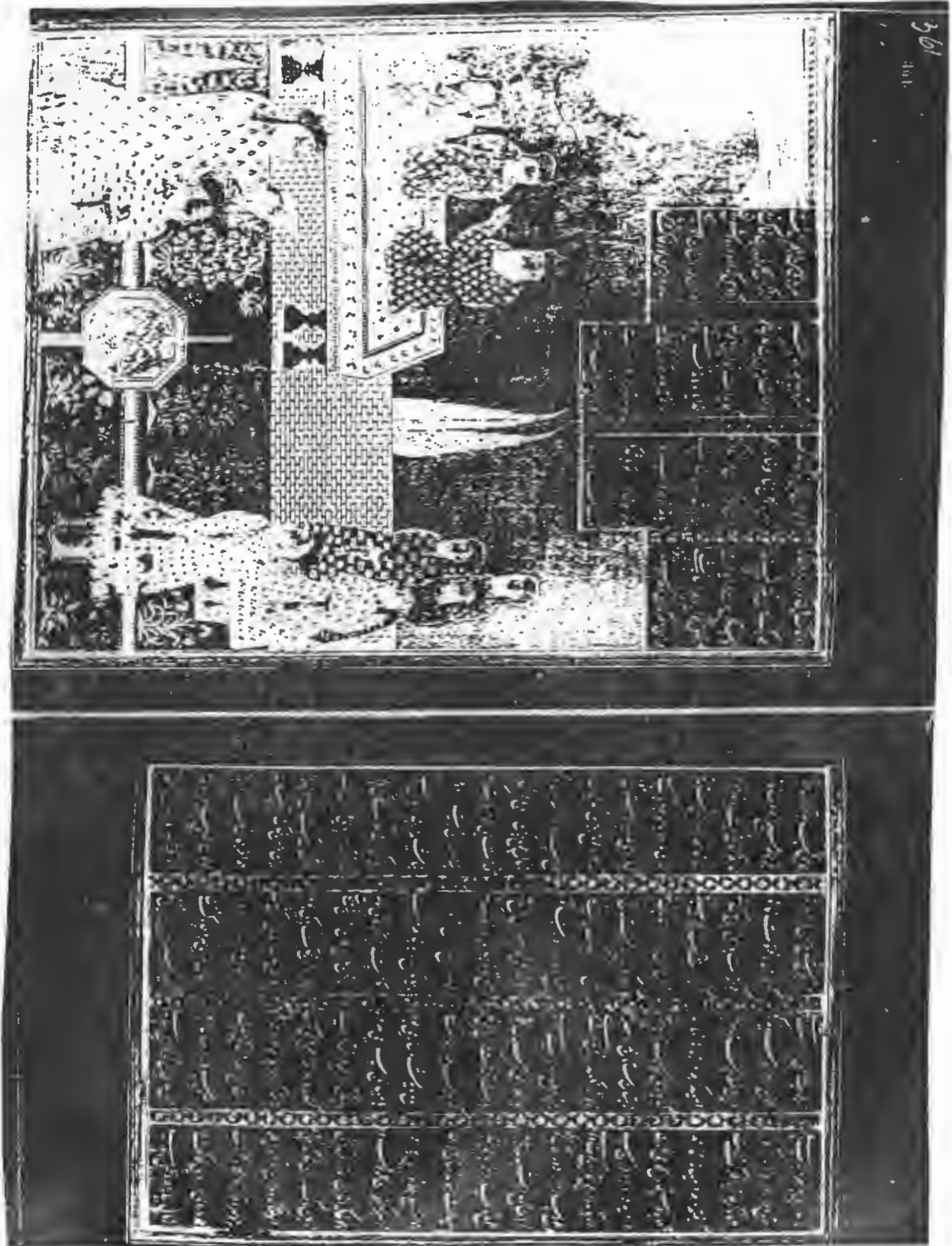


صفحة ما قبل آخر نسخة موزة بريطانيا

(ب)

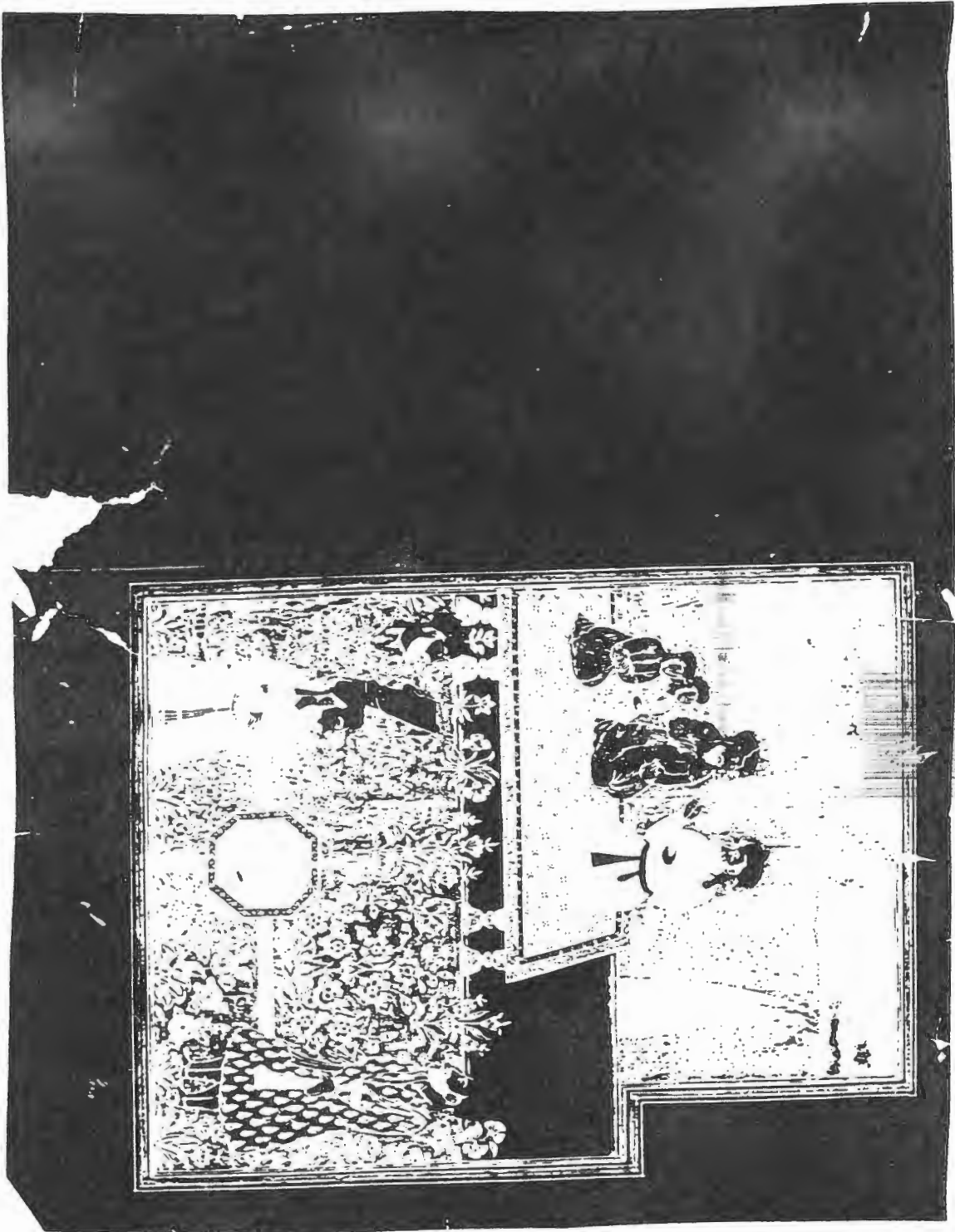


اولین صفحه نسخه دیوان هند (ابندیا آفیس)



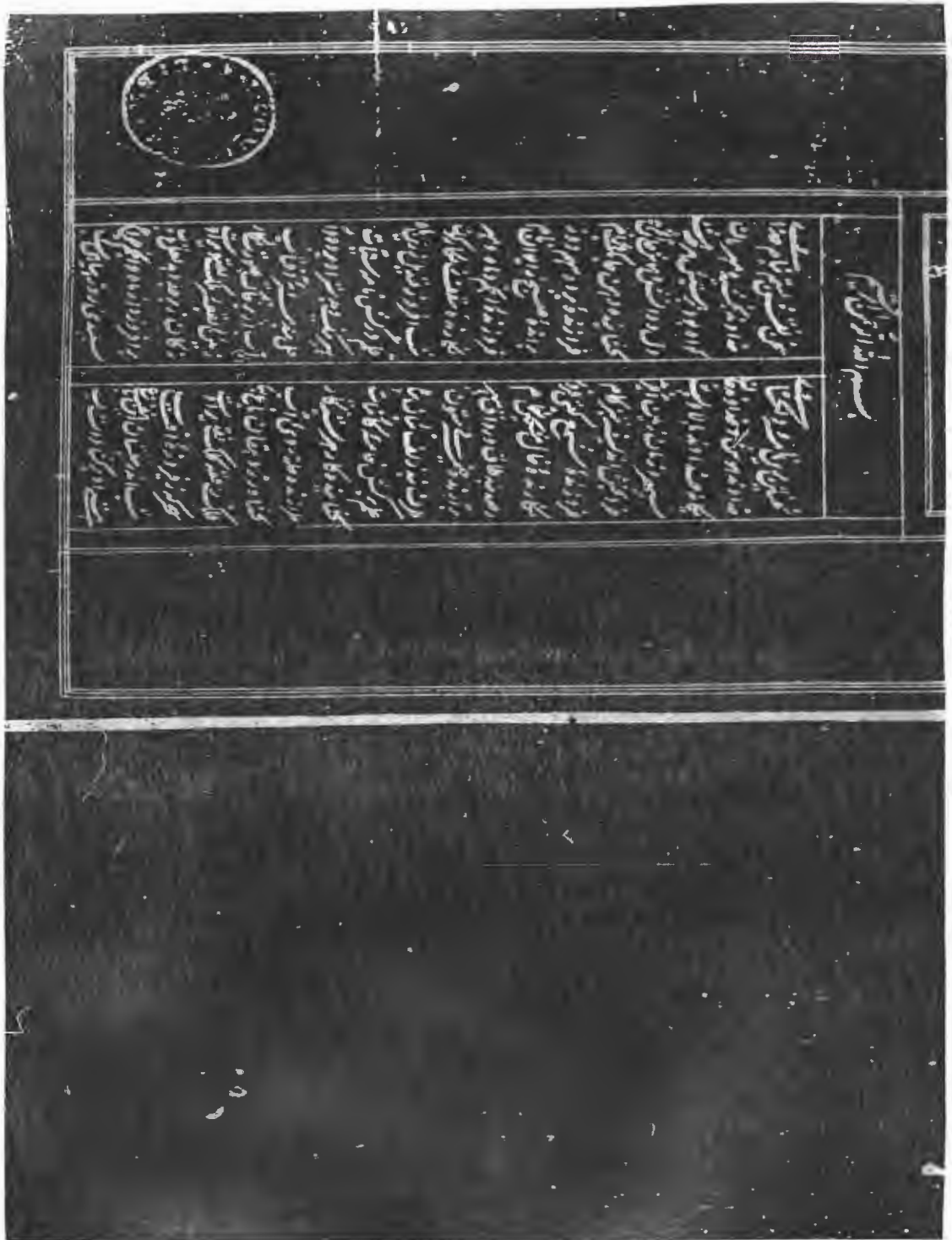
صفحة ماقبل آخر نسخة ديوان هند (اينديا آفيس)

(ج)



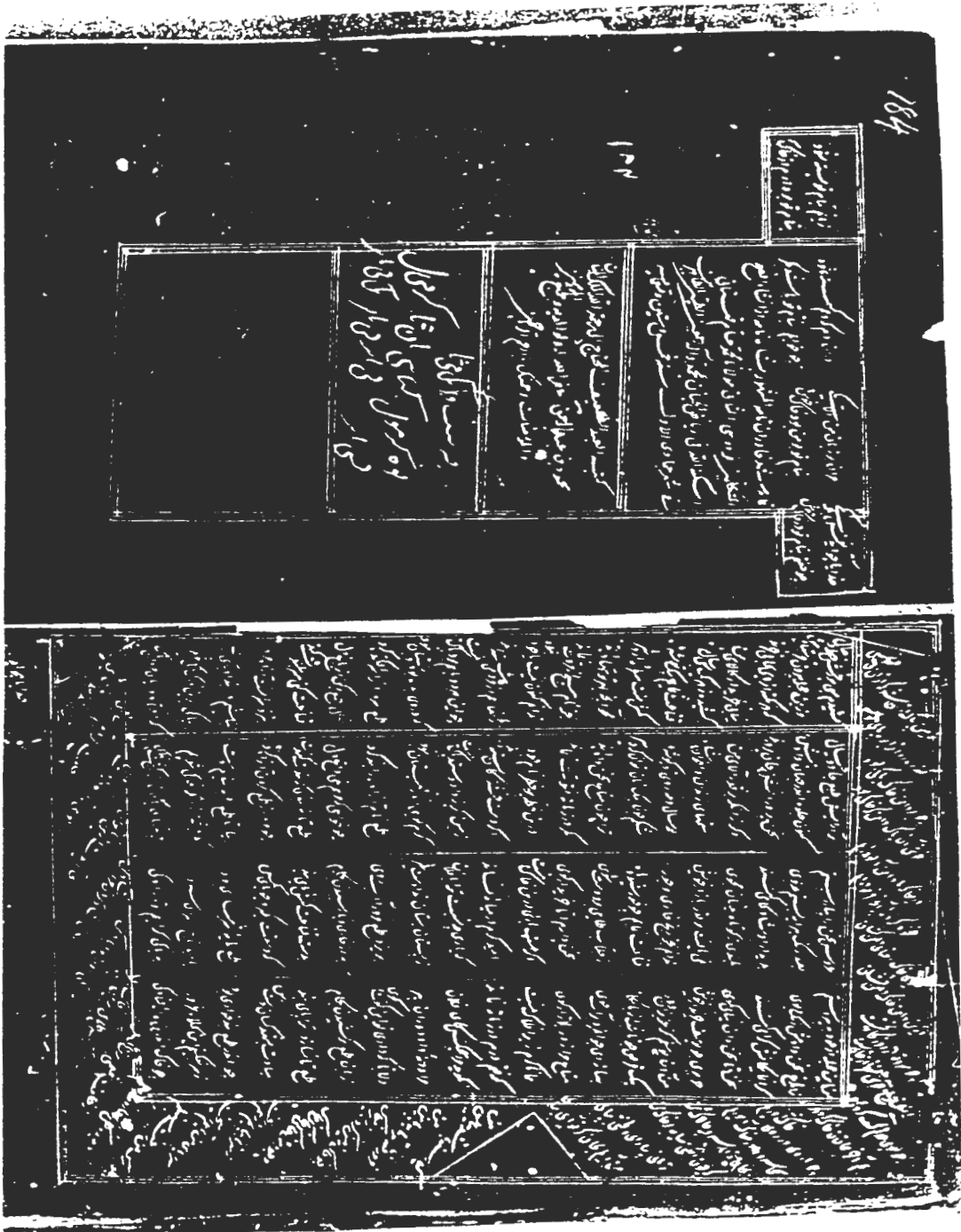
آخرین صفحه نسخه دیوان هند (ایندیا آفیس)

(ج)



اولین صفحه نسخه دیوان هند

(د)



آخرین صفحه نسخه دیوان هند

(د)

[آغاز داستان]^۱

- چو خاور زمین بر علی راست شد
همی بود یک ماه تالشکرش
شب‌ی دید روشن روانش به خواب
پیمبر بر او^۴ آشکارا شدی
بدو گفتمی ای چشم را روشنی
چو مر قهرمان را به چنگ آوری
چو بیرون رود لشکر از آب شور
سلیمان به نزدیک من یادگار
بسیاور تو آن تحفه از بهر^۷ من
چو بیدار شد حیدر از خواب خوش
دگر روز چون چهره بنمودشید
برآمد ز بیجاده^۸ یاقوت زرد
بسیار است حیدر همانگه سپاه
به گردان چنین گفت کامروز کار
سوی قهرمان برد خواهم سپاه
همه قهرمان را به چنگ آوریم^{۱۰}
همانگاه مر سعدیل را بخواند
تو آسوده باش اندر این بوم^{۱۲} و بر
اگر دشمنی رای جنگ آورد
نگهدار شهر از بد^{۱۴} بدگمان
- چنان چون دلش آرزو خواست شد
همه گرد گشتند پیش^۲ درش
که روشن شدی مشعل^۳ آفتاب [۱۱۷-ر]
تسبم کنان پیش او آمدی
چراغ دل و نور چشم منی
نباید که چندان [درنگ]^۵ آوری
گذر کن یکی سوی کوه بلور
نهاده است چیزی بر آن^۶ کوهسار
کنز او شاد گزرد دل انجمن
ببارید آب از مژده بر رخس
مسوا شد ز نور سپیده سپید
بگسرتد زر آب بر لاجسورد
بپوشید از آهن قسیا و کلاه
بسازیم تا چون شود روزگار
برانیم از این^۹ جا به دنبال شاه
جهان بر بدانیش تنگ آوریم^{۱۰}
که ایدر ز دشمن^{۱۱} فراوان نماند
که تا خود زمانه چه آرد^{۱۳} به سر
که خاور زمین را به تنگ آورد،
که تا باز گردم من از قهرمان

۲. د: گرد.
۵. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.
۸. ب: سجاده.
۱۱. د: لشکر.
۱۴. د: شه را تو از.

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به نسخه د افزوده شد.
۳. د: شعله.
۴. د: بدو.
۶. د: بدان.
۷. د: را پیش.
۹. د: آن.
۱۰. د: آورم.
۱۲. ب: واو ندارد.
۱۳. د: چه آرد زمانه.

- سپه را که آورده بود از عرب ولایت به سعد سپهبد بماند بیاراست کشتی چو چشم خروس سپهبد جهان آفرین [را]^۱ بخواند چو زورق بر این طارم^۲ آبگون ۲۵ نگیهان کشتی ز بیم گزند شب از ناله کوس و آوای زنگ همی رفت و کشتی شب و روز تیز دهم روز باد مخالف بخاست چنان موج برخاست از^۳ روی آب ۳۰ ره و بی‌رهِ باد کشتی ببرد همه روی^۴ دریا پر از موج بود ز شوریدن آب و آواز باد نگیهان فرو هشت لنگر به^۵ آب ۳۵ طناب گرانسنگ را پاره کرد ز کشتی برآمد همانگه خروش نگیهان کشتی بنالید زار قضا چون فرود آید از چرخ پیر ز بس باد کشتی نمی‌آرمید ۴۰ بزد باد کشتی بر آن کوه سخت بدان ژرف دریا فروشد سپاه فرو رفت لشکر بر^۷ آن رودبار دلا روی^۸ از این ژرف [دریا]^۹ بتاب چنین بادبان برکشیدی^{۱۰} به اوج
- بدو داد سالار نیکونسب
وز آن جا به رفتن سپه بر نشانند
بر ایوان کشتی ببستند کوس
به آب اندرون رفت و کشتی براند
روان گشت کشتی به آب اندرون
یکی بادبان برکشیده بلند
به آب اندرون ناله کردی نهنگ
گذر کرد ده روز بی رستخیز
گهی برد کشتی به چپ گه به راست
که آورد بر غرق کشتی شتاب
دل نامداران به سختی سپرد
تو گفتی سر موج بر اوج بود
تزلزل در آن ژرف دریا فتاد
فزون بود نیروی باد از طناب
به آب اندرون کشتی آواره کرد
نه دل ماند با نامداران نه هوش
همی خورد بر خویشتن زینهار
نباشد کست جز رضا^۶ دستگیر
چنین تا به نزدیک کوهی رسید [۱۱۷-پ]
بدانسان که شد تخته‌ها لخت لخت
به ماهی خیر داد کشتی ز ماه
نیامد ز هر ده یکی برکنار
که کشتی عمرت فرو شد به آب
نمی‌ترسی از جنبش باد و موج

۱. اساس، ب و ج: ندارد، یا توجه به د افزوده شد.

۳. د: بر.

۴. د: روز.

۶. د: قضا.

۷. د: کشتی در.

۹. اساس: ندارد، یا توجه به ب افزوده شد.

۲. د: طارق.

۵. د: در.

۸. د: دلاور.

۱۰. د: برکشیده.

- در این ژرف دریاچه سازی درنگ
 به امید یک دانه کاری به دست
 فرو رفت کشتی به گرداب خون
 چو بشکست کشتی برآنگونه پست
 ابوالمحسن و حیدر نامور
 سپر کشتی خویشتن ساختند
 چو حیدر سپه را چنان دید کار^۲
 خروشی برآورد بسا داغ و درد
 همی خورد بر جان یاران دریغ
 سپرها ز هر سو همی برد باد
 همانگاه خضر نبی شد پدید
 گرفت آن سپرها به آب^۴ اندرون
 ز دریا چو آوردشان برکنار
 کدام است گفت این^۵ برو بوم و رست
 که باشد در این بوم و بر شهریار
 بگفت ای علی قهرمان است این
 تو را این زمان پنج فرسنگ دشت
 یکی شهر بینی چو خرم بهار
 مر آن شهر را سمنه خوانند نام
 هوایی^۹ خوش و خرم و دلپذیر
 در او مرزبانی است بسا آب و جاه
 سپاهش فزون از دو ره صدهزار
 جزیره است سیصد در^{۱۰} آن بوم و بر
 جهان آفرین مر تو را یار باد
 بگفت این و از دیده شد ناپدید
- ۴۵ که کشتی درآمد به غرقاب^۱ تنگ
 در این تنگ زورق چه باید نشست
 تو زاین ژرف دریا نرفتی برون
 شکستی که نتوان به هم باز بست
 فکندند بر روی دریا سپر
 ۵۰ دل از جان شیرین بپرداختند
 ببارید آب از مژه بر کنار
 روان کرد بر سرخ گل آب زرد
 ز دیده چکان خون چو باران ز میغ
 سپهبد ز لشکر همی کرد یاد
 ۵۵ بر آن^۳ روی دریا بدیشان رسید
 همی برد تا شد ز دریا برون
 بپرسید از او حیدر نامدار
 سخن گوی و بنمای بسا من^۶ درست
 چه مایه سپاه آید^۷ در شمار [۱۱۸-ر]
 ۶۰ کنون روز رزم است و هنگام کین
 ز نزدیک [دریا]^۸ ببايد گذشت
 همه چشمه و سبزه و مرغزار
 بسی مرز دارد پر آب و کنام
 جوان باز گردد در آن شهر پیر
 ۶۵ لقب شهريار بن نساھيد شاه
 به پیلان جنگی کند کارزار
 همه زیر فرمان آن تاجور
 ز چشم بدانت نگهدار بساد
 سپهبد ز دریا به خشکی رسید

۱. د: گرداب.

۲. د: خوار.

۳. د: بدان.

۴. د: ما.

۵. د: آن.

۶. ب و د: دست.

۷. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.

۸. د: آمدش.

۹. د: بر.

۱۰. ب و د: هوای.

۷۰. چو حیدر برآمد^۱ ز دریای آب
سوی سمنه بودش به رفتن شتاب
همی شد به آیین گردنکشان
بدان سو کجا خضر دادش نشان
سوی سمنه آمد ز دریا کنار
کمر بر میان بسته کارزار^۲

بیرون آمدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - از دریا^۳

۷۵. ابوالمحن گرد با او به هم
پیاده بیامد به درگاه شاه
فراوان سپه دید آراسته
ز آشوبشان فتنه برخاسته
۸۰. سپاهی^۴ زنگی و ترکان چین
نگه کرد حیدر بدان انجمن
رسولم ز خاور به درگاه شاه
که تا من سخن را سپارش^۵ کنم
درآمد یکی نامور^۶ در سرای
همان سرای اندر آمد علی
نشست از بر تخت پیروزه^۷ شاه
میان سرای اندر آمد علی
یکی تاجور دید با آب و جاه
۸۵. یکی تخت پیروزه از لاجورد
نشسته بر آن تخت بر شهریار
ولیکن چو یاری نبودش ز بخت
غلامی هزارش کمر بسته پیش
که با او نیا رست زد شیر دم
ز انبوه لشکر نمی یافت راه
ز آشوبشان فتنه برخاسته
دلور ز هر کشوری همچین
که ای شیر مردان شمشیر زن
به نزدیک خسرو بریدم ز راه
پیامی که دارم گزارش^۸ کنم
فغان کرد کای بر جهان کد خدای
هم اکنون چه فرمان دهد شهریار^۹
از آن پس فرستاده را داد راه
به فرخنده رایتی و روشنندی
به سر بر نهاده کیانی^{۱۱} کلاه
کشیده در^{۱۲} آن تخت دیبای زرد
به آیین شاهان^{۱۳} آن روزگار
چه سودش ز تاج کیانی و تخت
وزیران دانسته بر جای خویش

۱. د: درآمد.
۲. د: کمر بسته بود از پی کارزار.
۳. این عنوان در نسخه د بعد از چهار بیت بعدی و چنین آمده است: بیرون آمدن حضرت شاه ولایت از دریا و رسیدن به شهر سمنه و جنگ کردن.
۴. د: سپاهان.
۵. د: گزارش.
۶. د: سپارش.
۷. د: در آریزش از بارگاه.
۸. د: نامور.
۹. د: پیروز.
۱۰. د: شاهان به.
۱۱. د: سپاه.
۱۲. د: ز آهن.
۱۳. د: بر.

- نهاده یکی^۱ کرسی زرنگار
 چو حیدر چنان دید بگذار گام
 کشید از میان دشنه آبگون
 زمانی رخ تیغ در روی شاه
 بکرد آنگهی تیغ را در نیام
 وز آن جا بیامد به درگاه^۵ شاه
 برآمد برآن تخت چون تند شیر
 نگه کرد خسرو به سوی^۴ وزیز
 بدو گفت بنگر که این مرد کیست
 مگر شاه خاور زمین بنگرید
 بر افتاد لرزه بر اندام او
 همی گفت این^۸ و همی گفت این
 نیارست گفتن که این مرد کیست
 شه قهرمان ماند اندر^۹ شگفت
 همی گفت شاه جهان را چه بود
 چنین لرزه شاه بر هر زه نیست
 همی کرد شاه از ره بد دلی
 نگه کرد سوی علی شهریار
 بگفت ای رسول از کجا آمدی
 کشیدی چنین تیغ در روی من
 نمی ترسی از لشکر بی شمار
 ندیدم فرستاده زینسان دلیر
 بر اینگونه گستاخ وار آمدی
 چنین داد پاسخ که از خاورم
 پیامی است کآورده ام پیش تو
- نشسته بر آن^۲ شاه خاور دیار
 نکرد و نگفت^۳ آفرین و سلام
 چو شیری که او تشنه باشد به خون
 همی داشت در پای^۴ صفه نگاه
 تو گفתי که از تیغ دارد پیام
 نکرد ایچ در روی مردم نگاه
 نشست از بر دست^۶ شاه دلیر
 رخ سرخ را کرده همچو زیر
 بپرسش که این تندی از بهر چیست
 علی را بدانست کماور را بدید
 نیارست گفتن همی^۷ نام او
 زبانش نبد کارگر بیش از این
 همی هر زمان سوی او بنگریست
 دگر گونه اندیشه کرد از نهفت^{۱۰}
 که تب لرزه او را چنین در ربود
 که یک بند بر شاه بی لرزه نیست
 به انگشت اشارت به سوی علی
 سراسیمه از گردش روزگار
 به تندی به نزدیک ما آمدی [۱۱۸-پ]
 از آن پس نشستنی به پهلو من
 که می خواهد از تن سرت زینهار
 کدامی چه نامی تو ای نره شیر
 رسول که ای بر چه کار آمدی
 فرستاده نامور حیدرم
 همی آزمایم کم و بیش تو

۳. د: نگفت و نکرد.

۶. د: تخت.

۹. د: از او در.

۲. د: او.

۵. د: نزدیک.

۸. د: آن.

۱. د: برش.

۴. د: روی.

۷. د: کنون.

۱۰. د: اندیشه ای در گرفت.

- ۱۱۵ چو بشنید نام علی شهریار
تنش گشت لرزان و رخسار زرد
بگو مرعلی را که آن بس نبود
چه می‌خواهد از ما بدین^۱ جست و جوی
به پاسخ علی گفت کای شهریار
که گر آشتی جست خواهی همی
ببایدت کردن سه کار اختیار
دوم شاه خاور زمین را به بند
سدیگر بدان است ما را نیاز
گر این کردنیها به جای آوری^۲
و گر نه بیارم سپاه گران
بگردانم این تاج و تخت از تو من
بگیرند بر تو همه لشکرت
چنین داد حیدر به پیشت پیام
تو این کار بر خود مگردان دراز
چو بشنید شاه این پیام درشت
خروشید کای نامدار^۳ انجمن
ز سر تا به پایش به شمشیر تیز
که تا من برم^۴ پیش حیدر سپاه
بجنبید^۵ گردان لشکر ز جای
شهنشاه خاور ز بیم گزند
که خیره مکوشید^۶ با رای خویش
که این شیر شمشیر زن حیدر است
به میدان او کوه را پای نیست
به زانو در آمد همانگاه شاه
- ۱۲۰
۱۲۵
۱۳۰
۱۳۵
- بترسید سخت از بد روزگار
فرستاده را گفت کای شیر مرد
که از مرز خاور برآورد دود
چه فرمود حیدر پیامش بگوی
همی گویدت حیدر نامدار^۷
بمانی بدین پادشاهی همی^۸
نخستین^۹ مسلمان شود شهریار
بر ما فرست ار نخواستی گزند
که اسب نبی را فرستید باز
سرجنگ جستن به پای آوری^۴
کنیم آنچه کردیم در خاوران
همه باز دارم خراج از تو من
ندانم چه آید ز بد بر سرت
بگفتم تو را آنچه گفت او تمام
بدین شهر و این مایه لشکر مناز
تو گفستی که دولت بر او کرد پشت
دهید این فرستاده را پیش من
کنید اندر این بارگه ریزه ریز
بدو^۷ برکنم روز روشن سپاه
تو گفستی به جنبش در آمد سرای [۱۱۹-ر]
یکی بانگ برزد به لشکر بلند
زمانی بباشید بر جای خویش
به رزم اندرون مرد صد لشکر است
شکوه و را بر زمین جای نیست
که بر بام و روزن بگیرید راه

۱. د: او از چنین.

۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. د: که اوّل.

۴. د: آورم.

۵. د: نامور.

۶. د: که من می‌برم.

۷. د: بر او.

۸. د: بجستند.

۹. اساس: بکوشید؛ که مغلوپ می‌نمود، با توجه به د تصحیح شد.

- که تنها به دام بلا آمده است
 به کوپال از او مغز بیرون کنید
 بجنبید لشکر در آن بارگاه
 به جای سپر شاه را پیش داشت
 کشید آتش آبگون از نیام
 به شمشیر سرپنجه بگشاد شیر
 ابوالمحجن شیر دل^۳ چون بدید
 بسزد دست بر دسته تیغ تیز
 شهنشاه خاور همی جست راه
 دوان روی بنهاد سوی حرم
 به راه اندرش سست شد دست و پای
 همی جست حیل^۶ که بگریزد او
 وز ایسن روی حیدر در آن بارگاه
 به یک دست دشمن سپر ساخته
 شه قهرمان را دوال کمر
 بیفتاد از دست شیر خدای
 یکی از وزیران در آمد ز راست
 بر او^۸ داد سوگندهای گران
 که این جنگ امروز باز افکنی
 از آن پس که آرام گیرد سپاه
 مگر کاین^{۱۱} سپهبد مسلمان شود
 به سوگند او حیدر از بارگاه
 شه قهرمان بود رفته ز هوش
 به رخ بر زدندش یکی آب سرد
- چنین در دم ازدها آمده است
 زمین را از او غرقه خون کنید
 گرفت [آن]^۱ دلاور کمر بند شاه
 که آهنگ جنگ بدانیدش داشت
 تو گفתי برون جست برق از غمام
 به خون دشنه تشنه^۲ را کرد سیر
 که شمشیر شیر از میان برکشید
 بر آمد^۴ در آن بارگه رستخیز
 نیارست رفتن ز پیش سپاه
 همی گفت کامد^۵ بلا بر سرم
 بیفتاد کساو را بشد دل ز جای
 نیارست کز جای بر خیزد او
 ز هر سو بدو روی کرده سپاه [۱۱۹-پ]
 به دست دگر خنجر افراخته
 بدزدید^۷ و بگسیخت از یکدگر
 سپه در ربودند او را ز جای
 به پیش علی رفت و زنهار خواست
 که پیمان شکستن نشاید^۹ در آن
 چو فردا شود رزم ساز افکنی
 بگویم سخن آنچه دانم^{۱۰} به شاه
 از این کینه جستن پشیمان شود
 برون رفت و بنشست جوش سپاه
 نه عقل و نه رای و نه تا و نه توش
 بجنبید و هوش اندر آمد به مرد

۱. اساس، ب و ج: ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۲. د: دسته دشنه.

۳. د: آمد.

۴. د: در آمد.

۵. د: بدو.

۶. د: بدزدید.

۷. د: این.

۸. د: باشد.

۹. د: همی کرد حيله.

۱۰. د: نیاید.

که این بارگه را زبر کرد و زیر	کجا رفت گفت آن سوار ^۱ دلیر	
که می‌خواست کشتن هم اکنون مرا	که از دست او کرد بیرون مرا	
که او چون عقاب است و من چون چکاو	مرا نیست با او به سر پنجه تاو	۱۶۵
که شاه جهان را خرد باد ^۲ جفت	بدو ^۲ آفرین خواند دستور و گفت	
به مردان جنگی رسانیدمت	من از چنگ ^۴ حیدر رهانیدمت	
در صلح در جنگ بگشاده‌ام	ببر او چند سوگندها داده‌ام	
به سوگند دست از تو کوتاه کرد	از آن داوریه‌ها که با شاه کرد	
از آن پیش کاین کار ^۵ گردد دراز	تو این کار کوتاه را چاره ساز	۱۷۰
توان کردن ^۶ او را به انبوه قهر	برانگیز لشکر ز بازار و شهر	
جهان گردد از مرد ^۷ لشکر سیاه	چو از شهر و برزن بجنب سپاه	
چو دلشان دهی کوه را بگسلند ^۸	تو را لشکر قهرمان یکدلند	
به جان تو کس را نباشد دریغ	بکشند مردان به کوپال و تیغ	
بر او جان شیرین نباشد عزیز ^۹	چو یاد آورد مرد فرزند و چیز	۱۷۵
برانگیخت بر کینه جستن سپاه	چو گفتار دستور بشنید شاد	
ترانه لب کوس را داد بوس	بنالید نای و بغرید کوس	
سپاه انجمن شد بر او ^{۱۱} سی هزار	برون آمد از ^{۱۰} بارگه شهریار	
پراکنده بود اندر آن بوم و بر	سپاهی که بودیش ^{۱۲} از این بیشتر	
شب تیره افکند زورق در آب	چو کشتی به ساحل کشید آفتاب	۱۸۰
چو دولت همی کاست درمان نبود	همه شب مر او را سپه می‌فزود	

مصاف قهرمان با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

چو شب آهن روز را تاب داد به الماس شب تیغ را آب داد

- | | | |
|---|---------------|---------------------|
| ۱. د: رسول. | ۲. د: بر او. | ۳. د: نیست. |
| ۴. د: دست. | ۵. د: درد. | ۶. د: کرد. |
| ۷. د: کرد از گرد. | ۸. د: برکنند. | |
| ۹. اساس: دریغ؛ که مغلوب می‌نمود، با توجه به د تصحیح شد. | | ۱۰. د: برآمد از آن. |
| ۱۱. د: سپه شد بر او انجمن. | ۱۲. د: بودش. | |

<p>به درگاه خسرو گرفتند راه شهنشاه خاور زمین را بخواند بدان تاز حیدر شوم کینه خواه^۱ ۱۸۵</p> <p>میان بسته جنگ و^۲ مردان کار یکی گوش را سوی من برگمار از او آشتی جست باید همی که با او به میدان نداریم دست ۱۹۰</p> <p>ز فرمان او بر نتابیم سر خراجی که خواهد به پیش آوریم بماند به ما کشور و تخت^۴ و تاج تن لشکر آزاد^۵ گردد ز رنج بماند به ما بوم و جای^۶ نشست ۱۹۵</p> <p>به شاهی به شهر و^۸ دیار خودیم مرو در دم ازدها و نهنگ مده باد راه به سوی چراغ بسی از کمنش بیچیده ام به نیزه ز دریا برآرد نهنگ [۱۲۰-ر] ۲۰۰</p> <p>زمین از نهیبش بلرزد همی نبینم سپاه تو را جز شکست چو تندی نماید تو گرمی^{۱۱} مکن زمین وار گردن مپیچ از خراج به جمشید پاسخ چنین داد باز ۲۰۵</p> <p>به هنگام مردی نگهدار جای^{۱۳}</p>	<p>بجنید در شهر سمنه سپاه جهانجوی لشکر همه برنشاند بدو گفت گرد آوردم سپاه ز جنگاوران نامور سی هزار بدو گفت جمشید کای شهریار تو را رزم حیدر نشاید^۳ همی بیا تا به دستان برآریم دست یک امروز و فردا در این بوم و بر یکی چاره کار خویش آوریم دلش تازه گردد به اندک خراج چو آن دشمن آباد گردد به گنج چو بیرون رود دشمن چیره دست از آن پس همان^۷ شهریار خودیم تو با آن دلاور مکن رای جنگ بگردان خزان را سر از راه^۹ باغ همان است حیدر که من دیده ام به خنجر ز کوه اندر آرد پلنگ چو با سرکشان جنگ برزد^{۱۰} همی اگر بر فرازد به شمشیر دست تو با او سخن جز به نرمی مکن کنون گر همی باید [ت]^{۱۲} تخت و تاج بلاجوی بد گوهر کینه ساز کز اندیشه بد بپرداز رای</p>
--	---

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۲. د: کمرسته جنگ.
 ۳. د: تخت شاهی. ۴. د: دل دوستان شاد.
 ۵. د: همه. ۶. د: به شادی و شهر.
 ۷. د: کذا در اساس؛ د: جنگ جوید. ۸. د: نرمی.
 ۹. اساس: ندارد، با توجه به د تصحیح شد. ۱۰. د: این بیت را فاقد است.
 ۱۱. د: بر آرم حیدر نیاید.
 ۱۲. د: جای بوم و. ۱۳. د: ره از سوی.

- میندیش از این مرد لشکر شکن
 تو ترسیده‌ای ز این دلاور سوار
 مرا این چنین بد دلی پیشه نیست
 گرفتم که او را تن از آهن است
 ۲۱۰ تو او را فزون دان ز دریا و کوه
 بر این دشت یک مرد و یک دشت مرد
 اگر خود شکست آورد بر سپاه
 ببینی چو از دشت برخاست گرد
 منم شهریار بن ناهید شاه
 ۲۱۵ بفتگت این و بر^۶ لشکر آورد زور
 برون آمد از شهر و برخاست گرد
 ابوالمجن و حیدر^۷ نامدار
 ز سم ستوران و گرد سپاه
 چو صف برکشید آن سپاه گران
 ۲۲۰ هـوا از دم گاو دم دم گرفت
 نخستین ابوالمجن آمد به دشت
 بگشت از چپ لشکر و دست راست
 سواری برون خواست زد^{۱۱} زان سپاه
 جهاندار جمشید نگذاشتش
 ۲۲۵ که گر یک به یک رفت خواهد سپاه
 گر ایشان ستوری^{۱۳} به جنگ آورند
 که یارد به نزدیک ایشان شدن
 شه قهرمان ماند از او در شگفت
 سپه را بر آن نامور برگماشت
- رهاکن علی را به میدان^۱ من
 نیاید ز بازوی ترسنده^۲ کار
 ز یک مرد چندینم اندیشه نیست
 ز پولاد رخشان بر او^۳ جوشن است
 ز یک مرد چندین چه باید^۴ شکوه
 همانا که آسان گزارم^۵ نبرد
 به پیلان جنگی شوم کینه خواه
 که با او چه سازم من اندر نبرد
 به اورنگ زرین و زرین کلاه
 به گردش در آمد چو بر چرخ هور
 بیاراست لشکر به دشت نبرد
 گرفتند اندر برابر قرار
 بنالید ماهی و بگریخت ماه
 برآراست هر سو نبرد آوران^۸
 تو گفتی که پشت هوا^۹ خم گرفت
 پیاده همه^{۱۰} گرد میدان بگشت
 ز مردان جنگی هم آورد خواست
 که با او بگردد بر^{۱۲} آن رزمگاه
 به پیش آمد و باز پس داشتش
 یکی باز پس نباید از رزمگاه
 جهان بر شما زود تنگ آورند
 به انبوه باید برایشان زدن^{۱۴}
 ز گفتمارش اندیشه اندر گرفت
 درفش درفشان به مه بر فراشت

.۳ د: همی.

.۶ د: یا.

.۹ د: فلک.

.۱۲ د: در.

.۲ د: ترسیده.

.۵ د: نمایم.

.۸ د: بیاراست هر دو به زور آوران.

.۱۱ د: شد.

.۱۴ د: شدن.

.۱ د: امید.

.۴ د: چندان چه آید.

.۷ د: مالک.

.۱۰ د: همی.

.۱۳ د: سواری.

- ۲۳۰ پیوست با کافران کنار زار
روان شد بر او تیغ و تیر و تبر
پیاده روان شد بدان^۱ رزمگاه
تسو گفתי بغرید ابر بهار
هزاران سران را سرآمد زمان^۲
- ۲۳۵ ز نعلش برآمد به خورشید گرد
زیانه به تابنده اختر کشید^۳
که باران او بود زوبین و تیغ
زمین را تو گفתי که غرقاب گشت
چو کشتی که افکنده باشی بر^۴ آب
- ۲۴۰ برآورده بود از جهان رستخیز
ابوالمحجن آن زاد سر و^۵ جوان
تو گفתי یکی زنده پیل است مست
زمین را ز افکنده آکنده بود^۶
دگر گونه شد چرخ با رای او
- ۲۴۵ تهی ماند دستش ز تیغ و سپر
ببستند بازوی خنجر گذار
بر اینگونه گردد سپهر بلند
خروش سواران برآمد به ماه
ندانست کاو را چه آمد ز بخت [۱۲۰-پ]
- ۲۵۰ برآورد نام و فرو برد ننگ
شود کار حیدر همین دم تمام
هنرهای مردان به جای آورید
شهنشاه با او و چندین سوار
ابوالمحجن گردد را خواند پیش
- پیاده به جنگ اندر آمد سوار
به روی اندر آورد رومی سپر
چو حیدر بدانست کآمد سپاه
بزد نعره‌ای حیدر نامدار
بر آمد به هم لشکر قهرمان
بر آهیخت شمشیر شیر نبرد
چو آن^۳ دشنة آبگون برکشید
برآمد ز میدان یکی تیره میغ
به خون جامه ریگ سیراب گشت
به خون اندرون زورق آفتاب
ز یک روی^۶ حیدر به شمشیر تیز
ز یک روی دیگر جهان پهلوان
پیاده بر آن دشت تیغی به دست
ز بس مرد جنگی که افکنده بود
به کشته بر آمد مگر پای او
نگون اندر آمد ز بالا به سر
ز اسب اندر آمد سواری هزار
براندام او سخت کردند بند
ببردند بسته به نزدیک شاه
شه قهرمان شادمان گشت سخت
[به لشکر چنین گفت کامروز جنگ
چو آن شیر جنگی در آید به دام
هم امروز مردانه پای آورید
وز آن جا سوی شهر شد شهریار
شهنشه چو بنشست بر جای خویش

۱. د: در آن.

۲. د: روان.

۳. د: او.

۴. د: رسید.

۵. د: باشد در.

۶. اساس: «ز یک حیدر» که مغلوط می نمود، با توجه د تصحیح شد.

۷. د: مرد.

۸. اساس: است؛ که مغلوط می نماید.

<p>۲۵۵</p> <p>دو دستش به آهن فرو بسته سخت به آهن سرا پای او خسته دید کجا آن تن و تا و توش و توان ز آهو کم آید دلاور پلنگ تن خویشتن بین و خم کمند سپارم تنت را به مردم کشان به مردی نیارد مرا چنگ^۱ زیر ز اندازه بیرون منه پای خویش زبان را مکن خیره بسیار گوی همی داد مردانگی دادمی بسی یاد دارم چنین بیش و کم که بیند مرا در صف کارزار []^۲ بارگاه تو را بسپرد نه اورنگ مانند نه زرین کلاه طلب کرد خونریز را در زمان که تا سازد آن شیر دل را تلف به سوی شه قهرمان بنگرید به خون ریختن بر نیامد شتاب به دندان و چنگ پلنگ اندرند شود کشته حیدر در آن رزمگاه [- - - - -]^۳ به بازوی گردی و جنگ^۴ یلی جهان را بسوزد به درد و دریغ نه آباد ماند نه ویرانه شهر سرفتنه بیدار گردد ز خواب</p>	<p>ببردند او را به پایان تخت چو شاه آن جوان را فرو بسته دید خروشید کای نامور پهلوان تو آنی که با تو به میدان جنگ کنون دست بسته به زنجیر و بند از این پس نیابی ز حیدر نشان چنین داد پاسخ که درنده شیر سخن را نگهدار بر جای خویش سخن آنچه دانی سزاوار گوی اگر من بدانسان نیفتادمی ولیکن سپهبد مرا ز این چه غم در آن رزم چون حیدر نامدار هم اکنون سپاه تو را بشکند بگیرد سر تخت ناهید شاه بشورید بروی شه قهرمان یکی تیغ بگرفت خونی به کف شهنشاه خاور چو آن گونه دید که این مرد را نیست کشتن صواب سپاهت که آن جا به جنگ اندرند و گر زان که پیروز گردد سپاه خود این مرد را کشتن آسان بود و گر دست یابد بدیشان علی چو این مرد را کشته بیند به تیغ بر این آب دامن به باران قهر کند قهر او قهرمان را خراب</p> <p>۲۶۰</p> <p>۲۶۵</p> <p>۲۷۰</p> <p>۲۷۵</p>
---	---

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ د: جنگ (با یک نقطه)، که مغلوپ می نمود، تصحیح شد.

۲. جای واژه خالی است، ظاهراً کلمه‌ای مثل و هموزن «همه»، «یکی» و «همی» و... افتاده است.

۳. اساس، ب و ج: ندارد؛ در نسخه «د» همین یک مصراع آمده است.

۴. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د، ظاهراً کلمه باید «چنگ» باشد.

- همان کرد خسرو که او دید رای
همانگه خروشین آمد ز دشت
به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست
بپرسید از آن شور و آشوب شاه
شه قهرمان را رخان گشت زرد
به شهر اندر آمد رمیده سپاه
از ایوان به کیوان برآمد خروش
بسیامد علی بر در بارگاه
ابوالمحسن شیر دل را ندید
بزد دست و برداشت آن در ز جای
بزرگان لشکر امان خواستند
که ما یک به یک نیکخواه توایم
همه بندگانیم همچون رهی
به پاسخ علی گفت مؤمن شوید
بماند سر و مال و فرزندان
بزرگان لشکر به پیش آمدند
همه شهر و بر زن مسلمان شدند
به لشکر چنین گفت از این بارگاه
به ایوان شاه اندرون بنگرید
میان بسته هر یک به عزم گریز
چو حیدر شه قهرمان را بدید
بر او بانگ برزد که بنشین ز پای
خرامید و آمد بر شهریار
علی گفت بگشای خم کمند
شه قهرمان اندر آن بارگاه
- ۲۸۰ [] به زندان درون کرد جای
به هر گوشه لشکر پراکنده گشت
همی هر یک از گوشه‌ای داد خواست
بگفتند بشکست حیدر سپاه
بپیچید بر خود زمانی به درد
فکندند خود را به نزدیک شاه
۲۸۵ نه دل ماند با شاه خاور نه هوش
بپرداخت جنگاوران جایگاه
شد آن شهر در چشم او ناپدید
فکند از پس پشت و شد در سرای
۲۹۰ به خواهش زبان را بیاراستند
سراسر بر آیین و راه توایم
کمر بسته بر هر چه فرمان دهی
چو مؤمن شدید از من ایمن شوید
زن و ویژه و خویش و پیوندتان
همه چاره پرداز خویش آمدند
۲۹۵ سراسر پذیرای ایمان شدند
پس آنکه به سوی حرم برد راه
شه خاور و قهرمان را بدید
شده روز بر هر دو شان رستخیز
بزد دست و تیغ از میان برکشید
۳۰۰ همان جا که هستی نگهدار پای^۲
از او خواست خسرو به جان زینهار
دو دست شهنشاه []^۳
ببست از پس پشت بسازوی شاه

۱. د: جای واژه خالی است، ظاهراً کلمه‌ای مثل و هموزن: «همانا»، «هم او را» و... افتاده است.

۲. اساس؛ ب و ج: ندارد، چنین است نسخه د، ظاهراً کلمه باید «جای» باشد.

۳. د: جای چند واژه خالی است، با توجه به سیاق کلام و قرینه معنوی بیت ظاهراً کلماتی همچون: «خاور ببند» افتاده است.

- ۳۰۵ — پرسید از او حیدر نامدار
 نمی بینمش در میان سپاه
 بدو گفت خسرو بکشتم منش
 چو بشنید حیدر سرش خیره گشت
 فغان کرد کای شوم بد روزگار
 ۳۱۰ چه بود این شتابت به خون ریختن
 بر آورد تیغ و بزد گردنش
 سر آمد بر او روز فرماندهی
 چنین گفت داننده خوب و زشت
 که چون بر زبان راند خواهی سخن
 ۳۱۵ زبان را چو دل باشد آموزگار
 زبیاں خردمند آزاده خوی
 اگر دل زبان را بود رهنمای
 زبان را اگر دل کند پیروی
 سخندان به اندیشه گوید سخن
 ۳۲۰ به گفتار هر کس توانا بود
 چه مایه سخنها که ناگفتنی است
 شه قهرمان کان سخن کرد یاد
 چو حیدر شه قهرمان را بکشت
 خروشید و گفت ای علی زینهار
 ابوالمحن است زنده و تندرست
 ۳۲۵ نشان داد او را بدان خانه زود
 دل حیدر از گفت او شاد گشت
 بیامد بدان خانه برسان باد
 بزد دست و بندش به هم بر شکست
 که بوالمحن گُرد را چیست کار
 ز لشکر گه او را کجا برد شاه
 چو او را گرفتم زدم گردنش
 همه شهر در چشم او تیره گشت
 که بود بر این کشتن آموزگار
 نترسیدی از فتنه انگیختن
 سرافکند در زیر پا از گردنش^۱
 تهی ماند از او تخت شاهنشهی
 ز گفتار تازی دانا سرشت
 اگر عاقلی با خود اندیشه کن
 خردمند گردد به کم روزگار
 بگوید چو دل باشد آینه روی
 زبان هر چه گوید بود پا به جای
 بگویی و آنکه پشیمان شوی
 تو نیز از سخندانی اندیشه کن
 سخنگوی باید که دانا بود
 چه مایه گهرها که ناسفته نیست^۲
 به گفتار خود داد خود را به باد
 جهان گشت بر شاه خاور درشت
 بیندیش و خود را زمانی بدار
 نشاید تو را از من این کینه جست
 که بوالمحن گُرد در خانه بود
 شنه خاور از کشتن آزاد گشت
 ابوالمحن گُرد را برگشاد
 ز خانه برون برد دستش بیست^۳

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د؛ ظاهراً مصراع باید چنین باشد: سرافکند در زیر پا از تنش.

۲. د: ناسفته نیست / ناسفتنی است. ۳. د: بیست / به بست.

- نشست از بر تخت ناهید شاه
نشستند پیشش بزرگان دین
که هر روز جاهت فزاینده باد
سپهدار حیدر ز گردنکشان
[]^۲ تازی تیز گام
بر آخور به دستور اسبان شاه
ز ایوان شاهی برون شد ولی
عقاب نبی چون ولی را بسدید
در آغوش بگرفت حیدر سرش
همی گفت کای یادگار نبی
وز آن جا بیامد به آرامگاه
به شادی بر او راست گشت آن دیار
بیاسود حیدر در آن بوم و بر
- ۳۳۰ به درگاه بزهن^۱ شد سپاه
بکردند هر یک بر او آفرین
زمین و زمان مر تو را بنده باد
بجست از عقاب پیمبر نشان
که از توسنی با کسی نیست رام
ببیسته است و کس را بدو نیست راه
۳۳۵ به آخر گه تازی آمد علی
بر آورد سر شیهه‌ای بر کشید
بخارید سر تا به دم پیکرش
مرا در جهان غمگسار نبی
۳۴۰ وز آن مومنان^۳ را بیفزود جاه
شد اسلام در قهرمان آشکار
که تاکی زمالک بیاید خبر

رزم حیدر و مالک با لشکر کفار

- شنیدی که حیدر ز دریاچه دید
گزین مالک و میر زنه‌ار خوار
چو دریا بشورید از آن تند باد
سه روز و سه شب تخته بر روی آب
سیم روز بر دامن کوهسار
بر آن کوه بر قلعه‌ای سخت بود
چو مالک بدان کوه سر بنگرید
یکی قلعه بر قلعه کوه بود
- ۳۴۵ کنون رزم مالک بسباید شنید
بماندند بر تخته چوب خوار
جهان را دگر گشت رسم و نهاد
همی کرد هر سو به رفتن شتاب
بدیدند کوهی به دریا کنار
درازا و پهناش یک تخت بود
سرپای آن کوه یکسر بدید
۳۵۰ در او اندرون مردم انبوه بود

۱. اساس، ب و ج: ندارد، چنین است نسخه د؛ کلمه مخدوش می‌نماید، ظاهراً باید کلمه‌ای از نوع: او ناگهان و ... در متن افتاده باشد.

۲. اساس، ب و ج: ندارد؛ نسخه د مخدوش می‌نماید، ظاهراً کلماتی به شکل «نمودند کان» به نظر می‌رسد.

۳. کلمه به صورت «مردمان» هم خوانده می‌شود

- ۳۵۵ چو مالک بدان کوه دامن رسید
به شادی برون آمد از رودبار
چو بر دامن کوه خارا رسید
شگفتی فرو ماند از او شیر مرد
که آیا از این تخته بر روی آب
نمی ترسی از گردش روزگار
سپاه اندر آن کوه بسیار بود
نیوید اندر او مرد فرمان گزار
چو مالک ز دریا به خشکی رسید
نگهبان فرود آمد از دیدگاه
که از روی دریا بیامد دو مرد
ندانم که ایدر چه افتاده اند
چو از دیده بشینید شاه این سخن
بفرمود تا نامور ده هزار
برفتند ده تین به فرمان شاه
ز باره در دژ گشادند باز
زبان برگشادند هر دو به هم
که ای پهلوان از کجا آمدی
نگردد بدین گونه پایه^۱ پلنگ
نیاید کس این جا که جان نسپرد
تورا هم نباید سپردن روان
چو مالک بدان مردمان بنگرید
چنین گفت با آدمی خوارگان
از آن روز کاگه ز خود بوده ام
ز خشکی به دریا مرا جای بود
به آب اندرون کشتی من شکست
- ۳۶۰ مر آن تخته اش بر کناری کشید
بسیامد بسیابان آن کوهسار
ز بالا یکی دیدبانش بدید
به دانش یکی با خود اندیشه کرد
کدام است کار و بدین سو شتاب
ز بهر چه آید بدین کوهسار
همه مردمش آدمی خوار بود
زنی بود فرمانده و شهریار
شگفتی بدان کوه سربنگرید
شتابان بیامد به نزدیک شاه
که دیدارشان چشم من خیره کرد
گمانم که بازارگان زاده اند
یکی رای شایسته افکند بن
به پرسیدن آمد به پای حصار
در آن کوه سر برگرفتند راه
رسیدند نزدیک مالک فرار
بگفتند هر گونه ای بیش و کم
که تنها به دام بلا آمدی
نیاید بدین آب دامن نهنگ
کسی زنده از پیش ما نگذرد
بگو تا چه نامی تو ای پهلوان
مر آن آدمی خوارگان را بدید
کنه هستم یکی مرد بازارگان
بسی راه و دریا بیپموده ام
به مغرب زمین رفتنم رای بود
ز دستم برفت آنچه بودم به دست

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د، ظاهراً کلمه باید بصورت «کوه پایه» (= کوهپایه) باشد.

- بدین چوب پاره من و یارمن
 بر این آب دامن برون آمدیم
 بیایید گفتند نزدیک شاه
 جهانگیر مالک ز دریا کنار
 برفتند با آدمی خوارگان
 رسیدند نزدیک بار و فراز
 چو مالک ز بالای دژ بنگرید
 بر آن کوه سر چشم او خیره گشت
 یکی دژ کشیده سر اندر سحاب
 به گرد اندرش هفت پاره ز سنگ
 چو مالک پیامد به درگاه شاه
 شگفتی بدان مردمان بنگرید
 به رخسار هر یک چو دیوی نژند
 سیاه چرده و جامه هاشان پلاس
 از آن هر یکی استخوانی به دست
 چو از باره مالک به درگه رسید
 سیاهان همه نعره برداشتند
 گمان برد مالک که آن مردمان
 بدان گرزۀ گاو سر دست برد
 چنین گفت با میر زنهار خوار
 از این دیوساران مشو بدگمان
 که تا من بدین گاو پیکر ستون
 اگر چه سپاه آدمی خواره‌اند
 بر^۱ گرز زور آورد بال من
 نگهدار پشت مرا روز جنگ
 رها کرد آیین بازارگان
 گرفتند بر گرد مالک سپاه
- به صد رنج و سختی و تیمار من
 بجز ما که داند که چون آمدیم
 مباحثید دور از میان سپاه
 کمر بست با میر زنهار خوار
 چنان چون بود رسم بازارگان
 دلیبران در دژ گشادند باز
 تو گفتی جهان را سراسر بدید
 زمین در نظر گاه او تیره گشت
 کجا بیشتر زان نپزد عقاب
 نبد هیچ کس را بدو دست جنگ
 بر آمد خروش از در بارگاه
 که هرگز بدانگونه مردم ندید
 به بالا بکردار کوه بلند
 کجا دیو را بود از ایشان هراس
 کز آن پیل را استخوان می شکست
 در او چهره دیو ساران بدید
 همه استخوانها بر افراشتند
 همی جنگ جویند از او بی گمان
 بدیدند گردان از او دستبرد
 که زنهار خواری مکن زینهار
 نگر تا نترسی از این مردمان
 برانم بر این کوه دریای خون
 به نزدیک من خوار و بیچاره‌اند
 تو باید که باشی به دنبال من
 من و کوه خارا و رزم پلنگ
 بر آمیخت با آدمی خوارگان
 بر آمد خروشی ز درگاه شاه

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د؛ احتمالاً کلمه بصورت «ابر» بوده باشد.

<p>بسی را سر و پای در هم شکست که ایدر شما را که فرمود جنگ که بگرفت ره بر غریبان سپاه بشوید بر لشکر خویشتن به نزدیک لشکر گرفتند راه که ایدر شما را که فرمود جنگ چنان چون نباید بیندازمش پراکنده گشتند از آن بارگاه که راه غریبان نگیرد سپاه کنم گردنش را به شمشیر پست میان سرا اندر آمد دلیر که دشمن نیابد بدو دسترس در او چار صفت بیاراسته فروزان بکردار زرین درخت به پیش اندرون ایستاده سپاه رخس دیده را نور و دل را سرور رخس دور حسن قمر می شکست قدش سروری از جویبار بهشت سپاهی چو دیوش به فرمانبری به پای ایستاده به کف کرده دست فکنده همه چشم بر پشت پای دل و زهره سر کشیدن نداشت بز او آفرین خواند از اندازه بیش زمانی چو بنشست مرد دلیر کدامی بدین فرّ و توش و توان بدین آمدن رای و کام تو چیست</p>	<p>دلور به گرز گران برد دست به مغز سر آلوده شد خاک و سنگ همانکه خبر شد به نزدیک شاه غمی شد دل شاه از آن انجمن بفرمود تا ده تن از بارگاه زبان بر گشادند همچون پلنگ از این تند بالا بیند از مش چو لشکر شنیدند پیغام شاه چنین داد فرمان سر افراز شاه هر آن کاو برآرد به شمشیر دست جهانگیر مالک به کردار شیر همی رفت ز نهار خوارش ز پس سرایی بدیدند آراسته برابر نهاده گرانمایه تخت بر آن تخت پر دختری همچو ماه بهشتی نگاری به سیمای حور لبش نرغ تنگ شکر می شکست گلش رونق نوبهار بهشت نشسته پری رخ به سان پری سیاهان جنگی سرافکنده پست به پیش اندرون ویزگان سرای کسی کاو غم سر بریدن نداشت جهانگیر مالک چو آمد به پیش نهادند کرسی زیرنش زیر^۱ بپرسید دختر که ای پهلوان بگو ای جوانمرد نام تو چیست</p>	<p>۴۰۵ ۴۱۰ ۴۱۵ ۴۲۰ ۴۲۵</p>
--	--	--

۱. اساس، ب و ج: ندارد، د: «به زیر»؛ که «به» زاید می‌نمورد، تصحیح شد.

- سخن گوی از انجام و آغاز خویش
 چه افتاده‌ای اندر این کوهسار
 بدین دامن آب چون آمدی
 بدو گفت من مالک اژدرم
 زمین عرب بوم و زاد من است
 به دنبال حیدر به بیراه و راه
 چو حیدر سرتخت خاور زمین
 شه‌نشاخ خاور بپرداخت جای
 ز دنبال او حیدر نامدار
 چو کوه اندر آمد به دریا سپاه
 بشورید کشتی به آب اندرون
 من و یار من میر زنه‌ار خوار
 سه روز است تا من به آب اندرم
 چو این داستان با تو گفتم ز بن
 خبر گوی کاین مردمان کیستند
 کدامی تو ای نو شکفته بهار
 ندانم که با این سیاهان زشت
 بلی این سپاهان نه برخیره‌اند
 شب تیره بگشاید از ماه تاب
 چو مالک ز انجام و آغاز خویش
 سمنبر ز نرگس ببارید آب
 فغان کرد کای نامور پهلوان
 که من نیز بودم ز خاک عرب
 نشستم به دریا درون با پدر
 پدر بار سالار تجار بود
 بشورید دریا همانکه ز باد
۴۳. نباید که پنهان کنی راز خویش
 چه آمد به روی تو از روزگار
 کجا زاب در^۱ برون آمدی
 نگر تا چه آمد ز بد بر سرم
 به یثرب نشست و نهاد من است
 ۴۳۵ به خاور زمین آمدم با سپاه
 گرفت و در آورد زی‌رنگین
 به رفتن سوی قهرمان کرد رای
 برانگیخت لشکر ز دریا کنار
 سوی قهرمان بر گرفتیم راه
 ۴۴۰ ندانم که آمد ز دریا برون
 بماندیم بر پاره چوب خار
 بدینگونه سر بود آبشخو رم
 تو نیزم یکی داستان یاد کن
 براینسان چه جنبت و بر چیستند
 ۴۴۵ تو را با چنین دیو ساران چه کار
 به سر چون برد حور باغ بهشت
 تو ماهی و ایشان شب تیره‌اند
 سیاهی دهد رونق ماهتاب
 بپرداخت با نازنین راز خویش
 ۴۵۰ ز نرگس همی ریخت بر گل گلاب
 شنو تا چه گویم به روشن روان
 تو را می‌شناسم به نام و طرب
 به مغرب زمین بود ما را گذر
 به دریا و خشکی و را بار بود
 ۴۵۵ ز بیداد کشتی به ما دست داد

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د، ظاهراً باید کلمه‌ای مثل «در» (با تشدید) یا «ایدر» و... باشد.

<p>بر این آب دامن به خشکی رسید رسیدند نزدیک آوارگان بـخوردند آن مردمان را همه بـیاورد از آن جمله آوارگان پس از چند روزی مرا زن گرفت ز سستی این طالع سخت من که شادی ندیدم ز رخسار او مرا ز آن سیه رو بیفزود غم چو باد اندر آید بمیرد چراغ چو حور اندر افتد به چنگال دیو به از بستر بالش دیو زشت مرا مرگ او مژده شور داد بجز مرگ او دل نخواهد تو را چنین است این قوم را رسم و راه بـیایند کار آزموده مهان نـپیچند یک تن سر از رای او ز دریا به سوی من آید خراج به بیداد و بی دانشی اندرند بگیرند و آورندش^۳ اندر حصار مرا برّه شیر مست آورند شنیدی چه گفتم به روشن روان که دورم من از بوم و آباد خویش نسیامد مرا جز بلا بر سرم بدین شور بختی جوانی مباد</p>	<p>چو از باد کشتی فرو آرמיד پدید آمد این آدمی خوارگان گرفتند آن کاروان را همه مرا مهتر آدمی خوارگان چو بیداد او دامن]^۱ گرفت ۴۶۰ سیه کرد چون روی خود بخت من دل بود غمگین ز دیدار او سیاهی و غم کم نباشد به هم نشاید به یک جای طوطی و زاغ سزد گر فرشته برآرد غریو ۴۶۵ پری روی را گور بر^۲ بالین و خشت سرانجام شمع دل نور داد حریفی کز او عمر کاهد تو را کنون چند گه شد که مرده است شاه که چون زخت بر بست شاه جهان ۴۷۰ ز نش را نشانند بر جای او مرا داده اند این زمان تخت و تاج همه لشکر آدمی می خورند هر آن کس که آید بدین کوهسار به خورد خود او را به دست آورند ۴۷۵ مسلمانم ای نامور پهلوان کنون هفت سال است اگر نیست بیش پسدر تا ببرد از^۴ مادرم کسی را چو من زندگانی مباد</p>
--	---

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د، ظاهراً کلمه ای مثل «من» افتاده است.

۲. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د، ظاهراً کلمه «بر» زاید می نماید.

۳. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د، ظاهراً کلمه باید به صورت «آرندش» باشد.

۴. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د، ظاهراً کلمه ای از نوع «بر» در متن افتاده است.

- تو را تا بدیدم دلم شاد گشت
بیاسای یک هفته نزدیک من
همی گفت از اینسان و از دیده آب
رخ مسا دراز داغ او بر فروخت
[چنین داد پاسخ که یا خوب چهر
روان را به تیمار و سختی مدار^۲
من ایدر بباشم در این بوم^۳ بر
زبان چون ز گفتن بپرداختند
یکی خانه اندر خور پهلوان
ز درگه چو هنگام آن آمدی
همی بود مالک بر آن کوه سر
به درگاه شاه^۷ آمدی وقت بار
- روانم ز بسند غم آزاد گشت
که روشن شد این چشم تاریک من
همی ریخت چون بر شقایق گلاب
چو لاله بر آن دلبرش دل بسوخت^۱
چنین باشد آیین گرادن سپهر
سر آید مگر سختی روزگار
چنین تا ز حیدر بیابم^۴ خبر
بفرمود تا خوان بینداختند
بیاراست آن ماه روشن روان
بدان خانه هر روز خوان^۵ آمدی
که تا کی ز حیدر بیابد^۶ خبر
دلش دادی از گردش روزگار^۸

[به خواب دیدن امیرالمؤمنین رسول الله را و آگاه شدن از حال سپاه]^۹

- [چو کشتی به آب اندرون شد خراب
ز کشتی اگر پاره تخته ماند
بر آن تخته‌ها نامور ده هزار
سستوران تسازی به آب اندرون
چنین گفت قنبر که من چند بار
به دندان مرا دلدل اندر شتاب
همی گفتم ای معجز مصطفی
- فرو رفت لشکر به دریای آب
ز آب و زنان پاک و^{۱۰} پردخته ماند
کشیدند جان رابه دریا کنار
شناور همی شد ز دریا برون^{۱۱}
همی غرقه گشتم در آن روزگار^{۱۲}
گرفتی و بیرون کشیدی ز آب
زهی دلدل حیدر مرتضی

۱. اساس، ب و ج: تا این جا نداشت، با توجه به د افزوده شد.

۲. ج: بدار.

۳. د: بوم و.

۴. د: بیابم ز حیدر.

۵. ج: درگاهشان.

۶. د: بیابد ز حیدر.

۷. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۸. اساس، ب و ج: ندارد؛ عنوان با توجه به د افزوده شد.

۹. د: واو ندارد.

۱۰. ج: به آب اندرون.

۱۱. د: همی غرق گشتم به دریا کنار.

۱۲. د: همی غرق گشتم به دریا کنار.

روایت کنند قنبر ^۱ نامدار	کز آن مؤمنان نامور ^۲ دهزار
۵۰۰ ز دریا به خشکی برون آمدند	توگفتی ز گرداب خون آمدند
چو دریا سراسیمه و خشک لب	نه آسای روز و نه آرام شب
چو لشکر بر آمد ز دریای ژرف	یکی کوه دیدند بر سان برف
درفشنده کوهی بگردار هور	سراپای آن کوه سنگ بلور
چو آمد ز دریا سپه بر کنار	رسیدند بر دامن کوهسار
۵۰۵ همه بر لب آب رود آمدند	بر آن آب دامن فرود آمدند
همه دیده پرخون و رخسار زرد	نه آب و نه نان و نه خواب و نه خورد ^۳
گرفتند لشکر همه دشت و در	همه خرگه و خیمه از آب تر
سراپرده و خیمه بر پیش آب	کشیدند تا نم ^۴ کشید آفتاب
بسان مشام تر از بوی مشک	قباها به خورشید کردند ^۵ خشک
چو این طاس رخشنده ^۶ شد سرنگون	بلور خور ^۷ افتاد در طاس خون
۵۱۰ بر آمد خروشی از آن کوهسار	توگفتی سر آمد همی ^۸ روزگار
همه روی کشتور بشد نیلگون	دل مؤمنان گشت از آن بیم خون
زبان برگشاندکای دادگر	تو دانی که ما را چه آمد به سر
بگردان ز ما ^۹ آفت روزگار	از این بیش ما را به سختی مدار
۵۱۵ چنین تا بر آمد بلند آفتاب	کسی را نبود یاد آرام و ^{۱۰} خواب
همه شب خروش آمد از کوهسار	نیارست کردن بدانجا قرار
چنین گفت دهقان تازی سرشت	چو در باغ نظم از سخن دانه کشت
که چون قهرمان بر علی گشت راست	بیفزود شادی و شیون بکاست ^{۱۱}
شبی با دل اندیشه کرد از زمن ^{۱۲}	همی تا رسیدم بدین انجمن
۵۲۰ ندانم که لشکر از آن رودبار	کجا سر برون کرد و چون بود ^{۱۳} کار
ندانم که آن مؤمنان را چه بود	زمانه بدیشان چه بازی نمود
کجا رفت مالک ز دریا برون	چو بشکست کشتی به آب اندرون ^{۱۴}
همان قنبر و میر زنهار خوار	برایشان چه آمد بد روزگار

۱. د: حیدر.

۲. د: نامور مردمان.

۳. د: این بیت را فاقد است.

۴. د: طاق خورشید.

۵. د: قباهای خود را بگردند.

۶. د: هم.

۷. ج: زمان.

۸. د: همه.

۹. د: یاد از آرزوم.

۱۰. د: فزون گشت شادی و محنت بکاست.

۱۱. ج: کردار من، د: کرد او که من.

۱۲. د: به دریا درون.

۱۳. د: گشت.

- همی گفت از اینگونه تا نیم شب
همه شب ز اندیشه خوابش نبود
چنان دید در خواب خوش پهلوان
که تا چند باشی گرفتار غم
جهانگیر مالک به دریا کنار
حصاری است بر تیغ کوهی بلند
بدان کوه با میر زندهارخوار
تو بوالمجنن گرد را این زمان
همان نامور شاه پیروز بخت
تو را رفت^۴ باید به کوه بلور
رسیده است^۶ نزدیک آن کوهسار
ببین تا نهاده بر آن کوه چیست
بگفت این و خواب از روان شد روان
بر آمد ز درگاهش آواز کوس
سپیده پدید آمد از کوهسار
فلک را فریب دلاویز هور
سپهدار حیدر سران را بخواند
در این مرز گفت آدمی خوار هست
بگفتند از آن سوی دریاکنار
کسی را نباشد بر او دست جنگ
سپاه اندر او آدمی خواردان^{۱۱}
علی گفت مردی ببايد چو شیر
ابوالمجنن گرد را این زمان
دو مرد جهان دیده برخاستند
- گشاده زبان^۱ و فرو بسته لب
سر انجام از اندیشه خوابش ربود
که گفتی پیمبر به روشن روان
روان پر ز تیمار و رخ پر ز نم
ببرون رفت با میر زندهارخوار
بدو اندرون آدمی خوار چند
برون رفت مالک به دریا کنار^۲
روان کن به پیکار آن مردمان
ز کشتی به ساحل کشیده است^۳ رخت
که قنبر برون رفت از این^۵ آب شور
همیدون ز اسلامیان ده هزار
ببايد ز بهر منت بنگریست
ز خواب اندر آمد سر پهلوان
نفیر چکاو و صفیر خروس
بشست از سیاهی همه دشت و غار
به کف بر نهاد این درفشان^۷ بلور
همه لشکر قهرمان را بخواند
کجاشان بود جایگاه و^۸ نشست
حصاری است تند^۹ از بر کوهسار
همه پیشه و کوه^{۱۰} شیر و پلنگ
هر آن کاو بدانجا شد آواره دان^{۱۲}
که دریا تواند گذشتن^{۱۳} دلیر
رساند بدان کشور از قهرمان
زبانها به پاسخ بیاراستند

۱. دهان.

۲. این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. کشیدند.

۴. آن.

۵. رسیدند.

۶. واو ندارد.

۷. دور.

۸. زر افشان.

۹. خوارانند.

۱۰. آواره اند.

۱۱. دشت.

۱۲. بریدن.

- ۵۵۰ که او را بدانجا رسانیم ما بسیار است حیدر به روشن روان ابوالمحنن گرد بان دو مرد به رفتن علی را به بر در گرفت سپهبد مر او را به یزدان سپرد چو بنشست حیدر به آرامگاه بسپرسید حیدر زگردنکشان کز این آب دامن به دریای شور ۵۵۵ کسی را کز آن کوه باشد خیر بگفتند از این جا به کوه بلور بر آن کوه سرجای دیوان بود علی گفت از ایدر یکی راهبر بدانجا مرا رهنمایی کند ۵۶۰ مرا بگذرانند بر این رودبار دو رهبر به یکبار برخاستند سپهبد جهان آفرین را بخواند چو یک نیمه از چرخ بگذشت^۴ هور سپه دید بر دامن کوهسار ۵۶۵ همه دیده پر آب و دل پر زخون یکی شیر با دلدل آویخته بزد نعره‌ای حیدر نامدار چنین گفت کای دلدل باوفا گر^۷ این گر به را روز^۸ مردانگی است ۵۷۰ چو دلدل علی را بر خویش دید در آمد بدان^۹ شیر جنگ آزمای چنان کاسه سم بزد بر سرش
- که آن کوه را نیک دانیم ما یکی کشتی اندر خور پهلوان بپوشید هر یک سلیح نبرد به آب مژده چهره در زر گرفت وز آن جایگه بناد کشتی ببرد نشستند گردنکشان سپاه بدان تا بیاید^۱ یکایک نشان کجا می رود راه کوه بلور مرا بازگوید همه خیر و شر برون رفت باید بر^۲ این آب شور شب از کوه دیوان^۳ غریوان بود بیاید که با من ببندد کمر به آب اندرون آشنایی کند رساند به نزدیک آن کوهسار یکی خوب کشتی بیاراستند به آب اندرون رفت و کشتی براند رسید آن سپهبد به کوه بلور فرو^۵ آرمیده به دریا کنار نه در جان قرار و نه در تن^۶ سکون غباری زمیدان بر انگیخته بسنجبید از آواز او کوهسار تویی یادرگار من از مصطفی چرا با تو جنگ آورد شیر کیست دل و زهره و زور خود بیش دید بر آورد دست و بیفشرد پای که مغزش فرو ریخت بر پیکرش

۳. د: شیران.

۶. د: سر.

۹. د: بر آن.

۲. د: از.

۵. د: فرود.

۸. ج: زور.

۱. ج: بیاید.

۴. ج: بگذشت.

۷. ج: ده.

- تن شیر بر خاک میدان فکند
همی کوفت شیر ژیان را به نعل
بر حیدر آمد بدان پردلی
چو دیدند جنگاوران سپاه
بر آمد ز لشکر سراسر خروش
سه روز است کان جا رسیدیم ما
شب تیره تا جلوه آفتاب
از این کوه برخیزد آواز دیو
فرود آید از کوه شیر و پلنگ
چو خور برکشد تیغ صبح از نیام
همه شب خروش آید^۴ از کوهسار
اگر نیستی دلدل این جا به پای
علی گفت از این پس مدارید غم
سراپرده پهلوی^۶ برکشید
چو شب شعبده بازی آغاز کرد
بلور درفشنده آفتاب
- همه پشت او را به دندان بکند
چنین باشد از خون او سنگ لعل
بمالید رخسارگان در علی
که حیدر بیامد بدان رزمگاه
به فریاد^۱ گفتند باز آرهوش
بجز آفت و غم ندیدیم ما
ندارد کسی رای آرام و خواب^۲
بر آرند دیوان و غولان غریو
بدینسان که دیدی به آیین جنگ^۳
به مغرب گریزد سپهدار شام
که یارد گرفتن بدینجا قرار
ز لشکر نبودی کس اینجابه جای
سرآید مگر^۵ روزگار ستم
همه دامن کوه لشکر کشید
سر حقه شعبده باز کرد
نهان کرد در حقه لعل ناب^۷

[رفتن حضرت شاه ولایت - علیه السلام - به کوه بلور]

- [بیاسود حیدر در آن پهن دشت
چو خورشید بر خاور آورد زور
بجنبید سالار گردن^۸ فراز
کمر بست و آهنگ آن کوه کرد
- چنین تا شب تیره اندر گذشت
سر از کان بیجاده بر زد بلور
سلیح از بر خویشان کرد ساز
سپه را همه دل پر اندوه کرد

۱. د: گفتار.

۲. د: ندارد کس آرام و نی رای خواب.

۳. ج و د: این بیت بعد از دو بیت بعدی آمده است.

۴. د: دگر.

۵. ج: گردان.

۶. د: پهلوان.

۷. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شده است.

- ۵۹۵ بدوگفت قنبر کجا می‌روی
سپارش سپه را بدینجا^۱ به کیست
علی گفت فرمان پیغمبر است
نپیچم سر از پند آموزگار
شما را نگهدار باشد خدای
بیامد به کوه اندرون بنگرید
همه کوه و^۲ سنگ درفشنده بود
به کوه اندرون ماند حیدر شگفت
که یارب کسی پیش از این روزگار
چنین گفت کای دادگر کردگار
یکی پیشتر زاین پس^۳ روزگار
یکی هاتف آواز داد آن زمان
چو رستم بر این کوه دامن بگشت
چنین گفت با او خجسته سروش
پدید آید اندر عرب مهتری
علی باشد اندر عرب نام او
همه روی کشور بگیرد به تیغ
نبیند کسی پشت او روز^۴ جنگ
پس از پهلوان زاده زابلی
بسا دیو کاو سربخواهد برید
ز شمشیر او دشمن آید ستوه
چو بشنید رستم به آواز گفت
اگر من در آخر زمان بودمی
همیشه سر افکندگی کردمی
چنین گفت پس حیدر نامدار
- ۶۰۰
۶۰۵
۶۱۰
۶۱۵
- بر این کوه آفت چرا می‌روی
بر این کوه رفتن تو را بهر چیست
بر این کوه رفتن مرا در خور است
شوم تا چه پیش آورد^۵ روزگار
مجنبد تا من نیام ز جای
در او صورت خویشتن را بدید
تو گفتی که خورشید رخشنده بود
بر آورد دست و دعا کرد و گفت^۶
گذر کرده باشد بدین کوهسار
بجز من کس آمد^۷ بدین کوهسار
رسیده است رستم بدین کوهسار
که در دامن دور آخر زمان
به کوه اندرون چشم او خیره گشت
که ای مایه فرّ و فرهنگ و هوش
که دوران نبیند از او بهتری
همه تو سنان جهان رام او
کجا تیغش آتش فرورد چو^۸ میغ
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ^۹
بدین کوه خواهد رسیدن علی
جز او کس بدینجا^{۱۰} نخواهد رسید
پراکنده گردند دیوان زکوه
که از مرد مردی نباشد شگفت^{۱۱}
به خدمت کمر بر میان بودمی
چنان^{۱۲} شاه را بندگی کردمی
که من نیز پذیرفتم از کردگار

۳. د: واو ندارد.

۶. د: بسی.

۹. د: ار نهنگ.

۱۲. د: جهان.

۲. د: آید از.

۵. د: آید.

۸. د: او رابه.

۱۱. د: نهفت.

۱. د: سفارش در این جا سپه را.

۴. د: دعا در گرفت.

۷. د: ز.

۱۰. د: بدانجا.

- که فردا چو پیدا شود خوب و زشت
مگر رستم زال همراهِ من
بگفت این و بر کوه بنهاد پای
سه فرسنگ بالای آن کوه بود
ز گر ما چنان بودیک نیم کوه
توگفتی که آتش همی بر فروخت
چو خورشید تابان شدی آشکار
همان نیم دیگر که بود از فراز
نبودی در او گرمی آفتاب
به روی^۲ هوا اندرون یخ شدی
شگفتی از این کوه اندازه گیر
چو حیدر روان شد بر آن کوهسار
ز ناگه یکی خانه ویرانه دید
یکی چشمه روشن تر از آفتاب
سرچشمه در زیر ویرانه بود
همه دامن چشمه سنگ بلور
بدان چشمه اندر یکی ماه روی
رخ اندر خم پرچم^۴ مشک ناب
گشاده کمندی ز مشک سیاه
گرفته به دود سیه شمع نور^۵
ز مشکین^۶ رقم بر بلور سپید
طرازان ز رخ طرّه عنبری
فروشته سنبل ز سر تا به پای
پری زاده بر دامن چشمه سار
پری بر لب چشمه سازان بود
تو را چو رسد بر لب چشمه پای
- همی پای ننه من اندر بهشت
که بود او بدین سان نکوخواه من
همی گفت یارب تویی رهنمای
نگر تازمانه چه خواهد نمود
که پرنده گشت از پریدن ستوه
عقاب دلاور بر او پر بسوخت
بکردار دوزخ شدی کوه و غار^۱
ز سرما نبودی یخ اندر گداز
و گردیده میخ گشتی پر آب
همی سنگ از افسردگی شیخ شدی
به زیر آتش و به ز برز زمهریر
همی شد گرفته به کف ذوالفقار
به ویرانه اندر یکی خانه دید
همی رفت تا دامن کوه آب
توگفتی که کوثر در آن خانه بود
توگفتی فرود آمد از چرخ هور^۳
نشسته برهنه همی شست موی
نهان کرده چون زیر شب آفتاب
چو ماهی به شست اندر آورده ماه
ز عنبر بر آتش فکنده بخور
چو بر برگ گل طرّه مشک بید
چو بر ارغوان نیل نیلوفری
ز عنبر بر اندام گل مشک سای
نبود آگه از حیدر نامدار
چمن منزل گلعداران بود
نگهدار خود را به نام خدای

۱. د: این بیت و دو بیت بعدی را ندارد.

۲. د: برون.

۳. د: کوهسار.

۴. د: ز مشکش.

۵. د: گرفته بدو دسته شمع بلور.

۶. ج: پر خم.

- ۶۴۵ چو حیدر بیامد بدان جایگاه
چو راه گذر نیست جز ایدرم^۱
بدو گفت دختر برو باز جای
بر این کوه رفتن نشاید تو را
دلاور یکی بانگ بر زد بدوی
دگر بار دختر زبان برگشاد
۶۵۰ علی گفت جز رفتنم چاره نیست
منم حیدر و شیر پروردگار
نمی رفت آن دختر از راه دور
بزد دست بر دسته تیغ تیز
زن از بیم پیش علی داشت دست
ببنداخت یک دست^۲ و بازوی او
دوان^۳ گشت لعل از بلور سپید
شد آن دختر از چشم او ناپدید
طراقی برآمد زبام سرای
هوا گشت تاریک و برخاست گرد
۶۶۰ که ای خورده بر جان خود زینهار
نگه کرد حیدر بدان تیره دود
ز بنیاد آن دود آتش بخاست
بیامد یکی ازدها ناگهان^۴
بفرید حیدر به کردار شیر
۶۶۵ یکی تیغ زد بر سر ازدها
بببفکند او را بر آن کوهسار
که اکنون به چندین درشتی مرا
- بگفت ای پری زاده بگشای راه
تو ز ایدر^۵ بپرداز تا بگذرم
اگر پای داری بدینجا میای^۶
کنون بازگشتن به آید تو را
که از راه برخیز و خیره^۷ مگوی
همان قول پیشین همی کردیاد
مرا بیم آشوب^۸ پتیاره نیست
نمی ترسم از کوه و دریا و غار
ز کردار او گشت حیدر نفور
خروشی برآورد چون رستخیز
بزد تیغ و دست نگارین بخت
سیه شد بر او روز چون موی او
پری زاده^۹ گشت از روان ناامید
یکی دود از آن کوه سر بردمید
به صد پارده آن خان^{۱۰} در آمد ز پای
خروشی بر آمد به زاری و درد^{۱۱}
تو را بر چنین کوه رفتن چه کار
بدان تازمانه چه خواهد نمود
پراکنده شد بر چپ و دست راست
چو غاری پر آتش گشاده دهان
بدان ازدها اندر آمد دلیر
به دو نیمه شد پیکر ازدها
بنه زاری خروشی بر آورد مار
بر این کوه پایه بگشتی مرا

۱. ج: اندرم.

۲. د: ز این در.

۳. د: چیزی.

۴. د: از آشوب.

۵. د: روان.

۶. د: پری زاد.

۷. د: ز دریا به درد.

۸. د: در زمان.

۹. ج: میای.

۱۰. ب و ج: واو ندارد.

۱۱. د: دژ.

- چو آگاه گردد زمن لشکر
بیاید به جنگ تو چندان سپاه
بگفت این و آن مار شد ناپدید
بر آمد یکی ابر از آن کوهسار
بفرید رعد و بخنید برق
هوا گشت برسان دریای زنگ
چو حیدر چنان سنگباران بدید
بنالید کسای داور کارسان
ز بالا یکی هاتف آواز داد
که اکنون خدایت رهند زغم
چو حیدر بر آنگونه^۱ پاسخ شنید
سپاهی برفت از سر کوهسار
چو حیدر به کوه اندر بنگرید
سپاهی^۲ پری دید گسترده پر
دلاور سپاهی دوره ده هزار
نشسته سوار از بر شیر و پیل^۳
همه مارشان تازیانه به کف
علی را چو دیدند بر کوهسار
همه جنگ را بر گشادند چنگ
بر آورد دیوان بدانسان خروش
شد آن کوه پر شیر و پیل و پلنگ
همی گشت حیدر بدان کوهسار
ز دیوان بیفکند چندان سپاه
ز خون دامن کوه گلگون بشست^۴
چو خورشید برگنبد آورد زور
- بر آید خروش سپاه از درم
که بر باز گشتن نیابی توره
تن خسته و کشته در خون کشید
سیه شد سر کوه برسان قار
تو گفتی در آتش شد آن کوه غرق
از آن ابر تیره ببارید سنگ
به زیر سپر شد سبک ناپدید
به سختی مکن کار بر من دراز
به امید نیکی دلش باز داد
بخوان آیت ستر و بر خود بدم
بخواند آیت ستر و بر خود دمید
شد از تیرگی روشنی آشکار
همه کوه دامن پر آشوب دید
گرفته همه تیغ و کوه^۵ و کمر
گروهی پیاده گروهی سوار
هوا کرده بر سان دریای نیل^۶
چو دود از دهانشان همی رفت تف
گرفته به کف دست زوالفقار
بر او^۷ کوه دامن ببستند تنگ
که از دامن کوه برخاست جوش
زمین گشت بر مور و بر پشه تنگ
پر از کشته از تیغ او کوه و غار^۸
که بر کوه رفتن نمی داد^۹ راه
تو گفتی که بر برگ گل لاله رست
عقیق یمن گشت کان^{۱۰} بلور

۱. ج: بر اینگونه، د: بدانگونه.

۲. د: سپاه.

۳. د: پیل و شیر.

۴. د: کوه و تیغ.

۵. د: قیر.

۶. ج: «او» ندارد؛ د: بر آن.

۷. د: نمی یافت.

۸. د: کوهسار.

۹. د: نشست.

۱۰. د: کوه بلور.

<p>همی خون فرو آمد^۱ از کوهسار گرفتند بر کردگار آفرین بر این کوه آفت ورا یار باش سپاهی^۲ پری شد ز پیکار سست پراکنده گشتند بر دشت و غار روان شد بر آن کوه تند^۴ و دراز شد آن شیر جنگی ز رفتن ستوه ز نیروی^۵ تسابیدن آفتاب در آن سایه خورشید را جای کرد کجا گم شود گرمی آفتاب در او گاه سختی گه آسایش است^۶</p>	<p>به لشکر گه حیدر نامدار بزرگان نهادند رخ^۲ بر زمین که یارب علی را نگهدار باش چو از روز بگذشت نیمی درست گریزان برفتند از آن کوهسار چو دید آن چنان حیدر رزمساز چو از تابش خور بتوفید کوه تنش پر زخوی گشت رخ پر ز آب سپر بر سر خویش بر پای کرد به دل گفت چندان نباید شتاب جهان را بر اینگونه آرایش است</p>	<p>۶۹۵</p> <p>۷۰۰</p>
---	---	-----------------------

[رسیدن ابوالمحنج به ساحل به حصار آدمی خوار و جنگ کردن با ایشان]^۷

<p>به دریا درون رفت دل پر شتاب^۹ یکی دیدبانش بدید از حصار خروشید کای نامداران مرد رسیدند اینک به پای حصار ندانم چنین از کجا آمدند چنین گفت کز^{۱۰} مهتران سپاه شتابان از این تند بالا به زیر بندین آمدن در^{۱۲} پی چیستند</p>	<p>[چو بوالمحنج افکند کشتی بر^۸ آب چو آمد به نزدیک آن کوهسار بیامد بر شاه برسان گرد بر آمد سه جنگاور از رودبار به آب اندرون سوی ما آمدند همانگه به لشکر نگه کرد شاه بباید شدن چند مرد دلیر ببینید تا آن^{۱۱} سه تن کیستند</p>	<p>۷۰۵</p> <p>۷۱۰</p>
---	---	-----------------------

۳. د: سپاه.

۲. د: سر.

۱. د: فرود آمد.

۵. د: ز نزدیک.

۴. د: تنگ.

۶. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۸. د: در.

۷. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۱۰. د: با.

۹. د: به دریا برون گشت و بگذاشت آب.

۱۲. د: از.

۱۱. د: این.

- از آن کوه سر با سلیح نبرد
 از آن کوه پایه^۲ به پای حصار
 ابوالمحجن از آب بیرون کشید
 سیاهان چو سگ نعره برداشتند
 چو بوالمحجن شیر دل بنگرید
 گمان برد کز بهر جنگ آمدند
 کشید از میان آبگون خنجرش
 به شمشیر بازو بر افراشت مرد
 همیدون برآویخت با او سپاه
 روان شد بر آن نامور چوب^۶ و سنگ
 یکی نعره زد مرد جنگ آزمای
 به دژ اندرون مالک تیزهوش
 به زنهار خوار اندرون بنگرید
 به گوش آمد آواز بوالمحجنم
 چو بشنید زنهار خوار این سخن
 جهانگیر مالک بپوشید ساز
 برآمد به بالای دژ بنگرید
 خروشی بر آورد از آن کوهسار
 بغرید چون اژدهای دلیر
 فرستادگان را به هم بر شکست
 گریزان شد از آن آدمی خوارگان
 برفتند چون سوگواران به درد
 ز بالای دژ گشادند باز
 ابوالمحجن گرد چون شیر مست
 چو تنگ اندر آمد یل رزمساز
- در آن جا^۱ برفتند پنجاه مرد
 رسیدند بر دامن رودبار^۳
 به خشکی بر آمد سپه را بدید
 بر آن نامورد دیده بگماشتند^۴
 مر آن آدمی خوارگان را بدید
 که همچون دمنده نهنگ آمدند
 پس پشت او هر دوان^۵ رهبرش
 بر آن آدمی خوارگان حمله کرد
 بستند بر دامن کوه راه
 همی هرزمان تیزتر^۷ گشت جنگ
 سر کوه گفتی در آمد زپای
 به گوش وی آمد یکایک خروش
 که ما را از این رنج راحت رسید
 گمان برد لختی دل روشنم
 همی گفت نوشد نشاط کهن
 نگه کرد هر سو نشیب و فراز
 ابوالمحجن شیردل را بدید
 که بشنید ابوالمحجن نامدار
 یکی حمله آورد بر سان شیر
 همی کوه از آواز او گشت پست
 سوی دژ نهادند رخسارگان
 سراسیمه از روزگار نبرد
 رسیدند جنگاوران بر فراز
 زدن بالشان تیغ هندی به دست
 در دژ نیارست کردن فراز

۱. د: ز لشکر.

۲. د: از آن کوه سر تا.

۳. د: تیره بگذاشتند.

۴. د: آن هر دو یان.

۵. د: کوهسار.

۶. ج: وا ندارد.

۷. د: شدند.

۸. د: تیز بر.

- به در بر بسی نامور کشته شد
در آمد به دژ مرد خنجر گزار
همه جنگ را تیز کردند چنگ
نهادند سر سوی مرد دلیر
سر کوه شد پر بلا سینه پوش
یکی نعره زد شیر خنجر گزار
به هر زخم مردی به جای او فکند
بر آمد خروش دلیران ز کوه
ز آواز گردان بر آن خاره سنگ
زیس کشته و خسته^۵ افکنده خوار
ز یک روی مالک عمود گران
ابوالمحنج از سوی دیگر به تیغ
چو از روز یک نیمه^۷ اندر گذشت
از آن دیوساران جنگ آزمای
خروشان برفتند نزدیک شاه
سپاهت به جنگ اندرون کشته شد
ز گردان لشکر نماند ایچ کس
همی گفت از این گونه لشکر به شاه
ابوالمحنج گرد و مالک به هم
گرفته به دست اندرون گرز و تیغ
از آن آدمی خوارگان آن که^۹ بود
فکندند جنگاوران را به جای^{۱۰}
گرفتند مر یکدگر را به بر
زبان چون ز پرسش بپرداختند
جهانگیر مالک سخن در گرفت
- ۷۴۰
۷۴۵
۷۵۰
۷۵۵
۷۶۰
- سر بخت جنگاوران گشته شد
به دژ اندرون مرد بد شش هزار
به چنگ اندرون استخوان نهنگ^۱
خروشیدن آمد ز بالا و زیر^۲
همی پیل را زان بدرید هوش^۳
بسپرد از دل دیوساران قرار^۴
سر دیو ساری به پای او فکند
شدند آن سیاهان به یک جا گروه
گریزان شد از روی دریا نهنگ
نیارست رفتن بر آن کوهسار
همی کوفت بر ترک و مغز^۶ سران
همی کشت از آن مردمان بی دریغ
ز کشته سر کوه شد پهن دشت
نمانند جز هفتصد تن به جای
که شد روز روشن به ما بر سیاه
سر بخت جنگاوران گشته شد
تو اکنون سپه را به فریاد رس
بر آمد خروش از در بارگاه
رسیدند چون ازدهای دژم
همه کوه از ایشان پر از گرد^۸ و میغ
به شمشیر پولاد و زخم عمود
پر از کشته شد کوه سرتا به پای
ز آب مژه چهره^{۱۱} کردند تر
ز روز گذشته سخن ساختند
خبر جستن لشکر از سر^{۱۲} گرفت

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۲. د: به زیر.

۳. د: گوش.

۴. د: دمار.

۵. ج: خسته و کشته.

۶. د: مغز و ترک.

۷. د: ساعت.

۸. د: گرز.

۹. د: چه.

۱۰. د: ز پای.

۱۱. د: دیده.

۱۲. د: اندر.

بسپرسیدش از حیدر نامدار
 چنین داد پاسخ کز این آب شور
 مرا کرد سوی تو زاین سو^۱ روان
 یک امشب بمولیم و فردا پگاه
 ز نیک و بد گردش روزگار
 برون رفت حیدر به کوه بلور
 نگر تا نباشی خلیده روان
 به آسودگی پیش گیریم راه^۲ [۷۶۵

[برگشتن مالک و ابوالمحجن از حصار آدمی خوار به خدمت حضرت شاه ولایت - علیه السلام -] ^۳

[چو شب روز را مژده^۴ شام^۴ داد
 چو از شرفه^۵ بام نیلی حصار
 فلک را براین بام نیلی سرشت
 سر افراز مالک بپرداخت کار
 سه کشتی پر از گنج و^۷ دینار کرد
 ز دیبا و دینار و لعل و گهر
 چو کشتی به رفتن بیاراستند
 ابوالمحجن و مالک نامدار
 دو رهبر که بوالمحجن از قهرمان
 برفتند هر پنج از آن کوهسار
 به کشتی درون جایگه ساختند
 برانندند کشتی به آب اندرون
 چو یک نیزه بالا نشست آفتاب
 به دریا درون ماند مالک شگفت
 که آیا زمانه چه خواهد نمود
 بگفت ای برادر نه گرد است آن
 تو زان^۹ گرد بر دل نداری غبار
 شب آن جا بسبودند^۵ تا بامداد
 پدید آمد این^۶ خشت زرین نگار
 در ایوان فکندند زرینه خشت
 همه رخت بیرون کشید از حصار
 ز هرگونه رخت اندر او بار کرد
 ز بیجاده و افسر و طوق زر
 کمر بسته از جای بر خاستند
 همان نامور میر زنهار خوار
 بیاورد همراه و دختر همان
 کشیدند کشتی به دریا کنار
 همه بادبانها بر افراختند
 که تا خود ز دریاچه آید برون
 یکی گرد برخاست از روی آب
 به بوالمحجن اندر نگه کرد و گفت
 به آب اندرون گرد هرگز نبود
 که آب است کان^۸ می نماید چنان
 که آب است و خورشید و عکس شرار

۱. د: بهر تو زینسان.

۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۳. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د آورده شد.

۴. د: بام.

۵. د: آن.

۶. ب: نبودند.

۷. ب: واو ندارد.

۸. د: زاین.

۹. د: کاو.

<p>تو گفتی که بستد ز خورشید نور که دیدار او دیده را خیره کرد به ابوالمحن شیردل بنگرید چه تدبیر بینی به روشن روان سوی کشتی آورد بر ما شتاب کز اندیشه بد مرنجان روان ببینیم تا دیو را چیست رای سوی مالک شیر دل بنگرید بکشتم علی را به بازوی زور^۳ به دریا به راه^۴ شما آمدم در این ژرف دریا به ماهی دهم تو را نیست با دست من پای زور^۵ که ای دیو بد گوهر شور بخت که نام علی بر زبان آوری از او دیو را آفت جان بود بکشته است حیدر بر آن کوهسار به کشتی درون آتش افکند دیو همان نامور میر زنهار خوار شده هر یکی را دل از غم^۷ دو نیم بماند آتش دیو از آن هر سه دور نه ز آتش بترسد نه از زمهریر تو را بهتر از قُل هُوَ اللَّهُ نیست تو را بس بود این بشارت^۸ ز من نسوزد به آتش سراپای او</p>	<p>چو آن سایه نزدیکتر شد ز دور یکی دیو پیدا شد از تیره گرد غمی^۱ گشت مالک چو او را بدید خروشید کای نامور پهلوان نگه کن بدان دیو کز روی آب چنین داد پاسخ مر او را جوان نگهدار دل را به نام خدای چو آن دیو نزدیک ایشان^۲ رسید که امروز بر پشت کوه بلور کنون از برای شما آمدم شما را به دست تباهی دهم منم شاه دیوان به کوه بلور چو بشنید مالک بغرید سخت تو را زهره باشد در این داوری کسی را که فرّ سلیمان بود همانا که همچون تو دیوان هزار بر آورد دیو ستمبه^۶ غریو ابوالمحن و مالک نامدار بخواندند قرآن به امید و بیم بگسترد قرآن بر آن هر سه نور کسی را که قرآن بود دستگیر گرت سوی قرآن بسی راه نیست اگر بشنوی این اشارت ز من درونی که قرآن بود جای او</p>	<p>۷۸۵ ۷۹۰ ۷۹۵ ۸۰۰ ۸۰۵</p>
--	--	--

۱. د: غمین.

۲. د: دیوان.

۳. د: تو را نیست با دست من پای زور. در همین نسخه پس از این بیت، بیت زیر آمده است:

بکشتم علی را بر آن کوهسار بکردم سپاه او را تار و مار

۵. د: نداری تو یامن چنین دست زور. ۶. د: ستمگر.

۴. د: بلای.

۸. ب و ج: اشارت.

۷. د: زغم دل.

- چو قرآنت بر صدر سینه نشست
اگر دیو را در درون ره دهی
چو آن دیو آتش چنان بر فروخت
بیامد بکردار دریای قار^۱
زکشتی و را برد^۲ و شد ناپدید
بترسید بر میر^۳ زنهار خوار
زمانی همی بود پر آب چشم
دگر بار باز^۴ آمد آن نره دیو
بیازید چنگال چون پیل مست
چو بوالمحجن از دیو تندی بدید
بزد تیغ بر دست آن اهرمن
ببازید دست چپ آن نره دیو
یکی تیغ دیگر بزد نامدار
چو افکنده شد دیو را هر دودست
سراپای کشتی از آن دستبرد
ابوالمحجن و مالک نامدار
سپرها به آب اندر انداختند
زبان بر گشادند کای دادگر
تویی یاور و داور^۵ و دستگیر
مگر زاین میان بر کناری کشیم^۶
چو از روی دریا بر آمد خروش
یکی پیر نورانی دین پرست
به آب اندرون ساعتی ره برید
بپرسید ابوالمحجن نامدار
- بباید ره دیو از او باز بست
درونت ز قرآن بماند تهی
تن دختر و هر دو رهبر بسوخت
گرفت آن کمر بند زنهار خوار
نگه کرد مالک مر او را ندید
ز خون مژه کرد بر گل^۷ نگار
سری پر زکینه^۸ دلی پر زخشم
بر آورد بر سوی مالک غریو
به سوی کمرگاه او برد دست
بر آشفته^۹ تیغ از میان بر کشید
بببنداخت یک دست او را ز تن
همه روی دریا از او پر غریو
بببفکند دست چپش دوم بار^{۱۰}
تن خود به کشتی بر^{۱۱} افکند پست
همه تخته بر تخته بشکست خورد
ستایش گرفتند بر کردگار
سپر کشتی خویشان ساختند
در این آب ما را تویی راهبر
در این داوری بسنده را دستگیر
سراسیمه جان بر کناری کشیم^{۱۲}
پدید آمد آن جا یکی سبزپوش
بیامد گرفت آن سپرها به دست
که ناگه ز دریا به خشکی رسید
که ای سایه^{۱۳} لطف پروردگار

.۳: د. خون.

.۶: ج. چون.

.۹: د. در.

.۱۲: د. مایه.

.۲: د. به کشتی در آورد.

.۵: د. زکین او.

.۸: د. هم ز بار.

.۱۱: د. برکنارم کشتی.

.۱: د. غار.

.۴: د. رخ.

.۷: د. بر آشفته و.

.۱۰: د. داور و یاور.

- ۸۳۵ به حق خدایی که جان آفرید
که پنهان نداری ز ما نام خویش
به دریا درون از کجا آمدی
بدو گفت من خضر پیغمبرم
- ۸۴۰ به اندازه هرچه دانیش نام
بگفت این و از دیده شد ناپدید
ابوالمحجن و مالک از رودبار
چو نزدیک لشکر فراز آمدند
به قنبر ابوالمحجن گرد گفت
خبرهای رفته بپرداز راست
بدو گفت قنبر که از بامداد
از آن پس بدو گفت کای نامدار
چو گفتند کاو را ببرده است دیو
برفتند از آن جا به پرده سرای
۸۴۵
- خرد داد و هوش و روان^۱ آفرید
بپرداز^۲ آغاز و انجام^۳ خویش
که با ما چنین آشنا آمدی
که سرگشتگان را همه رهبرم
رسانی علی را درود و سلام
از آن آب^۴ دامن ره اندر کشید
برفتند تا دامن کوهسار
بزرگان همه پیشباز آمدند
که ای فر و فرهنگ را یار و جفت
بدان تا بدانم که حیدر کجاست
بر این کوه شد شیر فرخ نژاد
کجا نامور میر زنهار خوار
برآمد ز لشکر به یک ره غریو
نشستند چو سوگواران به جای^۵

[رفتن حضرت شاه ولایت بر بالای کوه بلور]^۶

- ۸۵۰ [وز این روی حیدر بر آن کوهسار
چو بشکست خورشید را تف و تاب
روان گشت حیدر بر آن کوهسار
چو از کوه یک نیمه اندر گذشت
چنان بر زدی هر زمان باد سرد
همه آب باران بر آن کوه^۷ و^۸ شیخ
همی بود تا شد هوا بر قرار
ز افراز گنبد بگشت آفتاب
که تا خود چه پیش آردش روزگار^۹
ز سرما هوایش دگرگونه گشت
کنه کردی رخ لاله سرخ زرد
به روی هوا بر همی گشت یخ

۱. د: توش و توان. ۲. ج: پردازی. ۳. د: انجام و آغاز.
۴. د: کوه. ۵. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۶. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۷. د: که تا خود چه آرد بد روزگار.
۸. د: واو ندارد.

- نگه کرد حیدر بر آن کوهسار
گروهی بگردار پیل و پلنگ
همه اسب در زیرشان شیر بود
یکی میخ از آن کوه سر بردمید
همانکه خروش آمد از کوهسار
کجا می روی ای هزبر دلیر
چرا کردی ای نامور پهلوان
چرا دست او را بریدی ز تن
هم اکنون بیاید اعور پری
به جنگ تو چندان بیارد گروه
شود کوه و دریا پر از پیل و شیر
چو زینسان سخنها بر انگیختند
بر آمد خروشیدن شیر و پیل
دو دسته همی زد علی ذوالفقار
ز دیوان بر^۳ آن کوه چندان بگشت
ز کشته^۴ بر کوه شیر و پلنگ
ز بس خون که بر رفتن آورد زور
بر آمد یکی گرد بر سان قیر
چو زان گرد تیره بر آمد غبار
چو دریای آتش^۶ جهان بر فروخت
ز نیروی آن آتش برق ریز
چو بر کوه بنشست گرد سیاه^۷
کمر بست^۸ با تیغ بر سان میخ
- سپه دید بر گرد خود^۱ صد هزار
گروهی از آن ازدها و نهنگ
سر کوه از ایشان زبر زیر بود
سراسر سرکوه شد ناپدید
که ای خورده بر جان خود زینهار
نمی ترسی از لشکر پیل و شیر
که شد دختر شاه مابئی روان
نسترسیدی از لشکر اهرمن
تو جان را ز چنگال او چو بری
که نه دشت بینی نه هامون نه کوه
تو را زنده ای در نمانند دیر
به یکبار با او برآویختند^۲
سر کوه شد همچو دریای نیل
همی خواست یاری ز پروردگار
که کوه از گرانی خم آورد پشت
چنان شد که شد راه پوییده تنگ
عقیق یمن گشت سنگ^۵ بلور
سپه گشت ناهید و بهرام و تیر
بجست آتشی از سر ذوالفقار
به یک ره سپاه پری را بسوخت
ندیدند دیوان مجال گریز
بجنبید حیدر به آهنگ راه
نهاد از کمر گاه سر سوی تیغ^۹

۱. د: او.

۲. د: با هم درآویختند.

۳. د: در.

۴. د: زبس کشته.

۵. د: کوه.

۶. د: چو دریا به آتش.

۷. د: سپاه.

۸. ج: کمر بسته.

۹. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب آورده شد.

[کشته شدن اژدها به دست امیرالمؤمنین]^۱

<p>چو نزدیکتر شد به تیغ^۳ از کمر کز آواز او کوه شد پر خروش به کوه اندرون تیز بگشاد چشم^۵ سراسر سر کوه از او ناپدید سه میل از سر کوه بگرفته بود^۶ سرکوه از او پر تف و دود و دم دمش برده تاب از رخ^۸ آفتاب تو گفתי زمین را به هم می‌کشید^۹ وز آن آتش افکنندن آغاز کرد پر از دود شد چشم و کام سپهر بخواند آیه ستر و^{۱۰} بر خود دمید نبید کارگر آتش دودناک بگردید برگرد آن مار^{۱۲} شیر همی زد بر آن اژدها بی‌دریغ چو پانصد من از وی بینداختی زدم بر سر اژدها ذوالفقار بر آوردم از جان او رستخیز به خونس همه کوه آلوده^{۱۵} گشت همی رفت چو آب از او زهر و خون</p>	<p>۸۷۵ [کمر بسته^۲ در دست تیغ و سپر یکی نعره آمد مر او را به گوش بایستاد بر جای دل پر زخشم^۴ یکی اژدها دید کامد پدید چو کوهی بر آن کوه سر خفته بود دهانی ز^۷ دوزخ گشاده زهم ۸۸۰ ز سر تا دمش حلقه و پیچ و تاب بیامد خروشان و دم می‌کشید^۹ چو دریای آتش دهان باز کرد ز دودش سیه گشت رخشنده مهر ۸۸۵ چو شیر خدا اژدها را بدید هوا گر نشد ز آتش^{۱۱} و دود پاک بدان اژدها اندر آمد دلیر دو دسته همی کار فرمود تیغ به هر بارگر^{۱۳} تیغ بفراختی ۸۹۰ چنین گفت حیدر که هفتاد بار تنش پست کردم به شمشیر تیز چو آن مار ناچیز و نابوده^{۱۴} گشت ز افراز کوه اندر آمد نگون</p>
--	--

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د آورده شد.
 ۲. د: کمر بست و.
 ۳. د: چو نزدیک شد تیغ او.
 ۴. د: غم.
 ۵. د: دید هر سوی نم.
 ۶. د: این بیت را فاقد است.
 ۷. د: چو.
 ۸. د: دم.
 ۹. د: در کشید.
 ۱۰. د: ب و د: واو ندارد.
 ۱۱. د: هوا گشت از آن آتش.
 ۱۲. د: نره.
 ۱۳. د: کاو.
 ۱۴. د: نابود و ناچیز.
 ۱۵. د: گلرین.

- از آن جایگه^۱ حیدر نامدار
 یکی خان ویرانه بر^۲ راه بود
 از آن خان یکی ناله بشنید^۳ زار
 به ویرانه اندر علی بنگرید
 به دل گفت حیدر که این مرد کیست
 بگفت ای جوان مر تو را چیست نام
 بر آورد سر نامبرده جوان
 منم چاکرت میر زنهار خوار
 دل حیدر از کار او شد نژند
 بسپرسیدش از مالک نامور
 کجا رفت ابوالمجن نامدار
 چنین پاسخ آورد مرد جوان
 چو بر آدمی خوارگان روز جنگ
 سپه را بکشتم و گشتم باز
 چو کشتی به آب اندر انداختیم
 بر آمد ز دریا یکی اهرمن
 مرا از میان برد و^۴ شد ناپدید
 به ویرانه اندر مرا کرد جای
 وز این جا روان شد به کردار گرد^۵
 چو بشنید حیدر غمی گشت سخت
 برون رفت با میر زنهار خوار
 نگه کرد ناگه دو صندوق دید
 به صندوقها روی بنهاد شیر
- بر آمد به بالای آن کوهسار
 ۸۹۵ زویرانه حیدر نه آگاه بود
 که می گفت کای دادگر کردگار^۴
 جوانی بدو اندرون بسته دید^۵
 بدینسان تنش بسته از بهر چیست
 تنت را که آورد ایدر به دام
 ۹۰۰ که آیا نداند مرا پهلوان
 گرفتار دیوان بر این کوهسار
 فرو^۶ رفت و بگشاد پایش زبند
 که مر پهلوان را چه آمد به سر
 تو چون اوفتادی بدین کوهسار
 ۹۰۵ که ای در تنت هوش و توش و توان^۷
 به بازوی مردی گشادیم چنگ
 ز کشتن به برگشتن آمد نیاز
 سر بسادبانها بر افراختم
 ز آن جمله آمد به نزدیک من
 ۹۱۰ بر این کوه سر بر فرو آرמיד
 ببستم به بند گران دست و پای
 ندانم که دیگر بدیشان چه کرد^۹
 از آن خسان ویرانه بر بست رخت
 رسیدند بر تیغ آن کوهسار
 ۹۱۵ فکنده بر او قفل و برده کلید
 بدان^{۱۰} تا چه بیند ز بالا و زیر

۱. ج: جاکه در.

۲. د: در.

۳. د: بشنود.

۴. د: ای داور کارساز.

۵. ج و د: قبل از این بیت دو بیت زیر آمده است:

از این بند زندان رهانی مرا
 رسانی علی را بدین کوهسار

۶. د: که ای در تنم توش و هوش و توان.

۷. ج: فرا.

۸. د: واو ندارد.

۹. ب: باد.

۱۰. د: بدو.

- همی شد که صندوق را بنگرد
یکی نعره بشنید از آن کوهسار
به نزدیک صندوق نتوان گذشت
از آن بیشتر مر تو را راه نیست ۹۲۰
- نپذیرفت از او حیدر این^۲ گفتگوی
یکی دو د از آن کوه سر برکشید
ز کوه اندر آمد یکی ازدها
چو حیدر بدان ازدها بنگرید
کشید از میان دشمنه آنگون ۹۲۵
- بر آویخت آن مار با او به هم
یکی تیغ حیدر بزد بر سرش
دگر ره سر کوه شد قیرگون
ز دیوان جنگی تنی صد هزار
گزیدند بر کوه جای نبرد ۹۳۰
- بزآمد یکی باد و^۴ طوفان سخت
جیرنگین سنگ^۵ بر کوهسار
بر اینگونه چندان بیامد سپاه
بر آن کوه سر بر کشیدند صف
چنین گفت حیدر به زنهار خوار ۹۳۵
- چو بر تیغ زور آورد مشت^۷ من
تواندر پس من همی آی زود
بگفت این و یک نعره زد رعد وار^۸
بجوشید^۹ از آواز او کوه و سنگ
ز هر سو به جنگ اندر آمد سپاه ۹۴۰
- بر آورد حیدر به شمشیر دست
- بدو نیک او را به جای آورد
که ایدر^۱ مرو بیشتر زینهار
بباید کنون این زمان بازگشت
ز صندوق جز من کس آگاه نیست
به بالا بر آمد بدین جست و جوی
که سر سوی تابنده اختر کشید
که ابلیس را ز او نبود رها
ز سر تا به پایش سراسر بدید
شد اندر سر ازدها آب^۳ خون
همی خواست کاو را بسوزد به دم
به یک زخم دو نیمه شد پیکرش
بیامد به جای نم از ابر خون
به رخسار هر یک به کردار قار
بلور درفشنده شد لاجورد
تو گفתי همی بگسلاند درخت
شده^۶ جنب جنبان همه دشت و غار
که از گرد شد روی گردون سیاه
ببردند از روی خورشید تَف
که زنهار بر جان مخور زینهار
نگهدار جای از پس پشت من
من آتش برآرم ز دریای دود
تو گفתי بفرید ابر بهار
بر آمد به هم شیر و پیل و پلنگ
جهان گشت از آشوب دیوان سیاه
که در جنگ هرگز ندید او شکست

۱. ج: آب و.

۲. د: بشد.

۳. د: بلرزید.

۴. د: آن.

۵. د: کوه.

۶. د: مردوار.

۷. د: کز این در.

۸. د: واو ندارد.

۹. د: پشت.

همان نامور میر زنه‌هار خوار	همی شد پس پشت او مردوار ^۱
یر آن کوه سر جنگ پیوسته گشت	سر کوه با آسمان بسته گشت
ز نیروی شمشیر بازوی شیر	دل جنگجویان زجان گشت سیر ^۲
جهان ز آتش تیغ او پر فروغ	فروغی که در وی نباشد دروغ
شرار ^۳ سر تیغ آتش گذار ^۴	ز رخشنده خورشید بستد شرار
ز تیغش که خورشید را تاب داد	به خون دامن کوه را آب داد
ز بس خون که می‌رفت ^۵ بر کوهسار	همه ^۶ دامن کوه شد لاله زار
به ^۷ خون شسته شد تیغ آینه تاب	بلور درفشنده شد لعل ناب
به دست علی تیغ مرجان شده	میان شفق صبح خندان ^۸ شده
به دست علی تیغ مرجان شده	به زیر شفق صبح پنهان شده
به دست علی تیغ مرجان شده	شفق بر رخ صبح گریان شده ^۹
چکان خون از آن تیغ آینه تاب	چو از کان پیروزه لعل مذاب
بر اینگونه تا سایه گسترده هور	پر از کشته شد پشت کوه بلور
دم گرم خورشید چون گشت سرد	بشد ^{۱۰} آن گل سرخ چون لاله زرد ^{۱۱}
همانکه بر آمد ز دیوان خروش	بدانسان که از سنگ برخاست جوش
که ای حیدر از ما چه خواهی بگوی	نگه کن که خون اندر آمد ^{۱۲} به جوی
تو را بس نبود این ^{۱۳} که در رودبار	شهنشاه ما را بکشتند ^{۱۴} زار
علی گفت شاه شما را که کشت	که بخت سیاهش بر او کرد پشت
بگفتند کاکنون به دریا درون	ابوالمحجن گرد از او ریخت خون
گشاد آن دو بازوی شمشیر زن	ببینداخت بازوی او را ز تن
چو بشنید حیدر دلش گشت شاد	بزد نعره‌ای شاه تازی نژاد
که دادم شما را به جان زینهار	همه بازگردید از این کوهسار

۱. د: همی شد پی شیر بهر شکار.

۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. د: شرار از.

۴. ج: عذار.

۵. د: می‌ریخت.

۶. د: ز خون.

۷. د: ز.

۸. د: پنهان.

۹. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۱۱. د: لاجورد.

۱۲. د: چون خون در آمد.

۱۰. د: بیود.

۱۳. د: آن.

۱۴. د: بکشتی تو.

- ۹۶۵ چو^۱ دشمن بپرداخت بالا و زیر
ز صندوق پیشین بر آمد خروش
از این پس مرا با شما کار نیست
برفتند دیوان از آن کوهسار
که ای پهلوان دوستدار توام
یکی تنگ صندوق زندان من
۹۷۰ چو از بند بگشایدیم پهلوان
دل پهلوان شد بر او دردمند
یکی هاتف آوز داد از هوا
یکی دیو جادو بدو اندر است
بزن تیغ و او را به دو نیم کن
به صندوق بر زد علی ذوالفقار
۹۷۵ در آن تنگ صندوق چون بنگرید
ز صندوق دیگر چو بگشاد در
همیدون عمامه سیم تحفه بود
فروماند از آن جامه حیدر شگفت
که این تحفه ایدر^۴ سلیمان نهاد
۹۸۰ کجا شد سلیمان که دیو و پری
کجا آن که بر باد با^۵ تختگاه
کجا تاج شاهی و پیغمبری^۶
سلیمان گرش تخت بر باد رفت
۹۸۵ سلیمان بدان تاج سر چون^۸ فراشت
بگفت این و آن جامه را بر گرفت
بپرسید از او میر زندهار خوار
چگونه است کاین جامه از هم بریخت

بیامد به نزدیک صندوق شیر
یکی ناله آمد علی را به گوش
شب آمد کنون جای پیکار نیست
همی بود حیدر به کف ذوالفقار
بسی شد که در انتظار توام
ز دیوان سپاهی نگهبان من
یکی بنده باشم به روشن روان
همی خواست کاو را گشاید ز بند
که او را گشادن نباشد روا
گشادن مر او را نه اندر خور است
به دوزخ تن کشته تسلیم کن
خروشید جادو و^۲ برگشت کار
دو نیمه سگی کشته آمد پدید
یکی درعه بود اندر او با کمر
که در چشم بینندگان^۳ طرفه بود
همان دم مژه کرد پر آب و گفت
ندانم که او راکجا برد باد
نهادیش گردن به فرمانبری
برفتی به یک روز یک ماهه راه
کجا خاتم ملک و انگشتری^۷
به آخر ندیدی که بر باد رفت
که^۹ وقت گذشتن گذشت و^{۱۰} گذاشت
سز کوه از آن بوی عنبر گرفت
که اکنون بر آمد بسی روزگار
نیوسید و یک تار^{۱۱} از وی نریخت^{۱۲}

۳. د: بیگانگان.

۶. د: پیغمبرش.

۹. د: چو.

۱۲. ج: گریخت.

۲. د: که.

۵. د: آن.

۸. د: چون سر.

۱۱. ج: تاره.

۱. ج: ز.

۴. د: این در.

۷. د: انگشترش.

۱۰. ب: واو ندارد.

- علی گفت آری در آن روزگار
زمین بود یکسر به فرمان او
نخستین از آن آتش تابناک
از آن گوهر چارمین باد بود
از آن روز کاین جامه بنهاده است
که جامه به سرما درون بی زیان
بگفت این و از کوه گشتند باز
چو حیدر به ویرانه نزدیک شد
نهان کرد یاقوت شب لعل هور
چنین گفت حیدر به زنهار خوار
چو از شب زمین و زمان تیره گشت
ببودند آن شب بر آن کوهسار
چو^۶ ز افعی شب مهره بستاند هور
زویرانه خان رخت پرداختند^۸
علی گفت اکنون هوا گرم گشت
چو خورشید تابان فروزان شود
بر این کوه روشن چو^۹ کردار شیر
بپرسید پس میر زنهار خوار
همه کوه سر بود پر زمهریر
علی گفت سرما بدین^{۱۰} کوهسار
چو این جامه بر کوه بنهاده بود
ببودند تا شد هوا بر قرار
پذیره شدندش بزرگان دین
هم اندر زمان حیدر نامدار
به دریا درون شد بپیموده راه
- ۹۹۰ بدین چار گوهر به فرمان او^۱
دوم آب روشن سیم تیره خاک
که او را همه ساله منقاد بود
بدین کوه^۳ سرما فرستاده است
بماند چه^۴ گر بگذرد سالیان
گرفتند راه نشیب از فراز
۹۹۵ فرو رفت خورشید و تاریک شد
فرو شد به یاقوت رخشان بلور
که امشب بباشیم بر کوهسار
شب تیره را^۵ کوه نتوان گذشت
۱۰۰۰ به سر برد با میرزنها خوار
ز کان زمرد بر آمد بلور^۷
یکی نیمه از کوه گذاشتند
به گرما بر این کوه نتوان گذشت
چو آتش همه کوه سوزان شود
ز گرما شود طفل ده روزه پیر
۱۰۰۵ که گرما چه باشد بر این کوهسار
ببستی قلم را به دست دبیر
سلیمان فرستاد از آن روزگار
بدین کوه^{۱۱} سرما فرستاده بود
۱۰۱۰ از آن پس فرود آمد از کوهسار
گرفتند هر یک بر او آفرین
از آن جا به رفتن بیاراست کار
سوی سمنه آمد علی با سپاه

۱. د: همان چار گوهر بد ارکان او.

۲. د: او.

۳. د: بدین گونه.

۴. ج: از.

۵. د: «چو» ندارد.

۶. ج: برداشتند.

۷. ج: به.

۸. ج: برداشتند.

۹. د: بدین گونه.

۱۰. د: بر آمد ز یاقوت رخشان بلور.

۱۱. د: بدان.

سه روز اندر آن کشور آرام کرد	۱۰۱۵	شه قهرمان را پسر بد یکی	سپه را به فرمانبری رام کرد
بدو داد فرمان و جای ^۲ پدر		پسر رسم و آیین دیگر نهاد	که همتاش پیدا نبود ^۱ اندکی
پسر رسد و آیین دیگر نهاد		به داد و دهش کشور آباد کرد	پسر زبید اندر سرای پدر
بزرگان کجا دادگر بوده اند		چو خواهی که نامت بماند به جای	به جای پدر تاج بر سر نهاد
۱۰۲۰		ستمگر ز بیداد گو شرم دار	بکشت آن کسی را که بیداد کرد
		چو خورشید باشد کسی نرم ^۳ دل	همه سایه دادگر بوده اند
		چو شد دادگر شاه خورشید ^۵ فر	ز بیداد کردن بیپرداز رای
		چو باران دهد ابر انصاف شاه	که نامش بود سایه کردگار
۱۰۲۵		چو شیه را لب از داد خندان شود ^۶	که بر زیر دستان بود گرم ^۴ دل
		زمین از نم ابر یابد نما	توان گفتنش سایه دادگر
		ز باران بود خاک را آبروی	زمرد بروید به جای گیاه
		وگر شاه بگشاد چشم ^۸ ستم	دل میغ افسرده گریان شود ^۶
		نه سنبل بروید نه گلبن به باغ	بخندد زمین چون بگرید سما
۱۰۳۰		زمین چون ز سنبل نپوشد حریر	ز ریحان چو عنبر شود خاک کوی ^۷
		شود خشک پستان آهوی ^{۱۱} مشک	شود خشک در دیده ابر نم
			نه قندیل تابد نه ^۹ زرین چراغ
			کجا گردد آهو بره سیر شهیر ^{۱۰}
			که چون سنبل ترخورد خار خشک ^{۱۲}

[در موعظه فرماید]^{۱۳}

[یکی مرد باید ز کار آگهان که از من بگوید به شاه جهان

۱. د: نید.	۲. د: جاه.	۳. د: گرم.
۴. د: نرم.	۵. د: فیروز.	۶. د: بود.
۷. د: این را فاقد است.	۸. د: دست.	۹. د: تابنده.
۱۰. د: شیرگیر.	۱۱. د: آهوز.	
۱۲. اساس تا این بجا نداشت، با توجه به ب آورده شد.		
۱۳. اساس، ب و ج: عنوان ندارد با توجه به د افزوده شد.		

- جهان داورا در جهان دادکن
 ز بیداد دست ستمگر ببند
 به داد و دهش گیتی آباد کن
 چنان کن که در آشکار و نهان
 بدان را ز بد دست کوتاه کن
 به دست ستمگر مفرمای کار
 جفا پیشگان را مگردان بزرگ
 بدان را بتاب از رعیت عنان
 مگردان بداندیش را کامکار
 چو آید رعیت به درگه فراز
 اگر داد ورزد شوه دادگر
 فرومایگان را مده دستگاه
 چو عامل شود سفلۀ تنگدست
 به هم بر زند کشور پادشاه
 چو شاه جهان بر جهان داد کرد
 رعیت برآرند دست دعا
 اگر سرور وید به^۴ باغ ار گیاه
 زمانه بگرید بر آن تخت و تاج
 بسوزد جهان ناله داد خواه
 کلاه کیانی به امید و بیم
 نه آیین و^۵ راه کریمان بود
 به تاجت بر از لعل اگر پاره‌ای است
 از این داوریه^۷ ز داور بترس
 مکن ناله بیوه^۸ زن پایمال
 میازار دل‌های غم دیدگان
- جهان را ز بیدادی آزاد کن^۱
 ز آباد خود پشای لشکر ببند
 جهان را سراسر پر از دادکن^۲ ۱۰۳۵
 پدید آید انصاف شاه جهان
 کفایت به دست نکو خواه کن
 ز بیداد بیدادگر زینهار
 که هرگز شبانی نیاید ز گرگ
 که گرگ از گله باز دارد شبان ۱۰۴۰
 که دشمن نه نیکو بود پاسدار^۳
 بپرسش به لطف رعیت نواز
 رعیت ز فرمان نتابند سر
 نگهدار از آسیب آتش گیاه
 به حال رعیت در آید شکست ۱۰۴۵
 به صد گنج قارون نگردد گدا
 جهان را به داد خود آباد کرد
 به آمین در آیند اهل سما
 نخواهند جز جان درازی شاه
 که از تنگدستان ستاند خراج ۱۰۵۰
 خرابی کند بانگ فریاد خواه
 مرضع شد از دانه‌های یتیم
 که آن دانه اشک یتیمان بود
 جگر پاره‌ای از جگر پاره‌ای است
 ز دارای دیوان محشر بترس ۱۰۵۵
 که رستم بترسد ز دستان زال
 بترس از دعای ستم دیدگان

۱. د: سراسر بر آباد کن.

۲. د: پایدار.

۳. د: جگر خواره.

۴. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

۵. ج: ز.

۶. د: داوریه‌های.

۷. د: واو ندارد.

۸. د: پیر.

- ز فریاد فریاد خواهان بترس
 مبادا که آینه روی شاه
 همانا که نفرین یک پیر زن ۱۰۶۰
 کمان پشت پیری به^۲ یک تیر آه
 نباشد مگر شاه ایران و تور
 همه رسم و آیین او داد باد
 سخن کم کن ای مرد بسیار دان
 چه حاجت به تعلیم تو شاه را ۱۰۶۵
 بیا تا کنون بر در بی نیاز
 چو صبح از سر صدق و راه صفا
 دعا از تو آمین ز روح الامین
 خدایا به آیین دین پروران
 به تاج کیو دست^۴ و تخت قباد ۱۰۷۰
 به عدلی که پیغمبر اندر وجود
 که شاه جهان چون به فرهنگ و فر
 به^۵ دانش دل و دانش آباد دار
 بگستر چنان عدل او در جهان
 دگر در سرش مایه داد نیست ۱۰۷۵
 برون آرش از دست بیداد دل
 چو پرسی ز دانش^۷ به روز شمار
 بیا ای که سال از چهل در گذشت
 جوانی گذر کرد و پیری رسید
 خزان گرمی باغ^۹ را سرد کرد ۱۰۸۰
 صبا غنچه را خار در دل شکست
 سموم آتش نیستی بر فروخت

۱. ج: پیر.

۲. د: کیومرث.

۳. د: دانش.

۴. د: دانش.

۵. د: در چمن کرد.

۶. د: ز.

۷. د: دانش.

۸. ب و د: در گذشت.

۹. د: پیری.

۱۰. د: هر دو بنیاد.

۱۱. د: باد.

- جوانا به پیرانه سر گوشه‌گیر
 ز عشرت فرو شوی دست امید
 به هنگام پیری جوانی مکن
 رها کن جوانی به نوزادگی
 بر آن رو^۱ که سیماب گون گشت موی
 چو خرم بود سایه سرو بن
 جوان را چو سال اندر آمد به بیست
 چو بررسی کشد سال آزاده مرد
 چو از سی به حد چهل رفت سال
 چو سال اندر آمد به پنجاه و شصت
 ز شصت ار رساند به هفتاد سال
 همین بیستم^۶ افکند در مغز جوش
 ز دوران چرخ آزمودم بسی
 بیا ای به سر برده عمر عزیز
 جوانی بکردار خوابی^۹ است خوش
 سحرگه چو بگریزد از دیده خواب
 چو خوابت ببرد این شب دیرباز^{۱۲}
 سر از خواب بردار و بیدار باش
 همه همگنان کار خود ساختند
 تو اکنون که هستت به دست اختیار
 براندیش لختی ز فرجام خویش
 حکیم این جهان^{۱۴} کشتزاری نهاد
 گرت خرمنی هست فردا به کار
- ۱۰۸۵ که نیکو نیاید جوانی ز پیر
 چو بینی که موی سیه شد سپید
 سبک روح گشتی گرانی مکن
 که از پیر نباید جز افتادگی
 گریزند یاران چو سیماب از او
 کسه آید بسه پای درخت کهن
 زمانه همی گویدش چون تو کیست^۲
 برانگیزد از سرو آزاده گرد
 زمانه بفرسایدش^۳ پرّ و بال
 به کنج مصیبت^۴ ببايد نشست
 از آن جا گذشتن نیاید مجال^۵
 که گفت آن سراینده تیز هوش
 ز هفتاد بر^۷ نگذرد بس کسی
 بسی می‌رود اینچه^۸ مانده است نیز
 تو در خواب با غنج و شادی و^{۱۰} کش
 نیابی نشانی از آن دیده^{۱۱} خواب
 کنون روز بیداری آمد فراز
 نه هنگام مستی است هشیار باش
 بپرداختند آنچه پرداختند
 خرد همنشین داری و بخت یار
 بپرداز کار^{۱۳} و سرانجام خویش
 ز بهر تو آن را شماری نهاد
 بکش رنج و امروز تخمی بکار
 ۱۰۹۰
 ۱۰۹۵
 ۱۱۰۰
 ۱۱۰۵

۱. د: به روزی. ۲. د: نیست. ۳. ج: بفرمایدش.
 ۴. د: قناعت. ۵. د: پذیرد ز دوران دگرگونه حال. ۶. د: همی بینم.
 ۷. د: در. ۸. د: به سر می‌رود آنچه. ۹. د: خوبی.
 ۱۰. ب: واو ندارد. ۱۱. د: آینده.
 ۱۲. اساس: ندارد؛ ب و دیگر نسخه‌ها: دیرباز (با یک نقطه)؛ البته «دیرباز» هم قابل تأمل است.
 ۱۳. ج: واو ندارد. ۱۴. د: حکیمی که این.

در این کشتزار آن که تخمی نکاشت^۱ از این کشتن آسان توان یافت سود زمین مزرع سبز فردای توست چو هر دانه‌ای روید از کشتزار جهان سال و مه در پی کار توست ۱۱۱۰
چو هر کرده توست بر جای خویش از این داستان پند گیر و خرد کنون هوش پیش آر و بگشای گوش

به گاه درودن بری بر نداشت بکار آنچه آسان توانی درود درختی برآور که زیبای توست مکار آنچه آن جا نیاید به کار سرای^۲ مکافات کردار توست مکن بد که نیکت نیاید به پیش^۳ که هر کس که بد کرد سختی برد کز او بهره یابد خداوند هوش^۴

[به خواب دیدن ابن حسام فردوسی را]^۵

[خجسته شیبی از شبان بهار تهی کرده این خرگه مشک رنگ ۱۱۱۵
سیاهی زده بر سپیدی رقم من و طمع بیدار با ساز سوز فرو زندگی از دل سوخته همه شب مرا روی در روی شمع من و شمع با سوختن^۶ ساخته ۱۱۲۰
ز دیدن چو بیننده بی تاب شد خیال آمد و خواب شد همبرم همان شب یکی خواب دیدم شگفت اگر بشنوی امشب آن خواب دوش سرایی بدیدم چو خرم بهشت ۱۱۲۵

معنبرتر را از زلف مشکین یار ز ترکان چینی^۶ سیاهان زنگ بریده سر روز شب چون قلم در اندیشه تا شب کی آید به روز من از شمع و شمع از من آموخته پریشان حریفان پراکنده جمع^۷ گهی شمع و گه من سر انداخته ز بیداریم سر پر از^۹ خواب شد چو نرگس گران گشت بر تن سرم چه گلها کز آن خواب بر من شکفت سراسر تو را بگذرانم به گوش ز^{۱۰} سوی دگر سبزه و آب^{۱۱} و کشت

۳. د: این بیت قبل از بیت قبلی آمده است.

۶. د: چین و.

۹. د: دیده در.

۱. د: بکاشت.

۴. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۵. اساس، ب و ج: عنوان ندارد با توجه به د افزوده شد.

۷. د: این بیت و دو بیت قبلی را ندارد. ۸. د: با یکدگر.

۱۰. د: به. ۱۱. د: واو ندارد.

- میان اندرون گلشنی چون چراغ
 نهادم در آن کاخ فرخنده پای
 نگه کردم از سوی گلشن به باغ
 خرامان به پای گل و نارون
 بر او^۲ جبه صوف چون^۳ صوفیان
 یکی شمله بر سر عصایی به دست
 بنفشه دمیده به باغ گلش
 از آن کاخ خرم بیرون آمدم
 بر رفتم به نزدیک او بی درنگ
 بدو گفتم ای اوستاد سخن
 زیبان تو آب زلال است و بس
 دلت^۶ مخزن گنج دانشوری است
 دمت تازه دارد خرد را روان
 لب ت در سخن گفتن مثنوی
 زیانت به گفتن چو فرمان دهد
 به باغ سخن چون تو بلبل نخاست^۸
 نسیم از تو یابد بهار سخن
 برم بر بر خویش لختی بمال
 زمانی بسنه سینه بر سینه ام
 صفایی ده از سینه صافیم
 دمی چند بودم در آغوش او
 به^۹ گفتارها خاطرم شاد کرد
 سحرگه ز خواب اندر آمد سرم
 دلم مخزن گنج اسرار گشت
- دری سوی کاخ و دری سوی باغ
 به گلشن درون رفتم اندر سرای
 فروزان دل از خرمی چون چراغ^۱
 همی گشت فردوسی اندر چمن
 ۱۱۳۰ ردایی فرو هشته از پرنیان
 میانه به بالانه بالانه^۴ پست
 گرفته سمن دامن سنبلیش
 بجز من که داند که چون آمدم
 در آوردم او را به^۵ آغوش تنگ
 ۱۱۳۵ بدادی به شهنامه داد سخن
 بیان تو سحر حلال است و بس
 تو را در سخن پایه^۷ برتری است
 سخن در زبان تو آب روان
 پدید آورد معجز عیسوی
 ۱۱۴۰ چو باد مسیحا دمت جان دهد
 به هر نغمه صد گونه دستان تو راست
 تویی آب در جویبار سخن
 که در سینه توست عقد لال
 تو دانی که مشتاق دیرینه ام
 ۱۱۴۵ ز لطف تو هست این قدر کفایم
 برم بر برو دوش بر دوش او
 زیادم برفت آنچه او یاد کرد
 خیال شبانه به چشم اندرم
 خرد را سر خفته بیدار گشت

۱. د: از.

۲. د: دلش.

۳. د: ز.

۴. د: به بر.

۵. د: در.

۶. ج: بخاست.

۷. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۸. ب و ج: به.

۹. ج: مایه.

۱۱۵۰ ز پستی بلندی گرفت اخترم جوان شد به پیرانه سر خاطر^۱

[آگاهی یافتن حضرت شاه ولایت از خرابی لشکر]^۲

[شوم هم کنون با زبر^۳ داستان
به خطی معنبر به مشک و عبیر
که چون قهرمان بر علی گشت راست
بیاراست بر بازگشتن سپاه
سپه را به نیک اختری بر شمرد ۱۱۵۵
همی راند کشتی به شادی و ناز
همی گفت سر^۴ چند از این بوم و بر
همی راند کشتی در این گفت و گوی
بر اینگونه ده روز کشتی در آب
دهم روز دریا چو آمد^۵ به جوش ۱۱۶۰
بمالید گوش و برافراشت دم
همی کوفت کشتی به دست و به پای
فرو ماند مالک ز دلدل شگفت
که دلدل چرا می‌نگیرد قرار
علی گفت کاری فتاده است سخت ۱۱۶۵
مرا این نشان نیک نباید به فال
برآشفت از آشوب دلدل دلم
ندانم که این اسب تندی نمای
همانا که ما را دگر باره جنگ
بپردازم این نامه باستان^۶
نیشته چنین یافتم بر حریر
از آن پس در آن مرز بودن نخواست
سوی مرز خاور بپیمود راه
به دریا درون رفت و لشکر ببرد
که بودش به دیدار سید نیاز
به سوی مدینه شوم^۷ زدتر
نه آگه که او را چه آید به روی
همی کرد حیدر به رفتن شتاب
برآورد دلدل ز کشتی خروش
چپ و راست کشتی همی زد به سُم
خروشنده چون اسب جنگ آزمای
به سوی سپهد نگه کرد و گفت
چه می‌بیند آیا در این رودبار^۸
ندانم که بر چیست فرجام^۹ بخت
زمانه نگردد مگر بد سگال
فتاده است کاری مگر مشکلم
بندین سان چرا می‌زند دست و پای
زمانه به پیش آورد بی‌درنگ

۱. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۲. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۳. د: راستان. ۴. د: هر.

۵. د: کارزار. ۶. د: بر سر.

۷. د: روم.

۸. د: فرمان.

۹. د: فرمان.

- ۱۱۷۰ کنز اندیشه بد بپرداز رای
برآوردی از دشمنان رستخیز
میندیش و دل را گمان زد^۱ مکن
که خواهد ز ما این زمان^۲ کینه جست
اگر چند دشمن ز هر سو کم است
۱۱۷۵ قرارش نمی بود بر هیچ جای
رسیدند لشکر به خاور زمین
سوی شهر خاور گرفتند راه
به خاور زمین هیچ کس را ندید
ز کشته به شهر اندرون پشته بود
۱۱۸۰ تن بی سران توده^۳ بر هر کران
نه فریاد خواه و نه فریاد رس
که از سعد وقاص پرسد نشان
بجز کشته و خسته^۴ انداخته
نبود ایچ پیدا کسی تندرست
۱۱۸۵ ز تیمار ایشان رخس^۵ بر فروخت
روان پر ز تیمار و دل پر دریغ^۶
به آب مژه چهره بنگاشتند
همه جامه بر خویشتن کرد چاک
روان کرد^۷ بر ارغوان آب زرد
۱۱۹۰ که من خود نبی را چه گویم جواب
چگونه گشایم به گفتار لب
چه پاسخ سرایم بدان انجمن
که این فتنه هرگز نماند^۸ نهفت
چنین گفت پس مرد پاسخ سرای
گرفتی جهان را به شمشیر تیز
تو از بدگمانان گمان بد مکن
همه مرز خاور به فرمان توست
علی گفت باری دلم پر غم است
شب و روز دلدل همی کوفت پای
چو یک هفته دیگر برآمد^۹ بر این
ز دریا به خشکی برآمد سپاه
چو حیدر ز دریا به خشکی رسید
همه مرز خاور پراز کشته بود
زمین شسته از خون جنگاوران
بر^{۱۰} آباد و ویران نجیبید کس
ندید ایچ کس را ز گردنکشان
ز مردم همه مرز پرداخته
به تاراج داده برو بوم و^{۱۱} رست
علی را بر آن کشتگان دل بسوخت
به گریه در آمد بکردار میغ
دلیران همه گریه برداشتند
ز اسب اندر افتاد مالک به خاک
به زاری در آمد^{۱۲} به صد داغ و درد
چو باران همی ریخت از دیده آب
اگر باز جوید سپاه عرب
زن و کودکانشان چه گوید^{۱۳} به من
علی سوی مالک نگه کرد و گفت

۳. در آمد.

۲. د: زمانه زما.

۱. ج: رد؛ د: بد.

۶. د: خسته و کشته.

۵. د: به.

۴. د: بود.

۹. د: بی دریغ.

۸. د: دلش.

۷. د: واو ندارد.

۱۲. د: نشاید.

۱۱. د: گویند.

۱۰. ج: کرده.

- بگرددیم لختی در این بوم و بر^۳
 به جان رسته باشد یکی آدمی^۴
 بسدو گفت مالک که فرمان تو راست
 همان مالک و میر زنهار خوار
 زمین بود برسان دریای خون
 نسبد پای را جایگاه گذر
 خروشان به زاری و گریان به درد^۶
 بدان تا از او باز پرسد خبر
 تن از بیم لرزان و رخ چون زیر
 میان بسته بر خون بیچارگان
 همه مرز خاور بپرداختید^۹
 ابوالمحن و مالک رزمخواه
 سپردازد^{۱۰} از لشکر آراستن
 مرا همچو آن دیگران کشته گیر
 یکی پیر مردم سراسیمه کار
 رها کن مرا در پی کار من
 فرود آورم بر سرت چون قضا
 ز جانت به یک زخم بی جان کنم
 فغان کرد^{۱۱} کای پیر بسیار هوش
 مپندار کز لشکر کافر
 که بر لشکر من دلیری نمود
 چه آمد گرانبایگان را به سر
 خبروشی بر آورد برسان زیر
- بیاید^۱ تا همچین سر به سر^۲
 مگر در همه خاک خاور ز می
 ۱۱۹۵
 بپرسیم از او کاین جفا از که خاست^۵
 ابوالمحن و حیدر نامدار
 برفتند از آن جا به شهر اندرون
 ز بس کشته افکنده بی پای و سر
 پدید آمد آن جا یکی پیر مرد
 ۱۲۰۰
 علی سوی آن پیر بنهاد سر
 دوان^۷ شد همانکه گرانبمایه پیر
 فغان کرد و گفت ای ستمکارگان
 بر اینگونه بر ما کمین ساختید^۸
 هم آخر بیاید علی با سپاه
 ۱۲۰۵
 ببندد میان را به کین خواستن
 تو اکنون چه خواهی زمن مرد پیر
 نه مرد نبردم نه جنگی سوار
 عنان باز پیچان ز پیکار من
 و گرنه من این سالخورده عصا
 ۱۲۱۰
 به یک چوب مغزت پریشان کنم
 بر آورد حیدر همانکه خروش
 چنان^{۱۲} دان که من نامور حیدرم
 بیا تا بپرسم که دشمن که بود
 که کرد این خرابی در این بوم و بر
 ۱۲۱۵
 بر حیدر آمد دوان مرد پیر

۳. د: انجمن.

۵. د: از کجاست.

نشسته چو گنجی به ویرانه ای.

۹. ج و د: بپرداختند.

۱۲. ب و ج و د: چنین.

۲. د: تن به تن.

۴. اساس: تا این جا ندانست با توجه به ب افزوده شد.

۶. د: این بیت بدین صورت آمده است:

یکی پیر دیدند در خانه ای

۸. ح و د: ساختند.

۱۱. د: بدو گفت.

۱. ج: بیایند؛ د: بیاید.

۷. د: روان.

۱۰. د: بپردازد.

بگفت ای سپهبد به فریاد رس
بیامد ز ساحل زمین لشکری
سپاهی کما بیش سیصد هزار
سپه را سپهدار تهماس بود
به ما بر یکی تاختن کردخوار
بسی کرد سعد دلاور نبرد
ببردند او را به خواری اسیر
بسانانزنینان پوشیده روی
همیدون بسی ناز پروردگان

۱۲۲۰ که در مرز خاور نماند ایچ کس
دلیران و گردان هر کشوری
همه گُرد و شایسته کارزار
که با گرز و شمشیر^۱ الماس بود
نداد ایچ کس را به جان زینهار
هم آخر گرفتار گشت او به درد
بسی شد ز جنگاوران دستگیر
که از پرده هرگز نیامد^۲ به کوی
۱۲۲۵ ببردند چون داغ دل^۳ بردگان

[رسیدن حضرت شاه ولایت و احوال جمشید را معلوم کردن]^۴

چو بشنید حیدر سخنهاى پیر
جهاندار جمشید را پیش خواست
بدو گفت بر راه کژی مپوی^۵
بپرداز با من که تهماس کیست
چه مایه سپاهش بود روز جنگ
چرا کرد خاور زمین را خراب
بدو گفت جمشید کای پهلوان
ز شاهان یکی نامور پهلواست
جهاندار تهماس با آب و جاه
ز جنگاوران مرد هفتصد^۶ هزار
کجا رای جنگ آورد با سپاه

تو گفתי مگر بر جگر خورد تیر^۷
کز او باز داند خبرهای راست^۸
ز تو هر چه پرسم^۹ همه راست گوی^{۱۰}
که بر تاج و تختش ببايد گریست
که نیکو نداند^{۱۱} شتاب از^{۱۲} درنگ
که اکنون و را تیره گشت آفتاب
نگر تا بگویم به روشن روان
به ساحل زمین اندرون^{۱۳} خسرو است
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
۱۲۳۰ کمر بسته دارد به هنگام کار
که یار د شدن پیش او کینه خواه

۱. د: شمشیر و. ۲. د: نیابند. ۳. د: و چون.
۴. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۵. د: که از او پرسید سخنهاى راست. ۶. ب و ج: مجوی.
۷. د: بازگویی. ۸. د: پرسند.
۹. د: بازگویی. ۱۰. د: بدانند.
۱۱. د: و. ۱۲. د: نامور صد.

سخن گویم از روزگار نخست
از این پیش در قهرمان دخت^۲ شاه
من آن جا کشیدم سپاه گران
شکستم جهانجوی بدخواه را ۱۲۴۰
چو از قهرمان راه ساحل گرفت
دو بار آمد از ما نبرد آزمود
مرا چون ز شاهی برانداختی^۴
پراکنده کردی سپاه مرا
مرا چون ز لشکر زبون ساختی ۱۲۴۵
بیامد ستمکاره تهماس شوم
بکرد آنچه او را بر آمد ز دست
همه دوده و خویش و پیوند من
بسپرد آن بد اندیش بیدادگر
گرفتار بیگانه شد خویش من ۱۲۵۰
مرا تا بمانم همین داغ بس
جفا پیشه تهماس بیداد و^۹ دین
نماند اندر این کشور آن شور بخت
سراسیمه شد بخت گمراه من
دریغا سر تخت شاهنشهی ۱۲۵۵
دریغ آن دلیران خاور دیار
همی گفت از اینسان به تیمار و درد
ز تیمار او شد علی تنگدل
خروشید کای نامبردار شاه
بخستی دلم را به تیمار خویش^{۱۴} ۱۲۶۰

بگویم که با^۱ من چرا کینه جست
همی خواست تهماس زرین کلاه
ز خاور زمین رزم دیده سران^۳
از او بسستم دختر شاه را
برفت و ز ما کینه در دل گرفت
نه ما را زیان بد نه او یافت سود
بر اینگونه بی دستگه ساختی [۱۲۱-ر]
بیفکندی از سر کلاه مرا
همه درد و غمها فزون ساختی^۵
به تاراج داد این^۶ همه مرز و بوم
از این پس در این مرز نتوان نشست
زن و ویژه و نسل^۷ و فرزند من
از این پس ندانم چه آید به سر
چه آید کفون ز این بتر^۸ پیش من
چنین روز تیره مبیناد کس
چه پرداخت با من ز دیرینه کین
نه جای^{۱۰} و نه گنج و نه تاج^{۱۱} و نه تخت
بر آمد همه کام بدخواه من
که بی بهره ماند^{۱۲} ز فرماندهی
از این تیره^{۱۳} تر چون بود روزگار
که تهماس با من بکرد آنچه کرد
به آب مژه خاک را کرد گل
پناه دلیران خاور سپاه
روان مرا کردی از درد ریش^{۱۵}

۳. د: تخت شاه جهان.

۶. د: دادی.

۹. د: واو ندارد.

۱۲. ب و ج و د: مانند.

۱۵. د: از غصه زرد.

۲. د: رفت.

۵. ب و ج و د: این بیت را فاقد است.

۸. د: چه آید بتر زین دگر.

۱۱. د: مال.

۱۴. د: به تیمار و درد.

۱. ب و ج و د: از.

۴. د: بینداختی.

۷. د: خویش.

۱۰. ج: جا؛ ب و د: جاه.

۱۳. د: خیره.

- به تیمار از این بیش دل خون مکن
 که با تو به سوگند پیمان کنم
 که تا نسپریم مرز ساحل به پای
 شوم برگرایم سپاه گران
 ز خاور به ساحل گذارم^۴ سپاه
 ز دریا نهنگ وز^۵ خشکی پلنگ
 یکی رزم سازم پر از درد^۷ و کین
 هوا را به شمشیر گریان کنم
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 به ساحل زمین تا توانی مرو
 که تهماس گر^۸ برگراید سپاه
 نباشد تو را تاو او روز جنگ
 تو هر چند هستی هزبر دلیر
 چو بشنید حیدر ز شاه این سخن
 که چندین چرا^۹ باید اندیشه کرد
 مرا آزمودی به میدان جنگ
 همانم که با صد هزاران سوار
 ببردم سپاهی چنان^{۱۱} راز جای
 همه مرز خاور گشادم^{۱۳} به تیغ
 مرا در جهان خود ز دشمن چه باک^{۱۴}
 اگر زنده مانی^{۱۵} بیینی که من
 تو اکنون مسلمان شو ای شهریار
 ره رستگاری در^{۱۶} اسلام جوی
- بسه آب مژه چهره گلگون مکن
 بدین کینه دل^۱ را گروگان کنم
 نیار آمدم^۲ دل به آرام و^۳ جای
 ز گردان و^۳ کار آزموده سران
 بخارم به نوک سنان روی ماه
 ۱۲۶۵
 بدین کینه با ما بیاید^۶ به جنگ
 به مرگ دلیران خاور زمین
 مگر روی بخت تو خندان کنم
 که ای پهلوان ز این سخن زینهار
 ز من پسند بپذیر و پاسخ شنو
 ۱۲۷۰
 نه خورشید روشن بماند نه ماه
 نگهدار خود را ز کام نهنگ
 مینداز خود را به چنگال شیر
 به تندی چنین پاسخ افکند بن
 نشاید چنین بد دلی^{۱۰} پیشه کرد
 ۱۲۷۵
 تو دیدی مرا با شتاب و درنگ
 مرا دیدی اندر صف کارزار
 به نیروی بازوی خاور^{۱۲} گشای
 همه داد مسردی بدادم به تیغ
 چه تهماس پیشم چه یک مشت خاک
 ۱۲۸۰
 چه سازم پدان نامدار انجمن
 که تا باشی از تیغ من رستگار
 که تا در دو گیتی شوی نامجوی

۱. د: جان.
 ۲. د: ایدم.
 ۳. د: واو ندارد.
 ۴. د: گرایم.
 ۵. د: به.
 ۶. د: نیاید.
 ۷. د: ز بیداد.
 ۸. د: چون.
 ۹. ب و ج: مرا.
 ۱۰. اساس: پردلی؛ که با توجه به ب و ج و د تصحیح شد.
 ۱۱. د: خیر.
 ۱۲. د: سپاه جهان.
 ۱۳. د: گشایم.
 ۱۴. د: مرا خود ز دشمن به عالم چه باک.
 ۱۵. د: مانم.
 ۱۶. د: ز.

- ۱۲۸۵ بدو گفت شاه ای جهان پهلوان
اگر باز بینم زن خویش را
از آن پس مسلمان شوم بی‌گمان
بدو گفت حیدر که شاید رواست
گشادند پای شهنش ز بند
وز آن جا به شهر اندر آمد سپاه
۱۲۹۰ ز هر گوشه‌ای مردم آمد برون
چنین گفت حیدر به اسلامیان
در شهر و باره همه کنده‌اند
بناهای افکنده را بر کشید
نخستین به جایی که باشد^۴ مفاک
۱۲۹۵ برفتند مردم به فرمانبری
بجز قلعهٔ صول تهماس شوم^۶
نگه کرد مالک به سوی علی
یکی کار دشوار پیش است و^۸ سخت^۹
جهان را به دانش تویی رهنمای
۱۳۰۰ علی گفت هر چند دور است راه
فراوان اسیرند از^{۱۱} اسلامیان
یک امشب بمولیم تا خود مگر
ببینیم کاو را چگونه است رای
همه روز تا شب به تیمار و غم
۱۳۰۵ شبانگه بخفتند با داغ و درد
بگردند یاران حیدر نماز
سپیده ز بام افق می‌دمید^{۱۴}
- که هستم ز دشمن خلیده روان
گرفتار بینم بد اندیش را
همین در دل آمد مرا این زمان
اگر خود دلت با زبان هست راست
بسی در میان رفت پیمان و پند^۱
تهی بود از اسلامیان جایگاه
که بودند پنهان به شهر اندرون
کز این پس گشاده نیامد^۲ میان
وز این مرز^۳ لشکر پراکنده‌اند
وز اول سرباره برتر کشید [۱۲۱-پ]
سپارید^۵ مر کشتگان را به خاک
گرفتند هر سو عمارتگری
سراسر گرفته بدان مرز و بوم^۷
که ای مایهٔ مردی و پیر دلی
که داند که بر چیست فرجام بخت
بین تا تو را بر چه روی^{۱۰} است رای
به ساحل زمین برد باید سپاه
بباید بر این کار بستن میان
ز عمر و امیهٔ بیاید خبر
به ساحل زمین او بود رهنمای
سخن رفت هر گونه از^{۱۲} بیش و کم
چنین تا سر آمد شب لاجورد
ز او راد حیدر چو پرداخت^{۱۳} باز
که عمر و امیهٔ به خدمت رسید

۱. ب و ج: بند.

۴. د: بودی.

۷. د: مرز شوم.

۱۰. ب: رویی.

۱۳. د: پرداخت.

۲. ب و ج و د: نباید.

۵. د: سپردند.

۸. ب: او ندارد.

۱۱. د: «از» ندارد.

۱۴. د: بردمید.

۳. د: شهر.

۶. د: صول و آن جای بوم.

۹. د: هستت سخت.

۱۲. د: هر گونه‌ای.

- به خاک اندر افتاد و بگریست زار
بگفت ای جهان دیده مرد هنر
چنین داد پاسخ که تهماس شاه
بیاورد لشکر بکردار باد
به جنگ اندرون سعد شد دستگیر
برفتم که او را بدزدیم ز بند
بسی جستش آشکار او راز
زبان را به گفتن دگر ساختم
همه خاک ساحل سپردم به پای
نمودند با من سرانجام کار
چون این داستان آگهی یافتم
کنون آمدم تا تو را چیست رای
چو بر حیدر این داستان کرد یاد
که کار سفر گشت بر ما دراز
بباید شدن هم کنون^۳ باز جای
بسی شد که از خانه آواره ایم
همه لشکر آمد ز رفتن ستوه
بسی رفت تا اندر این کشوریم
چو ما را نشستن شد این جا دراز
ز خاور زمین پیش گیریم راه
چو بشنید حیدر برنجید سخت
مرا رزم ساحل زمین هست پیش
بجز رفتن آن^۵ جا مرا نیست رای
نگه کن که تهماس بیدادگر
مرا کسی بود روز پرداختن
- ۱۳۱۰ سبهد سرآوردش اندر کنار
ز سعد و ز لشکر چه داری خبر
که با تاج و تخت است و با آب و جاه
همه مرز خاور به تاراج داد
بببرند با او فراوان^۱ اسیر
نه بر آرزو گشت چرخ بلند
بگردیدم اندر نشیب و فراز
بسه آرام گردن نپرداختم
۱۳۱۵ نیاوردم از وی نشانی به جای
کش اندر جزیره^۲ نهفتند خوار
بر اینگونه سوی تو بشتافتم
بباید نهادن در این کار پای
جهانگیر مالک زبان بر گشاد
۱۳۲۰ سپه را به برگشتن آمد نیاز
از این جا به ساحل مرا نیست رای
پریشان و دلتنگ و بیچاره ایم^۴
چنین تا کی اندر بیابان و کوه
به جان آرزومند پیغمبریم
۱۳۲۵ کنون بهتر آن شد که گردیم باز
برانیم سوی مدینه سپاه
به تندی بدو گفت بر بند رخت
تو دانی و اندیشه کار خویش
و گرنه خود نیایی^۶ تو هرگز میای
۱۳۳۰ چه کرد از^۷ خرابی در این بوم و بر
چو^۸ دشمن بیارد چنین^۹ تاختن

۱. د: هزاران.

۲. د: جریده.

۳. د: این بیت قبل از بیت قبلی آمده است.

۴. د: این.

۵. د: کرده.

۶. ب و ج: نیایی.

۷. د: که.

۸. د: به وی.

۱۳۳۵ بریزد بسی خون برنا و پیر
 کند بسند مر سعد و قاص را
 بمانم^۳ من او را به بسند اندرون
 مگوی^۴ این سخن پیش من بیش از این^۵
 تو را گر بدین رفتن آهنگ نیست
 من و عمر و ودلدل بر این^۶ کار بس
 مرار روز پیروزی از داور است
 ۱۳۴۰ تو رو هر کجا می روی با سپاه
 من اکنون شوم^۷ پیش بدخواه شوم
 اگر کوه تا کوه گیرد سپاه
 چون من برکتشم ذوالفقار از نیام
 زن و کودکانشان بگیرد^۱ اسیر
 چون^۲ او چند کس مردم خاص را
 وز این جایگه باز گردم کنون
 که در هیچ ملت نشاید چنین
 جهان بر جهان پهلوان تنگ نیست
 خداوند گیتی مرا یار بس
 نه از زور بازوی جنگاور است
 عنان را بجنبان و برکش به راه
 نمانم^۸ در آن کشور آباد^۹ بوم
 و گر تیغ بارد ز ابر سیاه،
 کنم زندگانی برایشان حرام [۱۲۲-ر]

[رفتن حضرت شاه ولایت به ساحل زمین با عمر و امیه و داستان او]^{۱۰}

۱۳۴۵ بگفت این و برخاست دل پر ز خشم
 چو از شب سیه گشت هامون و راغ
 زمانه به گیتی براند و^{۱۲} دود
 سر مرغ و ماهی فروشد به خواب
 دلیران به خرگاه و پرده سرای
 نمی رفت حیدر به خواب اندرون
 ۱۳۵۰ چپ و راست گرد سپه بنگرید
 نه^{۱۴} بانگ نگهبان نه^{۱۵} آوای پاس
 به خمیه در آمد پر از آب چشم
 بر افروخت ز^{۱۱} انجم هزاران چراغ
 به کافور بر عنبر سوده سود
 جهان گشت بر گونه قیر ناب
 بختند هر یک به آرام جای
 کمر بست و آمد ز خمیه^{۱۳} برون
 سپه را به آرامگه خفته دید
 هیوا تیره همچون دل ناسپاس^{۱۶}

۱. د: بگیرند.
 ۲. د: چو.
 ۳. د: نمانم.
 ۴. ب و ج: مگو.
 ۵. د: مکن پیش بس این سخن پیش از این.
 ۶. ب و ج: بدین؛ د: در این.
 ۷. د: روم.
 ۸. د: نماند.
 ۹. ب و ج و د: آباد و.
 ۱۰. د: «ز» ندارد.
 ۱۱. د: «ز» ندارد.
 ۱۲. د: برآورد.
 ۱۳. د: خانه.
 ۱۴. د: ز.
 ۱۵. د: و.
 ۱۶. د: ناشناس.

- به دل گفت کامشب شب رفتن است
 شبی بود تاریک چون پر زاغ
 بیامد بر عمر و و آواز کرد^۲
 به ساحل زمین گفت چند است راه
 چنین داد پاسخ که فرسنگ صد
 در آن راه ده میل بر ساخته
 به هر میل برده نگهبان بودند^۴
 نهاده دهل را شب و روز پیش
 اگر خود بجنبید سپاهی ز جای
 ز میل نخستین بکوبند کوس
 چو آید بدان دیگران این خیر
 بکوبند کوس و برآید خروش
 ستمکاره تهماس یابد خیر
 برانگیزد از مرز ساحل سپاه
 علی گفت کای نامبردار شیر
 برآنم که^۸ تنها به ساحل زمین
 هم اکنون پس از دادگستر خدای
 بگفت این و دلدل به زین در کشید
 نشست از بسر دلدل ره نورد
 چنین گفت آن شب به رهبر^{۱۰} علی
 چرا تیز تر زاین نیویی به راه
 چنین داد^{۱۲} پاسخ که ای بوالحسن
 بدو گفت حیدر میندیش تو
 ز^{۱۴} گفتار او عمر و دستان نمای
- نه هنگام آرامش و^۱ خفتن است
 ستاره فروزان چو زرین چراغ
 بفرمود تا اسپ را ساز کرد^۲
 چگونه توان شد بدان جایگاه
 یکی راه دشوار پیش است^۳ بد
 یکایک به گردون برافراخته
 در این راه پیوسته رهبان بودند^۴
 به تدبیر و اندیشه کار خویش
 که باشد^۵ ز تهماس جنگ آزمای
 ببندند راه فسون و فسوس
 که دارد سپاهی بدان سو گذر
 ز هر سو نگهبان نهاده است گوش
 پذیره شدن را ببندد کمر^۶
 برآن تا بر ایشان بگیرند راه
 که شد مالکاشتر^۷ از جنگ سیر
 شوم تا چه خواهد جهان آفرین
 در این ره تو باشی مرا رهنمای
 به گردان لشکر یکی ننگرید^۹
 وز آن جا برفتند برسان گرد
 که امشب ز خود دور کن کاهلی
 یک^{۱۱} امشب مکن جز به رفتن نگاه
 بترسم که دلدل بماند ز من [۱۲۲-پ]
 اگر^{۱۳} می توانی برو پیش تو
 بکردار بسا اندر آمد ز جای

۱. ب و ج: آسایش و؛ د: آهنگ آسایش.
 ۲. ج: است و.
 ۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
 ۴. د: بود.
 ۵. د: که نبود.
 ۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
 ۷. د: ازدر.
 ۸. د: به.
 ۹. ج و د: بنگرید.
 ۱۰. د: با عمر و آن شب.
 ۱۱. د: که.
 ۱۲. د: گفت.
 ۱۳. د: وگر.
 ۱۴. د: به.

علی نیز دلدل برانگیخت تیز
 ز آسیب نعلش بنالید گاو
 روایت کنند شاه دلدل سوار
 که آن شب [سر]^۲ دلدل و گوش عمر و
 بسی جهد کردم که از یکدگر ۱۳۸۰
 نه این تیزتر^۵ شد نه آن گشت سست
 یکی میل با نشان بدید از فراز
 کدامید گفت اندر این تیره شب
 بیامد به نزدیک او^۶ عمر و گفت
 اگر گوش داری به آواز من ۱۳۸۵
 سراندر زمان پیش او داشت مرد
 بزد چنگ عمر و امیه دلیر
 بیفشرد چندان دهانش به دست
 بخندید حیدر ز کردار او^۹
 بر آمد بر آن میل چون تند شیر ۱۳۹۰
 یگان و دوگان را به نیروی دست
 چو افکند مر جمله را زیر پای
 فرود آمد آنکه شتابان ز میل
 وز آن جاره اندر گرفتند تیز
 [رسیدند ناگه به میلی دگر ۱۳۹۵
 از آن میل بانان بیامد دو مرد
 به تندی بگفتند نامت بگوی
 کدامی چه نامی بگو نام خویش
 نداد ایچ پاسخ بدیشان علی

فروزان شد آن آتش گرم خیز
 زمین را نبد زیر او^۱ توش و تا و
 به نزدیک پیغمبر کردگار
 برابر همی رفت با دوش^۳ عمر و
 به گامی شود زان یکی^۴ بیشتر
 رسیدند ناگه به میل نخست
 بیامد هم اندر زمان پیشباز
 بباید گشادن به گفتار لب
 که با تو مرا هست رازی نهفت
 نهفته خبریابی از راز من
 بدان^۷ تا چه خواهد بر او یاد کرد
 دهانش گرفت و بیفکند زیر^۸
 که جانش چو باد از ره کون بجست
 فرود آمد از دلدل راه جوی^{۱۰}
 دو تن را گرفت و بیفکند زیر
 از آن تند بالا بیفکند پست^{۱۱}
 از آن^{۱۲} ده نگهبان تهی کرد جای
 به اسب اندر آمد بکردار پیل
 برفتند چون باد شبگیر خیز [۱۲۳-ر]
 نگهبان شد از کارشان باخبر
 به نزدیک حیدر بکردار گرد
 فرود آی و پیش آی و بنمای روی
 سخن گوی از آغاز و انجام خویش
 بیازید و بگشاد چنگ یلی

۲. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.

۱. د: به تندی نبد.

۵. د: تندتر.

۴. د: دگر.

۳. د: گوش.

۸. د: بیفشرد پیر.

۷. د: بدو.

۶. د: به نزدیک آمد همی.

۱۱. ج: در افکند پست؛ د: در افکند سخت.

۱۰. ب و د: جو.

۹. ب و د: او.

۱۲. د: وز آن.

- ۱۴۰۰ ز روی زمین هر دو را در ربود
چنان بر زمین زد که بر هم^۱ شکست
یکی میلبان آمدش پیشباز
زبان را^۲ بسیاری و بنمای راست
که بود آن دلاور از آن مردمان
۱۴۰۵ بر آن تند بالا برآمد^۳ دلیر
سوی زیر پرتاب کرد از زیر
بیامد دو تن تا بکوبند کوس
از آن دید گه^۴ شان بیفکند خوار
بیامد به اسب اندر آورد پای
۱۴۱۰ خدایشان^۵ نگهداشت کشتان ندید
گرفتند بر کردگار آفرین
همه روی کشور پر الماس بود
ز بس کمرده بودند ده روز^۶ راه
زمانه رخ از گرد عنبر بشست
۱۴۱۵ فرو آرمیده به دریا کنار
به خواب اندرون پیکر مرغ و نای^۸
بکرد آن خرابی به خاور زمین
ز تاراج خاور زمین گشت باز
که اینک بسین لشکر بدگمان
۱۴۲۰ که فردا توانی نبرد آزمود
یک امشب نباید نمودن^۹ شتاب
وز آن پاس دارم فراوان سپاس
فروود آمد از دلدل آنگاه^{۱۱} شیر
سپهر کرد بالین و بستر گیاه
- کمرگاه آن هر دو بگرفت زود
به بالای سر برد و بگشاد دست
فروود آمد از اسب و شد برفراز
بپرسید کان یار دیگر کجاست
چنین بود مرید گمان را گمان
نداد ایچ پاسخ سرافراز شیر
از آن میلبانان دو مرد دگر
رخ میلبانان بشد سند روس
در آمد بدیشان علی مردوار
چو از میلبانان برداخت جای
از آن هشت میل دگر بگذرید
رسیدند هر دو^۶ به ساحل زمین
ز شب بیشتر مانده یک پاس بود
ز خاور زمین تا به ساحل سپاه
پدید آمد از کوه صبح نخست
سپاهی بدیدند در مرغزار
نه آوای پاس و نه زخم در ای
همان بود لشکر که هنگام کین
دلاور سپاهی همه کینه ساز
به حیدر چنین گفت عمر و آن زمان
یک امشب زمانی بسباید غسود
بیاسای^۹ چشم اندر آور به خواب
که تا من بگردم به گرد تو پاس
بر او آفرین خواند مرد دلیر
زمانی بخت اندر آن^{۱۲} رزمگاه

۱. د: درهم.

۲. د: دیده گه.

۳. ج: روزه.

۴. د: گرفتن.

۵. د: زبانها.

۶. د: خدا چون.

۷. ج: پای.

۸. د: آنگه چو.

۹. د: برآمد بر آن تند بالا.

۱۰. د: یاران.

۱۱. د: بیاسای و.

۱۲. ج: اندرون.

- ۱۴۲۵ روایت کنند عمر و پیش نبی
نمی‌شد به خواب اندرون پهلوان
چرا در نیاید به چشم تو خواب
همیدون چرا اسب پولاد سای
علی گفت پیش آی تا بنگری
ببرفتم بر حیدر نامدار
نگه کردم آن خنجر نیل فام
علی گفت بنگر بدین انجمن
به خاور زمین تاختن برده‌اند
خرابی^۵ آباد و خون ریختن
بزرگان که یاران پیغمبرند
به خون تشنه شد تیغ سیراب من
همی جوشد^۸ اسیم به آشوب جنگ
به شمشیر خواهم کنون دست برد
یکی تاختن برد خواهم کنون
نشست از بر دلگ گام زن
سپه دید چندان در آی مرغزار
همه خیمه در خیمه آراسته
نه آواز^{۱۱} پاس و نه بانگ جرس^{۱۲}
در آن تیره شب ماند حیدر شگفت
بر آورد سر سوی چرخ برین
به چنگال دست چپ از سوی راست
هم از راست بگرفت پهلوی چپ
یکی نعره‌ای از جگر برکشید
- ۱۴۳۰
۱۴۳۵
۱۴۴۰
۱۴۴۵
- که می‌گشتم آن شب به گرد علی
بدو^۱ گفتم ای گرد روشن روان
چرا می‌نمایی چنین پیچ و تاب^۲
چنین بر زمین می‌زند^۳ دست و پای
بسببینی دگرگونه تر دآوری
مرا گفت بنگر در این ذوالفقار
همی جست برسان برق از نیام^۴
سواران خونخوار شمشیر زن
زمین را همه زیر پی کرده‌اند
ز هر گونه‌ای^۶ فتنه انگیختن
همه کشته و برده^۷ کافرند
رمیده شد از چشم من خواب من
کنون بهتر آید شتاب از درنگ
نمایم بدیشان^۹ یکی دستبرد
کنم روی کشور چو دریای خون
بیامد به نزدیک آن انجمن
که آت را نیارد کس اندر شمار
وز ایشان همه دشت پرخواست^{۱۰}
نه زخم تبیره نه بیدار کس
هم اندر زمان نام یزدان بگفت
همی خواست زور از جهان آفرین
بیازید و بگرفت پهلوی راست
چپ از راست چون راست از سوی چپ
شب تیره صور^{۱۳} قیامت دمید

۱. د: همی.
۲. د: یک امشب نباید نمودن شتاب.
۳. د: می‌زند بر زمین.
۴. د: زبانه کشد هر دم اندر نیام.
۵. د: خرابی و.
۶. د: به هر گوشه‌ای.
۷. د: بنده.
۸. د: همی شد چو.
۹. د: بدیشان نمایم.
۱۰. اساس: تا این جا نداشت با توجه به ب افزوده شد.
۱۱. د: نه آوای پای و نه آواز کس.
۱۲. ب و ج: د: به شب صور روز.
۱۳. د: می‌زند بر زمین.

- سیه شد نیوشنده را مغز و هوش
ده اندر ده از هر طرف جانور
تبه گشت از آن کافران سی هزار
سراسیمه گشتند آن دیگران^۱
دل شیر مردان بر آمد^۲ ز جای
چپ و راست بر خاست آواز کوس
به هم در فتادند چون بیهشان
چو آن نعره برداشت مرد دلیر
بیفتاد عمرو امیه سه بار
میان سپاه اندر آمد علی
به آواز گفت ای ستمکارگان
همه رزم را گردن افراختید^۳
نبد ایچ از این روزتان آگهی
به کوه اندرون چون نباشد پلنگ
بگفت این و دلدل بر انگیخت تیز
دو دسته به تیغ دو سر برد چنگ
چو بر سر زدی مرد را ذوالفقار
همیدون کسی را که زد بر میان
چو شمشیر برگردن افراختی
کسی را که زد بر براو سفت او
به هر سو که او نعره بر داشتی^۴
بر آمد یکی گرد از آن رزمگاه
ستاره به چرخ اندرون تیره گشت^۵
ز کشته چنان شد همه دشت کین
- فلک را توگفتی که کر گشت گوش
بمردند پاک اندر آن بوم و بر
ز آواز آن گگرد خنجر گذار
ز خواب اندر آمد سران را سران
همی سر ندانست جنگی زپای
هوا شد زگرد سپه^۶ آبنوس
همه یکدگر را زنان و کشان
بپرداخت آن بیشه از^۷ ببر^۸ و شیر
شده جنب جنبان همه دشت و غار
چو رعد بهاران بدان پر دلی
کمر بسته بر خون بیچارگان
که خاور زمین را بر انداختید^۹
که از شیر بیشه نماند تهی
شغال اندر او چنگ یازد به جنگ^{۱۰}
بر آمد ز ساحل زمین رستخیز
فروزنده شمس آتش آب رنگ
دونیمه زدی اسب را با سوار
به دو نیمه کردیش چون پرنیان
چو گوی از سواران سر انداختی
شدی مرگ هم در زمان جفت او
دلیسران از او روی بررگاشتی
سیه گشت از آن گرد گردون و ماه
سر دیو از آن تیرگی خیره گشت^{۱۱}
که از خون زمین شد چو دریای چین

۱. د: کافران.

۲. د: در آمد.

۳. د: را.

۴. ب و ج: پیل.

۵. اساس: افراختند، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۶. اساس: بر انداختند، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۷. د: شد.

۸. ب: جنگ یازد به چنگ.

۹. د: تیغ افراشتی.

<p>تن کشته بد توده بر هر کران^۲ زمانه تن اندر بلا داده بود به^۳ خواب اندر آمد سر تیره شب سر اسب سرکش بیچید باز کسی را که شمشیر در چنگ بود نه پیدا بد از گرگ درنده میش نه کس را در آن جنگ فریاد رس همه دشت و دریا پر از گرد و میغ بگسـترد بر لاجورد آب زر نبود ایچ پیدا ز دشمن نشان پذیره شدش عمرو از آن پهن دشت که در پهلوانی تو را نیست جفت جهان را به مهر تو بادا نیاز بسی دیده‌ام سهم و روز^۷ نهیب همیدون زگردان روز جدال به گیتی دلاور نیامد سوار نیفتاد هرگز مرا آن^۸ که دوش بیفتادم ای شیر خنجر گزار که تا پیکر آدم از گل برست زمانه نپرورد چون تو سوار [۱۲۳-پ] خرد را به مهر تو روشن روان ببینم سپاه پراکنده را چه کردی شبانگه به ساحل سپاه که هرگز مبادا تو را رنج و درد</p>	<p>همه روی کشو^۱ از ز جنگ‌آوران همه لکشر اندر هم افتاده بود ۱۴۷۵ چو صبح درفشنده بگشاد لب سپهدار حیدر ز بهر نماز میان یلان همچنان جنگ بود نه بیگانه را باز دانست خویش نه از دوست دشمن جدا کرد کس ۱۴۸۰ پسر مر پدر را همی کوفت^۴ تیغ چو طاووس خورشید بگشاد پر ز هم بازگشتند گردنکشان چو حیدر ز آوردگه بازگشت بر او آفرین خواند^۵ بسیار و گفت دلت شادمان باد و^۶ عمرت دراز ۱۴۸۵ بسی گشته‌ام در فراز و نشیب شنیدم ز پیران دیرینه سال که چون عم تو حمزه نامدار بسی نعره‌ها ز او شنیدم به گوش ۱۴۹۰ چو آن نعره بر داشتی من^۹ سه بار هم اکنون مرا گشت امشب^{۱۰} درست ز آدم درون تا بدین روزگار از آن پس بگفت ای جهان پهلوان به دستور اگر ره دهی بنده را ۱۴۹۵ شوم تا ببینم که در رزمگاه^{۱۱} بدو گفت حیدر که ای^{۱۲} شیر مرد</p>
---	---

۱. ب و ج و د: دشت ساحل.

۲. د: توده توده سران.

۴. د: همی زد به.

۵. ب و ج: کرد، د: کرد و.

۷. ب و ج: سهم و زور و زور و سهم و.

۹. د: بر.

۱۰. د: اکنون.

۳. د: ز.

۶. د: شاد باد او.

۸. د: این.

۱۱. ب: در این رزمگاه.

۱۲. ب و ج: یا.

- چه حاجت به دستور دادن ترا
هم اکنون برو تاببینی که من
بشده عمرو و آمد بدان رزمگاه
زبس کشته و سر بریده نگون
همه دشت^۱ پر ناله و گفت و گوی
چنین گفت عمرو امیه که من
همی کردم آن کشتگان را شمار
همان شش هزار دگر اسب و مرد
نید ایچ مر خستگان را شمار
برفتم بر شاه یزدان پرست
و از آن روی لشکر ز^۵ دشت نبرد
به تهماس گفتند شاها گوا
به فریاد لشکر برس کاین زمان
شبانگه بر آمد یکی تیره میغ
تبه گشت چندان دلاور سوار
همانگه بر آشفت تهماس و گفت
ببینید تا این خرابی چه بود
بگشتند گردان لشکر بسی
- به پرسش زبان برگشادن تورا
چه کردم بدان نامدار انجمن
نسب بود ایچ پیدا بر آن دشت راه
۱۵۰۰ سران بریده همی برد خون
از آن کشتگان خون همی شد به^۲ جوی
بگشتم زمانی در آن انجمن^۳
فزون بود هفتاد باره هزار
که حیدر دو نیمه زد اندر نبرد
۱۵۰۵ بماندم شگفت اندر آن مرغزار
شنا گفتم او را^۴ کش اندر خور است
برفتند چون سوگواران به درد
جهان پهلوا^۶ بر جهان خسروا
بد آمد بدین^۷ لکشر از^۸ بد گمان
۱۵۱۰ چو باران ببارید زوبین و تیغ
که دانا نداند مر آن را شمار
که دشمن نداند^۹ خود اندر نهفت
که کرد این دلیری^{۱۰} و دشمن که بود
نسب بود ایچ پیدا زدشمن کسی

رفتن امیر المومنین - علیه السلام - به رسولی پیش تهماس شاه

- وز این روی چون لشکر از رزمگاه
به عمرو امیه علی گفت من
ببینم که تهماس بدخواه شوم
- ۱۵۱۵ شکسته برفتند نزدیک شاه
گذر کرد خواهم بدان^{۱۱} انجمن
چه دارد سپاه اندر این مرز و بوم

۳. د: چه کردم بدان نامدار انجمن.

۶. د: پهلوان.

۹. ب و ج و د: نماند.

۲. د: چو.

۵. د: به.

۸. د: «از» ندارد.

۱۱. د: بدین.

۱. ب و ج: دشت و.

۴. د: ثنایی بگفتم.

۷. ب و ج: بر این.

۱۰. د: خرابی.

همیدون خرامم بدان انجمن خرامان به دروازه شهر یم بگفتند کای گرد ^۲ بسیار کیش کجا رفت خواهی به روشن روان فرستاده نامور حیدرم که پیغام حیدر گزارم به شاه هش یوار و بیدار دل پهلوان سر خویشتن گیر از این بوم و بر نیامد فرستاده کاو را نکشت فرستاده را پیش ^۷ او راه نیست مخور خیره بر خویشتن زینهار که چندین نباشد مرا بد دلی ^۸ وگر ^۹ باز گردم شود کار خام اگر رفت ^{۱۰} خواهی هم ایدر بمان ببینم که اکنون تو را هست بار سخن گوی بسیار و پاسخ شنو به درگاه تهماس بنهاد سر زمین را ببوسید و بگشاد راز بیامد رسولی به درگاه شاه فرستاده از لشکر ^{۱۳} حیدرم بر آشفت و ^{۱۴} خونریز را خواند پیش بیامد بکردار دیوی ^{۱۶} سیاه به دروازه بان اندرون بنگرید [۱۲۴- ر] که اکنون سرآرم بر او روزگار	بدو گفت عمرو امیه که من برفتند از آن دشت هر دو به هم دویدند دروازه بانان به ^۱ پیش کدامی تو ای نامور پهلوان چنین داد پاسخ که از خاورم کنون آمدم ^۲ سوی این ^۴ بارگاه بدو گفت دروازه بان کای جوان مرو پیش تهماس بیداد گر که این شاه را هست خوبی ^۵ درشت به بیداد کردن چون ^۶ او شاه نیست تو هم بر جوانیت بخشایش آر چنین داد پاسخ مر او را علی بباید رسانیدن آن جا پیام بدو گفت دروازه بان یک زمان شوم تا چه فرمان دهد شهریار به پاسخ بدو گفت حیدر که رو ز دروازه بانان یکی نامور چو آمد به نزدیک خسرو فراز بدو گفت از ^{۱۱} آن سوی خسرو ^{۱۲} سپاه همی گوید از آسمان بر ترم بلرزید تهماس بر جای خویش ستمکاره خونی به نزدیک ^{۱۵} شاه چو تهماس بدگوهر او را بدید فرستاده را گفت پیش من آر	۱۵۲۰ ۱۵۲۵ ۱۵۳۰ ۱۵۳۵ ۱۵۴۰
---	--	--------------------------------------

۳. ب و ج و د: می روم.

۶. د: چو.

۹. د: اگر.

۱۲. ب و ج و د: خاور.

۱۵. د: درگاه.

۲. د: مرد.

۵. ج و د: خوی.

۸. ب و ج: پر دنی.

۱۱. د: کز.

۱۴. ب و ج: واو ندارد.

۱. ب و ج: «به» ندارد.

۴. ب: آن.

۷. د: سوی.

۱۰. د: رفته.

۱۳. د: فرستاده نامور.

۱۶. د: به کردار دیوی بیامد.

- بیامد ز درگاه دروازه‌بان
بدو گفت نزدیک خسرو خرام
به شهر اندر آمد علی بنگرید
بیامد به درگاه تهماس شاه
یکی بارگه دید آراسته
کشیده سر اندر سپهر بلند
بر افراشته قبه بارگاه
پیاده نشد حیدر رزمخواه
بدو گفت دربان که ای کم خرد^۵
ره و رسم شاهان ندانی همی
فرود آی تا مر تو را پیشکار
سپهد برون کرد پای از رکیب
یکی نوک موزه بزد بر سرش
بدان بارگاه^۷ اندرون راند اسب
همی رفت عمرو امیه ز پس
سراییی بدیدند همچون بهشت
همان روی در روی صفه چهار
نگه کرد حیدر به تهماس شاه
یکی تاجور دید بر^۸ تخت زر
به پیش اندرون کار دیده سران
کمر بسته جنگاوران شش هزار
چو دیدند گآمد بدانسان علی
برفتند بر سان آذرگشسب
چنین گفت تهماس کاو را به جای
گرفتند گردان لشکر قرار^{۱۱}
- ۱۵۴۵ ز هر سو بر او انجمن شد سپاه
همه کاخ و ایوان بپیراسته
نشسته در او نامبردار چند
سر از پشت ماهی کشیده به ماه
نهاد استرش پای در بارگاه
۱۵۵۰ بر این گونه رفتن نه اندر خورد
که در بارگه اسب رانی همی
پیاده رساند به پیشان کار
گمان برد دربان که آمد به شیب^۶
بغلتید سر بیست گام از برش
۱۵۵۵ فروزان به کردار آذر گشسب
چو مرغی که بشکسته باشد قفس
به ایوان درون از زر افکنده خشت
ز هر صفه تا صفه گامی هزار
به آرایش تاج و تخت و کلاه
۱۵۶۰ ز خورشید تاجش فروزنده تر
وزیران و^۹ بیدار دل مهتران
جدا هر یکی رستم کار زار^{۱۰}
سوار اندر آمد بدان پر دلی
بدان تا پیاده کنندش ز اسب
۱۵۶۵ بمانید کاکنون شود زیر پای
فرود آمد از پشت دلدل سوار [۱۲۴-پ]

۳. د: مر آن جا.
۶. ب: نشیب.
۹. ب و ج: واو ندارد.

۱. د: به نزدیک حیدر.
۴. د: همی.
۷. د: بارگه.
۱۰. ب و ج و د: روزگار.
۲. ب و د: بگو.
۵. د: با خرد.
۸. د: با.
۱۱. ب و ج: فرار.

یکی تیغ چون برق رخشان به کف
نشست از بر تخت تهماس شاه
سر از جامه‌ها بر زده سوی^۲ او
به خونریز شوم اندرون^۳ بنگرید
فرود آر^۴ از این تخت و گردن بزن
بسیامد شستابان به پایان تخت
که آرد علی را فرود از فراز
خم آورد بالا و بگشاد چنگ
ز پستی به بالا بر افراشتش
بدین بد تو را کیست آموزگار
پدید آمدی مردی و پردلی
کجا خرد گشتی همه پیکرت
چو تیری که پرتاب گردد ز شست
در او خیره شد چشم زور آزمای
ز روی هوا اندر آمد نگون
همه بند بندش جدا شد ز بند
ز هر سو سپه شد بر او انجمن
شد از جان شیرین دلش ناامید
همی کرد هر یک به دیگر نگاه
نشاید فکندن بر آنگونه^{۱۰} سنگ
بگفت ای جوان از کجایی بگوی [۱۲۵-ر]
که داری دل و زهره و زور شیر
فرستاده زینسان نیامد برم
کجا با تو پای آورد پیل مست
بریزد هزبر از نهیب تو چنگ

به صفه بر آمد هم از پیش صف
ز تندی نکرد ایچ بر کس^۱ نگاه
وز آن خشم چون خون شده روی او
چو تهماس از آن شیر تندی بدید
۱۵۷۰
بگفت این جوان را به نزدیک من
چو ابلیس خونریز برگشته بخت
سر پنجه را کرد بر وی دراز
بر آشفت از او شیر پولاد چنگ
گرفتش کمر بند و برداشتش
۱۵۷۵
چنین گفت کای شوم بد روزگار
اگر داده بودیم^۵ فرمان علی
من این را چنان می‌زدم بر سرت
بگفت این و پرتاب کردش ز دست
گذیر کرد از ایوان و بام سرای^۶
۱۵۸۰
چنین تابه بازار^۷ شهر اندرون
بیفتاد بر سان کوهی^۸ بلند
بر آمد روانش ز تاریک تن
بلرزید تهماس چون برگ بید
دلبران و گردان در آن بارگاه
۱۵۸۵
که در منجنیق سواران^۹ جنگ
به سوی علی کرد تهماس روی
فرستاده کیستی ای دلیر
که تا من به شاهی در این کشورم
به چندین دلیری و این زور دست
۱۵۹۰
دل شیر داری و چنگ پلنگ

۱. د: نمی‌کرد در کس.

۲. ب و ج و د: موی.

۳. ب و ج و د: فروگیر.

۴. ج: بودم.

۵. ب و د: بازار و.

۶. د: کوه.

۷. د: بدینگونه.

۸. د: اندر او.

۹. د: گذشت او ز ایوان و بام و سرای.

۱۰. ب: ای سواران.

فرستاده زینسان بر ^۱ حیدرم	چنین داد پاسخ که از خاورم
که تهماس را تیره شد روزگار	همی گویدت حیدر نامدار
همانا ندانند ^۲ درنگ از شتاب	چرا کرد خاور زمین را خراب
۱۵۹۵ شتاب از تو آمد به جای درنگ	مرا با تو از بن ^۳ نبد رای جنگ
گرفتم سر تخت جمشید شاه	به خاور زمین آمدم با سپاه
به تاراج دادی همه ^۴ شهر من	چرا آمدی سوی آن انجمن
که چندین خرابی نمودی همی	ز کار من آگه نبودی همی
از ^۵ این کرده‌هایت ^۶ پشیمان شوی	بباید که اکنون مسلمان شوی
۱۶۰۰ فرفته نگردی به گفتار کس	فرستی زن شاه را باز پس
فرستی بر ما ز برنا و پیر	جز او هر که را برده ^۷ باشی اسیر
ز خاور بدین مرز رانم سپاه	و گرنه کمر بسته بر جنگ شاه
ندانم چه آید به ساحل ز می	ندانم ^۸ در این بوم بر ^۹ آدمی
شنیدم چه گفتی به روشن روان	بدو گفت تهماس کای پهلوان
۱۶۰۵ دگرگونه باشد مرا رسم و راه	و لیکن مسلمانی از ما ^{۱۰} مخواه
کز او خاست بنیاد آشوب و کین	همیدون زن شاه خاور زمین
سخنهای کوتاه مگردان ^{۱۲} دراز ^{۱۳}	نخواهم فرستاد سوی ^{۱۱} تو باز
فرستم یکایک ^{۱۵} ز برنا و پیر	جز این ^{۱۴} هر که را کرده باشم اسیر
به ما قلعه صول بگذارد اوی	ولیکن به شرطی که بی‌گفت و گوی
۱۶۱۰ کز این پس مگو این سخن زینهار	بدو گفت حیدر کای شهریار ^{۱۶}
به جنگ تو لشکر بخواهد کشید	علی این سخنها نخواهد شنید
همانا برون خواست رفتن ز پیش ^{۱۷}	بگفت این و برخاست از جای خویش
چه نامی بدین فرّ و هوش ^{۱۸} و توان	بدو گفت تهماس کای پهلوان

۱. ب: به تو، د: فرستاده نامور.

۲. ندارد.

۳. ب: ز این در، د: ز این ره.

۴. ب و ج: تو آن.

۶. د: کارهایت.

۵. ب و ج: وز.

۷. ب و ج و د: کرده.

۹. ب و ج و د: بوم و بر.

۸. ب و ج و د: نمانم.

۱۲. د: مکن تو.

۱۱. د: پیش.

۱۰. د: من.

۱۳. ب و ج و د: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است:

چه خونابه کز بهر او خورده‌ام

جهان در سر و کار او کرده‌ام

۱۶. د: نامدار.

۱۵. د: یکایک فرستم.

۱۴. د: جز او.

۱۸. د: توش.

۱۷. د: این بیت را فاقد است.

و یا مالک گورد شیر افکنی	همانا سپهدار ابوالمحجنی ^۱
شناسد مرا [مرد] ^۲ مردم شناس	۱۶۱۵ علی گفت نامم غشمشم ^۲ شناس
که بر راه آزار و کینه میپوی ^۴	بگفت ای غشمشم علی را بگوی
بدین کار منت نهادی به من	اگر قلعه صول دادی به من
کسی رزم و کینه نجوید ز بن ^۶	همانگاه ^۵ کوتاه گردد سخن
همه خاک ساحل مرا لشکر است	و گر زاین چه گفتم دلت دیگر است
کنم دشت ساحل ^۷ پر از ساحلی	۱۶۲۰ هر آنکه که جنگ آزماید علی
که بر هفت کشور منم پادشاه ^۹	بر انگیزم از هفت کشور سپاه ^۸
بفرمود تا خوان بینداختند	زبان چون ز گفتن بپرداختند
به عزم برون آمدن ز آن سرای ^{۱۰}	علی چون بدید آن بر آمد ز جای
یک امروز با ما بخور نان و آب	بگفت ای غشمشم چه داری شتاب
نداده است فرمان مرا اندر این	۱۶۲۵ چنین داد پاسخ که سالار دین

[آگاهی تهماس از آمدن لشکر و فرستادن مرّه را به جنگ]^{۱۱}

برون راند اسب از درون ^{۱۳} سرای	بگفت این و در ^{۱۲} دلدل آورد پای
ز لشکر بیامد بسی دادخواه	همانکه بر آمد خروش سپاه
کجا ^{۱۴} حاجب خاص تهماس بود	یکی نامور نام قرطاس بود
بر آمد خروشیدن دادخواه	بر لشکر ^{۱۵} آمد به فرمان شاه
که از لشکر اکنون برآمد خروش	۱۶۳۰ به قرطاس گفتند بگشای گوش
به چرخ اندرون ماه گم کرد راه ^{۱۶}	بر آمد شب تیره ابری سیاه
بسی نامور کشته شد بی دریغ	چو ژاله ببارید از آن ابر تیغ

۱. ب و ج و د: بوالمحجنی.
 ۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و ج و د، افزوده شد.
 ۳. د: همانا که.
 ۴. د: من.
 ۵. د: سوار.
 ۶. د: شهریار.
 ۷. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
 ۸. ب و ج و د: میان.
 ۹. د: که او.
 ۱۰. د: ابر.

۱۱. د: که بر راه رو آور و کینه مجوی.
 ۱۲. د: خاور.
 ۱۳. ب و ج و د: این بیت را فاقد است.
 ۱۴. ب و ج و د: بر.
 ۱۵. د: ز لشکر گه.

- همانا که هفتاد باره هزار
 شتابید قرطاس نزدیک شاه
 به لشکر چنین گفت تهماس گرد
 مگر لشکر آمد بدین مرز و بوم
 ببینید تا اندر این بوم و بر
 پراکنده گشتند گردنکشان
 به درگاه تهماس رفتند باز
 غمی گشت تهماس بد روزگار
 که هر کاه به بیداد بگشاد دست
 از آن پس هواگشت بر سان نیل
 عو دیده بان آمد از دیده گاه^۴
 یکی ساحلی بود بارای و کام
 بدو گفت تهماس کای نامور
 به پیکار دشمن سپه بر نشان
 ز جنگاوران آنچه^۷ آید به کار
 برو راه دشمن نگهدار تنگ
 من از پس بیایم دمان با سپاه
 چو بشنید مرّه بیاراست کار
 دلیران و شیران بسیار هوش
 ز تابیدن جوشن سرخ و زرد
 سپهدار مرّه سپه بر نشانند
 چو مرّه سپه را از آن جا ببرد
 بیامد سپه را همه بنگرید
 همه دشت ساحل به خون لاله بود
 جهانجوی از آن دشت با درد و خشم
- ۱۶۳۵ فزون کشته شد مرد خنجر گذار
 به خسرو نمود آنچه گفتش سپاه
 که این را به بازی نباید شمرد [۱۲۵-پ]
 نبود^۱ آگه آن پیل بانان^۲ شوم
 کجا کرده باشد سپاهی گذر
 نبود هیچ کس را ز دشمن نشان
 همه داستان را^۳ بگفتند باز
 به یاد آمدش پند آموزگار
 به دست زمانه شود پای بست
 بر آمد خروش نگهبان میل
 به تهماس گفتند کآمد سپاه
 کجا مرّه مندرش بسود نام
 نخستین تو را بست باید کمر^۵
 نگر تا کدامند گردنکشان^۶
 گزین کن سپاه از در کارزار
 سپه را نباید که باشد درنگ
 کنم پشت هامون ز لشکر سپاه
 ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
 همه پهلوانان پولاد پوش
 تو گفتی که خورشید شد لاجورد
 چو آتش به پیکار دشمن براند
 برون آمد از شهر تهماس گرد
 بسهمید چون آن خرابی بدید
 زمین سر به سر زاری و ناله بود
 به شهر اندر آمد پر از آب چشم

۱. د: نید.

۲. ب و ج و د: داستانها.

۳. ب و ج: دیدبان؛ د: دیدگاه.

۴. ب و ج: پخته؛ د: آنچه.

۵. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۶. ب و ج: از میل بانان؛ د: آن میل بانان.

به درد از بر تخت زرین نشست
 دلبران نشستند دل پر شکن
 ۱۶۶۰ که امروز ما را تبه گشت کار
 ندانم چه خواهد^۱ همی بخت شوم
 اگر حیدر آرد بدین سو سپاه
 شنیدم که با شاه خاور زمین
 چنان^۲ شهریاری و چندان سپاه
 ۱۶۶۵ ز آدم درون تا به امروز کس
 هم اکنون چو باد دمان می رسد
 نه پای گریز است و نه دست جنگ
 ندانیم^۳ کز او جنگ جویم باز
 و یا خود به بی کام گردن نهیم
 ۱۶۷۰ و یا خود به دشمن سپاریم جای
 بزرگان به یکبار بر خاستند
 به تهماس گفتند کای شهریار
 همیشه دلت خرم و شاد باد
 بکوشیم چندان که باشد توان
 ۱۶۷۵ فراوان سپاه است و بسیار گنج
 ز خاور میندیش کاواره اند
 هم از نامداران تازی سپاه
 به هر یک از ایشان ز مالشکری^۴ است
 همان نامور حیدر جنگجوی
 ۱۶۸۰ و گر^۵ زان که با او نتابد سپاه
 که هر مرزبانی و هر مهتری^۶

ز کینه به هم بر همی سود دست
 چنین گفت تهماس با انجمن
 دگرگونه شد گردش روزگار
 بدین تخت شاهی و این مرز و بوم
 که یارد شدن پیش او کینه خواه
 چه کرد آن دلاور به هنگام کین
 بسینداخت تاج و بسپرداخت گاه
 به خاور زمین بر نبد دسترس
 بر ما زمان تا زمان می رسد
 نه روی شتاب و نه رای درنگ
 جوابش به شمشیر گویم باز
 سپاسی بدین کار بر تن^۷ نهیم
 بمانیم خرگاه و پرده سرای
 زبانهها به پاسخ^۸ بیاراستند
 به کام تو بادا همه روزگار
 روانت ز بسند غم آزاد باد
 به بازوی مردی و بخت جوان
 ببايد کشیدن بدین کار^۹ رنج
 پریشان و دلتنگ و بیچاره اند
 کز ایشان نهیب است بر جان^{۱۰} شاه
 که هر یک دلاورتر از دیگری^{۱۱} است
 ندارد تن از آهن و سنگ و^{۱۲} روی
 فبرستیم نامه به هر جایگاه
 بیارد به یاری مالشکری

۱. ب و ج: خواهی.

۲. د: بر هم.

۳. د: حال.

۴. ج: واو ندارد.

۵. د: جهان.

۶. ب و ج: بیان را.

۷. ب: لشکر.

۸. د: اگر.

۹. ب و ج: ندانم.

۱۰. د: به پیکار.

۱۱. ب: دیگر.

۱۲. د: کشوری.

- از این مرز تا دامن قیروان
 کس آریم ز^۲ ایران و توران زمین^۳
 همان نامبرده سواران پیل
 از آن^۴ پس به مغرب فرستیم کس
 [که تا رایض مغربی با سپاه
 و گر خود بچربد علی روز جنگ
 فرستیم از این جا به صلصال کس
 گر ایدون که صلصال زرین کلاه
 نباشد علی را بر او دست جنگ
 جهاندار صلصال جنگ^۷ آزمای
 اگر لشکر حیدر نامدار
 چو بشنید تهماس کرد آفرین
 وز آن روی چون حیدر رزمخواه
 بیامد دمان^۹ تا لب رودبار
 چو شد زرد رخساره آفتاب
 بکردار کشتی همه شهر یم
 شب آن جا نیارست کردن گذر
 که چون روز بودی دگرگون بدی
 دگر نیمه بودی چو کشتی بر^{۱۱} آب
 چو خورشید سایه در انداختی
 همه روی دریا شدی انجمن
 گرفتی همه دامن کشور آب
 خوش آمد علی را چو آن شهر دید
- بیایند کار آزموده گوان^۱
 ز بر گوش تا پیش دریای چین
 که سازند کشور^۲ چو دریای نیل
 کس^۵ آید بدین جنگ فریاد رس [۱۲۶-ر] ۱۶۸۵
 به ساحل شتابد به فرمان شاه
 نباید نمودن فراوان درنگ
 بس است او بدین جنگ فریاد رس
 بر انگیزد از شهر زرین سپاه
 کس با او به دریا نتابد^۶ نهنگ ۱۶۹۰
 بیاید کند جمله را زیر پای
 فزون باشد^۸ از هر چه دارد شمار
 بر آن نامداران و مردان کین
 برون شد ز درگاه تهماس شاه
 فرود آمد اندر یکی مرغزار ۱۶۹۵
 به موج اندر آمد همه روی آب
 بر افتاد بر روی دریا و نم^{۱۰}
 طلسم سلیمان بدان بوم و بر
 ز دریا یکی نیمه بیرون بدی
 و ز آن آب هرگز نگشتی خراب ۱۷۰۰
 شب تیره رایت بر افراختی
 به شهر اندرون آمدی انجمن^{۱۲}
 چو کشتی که افکنده باشی بر^{۱۳} آب
 شگفتی به هر گوشه‌ای بنگرید^{۱۴}

۱. د: سیران.

۲. د: وزان.

۳. د: رزم.

۴. د: دریای یم.

۵. د: باشد در.

۶. ب و ج و د: از.

۷. د: که.

۸. د: دارد.

۹. د: در.

۱۰. د: لشکر.

۱۱. د: نتابد به دریا.

۱۲. د: دوان.

۱۳. د: مرد و زن.

۱۴. د: عنوان ندارد، با توجه به ب افزوده شد.

[رفتن عمرو و رقاصی نمودن با کنیزان تهماس]^۱

فرود آمد آنکه ^۲ به دریا کنار	[بگرديد لختی در آن مرغزار	۱۷۰۵
نهان کرد ^۳ خورشید ز زین کلاه	چو بنمود شب چتر سیمین ماه	
گذر کرد خواهم بدان انجمن	چنین گفت عمرو امیه که من	
چگونه توان شد به نزدیک شاه	ببینم که امشب در آن بارگاه	
که یک شب به خوابت نیامد نیاز	چنین گفت پس حیدر رزمساز	
نیامد سرت سیر از این شبروی	به آرامگه بر شبی نغوی	۱۷۱۰
نمانی ^۴ که تهماس خواب آورد	دلت چون به رفتن شتاب آورد	
به بیداد و بی‌دانشی ^۶ اندر ^۷ است	چنین داد پاسخ که چون ^۵ کافر است	
کنون خواب کردن نشاید مرا	ز رنجیدن او خوش آید مرا	
نمانم من او را به خواب اندرون	شوم تا برنجانم او را کنون	
فروزان شده روی کشور ز ماه	بیامد شتابان به درگاه شاه	۱۷۱۵
جهاندار تهماس را خفته دید	بر آن بارگه اندرون بنگرید	
سران را سراسر پر از خواب سر	نهاده به بالین برش ^۸ تاج زر	
فروزنده چون مشعل نیم روز	سراپرده از شمع گیتی فروز	
به آهستگی رفت نزدیک شاه	یکی میخ بر کند از آن بارگاه	
از او چون پری ناپدیدار گشت	بجنبید تهماس و بیدار گشت	۱۷۲۰
نگه کرد تهماس کس را ندید	شد اندر پس تخت او ناپدید	
تن از بیم لرزان چو برگ درخت	خروشید تهماس شوریده بخت	
کدامند بیدار دل بستندگان	که از ماه چهره پرستندگان	
بگیرید بر چنگ، چنگ و ریاب	بیایید کامشب مرا نیست خواب	

۲. د: آن جا.

۵. د: او.

۸. د: سر.

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۳. د: گشت.

۴. د: نماند.

۷. د: در خور.

۶. ج: وی دانشی.

- که تا^۱ آن فرستاده را^۲ دیده‌ام
 نهییش ببرد از دل من شکیب
 بیامد پرستنده پنجاه تن
 بتان شکر خنده نوش لب
 به رخسار خرّمتر از نوبهار
 به گفتار شیرین به رفتار خوش
 یکی شادمانی فکندند پی
 سرا پرده زانسان پر آواز گشت
 توگفتی ز خرکاه چرخ کبود
 پرستندگان رقص برداشتند
 نگه کرد عمرو اندر آن زیر تخت
 به رسم عروسان بیپیراست^۴ تن
 بیامد به رسم پرستندگان
 یکی رقص کرد اندر آن بارگاه
 یکی بانگ بر زد بدان بندگان
 که عمرو امیه به نزدیک شاه
 بر او شاه را بر بیفزود مهر
 به دیگر پرستندگان گفت شاه
 مرا امشب این یک پرستنده بس
 پرستندگان روی برگاشتند
 نماند هیچ مردم بجز عمرو و شاه
 بزد چنگ تهماس در دامنش
 بدو گفت شاهها من آن توأم
 بمان تا زتن جامه بیرون کنم
 از آن پس خرامم به نزدیک^۸ شاه
- ۱۷۲۵ رمیده است خواب خوش از دیده‌ام
 رمیده شکیب دلم زان نهییب
 به نزدیک خسرو شدند^۳ انجمن
 فروزنده چون ماه در تیره شب
 همه تاز و خرّم و آبدار
 به خدمت همه دست کرده به کش
 ۱۷۳۰ به آوا در آمد دف و چنگ و نی
 که از سازشان زهره بی‌ساز گشت
 به خنیاگری زهره آمد فرود
 به سنبل ریاحین همی کاشتند
 بسیار است خود را به صد گونه رخت
 ۱۷۳۵ برون آمد از پیش آن انجمن
 به رقص اندر آمد چو آن بندگان
 بدانسان کز او خیره شد چشم شاه
 به یک سو شدند آن پرستندگان
 همی کرد رقص اندر آن بارگاه
 ۱۷۴۰ به نظاره زاو^۵ بر نمی‌داشت چهر
 که بیرون روید از در^۶ بارگاه
 یک امشب من و او دگر هیچ کس
 گذشتند و گفتار بگذاشتند
 برون خواست شد عمرو از آن بارگاه^۷
 ۱۷۴۵ همی خواست کآرد به پیرامنش
 یکی از پرستندگان توأم
 بگو ناب رخساره گلگون کنم
 چنانچون تودانی^۹ به آیین و راه

۳. د: شد آن.

۶. د: اندر این.

۸. د: درگاه.

۲. د: تا.

۵. د: او.

۷. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۹. د: خواهی.

- ۱۷۵۰ رها کرد از او شاه تهماس دست
 زمانی همی کرد عمرو انتظار
 به آهستگی شد بر آن تخت بر
 بزد یک لگد بر سر شهریار
 وز آن بارگه تیز بیرون دوید
 ۱۷۵۵ خروشی برآورد تهماس گرد
 بگیریدهش اکنون در این انجمن
 بگشتند گردان لشکر بسی
 برفتند نزد کنیزان شاه
 بگفتند هر یک بگویند راست
 ۱۷۶۰ بختید از ایشان پرستندگان
 بدین کار کس را ز ما زهره نیست
 چگونه بدزد کسی تاج شاه
 نپذیرفت از ایشان کسی این سخن
 برفتند از آن جا به نزدیک شاه
 ۱۷۶۵ نشد تاج پیدا بدان جست و جوی^۵
 چنین گفت خسرو که فردا پگاه
 سیاست کنم بر سر^۷ انجمن
 جز آن شوخ دیده پرستندگان
 وز این روی عمرو از بر شهریار
 ۱۷۷۰ علی را بر آن دشت بیدار یافت
 شب تیره عمرو امیه غنود
 چو از زنگ بستاند رومی خراج
 بگفت آنچه کرد اندر آن^{۱۱} بارگاه
- بخفت از بر تخت چون پیل مست
 نمی شد به خواب اندرون شهریار
 چنانچون نسیب شاه را زان خبر
 ربود از سرش تاج گوهر نگار
 که از پاسبانان کس او را ندید
 که رقاصه شوخ^۱ تاجم ببرد
 بیارید بازش به نزدیک من
 ندیدند پیرامنش را کسی
 کشیدند^۲ در چوبشان بی گناه
 که تاج شهنشه که برد و کجاست
 بگفتند کای^۳ کم خرد بندگان
 شما را ز دانش مگر بهره نیست
 که یارد بدان تاج کردن نگاه
 همان رأی پیشین فکندند بن
 به درگاه بر انجمن شد سپاه^۴
 ز هرگونه بسیار شد گفت و گوی^۶
 پرستندگان را در این بارگاه
 مگر آشکارا شود تاج من
 نبرده است تاجم کس^۸ از بندگان
 بیامد شتابان بدان مرغزار
 به طاعت به پیش جهاندار یافت
 که از رقص و^۹ کوبندگی مانده بود
 به پیش علی رفت و بنهاد تاج
 از آن^{۱۱} رقص کردن به نزدیک شاه

۱. د: شوم.

۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. د: گرفتند.

۴. د: از آن گفت و گوی.

۵. د: تاج من.

۶. د: وزان.

۷. د: ای.

۸. د: جست و جوی.

۹. ب و ج: واو ندارد.

۱۰. د: در بر.

۱۱. د: کردند از آن.

- بـخندید حیدر ز کردار^۱ اوی^۲ شگفت آمدش رقص بسیار اوی^۲
 بدو گفت کاین^۳ تاج زیبای توست که این پایمزد تماشای توست ۱۷۷۵
 بشد عمرو^۴ و در توپره بنهاد تاج که از کشوری بیش بودش خراج
 وز آن جایگه تنگ بسته کمر به درگاه تهماس بنهاد سر

آگاه کردن عمرو امیه تهماس [را]^۵ از آمدن امیرالمومنین

- چو گنجور گنجینه باختر بر این درج پیروزه زد قفل زر
 ز خواب اندر آمد سر شهریار نشست از بر تخت گوهر نگار
 بزرگان ساحل نشستند پیش گرانمایگان نیز بر جای خویش ۱۷۸۰
 چنین گفت تهماس با انجمن که دیشب پرستندگان تاج من
 ببردند^۶ و کس را نبود آگهی که خرگاه بود از دلیران تهی
 مگر تیره شب پاسبان مرده بود و یا سر به خواب اندر آورده بود
 پرستندگان را بیارید و^۷ چوب پرستندگان تاج من
 که چندان زخم بر نگهبان پاس که در پاس داری نماید سپاس ۱۷۸۵
 سر پاسبان را بر^۸ آرم به دار بیاویزم از صف^۹ بار
 چو شه پاسبان را چنین بیم کرد رخ پاسبانان شد از بیم زرد
 در آن بارگه عمرو بر پای خاست خم آورد پشت و باستاد راست
 کشیده یکی ریش تا نافگاه^{۱۰} به سر بر یکی ساحلانه^{۱۱} کلاه
 یکی جبّه سبز در بر و را بسی تکمه‌ها بسته از زر و را ۱۷۹۰
 میان بسته با تیغ گوهر نگار زده بر کمر دشمنه آبدار
 به رسم بزرگان ساحل زمین بیوسید و بر شاه کرد آفرین
 زمین چون به خدمت بیوسید^{۱۲} گفت که همواره با کام دل باش جفت [۱۲۶-پ]

۳. د: این.

۲. د: او.

۱. ب و ج و د: گفتار.

۵. اساس: ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۴. ج و د: عمرو و.

۸. د: پاسبانان.

۷. ب: واو ندارد.

۶. اساس: نبردند، که مغلوپ می‌نماید.

۱۱. د: ساحلانی.

۱۰. د: نافه‌گاه.

۹. د: صفه.

۱۲. ب و د: بیوسید و گفت.

فلک پایه پای تخت تو باد	۱۷۹۵	جهان گشته ام شهریارا بسی	زمانه مددکار ^۱ بخت تو باد
منم کمترین بنده ای شاه را		بسی شد که دلتنگ و بیچاره ام	جهاندار چون تو ندیدم کسی
همان نام من صایم بربری است		پسر بد مرا زاد سروی ^۲ جوان	همی بوسم این خاک درگاه را
بپروردم او را به خون جگر	۱۸۰۰	به دست یکی دزد بر کشته شد	ز آباد و شهر خود آواره ام
ز بربر به ساحل زمین آمدم		سه سال است تا من در این کشورم	بر این روز بر من ببايد گریست
به هر کشوری آشکار و نهان		اگر دست یابم به شمشیر تیز	به فرّ و به فرهنگ و توش و توان
همان دزد کتاو کشت فرزندان	۱۸۰۵	از او آدمی نیست پر حيله تر	نبد زان پسر ^۳ یک زمانم به سر
ز او آرمی نیست پر حيله تر		گهی پیر و گاهی جوان باشد او	مرا روز یکباره ^۴ برگشته شد
نخفتد شبانگه به هنگام خواب		بدین داغ با درد ^۵ و کین آمدم	به تیمار فرزندان خویش اندرم
بدو گفت تهماس کاین ^{۱۰} دزد کیست	۱۸۱۰	خبرده مرا تا و را نام چیست	همی جویم آن دزد را در جهان
چو هستی بر اینسان ^{۱۱} به فریاد از او		ز بهر تو بستانم این داد از او	بر انگیزم از جان او رستخیز
بدو گفت شاهها دلت شاد باد		چو سرو از غمت خاطر آزاد باد	نباشد چون ^۶ او کس به مکر و به فن
بدین مژده کامروز دادی مرا		در شادمانی ^{۱۲} گشادی مرا	که هر دم برآید ^۷ به رنگ دگر ^۸
و را نام عمرو امیه شناس		به هر سان که خواهد ^۹ چنان باشد او	به هر سان که خواهد ^۹ چنان باشد او
بسی گشته ام در فراز و نشیب	۱۸۱۵	نگیرد کس او را چو گیرد شتاب	نگیرد کس او را چو گیرد شتاب
رونده ندیدم چون او ایچ کس		خبرده مرا تا و را نام چیست	خبرده مرا تا و را نام چیست
به کاری که باشد و را دستگاه		ز بهر تو بستانم این داد از او	ز بهر تو بستانم این داد از او

۱. د: ملک پایه پای. ۲. ب: سرو. ۳. د: بی پسر.
 ۴. ب و ج: یکبار. ۵. د: بدین درد با داغ. ۶. د: چو.
 ۷. ب و ج: نماید. ۸. د: که هر یک دم آید به رنگی دگر. ۹. ب و ج: باشد.
 ۱۰. ب و ج: کان. ۱۱. ب: بدینسان. د: ازینسان. ۱۲. د: شادکامی.
 ۱۳. د: نیمه.

- به دستان^۱ برآرد به صدگونه دست
همانا که دوش اندر این بارگاه
همان دزد بود او^۲ که فرزند من
بیامد شب تیره تاجت ببرد
که من بی گمانم کز این بارگاه
فرو ماند تهماس از او در شگفت
که ما را^۵ برانگیخت باید سپاه
همه پیش دشمن پذیره شویم
بگیریم بر حیدر امروز راه
گر او راه یابد بدین مرز و بوم
چنین داد پاسخ بدو عمر و باز
از این مرز رفتن نشاید تو را
وگر^{۱۱} خود روی حیدر نامدار
چنان دان که آن مرد تنها خرام
علی بود کاید^{۱۳} چنین بی سپاه
بدو گفت تهماس کاین خود مگوی
گرفتم که از اژدها برتر است
بدین رزم^{۱۵} تنها نبندد کمر
دلیران و گردان که در ساحلند
[مرا این زمان مرد سیصد هزار
همه روی کثور سپاه مانند
همه باج^{۱۷} دارند و من تاجدار
ز سگسار تا دامن قیروان
- به دستان کس او را نیارد^۲ شکست
پرستاره کآمد به نزدیک شاه
بکشته است کآمد بدین انجمن
نباید گرفتن چنین کار خرد
جز او کس نبرده است شب^۴ تاج شاه
به گردان لشکر نگه کرد و گفت
نشاید به شهر اندرون دستگاه^۶
مگر بر بد اندیش چیره^۷ شویم
کز این سو^۸ نیارد کشیدن سپاه^۹
کند شهر بر ما چو یک مهره موم
که شاهها بیارام و تندی مساز
هم ایدر نشستن به آید^{۱۱} تو را
بگیرد سرتخت گوهر نگار
که آورد از آنسان^{۱۲} به خسرو پیام
بیامد که جنگ آزماید ز^{۱۴} شاه
که تنها نباشد کسی جنگجوی
به رزم اندرون مرد صد لشکر است
نیارد گذشتن بدین بوم و بر
به تن هر یکی پیل را بگسلند
کمر بسته هست از در کارزار
همه خسروان در پناه مانند^{۱۶}
همه شهر دارند و من شهریار
بیایند بییدار دل خسروان

۱. د: بر آنسان.
۲. د: نیارد کس او را.
۳. د: آن.
۴. ب و ج: شب نبرده است کس.
۵. د: که اکنون.
۶. ب: دستگاه.
۷. د: خیره.
۸. د: رو.
۹. ب و ج: کشیدن نیارد.
۱۰. د: بیاید.
۱۱. د: اگر.
۱۲. ب: ز آنسان؛ د: از بنسان.
۱۳. ج: کاید.
۱۴. د: به.
۱۵. د: رزم.
۱۶. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به نسخه های ب، ج و د، افزوده شد.
۱۷. ب و ج و د: تاج.

۱۸۴۰	همان نامبردار صلصال شاه بیارم ز هر کشوری لشکری بر این گونه لشکر به جنگ آورم بدو گفت عمرو ای جهاندار شاه من از لشکر حیدر نامدار	که دارد چو خورشید زرین کلاه که هر لشکری بشکند کشوری جهان بر بد اندیش تنگ آورم سزاوار تاجی و زیبای گاه ^۱ سخن هر چه باید نهان و آشکار [۱۲۷-ر] تو اکنون همان کن که دلخواه دوست سوی حیدر آمد ز ساحل سپاه
۱۸۴۵	یکایک به خسرو نمودم درست بگفت این و بیرون شد از بارگاه	

رفتن ابوالمحجن و مالک به ساحل زمین

۱۸۵۰	و ز این روی چون حیدر نامدار چو خورشید برزد سر از باختر ابوالمحجن و مالک نامور سرا پرده از وی تهی یافتند ز هر کاویدین ^۴ خیمه نزدیک بود ز حیدر نبود ^۵ ایچ کس را نشان ابوالمحجن گرد و مالک به هم که حیدر ز خاور زمین بی سپاه نداده ^۶ است کس را ز رفتن خبر	سپه را بر آنگونه ^۳ بگذاشت خوار به سر بر نهاد آسمان تاج زر به درگاه حیدر نهادند سر بجستند بسیار و بشتافتند یکایک خبر باز جستند زود سراسیمه گشتند گردنکشان بگفتند هر گونه‌ای بیش و کم سوی مرز ساحل گرفته است راه که از خشم خون دارد اندر جگر نباید نمود این سخنها به کس سپه را به رفتن بیاراستند گزین کرد شمشیر زن ده هزار به میل سیم چون رسید آن سپاه یکسایک ده‌لها فرو کوفتند فرستاد با مرّه چندی سپاه
۱۸۵۵	کنون این زمان رفت باید ز پس بگفت این و از جای برخاستند جهانگیر مالک ز خاور سوار به ساحل زمین برگرفتند راه همه میلبانان بر آشوفتند چو آگاهی آمد به تهماس شاه	
۱۸۶۰		

۳. د: بدینگونه.

۲. ب و ج و د: واو ندارد.

۱. د: زیب کلاه.

۶. د: نکرده.

۵. د: نبد.

۴. ب و ج و د: بدان.

- سپهد کمر بسته^۱ با گرز و تیغ
همی آمد از هر دو رویه سپاه
جهانگیر مالک چو دشمن بدید
همیدون بیاراست مژه سپاه
برآمد خروش تبیره ز دشت
به اسلامیان کرد مالک نگاه
مجنید یک ساعت از جای خویش
که من با ابوالمحجن امروز راه
بینیم^۵ کز گردش آسمان
بگفت این و بر زین بیفشرد پای
ز نعلش به جنبش در آمد زمین
برآورد پولاد خارا شکن
ابوالمحجن گُرد چون^۸ پیل مست
برآویخت بالشکر آن رزمساز
برآمد جرنگیدن گرز و تیغ
سپهدار مژه عنان برگرفت
درفش از میان سپه بر فراشت
برآمد خروشیدن بوق و کوس
ز گرد سواران هوا بست^{۱۲} میغ
کجا ترک و جوشن همی کرد چاک
شد از تیر باران هوا ژاله بار
به روی هوا بر^{۱۴} ز پیکان و پر
ز رخسایدن خنجر آبگون
ز لغزیدن گرزهای گران
- همی راند بر سان برزنده^۲ میغ
رسیدند در هم بدان^۳ نیمه راه
سپه را بفرمود تا صف کشید
دو رویه بسبستند بر دشت راه
ز گرد سواران هوا تیره گشت
بگفت ای دلیران لشکر پناه
بدارید بر جایگه پای خویش
بسبندیم بر^۴ پیش ساحل سپاه
به نیک و به بد^۶ بر چه گردد زمان
هیون دلاور بر آمد^۷ ز جای
هوا گشت برسان دریای چین
فرو رفت سرها به صندوق تن
بیامد گشاده به شمشیر دست
ز کشته^۹ یکی شد نشیب و فراز
همه دشت و هامون پر از گرد^{۱۰} و میغ
یکی آبدیده^{۱۱} سنان بر گرفت
سپه را بر آن نامداران گماشت
زمین داد بر چرخ گردنده بوس
چو ژاله ببارید از آن میغ تیغ [۱۲۷-پ]^{۱۲}
زمین پر ز گرد و هوا پر ز خاک
هم از خون گردان زمین لاله زار^{۱۳}
نبد مرغ را روزگار گذر
ستاره نهان شد به چرخ اندرون
همی خیره شد مغزهای سران

۱. د: کمر بست.

۳. ب و ج و د: به هم باز خوردند در.

۴. د: در.

۷. د: درآمد.

۶. د: بدی.

۹. د: ز کشتن.

۱۰. د: گرز.

۱۲. د: گشت.

۲. ب و ج و د: غرنده. که بر متن مرجح است.

۵. د: که بینیم.

۸. د: یا.

۱۱. ب و ج و د: آب داده.

۱۴. د: در.

۱۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

- ز نیروی زوبین و زخم عمود
 ز بس خسته و کشته^۱ بر خاک و خون
 چو از روز یک نیمه اندر گذشت
 جهانگیر مالک ز آوردگاه
 برآشفتم مژه چو او را بدید
 ۱۸۹۰ بدو گفتم کای کار دیده سوار
 برانگیخت آن باره ره‌نورد
 برآهیخت^۵ مالک عمود گران
 به گردن برآورد^۷ و^۸ زد بر سرش
 ۱۸۹۵ ز اسب اندر افتاد مژه نگون
 سپاهش همه روی برگاشتند
 تنی بسته و خسته^{۱۲} ز آوردگاه
 چو تهماس لشکر برآنگونه دید
 یکی بانگ برزد بر آن انجمن
 ۱۹۰۰ چرا باز گشتید از^{۱۳} آوردگاه
 چه مایه سپه بود کامد به جنگ
 زبان برگشادند گردان به درد
 چو زایدر ببردیم شاها سپاه
 سپاهی بدیدیم خنجر گذار
 ۱۹۰۵ صفی برکشیدند چون پیل مست
 فرو داشت مژه برابر سپاه
 ز گردن فرازان آن انجمن
- سیران را به مغز اندر افتاد دود
 نیارست گشتن^۲ به دشت اندرون
 ز گرما بستوفید هامون و دشت
 در افکند خود را به قلب سپاه
 بجنید^۳ و گرز گران بر کشید
 ندیده تکاپوی مردان کار
 بیامد که جوید^۴ ز مالک نبرد
 بیفشرد بر زین^۶ تازی دو ران
 همه استخوان خون شد اندر^۹ برش
 شکسته سر^{۱۰} و یال و بند و^{۱۱} سرون
 سرپرده و خیمه بگذاشتند
 برفتند نزدیک تهماس شاه
 جهان را به یکبار وارونه دید
 که اینت سواران شمشیر زن
 کجا شد سپهبد کجا شد سپاه [۱۲۸-ر]
 زمانه چه کرد از شتاب و درنگ
 که با ما زمانه بکرد آنچه کرد
 به دشمن رسیدیم در نیمه^{۱۴} راه
 نبودند افزونتر از ده هزار
 به کوپال و شمشیر بردند دست
 زمین گشت از آشوب^{۱۵} لشکر سیاه
 برون آمد از نامداران^{۱۶} دو تن

۱. کشته و خسته.

۴. د: گوید.

۷. د: در آورد.

۱۰. د: بر.

۱۲. ب و ج: خسته و بسته؛ د: تن خسته و بسته.

۱۴. د: نیم.

۲. ب و ج و د: رفتن.

۵. د: برآمیخت.

۸. ب و ج: ب و ج: واو ندارد.

۱۱. د: واو ندارد.

۱۵. ب: ز آشوب؛ د: از آسیب.

۳. د: بخندید.

۶. د: بر زیر.

۹. د: خرد شد در.

۱۳. ج و د: باز گشتند ز.

۱۶. ب و ج و د: از خیل دشمن.

- یکی را ابوالمحقن گُرد نام
دگر مالک آن پهلوان گزین
به گرز و به شمشیر بردند دست
ز یک روی مالک عمودی به چنگ
هر آن کس که با او برآورد دست
ابوالمحقن آن شیر پولاد چنگ
کشیده یکی دشمنه آگون
ز کشته در و دشت چون پشته شد
چو آن لشکر این داستان کرد یاد
به لشکر یکی بانگ برزد بلند
چه گویند گردان شمشیر زن
ز چندان سواران جنگ آزمای
کز ایشان همه تیغ بفراشتی
گرفتم که بود آن سپه ده هزار
نخستین علی را بگویم جواب
از آن پس شما را به شمشیر تیز
شما را ز من بهره دار است و بند
بدان تا نگویند گردنکشان
بگفت این سخنها و بنمود پشت
بفرمود تا انجمن شد سپاه
دمادم خروشیدن کزّه نای
چنین گفت تهماس بد روزگار
برآنم که فردا برانم سپاه
- ۱۹۱۰ که بر شیر شمشیر او بود دام^۱
کز آسیب گرزش بلرزد زمین
تو گفستی دو آشفته پیلند مست
خروشان چو از ژرف دریا نهنگ
به یک زخم^۲ گرزش همی کرد پست
دریده به چنگال کام نهنگ
چو شیری که او تشنه باشد به خون
همان مرّه شیردل کشته شد
۱۹۱۵ بشورید تهماس و دشنام داد
که بیم از بد اندیش و تهدید چند
که بشکست چندین سپاه آن دو تن
ز هرده نیامد یکی باز جای
۱۹۲۰ یکی از شما زنده نگذاشتی
شما نیز بودید پنجه هزار
از این^۳ پس نه آرام گیرم نه خواب
بدین بارگه برکنم ریزه ریز^۴
خورش تیغ و آرامگه با کمند
۱۹۲۵ که شاه از سیاست ندارد نشان
زبان پر زد شنامهای درشت
به سر بر نهادند از آهن کلاه
برآمد ز ایوان^۵ پرده سرای
که باید بپرداخت امروز کار
۱۹۳۰ بگیرم بد اندیش را پیش راه

۳. د: آن.

۶. د: ایوان و.

۲. د: ضرب.

۵. ب و د: ز.

۱. د: رام.

۴. ب و ج: ریز ریز.

رسیدن مالک با سپاه در ساحل زمین

وز این روی ^۱ مالک سپه بر نشاند	کمر بست و چون باد لشکر براند
همی برد منزل به منزل سپاه	دو روزه بـرفتی به یک روز ^۲ راه
همی کرد مالک به رفتن شتاب	بریده دل از خورد و آرام و خواب
رسیدند ناگه بدان رزمگاه ^۳	که بشکست حیدر بدانجا سپاه
ستایش گرفتند بر دادگر	که او داد پیروزی و زور و فرّ
به ساحل زمین اندر آمد سپاه	به سوی علی برگرفتند راه
چو بگذشت لشکر ز ^۴ دشت نبرد	رخ مالک شـیردل گشت زرد
ابوالمحجن گرد گفت آن زمان	که آیا بـترسیدی از بدگمان
نه آخر همانی که هنگام جنگ	برآری به کوپال مغز نهنگ
نه آنی که از صدهزاران سوار	نتابی عنان در ^۵ صف کارزار
چه اندیشه کردی به روشن روان	چرا زرد شد گونه پهلوان
چنین داد پاسخ که هرگز مباد	که آرم ز دشمن به دل ایچ یاد
نیدیشم ار دهر گیرد سوار	چه یک مرد پیشم چه سیصد ^۶ هزار
ولیکن از آن رفت رویم ز رنگ	که گر خشم ^۷ حیدر برافتد به سنگ ^۸
شود سنگ خارا بکردار آب	چو مومی که بگذاردش ^۹ آفتاب
اگر حیدر از من بود خشمگین	دلش را که ^{۱۰} پردازد از خشم و کین
همی گفت و ^{۱۱} می‌راند مالک سپاه	چنین تا سراسر بپیمود راه
سپاه اندر آمد بدان مرغزار	رسیدند پیش علی شرمسار [۱۲۸-پ]
بیامد علی پیشباز سپاه	نیآورد با ^{۱۲} روی مالک گناه
زمانی گرفتش سر اندر کنار	بکردند دیده چو ابر بهار

۱. د: سوی.

۲. ج و د: روزه.

۴. د: به.

۵. د: نه آنجا که اندر.

۷. د: چشم.

۸. د: جنگ.

۱۰. د: چه.

۱۱. ب: واو ندارد.

۳. د: بدانجا سپاه.

۶. د: پانصد.

۹. د: بگذاز داز.

۱۲. د: بر.

- وز آن جا به خیمه^۱ نهادند سر
بزرگان سپه را بیاراستند
سرا پرده^۴ حیدر^۴ نامدار
ز بس خرگه و خیمه^۵ رنگ رنگ
گزارنده^۶ داستان کهن
که چون لشکر حیدر نامدار
سپهدار ساحل سپه را بخواند
در گنجهای کهن باز کرد
ز بخشیدن گنج ناکاسته
در آن^۹ روز و شب بر در شهریار
دگر روز چون زورق آفتاب
برآمد نفیر از در^{۱۱} کزه نای
همه تاجداران ساحل زمین
سرا پرده و خرگه^{۱۲} شهریار
از این سوی دشمن به یک میل راه
طرازان علمهای زر بافته
ز بس خرگه و خیمه بردشت جنگ
وز آن روی عمرو امیه^{۱۳} چو دید
ز لشکر که حیدر نامور
کمر بسته آمد به نزدیک^{۱۴} شاه
به لشکر همی گفت تهماس گرد
ز ساحل زمین هفت ساله خراج
که را بود بر تاج من دسترس
- گشادند آسودگی را کمر
همی هر یکی^۲ جای خود خواستند^۳
کشیدند بر دامن مرغزار
زمین شد به کردار پشت^۶ پلنگ
گزارش چنین آورد در سخن^۷ ۱۹۵۵
کشیدند دامن^۸ به دریا کنار
درم داد و لشکر همه بر نشانند
سپه را درم دادن آغاز کرد
همه کار لشکر شد آراسته
سپاه انجمن شد صد و سی هزار^{۱۰} ۱۹۶۰
روان گشت بر روی دریای آب
بجنید لشکر چو دریا ز جای
گرفتند آرامگاه پشت زمین
کشیدند در^{۱۳} پیش دریا کنار
فرود آمد اندر برابر سپاه ۱۹۶۵
هوا زان طرازی دگر یافته
شده راه پوینده بر دشت تنگ
که تهماس لشکر به صحرا کشید
به درگاه تهماس بنهاد سر
به سر بر یکی ساحلانه^{۱۵} کلاه ۱۹۷۰
که تاج من امشب ندانم که برد
فزون بد به قدر آن گرانمایه تاج
مرا در جهان خود^{۱۶} همین ننگ بس

۱. ب و ج و د: خرگه. ۲. د: تنی. ۳. ب و ج: جای برخاستند.
۴. د: مالک. ۵. د: خیمه و خرگه. ۶. د: شیر و.
۷. در نسخه د قبل از این بیت؛ عنوان زیر آمده است: رفتن عمرو به سپاه ساحل و شبیخون انگیختن.
۸. د: خرگه. ۹. د: همه. ۱۰. ب و ج: سبصد و سی هزار.
۱۱. ب و ج و د: دم. ۱۲. د: خمیه. ۱۳. ب و ج: بر.
۱۴. د: درگاه. ۱۵. د: ساحلانی. ۱۶. ب و ج و د: مرا تا بمانم.

- چه^۱ گویند شاهان زرین کمر
 ۱۹۷۵ هزاران تفو بر خداوند پاس
 یکی ساحلی گفت کای شهریار
 شنیدم شگفتی که نشنیده‌ام
 از آن روز کز مرز ساحل سپاه
 ز گردان آن نامدار انجمن
 گزارش چنین کرد مرد دلیر
 ۱۹۸۰ از او داستان گرچه در خورد نیست
 به نیرنگ چون رنگ سازی کند
 نه جادو ولیکن به صد پر دلی
 به یک هفته آن مرد داستان نمای
 به تک باد از او باز مانده چو کوه
 ۱۹۸۵ نماید هزاران فریبندگی
 فریبده را عمر و دزد است نام
 کنون یا سپاه علی همره است
 بدو گفت تهماس کاین داستان
 بیار آن جوان را که در بند توست
 ۱۹۹۰ اسیر خردمند را نزد شاه
 جوانمرد^۸ بنشست و بنیاد کرد
 همی گفت عمر و امیه کسی است
 بسا تاج شاهان که^{۱۰} تاراج کرد
 شنیدم که با حمزه نیک پی
 ۱۹۹۵ همیدون به گوش تو خواهد رسید
 وگر زان که آید بدین بوم و بر
 چو بی تاج باشد^۲ سر تا چور
 که شه را بر اینگونه دارد^۳ سپاس
 به کام جهانجوی باد این دیار
 نه اندر جهان از کسی دیده‌ام
 به خاور زمین تاختن برد^۴ شاه
 جوانی اسیر است نزدیک من
 که اندر عرب هست دزدی چو شیر
 به داستان او در جهان مرد نیست
 به صد پرده بی پرده بازی کند
 سبق برده از جادوی بابلی
 کند هفت کشور زمین زیر پای
 از او در دل پادشاهان شکوه
 فریبی به^۵ صد گونه زیبندگی
 فریبش خرد را در آرد به دام
 مپندار کز شاه بی آگه است
 همانا نبود از لب راستان
 کز او باز جویم خبرها^۶ درست
 ببرند بسته بدان^۷ بارگاه
 از این داستانها بسی یاد کرد
 که از کرده‌اش^۹ داستانها بسی است
 بسا^{۱۱} سروران را که بی تاج کرد
 چه کرد آن دلاور به شاهان کی
 کز او تاجداران خاور چه دید
 از او شاه را تاجه آید^{۱۲} به سر [۱۲۹-ر]

۳. ب و ج: باشد.

۶. سخنها.

۹. د: کردنش.

۲. ب و ج و د: آید.

۵. ب و ج و د: و.

۸. ب و د: چو آن مرد.

۱۱. د: بسی.

۱۲. اساس: آمد، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۱. ج: چو.

۴. د: کرد.

۷. د: در آن.

۱۰. د: به.

- دل شاه ساحل برآمد^۱ به جوش
 از اینگونه گوهر بسی سفته شد
 چو این گفته شد عمرو دستان نمای
 زمین پیش خسرو ببوسید و گفت
 همانا ز کارم نداری خبر
 چه خونها کز او نیست در دل مرا
 بکشت آن جفا پیشه فرزند من
 دلی دارم از بهر فرزند ریش
 ز دنبال آن دزد بیدادگر
 کنونم به ساحل نشان می دهند
 مگر کان ستمگر در این جایگاه^۲
 گر این کار برخیزد از پیش من
 بدو گفت تهماس چندین منال
 مرا هست در شهر غبرا دو مرد
 دو عیار خونخوار جنگاورند
 فرستم بدیشان هم امروز کس
 کسی را که شایسته دید از سپاه
 ببوسید عمرو امیه زمین
 پس آنگه برون آمد از بارگاه
- به گفتار گوینده بگشاد^۳ گوش
 هنرهای مردان بسی گفته شد
 به دستان نمودن برآمد به پای
 کز آن مردک^۴ اینها نباشد شگفت
 کز آن دزد ما را چه آمد به سر
 زبر بر فکند او به ساحل مرا
 دل آزرده شد خویش و پیوند من
 بریده ز خویشان و پیوند خویش
 بگشتم همه خاور و باختر
 نشانم به گردنکشان می دهند
 به دست من افتد به اقبال شاه
 از او شاد گردد دل ریش من
 که پذیرفت خورشید عمرش زوال
 که از کوه خارا بر آرد گرد
 به عیاری او را به چنگ آورند
 که باشند از آن دزد فریاد رس
 همان دم به غبرا روان کرد^۵ شاه
 بسی خواند بر جان شاه آفرین
 سوی حیدر آمد ز ساحل سپاه

شبیخون انگیختن عمرو امیه در سپاه تهماسب

- شبانگه که غواص دریای چین
 شسه زنگ بر ساحل افکند رخت
 گرفتند خرگاه پیروزه^۶ رنگ
 فبرو رفت در چشمه آتشین
 به گوهر بر آمود پیروزه تخت
 ز ترکان رومی سپاهان^۷ زنگ

۱. د: درآمد.

۲. د: بنهاد.

۳. د: مرد.

۴. د: بارگاه.

۵. د: فرستاد.

۶. ب و ج: پیروز.

۷. ب و ج: سپاهان.

- ۲۰۲۰ بر آسود^۱ لشکر به آرامگاه
 برآمد خروش نگهبان^۲ پاس
 چو عمرو امیه چنان دید باز
 چو سازی که شایسته بد^۳ برگرفت
 چو نزدیک لشکرگه آمد ز دور
 طلایه همی گشت چندان سوار
 ۲۰۲۵ زمانی بگردید گرد سپاه
 به دل گفت ناکرده کاری به کام^۴
 میان سپاه اندر آمد چو گرد
 که ای^۵ پهلوانان چرا خفته‌اید
 شبیخون زد امشب علی با^۶ سپاه
 ۲۰۳۰ سرش برد و تختش به تاراج کرد
 دوان^۷ کرد لشکر بکردار باد
 سراسیمه لشکر برآمد ز جای
 گشادند بر یکدگر دست و تیغ
 ۲۰۳۵ همه دشت ساحل برآمد به هم
 جهانی پر آشوب و عالم سیاه
 پدر بر پسر تیغ کین آخته
 سران کرده سر رشته کار گم
 سم بادپایان پولاد نعل
 ۲۰۴۰ سر خفته در زیر پای ستور
 چو عمرو امیه در آن رزمگاه
 ز لشکرگه ساحل آمد برون
 سوی خیمه حیدر آمد ز راه
 بپرسید از او شاه مردان علی

۱. ب و ج د: بیاسود.
 ۲. د: از نگهبان.
 ۳. د: شایسته‌تر.
 ۴. ب و ج: جهان دیده.
 ۵. ب و ج و د: نیارست.
 ۶. ب و ج: تمام.
 ۷. د: پر.
 ۸. ب و ج و د: که یا.
 ۹. د: همی داستانها.
 ۱۰. ب و ج و د: بر.
 ۱۱. د: روان.

- شبیخون نبود از تو چندان عجب
چنین داد پاسخ که چون^۱ تاج شاه
یکی مشربه با یکی طشت زر
برفتم که آن را بدزدیم ز شاه
چو دیدم کز آن کار تنگ^۲ آمدم
از آن کینه این فتنه انگیختم
وز این^۴ رو سپه همچنان بسی دریغ
چه چیز آمد این کرده‌ها را سبب [۱۲۹-پ] ۲۰۴۵
بتز دیدم آن شب ز ساحل سپاه
در آن خرگه آمد مرا در نظر
نبردیم ز لشکر بدان خیمه راه
ز خود کار ناکرده ننگ^۳ آمدم
چو نزدیک شد روز بگریختم ۲۰۵۰
همی کوفت^۵ مر یکدگر را به تیغ

[آگاه شدن تهماس و شبیخون و جنگ کردن با سپاه اسلام]^۶

- چو جمشید خورشید با تاج زر
بدیدند مر یکدگر را سپاه
جهاندار تهماس چون بنگرید
همه سوگواران و^۸ ماتم زده
ز خون دلیران همی رفت جوی
سپاهی زهر گوشه‌ای نوحه‌گر
به لشکر نگه کرد تهماس و گفت
هنوز از بد اندیش نادیده جنگ
چو فردا سپاه اندر آید به دشت
چو من نیک دانم که بد کرده‌ام
شبیخون و^{۱۰} خون از من آمد نخست
ولیکن چو کار افتد افتادگی
چو شه باز گفت این سخنها راست
ز خرگاه نیلی برآورد سر
ز هم باز گشتند از آوردگاه
جهانی سپه خسته و کشته دید
۲۰۵۵ بسی خرگه و خیمه بر هم زده
سرگرد نان کرده گردان چو گوی
یکی بر پسر دیگری بر پدر
که پیکان غم سینه‌ام را بسفت
زمانه مرا بر سر افکنند^۹ سنگ
ندانم که بر سر چه خواهد گذشت ۲۰۶۰
به خود کرده‌ام آنچه خود کرده‌ام
از این خون به خون باید دست شست
نباشد ز مردی و آزادگی
هم اندر زمان عمرو بر پای خاست

۱. د: تا.
۲. اساس: تنگ؛ با مغلوپ می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۳. ج: تنگ.
۴. ب و ج و د: وز آن.
۵. همی کشت.
۶. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۷. ب و د: ز.
۸. ب و د: واو ندارد.
۹. ب و ج: افکنده.
۱۰. د: واو ندارد.

- ۲۰۶۵ که شاه از شبیخون ندارد خبر
به لشکرگه آمد به صد پردلی
همه دشت ساحل پر آواز کرد
ز آواز او لشکر از جای خواب
سراسیمه اندرهم آویختند
همی دیدم آن دزد را من ز دور
دوان^۴ من به^۵ دنبال او از^۶ نهفت
چو از دور بر وی گذر کردمی
گرم بودی آن جای یکی دستیار
چو بشنید تهماس خشم آمدش
بفرمود تا کوس بنواختند
۲۰۷۵ ز درگاه خسرو بنالید نای
دمکنده دم افکنند در^۷ گاو دم
ز آواز شیران هوا گشت سیر
نکفیر پلنگان پولاد پوش
سم^{۱۰} باد پایان خارانورد
۲۰۸۰ ز پسر عقابان پولاد پای
سواران همه تیغ و نیزه به کف
به قلب اندرون شاه ساحل به پای^{۱۲}
سر شاه در زیر چتر سیاه
ز سراز سواران^{۱۴} آراسته
۲۰۸۵ بجنید از آن روی مردان دین^{۱۵}
به قلب اندرون شاه مردان علی
ز کردار آن دزد بیدادگر
که آورد بر ما شبیخون علی
که حیدر سر تا جور باز کرد
بجنید کان شب نبد جای خواب^۱
بدانسان که دریای خون ریختند^۲
بر انگیخته^۳ ماتم از دشت سور
که باشد که او را توانم گرفت
سراسیمه از وی حذر کردمی
به دست من افتادی آن نابکار
بدانسان که خون درد و چشم آمدش
درفش همایون برافراختند
سپهید به اسب اندر آورد پای
شد از آسمان ز هره گاو کم
گریزان ز آواز خر مهره شیر^۸
ز مغز دلیران^۹ برآورد جوش
دل سنگ خارا همی کرد گرد^{۱۱}
سپه گشت پروازگاه همای
به آورد گه برکشیدند صف
به سر بر یکی چتر عالم نمای^{۱۳}
تو گفתי که در زیر ابر است ماه
همه دشت ساحل پر از خواسته
نهادند سر سوی میدان کین^{۱۶}
پدید اندر او مردی و پردلی

۱. ب و ج: رای خواب؛ د: جای خاست.
۲. ب و ج و د: که اندر هم آمیختند.
۳. د: بر انگیختم.
۴. د: روان.
۵. ب: ز.
۶. د: در.
۷. د: دم اندر دم.
۸. د: تیر.
۹. ب و ج: پلنگان؛ د: نهنگان.
۱۰. د: همه.
۱۱. د: همی نرم کرد.
۱۲. ب و ج: بنای؛ د: سپاه.
۱۳. د: عالی سیاه.
۱۴. ب و ج: سواران.
۱۵. ب و ج: از آواز مردان کین.
۱۶. ب و ج: مردان دین.

- فراز سرش ماه پیگر علم
علم بر سر شیر لشکر پناه
ابوالمحجن گرد^۲ برد ست راست
به دست چپش مالک نامدار
چو قلب دو لشکر بیاراستند
از آن هر دو لشکر نخستین سوار
ابوالمحجن گرد بود آن که شیر
نشسته بر آن دیزه^۵ تیز گام
حمایل یکی تیغ آینه تاب
به دست اندرون نیزه جان ربای
چو آمد به نزدیک ساحل سپاه
چپ و راست برگرد میدان بتاخت
از آن پس به ابرو در افکند چین
ابوالمحجن گُرد گرد نکشم
سواری که باشد مرا هم نبرد
ببینیم کز بخشش روزگار^۹
یکی ساحلی اسب را کرد تیز
عنان و سنان را بر او راست کرد
سر نیزه بگرفت مرد دلیر
ز چنگال او نیزه بیرون کشید
همان نیزه زد بر کمر بنداوی
تکاور بر انگیخت جنگ^{۱۱} آزمای
- ز نصرُ من اللّٰه بر وی^۱ رقم
تو گفتی که در برج شیر است ماه
تو گفتی مگر^۳ شیر با اژدهاست
همه گرز و ر بود با او سپاه^۴
دلیران هم آورد میخواستند
که آمد به جولانگه کارزار [۱۳۰-ر]
به پیرامن او نگشتی دلیر
چو صبحی فروزنده بر بام شام
یکی دیگر آورده زیر رکاب
فکنده بدان سروران را ز پای
یکی تازیانه بزد بر سیاه
سنان را به گردون^۶ همی برفراخت
بگفت ای^۷ دلیران ساحل زمین
که در جنگ هم آب و هم آتشم
بیا گو به میدان و^۸ با من بگرد
که را برکشد گردش روزگار^{۱۰}
که جوید به آورد با او ستیز
ز اسبش به نیزه جدا خواست کرد
بفرید بر سنان غرنده شیر
کف دست او چادر خون کشید
بگردید بر خاک میدان چو گوی
سپردش به زیر سم باد پای^{۱۲}

۱. د: بربر.
۲. ب و ج و د: جهانگیر مالک
۳. د: دل.
۴. در نسخه های ب و ج و د، بیت چنین آمده است:
به دیگر ابوالمحجن نامدار
۵. د: تازی
۶. گردن.
۷. د: که گفتی.
۸. ب: واو ندارد.
۹. ب: بخشش کردگار؛ د: گردش روزگار.
۱۰. د: بخشش کردگار.
۱۱. د: مرد.
۱۲. د: چارپای.

- ۲۱۱۰ به بالای او بر همی تاخت بور
سواری دگر ساز^۲ میدان گرفت
سیم چون سوار دوم کشته شد
به کشتن^۳ چو نوبت به پنجم رسید
ششم رفت و شد هفتمین^۴ زیر گرد
همه دشت ساحل به خون رنگ شد
زبان را به دشنام بگشاد شاه
کسی این عرب را همآورد نیست
یکی مرد بساید بسان نهنگ
هر آن کو ببرد سرش را به تیغ
- ۲۱۱۵ که تا خرد کردش به نعل^۱ ستور
ز خونش زمین رنگ مرجان گرفت
چهارم به خون اندر آغشته شد
نفیر سواران به انجم رسید
ز هفتم^۵ چنین تابه هفتاد مرد
برآشفته تهماس و دلتنگ شد
که اینت دلیران و اینت سپاه
به ساحل زمین اندرون مرد نیست
که با این دلاور بتابد به جنگ
از او تخت^۶ شاهمی ندارم دریغ

کشته شدن قرطاس ساحلی بر دست ابوالمحجن

- ۲۱۲۰ چو گفت این سخن شاه ساحل دیار
خرامان سواری بسان تذرو
یکی ترک بر سر ز^۸ پولاد ناب
به بر در یکی درع داوود کار
یکی خنگ عادی به زیر اندرون
کمندى به فتراک بر بسته تنگ
حمایل یکی تیغ با فرو زیب
بر اینگونه^{۱۲} اسب و بر اینگونه ساز
خروشید کای نامور پهلوان
چه بود این^{۱۳} که کردی بر این^{۱۴} انجمن
- ۲۱۲۵ برون آمد از میمنه یک سوار
نبرده جوانی به بالای^۷ سرو
نشانده در او دانه‌های خوشاب
همیدون یکی جوشن کارزار^۹
تو^{۱۰} گفתי یکی کوه بد بی^{۱۱} ستون
کمانی و صد چوبه تیر خدنگ
از او در دل سنگ و سندان نهیب
به نزدیک بوالمحجن آمد فراز
همانا که سیر آمدی از روان
نترسیدی از تیغ و^{۱۵} بازوی من

۱. د: سم.
۲. د: راه.
۳. د: بکشت او.
۴. ب: هفتمی؛ د: همچین.
۵. د: ز هشتم.
۶. د: تخت و.
۷. د: بالا چو.
۸. د: خود بر سر چو.
۹. ب و ج و د: زرنگار.
۱۰. د: بدان گونه.
۱۱. د: با.
۱۲. د: بدان گونه.
۱۳. ب و ج: چه بودی.
۱۴. ب: بدان؛ ج و د: در این.
۱۵. ب: واو ندارد.

۲۱۳۰. که نباشد بسی دست بالای دست
که بر زیردستان کنی خیرگی^۲
جهانی سپه را دژم کرده‌ای
کز اول به خونت نبستم میان
مرا نام قرطاس لشکر پناه
دو پورگرانمایه دارم چو ماه^۳ ۲۱۳۵
که کوتاه گردان حدیث دراز
بیار از هنر آنچه داری به جای
ز فرزند و زن لاف مردی مزن
بکوشم چو از دشت برخاست گرد
بسوزم بر اودخت^۴ تهماس را ۲۱۴۰
سر آرم تو را روز امید و بیم [۱۳۰ پ]
در افتاد در مغز قرطاس جوش
به گرد اندرون^۵ تیره شد دشت^۶ و غار
به گرد اندرون هر دو پنهان^۷ شدند
نمودند هر دو دلاور ستیز^۸ ۲۱۴۵
هوا دید پر گرد و میدان سیاه
بترسید کاید بر او بر زیان
برون کرد صد مرد شمشیرزن^۹
گشادند بر سوی میدان عنان
ندیدند یاران حیدر ز گسرد ۲۱۵۰
بدید آن سپه را که اندر رسید
به سختی برآویخت با بدسگال
- به مردی از این بیش مگشای دست
نباشد زبر دستی و چیرگی^۱
تو امروز کاری نه کم کرده‌ای
بدین خون نخست از من آمد زیان
منم پشت شصیران و داماد شاه
کنون چندنگه شد که از دخت شاه
دلاور چنین پاسخ آورد باز
هنر باید از مرد^۴ جنگ آزمای
سخن چندگویی زفرزند و زن
اگر چند با من نه‌ای هم نبرد
بخوابم بر این دشت قرطاس را
گر نمایگان را بمانم یتیم
ز گشتار آن شیر پولاد پوش
بر انگیخت اسب و برآمد غبار
دو گرد اندر آن گرد گردان^۸ شدند
به^{۱۰} نیروی بازو و شمشیر تیز
ز قلب سواران نگه کرد شاه
نمی‌دید قرطاس را در میان
به یاری داماد از آن انجمن
سواران از آن دشت جولان کتان
سپاه اندر آمد به دشت نبرد
چو بوالمجن شیردل بنگرید
بر آورد بازو و بگشاد بال^{۱۳}

۳. ب و ج: سپاه
۶. د: اندران.
۹. د: گردان.

۲. د: چیرگی.
۵. د: تخت.
۸. د: پنهان.

۱. د: خیرگی.
۴. د: امروز و.
۷. د: واو ندارد.
۱۰. ب و ج: ز.

۱۱. در نسخه د، بیت چنین آمده است:

برون کرد صد مرد شمشیرزن
۱۳. د: یال.

ز نیروی بازوی شمشیرزن

۱۲. د: این بیت و دو بیت قبلی را فاقد است.

میانش تو گفتی بد از پرنیان	بزد تیغ قرطاس را بر میان	
ز سیمای ^۲ او خاک را سیم کرد	تن پیل وارش ^۱ به دو نیم کرد	
بیفتاد و ^۳ بر زین بماندش دو پای	ز بر نیمه ^۴ مرد جنگ آزمای	۲۱۵۵
سواران بر او حمله کردند سخت	چو قرطاس را تیره شد روی بخت	
بر انگیخت تازی بسان غبار	بجوشید برزین تازی سوار	
بر آورد از ^۴ آوردگه رستخیز	نهاد اندر آن کافران تیغ تیز	
به نعره همی ^۶ کوه را پست کرد	همه ^۵ خاک میدان به خون مست کرد	
بیفکند هفتاد از آن ^۷ صد سوار	به یک ساعت آن شیر خنجر گذار	۲۱۶۰
چوسیماب از آن ^۷ دشت پنهان شدند [۱۳۱-ر]	از او ^۸ دیگران روی گردان شدند	
تکاور برانگیخت سرو سهی	چو از پر دلان گشت میدان تهی	
به تازی زبان خویش را می ستود ^۹	زمانی بر آن دشت جولان نمود	
به میدان هم آورد شیران منم	همی گشت پشت دلیران منم	
به سر پنجه با شیر شیری کنم	چو من با دلیران دلیری کنم	۲۱۶۵
نخواهد به شمشیر کین دست برد	هر آن کاو ببیند زمن دستبرد	
از او توتیا آشکارا کنم	چو با گرز آهنگ خارا کنم	
سرش بر سر نیزه بازی کند	چو بدخواه من سرفرازی کند	
بپوشانم آیینه آفتاب	چو بنمایم این تیغ آیینه تاب	
چو ماهی به مه بر شکست آورد	خندنگ چو سرسوی شست آورد	۲۱۷۰
سوی سینه زان روی دارد شتاب	سنانم ز خون جگر ^{۱۰} خورده آب	
خم آرد بداندیش را چون کمان	خمیده ^{۱۱} کمانم چو گردد جوان ^{۱۲}	
سر چرخ گردان درآید ^{۱۴} ز بند ^{۱۵}	چو بگشایم این شست یازی ^{۱۳} کمند	
کند طعمه مور مغز سران	چو گردد عمود مرا سرگران	
سرش با ستاره ^{۱۶} درآید به راز	چو گردد زبان سنانم دراز	۲۱۷۵

۱. د: پیل زورش. ۲. د: سیماب.
 ۳. ب و د: واو ندارد. ۴. ب و د: ز.
 ۵. ب: همان. ۶. د: همه.
 ۷. ب: زان. ۸. د: پس آن.
 ۹. د: خویشتن را ستود. ۱۰. ب و ج: ز روی جگر؛ د: به روی سپر.
 ۱۱. ج: خمنده. ۱۲. ب و ج: چمان، د: خممان.
 ۱۳. د: تازی. ۱۴. د: سر از چرخ گردون درآرم به بند.
 ۱۵. د: سر از چرخ گردون درآرم به بند. ۱۶. ج: سنانم.

- ز کـو پال من وقت کـوبندگی
 به شمشیر زهر آب داده به قهر
 به جایی که اسبم بجنید زجای
 چو آهنگ جنگ سواران کنم
 به نیروی بازوی زور آزمای^۲
 هر آن کس^۴ که باور ندارد زمن
 به بازوی مردی و فرّ علی
 میان دو لشکر کمر^۵ بسته تنگ
 همی گشت و این بیتها می سرود
 چو خورشید آهنگ زردی گرفت
 ابوالمحن از رزمگه بازگشت
 سواران پذیره به میدان شدند
 چو از دشت بنشست گرد سپاه
 به دو نیمه دیدند قرطاس را
 چو تهماسب داماد را کشته دید
 ز اسب اندر افتاد خسرو به خاک
 ز ایوان شاهی بر آمد خروش
 پیاده به میدان روان گشت^۸ شاه
 همه ویژگان دل پر از داغ و درد
 بدیدند قرطاس را سرنگون^۹
 بر^{۱۰} زار وارث^{۱۱} برافراشتند^{۱۲}
 وز آن جا به خرگه نهادند روی
 فکندند قرطاس را بر سریر
 به مرگ وی افسر سیه کرد شاه
- بود گرد نان را سرافکندگی
 کنم نوش در کام بدخواه زهر
 اگر کوه باشد در آید ز پای^۱
 زمین را زخون روز باران کنم
 چه سرها که افکنده ام زیر پای^۲
 بسیا گو و بنگر بر این انجمن
 چه باشد جهانی سپه ساحلی
 چو شیران گشاده به شمشیر چنگ
 هنرهای بازوی خود می نمود
 هوا گونه لاجوردی گرفت
 چو با دشمنش بخت بد ساز گشت^۶
 بر او هر یکی آفرین خوان شدند
 بکردند گردان به میدان نگاه
 خبیر باز دادند تهماس را
 زمین را به خون اندر^۷ آغشته دید
 همه جامه خسروی کرد چاک
 نه دل ماند با نامداران نه هوش
 ز سر بر گرفتند گردان کلاه
 نهادند سر سوی دشت نبرد
 سرو افسر و پیکرش غرق خون
 به صد زاری از خاک برداشتند
 پر از آب روی و پر از خاک موی
 بشستند مویش به مشک و عبیر^{۱۳}
 پراکنده خاک از بر تاج و گاه

۱. ج: جای.

۲. د: کاو.

۳. د: وی.

۴. ب و ج: تن.

۵. د: حریر.

۶. د: جنگ.

۷. د: میان.

۸. ب و ج: کرد.

۹. د: به زور از زمینش.

۱۰. د: اگر کوه باشد در آرم زیای.

۱۱. د: که با او همی بخت دمساز گشت.

۱۲. د: غرق خون.

۱۳. ب: برافراختند.

- ۲۲۰۰ پرستندگان موی کردند باز
 به داغش زنان دست بر سر زنان
 گلابی ز نرگس برانگیخته
 به زاری همی گفت کای^۳ پهلوان
 فلک با تو بدمهری آغاز کرد
 همه ساله^۴ خم باد پشت سپهر
 به تخت بزرگی به تاج مهی^۵
 مرا تخت شاهی نیاید به کار
 چرا چون شفق خون نگریم به درد
 چو پروانگان چون نسوزم به داغ
 بر این بوستان چون نباشم نوان
 مبر سیرو کاو نام آزادگی
 گل و^۹ ارغوان تو شد بیروان
 سمن پیکرت گشت خاک چمن
 بسنفته پیریشان موی^{۱۱} تو شد
 غمت لاله گون آتشی^{۱۳} برفروخت
 ۲۲۱۰
 دل ار بـار داری مرا در چمن
 چو نرگس سر افکنندگی کردمی
 بر اینسان به صدزاری از بهر^{۱۵} شوی
 زمانی همی بود بر وی نوان
 میان اندرون^{۱۶} عمرو دستان نمای
 ۲۲۲۰
 کنیزی ز خود خاصه بر ساخته
 ز هر چشم خود چشمه ای می گشود
- بـریدند مشکین کمند دراز^۱
 بر او دخت تهماس زاری کنان
 به^۲ کافور بر عنبر آمیخته
 چه بودت که سیر آمدی از روان
 در مهر بر دشمنان باز کرد
 که از چون تو ماهی ببزید مهر
 که از چون تو شاهی بماند تهی
 نخواهم سر تخت بی تاجدار
 که گشت آفتاب تو را^۶ روی زرد
 کز ایوان برون رفت روشن چراغ
 که خم گشت بالای سرو جوان^۷
 چو سرو تو را بیند افتادگی^۸ [۱۳۱-پ]
 مرو یاد دیگر گل و^۹ ارغوان
 چمن خاک به چون نباشد سمن^{۱۰}
 خمیده چو من^{۱۲} ز آرزوی تو شد
 چو لاله از آن غم مرا دل^{۱۴} بسوخت
 به آزادی سرو قد تو من،
 قد سرو را بسندگی کردمی
 همی خست روی و همی کند موی
 نوان گشته بر ساز او بانوان
 به صد دست برگشته دستان سرای
 به ماتم ز سر معجر انداخته
 ز هر شیوه ای شیونی می نمود

۱. ب و ج: طراز.
 ۲. د: ز.
 ۳. د: ای.
 ۴. د: سال.
 ۵. د: شهی.
 ۶. د: که شد آفتاب مرا.
 ۷. ب و ج و د: روان.
 ۸. د: مرا بیند آزادگی.
 ۹. ب و ج: واو ندارد.
 ۱۰. اساس: سخن؛ که غلط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.
 ۱۱. د: چمن.
 ۱۲. د: چمن.
 ۱۳. د: آتش لاله گون.
 ۱۴. ب و ج و د: دل من
 ۱۵. د: درد
 ۱۶. د: اندر او.

- چو از تیره شب نیمه‌ای درگذشت
پرستار و^۱ خوبان ز پرده سرای
شه ساحل آمد به پایان تخت
به بالینگه کشته بنشست^۲ شاه
زمانی بر او گریه و ناله کرد
از آن پس برون شد به آرامگاه
چو عمرو آن چنان دید تهماس را
کفل با دورانش چو این کار کرد
از آن جامه‌هایی^۴ که برگشته بود
ز دیبای زربفت و^۱ و گسترده
چو از کشته آن جامه‌ها[را]^۶ ببرد
یکی شمع^۷ زرین به چنگ آمدش
همه برگرفت و ره آورد پیش
برون شد ز دهلیز پرده سرای
خروشیدن پاسبانان ز دشت
جهانی پر از نیزه و تیغ تیز
به صد رنج بیدار می‌داشتند
همی دید عمرو امیّه ز دور
نهفته نهفته همی شد به راه
مگر پاسبانی بدو بازخورد
چه نامی کدامی در این تیره شب
بدو گفت نرمک سخن نرم گوی^{۱۲}
شهنش فرستاد از این^{۱۴} بارگاه
که من عمرو را نیک دانم همی
- ز نوحه لب نوحه‌گر بسته گشت
نهادند سر سوی آرام جای
۲۲۲۵ سیه دید قرطاس را روی بخت
ز رخ برگرفتش پرند سیاه
ز خون مژه روی چون لاله کرد
ز ماتم شدند آرمیده سپاه
ز حلق اندر آویخت قرطاس را
به یک پای^۳ بر سر نگونسار کرد
۲۲۳۰ به مقدار چندان که یک^۵ پشته بود
همه برگرفت آنچه بد بردنی
به بالین برش لات را کرد خرد
که از شمع خورشید ننگ آمدش
۲۲۳۵ همی برد با خود ره آورد خویش
جهان دید^۸ پر مرد جنگ آزمای
ز ایوان کیوان همی در^۹ گذشت
ز آشوبشان دشت چون رستخیز
به دیده همی^{۱۰} خواب نگذاشتند
۲۲۴۰ همه دشت پر مشعل و^{۱۱} شمع و نور
که او را نبیند کسی زان سپاه
فغان کرد و گفت ای سرافراز مرد
سوی روشنی آی و بگشای لب
بجز بر ره آشنایی^{۱۳} مپوی
۲۲۴۵ مرا تا بگردم به گرد سپاه
گرفتن سر او را توانم همی

۳. ب و ج: به یکبار.
۶. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.
۹. ب و ج و د: بر.
۱۲. د: جز یک سخن برمگوی.

۱. ب و ج: واو ندارد.
۴. ب و ج: حله‌هایی.
۷. د: تیغ.
۱۰. د: همه.
۱۳. د: روشنایی.
۲. د: آمد چو.
۵. د: یکی.
۸. ج: جهانندیده.
۱۱. ب و ج: واو ندارد.
۱۴. د: فرستادم از.

گر امشب من او را به دست آورم
 فریبی نمایم بدو دلفریب
 شما همچنین گرد پرده سرای
 بگفت این و از پاسبان درگذشت ۲۲۵۰
 سحر بود^۴ نزدیک وقت نماز
 چو از ورد هر روزه پرداختند
 بیامد هم اندر زمان عمرو پیش
 همی گفت کامشب چه ها کرده ام
 چو یاران شنیدند گفتار او ۲۲۵۵
 علی گفت کاین کرده ها هست^۵ نیک
 مکش هیچ کس را به هنگام خواب
 پذیرفت از او عمرو^۶ برخاست باز
 سوی شاه ساحل ز پیش علی
 به دستان بدو^۱ بر شکست آورم
 نشاید فریبنده را جز فریب
 مجنبید^۲ تا من بجنبم ز جای^۳
 سوی لشکر حیدر آمد ز دشت
 به سجده فکندند سجاده باز
 ز روز گذشته سخن ساختند
 بیاورد با خود ره آورد خویش
 چه رنگ و چه نیرنگها کرده ام
 بمانندد خیره ز کردار او
 تو این کارها نیک دانی و لیک
 که در خواب کشتن نیاید صواب
 ره بازگشتن بیاراست باز
 روان گشت با جامه^۷ ساحلی [۱۳۲-ر]

[آگاه گشتن تهماس از مکرهای عمرو و محاربه نمودن با حضرت شاه اولیا]^۷

چو سنجاب روز اندر آمد ز خواب ۲۲۶۰
 نهفتند در پرده^۸ لاجورد
 فلک دامن اطلس^{۱۰} آبگون
 برآمد ز درگاه تهماس جوش
 در ایوان خرگه نهادند پای
 نگوونسار دیدند قرطاس را ۲۲۶۵
 ز پرده به خرگه درون رفت شاه
 سمور شب آورد سر در^۹ نقاب
 سمور سیه را ز^۹ سنجاب زرد
 ز سیمای خور کرده^{۱۱} سنجاب گون^{۱۲}
 رسیدند گردان سنجاب پوش
 درون رفت لشکر به پرده سرای
 نمودند مر شاه تهماس را
 ز دنسبال شاه اندر آمد سپاه

۳. د: این بیت و سه بیت قبلی را فاقد است.

۶. ب و ج: عمرو و.

۸. د: در سر.

۱۱. ب و ج: کرد.

۲. ب و ج: بجنبید.

۵. ب: نیست.

۷. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۱۰. د: اطلس دامن.

۱. ب و ج: بر او.

۴. ب و ج: بود و.

۹. د: به.

۱۲. د: چو سیمای خود کرده سیماب گون.

- چو قرطاس را شاه از آنگونه^۱ دید
 شده تخت شوریده چون بخت او
 بگفت از که بستاتم این داد را
 مگر لات را از خود آزرده است
 و گر نیز لات^۲ این چنین کار کرد
 از این خرگه آن^۳ جامه‌ها را که برد
 یکی گفت کاین^۴ کار کار پری است
 دگر گفت^۵ کاین^۶ دیو وارونه کرد
 چو زاین در بسی رفت گفت و شنود
 نخستین زبان آوری ساز کرد
 ثنایی که در خورد شاهان بود
 چو از آفرین گشت پرداخته
 ز عمرو امیّه سخن درگرفت
 چنین کرده‌ها رای^۷ و هنجار اوست
 بر این شکر گوید خداوند هوش
 به لشکر چنین گفت تهماس زُفت
 کنون چاره ما بجز جنگ نیست
 نخستین به جایی که باشد مفاک
 چو شد کار قرطاس پرداخته
 بجنبید گردان ساحل^۸ ز جای
 ز ایوان به کیوان برآمد خروش
 دگر باره پرچم برافراختند
 به جنبش درآمد سپاه از دو روی^۹
- جهان را به یکبار وارونه دید
 به تاراج برده همه رخت او
 که لات اندر آویخت داماد را
 که با او^{۱۰} چنین صنعتی کرده است
 که این کشته را سرنگون‌سار کرد
 خردمندکی دارد این کار خرد
 پری را از اینسان^{۱۱} بسی داوری است
 سخن هر یکی ز او دگرگونه کرد
 درآمد ز در عمرو خدمت نمود
 به گفتن زبان‌بندی آغاز کرد
 چنان کز لب نیک خواهان بود
 به افسون و افسانه^{۱۲} شد ساخته
 که این کار هم زاو نباشد شگفت
 که این کارها کمترین کار اوست
 که شه را نکشت آن فرو مایه دوش
 که خود صایم بربری راست گفت
 مرا پای^{۱۳} دستان و نیرنگ نیست
 سپارید قرطاس را زیسر خاک
 بی‌بودند^{۱۴} مرچنگ را ساخته
 تبیره بر آمد ز پرده سرای
 به مغز سران اندر افتاد جوش
 نوازندگان کوس بنواختند
 به میدان نهادند روی^{۱۵} از دو روی

۱. ب و ج: زانگونه؛ شه بدانگونه.
 ۲. ب و ج و د: لات نیز.
 ۳. د: یکی.
 ۴. د: کارها رسم.
 ۵. ب و ج و د: لشکر.
 ۶. اساس: او با؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
 ۷. د: این.
 ۸. د: بس افسون افسانه؛ ب و ج: ز افسانه.
 ۹. د: جای.
 ۱۰. ب و ج و د: از این سو.
 ۱۱. د: بیاشید.
 ۱۲. د: گرفتند راه.
 ۱۳. ب و ج و د: سوی.

- ۲۲۹۰ ز نعل^۱ ستواران زمین شد ستوده
 ز رخشیدن تیغ آینه تاب
 ز لغزیدن گرزهای گران
 دورویه سپه روی در روی هم
 ز سم ستوران^۴ هامون نورد
 ۲۲۹۵ نغیر سواران به آوای تیز
 چو قلب دو لشکر شد آراسته
 برون زد^۵ سواری ز ساحل سپاه
 زمانی به لعب آزمایش نمود
 میان دو لشکر کشیده عنان
 ۲۳۰۰ که با شیر جنگی مقابل منم^۶
 من آنم که چون برکشم تیغ تیز
 من آنم که با من نتابد پلنگ
 کنون روز جنگ است و میدان مراست
 کجا آن دلاور که دی^{۱۰} روز جنگ
 ۲۳۰۵ کجا آن سرافراز زور آزمای
 مرا گر چه ز این کار عار است و ننگ
 دلی دارم از بهر قرطاس ریش
 چو بشنید ابوالمجن^{۱۲} آواز او
 بزد اسپ کآید بر آن^{۱۴} رزمگاه
 ۲۳۱۰ برون آمدش^{۱۵} مالک از دست راست
 تو دیروز رفتی و امروز من
 یک امروز در پیش مردان دین
- تو گفתי بجنبد همی^۲ دشت و کوه
 سیه گشت آینه آفتاب
 به جوش آمده مغزهای سران^۳
 به خون ریختن روی کرده دژم
 زمین پر ز خاک و هوا پر ز گرد
 برآورد ز آورد گه رستخیز
 زمین گشت چون گنج ناکاسته
 به گرد اندرون کرد میدان سپاه
 ز هرگونه خود را ستایش نمود
 همی گشت و می گفت جولان کنان
 همآورد شیران ساحل منم
 فلک را نماند^۷ مجال ستیز [۱۳۲-پ]
 بیندازد از هیبت^۸ شیر چنگ
 ز جنگاوران رای میدان^۹ که راست
 نمودی همآورد را زور چنگ^{۱۱}
 که بسپرد قرطاس را زیر پای
 میان من و او غبار است و جنگ
 بخواهم ز بد خواه او کین خویش
 به ساز اندرون رفت بر ساز^{۱۳} او
 ز خواهنده کین شود کینه خواه
 بدو گفت کامرؤز نوبت^{۱۶} مراست
 خرامید^{۱۷} خواهم بدان انجمن
 نمایم هنرها به میدان کین

۱. ب و ج و د: سم.
 ۲. ب و ج: همه.
 ۳. در نسخه‌های ب و ج و د مصراع چنین آمده است: بیود آبله دستهای سران.
 ۴. ب و ج: نعل ستوران؛ د: نعل سواران.
 ۵. د: شد.
 ۶. ج: کنم.
 ۷. د: جهان را نمائم.
 ۸. د: هستیم.
 ۹. د: مردان.
 ۱۰. د: در.
 ۱۱. ج و د: روز جنگ.
 ۱۲. ب و ج: بوالمجن.
 ۱۳. د: ساز ناساز.
 ۱۴. ب و ج و د: بدان.
 ۱۵. ب و ج: آمده.
 ۱۶. ب و ج و د: میدان.
 ۱۷. د: خرامیده.

- چنین داد پاسخ مـراورا جوان
گرت رای جنگ است فرمان^۱ تو راست
و لیکن مرا خواسته است آن^۲ سوار
بداندیش را در دل آید چنین
کنون من به دستوری پهلوان
چو پیروز برگردم از دشت جنگ
بگفت این و از مالک اندر گذشت
چو از دور نزدیک دشمن رسید
خروشید کای مرد پیکار جوی
مرا خواستی تا بسوزی به دم
نه شیر ژیانی نه جنگی پلنگ
کنون چون مرا خواستار آمدی
همآورد آهنگ پرخاش کرد
دو جنگی به نیزه برآویختند^۷
بر این سان^۹ به نوک سنان و سپر
چو از طعن نیزه بماندند پست
دلاور به شمشیر ز هر آب خورد
بزد بر سر و^{۱۱} سفت جنگ^{۱۲} آزمای
سرو تارک و ترک او با سپر
برو سینه بشکافتش تا به ناف
چو با ساحلی بخت بد ساز گشت
جهانگیر مالک در آمد زجای^{۱۶}
بر اسبی نشسته بگردار باد
- که آری چنین زیبد از پهلوان
برون رو به میدان که میدان^۲ تو راست
اگر بساز مانم من از کارزار ۲۳۱۵
که اندیشه کردم از او^۴ روز کین
برفتم که بستانم از وی روان
تو آنکه کمر بند و بگشای جنگ^۵
درآمد خرامان بدان پهن دشت [۱۳۳-ر]
چو پیل دمنده یکی بر دمید ۲۳۲۰
به راهی که پایان^۶ ندارد میوی
بر اینگونه با پیل جنگی مدم
به جولانگه شیر مگشای جنگ
بیا تا ز بهر چه کار آمدی
برانگیخت از دشت پرخاش گرد ۲۳۲۵
عنان و سنان درهم آمیختند^۸
بکردند ده حمله بر^{۱۰} یکدگر
سوی دسته تسبیغ بردند دست
برآورد بازو به گاه نبرد
درآورد مر^{۱۳} ساحلی راز پای ۲۳۳۰
دو نیمه جدا مانند از یکدگر
سر آمد بر او روز^{۱۴} مردی و لاف
ابوالمحجن اندر زمان^{۱۵} بازگشت
برون شد به دستور شیر خدای
روننده یکی آب آتش نهاد ۲۳۳۵

۱. د: است و میدان.
۴. د: من از.
۷. د: درآویختند.
۱۰. د: حمله آبر.
۱۳. د: هر.
۱۶. د: برآمد به پای.

۲. د: فرمان.
۵. د: کمر بند بگشای و جنگ.
۸. ج: آویختند.
۱۱. ب و ج: واو ندارد.
۱۴. ب و ج و د: زور.

۳. د: این.
۶. د: میدان.
۹. د: بدانسان.
۱۲. د: مرد.
۱۵. ب و ج و د: از رزمگه.

در آهن نهفته ز سر تا به دم
سوار از بر زین و ساز^۲ پلنگ
یکی ترک رومی به تارک برش
تن پیل وارش به جوشن درون
۲۳۴۰ ز زین کوهه کوه پولاد تن
بیامد بگردار جنگی پلنگ
همی گفت من مالک اشترم^۳
من آنم که در جنگ پیلان مست
چو بگشایم اندر صف جنگ جنگ
۲۳۴۵ چو من برفرازم بر البرز برز
چو دستم به شمشیر گردد بلند
زمین را گشایش ز بند من است
به کوه اندرون خون^۴ خروشد پلنگ
اگر پیل باشد مرا همببرد
۲۳۵۰ چو پیا چرخ چاچی کنم داروگیر
عقابم چو پرواز گیرد ز شست
گمانم به هم پستی کیش من
سر نیزه من چو گردان شود
۲۳۵۵ ز شمشیر من آتش آید برون
کند پشت ماهی و رخسار ماه
کنون از شما هر که مرد من است
یکی سوی میدان گراید به جنگ
ز ساحل یکی گرد ابرش سوار
برانگیخت کآید به دشت نبرد

نبد ایچ پیدا بجز چشم و سم^۱
گشاده به شمشیر چون شیر چنگ
مرصع به زر دامن افسرش
چو پیلی که باشد به آهن درون
فرو هشته پولاد خارا شکن [۱۳۳-پ]
به چنگ اندرون آتش آب رنگ
که گردنکشان را به مردی سرم
به مردی نیارند بر من شکست
بکوبم به گرز گرانسنگ سنگ
کنم کوه، هامون به نیروی گرز
به گردون گردان رسانم گزند
سر آسمان در کمند من است
چو من برفرازم به کوپال چنگ
ز مغزش برآرم به کوپال گرد
بسوزم^۵ زحل را به^۶ پیکان تیر
کند بر پر^۷ نسر طایر نشست
کمان پشت سازد بد اندیش من
ستاره از او^۸ روی گردان شود
چو ابری که باران نماید به^۹ خون
سم اسب و نوک سنانم تباہ
به مردانگی همببرد من است
ببیند بر شیر و چنگ پلنگ
دلیر و پسندیده کارزار
سر همببرد اندر آرد به گرد

۱. د: ز سم تا به دم.

۲. د: سواری ز آیین ساز.

۳. د: ازدم.

۴. د: چون.

۵. د: بدوزم.

۶. د: ز.

۸. د: آن.

۷. ب: سر.

۹. د: فشاند ز.

- بیامد فروزان چو آذر گشسب^۱
 از آن پیش کآرد سخن بر زبان
 بزد بر تهیگاه سرو سهی
 سر ساحلی اندر آمد به خاک
 چو دیدند گردان ساحل سپاه
 زبان برگشادند کاین^۲ شیرمرد
 سواری که بود ازدها ز او به بیم
 همانا که دهقان پالیزدار^۵
 دلیران کز آن نامور لشکرند
 کسی را به میدان او پای نیست
 از آن لشکر دست شسته به خون
 چو دانست مالک که ساحل سپاه
 فرود آمد از باره تیز گام
 بیاراست بر تن به^۷ نوساز جنگ
 بگردار شیر اندر آمد ز جای
 برانگیخت تازی به میدان کین
 به قلب سواران ساحل سپاه
 ز گردان کسی را که دریافتی
 به قلب سپاه اندر آمد دلیر
 دمان همچنین^{۱۰} تا به پای درفش
 یکی تیغ زد بر میان علم
 به لشکر چنین گفت تهماس گرد
 به یکبار لشکر همه هم عنان
 گشایید بروی به یکبار دست
- ۲۳۶۰ چو تنگ اندر آمد فرو داشت اسب
 یکی کرد با او سخن مرزبان
 به یک زخم او کرد میدان تهی
 ز ره با^۲ میانش به شمشیر چاک
 بکردند هر یک به دیگر نگاه
 ۲۳۶۵ سر شیرمردان درآرد به گرد
 به یک زخم کرد آن دلاور^۴ دو نیم
 بدان سان نیارد^۶ بریدن خیار
 همه یک ز دیگر دلاور ترند
 و از او روی برتافتن رای نیست
 ۲۳۷۰ کسی پیش مالک نیامد برون
 ندادند با او دل رزمگاه
 نگه کردش اندر رکیب و لگام
 به رهوار بر تنگتر کرد تنگ
 به زین پلنگ اندر آورد پای
 ۲۳۷۵ ز نعلش به جنبش درآمد زمین
 درآمسد بگردار ابر^۸ سیاه
 بر او پیکر و سینه بشکافتی
 فراوان سران را سرآورد زیر^۹
 ز گرد سیه کرده^{۱۱} میدان بنفش
 ۲۳۸۰ به دو نیمه^{۱۲} کرد آن علم چون قلم
 که رزم بزرگان مدارید خرد
 برآرید بازو به گرز گران^{۱۳}
 سرش را به خاک اندر آرید پست

۱. اساس: شکست؛ که مغلوب می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۲. ب بر؛ د: تا.

۳. د: کان.

۴. د: ازدها سان.

۵. د: پاکیزه کار.

۶. د: نتابد.

۷. د: ز.

۸. د: ابری.

۹. د: سپاه سواران ز بر کرد و زیر.

۱۰. ج: همچنان؛ د: چنان همچنان.

۱۱. د: ز خون سپه کرد.

۱۲. د: نیم.

۱۳. ب: گرز و ستان.

- ۲۳۸۵ برآمد خروشین زینر و بم
دلیران ساحل همه هم گروه
چو دریای آتش همه هم عنان
ز بس خشت و زوبین و کوپال و تیغ
چو مالک تکاپوی شیران بدید
۲۳۹۰ بجوشید بر زین^۱ چو آذر گشسب
ز زین کوهه کوه پیکر عمود
دو دسته به گرز گران دست برد
ز ساحل بیفکند چندان سپاه
چپ و راست لشکر پراکنده کرد
۲۳۹۵ چو حیدر بدید آن که در رزمگاه
به بوالمحجن اندر نگه کرد شیر
نگه کن یکی سوی ساحل سپاه
بیاریای باز و به تیغ و سنان
برو پشت مالک نگهدار باش
۲۴۰۰ که من با سپاه اندر آیم به جنگ
یل تازیان تازیانه به دست
چو نزدیک قلب سواران رسید
ز آواز کوپال بر خود و^۸ گبر
خم آورد پشت و سنان کرد راست
۲۴۰۵ بزد اسب را بر میان سپاه
به نیزه نبرد آزمودن گرفت
به هر سو که او نیزه بازی گرفت^۹
- درآمد سپاه از چپ و دست راست
ز خون دلیران زمین یافت نم
چه از روی دریاچه از پشت کوه
گشادند بروی عنان و سنان
تو گفתי بر او سایه گسترد میغ
برو یال و زخم دلیران بدید
عنان را برافکند^۲ بر یال اسب [۱۳۴-ر]
به گردن برآورد^۳ و تندی نمود
سر و ترک گردان همی^۴ کرد خرد
که از کشته شد روی هامون سپاه
گیاهان به مغز سرآکنده کرد
فرو بست بر گرد مالک سپاه
بدو گفست کای پهلوان دلیر
که از گرد شد دشت و^۵ هامون سپاه
یکی سوی میدان بجنبان عنان^۶
به هم پشت یا پهلوان یار باش
به جای شتاب از چه باید^۷ درنگ
برانگیخت تازی بکردار مست
جو باران بر او تیر باران رسید
تو گفתי همی سنگ بارد ز ابر
همی گفست کامروز روز بلاست
نفیر سمندش برآمد به ماه
سوار از بر زین ربودن گرفت
نبرد سواران به بازی گرفت^۹

۳. د: درآورد.

۱. د: به خورشید زین.

۲. د: بیفکند.

۴. د: همه.

۵. د: روی.

۶. د: بیت چنین آمده است:

یکی سوی ساحل سپه کن نظر

۷. د: باشد.

۸. د: واو ندارد.

۹. د: نمود.

- به نیزه بیفکند بی^۱ مر^۲ سوار
همانگه بجنید حیدر ز جای
بزد نعره‌ای شاه دلدل سوار
تو گفתי که دریا درآمد به جوش
از آن پس به تیغ دو سر برد دست
چو رخشان شد آن^۶ آتش آب رنگ
تو گفתי که آن تیغ آینه‌تاب
چو شیر دلاور برافراخت تیغ
زمین را به خون دلیران بشست
پلنگان و [شیران]^۹ گشادند چنگ
نهنگان ز دریا و شیران ز دشت
همه دشت پر سینه و یال و برز
ز بس کشته افکنده از^{۱۱} هر گروه
ز بس سرفرازان که شد سرنگون
ستون علم دامن زر فشان
علمهای سبز اندر آن دشت جنگ
همه روی صحرا کران تا کران
برو یال شیران به خون شسته بود
سپاه دو کشور^{۱۳} چنین تا به شب
چو طاووس زرین فرو برد سر
سیه گشت دریا و هامون^{۱۷} و باغ^{۱۸}
بر این سبزه نرگس شکفتن گرفت
- نبد در عرب همچون او نامدار^۳
درآمد به یکبار لشکر ز جای
۲۴۱۰ به جنبش در آمد همه دشت^۴ و غار
تهی ماند مغز دلیران ز هوش
ز^۵ بالای او آسمان گشت پست
بررفت از رخ آسمان^۷ آب و رنگ
همی سایه گسترده بر آفتاب
۲۴۱۵ برافروخت چون برق رخشان ز میغ^۸
شکسته که دانست باز از درست
دو لشکر یکی شد بر آن دشت جنگ
ز آشوب لکشر پراکنده گشت
سنان بود و زوبین و کوپال و گرز^{۱۰}
۲۴۲۰ شده پشت هامون بگرداز کوه
چو دریا زمین موج بر زد ز خون
کشان کرده در خون گردنکشان
چو قوس^{۱۲} و قزح گشته از خون دورنگ
سران بی‌تنان و تنان بی‌سران
۲۴۲۵ به شمشاد بر ارغوان رسته بود
نمودند هر یک به دیگر شغب^{۱۴}
برآورد زاغ سیه بوم^{۱۵} پر^{۱۶}
فروزان شد از ماه زرین چراغ
گل^{۱۹} ارغوانی نهفتن گرفت

۳. ج: نیزه‌دار؛ د: مثل او نیزه‌دار.

۴. د: ز رخسار آن.

۸. د: برفت از رخ آسمان برق و میغ.

۱۱. د: بر.

۱۳. د: لشکر.

۱۵. د: بال.

۱۸. ب و ج: زاغ.

۱. اساس، ب و ج: بی (با سه نقطه). ۲. د: سیصد.

۴. د: کوه.

۷. د: آفتاب.

۹. اساس: نداشت، با توجه به «ب» افزوده شد.

۱۰. اساس: برز، که مغلوب می‌نمود، با توجه به «ب» و ج و د تصحیح شد.

۱۲. کذا در اساس؛ ب و ج: واو ندارد.

۱۴. ب و ج: مر یکدگر را شغب؛ د: مر یکدگر را تعب.

۱۶. ب و ج: سر.

۱۷. د: هامون و دریا.

۱۹. د: گل و.

- ۲۴۳۰ سپاه از دو رویه جدا شد ز هم
چو بنشست حیدر به آرامگاه
بفرمود تا خوان بیاراستند
سپه باز جستند تا از سپاه^۱
دویاره هزار از سپه کشته بود
از آن کشتگان تنگدل گشت شیر^۲ ۲۴۳۵
اگر لشکر ما بجنید ز جای
چو برخیزد از دشت پیکار گرد
من و چار سالار شمشیرزن
نخست آن سرفراز جنگ آزمای
ابوالمحن گرد^۳ دیگر سوار ۲۴۴۰
سهیم میر زنهار خوار آن دلیر^۴
چسهارم چو سیاف جنگ آورد
بر این چار، پنجم منم رهنمای
به جایی که باشد چنین پنج مرد
بزرگان لکشر همه هم زبان ۲۴۴۵
که تو رهنمایی و ما چون رهی
همه همگنان تا به جان رسته‌ایم
سخن گرز کشتن بود در نبرد
کسی کاو سر نامداران بخت
چو^۵ اندیشه سر کند مرد جنگ ۲۴۵۰
خرد نیز داند به هنگام نام^۶
چو گیتی نماند به کس پایدار
- همه ساز و جوشن ز خون گشته نم
نشستند گوردنکشان سپاه
چو شد خوردنی خورده برخاستند
چه مایه کم آمد به آوردگاه
سران را بسی سرنگون گشته بود
چنین گفت کای مهتران دلیر^۷
نباشد سر نامور زیر پای
سپه را نفرمود باید نبرد
بکوبیم^۸ فردا بر آن^۹ انجمن
که با گرز او کوه را نیست پای
که آتش برآرد ز دریای قار [۱۳۴-پ]
که زنهار خواهد^{۱۰} از او تند شیر
که باشد که با او درنگ آورد
بجنید زمین چون بجنیم ز جای
سپه را چه فرمود باید نبرد
ستایش گرفتند بر مرزبان
بکوشیم بر هر چه فرمان دهی
کمروار جان بر میان بسته‌ایم
نخسبد شب گور در خانه مرد
سر خویش افتاده بیند نخست
نباید گشادن به شمشیر چنگ
که مردن کدام است^{۱۱} و کشتن کدام
چه بر تخت مردن چه در پای دار

.۳ د: سپاه.

.۶ د: گردو.

.۹ ح: چه.

.۲ د: شاه.

.۵ د: در این.

.۸ د: جوید.

.۱۱ د: کدامند.

.۱ د: خیر باز جستند از هم سپاه.

.۴ د: بکوشیم.

.۷ د: زنهار خوار دلیر.

.۱۰ د: کام.

شبیخون کردن کلاهون و کشته شدن به دست مالک

- و از آن^۱ روی دیگر چو تهماس شاه
بزرگان نشستند بر جای خویش
چو گسترده دنیا بگسترده شد
چو سالار خوان از دربارگاه
بگفتند شاهها ز بیداد داد
نه چندان کم آمد ز ساحل سپاه
برآمد زهر دودمان دود مرگ
جهانجوی اگر نیست فریاد رس
برفت از دو رخسار تهماس رنگ
ز لشکر سراسر سران را بخواند
که تدبیر و اندیشه کار چیست
چه گوید خداوند فرهنگ و رای
که چون آب تیره درآید^۲ به جوی
از آن پیش کان آب دریا شود
ز باران توان^۳ جست راه گریز
کنون این دلاور که نامش علی است
هنوز اندر این مرز نابرده راه
گر این جا بن نیزه را کرد جای
یکی ساحلی بود با نام و کام
به تهماس گفت این چه آشفتن است
ز یک مرد چندین چه باید هراس
- ۲۴۵۵ به لشکرگه آمد ز^۴ آوردگاه
نهادند خوالگیران^۵ خوان به پیش
ز هر گونه ای خوردنی خورده شد
برون شد بیامد^۶ بسی دادخواه
که بر هم زد این مرز^۷ آباد باد
که بروی شمارنده راهست راه
نماند ایچ بر شاخ امید برگ
نماند بر این^۸ مرز آباد کس
۲۴۶۰ به دل گفت روز اندر آمد به تنگ
گذشته سخنها همه باز راند
چو این رنج بفزود تیمار چیست
کسی کاو به دانش بود رهنمای
۲۴۶۵ به روشن روان چاره^۹ آن بجوی
سر موج او بر ثریا شود^{۱۰}
چو سیل اندر آید^{۱۱} شود رستخیز
همانا که صد رستم زابلی است
دو نوبت جهان کرد بر من سیاه
۲۴۷۰ سنانش فلک را درآرد ز پای
دلاور سواری کلاهون^{۱۱} به نام
که چندین تو را از علی گفتن است
مرا ز او به مردی فزون تر شناس

۳. ب: خوانی کزان؛ د: خوان گستران.

۶. د: در این.

۹. د: ز جو می توان.

۲. ب و ج: به.

۵. د: به هم برزد این بوم.

۸. اساس: رسد؛ که مغنوط می نماید.

۱۱. د: کلاهون.

۱. د: وز این.

۴. د: درآمد.

۷. د: درآمد.

۱۰. د: آمد.

مراده سواران خنجر گذار	تو امشب ز لشکر سه و ^۱ ده هزار	
به ^۲ خون دشت را آب ^۳ جیحون کنم	که امشب برایشان شبیخون کنم	۲۴۷۵
بسیاویزم از درگه شهریار	بسیارم سر حیدر نامدار	
به رخشنده خورشید و تابنده ماه	به جان و سرو افسر و تخت شاه	
مگر باز کرده ^۴ ز بد خواه سر	که نگشایم آسودگی را کمر	
که از مرد مردی نباشد شگفت ^۵	بر او آفرین خواند تهماس و گفت	
همه آبروی خود از من بجوی	گر این آب روشن در آری به جوی	۲۴۸۰
هر آنچه از من امید داری بخواه	ز دیبا و دینار و گنج و سپاه	
به ابر اندر آری سر و نام خویش	بیایی بدین کام من کام خویش	
کلاه شبیخون به سر بر نهاد	برون شد کلاهون بکردار باد	
به خدمت کمر بسته نزدیک شاه	مگر بود عمر و اندر آن بارگاه	
برون رفت و با باد همراه گشت	ز کار کلاهون چو آگاه گشت	۲۴۸۵
همه گفته‌های کلاهون بگفت	بر حیدر آمد سخن در گرفت	
بسه اندیشه بد بسپیمود راه	که آمد بد اندیش و چندی ^۶ سپاه	
سپاه از کلاهون نگهدار باش [۱۳۵-ر]	تو لشکر بیارای و هشیار ^۷ باش	
چو آتش به ابر اندر آورد پای	چو بشنید حیدر در آمد ز جای	
بسبستند برپیش بدخواه راه	بفرمود تا انجمن شد سپاه	۲۴۹۰
که امشب سپه را منم پیشرو	چنین گفت مالک چو برخاست عو	
برانیم چون اژدهای دژم	ابوالمحجن گرد با من به هم	
نمانم که یابد بدین سو گذر	کلاهون اگر مرغ گردد به پر	
نبود از بد اندیشی و بد دلی	گر آن روز کردم یکی کاهلی	
سرم برنیاید ز شرمندگی	هنوز از طریق سرافکنندگی	۲۴۹۵
گر آرد به سستی ز بد خواه یاد	سر و ترک مالک به خون شسته باد	
برفتند هر دو دلاور سوار	بسه دستوری حیدر نامدار	
سپاه کلاهون بدو باز خورد ^۸	چو مالک بیامد، به جای نبرد	

.۳. د: همچو.

.۶. د: چندین.

.۲. د: ز.

.۵. د: نهفت.

.۸. ج: باز کرد.

.۱. د: سپه.

.۴. د: بازگردد.

.۷. د: آگاه.

- به بوالمحجن اندر نگه^۱ کرد و گفت
شب است و هوای پراز باد و میغ
سویه شد زمین و هوا لاجورد
چو بر گرز نیرو کند مشتم^۴ من
بکوش ای برادر ز روی^۵ بهی
چو هم پشت همچون تو باشد سوار
هز بر آن زمان چنگ^۶ یازد دلیر
بگفت این و بر گرز بگشاد چنگ
چپ و راست آهنگ میدان گرفت
ابوالمحجن اندر پس^۷ پشت او
کلاهون^۹ سپه را برایشان گذاشت^{۱۰}
دگر باره از دشت برخاست گرد
سویه گشت رخشان رخ ماهتاب^{۱۱}
بلند اختر ماه پستی گرفت
ز گرد سویه عکس برزنده تیغ
همی کوفت مالک به گرز گران
به شمشیر ابوالمحجن شیردل
نهیب شب تیره در^{۱۳} تیره کرد
ز جوش^{۱۵} سواران در آن تیره شب
سپاه کلاهون برآمد^{۱۶} به هم
چو آشوب در قلب لشکر فتاد
چو مالک کلاه کلاهون بدید
چنین گفت کاین^{۱۸} مهتر لشکر است
- که شب را به خورشید شاید^۲ نهفت
همه دشت زوبین و کوپال و تیغ
کسی خویشان را نبیند^۳ ز گرد
تو باید که باشی پس پشت من
که پشت من امشب نماند تهی
چه یک مرد جنگی چه سیصد هزار
که سر پنجه یا بد ز بازوی شیر
به آیین شیر و نهاد پلنگ
ز گرزش زمین رنگ مرجان گرفت
گرانمایه شمشیر^۸ در مشتم او
کله را به گردون همی برفراشت
برآمد خروشیدن اسب و مرد
تو گفתי بر رفت^{۱۲} از رخ ماه تاب
ز خون یلان خاک مستی گرفت
چو برق فروزان ز غزنده میغ
سرو تارک و ترک جنگاوران [۱۲۵-پ]
تو گفתי همی بستند از شیر دل
همی^{۱۴} چشم بیننده را خیره کرد
هراسنده را جان همی جست لب
دل نامور شد برایشان^{۱۷} درم
کلاهون به مالک برابر فتاد
ز شادی کلاهش به گردون رسید
که از زر همی بر سرش افسر^{۱۹} است

۱. د: نظر. ۲. د: باید. ۳. د: ندیدی.
۴. د: پشت. ۵. د: روز. ۶. ب و ج: جنگ.
۷. د: گرد از. ۸. ب و ج و د: به هم پشت او تیغ. ۹. د: کلاهون.
۱۰. د: گماشت. ۱۱. د: آفتاب. ۱۲. د: که رفت.
۱۳. د: با. ۱۴. ب و ج: همه. ۱۵. ب و ج: جوشن.
۱۶. د: درآمد. ۱۷. د: بدینسان.
۱۸. ب و ج: به دل گفت کاین، د: به دل گفت این.
۱۹. د: افسرش بر سر.

گران کرد برزین تازی رکیب	۲۵۲۵	بر افزان ^۱ سر برد گرز از نشیب
بزد بر کلاه کلاهون عمود		بدانسان که مغزش پریشان ^۲ ببود ^۳
کلاه کلاهون نگونسار گشت		بیفتاد و بر ^۴ خاک هموار گشت
ز یال ^۵ سوار ز یال سمند		همی ناشکسته نماند ^۶ ایچ بند
کلاهون یکی گشت با خاک راه		سر نامور درگذشت از کلاه
سپاهش چو دیدند بگریختند		همه ^۷ ترک و جوشن همی ریختند
دلا سر به تاراج دادن که چه		کلاه کیان کج نهادن که چه
بر اندیش لختی ز تاج ^۸ پدر		نگهدار سر ز این کلاه ای پسر
چه باید به تاجی ^۹ چنین سر فراشت		که روزی به دشمن ببايد گذاشت
کلاهی که ترک است فرجام او	۲۵۳۰	اگر نام خواهی مبر نام او
سرت تاج یابد ز خورشید و ماه		اگر ترک جوید سرت زاین کلاه
در این راه سر با کله داشتن		به یک جای نتوان نگه داشتن
چو اندیشه رفتن آید به راه		بیندیش یا ^{۱۰} سر بمان ^{۱۱} یا ^{۱۰} کلاه [۱۳۶-ر]
دلا چشم عبرت یکی برگشای		سر تاجداران ببین زیر پای
سرافرازی و سرکشی تا به کی	۲۵۳۵	کجا شد سرو تاج شاهان کی
فلک را همانا سرداد نیست		ز بیداد او گردن آزاد نیست
بیا تا ببینی که اکنون کیان		به سر برنهادند تاج کیان
ره و رسم شاهان نسپموده‌اند		کیان را نگویند کی بوده‌اند
چنین است آیین گردنده دور		نباشد ز دور این چنین کار جور

شبیخون کردن امیرالمومنین علی (ع) بر تهماس

چو مالک به رزم کلاهون کلاه	۲۵۴۰	به سر برنهاد و بسپمورد راه
چنین گفت حیدر به سیاف گرد		که کار شبیخون نه کاری است خرد

۱. ب و ج و د: به بالای. ۲. ب: برایشان. ۳. ب و ج: نبود.
 ۴. ب و ج و د: با. ۵. ب و ج و د: بال. ۶. د: ند.
 ۷. د: ز خود. ۸. د: کار. ۹. د: تاج.
 ۱۰. اساس: با؛ که مغلوب می‌نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۱۱. د: بنه.

- سپه بخت^۱ تهماس گم بوده^۲ راه
فراموش کرد آن نبرد نخست
تو لشکر نگهدار بر جای خویش
من امشب یکی دست بیرون کنم
بزد اسب و از لشکر اندر گذشت
چو از شب یکی نیمه بسپرد^۶ ماه
جهانی سپه دید با ساز و برگ
ز کار کلاهون خیر داشتند
که امشب کلاهون بر این دشت جنگ
بزد نعره‌ای حیدر تیز هوش
برانگیخت دلدل سپهدار دین
ز خواب اندر آمد سر خفتگان
سواران سر از پای نشناختند
کله را همی موزه انگاشت مرد^{۱۰}
نشستند بر پشت اسبان جنگ
کشیدند بر یکدیگر تیغ تیز
گشادند بازو به شمشیر و گرز
ز بس تن^{۱۳} که شد بی سر^{۱۴} جنگجوی
یکی گرد برسان ابر سپاه
از آن ابر تیره به جای تگرگ
دوان بادپایان به زیر اندرون
به زیر سم اسب جنگاوران
ز بر نیمه‌ای کشته در زیر پای
- ۲۵۴۵ که بر من شیخون گزارد^۳ سپاه
نگشت آن شکسته همانا درست
از این جا که هستی^۴ منه پای پیش
اگر دست یابم شیخون کنم
سپه دید^۵ یکباره هامون و دشت
رسید آن دلاور به ساحل سپاه
همه سر گران گشته از خواب مرگ
بدو خویش را^۷ ایمن انگاشتند^۸
۲۵۵۰ کند راه بر مور و بر پشه تنگ
به چرخ بلند اندر افتاد جوش
ز نعلش بجنید ساحل^۹ زمین
سراسیمه همچون ز خود رفتگان
عنان را همه پاردم ساختند
۲۵۵۵ همان موزه را تاج پنداشت مرد
گشاده کمرها و نابسته تنگ
برآمد ز ساحل زمین رستخیز
زمین شد سراسر پر از یال^{۱۱} و برز^{۱۲}
چو آب اندر آمد همی خون به جوی
۲۵۶۰ ز ماهی بیپوست تا اوج ماه
همی تیغ بارید بر خود و ترگ
کفل تا سرو^{۱۵} سینه در موج خون
سر و چشم و رخسار و مغز سران
کفل همچنان^{۱۶} مانده بر زین به جای

۳. د: گر آرد.
۴. د: پیمود.
۹. د: خاور.
۱۲. د: یال برز.
۱۵. د: واو ندارد.

۲. د: کرده.
۵. د: سپه گشت.
۸. د: انباشتند.
۱۱. ب و ج: بال.
۱۴. د: تن.

۱. د: همانا که.
۴. د: بینی
۷. د: ز بد خویشتن.
۱۰. د: کله موزه انگاشت مرد نبرد.
۱۳. د: سر.
۱۶. ب و ج و د: باد وران.

- ۲۵۶۵ سر خسته آسیمه در زیر گرد
کسی را نبد^۱ ایچ پروای کس
جهان از سیاهی به تنگ آمده
فرو آرمیده شب دیو رای^۲
گریبان دریده سیاهان مست
در آن تیره شب شیر^۳ دلدل سوار
۲۵۷۰ به خون تیغ و بازو برون کرده بود
سحرگه که مرغ سحر خوان بخواند
دلاور برون شد ز ساحل سپاه
ابوالمحجن و مالک رزمساز
گرفتند مر یکدگر را به بر
۲۵۷۵ سران هر یکی آب جستن گرفت
سلیح و میان را ز راه نیاز
ز فرمان یزدان چو پرداختند
ز رنج فراوان و فرسودگی
چو بر کوه سیمرغ طاووس پر
۲۵۸۰ بیپرداخت زاغ سیه بوم بوم
به لشکر نگه کرد تهماس شاه
جهانی سپه دیدی ماتم زده
چپ و راست لشکر به تاراج دید
۲۵۸۵ همه دشت ساحل به خون لاله زار
سپهدار ساحل بترسید سخت
بر آن کشتگان^۴ زاری آغاز کرد
همانگه سپاه^۵ کلاهن ز راه
بگفتند دادای جهاندار داد
- نه پای گریز و نه دست نبرد [۱۳۶-پ]
چه فریاد خواه و چه فریاد رس
فلک را ز گشتن درنگ آمده
فرو بسته خورشید را دست و پای
شب از دامن روز کوتاه دست
چو شیری که یک دشت یابد شکار
زمین را چو دریای خون کرده بود
فلک دامن زرفشان برفشانند
خرامان به لشکرگه آمد ز راه
ز رزم کلاهن رسیدند باز
ستایش گرفتند بر دادگر
ز خون جامه رزم شستن گرفت
گشادند و بستند عقد نماز
ز آرام جستن سخن ساختند
نهادند سر سوی آسودگی^۴
بگسترد پر بر سر زال زر
جهان گشت بر سان دریای روم
بسی نامور کشته دید از سپاه
سراپرده^۵ و خیمه بر هم زده
سران را بسی بی سرو تاج دید^۶
چه کوه و چه هامون و چه مرغزار^۷ [۱۳۷-ر]
بدانست کش تیره شد روی بخت
ز هر شیوه ای شیونی ساز کرد
شکسته رسیدند نزدیک شاه
که آتش ز دریا برانگیخت باد

۱. ب و ج: نبود.

۲. ج: زای.

۳. د: شاه.

۴. د: بعد از این بیت، عنوان زیر آمده است: رای زدن تهماس و نامه فرستادن بهر انجمن

۵. د: سراسیمه.

۶. د: این بیت را فاقد است.

۷. د: چه دریا و غار.

۸. د: کشته‌ها.

- کلاهون به جنگ اندرون کشته شد
 کلاه کلاهون و سرشد به باد
 جهانجوی بر زد یکی باد سرد
 دریغاً^۲ کلاهون که چون او سوار
 زمانی^۳ ز تیمار آن کشتگان
 زمانی همی سود بر دست دست
 بیرون سراپرده بنشست شاه
 چنین گفت تهماس با مهتران
 همان روز کان نامور بی سپاه
 بدیدم من این روز برگشته را
 کنون روز سختی و مردانگی است
 شما یک به یک نیکخواه منید
 ز دل بیم و اندیشه بیرون کنید
 ز بهر سر و مال و فرزند خویش
 زمین سر به سر گنج و تاج^۷ من است
 گشایم در گنج نا کاسته
 چو آواره شد دشمن شوم دست
 براندازم آیین بیداد را
 کمرگاه گردان به زرین کمر
 و گر خود سپه باز ماند ز رنج
 کنون چشم اندیشه روشن کنید
 بزرگان کمر بسته برخاستند
 که شاه جهان بر جهان شاه باد
 همه بندگانیم فرمان پسذیر
- ۲۵۹۰ کلاهش به خون اندر آغشته شد
 سر و تاج تهماس پاینده باد
 که ما را بیفزود بر درد درد^۱
 نبود و نباشد در این روزگار
 همی بود چون روز برگشتگان
 ۲۵۹۵ گه از درد برخاست گاهی نشست
 بفرمود تا انجمن شد سپاه
 که از کار حیدر سرم شد گران
 کمر بسته^۴ آمد بدین بارگاه^۵
 سپاه به خون اندر آغشته را
 ۲۶۰۰ نه هنگام سستی و بیگانگی است
 بر آیین و فرمان^۶ و راه منید
 یکی چاره^۸ سخت وارون کنید
 بکوشید با خویش و پیوند خویش
 همه مرز^۸ ساحل خراج^۹ من است
 ۲۶۰۵ شما را بود کشور و خواسته
 گشایم به شاهی در این بوم دست
 بیارایم این مرز آباد را^{۱۰}
 ببندم به سر برنهم تاج زر
 سران را نه سر ماند خواهد نه گنج
 به روشندلی پاسخ من کنید
 ۲۶۱۰ به پاسخ زبانها بیاراستند
 سر^{۱۱} افسرش همسر ماه باد
 خداوند کوپال و شمشیر و^{۱۲} تیر

۱. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

۳. د: به.

۴. د: کمر بسته.

۶. د: یکایک بر آیین.

۷. د: تختگاه.

۹. د: سپاه.

۱۰. د: بیداد.

۲. ب و ج: کلاه.

۵. د: به نزدیک شاه.

۸. د: مرز و.

۱۱. د: سرو.

۱۲. د: واو ندارد.

- ۲۶۱۵ سر و گنج و فرزند^۱ ما آن توست
به رنج از کجا باز ماند سپاه
میدیش چندین و دل بد مکن
به نیروی تو رزم چندان کنیم^۲
چنین گفت با شاه ساحل وزیر
سپاهی که امروز در ساحلند
و لیکن بسی^۳ نامور کشته شد
۲۶۲۰ پدید آمد اندر سپاهت کمی
نگه کن که در زیر فرمان شاه
فرستاد باید فرستادگان
ز خاور زمین تا بر این^۴ بوم و بر
همه دشت و دریا تو را^۵ لشکر است
۲۶۲۵ بیارند لشکر سواران پیل
ز دریا نشینان همیدون سپاه
کسی را که چندین سپاه است و گنج
چنین لشکر اندر شمار آیدت
سپاهی که پرورده گنج توست
۲۶۳۰ سپاهی چنین را همی پروری
تو تنها و لشکر پراکنده‌اند
پراکنده خاطر بدانست شاه
چو تهماس دستور دستور دید^۶
۲۶۳۵ بفرمود ده^۷ نامه نامدار
ز هر شهریاری مدد خواستن^۹
نویسنده بنشست و بنیاد کرد
- بدین هر سه پیوسته فرمان توست
که هستند پرورده گنج شاه
چنینی بد دلی مایه خود مکن
که بخت تو را شاد و خندان کنیم^۲
که شه را ز دانش نباشد گزیر
همه رزم بدخواه را یکدلند
بسی را سر از جنگ برگشته شد
بترسم که بی‌مرد گردد ز می
کدامند شاهان لشکر پناه
به نزدیک شاهان و آزادگان
بیایند گردان ز زمین کمر
کنون لشکر این جا تو را درخور است
شود روی کشور سیه‌تر ز نیل
بیایند با ما بدین رزمگاه
سزد گر تن آزاد دارد ز رنج
که ناگاه روزی به کار آیدت
همه رنجشان از پی رنج توست
که روزی ز پروردگان برخوردار
چه سودار به گنج تو آکنده‌اند
که از خود پراکنده بیند سپاه
تو گفתי که ماثم ز ده سور دید
نبشتن به ده شهر و ده شهریار^۸ [۱۳۷-پ]
ز هر مرز^{۱۰} نو لشکر آراستن^{۱۱}
گذشته سخنها همه یاد کرد

۱. د: فرمان.

۲. ج: کنم.

۳. ب و ج و د: بدین.

۴. د: یکی.

۵. د: پراز.

۶. د: دانا شنید.

۷. د: نوشتند شهروده و هر دیار.

۸. د: خواستند.

۹. د: آراستند.

۱۰. د: روز.

- که این نامه نامبردار شاه
یکی لشکر آمد براین مرز و بوم
سپهبد یکی مرد تازی نژاد
سواری دلیر است^۳ نامش علی است
به خاور زمین اندر آمد نخست
سوی قهرمان کرد از آن سو^۵ شتاب
همه قهرمان را زیر زیر کرد
شنیدم که در جنگ^۶ کوه بلور
کنون عزم ساحل زمین کرده است
اگر تاجداران زرین کمر
همه مرز ساحل به تاراج گیر
چو در نامه جای نبشتن نماند
به جایی کز او دورتر بد^۸ سپاه
نشسته در آن انجمن بود^۹ عمرو
بر حیدر آمد که تهماس شوم
فرستاد نامه به هر کشوری
کند خاک ساحل ز لشکر سپاه
چنین داد پاسخ مراو را علی
ستمکار^{۱۷} تهماس شوریده بخت
گر از ماه تا پشت ماهی در است
نیندیشم از کشور و لشکرش
چو من پایمردی کنم در رکیب
- ۲۶۴۰ به نزدیک شاهان زرین کلاه
که با^۱ تیغشان هست^۲ پولاد موم
که دوران ندارد چون او مرد یاد
همه مایه مردی و پردلی است
به تاراج داد آن^۴ بر و بوم و رست
به کشتی درون رفت و بگذاشت آب
به کین پنجه در پنجه شیر کرد
چه کرد آن دلاور به بازوی زور
جهان را پر آشوب و^۷ کین کرده است
نیارند لشکر بدین بوم و بر
جهانجوی را بی سر و تاج گیر
دو اسبه فرستادگان برنشاند
بدانجا جمازه روان کرد شاه
که^{۱۱} این رای وارونه بشنود^{۱۱} عمرو
برانگیخت لشکر ز آباد و^{۱۲} بوم^{۱۲}
بیارد^{۱۴} ز هر کشوری لشکری
مبادا کز او رنج^{۱۵} بیند سپاه
که ای عمرو تا چند از این بد دلی^{۱۶}
که نه^{۱۸} تاج مانم مرز^{۱۹} او را نه تخت
زمین سر به سر پادشاهی ور است
به خاک اندر آورد خواهم سرش
نمایم به مردان عالم نهیب

۱. د: از.
۲. ب: تیغ شاهان.
۳. ب و ج: بر است و.
۴. ج و د: دادن.
۵. ب و ج: ز آن جا؛ از آن جا.
۶. د: با.
۷. ج: واو ندارد.
۸. ب و ج و د: چو.
۹. د: به هر مرز و بوم.
۱۰. ب و ج و د: چو.
۱۱. ب و ج: بشنید.
۱۲. ج: واو ندارد.
۱۳. د: به هر مرز و بوم.
۱۴. د: که آید.
۱۵. د: رنجه.
۱۶. د: پردلی.
۱۷. ب و ج و د: ستمکاره.
۱۸. ب: نی.
۱۹. د: من.

۲۶۶۰. اگر کوه باشد بداندیش من
سخن گرز دریا بود در نبرد
ز بس یاری لشکر بدگمان
چو من روی کردم به دشت نبرد
نماند بر^۲ انجم فروزندگی
۲۶۶۵. بدو گفت عمر وای جهان پهلوان
فرومایه تهماس بی داد و زین
چه گویی گر^۷ امشب نمایم شتاب
سرفتنه را زیر پای^۹ آورم
چنین داد پاسخ که جنگی پلنگ
۲۶۷۰. چو با من به میدان کسی کینه جست
اگر سیر در آرد برادر شود
بر او آفرین خواند فرزانه رای
بیامد به نزدیک^{۱۲} تهماس شاه
بدو گفت تهماس نام تو چیست
۲۶۷۵. چنین داد پاسخ که صایم منم
مرا گفت روزی جهاندار شاه
بر آمدید آنم که روزی مگر
به دست من آید مگر عمرو دزد
مگر دست یابم بر او^{۱۳} روز جنگ
۲۶۸۰. گر اقبال خسرو بود رهنمای
بدو گفت تهماس چندین مجوش
بفرمود تا نزد شاه آمدند
دو عیار خونخوار جادو فریب
- نمانم که پای آورد پیش من
بر آرم ز دریا به خورشید گرد
نگر تا نباشی چنین بدگمان
چه یک مرد با من^۱ چه یک دشت مرد
چو^۳ یابد ز خورشید سوزندگی
روانم^۴ خرد هم خرد را روان
خداوند جنگ^۵ است و آشوب و^۶ کین
ببزم سرش را^۸ به هنگام خواب
چو فرمان دهی من به جای^{۱۰} آورم
به خون زبونان نیالود چنگ
از او دین^{۱۱} اسلام جویم نخست
وگر سرکشی کرد بی سر شود
همانگه برون شد ز پرده سرای
مرصع به جوهر قبا و کلاه
خبرگوی تا رای و کام تو چیست
به خدمت میان بسته دایم منم
که دارم دو عیار لشکر پناه
ببندند با من به یاری کمر
سر او مرا بس بود پایمزد
که با رای و مکر است و با زور چنگ
مراد من آید بزودی به جای
که آن دو دلاور رسیدند دوش
کمر بسته دربارگاه آمدند
که ابلیس را بود از ایشان نهیب

۱. د: پشم.

۲. ب و ج و د: روان را.

۳. ب و ج و د: که.

۴. د: جا.

۵. د: بر او دست یابم مگر.

۶. د: در.

۷. د: گنج.

۸. د: سرش را ببرم.

۹. د: دین و.

۱۰. د: چه.

۱۱. ب و ج: واو ند ارد.

۱۲. د: پا.

۱۳. د: درگاه.

<p>۲۶۸۵ سبک پای و چالاک و چابک خرام [۱۲۸-ر]</p> <p>به مردی پسند پسندیدگان</p> <p>که عیاری از وی نباشد عجب</p> <p>به شرطی که جان را نباشد زیان</p> <p>که عیاری از ما نباشد شگفت</p> <p>۲۶۹۰ تو عیاری از ما^۴ کجا دیده‌ای</p> <p>چه بازی نماید به دزد عرب</p> <p>که مهیار ترسم که گردد تباہ</p> <p>بدین نامداران رساند نهیب</p> <p>که باشد بر او نامداران گواه</p> <p>۲۶۹۵ جهاندار از من نداند^۶ گناه</p> <p>نبشته بر او نام گردنکشان^۷</p>	<p>یکی را از آن^۱ نام مهیار بود</p> <p>آن آن^۲ دیگری را طرب بود نام</p> <p>[چنین گفت عمرو ای جهاندیدگان</p> <p>یکی دزد عیار هست از عرب</p> <p>توانید بستن به خونش میان</p> <p>بخندید مهیار عیار و گفت</p> <p>ز آن^۳ دزد عیار ترسیده‌ای</p> <p>ببینی که مهیار عیار شب</p> <p>چنین گفت عمرو دلاور به شاه</p> <p>مبادا که آن دزد جادو فریب</p> <p>کنون دست خطی بگیرم ز شاه</p> <p>که مهیار اگر باز ماند^۵ به راه</p> <p>بدو داد تهماس خط و نشان</p>
---	--

[کشته شدن طرب به دست مهیار به عیاری عمرو عیار]^۸

<p>۲۷۰۰ بدزدید زرینه گوی از سپهر^{۱۰}</p> <p>روان شد به سوی سپاه عرب</p> <p>تویی شبرو و نامبردار شیر^{۱۲}</p> <p>نه نیروی دست و دل و زهره‌ای</p> <p>شما را من امشب بسم رهنمای</p> <p>ببندید پیمان به پیمان من</p> <p>ز دستان از می‌هراسم همی</p>	<p>[چو عیار شبرنگ^۹ بنمود چهر</p> <p>سه عیار^{۱۱} مهیار و عمرو و طرب</p> <p>به مهیار، صایم بگفت ای دلیر</p> <p>ندارم من از شبروی بهره‌ای</p> <p>و لیکن به انیدش هوش و رای</p> <p>مباشید بیرون ز فرمان من</p> <p>من آن دزد را^{۱۳} می‌شناسم همی</p>
--	--

۳. ج و د: تو آن.
۶. د: نبیند.

۹. د: شبرگرد.
۱۲. د: نامدار سریر.

۲. ب و ج و د: وزآن.
۵. د: باز ناید.

۷. اساس: تا این جا نداشت؛ با توجه به ب افزوده شد.
۸. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۱۰. د: زرین گوی سپهر.
۱۱. د: عیار و.
۱۳. د: اندرز او.

- ۲۷۰۵ به انگشت بنمایم او را ز دور
بر اینگونه جویان و گویان^۱ به راه
چنین گفت^۲ صنایم به مهیار گرد
تو نرمک همی گردد^۳ گرد سپاه
بگفت این و همراه شد با طرب
طرب را بر آنسان به دستان و بند
۲۷۱۰ بگفت ای برادر مرو زاین رواق
نشستنگه عمرو و مأوای اوست
هم اکنون بیامد بدین زیر طاق
چو او را ببینی برافراز تیغ
که من باز گردم سوی دست راست
درآمد طرب زیر طاق بلند
۲۷۱۵ چو عمرو امیه طرب را بماند
به رنگی دگر مکر و تدبیر ساخت
به گردن درافکند زرین صنم
بیامد به نزدیک مهیار گرد
۲۷۲۰ بدو گفت رهبان که ای نامور
مرا لات امشب ز ساحل سپاه
بدان تا نمایم تو را راه راست
نگه کن یکی سوی ویران رواق
تو را چون ببیند درآید به^۴ پناهی
از آن پیش کاو پیش دستی کند
۲۷۲۵ بزنی تیغ و از تن سرش دور کن
بنالید مهیار بر سان زیر
وز آن جا بیامد به نزدیک طاق
- به مرگ وی امشب شما راست سور
رسیدند نزدیک تازی سپاه
که اندیشه ما نه کاری است خرد
طرب با من آید بدین سوی راه
درآمد میان سپاه عرب
همی برد تا پیش طاقی^۴ بلند
زمانی بیارام در زیر طاق
به زیر رواق اندرون جای اوست
تو مردانه بیرون خرام از رواق
ببیند از تن سرش بی دریغ
ببینم که مهیار شبرو کجاست
به یک دست تیغ و به دیگر کمند
به افسونگری نام یزدان بخواند
به تدبیر خود را یکی پیر ساخت
گرفته عصایی که رهبان منم
چو مهیار دیدش ورا سجده برد
درخت امید تو آمد به بر
به سوی تو فرمود کآیم به راه
بگویم که عمرو امیه کجاست
نشسته [است]^۵ عمرو اندر آن زیر طاق
تو مردانه باش و نگهدار جای
به هشیاری آهنگ مستی کند
به مرگش دد و دام را سور کن
بمالید بر چشم خود دست پیر
طرب سر برون کرد زود از رواق

۱. د: نزدیک می‌گردد.

۲. د: دگر روی.

۳. د: گریان و جویان.

۴. اساس، ب و ج: ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۵. د: طاق.

۶. د: ز.

- بزد تیغ مهیار جنگ آزمای
 ز دستان آن^۱ داستان عرب
 زننده بریده سرش برگرفت
 به دل گفت چون راست شد کار من
 مبادا که آگه شوند این سپاه
 بیامد به درگاه تهماس شاه
 زمین را بسوسید در پای تخت
 به پیروزی بخت آموزگار
 بریدم سر عمرو بد خواه را
 سران چون بدان سر^۵ نظر ساختند
 بگفتند راهی ز پس^۷ کرده‌ای
 دریغانه این سراسر سراسری است
 سر پهلوان سپاه است این
 طرب سروران را طرب می‌فزود
 در آن سر چو مهیار نظاره کرد
 بزد دست بر دست^{۱۰} گفت ای دریغ
 به مرگ طرب سروران سپاه
 به مهیار گفتند کای نامدار
 بر او از^{۱۱} چه گشتی چنین بدگمان
 برآورد مهیار شبرو خروش
 از این دشت^{۱۳} چون برگرفتم راه
 چنین گفت صایم که من با طرب
 تو از سوی دیگر بیمای راه
- طرب را سرافکند در زیر پای
 طرب را سر آمد زمان طرب
 ره لشکر ساحل اندر گرفت
 بیاید به دنبال من یار من
 به شمشیر بر من بگیرند راه
 سری^۲ بی‌تن افکند^۳ در بارگاه
 چنین گفت کای شاه پیروز بخت^۴
 به کام جهاندار شد روزگار
 بدین مژده خرم کنم شاه را
 سر آن طرب بود و^۶ بشناختند
 برفتی و کاری نه بس^۸ کرده‌ای
 سران را بر این سر سرداوری است
 طرب نام عیار شاه است این
 طرب را سر آوردی اکنون چه سود
 چو^۹ جامه بر خویشتن پاره کرد
 دو دستم بیاید فکندن به تیغ
 ز سر برگفتند زرین کلاه
 طرب را چه افتاد و چون بود کار
 که او را به دست تو آمد زمان^{۱۲}
 که بر من زمانه ستم کرد دوش
 رسیدیم نزدیک تازی سپاه
 بگردیم^{۱۴} گسرد سپاه عرب
 پراکنده گشتن به اندر^{۱۵} سپاه

۳. د: انداخت.
 ۵. د: سراسر.
 ۸. د: چه بد.
 ۱۱. د: بر.
 ۱۴. ب و ج و د: بگردم به.

۱. د: او.
 ۴. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
 ۶. د: واو ندارد.
 ۷. د: حد.
 ۹. ب و ج و د: همه.
 ۱۰. ب و ج و د: دست و.
 ۱۲. ب و د: زیان.
 ۱۳. د: روی.
 ۱۵. د: گشتند ایدر.

چو از من پراکنده شد هم‌رهان^۱ مرا لات گفت از تو آگاه کرد
 برو پیش او بازو راهش نمای مرا برد نزدیک آن انجمن ۲۷۵۵
 به طاق اندرون عمرو دزد^۲ است گفت بدانجا رسیدم بدین اتفاق
 طرب بود و من باز نشناختم چو مهیار شبرو بگفت این خبر
 گفت ای جهاندار شاه ۲۷۶۰ همان دزد عیار بدخواه^۵ بود
 به دستان او در جهان مرد نیست یکی پیر دیدم ز کار آگهان
 که مهیار چون سر^۲ سوی راه کرد به نزدیک آن دزد شوریده رای
 یکی طاق بنمود ویران به من نمودم تو را رازهای نهفت
 برون کرد شخصی سر از زیر طاق سرش را به تیغی بینداختم
 درآمد ز در عمرو بسته کمر به تهماس که رهبان که مهیار^۴ دیدش به راه
 که مهیار [را^۶] برده از راه بود مرا زان بر او دست ناورد نیست

جنگ سپاه تهماس با سپاه امیرالمومنین علی

بجوشید تهماس را خون ز خشم بفرمود تا در دمیدند نای
 بر اسبان جنگی ببستند زین ۲۷۶۵
 ز سم ستوران زمین گشت چاک^۸ به گرد اندرون تیره شد روی مهر
 نماند ایچ آیین گرمی و تاب ز رخسیدن تیغ و کوپال و خشت
 طرازان علمهای پیکر به زر ۲۷۷۰
 چو دو کوکب آتشین کرد چشم^۷ جهانی سپاه اندر آمد ز جای
 دگر باره در جنبش آمد زمین بدرید گفתי گریبان خاک
 سیه گشت خرگاه نیلی سپهر بر^۹ آینه روشن آفتاب
 هوا گشت برسان باغ بهشت از خورشید تابنده تابنده تر

۳. د: گرد.

۲. د: سر چون.

۱. د: مهتران.

۵. د: خونخواه.

۴. ب: رهبان مهیار.

۶. اساس: نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۷. ب و ج و د: تو گفתי برون آمدش خون ز چشم.

۹. د: به.

۸. اساس: خاک؛ مغلوپ می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

- سم بادپایان دریا^۱ نورد
فکنده خروشیدن کزّه نای
رده بر^۲ کشیدند ساحل سپاه
هوا باز آرایش^۳ نو گرفت
وز آن روی لشکر همه هم عنان
سواران اسلام و مردان دین
برابر سپه را بیاراستند
به پیش اندرون شاه دلدل سوار
چنین گفت پس نامور با سپاه
شما بیشتر خسته و بسته‌اید
بدارید بر جایگه پای خویش
من و این دلیران جنگ آزمای
چو مالک سواری بر این^۴ مرز و بوم
همیدون ابوالمحقن نامدار
همان نامور میر سیّاف گرد
جهان پهلوان میر زنه‌ار خوار
مرا نیز تا در رکیب^۵ است پای
بگفت این و با نامور هر چهار
چنین گفت تهماس کاین پنج مرد
از این پنج تا زنده ماند یکی
هم اکنون بیاید یکی نامدار
کسی کاو به^۶ میدان نرنجد ز رنج
بسا رنجاها کاو به گنج اندر است
نیاید هنرمند بی رنج گنج
- به گردون گردان رسانیده^۲ گرد
هراسنده را لرزه بر دست و پای
به قلب اندرون جای تهماس شاه
خور از عکس شمشیر پرتو گرفت
گشادند بازو به گرز و سنان^۳ ۲۷۷۵
همه سر پر آشوب و دل پر ز کین
دلیران هم‌آورد می‌خواستند
ز دنبال او مرد جنگی چهار
که گر تیغ بارد ز ابر سیاه
به تن خسته اید ار^۴ به جان رسته‌اید ۲۷۸۰
بباشید آسوده بر جای خویش
بباشیم بر پیش لشکر به پای
که گرزش کند کوه پولاد موم [۱۳۸-پ]
دلیر و پسندیده کارزار
که رزمش^۵ بزرگان ندارند خرد ۲۷۸۵
که خواهند گردان^۶ از او زینهار
چه باک از هزاران نبرد آزمای
گرفتند پیش سواران قرار
برآرند از کوه پولاد گرد
نباشیم ایمن بر او اندکی ۲۷۹۰
که از تیغش این پنج گردد چهار
بسیابد ز من تخت شاهی و گنج
همه گنج عالم به رنج اندر است
بسیابد کشید از پی گنج رنج^{۱۲}

۱. ب و ج و د: گیتی.

۲. رساندند.

۳. د: دگر صف.

۴. د: آرایش.

۵. د: گرزگران.

۶. د: ایدر.

۷. ب و ج و د: بدین.

۸. د: گرزش.

۹. اساس: کردن؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۱۰. ب و ج و د: رکاب.

۱۲. ب: رنج گنج.

۱۱. د: ز.

تکاور کمیتی به زیر ^۱ اندرون	سوارى از آن لشکر آمد برون	۲۷۹۵
به گوهر برآموده ^۲ چون آفتاب	مرصع یکی زین به در خوشاب	
سراسر به لعل و به زر سرخ و زرد	همه ^۳ ساز و بر گستان نبرد	
حمایل یکی تیغ زرین نیام	کمندى به باز و خمیده ^۴ ز خام	
فرو هشته محکم ز قربوس ^۵ زین	یکی گرز رخشان ز پولاد چین	
یکی ^۶ بانگ اسبش برآمد به ابر	بیامد بفرید همچون هزبر	۲۸۰۰
خداوند شمشیر و گرز گران	چنین گفت کای نامور مهتران ^۷	
من اینک یکی از ^۸ شما پنج مرد	یکی با یکی سهل باشد نبرد	
همانا که سالار این کشورید ^۹	شما کایستاده چنین ایدرید	
به میدان ز بهر شما رنجهام	کنون با شما پنج هم پنجهام	
که امروز من دست یازم به تیغ	چنین گفت حیدر چو برخاست میغ	۲۸۰۵
چه دارد پی مردی و پردلی	ببینم که آن ^{۱۰} نامور ساحلی	
ز نعلش همه دشت شد پر غبار	بجنید برزین تازی سوار	
کجا دیده‌ای رزم گردنکشان	به دشمن چنین گفت کای بدشان	
هنر نانموده نیایش ^{۱۱} مکن	چنین خویشان را ستایش مکن	
فرو ماند از چنگ و بازوی ^{۱۲} شیر	سگ وحشی ار چند باشد دلیر	۲۸۱۰
که گشت آفتاب تو را روی زرد	بدو ساحلی گفت کای شیر مرد	
چو با من بود آخرین جنگ توست	بدین جنگ کامروز آهنگ توست	
تو را بستر از خاک ساحل کنم	زمین را به خون تو چون گل کنم	
که تیغ زمین را به خون که شست	بگو نام خود تا بدانم درست	
بسدین تیغ کاندن نیام من است	علی گفت مرگ تو نام من است	۲۸۱۵
بگویم کز این ^{۱۳} جای بیغاره نیست	ور از نام گفتن تو را چاره نیست	
به مردی عدو بند و کشور گشای	منم شاه مردان و ^{۱۴} شیر خدای	
بداندیش را خشت بالین کنم	من آنم که چون اسب را زین کنم	

۱. د: به گیتی بدید. ۲. د: برانوده. ۳. ب و ج: شه. ۴. ب و ج و د: خمنده. ۵. اساس: فرپوش؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۶. ب و ج و د: همی. ۷. د: قهرمان. ۸. د: یکی و. ۹. ب و ج و د: نشکرید. ۱۰. ب و ج و د: این. ۱۱. ب و ج: نمایش. ۱۲. د: چنگال. ۱۳. د: که این. ۱۴. ب: واو ندارد.

- من آنم که چون برکشم ذوالفقار
 من آنم که در رزم جنگی پلنگ
 من آنم که اندر صف کارزار
 من آنم که چون دست‌یازم به تیغ
 من آنم که با زور بازوی من
 من آنم که گردون کلاه من است
 من آنم که با تاب ابروی من
 من آنم که با دستبرد برد ستیز
 من آنم^۴ سواری که از هیچ سوی
 چو خورشید تیغم درآید به تاب
 تو ای بدگمان کآمدی پیش من
 اگر زان که خواهی رهایی ز من
 بگو آفریننده من یکی است
 اگر سر درآری به فرمان من
 چنین داد^۶ پاسخ که این خود مگوی
 اگر بر سرم سنگ بارد ز ابر
 نیچم ز تهماس و آیین او
 که من سیصد و شصت دارم خدای
 برآشفت از او شاه مردان علی
 [سر و سینه بشکافتش زینهار
 بلرزید تهماس چون برگ بید
 به لشکر چنین گفت کاین حیدر است
 نبرد آزمودن از او^۹ نیست رای
 گشایید بروی ز هر سو کمند
- ۲۸۲۰ چو بیند مرا باز پیچد ز جنگ
 بریدم بیر و سینه ذوالخمار!
 برانگیزم آتش ز دریای^۲ میغ
 نباشد فلک هم ترازوی من^۳
 سرسرکشان خاک راه من است
 ۲۸۲۵ ندیده است چشم کسی روی من
 ندیده است پیام ز دشمن گریز
 ندیده است پشت مرا هیچ روی
 سپر بفکند بر سپهر آفتاب
 کجا آزمودی کمابیش من
 ۲۸۳۰ بمان این همه خود نمایی به^۵ من
 که او را زن و یار و فرزند نیست
 سرافراز باشی بر این انجمن
 در این جوی از این آب دیگر^۷ مجوی [۱۳۹ر]
 و گسر بربرم چنگ یازد هزبر
 ۲۸۳۵ مرا تا منم بس بود دین او
 بسند این خدایان مرا رهنمای
 یکی تیغ زد بر سر ساحلی
 به دو نیمه شد اسب و زین و سوار^۸
 بسبزی از جان شیرین امید
 ۲۸۴۰ که بر تاجداران عالم سر است
 بر آیند چندی^{۱۰} سواران زجای
 مگر کاندر آید میانش به بند

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
 ۲. ب و ج: دریای و.
 ۳. د: ندیده است چشم کسی روی من.
 ۴. د: آمدی.
 ۵. د: ز.
 ۶. د: گفت.
 ۷. ب و ج و د: هرگز.
 ۸. اساس: این بیت را نداشت، با توجه به نسخه‌های ب و ج و د، افزوده شد.
 ۹. د: بدو.
 ۱۰. د: چندین.

- از آن ده کمند افکن و نیزه‌دار
 دلاور برانگیخت دلدل ز جای^۱
 زمین شد بگردار پشت پلنگ
 کمین کرد بروی ز پشت سپاه^۲
 میان علی اندر آمد به بند
 به زیر اندرون اسب را کرد رام
 به زیر بغل کرده هر ده کمند
 فرو داشت هر ده سیه^۳ را به^۴ جای
 قوی کرده بر خام^۵ خم داده مشت
 برانگیخت چون باد و برخاست دود
 جهان گشت از^۶ آواز او پر خروش [۱۳۹پ]
 به خاک اندر آورد و زد بر زمین
 کمند افکنان را کشیدن گرفت
 از آن ده سیه زنده یک تن نرست
 نه سر ماند بر تن نه دست و^۷ نه پای
 چو از پنجه شیر، آهو بره
 همه نوش در کام او گشت زهر
 دل از جان و جان از جهان گشت^۸ سیر
 شب تیره را روز روشن کنید
 به تخت و به شاهی بود خویش من
 ببخشم بدو گنج ناکاسته
 برون شد پسندیده کارزار
 زبان پر زگفتارهای درشت
 گرفتی همه کار پیکار^۹ خوار
- برون شد ز جنگاوران صد سوار
 گرفتند بر گرد شیر خدای
 چو آن شیر درنده بگشاد چنگ
 چو میدان پر از گرد^{۱۰} شد ده سیاه^{۱۱}
 گشادند ده مرد زنگی کمند
 چو بر شیر درنده خم گشت خام
 بر آورد بازو یل زورمند
 عنان را گران کرد و بفشرد پای
 سیاهان زنگی خم آورده پشت
 دلاور به دلدل اشارت نمود
 بزد شیهه‌ای دلدل تیز هوش
 کمند افکنان را ز بالای زمین
 بر آن روی صحرا دویدن گرفت
 پر و بالشان خرد بر هم^{۱۲} شکست
 نشد زان سیاهان یکی باز جای
 رمیدند جنگاوران یکسره
 سیه گشت بر چشم تهماس دهر
 خروشید کای نامداران شیر
 یکی چاره کار دشمن کنید
 هر آن کس که آرد سرش پیش من
 بیابد ز من دختر و^{۱۳} خواسته
 ز قلب سپه مرد جنگی هزار
 رسیدند شمشیر و زوبین به مشت
 بگفتند کای جادوی مار^{۱۴} خوار

۳. د: سوار.
 ۴. د: ز.
 ۵. د: سپه را.
 ۶. ب: باز؛ ج: باز.

۱. د: این بیت و دو بیت قبلی را ندارد. ۲. د: جنگ.
 ۳. ب و ج: سپه.
 ۴. د: خام و.
 ۵. د: خام و.
 ۶. ج: واو ندارد.
 ۷. د: گشته.
 ۸. اساس: کلمه بصورت «به یکبار» یا «یکبار» هم خوانده می‌شود.

- بکشستی ز ما چند پرمایه را
کنون روز پیروزی اندر^۱ گذشت
از آن پس گرفتند بر وی شتاب
برآمد هیاهوی مردان جنگ
به گردون برآمد چکاچاک تیغ
میان اندرون شاه مردان علی
از آن نامور مرد جنگی هزار
سواران از او روی برتافتند
بر او آفرین خواند تهماس شاه
چنین مرد را می توان گفت مرد
- ببردی به تاراج پیزیایه را
به خون تو گلگون شود خاک^۲ دشت
چو آتش نهادند سر سوی آب
سیه گشت خرگاه پیروزه رنگ
همی جست خورشید راه گریغ^۳
برافراشته دست و تیغ یلی
بسیفکند پانصد نبرده سوار
به قلب سپه باز بشتافتند
که اینت سپهدار و آنت^۴ سپاه
بسج من نشاید ورا همببرد

جنگ تهماس با امیرالمومنین علی علیه السلام

- بفرمود تا اسب را زین کنند
یکی زین درفشنده چون آفتاب
نهادند بر پشت جنگی پلنگ
به گوهر برآموده زرین لگام^۵
بپوشید تهماس خفتان جنگ
یکی ترک پولاد بر سر نهاد
زره دامن ترک چون آفتاب
یکی درع داوودی غیبه تنگ
همیدون یکی تیغ دسته به زر
کمر ترکش اندر کمرگاه تنگ
زمرد ز پیکان او آبدار
- دم و یال او گوهر آگین کنند
مرصع به پیروزه و لعل ناب
ببستند تنگ گرانمایه تنگ
بفرمود تا برکشندش^۶ به لگام
کیانی کمر بر میان بست^۷ تنگ
تو گفتم مگر^۸ بر سر افسر نهاد
درفشنده از^۹ دانه های خوشاب
سزوار شاهان به میدان جنگ
ببست آن دلاور به جای کمر
درون^{۱۰} آکنیده به تیر^{۱۱} خدنگ
چو افسعی سر نیزه اش تابدار

۳. د: همی خست خورشید را راه میغ.

۶. ب و ج؛ برکشیدش.

۹. د: درفشان و چون.

۲. د: کوه.

۵. د: برآورده، زین و لگام.

۸. د: ززر.

۱۱. ب و ج: تیرو.

۱. د: ایدر.

۴. ب و د: اینت.

۷. ب و د: بسته.

۱۰. د: دراو.

۲۸۹۰. بر اینگونه تهماس بر زین نشست
از آن پس چنین گفت با انجمن
چو من سوی میدان گشادم^۱ رکاب
دل از رفتن من مدارید تنگ
اگر باز گردم ز دشمن به کام
به گردون برآید سرو^۴ تاج من
وگر زان که دشمن شود شادکام
شـنیدم ز پـیران آموزگار
نیابد^۵ فزونی به کاهندگی
مرا گر به زردی رسید^۷ آفتاب
بگفت این و بگذشت با درد و خشم
چو آمد به نزدیک حیدر فراز
زره دامن از روی برداشت شاه
نگه کرد حیدر به بالای او
رخ نامور دید با فرّ و زیب
به گل بر زعنبر فشانده غبار
به دل گفت کاین چهر و بالای خوب
همانا که باشد به کشتن دریغ
به آواز گفت ای سرافراز شاه
نگه کن که در خاک خاور زمین
سپاهم سراسر اسیر تواند
بخستی به سختی^{۱۳} روان مرا
هم‌اکنون به پاداش این^{۱۴} کرده‌ها
۲۸۹۵. تو گفתי که بر چرخ پروین نشست
که ای نامداران و شیران من
شما را^۲ به آید درنگ از شتاب
مگر روز پیروزی آرم به چنگ
ز دولت مرا دم برآید تمام^۳
به دست آید این مرز تاراج من
به دست که شد کار گیتی تمام
که چون تیره شد مرد را روزگار
نه^۶ بخشش ز دوران به خواهندگی
درنگ از چه باید^۸ به جای شتاب
سپه را زردش پیر از آب چشم
به آرایش زین و آلات^۹ ساز
تو گفתי برون آمد از ابر ماه
بدین^{۱۰} خوبی^{۱۱} و چهر و بالای^{۱۲} او [۱۴۰ر]
جمالی خوش و چهره‌ای دلفریب
بنفشه برآموده بر نوبهار
بر و پیکر و قد و بالای^{۱۲} خوب
مگر رایش آید به سوی گریغ
ستم کرده بر خویشتن سال و ماه
چه کردی به هنگام تاراج و کین
به بنذر اندرون دستگیر تواند
ببستی همه پیروان مرا
کبه از پرده‌ها برده‌ای برده‌ها^{۱۵}

۱. ب و ج و د: گشایم. ۲. د: چه. ۳. د: به کام.
۴. د: و او ندارد. ۵. ب و ج: نباید؛ د: نماید. ۶. د: ز.
۷. د: رسد. ۸. د: شاید. ۹. ب و ج: آلات و.
۱۰. ب و ج و د: بدان. ۱۱. د: و او ندارد.
۱۲. کذا در اساس، ب و ج و د: والای، که بر متن مرجح است.
۱۳. د: نخستین بخستی. ۱۴. اساس: از؛ که مغلوپ می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۵. ب و ج: پرده‌ها.

- چه گویی چه بینی سزاوار خویش
 چو خواهی کز این خون شوم بی‌نیاز
 مسلمان شو و باز گرد از بدی
 ببخشای بر کشور و تاج خویش
 به هر نیک و بد آزمودم تو را
 به دست من افسار و هم افسر است
 بدو گفت تهماس کای نامور
 اگر من یکی فتنه انگیختم
 گرفتم یکی شوم بی‌پایه^۳ را
 ز پر مایگان سپاهم^۴ یکی
 بکشتی برآباد من تخم کین
 از آن کشتگان کامد^۵ اندر شمار
 مکافات آن کرده‌ها کرده شد
 پس از خون چندین دلاور سران
 بر آویز و بنمای فرز^۷ و هنر
 در نرمی و آشتی را ببند
 بگفت این و آهنگ جولان گرفت^{۱۰}
 یکی تیرباران بکردند سخت
 ز بس تیر کافکنده شد بر سپر
 چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ
 نمودند با نیزه چندان ستیز
 از آن پس گشادند کوپال و گرز
 ز کو بندگی نرم شد بالها
- سخن گوی با من به^۱ هنجار خویش
 نیارم بدیها به روی تو باز
 ره ایزدی جوی اگر بخردی
 نگر تا نکوشی^۲ به تاراج خویش
 همه بودنیها نمودم تو را
 نگر تا کدامین تو را در خور است
 ز کار تو خون دارم اندر چگر
 ز بی مایه‌ای چند خون ریختم
 نکشتم هنوز آن فرومایه را
 نماندی بر این مرز و بوم اندکی
 خرابی در آمد به ساحل زمین
 بکشتی ز ماهر یکی را هزار
 بلند اختر شرم^۶ در پرده شد
 سخن با من از آشنایی مران
 که من در نیارم به دین تو سر
 سخن گوی با من^۸ به^۹ گرز و کمند
 کمان رابه زه کرده و میدان گرفت^{۱۲} [۱۴۰پ]
 که خورشید را تیره شد روی بخت
 تو گفتی سپرها برآورد پر
 به نیزه گشادند بازو و چنگ^{۱۱}
 که شدنیزه در دستشان ریزه ریز^{۱۲}
 نمودند نیروی بازو و برز^{۱۳}
 گرانی در آمد به کوپالها

۱. ج: ز. ۲. د: نباشی. ۳. د: دایه.
 ۴. د: سپاهی. ۵. د: نامد. ۶. د: شوم.
 ۷. ب و ج و د: زور. ۸. د: ما. ۹. ب و ج: ز.
 ۱۰. د: نمود. ۱۱. ب و ج و د: بازوی جنگ. ۱۲. ب و ج: در دست او ریز ریز.
 ۱۳. د: بازوی برز.

سوی تیغ یازید تهماس چنگ	
برآشفت از او حیدر نامدار	۲۹۳۵
ز تابی که آن تیغ پر مایه داد ^۱	
شد از بیم رخسار تهماس زر	
بزد بر سپر تیغ سیندان ^۲ گذار	
چو بگذشت شمشیر شیر از سپر	
عنان تکاور بیچید تیز	۲۹۴۰
به لشکر گه آمد به ^۴ میدان جنگ	
چنین گفت کای نامبردار شیر	
گر از تیغ او سر نددید می ^۶	
بدین مایه لشکر نه مرد و بیم ^۷	
بمولیم تا لشکری ^۸ بی شمار	۲۹۴۵
بفرمود تا کوس آسودگی ^۹	
ز میدان به ایوان خرامید شاه	
چنین گفت تهماس کاندن نبرد	
همان تیغ کاتش فروزد چو ^{۱۱} میغ	
همان نامور استر تیزگام	۲۹۵۰
کسی را که باشد چنان اسب ^{۱۲} و تیغ	
بدو گفت دستور کای تاجدار	
به نیروی آن تیغ و آن استراست	
بدو گفت تهماس چون شاه زنگ	
فرستم بدان دشت مهیار را	۲۹۵۵
بکوشید با شیر همچون پلنگ	
برآورد بالای سر ذوالفقار	
تو گفتمی که خورشید را سایه داد	
به روی اندر آورد زرین سپر	
سپر بود بر تارکش یا خیار	
بزدید تهماس بدخواه سر	
برانگیخت تازی به راه ^۳ گریز	
دهان ^۵ خشک و رخساره بی آب و رنگ	
ز تخت کیانی مرا کرد سیر	
مبیناد کس آنچه من دیدمی	
نه مردان جنگ و نبرد و بیم ^۷	
ببیاید ز خشکی و از رودبار	
بکوبند لشکر ز فر سودگی	
دلبران نشستند در پیشگاه ^{۱۰}	
به مردی حیدر که دیده است مرد	
که دارد ز شاهان برآنگونه تیغ	
بدان توسنی زیر او گشته رام	
از او ^{۱۳} بهتر آید به میدان گریغ	
که پیروزی حیدر نامدار	
جهانخوی را هر دو اندر خوراست	
به سر برنهد افسر مشک رنگ	
بیارد ^{۱۴} مرا آن تیغ و رهوار را	

۱. د: زمانی که آن تیغ را مایه داد

۲. ب و ج: آهن.

۳. ب و ج و د: دهن

۴. د: لشکر.

۵. ج و د: ز.

۶. د: که آرد.

۷. ب و ج: و بیم.

۸. د: بارگاه.

۹. د: آن.

۱۰. د: زر وی.

۱۱. د: نیچیدمی.

۱۲. ب: آزادگی.

۱۳. ب و ج: دست.

آمدن پیروز بخت به نزدیک امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

یکی گرد تیره برآمد ز راه ^۱	چو میدان تهی شد ز هر دو سپاه
ز مه تا به ماهی جهان پر ^۲ غبار	سیه گشت دریا و هامون و غار
هم اندر زمان عمرویل را بخواند	به گرداندرون چشم حیدر بماند
بیاور نشانی ^۴ ز گرد سپاه	بدو گفت بشتاب ^۳ از این رزمگاه
۲۹۶۰ خرامید حیدر به آرام جای	دوان شد به فرمان او رهنمای
گرفتند هر یک بر او آفرین	پذیره شد او را بزرگان دین
شتابنده مردی بدو باز خورد	چو آمد شتابنده نزدیک گرد
کجا می شتابی چنین تیزگام	خروشید کای مرد چابک خرام
یکی مژده دارم به تهماس شاه	چنین داد پاسخ که از گرد راه
۲۹۶۵ ز جنگاوران نامور سی هزار	یکی لشکر آمد ز ^۵ خاور دیار
گشایند ^۶ نزدیک تهماس رخت	جهانجوی را نام پیروز بخت
وز آن جایگه ^۸ گرمتر ^۹ کرد پای	بگشت ^۷ آن شتابنده را رهنمای
جهان دید پر اسب و مرد و سپاه	چو آمد به نزدیک گرد سیاه ^{۱۰}
نشان سرپرده شاه جست	ز گردنکشان چاره راه جست
۲۹۷۰ کمر بسته با جامه های یلی	بیامد به شکل یکی ساحلی
خروشیدن چنگ و آوای رود	ز پرده به گوش وی آمد سرود
ز بیرون پرده نگه کرد تیز ^{۱۲}	فرو ماند از آن پرده زخم ریز ^{۱۱}
بر او فرش شاهانه گسترده دید	یکی تخت در زیر آن پرده دید
به می گشته چون نرگس خویش مست	جوانی بر آن تخت ساغر به دست

۱. د: سیاه.

۲. اساس: مشتاب؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۳. د: به.

۴. د: گشاینده.

۵. ب و ج: وز آن جا که بد.

۶. د: تیزتر.

۷. د: پرده و زخم ورود.

۸. د: زود.

۹. د: نشانی بیاور.

۱۰. د: بگفت.

۱۱. د: سپاه.

۲۹۷۵	یکی خوب چهره بت دلربای	به ساقی‌گری پیش تختش به پای
	سرِ نامور پر شراب و شتاب	به یک دست جام و به دیگر رباب
	همی گفت کای ^۱ گنبد تیز گرد	مرا چند داری به تیمار و درد
	پـریشان و آواره از دوستان	بیابان ساحل مرا بوستان
	کجا روز پیروزی ^۲ بخت من	چه باید به ساحل زمین رخت من
۲۹۸۰	چنین دارم از دادگستر امید	که گردد شب تیره روز سپید
	به روی تو روشن شود چشم من	مگر کم ^۳ شود آتش خشم من
	به شادی نشینیم با یکدیگر	مگر کآید ^۴ این رنج و سختی به سر
	بگیریم تهماس بیداد را	به هم برزنیم آتش و باد را
	و لیکن ندانم کز آن ^۵ رودبار	برون آمدی بر گذشتن کنار ^۶
۲۹۸۵	گرم هیچ بودی ز کار آگهی	به رفتن ز سر پای کردی رهی
	چو در گوش عمرو آمد از پرده راز	درآمد به شکل یکی پرده ساز
	گرفته ربابی ^۷ به چنگ اندرون	شده ساز چنگ از ربابش نگون ^۸
	بپرسید از او نامبردار شاه	که بیگانه بینم تو را ز این سپاه
	بیدو گفت مردی ^۹ سرایندهام	سوی بزم شاهان گرایندهام
۲۹۹۰	به گوش من آمد خروش رباب	سوی پرده زان روی کردم شتاب ^{۱۰}
	مرا هم نوای نوازندگیست	هم اندر لبم ساز سازندگیست
	بدو مرزبان گفت بنو از رود	به سازی ^{۱۱} که بگشاید از دیده رود
	به چنگ اندر آورد مطرب رباب	به سوزی که آتش برآمد ^{۱۲} ز آب ^{۱۳}
	گشاد آن ^{۱۴} زبان ترنم سرای ^{۱۵}	ترانه برآمد ز پرده سرای
۲۹۹۵	همی گفت کای ^{۱۶} باد عنبر نسیم	مرا چند داری به امید و بیم [۱۴۱-پ]
	رها کن چو بخت من ^{۱۷} افتادگی	چه داری ز سرو من آزادگی

۱. د: ای. ۲. د: پیروزی و. ۳. د: پر.
 ۴. د: آید. ۵. د: از آن.
 ۶. ب و ج: چگونه برون آمدی بر کنار؛ د: برون آمدند آن یلان بر کنار.
 ۷. ب و ج: زبانش نگون؛ د: زبانش برون.
 ۸. د: به سوزی که آتش برآمد ز آب ۱۱. د: زبانی که.
 ۹. د: به سوزی که شد شاه را اضطراب
 ۱۰. ب و ج: ترنم نمای. ۱۱. د: ای.
 ۱۲. ب و ج: برآید. ۱۳. د: او.
 ۱۴. د: خود. ۱۵. د: خود.

- سلا می چو بوی تو عنبر فشان
 سلامتی که عین سلامت بود
 سلا می پسندیده ره‌نمای
 بگویش که ای بر جهان پهلوان
 تو آنی که در مرز خاور زمین
 تو آنی که در قهرمان بی‌سپاه
 تو آنی که بر پشت کوه بلور^۴
 چو مطرب در این پرده بناوخت رود
 گریبان و دامن یکی کرد شاه
 کدامی بدین فز و فرزانیگی
 اگر زان که عمر و امیّه تویی
 منم نامور شاه پیروز بخت
 بدانگه که با حیدر نامدار
 چو از حصن [آهن]^۷ برون رفت شاه
 ز دنبال او شاه دلدل سوار
 من آن جا نکردم فراوان درنگ
 به کشتی درون آمدم با سپاه
 نه بر آرزو گشت گردان سپهر
 برآمد یکی با دو کشتی به^۹ راه
 چو دریا بشورید از آن باد تند
 فرو رفت کشتی به دریای قار
 بسی بر سپاهم تباهی رسید
 همه خوردنی گشت خورد نهنگ
 چو در زورق و کشتی آمد شکست
 به یکباره پردخته شد رخت ما
- رسانی^۱ بدان شاه گردنکشان
 سلامت ز نام سلامت بود
 سزاوار شیر و آبی خدای
 جهان را گرفتی به روشن روان
 بشستی دل^۲ نامداران ز کین
 گرفتی سر تخت ناهید^۳ شاه
 برآوردی از دیو درنده شور^۵
 روان شد ز چشم جوانمرد رود
 به مطرب چنین گفت کای نیکخواه
 نبینم همی در تو بیگانگی
 میان من و تو نباید دویی
 چه گویم^۶ که بر من چه آمد ز بخت
 رسیدیم نزدیک آهن حصار
 به کشتی سوی قهرمان برد راه
 به کشتی و زورق بیاراست کار
 برانگیختم لشکر از بهر جنگ
 بدان تا برانم به دنبال شاه
 جهان را دگرگونه شد ساز و مهر^۸
 بیفکند از سوی^{۱۰} ساحل سپاه
 شد اندر کفم تیغ اقبال کند
 ز خاور فتادم به ساحل کنار
 ز ماه افسر من به ماهی رسید
 به تنگی رسیدیم از آن روز تنگ
 ز امسید کوتاه کردیم دست
 فرار یکی تخته شد تخت ما

۱. ب و ج: رساند.

۲. د: دل از.

۳. ب و ج: تو آنی که در مرز خاور زمین.

۴. د: جمشید.

۵. ب و ج: کین.

۶. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد

۷. ب و ج و د: بگویم.

۸. ب و ج: ز.

۹. ب و ج و د: از این سوی.

۱۰. د: کرد او ز مهر

- همی تخته را تخت پنداشتیم
 هوایی پر از باد و دریای ژرف
 دل آسیمه و دیده را خواب نه
 پس از هفته‌ای باد دریا شتاب ۳۰۲۵
- چو بر دامن رودبار آمدیم
 همه جامه آغشته در آب و نم
 سپاهی بدین سان خراب و بی‌آب^۱
 بیامد ستمکاره تهماس شوم
 وزیر گرانمایه نگذاشتش ۳۰۳۰
- بدو گفت کای نامبردار شاه
 بدارش که^۵ روزی به کار آیدت
 چنین گفت^۶ تهماس کای دید رای
 همه اسب و سوز و سپاه مرا
 هم‌اکنون فرستاده آمد ز شاه ۳۰۳۵
- بی‌ارای لشکر به فرمان من
 اگر چند تهماس بد گوهر است
 از او خویشتن را ندانم^۹ گریز
 و دیگر که این نامور کدخدای
 چو^{۱۰} کشور سراسر بدو کرد روی ۳۰۴۰
- ترازو که با راستی همسر^{۱۱} است
 بدو گفت عمرو ای سرافراز شاه
 ندانی که بدخواه تهماس^{۱۳} کیست
 سراسر فرازان عالم علی
 منم نامور عمرو دستان نمای ۳۰۴۵
- ز تخت اندر آمد همانگاه شاه
 بدان تخته جان را نگه داشتیم
 همه خوردنی گشته در آب صرف
 زبیر آسمان زیر جز آب نه
 بدین کشور افکند ما را ز آب^۱
 به ساحل زمین بر کنار آمدیم
 شده نکبت افزون و اقبال کم
 نه اسب و نه ساز و نه نان و نه آب
 مرا خواست کشتن بدین^۳ مرز و بوم
 ز خون ریز من^۴ باز پس داشتش
 چه ریزی همی خون این بی‌گناه
 به گاه خزان نوبهار آیدت
 مرا داد در کشور خویش جای
 بداد و برافراخت^۷ گاه مرا^۸
 که آمد مرا دشمنی کینه خواه
 براندیش لختی ز پیمان من
 خداوند این مرز و این کشور است
 که راهم بگیرد به شمشیر تیز
 جهان را همی بسپرد زیر پای
 بسببجنید لختی مرا آرزوی
 کند میل از آن سو که افزونتر است
 سزاوار دیهیم و زیبای گاه^{۱۲}
 خداوند شمشیر الماس کیست
 بدو اندرون مردی و پر دلی
 که نام و نشان تو آرم به جای
 ز شادی بغلتید بر خاک راه

۱. د: کشتی در آب.
 ۲. کذا در اساس؛ ب و ج: نیاب.
 ۳. ب و ج: در این؛ د: در آن.
 ۴. د: ز خونریزیم.
 ۵. د: مکش زان که.
 ۶. د: چنان کرد.
 ۷. د: برافروخت.
 ۸. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
 ۹. ب: ندارم.
 ۱۰. ج: چه.
 ۱۱. د: همبر.
 ۱۲. ب: زیبا کلاه.
 ۱۳. د: تهماس بدخواه.

- ببوسید گوینده را دست و پای
بدو گفت کاین جا بباشیم شب
چو خورشید روشن کند جای ماه
ن شب نیمه‌ای خرمی داشتند
چو خورشید تیغ از کمر برکشید
رسیدند نزدیک حیدر سپاه
بر حیدر آمد بکردار باد
که آمد سپهدار پیروز بخت
از آن روزکان بد^۲ به کشتی رسید
چو بشنید حیدر برافراخت^۳ کوس
بفرمود تا برنشیند سپاه
ابوالمحن و مالک نامدار
ن گرد بنفش اندر آمد سپاه
سپاه از دو رویه پیاده شدند
گرفتند مر یکدگر را کنار^۴
وز آن جا به لشکر گه آمد سپاه
ببرافروخت چهر دل آرای او
بدو گفت تا در تنم^۵ زندگی است
سپاس^۶ از خداوند گیرم نخست
فلک تا مرا از تو آواره کرد
چه تیمار و سختی و بیچارگی
دلم سیر گشت از سرای فریب
ز هر بد که آمد مرا بر سرم
سپهد چو بشنید بنواختش^۷
چنین گفت کای نامبردار شاه
- ستایش همی کرد بر رهنمای
وز این داستانتان بسته داریم لب
برانیم نزدیک حیدر سپاه
دگر نیمه بر خواب بگذاشتند
از آن دشت لشکر سراندر کشید
به پیش اندرون عمرو شد مژده خواه
ز پیروزی لشکرش مژده داد
به شادی بدین جا گشایند^۸ رخت
بگفت آنچه بر وی چه زشتی رسید
جهان گشت بر گونه آبنوس
سراسر پذیره شونش به راه^۹
بگرفتند با نامداران هزار
سیه شد بر ایوان پیروزه ماه
پیاده دو رویه ستاده^{۱۰} شدند
ز دیده فشانند بر رخ نثار^{۱۱}
به پیش علی رفت پیروز شاه
بغلتید چون سایه در پای او
روان را به مهر تو فرخندگی است
که دیدم تو را زنده و تندرست
همه پرده صبر من پاره کرد
که بر من نیامد ز آوارگی
تهی ماند پای شکیب از^{۱۲} رکیب
از آن بد فراق تو بد بدترم
به نزدیک خود جایگه ساختش
بسی رنج دیدی و سختی به^{۱۳} راه

۱. د: کشیدند.
۲. د: از آن پس که کارش.
۳. د: فروگرفت.
۴. د: شدند از سپاه.
۵. ب و ج: بر آن دشت ساده؛ د: بر آن روی ساده.
۶. د: به بر.
۷. د: فشانند اشک از دو دیده به بر.
۸. د: دلم.
۹. اساس: سپاه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۰. د: شناختش.
۱۱. د: ز.
۱۲. ب و ج: از شکیب.

- چنان چشم دارم به دیگر سرای
بدان گیتی اندر بسی گنجها
همه ساله روز تو نوروز باد
چو پیروز شاه اندر آمدن راه ۳۰۷۵
- که آن خاوری با علی یار گشت
نگه کرد تهماس سوی وزیر
سیه بخت را خواست کشتن به تیغ
سرش را برای تو کردم بلند
گشادم به دستور دستور دست ۳۰۸۰
- همانکه بیامد یکی پیرمرد
بیامد ز هر مرز چندان سپاه
ز خشکی پلنگ و ز دریا نهنگ
نگه کردم از تند بالای کوه
کیه هر چند بیننده راه هست راه ۳۰۸۵
- همه روی دریا به صد رونق است
سر موج دریا به گردون رسید
همه دامن آب لشکر گه است
ز آرایش گونه گون مرغزار
نمودم هزاران نمایندگی ۳۰۹۰
- سراپرده و خیمه بر پیش آب
سر نیزه را بر هوا جای نیست
چو بشنید تهماس دل شاد کرد
چو از بیم تهماس بسیم گشت
بدین مژدگانی بزد کزه نای ۳۰۹۵
- که خشنود باشد ز کارت^۱ خدای
بیابی به پاداش این رنجها
چو نام تو بخت تو پیروز باد
کس آمد به نزدیک^۲ تهماس شاه
سپاه فرومایه بسیار گشت
که اینت خردمند و دانش پذیر
تو را بر جفا پیشه آمد دریغ
کنون روی دارد به راه^۳ گزند
بداندیش یا کشته یا دوردست
که دریا و هامون یکی شد ز گرد
که پوینده را بر زمین نیست راه
سوار اندر آمد بدین دشت جنگ
زیبندگی دیده آمد ستوه
به آب اندرون می نماید سپاه
ستاره است بر آب یا زورق است
ز کشتی و زورق همه ناپدید
سرا پرده و خیمه و خرگه است
بهشتی^۴ است یا نو شکفته بهار
زمین را ندیدم گشایندگی
طناب است پیوسته اندر طناب
پی مور را بر زمین پای نیست
روان را ز بسند غم آزاد کرد
کنار سراینده پرسیم گشت
سپه گرد شد گرد پرده سرای [۱۴۲-پ]

۱. د: باشی زکار.

۲. ب و ج و د: همانگه به.

۳. ج: برابر؛ د: برای.

۴. ب و ج و د: بهشت.

[رسیدن فتاح از مدینه حضرت مصطفی و پیغام دادن نزد شاه اولیا]^۱

۳۱۰۰	شو تابنده مردی در آمد ز راه ^۲ خجسته پسی و چابک و تیزگام ^۳ به گرد از هوا روشنایی ببرد خم آورد پشت پرستش نمای سپهید نمود از رکوعش قیام	چو لشکر فرو داشت پیروز شاه دونده یکی مرد تنها خرام شو تابنده را نام فتاح گُرد چو آمد به نزدیک شیر خدای زمین را ببوسید و کردش سلام بدو گفت کای واثق تیزپای یکی نامه آورد فتاح پیش چو عنوان آن نامه حیدر بدید چو بگشاد عنبر سرشته حریر سر نامه را دید نام خدای خداوند بخشنده دادگر بر آرنده کام خواهندگان که بر خاک درگاه او سر نهاد که کوید درش را ز راه نیاز که در سایه لطفش آمد ^۴ ز دور که زد دست در دامن داد او پس از آفرین جهان آفرین درود محمد رسول خدای جهان را گشایش ز بازوی توست
۳۱۰۵	که او داد ^۵ پیروزی و نام و جای از او بنده را زور و فر ^۶ و هنر به رحمت پناه پناهندگان که بر سر مر او را نه افسر نهاد که نومید گردد ز درگاه باز که چون سایه محروم ماند ز نور	
۳۱۱۰	که ندهد بدو داد او داد او هزار آفرین بر سپهدار دین بر آن دوش ^۸ و ^۹ بازوی خیر گشای نشان سعادت در ابروی توست	

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۲. در نسخه‌های ب و ج و د، بیت چنین آمده است:

وز این روی دیگر چو پیروز شاه

۳. در نسخه‌های ب و ج و د، بعد از این بیت، بیت زیر آمده است:

همانگه غباری زره بردمید

۵. د: که آورد.

۴. ب و ج و د: شد پر از.

۸. د: دست.

۷. د: لطف او شد.

بر حیدر آمد ز ساحل سپاه

شو تابنده مردی به ساحل رسید

۶. ب و ج و د: فرو زور.

۹. ب و ج: و او ندارد.

- ۳۱۱۵ به تیغ تو شد پشت اسلام راست
 ز دشمن زمین را بپرداختی
 فلک را بلندی ز بالای توست
 سنانت چو بر چرخ تاب آورد
 عنانت چو بالا شتابی کند
 ۳۱۲۰ زمین سرخ رویی ز تیغ تو یافت
 کمند تو چون اژدهایی کند
 بمانی بر این فرّ و فرخندگی
 دل من به جان آمد از اشتیاق
 شب و روز گوید^۳ حسین و حسن
 ۳۱۲۵ چو تهماس را اندر آری به دام
 از این پیشتر عمرو با آفرین
 فرستادم از نو فرستاده را
 خردمند و^۴ پیراست و پاکیزه رای
 ز یاران سیراسر به یاران سلام
 ۳۱۳۰ چو آن نامه نامور^۵ خوانده شد
 به فتاح مالک چنین گفت باز
 چگونه است بانوی ایوان من
 بدو گفت فتاح کای پهلوان
 براهیم را خالد نامدار
 ۳۱۳۵ چنان نیزیهداری بیاموختش
 گرانمایه صفوان ندارد همال
 ابوالمحجن گرد را گفت نیز
 یکی کودک آمد تو را خوب روی
 پیمبر محمد و را کرد نام
- بیفزود شادی و محنت بکاست
 سررایت دین برافراختی
 سر چرخ را افسر از پای توست
 خلل در رخ آفتاب آورد
 تو را ماه نو همربابی کند
 چو برق آتش از ابر تیغ^۱ تو یافت
 به فرّ تو کشورگشایی کند
 که از توست اسلام را زندگی
 بخستی تنم را به تیر^۲ فراق
 ز بهر تو با فاطمه دخت من
 به شادی به سوی مدینه خرام
 به پیش تو آمد به خاور زمین
 هنرمند فتاح آزاده را
 به هر نیک و بد او بود رهنمای
 هزاران درود و هزاران سلام
 ز دیده بر او گوهر افشانده شد
 که کار سفر گشت بر ما دراز
 گرامی براهیم و صفوان من
 درستند و شادان^۶ و روشن روان
 همی پرورد چون پدر در کنار
 که چون ماه تابان برافروختش
 کمانداری آموخت ز آزاده خال
 که دل شاد بادت به فرزندان و چیز
 خرد را به دیدار او آرزوی
 تو را ماند از خوب رویی تمام

۱. ب و ج: میغ.

۲. ب و ج: و او ندارد

۳. د: شادند.

۴. د، دلم را به تیغ.

۵. ب و ج: نامور نامه را؛ د: نامور نامه بر.

۶. ب و ج: گرید

- چو هر دیده فتاح را دیده شد
به پیش آمدش عمرو از آن مرغزار
برون رفت فتاح با عمرو گرد
بگردم زمانی در این^۲ پهن دشت
چو فتاح جنگی برون شد به راه
همه دشت پر خرگه و خیمه دید
زهر کشوری مرزبانی دگر
دلاور سپاهی نه مردم نه دیو
همه جوشن و ساز مردان جنگ
سپر استخوان بود و تیغ استخوان
درازی گرفته بر و یالشان^۴
از ایشان دل عمرو شد پر هراس
بدو گفت تهماس خندان دو لب
رسیده است چندان دلاور سپاه
بدو گفت صایم که اینت شگفت
ولی تیغشان استخوان است پاک
کسی را که باشد سلیح استخوان
بدو گفت تهماس کای نامور
اگر آزمایش کنند مرد جنگ
دل سنگ خارا نماند درست
و لیکن یکی تیغ دارد علی
گر آن تیغ^۶ پرمایه بودی مرا
بدو گفت صایم که چند از^۷ هوس
نه پولاد او را ز آتش^۹ خبر
شنیدم که شمشیر پیغمبر است
۳۱۴۰. خبرها ز هر گونه^۱ پرسیده شد،
گرفتند مر یکدگر را کنار
بدو گفت کای شیر با دستبرد
بینم که بر سر چه خواهد گذشت [۱۴۲-ر]
بشد عمرو آمد به ساحل سپاه
۳۱۴۵ [زنسبوه]^۳ لشکر زمین ناپدید
دگرگونه رنگ و زبانی دگر
همه دشت از آوازشان پر غریو
به یکبارگی استخوان نهنگ
سیاه و سپید استخوان و رخان
هم از استخوان گرز و کوپالشان
۳۱۵۰ به نزدیک تهماس شد با سپاس
که تابنده خورشید شد تیره شب
که خورشید را بر زمین نیست راه
سواران دلیرند و با یال و سفت
از آن استخوان گشتم اندیشه‌ناک
۳۱۵۵ تو او را به جنگ دلیران مخوان
تو زان استخوانها نداری خبر
به خارا بر از^۵ استخوان نهنگ
تو آن استخوانها میپندار سست
۳۱۶۰ همی تابد از دست و تیغش یلی
ز خورشید پسیرایه بودی مرا
ندارد ز شاهان چنین^۸ تیغ کس
نه بروی ز مردم نشان هنر
به بازوی هر کس نه اندر خور است

۱. د: دیده.

۲. ب و ج و د: بر این.

۳. اساس: پرو بالشان.

۴. د: بخارا برد.

۵. اساس: تیغ و؛ که مغلوب می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۶. د: چندین.

۷. د: آهن.

۸. ب و ج و د: چنان.

همانا نه بر سر سری داشتند	کسانی که پیغمبری داشتند	۳۱۶۵
گـرـانـمایـه تـر تـاج آزادگان	محمد گزین فرستادگان	
از او بهره یابد به هر دو سرای ^۱	کسی را که باشد خرد رهنمای	
که تهماس اندیشه کرد از نهفت	خردمند از این باب چندان بگفت ^۲	
سخن در زبان ^۳ تو چون آب جوی ^۴	به صایم چنین گفت کای هرزه گوی	
از آن ^۵ دین روانم پر آرم گشت	دل من به گفتار تو نرم گشت	۳۱۷۰
جهان خواستی کرد بر من سیاه ^۶	دلم برده بودی به افسون ز راه	
بمان رسم و آیین دیوانگان	سخن بگسل از دین بیگانگان	
برون شد ز خرگه ^۷ به دستور شاه	زبان سراینده شد عذرخواه	
ز انبوه لشکر خلیده جگر	بیامد بر حیدر نامور	
جهان را بگشتم ز بالا و زیر	بدو گفت کای لشکر آرای شیر	۳۱۷۵
ز انبوه لشکر نترسیده ام	سپه را به خاور بسی دیده ام	
جهان دیدم از گرد لشکر سیاه	گذشتم یکی سوی ساحل سپاه	
سپاه است بر دشت و بر کوهسار	همانا فزونتر ز هفتصد هزار	
ببستند بر مادر خرمی	به صورت نه دیوند ^۸ نه آدمی	
ز اندیشه بد دل آزاد دار	بدو گفت حیدر که دل شاد دار	۳۱۸۰
برآرم به ^۹ ساحل زمین رستخیز	چو من دست یازم به شمشیر تیز	

خبر دادن فتاح امیرالمؤمنین را از آمدن پیل سواران

دگرگونه فتاح شد چاره ساز	چو عمرو امیه به سر برد راز
گذشتم یکی سوی آن انجمن	به حیدر چنین گفت کامروز من
از آن سو که کوه است و دریای آب	زمانی نمودم به رفتن شتاب

۱. د: مصراع اول و دوم جایجا شده است.
 ۲. د: دهان.
 ۳. د: روی.
 ۴. ج: شگفت.
 ۵. ب و ج: از این.
 ۶. اساس: ز راه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.
 ۷. د: ز خرگه برون شد.
 ۸. ج و د: دیوندو.
 ۹. ب و ج و د: ز.

- ز ناگه رسیدم میان دو کوه
همانا به یاری تهماس شوم
سواران بکردار پیلان مست
دمنده سپاهی چو دریای نیل
همه پیلشان اسب جنگ آزمای
بیاراسته پشت پیلان جنگ
سر و گردن پیل با طوق زر
کما بیش جنگاوران ده هزار
ابوالمحجن گرد بر پای خاست
به حیدر چنین گفت کای شیر مرد
همانا که تنها بدیشان بسم
سواران^۶ پیلند و من نیز پیل
چنین داد پاسخ مرا ورا علی
بدین جنگ اگر بست خواهی میان
از این سان که فتاح گوید سخن
هنرمند سیّاف و زنههار خوار
بفرمود تا هر دو جنگ آزمای
سه اسب گرانمایه کردند زین
چو تابنده خورشید زردی گرفت
رسیدند گردان میان دو کوه
دلیران فشردند بر اسب ران
چنین گفت پس میر زنههار خوار
برفت آفتاب و هوا تیره گشت
اگر هم کنون رای جنگ آوریم
بترسم که این لشکر چیره دست
- ۳۱۸۵ بدیدم یکی لشکر با شکوه
نهادند سر سوی این مرز و بوم
همه پیلشان جایگاه نشست
به بالای پیل و به بالای^۱ بیل
نیارد بجز پیل با پیل پای
همه ساز^۲ مرد استخوان نهنگ
سوار از^۳ بر پیل زرین کمر [۱۴۳-پ]
چو بیلان^۴ به بالای پیلان سوار
سپر در چپ و تیغ در دست راست
دلم را^۵ بسخت آرزوی نبرد
نباید که آید به یاری کسم
۳۱۹۵ کنم روز بر لشکر پیل نیل
که ای مایه مردی و پردلی
بترسم که برجانت آید^۷ زیان
بدین کار تنها دلیری مکن
بیایند تا با تو باشند یار
به اسب نبرد اندر آرند^۸ پای
نشستند بر پشت اسبان^۹ کین
هوا گونه لاجوردی گرفت
زمین بود از انبوه لشکر ستوه
کشیدند شمشیر و گرز گران
۳۲۰۵ که نتوان گرفتن چنین کار خوار
سیاهی درآمد به هامون و دشت
همه نام را زیر ننگ آوریم
بکوبند مار را به پیلان مست

۱. د: پهنای.

۲. ب و ج و د: پیلان.

۳. د: آید به جانت.

۴. د: ساز و برگ.

۵. ب و ج و د: دل من.

۶. ب و ج: آورد.

۷. د: سواران.

۸. ب و ج: سواران چو.

۹. د: بر اسب مردان.

- ۳۲۱۰ بمولیم تا بگذرد آفتاب
از آن پس برایشان شبیخون کنیم
به فرمان آن نامور رهنمای
چو یک پاس و نیم از شب اندر گذشت
سلیح از بر خویش کردند باز
چو خواب اندر آمد به کم بودگان
رسیدند نزد سواران پیل
ز هر گوشه‌ای^۲ نعره برداشتند
[بگفتند کآمد علی با سپاه
به جنبش در آمد سواران پیل
شد آن لشکر نامور هم گروه
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز
بجستند پیلان جنگی ز بند
شب تیره و لشکری نیم خواب
برآمد به ابر سیه گرد نیل
به زیر سم اسب مردان جنگ
تن کشته در پای پیلان مست
سه جنگاور اندر میان سپاه
چو خورشید زرین سپر برگرفت
سواران شدند از میان بر کنار
چو بزود باد صبا گرد نیل
ز خود کشته بودند چندان سپاه
همیدون سه جنگاور نامدار
فرستاده‌ای زان بزرگ انجمن
بپرسید کای روز برگشتگان
- سر دیوساران درآید به خواب
ز دل بیم و اندیشه بیرون کنیم
گرفتند بر دامن کوه جای
سر دیوساران گران خواب گشت
ببختند بر خاک تیره دراز
بجنبید از آن دشت آسودگان
سپه بد^۱ فرو آرمیده دو میل
زمین را به ابر اندر افراشتند [۱۴۴-ر]
چو دریا شود دشت آوردگاه
تو گفتی بجنبید دریای نیل
برآمد خروش از میان دو کوه
نمودند^۳ مر یکدگر را ستیز
ز آشوبشان دشت شد پر گزند
ز یک روی کوه و ز یک روی آب
همی رفت آواز پیلان دو میل
خروشان شده کوه و صحرا و سنگ
به خاک و به خون اندرون گشته پست
بر اینگونه تا شب بپیمود راه
سیاهی ز کوه و کمر برگرفت
کنار و میان گشته از خون نگار
بدیدند خود را سواران پیل
که از کشته رفتن نمی‌داد راه
بدیدند زان سوی دیگر سوار
بیامد به نزدیک آن هر سه تن
نگون بخت و گمراه^۴ سرگشتگان

۱. ب و ج: سپهد.
۴. ج: گمراه و.

۲. ب و ج: گونه‌ای.

۳. د: گرفتند.

- کدامید کز جان به سیر آمدید
 دلاور بدو گفت ابوالمحجنم
 منم پهلوان بر سپاه علی
 کنون روز امروز رزمی بزرگ
 به لشکرگه آمد فرستاده باز
 سواران نشستند بر پشت پیل
 زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
 خروش سواران و پیلان مست
 نهنگان برافراز پیلان جنگ
 چو از دشت آورد برخاست گرد
 چو آمد به میدان بیفشرد پای
 ابوالمحجن گرد را پیش خواست
 برانگیخت شبرنگ مرد دلیر
 سپاه اندر آمد به میدان جنگ
 بجنبید بر جای پیل چو نیل
 عنان را گران کرد و تندی نمود^۱
 دلاور برافروخت چون مشعله
 پیاده برآویخت^۲ با همنبرد
 همآورد را نیزه‌ای بر کمر
 به خاک اندر آمد سر نامدار
 بجنبید ده پیل ده پیلابان
 بر او حمله کردند هر ده سوار
 از آن روی یاران به یاری او^۳
 پیاده سه جنگی و ده پیل مست
 چو پیکار جنگاوران گرم گشت
- ۳۲۳۵ به چنگال پیلان دلیر آمدید
 فروزنده آتش کین منم
 من امشب نمودم چنین پردلی
 پدید آید از شیر درنده گرگ
 بگفت آنچه گفتش یل رزمساز
 ۳۲۴۰ هوا گشت جوشان چو دریای نیل
 تو گفتی به سنگ آتش اندر گرفت
 همی کوه را کرد بر جای پست
 به چنگ اندرون استخوان نهنگ
 سواری برانگیخت پیل نبرد
 ۳۲۴۵ فرو داشت پیل دمان را به جای
 همی جان خود را بداندیش خواست
 بغرید بر سان غرنده شیر
 ز نعلش همی توتیا گشت سنگ
 بترسید اسب دلاور ز پیل
 به رفتن سوی پیل کندی نمود^۱
 ۳۲۵۰ فرود آمد از اسب و کردش یله
 ز هامون به ابر اندر آورد گرد
 بزد کز دگر سو برون کرد سر
 میان سفته از نیزه جان سپار
 ۳۲۵۵ به دشنام بر وی گشاده زبان
 ز پیلان همه دشت شد پرغبار
 پیاده به میدان نهادند رو^۴
 همه استخوانهای ماهی به دست
 ز نیروی پیلان زمین نرم گشت

۱. ج: گرفت.
 ۴. ج: روی.

۲. د: برآمیخت.

۳. ج: اوی.

- ۳۲۶۰ ابوالمحقن گرد نیزه به دست
همان نامور میر زنه‌ار خوار
چو خورشید بالا گرفت اندکی
ابوالمحقن گرد بر^۱ پیش صف
بماندند از او پیلبانان شگفت
همان بهتر آید که یکبارگی
۳۲۶۵ پیاده بکوشد چنین تا به کی
سواران پیل اندر آمدن جای
سنان را بر آورد و بگشاد بر
بداندیش را از بر پیل مست
جهان پهلوان هندوی می شناخت^۲
۳۲۷۰ نوازش کنان پیل را نرم نرم
چو آن شیر بر پیل جنگی نشست
به یک جایگه پیل و شمشیر و شیر
چو آندر میان شد دلاور سوار
همه گرد بر گرد او مرد جنگ
۳۲۷۵ ابوالمحقن گرد بر پشت پیل
به هر سو که بازو برافراختی
همه دشت خرطوم پیلان مست
همه روی هامون از آن انجمن
بر این گونه تا زنگی دیو چهر
۳۲۸۰ کمر بسته زنگی بر آورد سر
ز پس بازگشتند چنگاوران
گرفتند یاران بر او آفرین
هنرها نمودی که گردنشکان
- همی گشت بر گرد پیلان مست
هنرمند سیاف خنجر گذار
نماندند از آن ده دلاور یکی
ز خون جگر بر لب آورد کف
که این را به مردی ندانیم جفت
برانسیم بر سر و رابارگی
سپارند پیلان ورا زیر پی
پیاده به میدان بیفشرد پای
یکی پیلبان را بزد بر جگر
به خاک اندر آورد و خود برنشست^۳
به هندی^۴ زبان پیل را می نواخت
چو آتش به زیر^۵ اندرون کرد گرم
دو دسته به شمشیر بگشاد دست
به خون خاک میدان همی کرد^۶ سیر
بماندند یاران از او^۷ بر کنار
گشاده بر او استخوان نهنگ
زمین پر زدود و هوا پر ز نیل
تن بی سران بر هم انداختی
سر گرد نان گشته با خاک پست
تن پیل بود و سر پیلتن^۸
سیه کرد ایوان نیلی سپهر
سر رومی افکنده شد بر کمر
ابوالمحقن آمد بر یاوران
که یا پهلوان زمان و زمین
ندادند از اینگونه هرگز نشان

۱. د: در.

۲. د: هندو.

۳. د: یاران او.

۴. د: افکند پست.

۵. د: پیش.

۶. د: این بیت و دو بیت قبلی را ندارد.

۷. ب: می شتافت.

۸. د: همی گشت.

- به جایی که همچون تو باشد دلیر
تو را رزم با شیر و پیل دمان
ولی با چنین لشکری سخت کوش
تو تنها و ما برکنار از میان
هراسند اسبان ز پیلان مست
پیاده چو با پیل باشد نبرد
کنون باز پس گشتن^۳ اندر خوراست
گرت نیست با جان شیرین ستیز
به یاران چنین پاسخ آورد شیر
به خونم زمین گشته^۵ پشت پلنگ
شما را اگر در^۶ دل آمد نهیب
چو پند دلیران نبد سودمند
به دارنده آسمان و زمین
به آیین پیغمبر کردگار
که اندیشه رزم کوتاه کن
چو بوالمحجن گرد سوگند دید
بفرمود تا اسبش از مرغزار
ره بازگشتن گرفتند پیش
چو یک نیمه از شب بریدند راه
سر از خواب بر تن گرانی گرفت
برانندند اسبان ز ره برکنار
یکی مرغزار و لب آن خوش
چو خورشید بنمود تیغ از کمر^{۱۱}
سر پهلوانان برآمد ز خواب
- ۳۲۸۵ چه غرنده پیل و چه درنده شیر
همانست با گورو آهو همان
به تنها نکوشد خداوند هوش^۱
کنار و میان پیل و شیر ژیان
پیاده چنین چون گشاییم دست
۳۲۹۰ سر جنگجوی^۲ اندر آید به گرد
بدین کار فریادرس حیدر است
از این رزم ما را به آید^۴ گریز
که پشتم نیبند هزبر دلیر
به از پشت دادن به دشمن به جنگ
۳۲۹۵ برانید از این جایگه یک رکیب
نهادند بروی به سوگند بند
نگارنده صنّعش همان و همین
به جان و سر^۷ حیدر نامدار
به برگشتن اندیشه راه کن
۳۳۰۰ جهان را^۸ به سوگندشان بند دید
ببردند و گشتند هر سه سوار
سپه را بماندند برجای خویش
رسیدند نزدیک ساحل سپاه
سر^۹ از رنج ره ناتوانی گرفت
به جایی که شاید گرفتن قرار
۳۳۰۵ به چشم اندر آمد همی^{۱۰} خواب خوش
به گوهر برآمد ز زین سپر^{۱۲}
نمودند نزدیک لشکر شتاب

۱. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۲. ب و ج و د: هم نبرد.
۳. د: گشت.
۴. ب و ج: روان راه؛ د: ز دانش.
۵. د: زین سپر.

۶. ب و ج: رفتن.
۷. د: بیاید.
۸. ب و ج: دل.
۹. ب و ج و د: تن.
۱۰. د: یکی.
۱۱. د: کمر.

رسنیدند بر دامن مرغزار	۳۳۱۰	ز پیکار پیلان میان دو کوه
همه بازگفتند پیش گروه		چو آن ^۱ پیلبانان خیر یافتند
که شیران از آن بیشه بشتافتند		بکردار کوه از میان دو کوه
نهادند سر سوی ساحل گروه		چو کافور بر زد سر از خم نیل
رسیدند جنگی سواران پیل		فزونی درآمد به ساحل گروه
ز انبوه لشکر زمین گشت کوه	۳۳۱۵	پر از مرد شد خاک ساحل زمی
بسیفزود تهماس را خرمی		چو شد لشکر ساحل آراسته
همه دشت یم شد پر از خواسته		

فرستادن تهماس مهیار شبرو به طلب دلدل

جهاندار بنشست بر تخت زر	۳۳۲۰	بدو گفت کان ^۲ تازی تیز گام
همیدون ز شاهان ساحل دیار		اگر زان که به نزدیک من
جهاندار، مهیار یل را بخواند		یکی اسب تازی و ده بدره زر
که دلدل نهادش خردمند نام		همیدون پرستنده دلنواز
سرافراز باشی بر این انجمن		تو را باشد اینها و زاین نیز بیش
غلامی سزاوار ^۳ و زرین کمر	۳۳۲۵	بخندید مهیار عیار و گفت
که مه را به دیدارش آید نیاز		هم امشب به اقبال شاه جهان
جز این هر چه دانی ^۴ سزاوار خویش		برانم فروزان چو آذر گشسب
که از من چنینها نباشد شگفت		برون رفت صایم به دستور شاه
نمایم هنرها که دارم ^۵ نهان		بر حیدر آمد بگفت آن ^۶ سخن
بیارم به پیش تو زین بسته اسب		
به لشکرگه خود بپیمود راه		
که مهیار شبرو چه افکند بن		

۲. اساس: کای؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۵. د: باشد.

۱. ب و ج: همه.

۳. ب و ج: سرافراز.

۶. ب و ج: این.

۳۳۳. بدو گفت دلدل نگهدار باش
چنین داد پاسخ که مهیار شوم
نه آن است دلدل که فرمان برد
چو از ابر مشکین بپیوست میغ
بپوشید مهیار خفتان جنگ
یکی دشمنه آبخور برگرفت
به شب پیشباز آمدش عمرو گرد
کشید از میان دشمنه آبگون
برآشفقت کآندر چنین تیره شب
بدو گفت عمرو این چه دیوانگی است
نه بیگانه‌ام کآشنای توأم
بیامد شب تیره دزد عرب
ببرد آن ستمگر خراج مرا
کنون می‌روم تا مگر زان سپاه
من از سوی دریا کنار آمدم
بدو گفت مهیار کای نامور
که اسب علی را به دست آورم
به دستانگری عمرو دانش پرست
برون کرد دارو و بنهاد پیش
به دل گفت من با تو کاری کنم
ز حقه برون کرد داروی خویش
نگه کرد مهیار در روی او
بدو گفت بگشا از ابرو گره
بدو گفت اگر خواهی از من بخر^۴
بگفتا مگر همره آگاه نیست
- یک امشب میارام^۱ و بیدار باش
اگر سازد از کوه پولاد موم
فرومایه مهیار از او جان برد
سر رومی افکند زنگی به تیغ
به آهنک دلدل کمر بست تنگ
ره لشکر حیدر اندر گرفت [۱۴۴-پ] ۳۳۳۵
باستاد مهیار با دستبرد
چو دیوی که او تشنه باشد به خون
کدامی به پاسخ بیارای^۲ لب
مگر با منت رای بیگانگی است
گرم ره دهی رهنمای توأم ۳۳۴۰
که نه روز آرام دارد نه شب
همان شمع زرین و تاج مرا
به دست آرم آن شمع و زرین کلاه
بدین لشکر اندر شمار آمدم
من ایدون بدین کار بستم کمر ۳۳۴۵
بدان نامو بر شکست آورم
سوی تبره حیل به گشاد دست
به دارو همی جست درمان خویش
که ریش تو را خنده زاری کنم
بمالید بر روی و بر موی خویش^۳ ۳۳۵۰
سیه دید همچون شبه موی او
ز دارو مرا نیز لختی بده
که دارو خریدم به همسنگ زر
که امشب مرا نقد همراه نیست

۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۲. ب و ج و د: به گفتار بگشای.

۱. ج: بیارام.

۴. اساس: مخرکه مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

- ۳۳۵۵ از این شاخ فردا تو را بردهم
بدو گفت عمرو این سزاوار نیست
به سوی کمر برد مهیار دست
کمر بود با گوهر شاهوار
بدو گفت پیش تو باشد کمر
خردمند دارو به هنجار نیز ۳۳۶۰
بدو گفت مهیار کاین اندک است
به پاسخ بدو گفت مرد هنر
بزد چنگ مهیار و چندان که بود
چو دارو بمالید بر^۴ روی خویش
نماندش به رخسار بر هیچ موی ۳۳۶۵
بدو گفت عمرو ای خداوند گنج^۵
به کاری که دانا نباشد کسی
نگفتم^۷ بس است آنچه دادم به تو
و لیکن مرا داروی دیگر است
برآرد هم اندر زمان موی روی ۳۳۷۰
چو فردا به لشکر خرامیم باز
بگفت این و اندر گذشتند تیز
چو رویش بدانسان^{۱۱} همی دید عمرو
برآشفت مهیار کاین خنده چیست
بدو گفت کز من نداری خیر ۳۳۷۵
منم نامو عمرو دستان نمای
به ریش تو آن کردم امشب که باز
فرو مایه مهیار همچون پلنگ
- دو همسنگ دار و تو را زر دهم
که با نقد من نسیه را کار نیست
گشاد و سبک^۱ بر میانش ببست
ز تهماس نزدیک او یادگار
کمر را همی دار در رهن^۲ زر
بمالید در موی^۳ مهیار نیز
سزاوار روی یکی کودک است
که گر من طیبیم بس است این قدر
به یکبار دارو از او در ربود
سیه دید رخساره چون موی خویش
از آن کار مرگ آمدش آرزوی
به کاری که خود کردی از من مرنج^۶
نباید بر او رنج بردن بسی
در گنج دانش گشادم به تو
که ریش تو را این زمان در خور^۸ است
جز آن^۹ نیست دیگر تو را موی موی^{۱۰}
به دارو شوم مر تو را چاره ساز
همی رفت مهیار دل پر ستیز
بر او هر زمان می^{۱۲} بخندید عمرو
تو را زار بر خود ببايد گریست
دریغ آیدم بر تو نام و هنر
مراد خود آوردم امشب به جای
بگویند بر^{۱۳} عمرهای دراز
بجنبید و بر دشنه بگشاد چنگ

۱. ب و ج و د: روی.

۲. ب: مجوش.

۳. ب و ج: این.

۴. د: هر زمانی.

۵. ب و ج: بند.

۶. ب: هوش.

۷. ب و ج: دیگر.

۸. د: پریشان.

۹. د: کمر.

۱۰. ب و ج: در.

۱۱. ب و ج: بگفتم.

۱۲. ج: روی موی؛ ب و د: آرزوی.

۱۳. ب و ج و د: در.

- چو عمرو دلاور چنان دید کار
بدانسان شد از چشم او ناپدید
فرود^۱ آرمید و نگهداشت جای
بمالید مهیار بر چنگ چنگ
گر آید به دست من آن بارگی
به لشکرگه حیدر آمد ز دشت
چو مهیار نزدیک دلدل رسید
فرو برد سر دلدل تیز گام
بیازید چنگال مهیار یل
بزد جفته ای دلدل تیز هوش
دو پهلوی مهیار بشکست خرد
چو اسب اندر آمد ز^۵ آشفته گی
چو دانست کاستر فرود^۶ آرمید
روان گشت نالان در آن تیره شب
همی شد دل از کرده خود درشت
وز آن روی دیگر چو عمرو دلیر
بیامد خرامان به ساحل سپاه
بر آن دشت چندان همی گشت پاس
چپ و راست لشکر سواران یله
به گرد سواران بگردید عمرو
یکی جامه ساحلی ساز کرد
بیامد یکی تیغ رخشان به مشت
که ای شوربختان چرا خفته اید
نگهبان لشکر کدام است و چند
که آن دزد عیار زاین سو گذشت
- ۳۳۸۰ بجست و ز نعلش برآمد غبار
که مهیار شبگرد گردش ندید
تهی ماند گوشش ز آواز پای
همی گفت نامم فرو شد به ننگ^۲
و گـر نه من و راه آوارگی
وز آن جایگه گردد دلدل بگشت
به آهستگی گرد او بنگرید^۳ [۱۴۵-ر] ۳۳۸۵
گمان برد مهیار کاو هست رام
همی خواست کاو را بخارد^۴ کفل
نه تن ماند مهیار یل رانه توش
بر آن بود دلدل که مهیار مرد
بجنبید مهیار از آن خفتگی ۳۳۹۰
نه مرده نه زنده به یک سو کشید
گشاده به نفرین تهماس لب
گرفته دو پهلوی و خم داده پشت
دوان^۷ شد ز نزدیک مهیار شیر
جهان دید پر مرد و کشور^۸ سیاه ۳۳۹۵
که دانا مرآن را نداند^۹ قیاس
نگهبان همی گشت با مشعله
مجال گذشتن نمی دید عمرو
همان مکر پیشینه آغاز کرد
زبان کرد بر پاسبانان درشت ۳۴۰۰
همانا که بر^{۱۰} جان برآشفته اید
نمی ترسد^{۱۱} از روزگار گزند
میان سپاه اندر آمد ز دشت

۱. ب و ج و د: فرو. ۲. ب و ج: بزود بر ننگ ننگ. ۳. د: دلدل دوید.
۴. د: بمالد. ۵. د: به. ۶. ب و ج و د: فرو.
۷. د: روان. ۸. ب و ج: پر مرد لشکر؛ د: از گرد لشکر.
۹. ب و ج و د: که دانا نداند مرآن را. ۱۰. ب و ج و د: با.
۱۱. د: نمی ترسی.

<p>نه شمشیر ماند نه زرین کلاه بگفتند کای نامور مرزبان^۱ تو زان سو که دیدی به فریادرس مگر کاری او را به دانش^۲ به جای که من بر نتابم سر از جنگ شیر بباشید تا من بیایم ز^۳ راه ببرده^۴ است چیزی ز پرده سرای میان سراپرده لختی بگشت غلامی بر آن تخت برخفته دید نهاده به بالین آن خفته بر چو خورشید تابان به خوبی و تاب روان را بدان نقد پیرایه دید برون رفت نرمک ز پرده سرای بدان سو که آمد گذشتن گرفت بگشتم فراوان در این انجمن ندیدم مر آن دزد بد خواه را که ناگه به چنگ آورد توشه‌ای که بر پیش لشکر شوم دور^۵ پاس به لشکرگه حیدر آمد ز راه ز گردون گردان همی برگذشت</p>	<p>اگر راه یابد به درگاه شاه طلایه گشادند یکسر زبان که از جانب ما نجیبید کس نگه کن پس و پیش پرده سرای چنین گفت با پاسبانان دلیر شما ایستاده به فرمان شاه ببینم که آن دزد افسون نمای بگفت این و در خرگه آمد ز دشت سر تخت تهماس آشفته دید همان مشربه با همان طشت زر نشانده در او دانه‌های خوشاب چو جوینده نقد گرانمایه دید به تیره درون هر دو را کرد جای وز آن جاره بازگشتن گرفت چنین گفت با پاسبانان که من ببیدم سراپرده شاه را همانا نهان است در گوشه‌ای مرا رفت باید ز راه سپاس بگفت این و اندر گذشت از سپاه همه شب خروش نگهبان ز دشت</p>	<p>۳۴۰۵</p> <p>۳۴۱۰</p> <p>۳۴۱۵</p> <p>۳۴۲۰</p>
---	--	---

رسیدن جمشید به ساحل زمین

<p>به گوهر بر آمود خورشید تاج ز سر در کشید آن پرند سیاه ز نو باز لشکر بیاراستند</p>	<p>چو بسپرد زنگی به رومی خراج گریبان مشکین بدرید ماه سواران اسلام برخاستند</p>	<p>۳۴۲۵</p>
---	--	-------------

۳. د: به.

۲. ب و ج: بدانجا.

۵. د: روز.

۱. د: پهلوان.

۴. ب و ج و د: نبرده.

۳۴۳۰. همان نامبردار پیروز شاد
 میان بسته گردان به زرین کمر
 بگفت آنچه پیش [آمد]^۱ او را به شب
 وز آن حـرفت ریش و ابروی او
 به اندیشه و رای و هنجار خویش
 ز تدبیر او خیره گشت آدمی
 که آمد فرستاده‌ای^۲ تیز پای [۱۴۵-پ]
 ز نام آوران باژخواه آمده است
 فرستاده را باز دادند راه
 زمین را ببوسید و بردش نماز
 زمین و زمان هر دو رام تو گشت^۳
 سوار^۴ دلاور به هنگام کار
 ز خاور زمین با سپاه آمده است
 عـنان سست دارد ز فرسودگی
 همه دشت ساحل شود پر سپاه
 که پیدا کند بر دلت^۵ راز خویش
 که بر آستان تو بگشاد رخت
 بدین آرزو لشکر آراسته است
 فرستاده را جامه و اسب داد
 جهان پر شد از ناله کرّه نای
 ز هامون برآمد به گردون و ماه
 ز گرد سواران هوا آبنوس
 ز رنج بیابان فرو آرمید
 به گاه بزرگی برآمد به گاه
 نشستند در خدمت تاجدار^۶
- ابوالمحجن و مالک رزمخواه
 به درگاه حیدر نهادند سر
 در آمد ز در عمرو خندان دو لب
 ز مهیار عیار و داروی او
 چو بنمود یکباره کردار خویش
 سپه را بیفزود از آن^۷ خرمی
 همانکه در آمد یکی رهنمای
 بدین نامور بارگاه آمده است
 به فرمان حیدر ز پیش سپاه
 بیامد بر حیدر سرفراز
 که دوران گیتی به کام تو گشت^۸
 شهنشاه جمشید با صد هزار
 به یاری حیدر ز راه آمده است
 کنون روز امروز و آسودگی
 بیایند فردا بدین رزمگاه
 مرا پیشتر زان فرستاد پیش
 خبر دارد^۹ از شاه پیروز بخت
 مر او را همان آرزو خاسته است
 چو بشنید حیدر دلش گشت شاد
 چو بیرون شد آن قاصد تیز پای
 خروشیدن کوس جمشید شاه
 همی شد سه فرسنگ آواز کوس
 شهنشاه به جایی که شایسته دید
 وز آن روی دیگر چو تهماس شاه
 همه تاجداران ساحل دیار^{۱۰}

۱. اساس: ندارد، با توجه ب افزوده شد.

۲. یکی طایر.

۳. د: باد.

۴. د: کنی بر دلش.

۵. د: داد.

۶. د: پادشاه.

۷. د: او.

۸. ب و ج: سواران.

۹. د: سپاه.

جهانجوی چون لب ز هم برگرفت
 که مهیار هر چند نام آور است
 شبی رفت و شد روز بر من چو شب
 ز نوساز دیگر گرفته است دوش
 ۳۴۵۵
 شب اندر گذشت و نهان گشت ماه
 بدین زود رفتن بسی دیر ماند
 یکی گفت کای نامبردار شاه
 شکسته دو پهلو و خم داده پشت
 ۳۴۶۰
 نگونسار بالش ز بالندگی
 تراشیده یکباره ابروی و روی^۴
 کنون خفته در خیمه من به درد
 چو بشنید تهماس خیره بماند
 بدو گفت بگشای راز نهفت
 ۳۴۶۵
 چنین پاسخ آورد مهیار باز
 مرا بود فرمان و^۵ شاهی و گنج
 بدو گفت تهماس باری بگوی
 چو بشنید مهیار بگشاد لب
 ز گفتمار عمرو وز داروی او
 ۳۴۷۰
 همان جفته کز دلدل تیز هوش
 چو مهیار بگشاد راز نهفت
 در آمد هم اندر زمان طشت دار
 در این^۸ خیمه جایی پدیدار نیست
 کف دست تهماس بر هم بسود

ز مهیار شبرو سخن^۱ در گرفت
 ز عمرو امیّه بسی کمتر است
 بر رفت و سر آورد روز طرب
 بر آهنگ دلدل برفته است دوش
 هنوز آن دلاور نیامد ز راه
 همانا که اندر دم شیر ماند
 که امشب به سوی من آمد ز راه^۲
 به پهلو برش زخمهای درشت
 بگردار نالی^۳ ز نالندگی
 ندارد به رخسار بر هیچ موی
 بسی گفتم او را و پیدا نکرد
 فرستاد و مهیار یل را بخواند
 بگوی آنچه بر سر گذشت از شگفت
 که شد کار کوتاه بر ما دراز
 ز بهر تو ماندم^۶ بدینسان به رنج
 که مر پهلوان را چه آمد به روی
 بگفت آنچه پیش آمد او را به شب
 بگفت آنچه او کرد باروی او
 بخورد و جدا ماند ز او تاو و توش
 بماندند شاهان ساحل شگفت
 که آن مشرب^۷ و طشت گوهر نگار
 از این ژرفتر در جهان کار نیست
 بر آشفت و بسیار^۹ تندی نمود

۱. د: خبر.

۲. در نسخه د بیت چنین آمده است:

یکی گفت کز وی نداری خبر

۳. ب و د: نایی.

که امشب مرا را چه آمد به سر

۴. د: واو ندارد.

۵. د: موی.

۶. ب و ج: در آن.

۷. د: مشربه.

۸. ب و ج: بودم.

۹. د: تهماس.

- بسنفرید بر^۱ پاسبانان بسی بدین کینه ده پاسبان را بکشت از آن پس چنین گفت با انجمن به هم پشستی من همه هم گروه نهادید بر خویشتن رنج و تاب همه دشت پیل است و اسب^۲ و سوار یک امروز در جنگ پاری کنید بر این دستبرد ار ببردیم دست از آن پس جهان سر به سر آن ماست و گر خود بداندیش را چیرگی^۵ است زمانه مرا گر براند ز پیش بفرمود تا کوس بنواختند برون راند خسرو ز پرده سرای جهان گشت یکسر پر^۶ آواز کوس به جنبش درآمد چپ دست و^۷ راست ز سُم ستوران هامون شتاب چو صف برکشید آن دلاور سپاه به قلب اندرون شاه ساحل زمین به دست چپ و راست مردان جنگ به پیش سپه بر سواران پیل وز آن روی دیگر چو حیدر بدید بفرمود کآرایش کین کنند بجنید لشکر همانگه ز جای علم کش برون شد ز پیش سپاه دم و ناله نای زرین^۹ بخاست
- ۳۴۷۵ به تندی سخن گفت با هر کسی زبان پر ز دشنامهای درشت که ای تاجداران^۲ لشکر شکن چه از روی دریاچه از پشت کوه به کشتی و زورق گذشته بر آب همانا کما بیش^۴ هفتصد هزار بر این دشت بی زینهای کنید بلند اختر دشمنان گشت پست همه روی کشور به فرمان ماست [۱۴۶-ر] مرا روی خورشید در تیرگی است
- ۳۴۸۰ جهان برنگردد ز آیین خویش علمها به ابر اندر افراختند بر آمد خروشیدن کره نای زمین داد بر دامن چرخ بوس تو گفتی تن خاک را لرزه خاست
- ۳۴۸۵ سیه شد سرا پرده آفتاب جهان گشت از آشوب لشکر سیاه سری^۸ پر ز خشم و دلی پر ز کین همه سازشان استخوان نهنگ همی رفت آواز پیلان دو میل که تهماس لشکر به هامون کشید سواران ره انجام را زین کنند نشستند بر اسب جنگ آزمای سر ماه پیکر برآمد به ماه چه از جانب چپ چه از دست راست

۱. د: پر شد ز اسب.

۲. د: ز.

۳. د: رومی.

۴. د: نامداران.

۵. د: که هستند.

۶. ب و ج: سر.

۷. د: بغرید یا.

۸. د: که هستند.

۹. ب و ج و د: چپ و دست.

درفش همایون به سر بر به پای	۳۵۰۰	به قلب اندرون شاه خاور گشای
به جنگ اندرون گرز خارا شکن		ابرمیمنه مالک پیلتن
که در جنگ او شیر بودی بره		ابوالمحجن گرد بر میسره
کمین کرده بر جنگ ساحل سپاه		به جای کمینگاه پیروز شاه

رزم مالک با سپاه ساحل

زمین داد خورشید را خواسته	۳۵۰۵	چو قلب دو لشکر شد آراسته
سپاه و سپید و کبود و بنفش		هوا سر به سر شد سنان و درفش
به چشم سپهر اندر آمد سنان		ز نیروی بازوی جولان کنان
به چرخ اندرون خیره شد چشم روز		ز رخسیدن تیغ کشور فروز
رخ ماه و خورشید را کرد گم		غبار ستوران پولاد سُم
همی روز روشن شب تیره گشت		به گرد اندرون چشمها خیره گشت
یکی گشت دریا و هامون و غار	۳۵۱۰	ز ماهی بپیوست تا مه غبار
به زیر اندرون پشت ماهی بخت		ز بار هیولان ^۱ و پیلان مست
همی ^۲ دیده را جای دیدن نماند		زمین را توان کشیدن نماند
شد از نامداران همآورد خواه		نخستین سواری ز ساحل سپاه
به زیر اندرش چون که بیستون		کمیتی به بر گستوان اندرون
ز نعلش دل سنگ خارا به گرد ^۴	۳۵۱۵	دمنده یکی کوه ^۳ هامون نورد
فرو داشت اسب دلاور به جای		چو آمد به میدان بیفشرد پای
نبرده سواران شمشیرزن		خروشید کای نامدار انجمن
که دارند با شنیر درنده پای		کدامند گردان جنگ آزمای
کنند پیش دستی بدین رزمگاه		هر آن کس که مردانه تر ز این سپاه
بیبند دل و زور بازوی من	۳۵۲۰	یکی برگراید عنان سوی من
سیه کرد میدان به سم ستور		چو بشنید مالک برانگیخت بور

۱. ج و د: هیولان.

۲. ب و ج و د: همان.

۳. د: ابر.

۴. د: درد.

- چو تنگ اندر آمد برآهیخت تیغ
 هماورد چون دست و تیغش بدید
 سر تیغ تیز از سپر درگذشت
 به دو نیمه شد مرد با ساز جنگ
 یکی نامدار از سواران پیل
 سر پیل با افسر و طوق زر
 دمنده سوار از پیل مست
 چو پیل دلاور به میدان رسید
 برآورد شمشیر ز هر آب خورد
 برافروخت مر پیلبان را ز جان
 چو بر استخوان خورد بزنده تیغ
 نبد تیغ با استخوان تابدار
 دل پیل پیکر برآمد به جوش
 همان استخوان تیغ^۵ پولاد سای
 ز نیروی بازوی آن اهرمن
 از آن پیش کاسب اندر آید^۶ ز جای
 به خاک اندر آمد هزبر دلیر
 تن باد پای اندر آمد به خاک
 جهانگیر مالک پیاده بماند
 عمودی بزد بر سر پیل مست
 دلاور ز پیل اندر آورد پای
 برآورد گرز اژدهای دلیر
 بزد بر سرش گرز سالار گرد
 ز نیروی آن گرز خاراشکن
 چو آن پیل جنگی درآمد ز پای
- بزد بر سر ساحلی بی دریغ
 یکی درق رومی به سر در کشید
 ز نای و ز ناف و کمر برگذشت^۱
 ۳۵۲۵ جهان گشت بر چشم بد خواه تنگ
 به جنبش درآمد چو دریای نیل
 به طوق اندرون رشته‌های گهر
 بکردار تیغ استخوانی به دست
 جهانگیر مالک یکی بردمید
 به سختی^۳ بر آن پیلبان حمله کرد^۴
 ۳۵۳۰ سپر کرد بر پیش تیغ استخوان [۱۴۶-پ]
 تو گفתי برافروخت آتش ز میغ
 به دو نیمه گشت آهن آبدار
 برآورد چون پیل جنگی خروش
 ۳۵۳۵ بزد بر سر اسب جنگ آزمای
 سر اسب مالک جدا شد ز تن
 سوار از رکبش تهی کرد پای
 باستاد بر خاک چون تند شیر
 همه یال و بر گستان گشته چاک
 ۳۵۴۰ به کوپال بر نام یزدان بخواند
 سرو گردن پیل برهم شکست
 باستاد بر پیش جنگ آزمای
 همان استخوان را^۷ سپر کرد شیر
 سرو استخوان را به هم کرد خرد
 ۳۵۴۵ به خاک اندرون پست شد پیلتن
 دل پیلبانان برآمد ز جای

۱. ب و ج و د: درگذشت.

۲. د: سواران.

۴. ب و ج: پیل با نان سپرد.

۵. د: مرد.

۳. د: نخستین.

۶. ب و ج: اندر افتد به.

۷. ب: همه استخوانها.

۳۵۵۰ برون رانده پیل دیگر سوار
 پیاده به گرز گران برد دست
 چو حیدر ز قلب سپه بنگرید
 به بوالمحجن اندر نگه کرد و گفت
 یکی اسب جنگی به مالک رسان
 [چپ و راست در جنبش آمد سپاه
 بیفشرد^۲ بر دسته تیغ مشت
 بفرمود تا مرکبی دستکش
 کشیدند در زین و برگستوان
 برانگیخت شبرنگ مرد دلیر
 چو آمد به نزدیک پیلان به جنگ
 به مالک چنین گفت کای شیرمرد
 مر این^۴ اسب آسوده را بر نشین
 که با یکدگر هم عنانی کنیم
 پیاده به اسب اندر آورد پای
 نهادند سر سوی پیلان مست
 سواران پیل اندر^۵ آن گیرودار
 همه دشت ساحل چنان شد ز گرد
 بر آن نامداران به یکبارگی
 بر اینسان دو جنگی و ده پیل مست^۷
 چو یک نیزه بالا گرفت آفتاب
 از آن زنده پیلان جنگ آزمای
 چو تهماس جنگ دلیران بدید
 بفرمود تا لشکر از جای خویش
 بجنبید لشکر بگردار کوه

ز پیلان همه دشت شد پر غبار
 رخ آورد از آن سوی پیلان مست
 جهان پهلوان را پیاده بدید
 که امروز مردی نشاید نهفت
 که از گرد گیتی^۱ دگر شد بسان [۱۴۷-ر]
 سیه گشت رخشنده خورشید و ماه
 که مر پهلوان را تهی ماند پشت
 که هر سو تواند خرامید خوش^۳
 سزاوار و شایسته پهلوان
 جنیبت به مالک رسانید شیر
 به دست اندرون آتش آب رنگ
 بیارای میدان به اسب نبرد
 بدین باره کوه پیکر نشین
 زمین را به خون ارغوانی کنیم
 یکی شد عنان دو جنگ آزمای
 به گرز و به شمشیر بردند دست
 گرفتند بر گرد هر دو سوار
 که شد روز روشن شب لاجورد
 همه^۶ بسته شد چشم نظارگی
 همی کوه ز آوازشان گشت پست^۸
 همی موج زد خون بگردار^۹ آب
 نماتدند زنده یکی را به جای
 دل و زهره و زور شیران بدید
 نهادند یکبارگی پای پیش
 زمین گشت^{۱۰} از انبوه لشکر ستوه

۳. د: این بیت را فاقد است.

۶. د: همی.

۹. د: چو دریای.

۲. ب و ج: بیفشار.

۵. د: سواران و پیلان در.

۸. د: هوا شد ز آوازشان جوی نیل.

۱. د: دشت و گیتی.

۴. د: مرآن.

۷. د: مرد پیل.

۱۰. د: بود.

- نخست آن نبرده سواران پیل
 ز آشوب پیلان بر^۱ آن دشت جنگ
 ز دنبال آن زنده پیلان مست
 برآمد ز هامون ده^۲ داروگیر
 چو بوالمحجن و مالک نامدار
 فکندند بر یال اسبان عنان
 نهادند سر سوی ساحل سپاه
 چنین گفت تهماس کاندر نهید^۳
 گر آید به دست این^۴ دو لشکر شکن
 یک امروز جنگ دلیران کنید
 به یکبار لشکر به فرمان شاه
 وز آن روی دیگر ولی خدای
 بزد نعره‌ای شاه دلدل سوار
 ز آواز آن پیل پولاد پوش
 جهان را تو گفתי قیامت رسید
 دو لشکر به یک ره درآمد ز جای
 خروشیدن شیر مردان بخاست
 گشادند شیران به شمشیر چنگ
 ز بس سر که از گردن افکنده گشت
 همی موج زد خون چو دریای نیل
 نبد اسب را جایگاه گذر
 جـرنگیدن استخوان نهنگ
 ز آواز پیلان جهان پر خروش
 همه دشت^۵ ساحل سر^۶ و یال بود
 ز آشوب شیران پولاد جنگ
- به جنبش درآمد چو دریای نیل
 همزبر دلاور بینداخت چنگ
 ۳۵۷۵ بجنید تهماس و بگشاد دست
 هوا پر شد از نیزه و تیغ و تیر
 بدیدند کامد جهانی سوار
 گشادند بازو به گرز و سنان^۳
 ببستند بر پیش^۴ تهماس راه
 ۳۵۸۰ به خون خاک را رنگ مرجان دهید
 شکسته شود پشت آن انجمن
 به سر پنجه آهنگ شیران کنید
 بر آن هر دو پر دل ببستند راه
 برانگیخت لشکر به یک ره ز جای^۷
 ۳۵۸۵ بجنید دریا و هامون و غار
 بسی راز پیلان بدید هوش
 سرافیل صور قیامت دمید
 همی سر ندانست جنگی ز پای
 ز نعره همی مغز پیلان بکاست
 ۳۵۹۰ تو خورشید گفתי دگر شد به رنگ^۸
 گیاهان به مغز سرآکنده گشت
 تن کشته خون گشت در پای پیل
 بجز چشم و ابرو و رخسار و سر
 تو گفתי همی بارد از ابر سنگ
 ۳۵۹۵ دریده خرد را دل و مغز و هوش
 زمین پر ز آواز کوپال بود
 دریده دل شیر و مغز پلانگ

۱. د: گرز گران.

۲. د: زه.

۳. د: در.

۴. د: آن.

۵. د: کایدر دهید.

۶. د: سوی.

۷. د: تو گفתי که خورشید بگذاشت رنگ.

۸. د: کایدر دهید.

۹. د: بر.

۱۰. د: دشت و.

- ۳۶۰۰ همه کشور از خون و^۱ خرطوم پیل
سرو سفت مردان جنگ آزمای
سپهدار^۲ حیدر میان سپاه
به چنگ اندرون آتش آبگون
به هر سو که اسبش گذر داشتی
به هر سوی لکشر که او بر زدی
ز سرسبزی تیغ او روز جنگ
به هر سو که مالک بیفشرد پای
۳۶۰۵ همیدون ابوالمحجن نامدار
همان نامور شاه پیروز بخت
کشیده یکی تیغ خورشید سوز
سرافراز سیاف و زنه‌ار خوار
دلیران اسلام و مردان دین
۳۶۱۰ چو خورشید تابان^۵ با ستا دراست
نگه کرد حیدر به ساحل گروه
به دانش یکی با خود اندیشه کرد
بسی کشته آید ز^۸ اسلامیان
۳۶۱۵ بیاید کنون چاره‌ای ساختن
برانگیخت دلدل بکردار باد
بفرمود تا از میان گروه
چنین گفت کای نامور مهتران
اگر هم بر اینسان بود کارزار
همان بهتر آید که ما هر سه تن
۳۶۲۰ در آیم با یکدیگر در^{۱۱} رکیب
پس پشت کوه است و دریاز پیش
- تو گفתי نهنگ است در موج نیل
همه سفت پیلان جنگی به پای
جهان کسره از نعل دلدل سیاه
و ز آن آب و آتش زمین غرق خون
از او کوه و دریا خطر داشتی
ز آهن به سنگ آتش اندر زدی
گل و ارغوان رستی از خاک^۳ و سنگ
اگر کوه بودی بکندی ز جای
به خون اندر آغشته هامون و غار
سزاوار دیهیم و زیبای^۴ تخت
بداندیش را شب نموده به روز
چو قنبر که او شیر کردی شکار
به مردی جدا هر یکی همچین
فراوان سپاه از دو لکشر بکاست
ز کشته همی^۶ دید هامون و کوه
که گر^۷ هم بر اینسان بماند نبرد
نسبندند دیگر به مردی میان
جهان را ز دشمن بپرداختن
به ابوالمحجن و مالک آواز داد
شتابند با یکدیگر سوی کوه^۹
جهان را بگشتم کران تا کران
به^{۱۰} اسلامیان بر شود کارزار
پس پشت این نامدار انجمن
نماییم جنگاوران را نهیب
بمانیم کوه از پس پشت خویش

۱. د: و او ندارد.

۲. د: دیبای.

۳. د: اگر.

۴. د: بر.

۵. د: جهاندار.

۶. د: رخشان.

۷. د: آینداز.

۸. د: هم.

۹. د: خار.

۱۰. د: یکی.

۱۱. د: یکدل به سوی گروه.

- ز پشت سپاه اندر آیم تنگ
برانیمشان تا به دریای آب
پس پشت خود چون نیابند راه
چنین پاسخ آمد که این است رای
سه غازی سه تازی برانگیختند
پس پشت آن لشکر از پیش کوه^۱
گشادند بازو به کوپال و تیغ
گرفتند در پیش چندان سپاه
پس پشت کوپال و شمشیر تیز
کسی زهره باز دیدن نداشت
براندند در آب چندان سپاه
ز بس غرقه در آب مردان جنگ
براین گونه آن هر سه جنگی سه بار
پراکنده گشتند ساحل گروه
چو انبوه لشکر پراکنده گشت
چنین گفت با حیدر نامدار
سواران جنگی به راه گریز^۲
سپهبد سرافراز پیروز شاه
مبادا که از گردش روزگار
عنان باز پیچد سپاه از گریز
ابوالمحجن و مالک از دشت جنگ
به دستوری حیدر از^۳ رزمگاه
به پیش اندرون عمرو شد رهنمای
چو تهماس لشکر پراکنده دید
فرود آمد آن جایگه تنگدل
ندانست اندیشه کار خویش
- گشاییم برکین بدخواه چنگ
نمانیم کآید از این سو شتاب
به آب اندرون غرقه^۱ گردد سپاه
بجنبان عنان تکاور ز جای
زمین را به ابراندر آمیختند
نهادند سر سوی ساحل گروه
همه دشت و دریا سیه شد ز میغ
که شد دشت از انبوه لشکر سیاه
جهان گشت بر ساحلی رستخیز
دل و گورده آرمیدن نداشت
که شد روی دریا زلشکر سیاه
نهادند صد ساله خورد نهنگ
همی راند لشکر در آن رودبار
چه از سوی دریاچه از سوی کوه
شتابنده عمرو اندر آمد ز^۲ دشت
که از لشکر ساحلی صد هزار
از این رزمگه پای کردند تیز
برانداز پس پشت ایشان سپاه
برایشان بدآید به فرجام کار
برآید^۳ ز اسلامیان رستخیز
میان را به رفتن ببستند تنگ
پس پشت دشمن گرفتند راه
علی ماند و فتاح و قنبر به جای
سراپراده و خیمه ها کنده دید
ز خون مژه پای مانده به گل
شکسته همی دید بازار خویش

۱. د: غرق.

۲. د: لشکر باشکوه.

۳. د: به.

۴. د: ز راه ستیز.

۵. د: برآمد.

۶. د: به دستور حیدر از آن.

نمیدمانده ^۱ افزونتر از صد هزار	ز چندان سواران خنجر گذار	
چه از تیغ اسلامیان کشته بود	چه آواره از جنگ ^۲ برگشته بود	۳۶۵۰
که هر روز گردد دگرگون بسان ^۳	جهان را چنین است آیین و سان	
ز تخت افکندند سوی تخته رخت	نماند به کس جاودان تاج و تخت	
در این باغ نه بار ماند نه برگ	که آمد که فرجام او نیست مرگ	
نیرزد به صد ساله تیمار و داغ	دو روزه تماشای بستان و باغ	
که بر تخته می‌بایدت خفت باز	مزن ^۴ تکیه بر تخت دولت نیاز	۳۶۵۵
همانا نیرزد به تابوت تنگ	فراخای ^۵ ایوان پیروزه رنگ	
که هرگز نخواهد شدن با تورام	فرود آی از این توسن تیزگام	
که زشتش کند تلخی مرگ باز	به عیش خوش عمر و شیرین ناز ^۶	
به نومیدی اندیشه راه کن	درازی امید کوتاه کن	
به سر بر دراز است دست اجل	گرت نیست کوتاه پای امل	۳۶۶۰
دریغا که آن سروری سرسری است	سرت گرچه سرمایه سروری است	
دریغا که باد خزان در ^۷ پس است	بهار تو نوروز عالم بس است	
دریغا که داری ^۸ عنان در نشیب	رکیب تو دارد بسی فرّ و زیب	
دریغا که بر باد ماند ^۹ به رنج	حصاری که آباد کردی به گنج	
زبادش دریغا که نا ایمنی است	چراغ تو پیرایه روشنی است	۳۶۶۵
تو برسان پروانه ناشکیب	جهان چون چراغی است مردم فریب	
که هستند پروانگان ز او به داغ	نجوید کسی روشنی زان چراغ	
همین رسم و آیین تو را کار بس	چراغ تو آیین مختار بس	
سهی سروی از باغ آزادگان	محمد چراغ فرستادگان	
به هر داوری رهنمای همه	پس از انبیا پیشوای همه	۳۶۷۰
ره راست بردی ^{۱۰} به هر دو سرای	اگر راه بردی بسدین رهنمای	
پیاپی بر او تا به روز شمار ^{۱۱}	درودی چو گیسوی او مشکبار	
سیه کرد ایوان پیروزه بوم	[چو دارای زنگ از بر تخت روم	

.۱ د: نماندند.

.۲ د: از جنگ آواره.

.۳ د: دگرگونه سان.

.۴ د: مران.

.۵ د: فراخی.

.۶ د: خوش و عمر شیرین مناز.

.۷ ج: از.

.۸ د: دارد.

.۹ د: دادی.

.۱۰ د: یابی.

.۱۱ اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شده.

[آمدن جمشید پیش تهماس و مژده دادن به مددکاری]^۱

<p>به گوهر بر آمود مشکین حریر ۳۶۷۵ که امشب پدیدار کن پردلی گذر کن یکی سوی ساحل سپاه همه نیک و بدشان بیاور به جای به لشکر گه ساحل آمد فراز فرو آرمید و بیفشرد پای ۳۶۸۰ سراپرده پر^۴ شمع تابنده دید تو گفתי به شب چهره بنمود روز به پیش اندرون مهتران سپاه کمر بسته در پای پیروزه تخت حدیث علی بر زبان^۵ داشتند ۳۶۸۵ زبان را فرو بست و بگشاد گوش که شد روی خورشید بختم سیاه نه لشکر بماند و نه تاج و نه تخت سر آمد مرا روزگار نشست به اندیشه و رای^۷ و هنجار خویش ۳۶۹۰ نه دست نبرد و نه پای^۸ گریز اگر گنج و سر خویش گیرم زپرده سرای برو کشور و چیز و فرزندان من که پوشیدگان را بمانم به جای ز دنبال من بر نشاند سپاه</p>	<p>بر زلف^۲ رومی بر اندود قیر چنین گفت فتاح یسل را علی به رفتن بیارای و برکش به راه ببین تا چه اندیشه دارند و رای کمر بست فتاح و بر بست ساز چو آمد به نزدیک پرده سرای ز بیرون به خرگه^۳ درون بنگرید زبس مشعل و شمع گیتی فروز زده تکیه بر تخت، تهماس شاه تنی چند شاهان پیروز بخت همه چشم بر مرزبان داشتند چو بشنید فتاح بنهاد گوش بدان تاجداران همی گفت شاه بر آشفست با من به یکباره بخت بدینسان که در لشکر آمد^۶ شکست ندانم همی چاره کار خویش نه روی صلاح و نه رای ستیز لشکر بمانم به جای بمانند^۹ خویشان و پیوند من سرافکنده بهتر مرا زیر پای و گر نیز بگریزم از رزمگاه</p>
---	--

۱. ۲: به زریفت.

۵: در میان.

۸: جای.

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به ده افزوده شد.

۴: ج: بر؛ د: چون.

۷: د: کار.

۳: د: زیرون خرگه.

۶: د: آمد به لشکر.

۹: د: نمانند.

- ۳۶۹۵ یکی رزم دیگر بکوشیم سخت
چو این داستان را به سر برد شاه
که اندیشه ما همین است و بس
در آمد یکی پرده دار از نهفت
که شاه جهان بر جهان شاه باد
بیامد رسولی ز خاور سپاه ۳۷۰۰
گر آیدون که فرمان دهد شهریار
بفرمود تا باز دادند راه
چو بر تاجدار آفرین کرد یاد
نبشته چنین بد که یا سرفراز
دلم رنجه بود از سرای سپنج ۳۷۰۵
چو دیدم شکسته سپاه تو را
مرا نیز بر دل همین بار هست
نخستین چو حیدر به خاور زمین
برادرم بر دست او کشته شد
مرا در جهان زار^۲ و بیچاره کرد ۳۷۱۰
بر آمد به هم کشور و زاد من
سوی قهرمان کرد زان جا شتاب
همه قهرمان را به تاراج کرد
وز آن کشور آمد به ساحل زمین
بکشت از سپاه تو چندان سوار ۳۷۱۵
سران سپاه تو را روز جنگ
همیدون ز جنگاوران صد^۳ هزار
روان کرد لشکر به^۵ دنبالشان
به آوردگه بر علی ماند و^۷ بس
- ببینیم تا چیست فرجام بخت
همی آفرین خواند بر وی سپاه
بدین کار جنگ است فریاد رس
زمین را به خدمت ببوسید و گفت
از او دست بخواه کوتاه باد
یکی نامه دارد ز جمشید شاه
در آید ز در مرد فرمان گزار
فرستاده آمد به نزدیک شاه
زمین را ببوسید و نامه بداد
روان را به مهر تو آمد نیاز
بیفزود ما را بدان رنج رنج
به هم برزده تاج و گاه تو را
روان را همین^۱ رنج و تیمار هست
شتابید با من بیفکند کین
سر نامداران ما گشته شد
به صد زاری از کشور آواره کرد
خرابی در آمد به آباد من
به کشتی درون رفت و بگذاشت آب
جهانجوی را بسی سر و تاج کرد
کنون با تو افکند بنیاد کین
که نتوان شمردن یکی از هزار
به آب اندرون کرد خورد نهنگ
گریزان شد از سوی^۴ دریا کنار
ندانیم تا چون شود^۶ حالشان
نبینم ورا یار و فریاد رس^۸

۱. د. همی.

۲. د. خوار.

۳. د. روی.

۴. د. سی.

۵. د. ز.

۶. د. روی.

۷. د. بود.

۸. اساس: تا این جا نداشت، یا توجه به ب افزوده شد.

۹. د. واو ندارد.

- بیایا تا زدل کینه بیرون کنیم
بدانگه که خورشید زرین سپر
از آن سو تو با^۱ نامور صد هزار
از این سو من و صد هزار دگر
بد اندیش را در میان آوریم
نه بوالمحجن است و نه مالک به جای
چو تنها بود حیدر نامدار
چو بشنید تهماس دل شاد کرد
فرستاده را با یکی اسب و ساز
چو فتاح شبرو بر آنگونه دید
بیامد بر حیدر نامدار
ز گفتار او ماند حیدر شگفت
چنین گفت کان^۵ ریمن شور بخت
اگر در سرش رای گردنکشی است
مرا گاه مردی بسی آزمود
چو من برکشم تیغ الماس را
چو تیغ از کمر بر کشد آفتاب
بگفت این و آمد به جای نماز
نیاسود شب تا به هنگام بام
- ۳۷۲۰ یکی چاره بخت وارون کنیم
درفشان کند تیغ صبح از کمر
عنا ندار و برگستوان در^۲ سوار
بسبندیم چون کوه خارا کمر
بر او سود یکسر زیان آوریم
نه گردان و شیران جنگ آزمای^۳
به تنهایی او را بسازیم کار
روان را زینند غم آزاد کرد
فرستاد سوی فرستنده^۴ باز
همه رای بد خواه وارونه دید
نهفته سخنها بگفت آشکار
که شد میش با گرگ درنده جفت
که نه تاج زیبید مرا و^۶ نه تخت
ز کوتاه بینی و کم^۷ دانشی است
زیان کرد بر هر چه پنداشت سود
چه دارم مرا و تهماس را
کنم کشور از خون چو دریای آب
بگسترد سجاده سجده باز
به سر برد شب در قعود و قیام
- ۳۷۲۵
۳۷۳۰
۳۷۳۵

جنگ تهماس با امیر المومنین علی - علیه السلام -

- چو در کشور روم دارای زنگ
عروس سرپسوده نیل فام
در آورد مه را^۸ در آغوش تنگ
به جلوه^۹ در آمد بر ایوان بام
- ۳۷۴۰

۳. د: جنگال زور آزمای.

۶. د: زیبا مرا و.

۹. د: خلوت.

۲. د: بر.

۵. د: کای.

۸. ب و ج و د: به.

۱. د: تو و.

۴. د: فرستاده.

۷. د: بی.

بر انگیخت از پیش پرده سرای	دو شاه ^۱ دو کشور دو لشکر زجای	
چه از خاوری و چه از ساحلی	دو لشکر بدانجا به جنگ علی	
ز هر کشوری نامور صد هزار	کشیدند بر دامن رود بار	
جهان سر به سر پر شد از اسب و مرد	دگر باره از دشت برخاست گرد	
ز گرد سیه ^۲ خاک شد آبنوس	ز هر دو سپه ناله بر داشت کوس	۳۷۴۵
به سوی علی کرد روی ^۳ از دو سوی	سپاه از پس پشت و از پیش روی	
که بر ساخت ^۴ دشمن به پیکار کار	چو آگاه شد حیدر نامدار	
بیاراست قنبر به زین و لگام	بفرمود تا دلدل تیزگام	
میان را به بند کمر کرد تنگ	از آن پس بپوشید خفتان جنگ	
بیامد بر مرد کشور گشای	خردمند فتاح دانش نمای	۳۷۵۰
و ز آن خواب لختی بترسیده ام	بدو گفت خوابی ^۵ عجب دیده ام	
بپیوست زان سوی ^۶ خاور دیار	یکی ابر دیدم سیه تر ز قار	
همی جستم از بیم آتش پناه	ببارید آتش ز ابر سیاه	
از آن مارم ^۷ اندر دل آمد شکوه	یکی مار دیدم چو یکباره کوه	
سر از سوی من کرد مار سیاه	گرفتم دم مار و کردم نگاه	۳۷۵۵
به خود در کشم آتش تابناک	مرا گفت بگذار کز روی خاک	
بپیچید بر خویشتن ازدها ^۹	دم مار کردم همانگه ^۸ رها	
به دم آتش اندر کشیدن گرفت	دهان ^{۱۰} باز کرد و دمیدن گرفت	
دلم را به بیداری ^{۱۱} آمد شتاب	من از بیم آتش بجستم ز خواب	
ندانم چه خواهد نمودن نشان	از آن مار و آن ابر آتش فشان	۳۷۶۰
که پیدا شد از سوی خاور سپاه ^{۱۲}	چنین داد پاسخ که ابر سیاه	
که آتش فشاندند ^{۱۴} بر دشت کین	سپاه است کامد ^{۱۳} ز خاور زمین	
نگر تا نباشی تو اندیشه ناک	همان مار ^{۱۵} که آتش فرو خورد پاک	

۱. دو شاه و.

۲. برخاست.

۳. مار.

۴. دهن.

۵. سپاهی که آمد.

۶. ب و ج و د: سپه.

۷. خواب.

۸. همان دم.

۹. بیماری.

۱۰. ب و ج و د: نشانند.

۱۱. ب و د: رو.

۱۲. ب و ج: از آن سوی؛ د: از سوی.

۱۳. د: به خود بر پیچید چون ازدها.

۱۴. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۱۵. د: بار.

- شهنشاه خاور زمین است مار
 به خود درکشد آتش خشم و کین
 تو با قنبر این جا به نیروی بخت
 که تا من میان^۲ دو لشکر به جنگ
 بگفت این و درباره آورد پای
 یکی تاختن کرد تا دشت کین
 میان دو لشکر فرود^۴ آرمید
 نمود از هنرهای جولان بسی
 پس آنگه زمینان بپیمود راه
 چنین گفت با مهتر انجمن
 چنین بود تا بود پیمان تو
 هنر عیب باشد بر آن کدخدای
 ز خاور به ساحل کشیدی^۶ سپاه
 بر آن بود پیمان که پیمان من
 دروغ تو را راست پنداشتم
 سپه را ز خاور بر انگیختی
 من از بهر تو در^۸ میان بسته تیغ
 تو با دشمن خویش در ساختی
 تو باری هنرهای من دیده‌ای
 فراموش کردی مگر جنگ من
 به حیدر چنین پاسخ آورد شاه
 ببین تا چه کردی تو با^{۱۱} لشکر
 بر افکنده توست بنیاد من
 تو دانی که شوریده بخت از توأم
 همه خویش و پیوند من گشته شد
- که خواهد پشیمان شد از کارزار^۱
 همین است تعبیر خوابت همین
 بباشید بر پیش بنگاه و رخت
 کنم روی هامون به خون لاله رنگ^۳ [۱۴۷-پ]
 برانگیخت دلدل به نام خدای
 ز نعلش بجنید ساحل زمین
 چنان کان دو لشکر مراو را بدید
 چنان کافرین یافت از هر کسی
 همی راند تا پیش خاور سپاه
 که ای باد پیمای پیمان شکن
 پذیرفتن ناسامان تو
 که پذیرفته خود نیارد به جای^۵
 دگرگونه تر بود پیمان^۷ شاه
 به جای آورد شاه پیمان شکن
 که از پای تو بند بر داشتم
 به هم پشت با دشمن آویختی
 به نیزه^۹ همی خون چکانم زمیغ
 به پیکار من گردن افراختی
 مرا گاه مردی پسندیده‌ای
 که بار^{۱۰} دگر کردی آهنگ من
 که از من بجز کینه جستن خواه
 به تاراج دادی همه کشورم
 خراب از تو شد شهر^{۱۲} آباد من
 بر اینگونه بی‌تاج و تخت از توأم
 دل من به خون اندر آغشته شد

۱. د: شدن روزگار.

۲. د: که تا من درآرم.

۳. ب و ج و د: فرو.

۴. د: کشیدن.

۵. د: این بیت را فاقد است.

۶. ب و ج: فرمان.

۷. د: به نیرو.

۸. ب و ج و د: بر.

۹. ب و ج: باری.

۱۰. ب و ج و د: مرز.

۱۱. د: بر.

- ۳۷۹۰ میان من و تو بجز جنگ نیست
همانا که از^۱ گفته راسـتان
که در مصر خرّم یکی تازه باغ^۲
در آن باغ خرّم یکی مار بود
شمردی ورا باغبان یار غار
یکی روز دهقان باغ از هوس
سر بیل برزنده را استوار
۳۷۹۵ چو بی‌دم شد آن مار دلریش گشت
بر آن باغبان کینه ور گشت مار
شبی بی‌چه باغبان خفته بود
بزد بر برش زخمی از زهر ناب
بر آن باغبان باغ زندان ببود^۳
بکوشید تا کینه باز آورد
به کشتن بر آن مار فرصت نیافت
پر از لابه آمد سوی غار مار^۴
چه بودت که بامن^۵ دگر گشته‌ای
۳۸۰۵ گناهی اگر در میان رفت رفت
بیا کز ره دشمنی بگذریم
به دهقان چنین پاسخ آورد مار
پس از دشمنی دوستی چون بود
مرا تا دم خویش یاد آیدم
۳۸۱۰ تو را نیز تا یادت^۶ آید پسر
تو نیز ای دلاور به هنگام کین
نه چندان به چشم از تو دیدم جفا^۷
نه آن آتش افروختی در نبرد
- سوی آشتی هیچم آهنگ نیست
نیامد به گوش تو آن داستان
بد از روشنی چون درفشان چراغ^۸
که با باغبان سال و مه یار بود
نشستتنگه او در غار یار
ز بستان همی‌کند خاشاک و خس
بزد بر دم مار بی اختیار
به اندیشه بد بداندیش گشت
نگهداشت فرصت به هنگام کار
سیه مار بر وی برآشفته بود
چه زخمی که شد در برش زهره آب
به داغ جگر گوشه بریان ببود^۹
دم افکنده را سر به گاز آورد
به اندیشه چاره جستن شتافت
بدو گفت کای مهربان یار غار
نه یاری است کز یار برگشته‌ای
خطایی اگر ناگهان رفت رفت
همان دوستی در میان آوریم
کز این بیش ما را به هم نیست کار
بویژه که اندر میان خون بود
همه گفته‌های تو باد آیدم
شود هر زمان کین من^۹ تازه‌تر
ببین تا چه کردی به خاور زمین
که از من توان داشت چشم وفا
که آن را به دریا توان کرد سرد

۳. د: که از خرّمی در جهان طاق بود.

۶. ب و ج: غار یار، د: یار غار.

۹. د: شود کین من هر زمان.

۲. د: باغ بود.

۵. ب و ج: بریان نمود؛ د: گریان ببود.

۸. د: یاد.

۱. د: در.

۴. ب و ج و د: نمود.

۷. د: ما.

۱۰. د: خطا.

- سپاه تو ما را نه چندان شکست
 نه چندان سر انداختی زیر پای
 مرا آشتی با تو از کارزار
 چو یاد آیدم^۲ گنج آباد خویش
 بکوشم که لشکر فراز آورم
 ز خاور به ساحل کشیدم سپاه
 بسی از قفای تو بشتافتم
 تو تنها و لشکر مرا صد هزار
 میان دو لشکر به هنگام جنگ
 بگفت این و فرمود تا بارگی
 سپاهی بکردار غرّنده میغ
 وز آن سوی تهماس جنگ آزمای
 پس و پیش حیدر در آمد سپاه
 نهنگ دلاور بر انگیخت شیر
 سپر بر سر آورد و بنمود تیغ
 به دست اندرون تیغ را کرد جام
 بدان جام کآرد سر اندر کنار
 زخون دشت و هامون بر آورد جوش
 چو باران بهمن ز غرّنده^۵ میغ
 ز بس سایه تیغ خورشید تاب
 فروزنده را هیچ روزن نماند
 سواران عنان در عنان یافته^۶
 سپر بر سپر^۸ مرد خنجر گذار
 چو اندر کفش تیغ گشتی علم
 چو بنمودی آن تیغ آینه تاب
- که آن را به عمری توان باز بست
 که آن را نهادن توان باز جای
 همان بد^۱ که با باغبان گفت مار
 بر و کشور و بوم و بنیاد خویش [۱۴۸-ر]
 مگر کین دیرینه باز آورم
 که روزی بگیرم مگر بر تو راه
 چنان کت همی خواستم یافتم
 وز آن سو سواران ساحل دیار
 زمین بینی از خون خود لاله رنگ
 بر انگیخت لشکر به یکبارگی
 همه برکشیدند برّنده تیغ
 بر انگیخت چون کوه لشکر^۳ زجای
 چپ و راست بر وی بستند راه
 به دست اندرون ازدهای دلیر
 نهان کرد خورشید در زیر میغ
 زجرعه زمین گشت یاقوت فام
 ببرد از سر و مغز گردان خمار
 زمین گشت یکسر سقلاط^۴ پوش
 ببارید بر تارکش گرز و تیغ
 سر و ترک او را ندید آفتاب
 چه روزن که یک چشم سوزن نماند
 به زخمش سنان در سنان یافته^۷
 تو گفتی پی^۹ نیزه آورد بار
 به هر زخم^{۱۰} ده نیزه کردی قلم
 ببردی ز خورشید آیین تاب

۱. اساس: به؛ که مغلوپ می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
 ۲. د: آورم.
 ۳. د: کوه خارا.
 ۴. ب و ج و د: سقلاط.
 ۵. د: بغرید.
 ۶. د: تافته.
 ۷. د: یافته.
 ۸. ج و د: سپر بر سر؛ ب: سپر در سپر.
 ۹. ب و ج و د: نی.
 ۱۰. ب و ج: به یک تیغ.

۳۸۴۰. چو با نیزه باز و بر افراستی
چو بردی به گرز گران دست زور
چو کردی ره انجام را تیزگام
همی شد بر اینگونه جولان کنان
شناگویی او آسمان و زمین
بیفکند چندان ز هر دو سپاه
ز بس مرد جنگی که افتاده بود
همه دشت ساحل کران تا کران
بر و یال گردان به خون شسته بود
همه روی صحرا سر و دست و پای
تن ناز پروردگان زیر خون
ز سم ستوران هامون گزار
بخار از غبار^۸ هوا چون بود
ز خون شجاعان به دشت اندرون
زمین را توگفتی که دریا رسید
به خون اندرون اسب مردان جنگ
ز سرپای را جای گشتن نماند
دو لشکر بر اینگونه تاشب رسید
چو آلی^{۱۱} خورشید بشکست^{۱۲} ماه
بد اندیش تهماس شوریده بخت
در شهر را بند بر ساختند
شهنشاه خاور زمین چون بدید
پشیمان شد از کرده خویشتن
برون برد لشکر به دریا کنار
- سر نیزه از ابسر بگذاشتی
ز مغز سران طعمه دادی به مور
فلک پست^۱ کردی به رفتن لگام^۲
به یک دست تیغ و به دیگر عنان^۳
ستایش کنان جبرئیل امین [۱۴۸-پ]
که اسبش به رفتن نمی یافت راه
همه رزمگه اسب سرداده^۴ بود
سر و سینه و دست^۵ جنگاوران
به شمشاد بر ارغوان رسته^۶ بود
به زیر سم اسب جنگ آزمای
ز پر^۷ هیبت تیغ زنگار گون
همه دشت و هامون گرفته غبار
چو ابری که باران او خون بود
سر مرد جنگی همی پر زخون^۹
سر موج خون بر ثریا رسید
دمنده چو در^{۱۰} ژرف دریا نهنگ
به آوردگه بر گذشتن نماند
به آرامگه ساعتی نآرمید
شکست اندر آمد به ساحل سپاه
به شهر اندر آورد بنگاه و رخت
سپه را به باره بر افراختند
که تهماس راه هزیمت گزید
گریزان شد از پیش آن^{۱۳} انجمن
فرود آمد اندر یکی مرغزار

۱. ب و ج و د: پست.
۲. د: سرو آزاده.
۳. ب و ج و د: زیر.
۴. ب و ج: بر.
۵. د: او.

۶. ج: به رفتن به گام؛ د: ز رفتن به گام.
۷. ب و ج و د: سفت.
۸. د: غبار از بخار.
۹. د: والای.

۱۰. ب و ج و د: سان.
۱۱. د: استخوان گشته.
۱۲. ب و ج و د: برد خون.
۱۳. د: بنمود.

- چو دانست فتاح جنگ آزمای
بیامد بر شاه دلدل خرام
به رسم پرستش نیایش^۱ نمود
از آن پس بدو گفت کای رزمساز
فراوان بگشتم به گرد جهان
نبرد دلیران بسی دیده‌ام
شنیدم^۲ که حمزه به میدان کین
جهان را سراسر به پئی آورید
همی گفت هر کس که دیگر سوار
مرا آن هنرها همه خوار گشت
هنرها که امروز من دیده‌ام
جهان را گشایش زبازوی توست
بکوشیدی امروز تنها بسی
همانا که چنگال و^۳ بازوی شیر
یک امشب بیارام تا من به راه
نمانم که موری بر این پهن دشت
خرامید حیدر سوی خیمه باز
- که دشمن زمیدان تهی کرد جای [۱۴۹-ر]
همی بوسه دادش رکیب و لگام
۳۸۶۵ بگفت آن ثنایی که شایسته بود
فلک را به مهر تو بادا^۴ نیاز
به آگاهی کار کار آگهان
دل و زور شیران بسی دیده‌ام
چه پرداخت با شاه ایران زمین
۳۸۷۰ هنرهای مردان به جای آورید
چو حمزه نخیزد در این روزگار
خرد را سر^۵ خفته بیدار گشت
ندیدم ز کس نیز و^۶ نشنیده‌ام
نشانهای مردی^۶ در ابروی توست
۳۸۷۵ بینداختی سر ز تنها بسی
ز فرسودگی باشد از جنگ سیر
طلایه بگردم بدین رزمگاه
از آن سو بدین سو تواند گذشت
به خواب و به آسایش آمد نیاز

رسیدن پیروز بخت و گرفتن شهر و بازگشتن

- وز آن روی دیگر چو پیروز شاه
شبانگه که لشکر فرو آرمید
به گردان چنین گفت پیروز شاه
بدانگه که پیروزی آفتاب
- ۳۸۸۰ ببرد از پس پشت دشمن سپاه
ابوالمحجن و مالک اندر رسید
که امشب بر آساید ایدر^۸ سپاه
ز پیروزه بیرون دهد لعل ناب

۳. د و ج: شنیدی.

۶. د: مردان.

۲. د: آمد.

۵. ب: واو ندارد.

۸. د: بر آسای اندر.

۱. ب و ج: ستایش.

۴. ب و ج: تن.

۷. ب و ج: واو ندارد.

مگر روز پیروزی آید به چنگ	میان را به رفتن ببندیم تنگ	
شکست آمد اندر بد اندیش ما	پراکنده شد دشمن از پیش ما	۳۸۸۵
در آن شهر خرم منم شهریار	کنون هست شهری به دریا کنار	
زدریا به ساحل کشیدم سپاه	چو من خسته و بسته رنج ^۱ راه	
بیاراست گاه و سپاه ^۲ مرا	بر افراخت ^۲ تهماس گاه مرا	
در آن مرمز خرم مرا شاه کرد	زبد بر ^۴ سرم دست کوتاه کرد	
طرف نام آن شهر خواند همی	هر آن کس که نامش نداند همی	۳۸۹۰
به فرمان تهماس فرمان گذار	هم اکنون منم در طرف شهریار	
که آن شهر از اسلام یابند بهر	خرامیم از این دشت فردا به شهر	
نباشند بیرون ز فرمان من	همانا که آن نامدار انجمن	
ببودند تا شب بپیمود راه ^۵	بدین کار همداستان شد سپاه	
برون داد یک دانه در خوشاب	چو غواص مشرق ز دریای آب	۳۸۹۵
بفرمود تا بر نشیند سپاه	به رفتن برآراست ^۶ پیروز شاه	
بر اسبان جنگی فکندند ساز	ابوالمحجن و مالک رزمساز ^۷	
براندند از آن شهر ^۸ یکبارگی	سواران نشستند بر بارگی	
خرامم نخستین بدان ^۹ انجمن	چنین گفت عمرو امیه که من	
در شهر بر ما ببندند ^{۱۰} سخت	مبادا که این لشکر شور بخت	۳۹۰۰
سپه را از آن جا هراسان کنم	من این کار دشوار آسان کنم	
ز پیش سپه پای در تک نهاد	برون شدد ز لشکر بکردار باد	
نگه کرد هر سو نشیب و فراز	چو آمد به نزدیک باره فراز	
همه ^{۱۱} بام و باره پر از سنگ دید	در شهر بر خویشان تنگ دید	
بدان شهر بودند برده سپاه ^{۱۳}	سپاه ^{۱۲} گریزان ز آوردگاه	۳۹۰۵
که ای ^{۱۴} شیرمردان با رای ^{۱۵} هوش	بر آورد عمرو امیه خروش	
سر نامداران ما گشته شد	سپهدار ساحل زمین کشته شد	

۳. ب و ج و د: کار سپاه.

۶. ب: بیاراست.

۹. د: یکی سوی آن.

۱۲. د: سپاهی.

۱۵. ب و ج: رای و.

۲. ب و ج و د: بر افروخت.

۵. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۸. ب و ج و د: دشت.

۱۱. د: در او.

۱۴. ب و ج: یا.

۱. د: بسته و خسته از رنج.

۴. د: از.

۷. ب و ج: رزم باز.

۱۰. د: ببندند بر ما در شهر.

۱۳. ب و ج و د: پناه.

- به تاراج شد بوم و بنگاه و رخت
سپاهی به کردار باد دمان
من از لشکر کشور خاورم
شبانگه که لشکر فرو شد به خواب
چو دادم شما را ز کبار آگهی
چو بینی بد اندیش را چیره دست^۱
خردمند پای آبله در گریز
نماند آن سپه را ز آرام بهر
گریزان از آن شهر بیرون شدند
برون از کشاورز و از پیشه‌ور
بر آمد ز ره گرد پیروز شاه
به شهر اندرون راند پیروز بخت
سپاهش چو دیدند و بشناختند
در گنج^۷ دینار بگشاد شاه
بفرمود از آن پس که خوابی گران^۹
ز حلوا و مرغ و برنج و بره
همه گردها^{۱۱} چون حریر سپید
مزعفراباها^{۱۲} چو یاقوت زرد^{۱۳}
چو از میزبانی بپرداخت شاه
به اسبان تازی و ساز نبرد
جهان گشته مردی در آن شهر بود
بیامد به نزدیک فیروز شاه
ز ایمنان چو ما ایمنی یافتیم
- بشورید بر ما به یکبار بخت
همی آید این جا زمان تا زمان
زدی بساز همراهِ آن لشکر
از این سو به رفتن نمودم شتاب^{۱۴۹}-پ
ببینید تا چیست روی بهی
سر خویش گیر ار تو را پای هست
از آن جا که بر سر خورد تیغ تیز
همه نوش در کامشان^۲ گشت زهر
پراکنده بر دشت و هامون شدند
نماند ایچ^۳ مردم در آن بوم و بر
همه دامن شهر شد پر^۴ سپاه^۵
به پیروزی بخت بگشاد رخت
به شادی همه سر بر افراختند^۶
به زر همچو زر کرد کار سپاه^۸
نهادند خوان از کران تا کران^{۱۰}
یکی خوان بگسترد خوب و سره
بدو طبع خواهندگان را امید^{۱۰}
همه کاسه‌ها چینی و لاجورد^{۱۴}
به رفتن بیاراست کار سپاه
گرانمایگان را گرانمایه کرد^{۱۵}
که او را ز هر دانشی بهر بود
که پیروز گر باد شه را سپاه
پس از تیرگی روشنی یافتیم

۱. د: خیره دست.

۲. د: کارشان.

۳. ب: پر شد.

۴. د: بر سر افراختند.

۵. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۶. د: گنج و.

۷. ب و ج: خوانی گران.

۸. د: به زر کرد آراسته آن سپاه.

۹. د: این بیت را فاقد است.

۱۰. ب و ج: آنها؛ د: مربا.

۱۱. ب و ج: گرده‌ای.

۱۲. ب و ج: خام.

۱۳. ب و ج: بگسترد خاصه از آن بار عام.

۱۴. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

به کاری که باشد مرا دستگاه
بدانگه که تهماس گردن فراز
هزار آدمی جمله در بند و غل
فرستاد از این جا سوی شهر عرض
گمانم که از لشکر حیدرند ۳۹۳۵
یکی شهر آباد از ایدر نه دور
هوایی خوش و خرم و دلپذیر
زنی اندر آن مرز فرمانده است
لبش رنگ دارد ز خون تـذرو
ز مشک سیه بر سرش افسر است ۳۹۴۰
گل اندام را هست گلنار نام
جوانی ز شاهان ساحل زمین^۵
مهنا جهانجوی را نام بود
به تاراج خاور زمین کشته شد
کشنده و را سعد وقاص بود ۳۹۴۵
کنون گر بدانجا خرامد سپاه
گشایند مر بستگان را زبند
چنین گفت مالک به پیروز بخت
به سوی علی بازگردان سپاه
من و عمرو و بوالمحن نامور ۳۹۵۰
خرامیم از این جا سوی شهر عرض
مگر یار گم گشته^{۱۱} آید به جای
سپه را برانگیخت پیروز شاه

نشاید که پنهان بمانم ز شاه
ز تاراج خاور زمین گشت باز
همه پای و گردن^۱ به مسمار و پل
کنون رفتن آن جایگه گشت فرض
اسیر بزرگان آن کشورند
همه جای شادی و آرام و سور
جوان بازگردد در آن شهر پیر
به خوبی ز بسیار خوبان به است^۲
به بالای او بر^۳ چمن نیست سرو
جهاندار تهماس را خواهر است
فریبنده و چابک و خوش خرام^۴
خداوند شمشیر و تاج و نگین^۶
هم آغوش سرو گل اندام بود
جهانجوی را روز در گشته^۷ شد
به مردی ز جنگاوران خاص بود
به پیروزی بخت پیروز شاه
از آن پیش کاید بر ایشان گزند
که لشکر بیارای و^۸ بر بند^۹ رخت
عنان را بجنیان^{۱۰} و برکش به راه
ببندیم از این سو به رفتن کمر
که رفتن بدانجا مرا هست فرض
سعادت به سعدم بود رهنمای
به پیروزی آمد برون با سپاه

۱. د: پای کرده.

۲. در نسخه، د بیت چنین آمده است:

یکی دختر آن جاست فرمان گزار

۳. د: در.

۴. د: نازک و تیزگام.

۶. د: کلاه.

۷. ب و د: برگشته.

۹. د: بر ساز.

۱۰. د: میبجان.

در آن شهر خرم شده شهریار

۵. د: سپاه.

۸. ج: واو ندارد.

۱۱. گم کرده.

- یکی را به شهر طرف شاه کرد^۱ وز آن جایگه سر سوی راه کرد^۲
- همی راند لشکر به دریا کنار هوا را دل از نعل او پیر غبار
- چو یک روز و یک شب بیپمود راه رسیدند نزدیک ساحل سپاه
- نگه کرد حیدر ز آدشت نبرد سیه دیدهامون و دریا ز گرد
- به فتاح گفت ای جهاننیده پیر که از گرد شد روی کشور^۴ چو قیر
- همانا که دیگر سپاهی رسید به نویی^۵ مرا کینه خواهی رسید
- به فرمان گرای و بیمای راه بیاور نشانی^۶ مرا ز این^۷ سپاه
- سپه را خردمند شد پیشباز به فرمان سالار گردن فراز [۱۵۰-ر]
- چو فتاح نزدیکتر شد^۸ به گرد سواری شتابان بدو باز خورد
- بدو گفت فتاح کای رهنمای زمانی بیارام و مگذر ز جای
- خبرده مرا تا کیند این سپاه دلیران کدام و کدام است شاه
- چنین داد پاسخ مراو را سوار که پیروز شاه است و زنهار خوار
- سه روز است تا از پس بدگمان برفته است چون اژدهای دمان
- ز بد دست بدخواه کوتاه کرد نکو خواه را افسر از ماه کرد
- به شهر طرف برد ز ایدر سپاه بیفزود ما را در آن شهر جاه
- نبرده کنون بازگشت از نبرد به مردی بکرد آنچه بایست کرد
- چو پرسنده آگاه گشت از سپاه سوی خیمه حیدر آمد زراه
- خبر دادش^۹ از شاه پیروز بخت که او را چه پیروزی آمد ز بخت^{۱۰}
- برآمد زره گرد پیروز شاه^{۱۱} به پیروزی از در^{۱۲} در آمد سپاه^{۱۳}
- به درگاه حیدر نهادند سر گشادند آسودگی را کمر
- سپهدار حیدر ز رزم نخست گذشته خبرها همه بازجست
- که پیروز رفتی و شاد آمدی به پیروزی دین و داد آمدی
- ابوالمحجن و مالک رزمساز چرا با تو همره^{۱۴} نگشتند باز

۱. د: کرد شاه.

۲. د: کرد سر سوی راه.

۴. د: هامون.

۵. ب و ج: به نوعی.

۷. ب و ج و د: زان.

۸. د: نزدیک آمد.

۱۰. د: که او را به روی آمد از مهر بخت.

۳. ب و ج و د: به.

۶. د: نشان.

۹. د: داد.

۱۱. د: بخت.

۱۴. د: اکنون.

۱۳. د: بر آمد به تخت.

سپهبد به پاسخ ز^۱ جای نشست
 زمین را ببوسید و بر پای جست
 زنیک و بد و آشکار و نهفت^۲
 بگفت آنچه بر سر گذشت از شگفت^۳
 همه داستانها که آن زاد^۴ مرد
 به شهر طرف اندرون یاد کرد
 همه گفته‌ها آشکارا و راز
 نمود آنچه او را نمودند باز
 خبرهای رفته چو آمد به جای
 سر رشته پرسش آمد به پای

رفتن مالک با ابوالمحجن به شهر عرض

برفتند گردان به آرامگاه
 سرپرده و خیمه شد پرسپاه
 وز آن روی دیگر چو پیروز شاه
 برون شد ز شهر طرف با سپاه
 ابوالمحجن و مالک نامور
 ببستند از آن جا به رفتن کمر
 به رفتن ره عرض برداشتند
 دو روز و دو شب راه بگذاشتند
 رسیدند روز سیم سوی شهر
 گزیدند جایی ز آرام بهر^۵
 به پیش اندرون عمرو جاسوس وار
 بشد تا بدانند که چون است کار
 چو نزدیک آن کشور^۶ آمد ز دور
 به چشم آمدش روضه پر ز حور^۷
 لب سبزه و دامن آب و کشت
 نشان داده از جویبار بهشت
 هوایسی دلاویز کز خرّمیش
 همی رشک برد آسمان بر زمیش
 در آن شهر شد عمرو و گشتن گرفت
 به هر کوی و برزن گذشتن گرفت
 به شهر اندرون دید کاخ بلند
 نیارست رفتن بر او بی^۸ کمند
 چو آمد بدانجا خداوند هوش
 به گوش آمدش ناله با خروش
 ز بیرون به کاخ اندرون بنگرید
 سر آن داغ دل بردگان را بدید
 همه پای و گردن به^۹ زنجیر و بند
 میان سوده از تنگ^{۱۰} و^{۱۱} بند کمند^{۱۲}
 به تازی زبان عمرو بگشاد لب
 چنین گفت کای مهتران عرب

۱. د: به.

۲. ب و ج: آزاد.

۳. د: حور و نور.

۴. ج: رشک.

۵. د: نهان.

۶. ب و ج: مهر.

۷. ب و ج: به روی.

۸. ب: واو ندارد.

۹. د: جهان.

۱۰. د: شهر.

۱۱. د: همی یاد کرد آن ز.

۱۲. د: میان بست او در کمر بند، بند.

- زغم وقت آن شد که بی غم شوید^۱
 ابوالمحن و مالک آمد ز راه
 شما را ز محنت جدایی دهند
 منم عمرو اکنون رسیدم ز راه
 گذشته خیرها ز^۴ روز نخست
 ز^۵ سعد سپهد بدین بوم و بر
 از این شهر آباد و این شهریار
 اسیران^۶ تنی چند برخاستند
 بگفتند کای مرد بسیار هوش
 از آن داستانها که بر سر گذشت
 چو تهماس لشکر به خاور کشید
 چو از تاختن باز پس گشت شاه
 کمابیش مردی هزاریم ما
 همه بسته و خسته بند و غل
 غم کشتن و تنگی^۷ آب و نان
 نه از دوستی روی آسایشی
 نه از سعد و قاص ما را خبر
 در این شهر تهماس را خواهری^۹ است
 یکی سر و بارش همه نار و سیب
 پر^{۱۱} آتش دل نرگس از نار او
 ز جعدش دل عاشقان پر شکن
 چو رفتن دهد سرو آزاد را
 هلال ابرویی همچو ماه تمام
 یکی شوهرش بود با آب و جاه
- به گفتار من شاد و خرم شوید^۱
 جریده ز شهر طرف بی سپاه^۲
 به نیجویی از بد رهایی دهند
 به جاسوسی از پهلوان سپاه^۳ ۴۰۰۰
 بدان آمدم تا بدانم درست
 همانا که باشد رسیده خبر
 بگویم بر مالک نامدار
 زیانها به تازی بیاراستند
 زمانی بیارام و بگشای گوش ۴۰۰۵
 ز اندازه پاسخ اندر گذشت
 زمین را به خون جامه در بر کشید
 بدین کشور آورد ما را ز راه
 نه از زندگی می شماریم ما [۱۵۰-پ]
 بر اینسان که بینی به مسمار و پل ۴۰۱۰
 به سیری^۸ رسانید ما را ز جان
 نه از دشمن امید بخشایشی
 نه از وی نشانی در این بوم و بر
 که بانو و فرمانده کشوری^{۱۰} است
 به غمزه دلویز و جادو فریب ۴۰۱۵
 خرد فتنه چشم بیمار او
 گرفته به سنبل کنار سمن
 به رقص آورد سرو و شمشاد را
 عذارش گل نار و گلنار نام
 جوانی ز خویشان تهماس شاه ۴۰۲۰

۱. اساس: شوند؛ مغلوپ می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۲. ب و ج و د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. ب و ج: به.

۴. د: خیرهای.

۵. د: تنگی.

۶. د: لشکر.

۷. د: ز میران.

۸. د: خواهر.

۹. د: خواهری.

۱۰. د: شوهرش.

۱۱. ب و ج: بر.

- ۴۰۲۵ نبرده سواری مهتآ به نام
خداوند شمشیر الماس بود
چو آمد به خاور زمین رزمساز
مهتآ به پیکار او کشته شد
زنش را کنون فرّ فرماندهی است
چو عمر و امیّه بدانست راز
بر او داستانهای رفته بخواند
ز گفتار او ماند مالک شگفت
که این شهر آسان به چنگ آوریم
چو بیرون دهد رومی تیغ زن
۴۰۳۰ برانیم از این جا سوی شهره شهر
بیبودند تا درگذشت آفتاب
چو بر دامن پرده لاجورد
ز آرامگه شاد برخاستند
۴۰۳۵ براندند هر دو دلاور ز جای
چو دروازه بانان خبر یافتند
گرفتند پرسیدن از کارشان
چنین گفت مالک به دروازه بان
رسولم ز نزدیک تهماس شاه
۴۰۴۰ پیامی ز نزدیک شاه جهان
چو بشنید دروازه بان نام شاه
[ابوالمحن و مالک نامور
رسیدند نزدیک ایوان فرّاز
دری دید مالک ز پولاد ناب
۴۰۴۵ فروهشته ز او پرده زرنگار
فرود آمد از اسپ سالار گورد
به گاه سواری و مردی تمام
سپهدار و سالار تهماس بود
جهانجوی را سعد شد پیشباز
سر بخت مرد جوان^۱ گشته شد
همانا که او را ز سعد آگهی است
بر مالک اشتر آمد فرّاز
گذشته خبرها همه بازراند
به بوالمحن اندر نگه کرد و گفت
یک امروز و امشب درنگ آوریم
ز کان زمرد^۲ عقیق یمن
ببینیم تا از چه یابیم^۳ بهر
گزیدند شب جای آرام و خواب
پرند سیه گشت دیبای زرد
سوی شهر رفتن بیاراستند
همی شد به پیش اندرون رهنمای
شتابان ز دروازه بشتافتند
چو بیگانه دیدند دیدارشان
که هستم فرستاده مرزبان
سوی خواهر شه بریدم ز راه
گزارش کنم پیش او در نهان^۴
زمین را ببوسید و بگشاد راه [۱۵۱-ر]
به درگاه بانو نهادند سر
تو گفتمی به کیوان همی گفت راز
ز خوبی درفشنده چون آفتاب
ز بیرون پرده یکی پرده دار
عنان را به عمرو امیّه سپرد

۱. د: بر نوجوان.

۲. د: زبرجد.

۳. د: داریم.

۴. د: زمان.

- عمودی بزد بر سر پرده‌دار
از آن پس به بوالمجنن گرد گفت
یک امروز بر پشت شبرنگ باش
بر آن^۱ بیارگه گر بجنبد سپاه
بگفت این و آن گرزه سیر گرای
سرایبی پدید آمد آراسته
فکنده بر ایوان^۲ پیروزه خشت
نهاده^۳ یکی مسند شاهوار
بهاری به بالای سرو سهی
فروشته گیسو ز سر تا به پای
چو دیدار مالک به چشم آمدش
یکی بانگ بر زد به مالک بلند
کدامی که از بیم تهماس شاد
گر آید ز بالا به زیر آفتاب
بدینجا خردمند را زهره نیست
کسی را که باشد خرد رهنمای
بدو گفت مالک که ای یاوه‌گوی
تو از بن چه دانی که من کیستم
منم مالک اشتر نامدار^۴
ز کار برادر نداری خبر
برادر نه این است کش دیده‌ای
بردارت را تیره شد روی بخت
تو از رزم و تاراج^۵ گردنکشان
خبرده مرا تا بدانم درست
سمنبر چنین پاسخ آورد باز
- بر آن پرده‌گاهش بیفکند خوار
که امروز شمشیر نتوان نهفت
به مردی کمر بسته جنگ باش
به شمشیر عذر دلیران بخواد
به گردن بر آورد و شد در سرای
چو مینو به مینا بیپراسته^۶
بگردار مهمانسرای بهشت
نگاری بر او چون هزاران نگار
پدیدار از او فرّ فرماندهی
ز مشک سیه بر سمن عطر سای
ز^۷ گستاخی مرد خشم آمدش
بدو گفت کای ریمن پر گزند
در ایوان من باد را نیست راه
نسبند سوی من^۸ دلیر آفتاب
مگر کز خرد مر تو را^۹ بهره نیست
به اندازه خویش جوید سرای
زیبان را زبیهوده گفتن بشوی
بدین آمدن در^{۱۰} پی چیستم
بنازد^{۱۱} به من حیدر نامدار
ندانسی که او را چه آمد به سر
همانا که از کس نپرسیده‌ای
جهانجوی سیر آمد از تاج و تخت
ز سعد دلاور چه داری نشان
چنان چون شد^{۱۲} از روزگار نخست
که کوتاه گردان حدیث دراز

۱. د: بدین.

۲. د: بیاراسته.

۳. د: بمانده.

۴. د: به.

۵. د: مگر مر تو را از خرد.

۶. د: از.

۷. د: که نازد.

۸. د: آزار.

۹. د: ایوانش.

۱۰. د: به رویم.

۱۱. د: بردبار.

۱۲. د: بد.

- چو بشنید مالک بیازید چنگ
گرفت آن سرو افسرو معجزش^۱
به گیسوش بیرون کشید از سرای
سواری هزار اندر آن شهر بود ۴۰۷۵
همه برکشیدند شمشیر تیز
ابوالمحنج آهنگ ناورد کرد
پر از کشته شد شهر و بازار و کوی
زخون دلیران زمین نم گرفت
ز گردنکشان مرد جنگی هزار ۴۰۸۰
چو آن لشکر از بهره بی بهره^۵ ماند
ببستند فرمانبری را میان
ابوالمحنج آمد به نزدیک زن
خیزده که سعد دلاور کجاست
گر این راز پنهان بماند زمن ۴۰۸۵
سمنبر بدو گفت کای پهلوان
نه من سعد وقاص را دیده‌ام
بر آشفت بوالمحنج از کاراو
دو سه تازیانه بزد بر سرش
بخست آن تن ناز پرورد زن ۴۰۹۰
چو بوالمحنج از وی خیر خواستی
همی گفت تهماس را خواهرم
همانا که هرگز یکی تند باد
برادر مرا گسر خیر داشتی
اگر آگهی یابد از کار من ۴۰۹۵
شما را از این کرده‌ها شرم باد
بدانسان که بر غرم یازد پلنگ
رسن کرده گیسو به گردن برش^۲
بیامد بر مرد جنگ آزمای
کز آن هر یکی رستم دهر بود
بر آمد ز جنگاوران رستخیز
بر^۳ آورد از ایشان به ناورد^۴ گرد
چو آب اندر آمد همی خون به جوی
همه شهر زاری و ماتم گرفت
ببفکند بوالمحنج نامدار
امان خواست هر کاندرا آن شهر ماند
گشادند زنجیر^۶ از اسلامیان
بدو گفت کای^۷ بانوی انجمن
ز راز نهفته سخن گوی راست
کنم بر تنت معجرت راکفن
بدین پرسش از من مرنجان روان
نه از بند و زندانش پرسیده‌ام
همی خیره دانست گفتار او
شکنجه نهادند بر پیکرش
ببفشه بر آمدن برگ سمن
زبان را به خواهش بیاراستی
به بیداد خواری نه اندر خورم
به سردی نباشد مرا کرده یاد
به دست شما خیره نگذاشتی
بسوزد روانش^۸ ز تیمار من
وز این^۹ خیرگی^{۱۰} کردن آرم باد

۳. د: به.
۶. د: شمشیر.
۹. د: در این.

۲. د: درش.
۵. د: بی بهره.
۸. د: روانش بسوزد.

۱. د: معجر و افرش.
۴. د: بر آورد.
۷. د: ای.
۱۰. ب و د: چیرگی.

- چو مالک به گفتار او بنگرید
بفرمود تا^۱ پای سرو بلند
ز بیرون فرستادش اندر سرای
بیامد دوان عمرو برسان باد
ز سعد دلاور نشان یافتم
حصاری است بر روی دریای آب
[قراز سر میل بر ساخته
چو خورشید بروی بتابد ز دور
یکی میل زد بر کشیده بلند
یکی آینه چون رخ آفتاب
کسی کاو به دریا در آید ز دشت
کشد میل و آینه او را به خویش
بدان تا کسی کاو دهد ساو^۲ باج
به رنج است از او مردم رهگذار
کنون ز اختر^۵ سعد گردنکشان
وز آن سوی دیگر جهاندار دال
حصاری و شهری دگر ساخته است
طلسم اندر آن شهر دارد بسی
کسی کاو نداند ز بن دال را
نژادش ز پشت منوچهر بود
یکی روشنی از چراغ کیان
بر او راه توحید گشته درست
جهان را به شاهی جهاندار بود
به دیده گر اینها نه من دیده‌ام
چو زاین^۷ داستان مالک آگاه گشت
- از او سعد را روی دیدن ندید
به زنجیر پولاد کردند بند
نشستند گردان همان جا به جای
که مر پهلوان را ز من مژده باد
۴۱۰۰ بدین مژده سوی تو بشتافتم
کز آن سو پریدن نیارد عقاب
سرش را به گردون بر افراخته
همه روی دریا شود پر ز نور
۴۱۰۵ کما بیش بالای او ده کمند
به مقدار ورقی ز پولاد ناب^۲
از آن میل آسان نیارد گذشت
نه از پس تواند شدن نه ز پیش
از آن جایگه بگذرانند خراج^۴
۴۱۱۰ همیدون برنج است نام حصار
بدان برج دادند ما را نشان
که از شهر یاران نبودش همال
بسی رنگ و نیرنگ پرداخته است
نرفته است هرگز بدانجا کسی
۴۱۱۵ برادر بد آن شاه صلصال را
فلک را ز شاهی بر او مهر بود
گرامی درختی ز باغ کیان
ز^۶ آیین پیغمبران نخست
خردمند و دانا و بیدار بود
۴۱۲۰ شنیدم در این شهر و پرسیده‌ام
از او دست اندیشه کوتاه گشت

۱. د: به فرمان او.

۳. د: راه.

۵. د: کنون اختر.

۲. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

۴. اساس: تا این جا نداشت؛ با توجه به ب افزوده شد.

۶. د: به.

۷. د: از این.

۴۱۲۵ ابوالمحجن گرد را خواند پیش
 سپاه عرب را همین جا بمان
 که تا من خرامم به دریا کنار
 بفرمود تا کار بر ساختند
 خود و عمرو و صد مرد جنگ آزمای
 جهان پهلوان نام یزدان بخواند
 گل اندام را پای بسته به بند
 بدو گفت بنشین تو بر جای خویش
 نگهدار شهر از بسد بدگمان
 بیرون آورم سعد را زان حصار
 ز کشتی علمها بر افراختند
 به کشتی درون ساز^۱ کردند جای
 به آب اندرون رفت و کشتی براند
 همی برد با خویشان مستمند

گرفتن امیر المؤمنین علی - علیه السلام - شهر یم را

۴۱۳۰ وز آن^۲ روی دیگر چو تهماس شاه
 دگر روز حیدر سپه برگرفت
 در آن شهر محکم یکی باره بود
 ز بالای باره نگه کرد شاه
 بیاراست لشکر به نیروی بخت
 چنان گشت صحرا ز پیکان و پر
 ز بساریدن ناوک درع سوز
 بسی کشته شد مرد جنگ آزمای
 همیدون ز بازوی اسلامیان
 کمان و سپر بود و تیر خدنگ
 چو باشی دلاور به تیر و کمان
 چو خورشید شد سوی آرامگاه
 ۴۱۴۰ طلایه در آن شهر برخاستند
 چنین گفت حیدر به مردان جنگ
 زمیدان سوی شهر شد با سپاه
 همه دامین شهر لشکر گرفت
 که بسنیاد آن باره از خاره بود
 جهان دید از^۳ آشوب لشکر سیاه
 یکی تیر باران بفرمود سخت
 که شد تنگ بر بسته^۴ راه گذر
 بر اسلامیان تیره [شب]^۵ گشت روز
 فراوان سوار^۶ اندر آمد ز پای
 سران را فراوان سر آمد زمان
 همین بس بود مرد را روز جنگ
 مباح^۷ از بسد بدگمان بدگمان^۸
 فرود^۹ آرمیدند هر دو سپاه
 ز باره خروشیدن آراستند
 که این کشور آسان نیاید به چنگ

۱. د: راست.
 ۲. ب: پشه، د: بسته بر پشه.
 ۳. ب و د: فرو.
 ۴. د: وز این.
 ۵. اساس و ب: نداشت، با توجه به ج افزوده شد.
 ۶. د: سپاه.
 ۷. د: مباح.
 ۸. د: در امان.
 ۹. ب و د: فرو.

- من امشب یکی بر خرامم به بام
شما رزم را گردن افراخته
چو از شهر برخیزد آواز من
سیم نعره من چو آید به گوش
برانید از این رزمگه بارگی
گرم یار باشد سپهر بلند
ز بیرون شهر اندر آرم سپاه
ز میدان سوی باره آمد دلیر
همه شهر یم دید بر روی آب
دعا کرد تا آب شد ناپدید
چو بر آب دامن زمانی بگشت
در افکند پیچان کمند دراز
از او پاسبانان خبر یافتند
بگفتند نامت بگویی ای جوان
بر این باره تند چون آمدی
دلاور به شمشیر بگشاد چنگ
منم آن که تنها ز خاور سپاه
سلامت کسی ماند از کین من
هر آن کس که گردن کشد در زمان
از او پاسبانان هراسان شدند
سپهد فرود آمد از شهر بند
یکی نعره سهمگین بر کشید
ز آواز او شهر شد پرخروش
چو دریا بجنید لشکر ز جای
کشیدند جر یکدگر تیغ تیز
- کنم صبح روشن بر این شهر شام
بباشید بر جایگه ساخته
چو روز آشکارا شود راز من
به چرخ چهارم برآید خروش
سوی باره^۱ شهر یکبارگی
در این شهر^۲ بگشایم امشب ز بند
بگیرم سر تخت تهماس^۳ شاه
زمانی نگه کرد بالا و زیر
فرو داشت لختی عنان^۴ شتاب
بدانسان که روی زمین را بدید
همانگه سوی باره آمد زدشت
سر رشته بگرفت و شد بر فراز
ز هر سو بدو تیر بشتافتند
کت اکنون ببايد سپردن روان
همانا که از بهر خون آمدی [۱۵۱-پ]
منم گفست پشت سواران جنگ
پیام آوریدم ز^۵ تهماس شاه
که اندر پذیرد ره^۶ دین من
به شمشیر بر وی سر آرم زمان
همان شب ز بیمش^۷ مسلمان شدند
به یک دست تیغ و به دیگر کمند
شب تیره صور قیامت دمید
تهی ماند مغز دلیران زهوش
همی سر ندانست مردم^۸ ز پای
دلاور همی جست راه گریز

۱. د: باروی.

۲. ب و د: در شهر.

۳. د: کاووس.

۴. د: عنان از.

۵. ب و ج و د: به.

۶. د: ره و.

۷. د: تیغش.

۸. د: ندیدند مردان.

- ۴۱۷۰ چو آورده هوش رمیده به جای
که در شهر گویی چه بود این^۱ خروش
بدو دیده بان گفت برگشت بخت
به شهر اندر آمد ز^۲ میدان علی
به ایوان برآمد سرافراز شاه
همه شهریم دیده^۳ برهم زده
بزد دست بر دست و گفت ای دریغ
به تاراج شد شهرآباد من
پراکنده شد گنج و لشکر نماند
به دست من اکنون بجز باد نیست
چنین است آیین چرخ بلند
۴۱۸۰ که را تاج شاهی به سر بر نهاد
که را برکشید گردش روزگار
به هر جرعه ای صد خمار از پس است
در این باغ اگر نوبهاری رسد
همی گفت^۴ تهماس از ینسان به درد
۴۱۸۵ به شهراندرون شاه مردان علی
بدان جایگه چند سرهنگ دید
یکی گفت اگر حیدر نامدار
چنانش بکویم به گرز گران
۴۱۹۰ یکی گفت اگر چند روز نبرد
چنانش بدوزم به پیکان تیر
یکی گفت اگر بگذرد سوی من
- چو آب روان خون روان شد به جوی
زمانی بیفتاد و ز او رفت هوش
چنین گفت با دیده بان سرای
که از مغز شیران برون رفت^۵ هوش
به^۶ تاراج شد بوم و بنگاه و رخت
سر از خواب نوشین همی نگسلی
سر سروران دید بر خاک راه
ز خون بر رخ خاک شبم زده
که خورشید ما را بپوشید میغ
بر و کشور و بوم و بنیاد من [۱۵۲-ر]
امیدم به تخت و به افسر نماند
کسی را ز من در جهان یاد نیست
از او گه امید است و گاهی گزند
که بر سر ز خاکش نه افسر نهاد
که روزش^۷ ز گردش نیابد^۸ غبار
گل تازه را زخم خار از پس است
ز باد خزاننش غباری رسد
مژه کرده^۹ پر خون و رخسار^{۱۰} زرد
به دروازه آمد بدان پردلی
سران را کمر بسته جنگ دید
سوی من شتابد به هنگام کار
که پیولاد را پتک آهنگران
به مردی او در جهان نیست مرد
که استاد درزی به سوزن^{۱۱} حریر
ببیند یکی^{۱۲} زور بازوی من

۱. د: شهر و کوازه باشد.

۲. ب و ج: برد.

۳. د: که.

۴. د: به.

۵. ب و ج و د: دید.

۶. د: رویش.

۷. ب و ج: نیاید.

۸. د: گشت.

۹. د: کرد.

۱۰. د: رخساره.

۱۱. ب: بسوزد؛ د: بدوزد.

۱۲. ب و ج و د: دل و.

- چنانش ببندم به خم کمند
یکی گفت از ایشان که در رزمگاه
همانا که همچون شما صدهزار
شدند آن دلیران بر او خشمگین
بدان تا سرش زیر پای آورند
بزد نعره‌ای حیدر نامدار
ز دروازه شهر بگریختند
جوانمرد پیش آمد اندر زمان
خرامید حیدر به دروازه‌گاه
ز نیروی بازوی خبیر^۴ گشای
سپاه از پی جنگ آماده بود
به شهر اندر آمد فراوان سپاه
کس آمد به نزدیک^۶ تهماس و گفت
همه شهر پر^۷ لشکر حیدر است
پراکنده شد مرد جنگ آزمای
ز دیده ببارید تهماس نم
گرانمایگان را همه برنشانند
ز راه^۸ نهانی سرافراز^۹ شاه
گریزان همی شد پراندوه و تاب
ز ساحل زمین رخت برداشته
چو خورشید با تیغ و^{۱۲} زرین سپر
همه مردم شهر برخاستند
زبان برگشادند پیر و جوان
- که گیسوی خوبان دل مستمند
بدو برنیاید جهانی سپاه
نتابند با او به هنگام کار
کشیدند یکباره شمشیر کین
زبردستی خود به جای آورند
فرو ماند بازوی گردان ز کار
سلیح از برخود همی^۱ ریختند
پذیرفت ایمان^۲ و شد با^۳ امان
در شهر برکنند و بگشاد راه
همه طاق و ایوان درآمد ز جای^۵
ز بیرون دروازه استاده بود
نهاندند سر سوی ایوان شاه
که شد طاق دروازه با خاک جفت
تورا ایستادن نه اندر خور است
سر خویش‌گیر و بپرداز جای
پر اندیشه بیرون شد از شهریم
ز پوشیده رویان یکی را نماند
برون رفت^{۱۰} با مهتران سپاه
ز دل رفته آرام و از دیده خواب
دل از تاج و از تخت برداشته^{۱۱}
زخرگاه نیلی برون کرد سر
سر و مال خود را^{۱۳} امان خواستند
به خواهش بگفتند کای پهلوان

۱. د: فرو. ۲. د: اسلام. ۳. د: در.
۴. ب و ج: خاور. ۵. د: پای. ۶. د: ایوان.
۷. اساس: بر (با یک نقطه). ۸. اساس: زراز؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۹. د: برون رفت. ۱۰. د: سرافراز.
۱۱. ب و ج: همی دوست را دشمن انگاشته؛ د: در آن جایگه هیچ نگذاشته
۱۲. ب و د: واو ندارد.
۱۳. د: در.

- همه بنده و نیکخواه تویم
ببخشای بر ما که از مهتران
ز کردار خود بی‌گناهییم ما
به جنگ تو بی‌اختیار آمدیم
۴۲۲۰ خرد نیز داند که فرمان شاه
علی گفت هر کاو^۳ مسلمان شود
سر و مالش این جا بماند به جای
همه شهر ساحل مسلمان شدند
بت و بت‌پرستی به هم برزدند
۴۲۲۵ فرود آمد آن جا علی با سپاه
به داد و به دین کشور آباد کرد
روان کرد از آن پس به هر سو سپاه
بگشتند^۴ در مرز گردنکشان
یکی گفت کاورا به دریا کنار
۴۲۳۰ که داند کز این کشور آن شوربخت
علی گفت چندان^۵ در این بوم و بر
- بر آیین و فرمان و راه تویم
ترجم چه خوب است بر^۱ کهتران
که در بند^۲ فرمان شاهیم ما
به فرمان فرمان گزار آمدیم
گرامی‌تر از جان بود بر سپاه
همه کارش از من به سامان شود
سرافراز باشد به دیگر سرای
ز کار گذشته پیشیمان شدند
به بتخانه‌ها آتش اندر زدند
نشست از بر تخت تهماس شاه
ز بیداد شان گردن آزاد کرد
بدان تا بیاید نشانی ز شاه [۱۵۲-پ]
نشانی ندادند از آن بد نشان
همانا که صد شهر هست استوار
به تلخی کجا باشد افکنده رخت
بمولیم‌کزوی بیاید خبر

رفتن مالک با عمرو به جانب حصار

- وز آن روی چون مالک نامدار
دو روز و دو شب چون بپیمود راه
یکی باد برخاست از روی آب
۴۲۳۵ خروشیدن موج دریا بخاست
ز بس موج بر موج کآمد^۷ ز راه
- روان کرد کشتی در آن رودبار
سیم شب که شد روی کشور سیاه^۶
جهان را سوی غرقه آمد شتاب
نیوشنده را مغز در سر بکاست
خبر داد کشتی ز ماهی به ماه

۱. ب و د: با.

۲. د: بندو.

۳. د: کس.

۴. د: بگفتند.

۵. د: چندین.

۶. د: سیم روز شد روی گیتی سیاه.

۷. د: کز اوج آمد.

- رسیدند در پای کوهی بلند
همی آمد از کوه چندان خروش
خروشیدن پیل و آواز شیر
به مالک چنین گفت دریا شناس
بشورید دریا و برگشت کار
رسیدیم نزد طاسمات دال
نه هرگز بدینجا رسیده است کس
از این جا گذشتن مرا زهره نیست
چنین گفت مالک به دانای آب
بیارام و کشتی هم^۳ ایدر بدار
چو زرین سپر سر برآرد ز آب
برانیم از این جابه نیروی بخت
نگهبان فروهشت لنگر به آب
همه شب ز آواز شیر و پلانگ
چو شبم بیفکند دُر خوشاب
بپوشید مالک سلیح نبرد
یک امروز کشتی همین جابدار
بدان تا بدانم که چندان^۶ خروش
بدو گفت عمرو ای جهان پهلوان
بر این کوه رفتن تو را کار نیست
به راهی که هرگز نرفتی مرو
چنین داد پاسخ که درنده شیر
شوم تا بدانم که آواز چیست
برون شد ز کشتی و آمد به کوه
نگه کرد مالک یکی باره دید
۴۲۴۰. فزون تر ز اندازه چون و چند
که از مغز شیران همی برد هوش
دل پردل از جان همی کرد^۱ سیر
که امشب مرا در دل آمد هراس
بیفتاد کشتی ز راه حصار
از این بیش رفتن ندارم^۲ مجال
نه این کوه را نیز دیده است کس
وز این راز پنهان مرا بهره نیست
که امشب نباید نمودن شتاب
بمان تا برآید خور از کوهسار
فلک برکشد تیغ آینه تاب
یک امشب همین جا بداریم^۴ رخت
نه در دل قرار و نه در دیده خواب
همی^۵ آب شد زهره مرد جنگ
برآورد سیمین صدف سر ز آب
چنین گفت با عمروکای شیر مرد
که من رفت خواهم بر این کوهسار
که آمد به گوش از کجا بود دوش
مجنبان عنان و مرنجان روان
خردمند داند که جان خوار نیست
بلا را به خیره پذیره مشو
همانا که چنگ نیارد به زیر
کنم آشکارا که این راز چیست
۴۲۴۵. وز آن کوه بر دل فراوان شکوه
پی باره یکباره از خاره دید

۱. د: کشتی و.

۲. د: چندین.

۳. ب و ج و د: ندانم.

۴. د: همه.

۵. د: همی گشت.

۶. د: بداریم این جای.

- حصاری به گردون برافروخته
سرباره آسوده از دست زور^۲
سپهد چو بر دامن کوه شد
نگه کرد مالک دری بسته دید ۴۲۶۵
به در بر سیاهی کمر بسته تنگ
بزد نعره‌ای مالک نامدار
برآور زنگی بر آنسان خروش
بر آهنگ مالک بر آهیخت^۷ تیغ
فغان کرد کای دیو ناسازگار^۹ ۴۲۷۰
نداد هیچ پاسخ مر او را سیاه
فروهشت ناگه بر او تیغ تیز
سیاه دلاور برافروخت چنگ
سپر بر سرش بر به دو نیم شد
بپیچید مالک ز پیش سیاه ۴۲۷۵
دری^{۱۲} دیگر آمد^{۱۳} از دورش به چشم
سواری به کردار اسپندیار
چو از دور مالک مراورا بدید
برآورد بازو به تیغ نبرد
دری دید مالک چو زا و درگذشت ۴۲۸۰
به در بر یکی اژدها خفته دید
چو آمد دلاور به نزدیک مار^{۱۷}
- بسی برج بر باره‌ها^۱ ساخته
ز^۳ بخشندگی ایمن از پای مور^۲
به گوشش خروشیدن انبوه شد
فرازش به خورشید پیوسته دید
یکی تیغ رخشان گرفته به چنگ
بجنید^۵ از آواز او کوه و غار
کز آواز او کرهمی گشت گوش^۶
به جنبش درآمد چو از باد میغ^۸
چه نامی کدامی بر^{۱۰} این کوهسار
همی کرد مالک بدو در نگاه
هم اندر زمان تیغ شد ریز^{۱۱} ریز
بزد بر سرش آتش آب رنگ
دل پهلوان ز او پراز بیم شد
پس پشت زنگی همی جست راه [۱۵۲-ر]
به در بر سواری پراز کین و خشم
یکی خنگ در زیران^{۱۴} سوار
سوار دلاور یکی بر دمید
از او روی گردان^{۱۵} روان گشت زرد^{۱۶}
دگر باره از سوی آن درگذشت
به نزدیک او شیری آشفته دید
تو گفتی یکی کوه بود او ز قار^{۱۸}

۱. زد: یکی برج بر باد پا.
۲. پای مور.
۳. د: به.
۴. دست زور.
۵. د: که جنید.
۶. ب: هوش.
۷. د: برانگیخت.
۸. ب و ج و د: بعد از این بیت، دو بیت زیر آمده است:
زیس باز شد مرد جنگ آزمایی
ز دیدار او ماند مالک شگفت
۹. د: وارونه کار.
۱۰. د: چه کردی در.
۱۱. ب و ج و د: ریزه.
۱۲. ب و ج: در.
۱۳. د: دری دید دیگر.
۱۴. د: پای.
۱۵. د: از آن روی دیگر.
۱۶. ب و ج و د: مرد.
۱۷. ب و ج: از قار؛ د: تو گویی که کوهی است آن خفته مار.
۱۸. د: غار.

- به گرز گرانسنگ بگشاد چنگ
 نبد گرز بر اژدها کارگر
 دهان باز کرد اژدهای سیاه
 چو از پیش او باز پس رفت شیر
 چو مالک روان شد ز نزدیک مار
 به در بر یکی پیل آشفته دید
 بر آن پیل با^۳ جوشن کارزار
 سیاهان همه تیغ تیزی به دست
 چو تنگ اندر آمد بدان پیل مرد
 جهانجوی را در دل آمد شکوه
 همی گفت کاین جا^۵ مرا راه نیست
 بماندم چنین بی نشان از نشان
 پر اندیشه برگشت از آن کوهسار
 چو از دور مالک به دریا رسید
 ز عمرو وز گلنار و آن صد سوار
 فرو ماند بر جای مالک شگفت
 که تنها^۸ بماندی به دام بلا
 چه گویم ز اندیشه و رای خویش
 که فرمود رفتن ز کشتی مرا
 کسی را بدین جایگه راه نه^۹
 نه یار و نه همراه و نه نان و آب
 چنین زار و بیچاره و ناتوان
 همانا که بر من بشورید بخت
 کجا رفت کشتی ز دریا کنار
- بزد بر سر اژدها بی درنگ
 بجنید مارو بر آورد سر
 ۴۲۸۵ شتابید مالک به یک سوی راه
 فرود^۱ آرمید اژدهای دلیر
 دری دیگران دور دید استوار
 به گردن برش گوهر^۲ سفته دید
 کمابیش ده مرد زنگی سوار
 ۴۲۹۰ همان بر^۴ خروشیدن پیل مست
 سیاهان زنگی بر او حمله کرد
 بر رفت از ره بازگشتن ز کوه
 و زاین راز^۶ پنهان کس آگاه نیست
 چه گویم چو پر سند گردنکشان
 ۴۲۹۵ بیامد به نزدیک دریا کنار
 نگه کرد بسیار رو کشتی ندید
 ندید ایچ کس را به دریا کنار
 روان در تن اندیشه کردن گرفت^۷
 شادی در بلای ابد مبتلا
 ۴۳۰۰ که هم خود زدم تیشه بر پای خویش
 فکندن بدین روز زشتی مرا
 همیدون کسی از من آگاه نه^۹
 نه امید آسایش و جای خواب
 همین^{۱۰} جا ببايد سپردن روان
 ۴۳۰۵ که پردخته^{۱۱} ماندم ز بنگاه و رخت
 چه آمد بر ایشان ز بد روزگار

.۳ د: بر.

.۶ د: راه.

.۹ د: نیست.

.۲ د: گوهری.

.۵ د: کانجا.

.۸ د: بگفتا.

.۱۱ د: بر تخته.

.۱ ب و ج و د: فرو.

.۴ ب و ج: جهان پر؛ د: جهان بر.

.۷ د: این بیت و بیت بعدی را ندارد.

.۱۰ د: همان.

بند گلنار عمرو امیه را

پراکنده بر دفتر راستان که چون مالک اشتر نامدار ز نو صد ^۳ مسلمان که همراه داشت که اسلام را سرسری داشتند	۴۳۱۰
چو مالک روان شد به بالای کوه که چون مالک اشتر آواره گشت بسببید پایش به زنجیر و بند چو پای من از بند مانند تهی برفتند هر ^۶ صد دلاور ز جای	۴۳۱۵
همان بند و زنجیر زنگار خورد بسببند دستش بکردار سنگ چنین گفت گلنار بآباز ^۷ خواه از این جایگه تا به حصن برنج برانگیخت کشتی نگهبان آب	۴۳۲۰
نیشته ^۱ چنین دیدم این ^۲ داستان روان شد ز کشتی بر آن کوهسار دل از کفر ^۴ ایشان نه آگاه داشت به دل در همان کافری داشتند چنین گفت گلنار پیش گروه به کشتی درون عمرو بیچاره گشت بپیچید دستش به خم کمند شما را شود روز با فرهی ^۵ گشادند گلنار را دست و پای نهادند بر پای آزاده مرد نهادند بر پای آزاده مرد که کشتی بجنبان و برکش به راه بپیمای دریا به سختی و رنج نمودند از آن جا به رفتن شتاب	

گرفتار شدن مالک به دستان زال

چو مالک فرود آمد از کوهسار بر آن کوه دامن نمی‌دید کس به نان آرزو آمدش هم به آب	همی گشت تا شب به دریا کنار [۱۵۲ - پ] که باشد و رایار و فریاد رس گران گشت بر گردنش سوز خواب ^۸
--	---

۱. د: نوشته.

۲. د: از.

۳. ب و ج و د: ز صد نو.

۴. د: کبر.

۵. د: رسد روز فرماندهی.

۶. د: مر.

۷. د: باد.

۸. د: سر خواب.

- پناهنده^۱ جان را پناهی نیافت
شبانگه که یکباره یاقوت ناب
خروشیدن آمدن بالای کوه
برآمد خروشیدن پیل و شیر
سر کوه از او دود آتش گرفت
دل مرد جنگی برآمد به جوش
همه شب بر اینگونه تا بامداد
چو بر زد صدف سر ز دریای آب
جهانگیر مالک بپوشید ساز
ز^۴ ناگه یکی خان^۵ ویرانه دید
بر آن خانه اندر یکی زال بود
چنان بود در کار جادوگری
روان گشت مالک به ویرانه خان
چو آمد به ایوان^۸ بسیار سال
جهان پهلوان را بپرسید گرم
بدو گفت نامت بگویی ای دلیر
کجا می روی از کجا آمدی
بدو گفت من مالک اشترم
به کشتی درون می شدم^{۱۰} با سپاه
به گوشم خروشیدن^{۱۲} آمد ز کوه
ببرفتم که پیدا کنم راز او
چو امید راه گذاشتن نبود
چو باز آمدم سوی گردنکشان
- بسه آرامش آرامگاهی نیافت
ز کان زبرجد فرو شد به آب
دل مالک از کوه شد پرشکوه^۲
دهان باز کرد ازدهای دلیر
همه کشور آواز ناخوش گرفت
تهی ماند مغز دلاور^۳ ز هوش
دلش را نیامد ز^۴ آرام یساد
دهان پر ز یک دانه در خوشاب
بگردید لختی نشیب و فراز
به ویرانه^۶ اندر یکی خانه دید
فریبنده زالی کهنسال بود
که بر دیو بستی خیال پری
بدان تا بیاید بدان خانه خوان^۷
ز ویرانه بیرون خرامید زال
سخن گفت با او به آواز نرم
که اندر تو بینم همی فر شیر
بر این کوه آفت چرا آمدی
به مردی سرافراز هر کشورم^۹
ز^{۱۱} دریا رسیدم بر این جایگاه
برون^{۱۳} آمدم از میان گروه
فرو ماندم از ساز و پرداز او
بسه از چاره بازگشتن نبود
ز کشتی و یاران ندیدم نشان

۱. د: پناهد.

۲. د: ستوه.

۳. ب و ج: دلیران.

۴. د: به.

۵. د: خانه.

۶. د: در آن خانه.

۷. ب و ج: جان.

۸. د: به ویرانه.

۹. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۱۰. د: بگفتا به کشتی بدم.

۱۱. ب و ج: به.

۱۲. د: غریبیدن.

۱۳. د: بدان.

- دو روز است تا نان و آب آرزوست^۱
 فریبنده گفت ای جهان پهلوان
 خوامسید باید به مهمان من
 همت بستر و جای خواب آورم ۴۳۵۰
 درون رفت مالک به ویران سرای
 بیامد همانگه یکی پیر مرد
 برون خواست شد مالک نامور
 یکی باد در^۲ چشم مالک دمید
 همه گگرد بر گگرد مالک ز آب ۴۳۵۵
 از آن پس کهن پاره‌ای^۴ چند شال
 برآمد ز دریا یا فراوان نهنگ
 بسهمید مالک ز دستان زال
 بدو گفت کای دیو^۵ مردم فریب
 گر این مکر و دستان بدانستمی ۴۳۶۰
 به بند تو سر در نیاوردمی
 بدو گفت جادو که با من بساز
 همین جا بیارام و بگشای رخت
 بگفت این و افسون دیگر بخواند
 همه روی دریا پر آتش ببود^۸ ۴۳۶۵
 ز افسون آن^۹ جادوی بی‌بها
 فرو ماند مالک بدان رنج و تاب
 گرفتار شد شیر پولاد چنگ
 ز فرسودگی جای خواب آرزوست^۱
 به گفتار من تازه گردان روان
 که آباد گشت از تو ویران من
 هم از خوردنی نان و آب و آورم
 برون شد ز در زال دستان نمای
 طعامی بیاورد و مالک بخورد
 فریبنده زال انرد آمد ز در
 که از دیده‌اش کوه^۳ شد ناپدید
 چنان که بر غرقه بودش شتاب
 به دریای آب اندر افکند زال
 همه حمله بردند بر مرد جنگ
 کش از دیده بیرون نرفت آن خیال
 دلم را ببستی به بند^۶ نهیب
 بکوشیدمی تا توانستمی
 دمسار از نهادت برآوردمی
 زبان را به گفتن مگردان^۷ دراز
 مکن تیره برخویشتن روی بخت
 دم آتش افشان بر آتش فشاند
 جهان برج‌هانجوی ناخوش ببود^۸
 برآمد ز آتش بسی اژدها
 ز یک روی آتش ز یک روی آب
 پس و پیش او اژدها و نهنگ

۱. ب و ج: اندر اوست.
 ۲. د: بر.
 ۳. اس: دیدنش، که مخدوش می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
 ۴. ب و ج: کهن تاره.
 ۵. ب و ج: کای زال؛ د: ای زال.
 ۶. د: بند و.
 ۷. اس: بگردان؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
 ۸. د: بود.
 ۹. د: او.

[گفتار اندر رفتن فتّاح به طلب تهماس]^۱

	ز داستان این چرخ جادو خیال	فرو ماند رستم به ^۲ داستان زال [۱۵۴-ر]
۴۳۷۰	چو تهماس را تیره شد روزگار	گریزان شد از حیدر نامدار
	برانگیخت حیدر ز هر سو سپاه	بدان تا بیاید ^۳ نشانی ز شاه
	روان کرد کشتی و زورق بسی	نهفته سخن گفت با هر کسی
	کس از وی نشانی ندادند باز	شد اندیشه کار بر وی دراز
	بدو گفت فتّاح کای پهلوان	به تیمار و سختی مرنجان روان
۴۳۷۵	مرا رفت باید به دریا کنار	گذشتن به کشتی بدین ^۴ رودبار
	اگر بخت باشد مرا رهنمای	بیارم ز دشمن نشانی ^۵ به جای
	برون آمد آن مهتر سرفراز	به رسم کشیشان بپوشید ساز
	همه دامن آب گشتن گرفت	به کشتی ز دریا گذشتن گرفت
	به شهری رسید آن دلاور نخست	که بیمار گشتی در او تندرست ^۶
۴۳۸۰	هوایی به کردار خرم ^۷ بهار	نسیمش چو ^۸ بستان دارالقرار
	چو فتّاح از آن خرمی یافت بهر	به رسم کشیشان درآمد به شهر
	چو دیدند پیر جهان دیده را	گرفتند پرسش پسندیده را
	به پاسخ منم گفت رهبان شاه	گریزان بدینجا رسیدیم ز راه
	شه ساحل از کشور آواره گشت	چو از چاره جنگ بیچاره گشت
	کنون میروم من به دنبال شاه	بر اینگونه تنهایی راه ^۹ و راه
۴۳۸۵	مر این شهرآباد را چیست نام	که آبادتر زین ندیدم مقام
	بزرگان بدو خواهش آراستند	به پاسخ به یکبار ^{۱۰} برخاستند
	که لات و عزی از تو خشنود باد	ملاقات خسرو تو را زود باد

۲. د: مالک ز.

۵. د: نشانی ز دشمن.

۷. د: باغ.

۱۰. د: به یکباره.

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد. ۴. د: مالک ز.

۳. د: بدانند.

۴. ب و ج: بر این.

۶. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

۹. ب و ج و د: تنها به بیراه.

۸. د: ز.

چه باشد که خرم کنی خان ^۱ ما	بباشی یکی هفته مهمان ما
۴۳۹۰ تو را دیده ماوی و مسکن کنیم ^۲	ز خاک درت ^۳ دیده روشن کنیم
مراین شهر را مام پیل است نام	در او مردمی مهربان تر زمام
دگرگونه فتّاح شد چاره‌ساز	زبان را به گفتن بیاراست باز
که هرچند بودن بدینجا خوش است	دل شاه بی من پر از آتش ^۴ است ^۵
گر از دست رفته به دست آورم	از آن به که ایدر ^۶ نشست آورم
۴۳۹۵ اگر چند چنگال شیریم نیست	به جنگ دلیران دلیریم نیست ^۷
هم آخر شبی در گرفتاری	به همت نمایم مدد کاری
همی کرد از اینسان برایشان فسوس	که ناگه به گوش آمدش بانگ کوس
بپرسید کاین ناله کوس چیست	پراکنده شد لشکر افسوس چیست
چنین پاسخ آمد که آواز کوس	همانا نباشد ز راه فسوس
۴۴۰۰ یکی کاروان است و کشتی چهار	نهادند سر سوی دریا کنار
به شهر مرصع گرفتند راه	که هست اند راو لشکر و گنج شاه
کنون ناله کوس از آن کاروان	برآمد که خواهند گشتن ^۸ روان
چنین گفت فتّاح دانش ^۹ نمای	که بودن در آن جا ^{۱۰} مرا نیست رای
به شهر مرصع شوم ^{۱۱} با سپاه	همانا بیابم نشانی ز شاه
۴۴۰۵ خرامید رهبان به دریا کنار	به آب اندرون دید کشتی چهار
همه کشتی آراسته چون نوند	سر بادبان در سپهر ^{۱۲} بلند
چنین گفت رهبان به سالار بار	که هستم یکی راهب شهریار
گذر کرد خواهم به ^{۱۳} کشتی بر آب	شما را نباشد ز من رنج و تاب
چنین گفت سالار با رهنمای	که بر دیده ما ^{۱۴} تو را هست جای
۴۴۱۰ تو رهبان شاهی و ما بنده‌ایم	به فرّ تو اندر جهان زنده‌ایم
همانگه ز کشتی گشادند بند	روان گشت کشتی بسان نوند [۱۵۴-پ]
چو کشتی به دریا ره اندر کشید	یکی کشتی دیگر آمد بدید

۱. ب و ج و د: جان.	۲. ب و ج: کنم.	۳. د: رمت.
۴. ب: پرالایش.	۵. د: ولی روی شاه جهان دلکش است.	
۶. ب و ج: این جا.	۷. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.	۸. د: کشتی.
۹. د: دستان.	۱۰. د: این جا.	۱۱. د: روم.
۱۲. د: برکشیده.	۱۳. د: ز.	۱۴. د: من.

- بـپرسید رهبان ز دانای^۱ آب
 بـه دزدی اگر رای جنگ آورند
 به رهبان چنین گفت دریا شناس
 به فرمان تهماس پیروز بخت
 در این آب کشتی رود سیال و ماه
 چو آورد کشتی به کشتی شتاب
 که از شاه ساحل چه داری نشان
 چنین داد پاسخ بدو بناژخواه
 چو کوتاه شد در میان سرگذشت
 نمودند یک روز و یک شب شتاب
 به شهر مرصع به^۴ دریا کنار
 گرفتند پرمایگان راه شهر
 متاعی که رخسار او^۶ بر فروخت
 چو فتاح با مردم کاروان
 بگفتند کاین مرد^۷ فرزانه کیست
 نمودند کاین راهب شاه ماست
 چو مردم ز رهبان خبر یافتند
 بر او انجمن گشت چندان سپاه
 همه خویش در پایش انداختند
 بر اینگونه تا گشت کشور سیاه
 چو شمع سرآپرده آفتاب
 چراغ جهان تاب دیر کهن
 خردمند فتاح دانش پژوه
 یکی کوه نزدیک آن شهر بود
 بیامد بدان کوه و شد بر فراز
- ۴۴۱۵ که آن کشتی آورد بر ما شتاب
 چو تابوت کشتی به تنگ آورند
 کز این روی در دل میاور هراس
 که پیرویش باد بر تاج و تخت
 که دارند دریا ز دزدان نگاه^۲
 بـپرسید رهبان ز رهبان آب
 کجا شد سر افراز گردنکشان
 که شه را ندیدم من از دیرگاه
 دو کشتی ز یکدیگر اندر گذشت
 دوم روز کشتی بر آمد^۳ ز آب
 ز دریا به خشکی^۵ کشیدند بار
 به هر مایه از سود جستند بهر
 ببردند بهر خرید و فروخت
 به درگاه دروازه آمد روان
 که اندر سرش فر^۸ فرزانه کیست
 دو روز است و یک شب که همراه ماست
 به پرسیدنش زود بشتافتند
 که رهبان به رفتن نمی یافت راه
 ز خاک رهش توتیا ساختند
 به پرسیدن راهب آمد سپاه
 نهان گشت در زیر مشکین نقاب
 ز نو پرتو افکندن افکند بن
 کناری گرفت از میان گروه
 که از اوج او چرخ^۹ را بهر بود
 یکی راهب آمد ورا پیشباز [۱۵۵-ر]

۱. د: به دارای.

۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. د: در آمد.

۴. ب و ج و د: از او.

۵. ب و ج و د: ز کشتی به خشکی.

۶. د: ز.

۷. د: شهر.

۸. ج: فرو.

۹. ب و ج و د: پیر.

۴۴۴. بر آن کوه دامن یکی دیر بود
به دیر اندرون گنبدی ساخته
بدو گفت^۳ راهب که ای رهنمای
در آن دیر شد پیر دانش سگال
به گنبد^۵ درون شمع تابنده دید
کشیشان بر او آفرین خواندند
بگفتند کای راهب رهنمای
چنین گفت دانا که دانای راه
۴۴۴۵. مرا در جهان جای آرام نیست
شبانگه به جایی که جای من است
پسند آمد آن راهبان را سخن
همی بوسه دادند چشم و سرش
در آن خانه فتاح چون بنگرید
مرضع یکی سخت زرین زده
۴۴۵۰. نشانده بتی بر وی از زر ناب
بر او بسته آرایشی^{۱۰} خوب سخت
از ایشان بپرسید فتاح باز
بگفتند کاین خانه^{۱۱} دار الشفاست
کسی را که ناتندرستی بود
۴۴۵۵. بر این^{۱۲} خانه آریم و دارو کنیم
به نیروی دارو و فرمان لات
ز ناتندرستی^{۱۵} شود تندرست
پس آن تخت^{۱۶} را پرده بر داشتند
- که همسال دیر^۱ کهن سیر بود
سرش را به گنبد^۲ بر افراخته
به شرط پرستش^۴ به دیر اندر آی
به رسم کشیشان دیرینه سال
در او ده کشیش سر افکنده دید
به جایی سزاوار بنشانند
خبر ده به یاران ز آرام و جای^۶
کجا جوید اندر جهان جایگاه
دلم بسته بسند این دام^۷ نیست
به هر جا که مانم سرای^۸ من است
که افکند پیر پسندیده بن
بسپردند در گنبدی^۹ دیگرش
بسی پیکر از زر و از نقره دید
ز فرش گرانمایه بالین زده
به چشم اندرون دانه‌های خوشاب
دو زرینه خم نیز در پای تخت
کز این خم نهفته مدارید راز
به خمها درون داروی بی بهاست
به بیماری سخت سستی بود
در این داوری کار یگرو کنیم^{۱۳} [۱۵۵-پ]
از آن^{۱۴} خستگی باز یابد نجات
چنان باز گردد که بود از نخست
نقاب نهانی بر افراشتند

۱. ب و ج و د: دور.

۲. ب و ج: رسم.

۳. ب و ج: این بلا دام.

۴. ب و ج: این بلا دام.

۵. ب و ج: این بلا دام.

۶. ب و ج: این بلا دام.

۷. ب و ج: این بلا دام.

۸. ب و ج: این بلا دام.

۹. ب و ج: این بلا دام.

۱۰. ب و ج: این بلا دام.

۱۱. ب و ج: این بلا دام.

۱۲. ب و ج: این بلا دام.

۱۳. ب و ج: این بلا دام.

۱۴. ب و ج: این بلا دام.

۱. ب و ج: این بلا دام.

۲. ب و ج: این بلا دام.

۳. ب و ج: این بلا دام.

۴. ب و ج: این بلا دام.

۵. ب و ج: این بلا دام.

۶. ب و ج: این بلا دام.

۷. ب و ج: این بلا دام.

۸. ب و ج: این بلا دام.

۹. ب و ج: این بلا دام.

۱۰. ب و ج: این بلا دام.

۱۱. ب و ج: این بلا دام.

۱۲. ب و ج: این بلا دام.

۱۳. ب و ج: این بلا دام.

۱۴. ب و ج: این بلا دام.

۱. ب و ج: این بلا دام.

۲. ب و ج: این بلا دام.

۳. ب و ج: این بلا دام.

۴. ب و ج: این بلا دام.

۵. ب و ج: این بلا دام.

۶. ب و ج: این بلا دام.

۷. ب و ج: این بلا دام.

۸. ب و ج: این بلا دام.

۹. ب و ج: این بلا دام.

۱۰. ب و ج: این بلا دام.

۱۱. ب و ج: این بلا دام.

۱۲. ب و ج: این بلا دام.

۱۳. ب و ج: این بلا دام.

۱۴. ب و ج: این بلا دام.

۱. ب و ج: این بلا دام.

۲. ب و ج: این بلا دام.

۳. ب و ج: این بلا دام.

۴. ب و ج: این بلا دام.

۵. ب و ج: این بلا دام.

۶. ب و ج: این بلا دام.

۷. ب و ج: این بلا دام.

۸. ب و ج: این بلا دام.

۹. ب و ج: این بلا دام.

۱۰. ب و ج: این بلا دام.

۱۱. ب و ج: این بلا دام.

۱۲. ب و ج: این بلا دام.

۱۳. ب و ج: این بلا دام.

۱۴. ب و ج: این بلا دام.

- از آن پرده آمد سیاهی برون
 به فتاح گفتند بگذر ز جای
 چنین گفت فتاح با انجمن
 کشیشان بگفتند کای بد سرشت
 چرا گفتمی این گفته ناپسند
 اگر لات بر ما شود خشمناک
 چنین گفت فتاح کای^۳ مهتران
 مرا هست در شهر ساحل زمین
 بت خویشتن را پسندیده‌ام
 چو روی بت خویش یاد آیدم
 بگفت این و از دیر بیرون شدند
- ۴۴۶۰ چو دیوی که آید ز چاهی برون
 به^۱ روی پرستش زمین را بسای
 که این سجده هر گز نیاید زمن
 که نفرین بد بر تو باد از کنشت
 نمی‌ترسی از روزگار گزند
 ۴۴۶۵ ز قهرش به^۲ آتش بسوزیم پاک
 روان را مدارید بر من گران
 به گوهر مرصع بتی نازنین
 نبیند کسی آنچه من دیده‌ام
 به جایی دگر سجده باد آیدم
 ۴۴۷۰ از آن کوه دامن به هامون شدند

خبر یافتن فتاح از گل اندام دختر کامکار

- یکی زان کشیشان زبان بر گشاد
 که تهماس با لشکر کینه ساز
 ز خاور یکی دختر آورده‌اند^۴
 نگاری به بالای^۵ سرو سهی
 خرد فتنه چشم جادوی اوست
 ۴۴۷۵ پریشان و شوریده موی اوست
 ز مشک سیه بسته بر گل نقاب
 بهاری همه سنبل و نسترن
 ز آب رخس سرخ گل برده آب
 لبش برده آب عقیق یمن
 دهانش به جایی که فرمان دهد
- گذشته یکی داستان کرد یاد
 چو از رزم خاور زمین گشت باز
 اسیرش بدین کشور آورده‌اند^۴
 بهاری همه خوبی و فرهی
 ۴۴۷۵ پریشان و شوریده موی اوست
 گزرفته به شب دامن آفتاب
 بریده سر زلف عنبر شکن^۶
 صبا از سر زلف او بهره یاب
 نهفته به یاقوت دُر عدن
 ۴۴۸۰ لب^۷ تشسته را آب حیوان دهد

۱. د: ز.

۲. آورده است.

۳. ب و ج: لبش.

۴. د: بر.

۵. د: بالا چو.

۶. د: با.

۷. ب و د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

<p>دل هـوشیاران به تـاب آورد کسند بنده سـرو شمشاد را به شب سایه بر آفتاب افکند دهان گل تازه گردد^۱ پر آب سراینده بلبل ز شاخ سمن^۲ گل از رشک رخسار او در نقاب روان فتنه چشم پر خواب اوست ز جادوی بابل دلایز تر چو محراب پاکان به گاه نماز ز سودای او سود^۳ گردد پری فرشته بر او جان فشانی کند شب و روز گردد در این کوهسار جسـهـانجوی آزاده را قـسـبـت نام پریشان و سرگشته چون موی^۴ اوست نیارند با او نمود این سخن به بر در پلاسی به جای حریر چو در ابر تیره فروزنده ماه نهان در سیاهی چو آب حیات شود تیره رخسار تابنده ماه که خود را بیندازد از تیغ کوه که ترسد که آن ماه بی جان شود کشیشان بماندند از او در شگفت چنین تا سر آمد شب دیر یاز^۵ بر آن کوهپایه گذشتن گرفت [۱۵۶-ر]</p>	<p>چو در نرگس مست خواب آورد چو رفتن دهد سرو آزاد را چو گیسوی مشکین به تاب افکند چو بنماید از لعل در خوشاب به آزادی سرو او در چمن ۴۴۸۵ بنفشه ز سودای زلفش به تاب خرد تشنه لعل سیراب اوست ز نوک سنان غمزه خونریز تر^۶ خم ابرویش قبله اهل راز چو غمزش در آید به جادوگری ۴۴۹۰ [اگر چشم او دلستانی کند]^۷ بدین خوبی آن نورسیده بهار در این شهر شاهی است با رای و کام کنون این زمان عاشق روی اوست نمی‌خواهد این^۸ دختر او را ز بن ۴۴۹۵ به سر سنگ دارد به جای سریر رخ نازنین در پلاس سیاه لبش قند دارد به جای نبات چو آید به نزدیک او قبط شاه گریزان شود از میان گروه ۴۵۰۰ ز نزدیک او قبط پیچان شود چو آن^۹ راهب این داستان بازگفت به دل در نهان کرد فتاح راز چو شد روز فتاح گشتن گرفت</p>
--	---

۱. د: ماند. ۲. ب و ج: چمن، د: سخن. ۳. د: غمزه‌اش تیز تر.
۴. د: دیو. ۵. اساس: ندارد با توجه به ب افزوده شد.
۶. ب و ج و د: سرگشته موی. ۷. ب و ج و د: آن.
۸. ج: این. ۹. ب و ج و د: دیر باز.

- بگردید بر^۱ کوه تا وقت شام
 ندید اختر ماه گیتی فروز
 فروماند فتّاح بر جایگاه
 چو خورشید بنشست^۲ بر خاست باز
 چو از تیره شب نیمه‌ای در گذشت
 بر آن گونه با خاطری^۵ گردناک
 با استاد فتّاح و بگشاد گوش
 همان جا که آواز آن دلربای
 به دل گفت رفتن در این تیره شب
 چو شب چادر قیرگون^۶ چاک زد
 در آمد ز ره قبط با صد سوار
 چو فتّاح را دید بردش نماز
 نگاری بر این کوه دارد پناه
 گر آمد به چشم تو آن دلربای
 بدو گفت رهبان که من ز این نشان
 ولیکن یکی ناله بشنوده‌ام
 دلم خون شد از ناله زار او
 سپهبد سپه را همان جا بماند
 روان گشت رهبان به دنبال او
 چو قبط دلاور بر آمد به کوه
 نگه کرد ناگه یکی غار دید
 برون آمد آن لعل رخشان ز سنگ
 بدو گفت قبط ای سزاوار تخت
 تو دانسی که من مبتلای توأم^۷
 دلم خسته چشم خونریز توست
- ۴۵۰۵ که آن آفتابش نیامد به بام
 که مهتاب را کس نبیند به روز
 که خورشید بنهفت و ننمود^۲ ماه
 همی جست مه^۴ را نشیب و فراز
 سراپای آن کوه یکسر بگشت
 ۴۵۱۰ به گوش آمدش ناله دردناک
 بر آواز آن ناله بنهاد گوش
 به گوش آمد او را نگهداشت جای
 به نزدیک آن بت ندانم ادب
 چراغ سحر شعله بر خاک زد
 ۴۵۱۵ همه باکمرهای گوهر نگار
 بدو گفت کای راهب چاره ساز
 به بالا صنوبر به رخسار ماه
 به دانش مرا سوی او ره نمای
 ندیدم کس ای^۷ شاه گردنکشان
 ۴۵۲۰ کیه از درد او دوش نغنوده‌ام
 تنم گشت بیمار تیمار او
 بر آواز آن ناله یکران برانند
 که تا بر چه سان بیند احوال او
 فروماند بر جای خویش آن گروه
 ۴۵۲۵ به غار اندرون مسکن یار^۸ دید
 جهان چون دهانش بر او گشته^۹ تنگ
 مکن تیره بر خویشتن روی بخت
 فرومانده اندر بلای توأم^{۱۰}
 گزرفتار زلف دلاویز توست

۳. د: بنشست و.

۵. ب: خاطر.

۸. د: مار.

۲. ب و ج و د: بنمود.

۴. اساس: ماه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۷. د: کسی.

۱۰. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

۱. ب و ج و د: در.

۶. ب و ج و د: نیگلون.

۹. ب و ج و د: گشت.

۴۵۳۰	ز سوز تو در دیده آیم نماند خیال تو از دیده خوابم ببرد دلم فتنه چشم جادوی توست ز ^۱ گیسو دلم را رسن ساختی کمان پشتمی من ^۲ ز ابروی ^۳ توست	که با پیچ زلف تو تا بم نماند رخت آتش آورد و آبم ببرد چو زلف تو آشفته بر روی توست ببستی و در پایش انداختی پریشانی من ز گیسوی توست
۴۵۳۵	دهان تو بر من جهان تنگ کرد ز آسیب سبب تو گشتم بهی مرا در غمت شادی امید نیست اگر بر نیارد لبیت کام من مرا بی تو اندر دل آرام نیست	رخ من عذار تو بی رنگ دید ز نار توأم نیست روی بهی ز سرو تو آزادی امید نیست بر آید به دیوانگی نام من که آرام دل بی دلارام نیست
۴۵۴۰	تو نیز ای دلارام با من بساز دلارامی و دلستان منی اگر سر در آری به فرمان من سرت بگذرانم ز ^۱ خورشید و ماه تو بر تخت و من پیش تخت به پای	چو زلفت مکن کار بر من دراز بیارام کارام جان منی شوی بانوی کاخ و ^۴ ایوان من دهم مر تو را تخت و زرین کلاه به رسم و شاقان پرستش نمای
۴۵۴۵	چنین داد پاسخ مرا و را پری دلم را به دستان نیاری به دست مرا شوهر است ای سیه روزگار یکی ^۷ زن به دو مرد باشد حرام از این ناپسندیده لب را ببند	که ای دیو تا چند افسونگری که من هوشیارم تو مخمور ^۵ مست از این بد ^۶ بیندیش و آزرم دار نشاید دو شمشیر در یک نیام پسندده بدان ^۸ کرده ^۹ ناپسند
۴۵۵۰	عنان بازدار از کف دیو آز ^{۱۰} کسی را که زن باشد اندر سرای منه در حرم جای ^{۱۲} بیگانه گام چو باشند در پردهات دختران	بکردار دیو اسب ^{۱۱} شهوت متاز ز دیگر زنان گو بپرداز رای که بیگانهات در نیاید ز بام مدر پرده ^{۱۳} دختر دیگران

۱. د: به. ۲. د: کمان پشت من گشته. ۳. ب و ج: ز بازوی.
 ۴. د: واو ندارد. ۵. ب و ج و د: مخمور و. ۶. د: به.
 ۷. د: که یک. ۸. ب و ج: بسنده بدان. ۹. د: پسندیده آن گفته.
 ۱۰. ب و ج: راز. ۱۱. ج و د: است. ۱۲. ب و ج: بر سر کام، د: بر سر بام.
 ۱۳. د: پرده بر.

- چو زن پارسائی ندارد نگاه
عنان را از این آرزو باز پیچ
مسوزان دل اندر تمنای خام
اگر تیغ تو خون^۴ بریزد ز من^۵
چو از چاره بیچاره شد چاره ساز
فرا رفت فتاح و کردش سلام
بر اینگونه تنها و بی غمگسار
کدامی تو ای مایه قز و هوش
من از لشکر نامور حیدرم
سمنبر به چشم اندر آورد آب
خروشی^۷ بر آورد بر سان زیر
منم دختر نامور کامکار
شبی مصطفی را بدیدم به خواب
پذیرفتم اسلام و آیین او
بدو گفتم ای سرو آزادگان
در این ره چه باشد که فرمان دهی
سرم آستان تو جوید همی
مرا گفت ابوالمحن نامدار
به نزدیک [من]^۸ او رساند تورا
سحرگه چو چشم اندر آمد ز^۹ خواب
بدیدم ابوالمحن راد را
نمودم بدو هر چه دیدم به خواب
ز خرگه مرا برد سوی سپاه
ز حیدر چو بگریخت جمشید شاه
- زنا پارسائی خود دان گناه^۱ [۱۵۶-پ]
که ناید به دست تو جز هیچ هیچ^۲
که پخته نگردی به^۳ سودای خام
تمنای تو بر نخیزد ز من
به نومیدی از پیش او گشت باز
بگفت ای پری رخ تو را چیست نام
سراسیمه بر گرد این کوهسار
که خوابم نیامد ز درد تو دوش
فرستاده از پیش پیغمبرم
روان کرد بر گل ز نرگس گلاب^۶
بدو گفت یک ساعت آرام گیر
وزیر گرانمایه شهریار
جمالی فروزنده چون آفتاب
دلم تازه گشت از ره دین او
نو آیین چراغ فرستادگان
که اندر رکاب تو باشد رهی
لبم داستان تو گوید همی
که او بود خواهد تو را جفت و یار
گرفتار هجران نماند تورا
ز خرگه بزور آمدم با شتاب
شدم بنده آن سرو آزاد را
دلش را به مهر من آمد شتاب
ببستند عقدم به آیین و راه
سوی قهرمان شد ز خاور سپاه

۱. د: این بیت را فاقد است؛ ب و ج: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است:

چو باشند بر دامن خواهران مکش دامن خواهر دیگران

۴. د: خونم.

۳. د: ز.

۲. د: که ناید بجز باد در دست هیچ.

۷. ب و ج: خروشان.

۶. ب و ج: گل نرگس کامیاب.

۵. د: تن.

۹. ج: به.

۸. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.

سپهدار حیدر سپه بر نشانند
 رها کرد ما را به دریا کنار
 ۴۵۸۰ سیه بخت تهماس بی داد و دین
 همه مرز خاور زمین را بتاخت
 من این جا به خواری اسیر آمدم
 دلی دارم^۲ از خویشتن پر هراس
 چنین سر نهاده به آوارگی
 ۴۵۸۵ رخانم ز خون جگر لاله رنگ
 چنین روزم از شب به خواب آمدی
 اگر یارم از من خبر داشتی
 مرا کرد مادر گل اندام نام
 همانا که عمرو امیه تویی
 ۴۵۹۰ بدو گفت فتاح کای نو بهار^۵
 چنین است آیین گردنده دور
 گل^۷ تازه ز این باغ خرم که چید
 گرت بهره نوش است بی نیش نیست
 ز گیتی گر آباد گردی به گنج
 ۴۵۹۵ تو نیز ای دلارام چندین منال
 منم خال عمرو امیه که دوش
 چو من بازگردم سوی یار تو
 از این^{۱۰} رنج و^{۱۱} سختی رهاند تو را
 بگفت این و بگذشت از آن^{۱۲} نوبهار
 ۴۶۰۰ وز آن^{۱۳} روی دیگر چو تهماس شاه
 همی رانند لشکر به تیمار و درد

ز دنبال بسندخواه لشکر برانند
 برون برد لشکر به خاور دیار
 بر انگیخت لشکر ز ساحل زمین
 ز گردان بکشت آن که^۱ را می شناخت
 بدین مردمان دستگیر آمدم
 برهنه سر و پای و تن در پلاس
 بر این کوه^۳ تنها ز بیچارگی
 نهالینم از خاک و بالین ز سنگ
 به بیداریم کی شتاب آمدی
 مرا زار و بیچاره نگذاشتی
 چه نامی تو ای پیر شیرین کلام
 که اندر تو بینم همی^۴ نیکویی
 روان را به تیمار و سختی مدار
 گهی داد بینیم از او^۶ گاه جور
 که آسیب خاری نه در وی رسید
 دلی نیست کز نیش او ریش نیست
 ببايد کشیدن به فرجام رنج
 که از ناله گشتی بکردار نال
 ز^۸ درد تو خونم بر آورد جوش
 بیا گاهم او را ز گفتار^۹ تو
 بدین شوربختی نماند تو را
 پری رخ نهان گشت در کنج غار
 گریزان شد از شهر یم با سپاه
 بریده دل از خواب و آرام و خورد

۳. بدین گونه.
 ۶. پیش آورد.
 ۹. کردار.
 ۱۲. ب و ج: از این.

۲. دلم هست.
 ۵. نامدار.
 ۸. به.
 ۱۱. ب و ج: واو ندارد.

۱. د: آنچه.
 ۴. ب و ج و د: همه.
 ۷. ب و ج و د: گلی.
 ۱۰. د: کز این.
 ۱۳. د: وز این.

- یکی کاردان^۱ آمدش پیش راه
بدو گفت کاندز فلان مرغزار
فرستاد تهماس و او را بخواند
چو آمد شهنش بهان بارگاه
شکنجه نهادند بروی به رنج
بدو گفت کای^۶ ریمن شور بخت
مر این جنگها را تو بودی سبب
ز خاور زمین تا به ساحل زمین
بدین کین سخت از تو بینم گناه
چنین داد پاسخ جهاندار جم
سوی مرز خاور کشیدی سپاه
به هم بر زدی شهر^۸ آباد من
ببردی زن و خان و مان مرا
گرفتی سپاه علی را اسیر
کنون هر چه دیدی سزاوار توس
درختی که کشتی به بار آمدت
متاب از گلیمی که خود رشته‌ای
از او بند برداشت تهماس و گفت
بران تا برانیم از این بوم و بر
به آب اندرون قلعه‌ای محکم است
چو خود را بدان قلعه انداختیم
بد اندیش اگر مرغ گردد به پر
بگفت این و لشکر همه بر نشانند
چو بگذشت لشکر ز دریا کنار
- خبر دادش^۲ از کار^۳ جمشید شاه [۱۵۷-ر]
نشسته است بر دامن رود بار^۴
بیاورد^۵ در پیشگاهش نشانند
و را بند فرمود تهماس شاه ۴۶۰۵
بر افکند بروی شکنجه شکنج
که بر باد دادی مرا تاج و تخت
ز کار تو شد روز من تیره شب
نهادی پی جنگ و بنیاد و کین
که آورد حیدر بدینجا سپاه ۴۶۱۰
کز این کار بر خود تو کردی ستم
جهان کردی از [گرد]^۷ لشکر سیاه
بکندی همه بوم و بنیاد من
همه ویژه و دودمان مرا
بسی را بکشتی به شمشیر و تیر ۴۶۱۵
چنین بد مکافات کردار توس^۹
وز آن بار بر دل غبار آمدت
بخواهی درود^{۱۰} آنچه خود کشته‌ای
که با جان پاکت خرد باد جفت
مگر حیدر از ما نیابد خبر ۴۶۲۰
بدان محکم قلعه دیگر کم^{۱۱} است
دل از کار دشمن بپرداختیم
بر آن قلعه هرگز نیابد گذر
به آب اندرون رفت و کشتی براند
کس آمد بر^{۱۲} حیدر نامدار ۴۶۲۵

۱. ب: کاروان.

۲. ب و ج و د: کردش.

۳. ب و ج: از پیش.

۴. د: کوهسار.

۵. د: بیاورد و.

۶. د: ای.

۷. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.

۸. ب و ج و د: شهر و.

۹. ب و ج و د: این بیت را فاقد است. ۱۰. ج: در او.

۱۱. د: قلعه دیگر.

۱۲. د: سوی.

روان کرد لشکر به حصن برنج بیاراست کشتی ^۱ به دنبال شاه که بدخواه را تیره شد روز ^۲ بخت مجنبان سپه را ز دریا کنار که از من به سوی تو آید خبر برانیم پی بر پی ^۵ شهر یار روانشان ^۶ ز اسلام بی بهر بود شب تیره از شهر بشتافتند نهادند سر سوی تهماس شاه ^۷ نه هنگام خواب است بیدار باش گر این جا رسد کار دشوار گشت که راهی ^۹ که شایسته دانی بزن تو باشی به هر نیک و بد رهنمای از آن پس به پاسخ به تهماس گفت نهنگی بدو اندرون سالخورد کز آن آب گردش نباشد هراس در اندازد او رابه دام نهنگ زبان را به پاسخ ^{۱۱} بیاراستند وز او بر رخ آب گرد افکنیم [۱۵۷-پ] که داننده آن را نداند ^{۱۲} قیاس ز دریا به خشکی فکندند رخت به آواز گفتند کای پهلوان مپیمای ^{۱۴} راه و میفزای رنج	که تهماس از این جا به سختی و رنج چو آگاه شد شیر لشکر پناه چنین گفت با شاه پیروز بخت بیارام و لشکر هم ایدر ^۳ بدار همی باش چندان ^۴ در این بوم و بر من و میر سیاف و زنهار خوار دو کافر همانا در آن شهر بود چو از کار حیدر خبر یافتند ز دریا به زورق بریدند راه به تهماس گفتند هشیار ^۸ باش ز کار تو حیدر خبر دار گشت چنین گفت تهماس با رایزن ببیندیش کاندیشه را هست جای خردمند اندیشه کرد از نهفت که هست اندر این ره یکی آب گرد بباید ^{۱۰} یکی مرد دریا شناس رساند علی را به کام نهنگ همان دو فرومایه برخاستند که او را بیدان آب گرد افکنیم پذیرفت تهماس چندان سپاس به زورق دو بیداد شوریده بخت برفتند نزدیک حیدر دوان ^{۱۳} مرنجان عنان را به حصن برنج	۴۶۳۰ ۴۶۳۵ ۴۶۴۰ ۴۶۴۵
--	---	------------------------------

۱. د: لشکر.
۲. ج و د: روی.
۳. د: این جا.
۴. د: چندین.
۵. د: پیوسته بر.
۶. ب و ج: روان را.
۷. د: این بیت را فاقد است.
۸. د: بیدار.
۹. د: خالی.
۱۰. اساس: بیامد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۱. ب و ج: که دانا نداند مر آن را؛ د: که دانا مر او را نداند.
۱۲. ب و ج: که دانا نداند مر آن را؛ د: که دانا مر او را نداند.
۱۳. اساس: بیمای؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۴. ب و ج: که دانا نداند مر آن را؛ د: که دانا مر او را نداند.

- از آن قلعه بگریخت تهماس شاه
گر ایدون که فرمان دهد پهلوان
تورا هم به فرّ توای رهنمای
سه روز اندر این آب دریا به راه
سپهبد به رفتن بیاراست کار
خود و قنبر و میر زنهار خوار
دو بیداد^۱ بد گوهر رهنمای
چو با بادبان باد دمساز گشت
بدینگونه تا درگذشت آفتاب
شبانگه که این زورق زرنگار
ز مه تا به ماهی سیاهی گرفت
رسیدند نزدیک آن آب گرد
بر آمد ز دریا خروش نهنگ
دلبران سراسیمه بر خاستند
به حیدر بگفتند بگشای گوش
دو مشعل همی تابد از روی آب
ندانیم کان تابش^۴ از دور چیست
چنین داد پاسخ یل تیز^۵ چنگ
نهنگ دلاور ز دریای آب
شما پیش یزدان نیایش کنید
من و روی دریا و رزم نهنگ
به^۸ ایوان کشتی بر آمد چو شیر^۹
دمنده چو از آب سر بر کشید
سپهبد به شمشیر بگشاد چنگ
به جنبش در آمد نهنگ دلیر
- به شهری دگر برد از آن جا پناه
اگر خود ببايد سپردن روان
چو فیروزی و بخت بخشد خدای
رسائیم روز چهارم به شاه
کشیدند کشتی به دریا کنار
هنرمند سیاف خنجر گذار
برانندند چون باد کشتی ز جای
شتابنده با مرغ همراز^۲ گشت
همی کرد کشتی به رفتن شتاب
رسید از میان سوی دامن^۳ کنار
جهان از سیاهی تباهی گرفت
شده قیرگون پسرده^۶ لاجورد
که شیر از نهیش بینداخت چنگ
ز کشتی خروشیدن آراستند
که از ژرف دریا بر آمد خروش
فروزنده چون مشعل آفتاب
به آب اندرون مشعل نور چیست
که هست آن دو مشعل دو چشم نهنگ
همانا که دارد^۶ به کشتی شتاب
جهان آفرین را ستایش کنید
بینم که دارد پی و زور چنگ^۷
به چنگ اندرون ازدهای دلیر^{۱۰} [۱۵۸-ر]
به یک دم دو ملاح را در کشید
بر آویخت با سالخورده نهنگ
همه آب دریا ز بر کرد^{۱۱} زیر

۳. ب و ج و د: دریا.

۶. د: همانگه که دارد.

۹. د: دلیر.

۲. د: دمساز.

۵. ب و ج: شیر.

۸. ب و ج و د: بر.

۱۱. ب و د: کرد و.

۱. ب و ج: بی دین.

۴. د: آتش.

۷. د: بینم چه دارد بدین روز چنگ.

۱۰. د: چو شیر.

- نگه کرد حیدر یکی کوه دید
 ۴۶۷۵ بزد بر سرش تیغ آینه تاب
 چو مجروح شد سالخورده نهنگ
 تن خود به کشتی بر افکند پست
 فتادند گردان ز کشتی در آب
 فرا^۳ کرد سر دلدل سرفراز
 به دندان ز دریاش بیرون کشید ۴۶۸۰
 ز دنبال او میر زنهار خوار
 بزد چنگ سیاف در^۵ یال او
 میان سه^۶ جنگی در آن رودبار
 چو بر دامن رودبار^۸ آمدند
 ۴۶۸۵ چو بشکست کشتی دمنده نهنگ
 چو زورق سپر کرد در زیر پای
 بر آهنگ او زخم خورده نهنگ
 یکی هاتف آواز داد از فراز
 بنه پای بر روی دریای آب
 ۴۶۹۰ چو آواز هاتف رسیدش به گوش
 روان گشت بر روی دریا چو باد
 یکی تیغ زد بر میان نهنگ
 نهنگ دلاور تپیدن گرفت
 یکی کشتی از سوی دریا کنار
 ۴۶۹۵ که تهماسشان شب فرستاده بود
 بدان تا بداند که^{۱۳} هنگام جنگ
 فروماند کشتی به گرداب تیز
- که بر روی دریا^۱ به کشتی^۲ رسید
 نهنگ دلاور فرو شد به آب
 به سختی برآویخت با مرد جنگ
 به خمی که کشتی به هم بر شکست
 درنگ آمد آن جا به جای شتاب
 سوی قنبر آمد دهان کرده^۴ باز
 وز آن جایگه سر به هامون کشید
 دم ببارگی را گرفت استوار
 به دست آمدش گردن و بال او
 همی بردشان تا به دامن^۷ کنار
 به زیر یکی کوهسار آمدند^۹
 سپر کرد کشتی یل تیز چنگ
 به دست اندرون آتش جانریای^{۱۰}
 فراخای^{۱۱} دریا بر او کرد تنگ
 که از درقه^{۱۲} در آب زورق مساز
 که دشمن به دست تو گردد خراب
 بر آورد شیر دلاور خروش [۱۵۸-پ]
 به زخمی دگر داد مردی بداد
 به یک زخم سیر آمدش سر ز جنگ
 از آن پس فرود آرمیدن گرفت
 رسیدند بنا نامور صدسوار
 ز کار علی شان خبر داده بود
 چه آمد^{۱۴} به روی علی زان نهنگ
 بر آمد ز تهماسیان رستخیز

۱. د: کشتی.

۲. ب و ج و د: کرد.

۳. د: دریا.

۴. د: جانگزی.

۵. د: بدانند.

۶. د: دریا.

۷. د: بر.

۸. د: کوهسار.

۹. د: فراخی.

۱۰. ب و ج و د: آید.

۱۱. د: فرو.

۱۲. د: دو.

۱۳. د: زد دریا به دریا کنار آمدند.

۱۴. د: درغه.

- به لات و عزی خواهش آراستند
یکی بانگ بر زد بدیشان علی
بمانید لات و عزی را به جای
بگفتند تا در جهان زنده‌ایم
ز دریا به کشتی در آمد علی
چنان چون ببايد بپرداختشان^۱
از ایشان یکی را که بد رهنمای
از آن پس به نوعی که شایسته دید
وز آن جا بفرمود تا رهنمای
چو طاووس زرین بر آمد ز آب
رسیدند بر دامن کوهسار
چو خورشید بر ظلمت افکند نور
ستایش کنان پیشباز آمدند
گرفتند پرسیدن از کار او
بگفت آنچه با سالخورده نهنگ
پس آنکه ز یاران بپرسید باز
نمودند از آغاز و انجام کار
چو بشکست کشتی دمنده نهنگ
به آب اندرون دلدل راهوار
کنون تا برآمد بلند آفتاب
در آن آب دامن یکی بیشه بود
از آن^۲ بیشه دلدل چراگاه داشت
ز بیشه برآمد یکی تند شیر
بر آورد سر دلدل تیز هوش
در آمد بدان شیر جنگ آزمای
- و ز آن بدرهایی همی خواستند
که اینت بد اندیشی و جاهلی
در آرید تن در سبیل خدای
به فرمان عزّی سرافکنده‌ایم
ولّی خدا مایه پردلی
ز کشتی به دریا در انداختشان^۲
رها کرد بهر نمایش به جای
ز گرداب کشتی به یک سو کشید
روان کرد کشتی به رفتن ز^۳ جای
سیه زاغ را سر فرو شد به خواب
ببستند کشتی به دریا کنار
ببیدند یاران علی را ز دور
به نزدیک حیدر فرز آمدند
ز آشوب دریای پیکار او
چه کرد آن دلاور به هنگام جنگ
ز امید کوتاه و راه^۴ دراز
ز نیک و بد و^۵ گردش روزگار
دم و یسال دلدل گرفتیم تنگ
رسانید ما را بدین کوهسار
خرامید سوی چراگاه و آب
کز او^۶ بر دل هرکس^۷ اندیشه بود
دل از کار بیشه نه آگاه داشت
دمنده سوی دلدل آمد دلیر
چو شیر اندر آمد بمالید گوش
گرفتش به دندان و بردش ز جای

۱. د: پردختشان.

۲. د: رنج.

۳. د: هر یک.

۴. د: در اندختشان.

۵. ب و ج و د: واو ندارد.

۶. ب و ج و د: در.

۷. د: به.

۸. ب و ج: کز آن.

- ۴۷۲۵ فرو ماند از او چنگ و بازوی شیر
بزد بر سرش سم پولاد سای
بدان بیشه آمد همانکه علی
سرش در بر آورد و بنواختش
بر آمد ز بیشه یکی تیره گرد
از آن گرد بر خاست آواز شیر
چو حیدر به گرد اندرون بنگرید
برون آمد از بیشه صد تند شیر
از آن هر یکی چون یکی پاره کود
بر آهنگ شیران بجنبید شیر
به یاران چنین گفت کاندن نهید^۱
ز دل بیم و اندیشه بیرون کنید
بزد نعره‌ای شیر پروردگار
گشادند شیران به شمشیر دست
ز نیروی حیدر به شمشیر تیز
ز بس شیر درنده کافکنده شد
سر پای بیشه ز بالا و زیر
ز شیران هر آن کاو به جان رسته بود
پراکنده گشتند شیران مست
سپهدار ملاح را پیش خواست
بدو گفت بنمای تا بی سپاه
چنین داد پاسخ که حصن برنج
یکی^۵ میل دارد سر اندر سحاب
چو خورشید شب را در آرد به زیر
یکی آینه زیر پای عقاب
کسی کاو شتابد به دریا کنار
- ۴۷۳۰ سـرو یـال او دلدل آورد زیر
ز مغز سرش داد خورد همای
ز دلدل بسدید آنچه چنان پر دلی
نوازش کنان سر برافراختش
که آن تیرگی چشم را خیره کرد
خروشیدن آمد ز بالا و زیر
همه روی بیشه پر آشوب دید
نهادند سر سوی مرد دلیر
جهانی ز آشوبشان پر شکوه
به اسب اندر آمد هزبر دلیر
در این بیشه کشتی به خون بر نهید^۲
به خون دامن آب جیحون کنید
ببرد از دل و مغز شیران قرار
نهادند سر سوی شیران مست
بر آمد ز درندگان رستخیز
ز درندگان بیشه آکنده شد
سرو سینه و چنگ و بازوی شیر
ز شمشیر جنگاوران^۳ خسته بود [۱۵۹-ر]
ز هر ده یکی زنده افزون^۴ نرست
نشانه‌های دریا بپرسید راست
گریزان کجار فت تهماس شاه
حصاری است آباد کرده به گنج
عقابی بر او بسته از زرناب
به گردش در آید عقاب دلیر
فروزان چو آینه در آفتاب
نیارد گذشتن ز میل حصار

۱. د: می در دمید.

۲. د: یک آن روز کمتر.

۳. ب و ج و د: در نهید.

۴. د: کجا.

۵. ب و ج: شیرافکنان.

- از آن میل هر کس هراسان بود
 چو ماند بدان میل یک میل وار
 شنیدم که تهماس و بهری سپاه
 علی گفت کوتاه گردان سخن
 از این جایگه تا به حصن برنج
 چو کشتی بیاراست دانای آب
 بریدند دریا به کشتی سه روز
 بر آمد ز مغرب یکی تندباد
 پدید آمد^۴ آن میل آینه تاب
 همی کرد کشتی بدان میل میل
 به یک ساعت آن میل از آن رودبار
 چو کشتی ز دریا به خشکی رسید
 بیامد به نزدیک تهماس شاه
 بدو اندرون نامبردار پنج
 سپهد زبان آوری بر گزید
 بدو گفت از این باره بیرون شتاب
 فرستاده آمد فرود از فراز
 چو از دور نزدیک دریا رسید
 بشد روز روشن بر او تیره شب
 بیچید تا باز پیچد به راه
 چو راز فرستاده کوتاه گشت
 کمان را بمالید و بگشاد چنگ
 یکی تیربر وی بزد کز نهیب
 فرستاده دیگر آمد فراز
 کمانور^{۱۰} کمانداری آغاز کرد
۴۷۵۰. که بر وی گذشتن نه آسان بود
 کند میل کشتی به میل حصار^۱
 از این جا بدانجا گرفتند راه
 سخن جز به دریا و کشتی مکن
 به رفتن بیارای^۲ و بفزای^۳ رنج
 نمودند گردان به رفتن شتاب
 ۴۷۵۵. چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 که آشوب در آب دریا افتاد
 به سر بر همی گشت زرین عقاب
 چو سهل عرب بر یمانی سهل
 رسانید کشتی به پای حصار^۵
 ۴۷۶۰. ز بالا یکی دیده بان^۶ بنگرید
 که آمد یکی کشتی از بارگاه
 رسیدند نزدیک حصن برنج
 که هر جا^۷ زبان آوری را سزید
 بیاور نشانی ز کشتی و آب
 ۴۷۶۵. زبان خواست کردن به پرسش دراز
 بدانست چون^۸ مر علی را بدید
 زبان را فرو بست و بگشاد لب
 نماید سخنهای پنهان به شاه
 از او مسیر سیاف آگاه گشت
 ۴۷۷۰. به شست اندر آورد تیر خدنگ
 سر سر فراز اندر آمد^۹ به شیب
 چو روز آشکارا بدانست راز
 یکی تیر دیگر بر او ساز کرد

۳. ب: مفزای، د: منمای.

۶. ب و ج و د: دیدبان.

۹. د: اندر آید.

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۲. د: میارای.

۴. ب و ج: بدیدند.

۵. د: به دریا کنار.

۷. ب و ج: هر سو؛ د: هر کاو.

۸. د: تا.

۱۰. د: کمان را.

بسفتش به پیکان همه یال و سفت	فرستاده را کرد با خاک جفت
بیامد چهل مرد جنگ آزمای	نرفت از چهل تن یکی باز جای
چنین گفت دستور از آن پس به شاه	که چندین دلاور برفت از سپاه
نیامد فرستاده‌ای باز پس	که باشد به گفتار فریاد رس
همانا که حیدر ز دنبال شاه	به کشتی بدین جانب آمد ^۱ ز راه
چنین پاسخ آورد تهماس باز	که اندیشه بد مگردان دراز
اگر چون نهنگ اندر آید به آب	و گر پر برآرد بسان عقاب
نیاید بدین جا به تدبیر و رای	مگر استخوانش بیارد همای
زبان چون ز گفتن بپرداخت شاه	برآمد ز در ناله دادخواه
به تهماس گفتند کآمد علی	تو از کار دشمن چرا غافل
بگفت ^۲ آن چهل ^۳ مرد آزاده را	چهل نامدار فرستاده را
بدو گفت دستور کای سرفراز	جهان را به تاج تو بادا نیاز
نمی‌خواهد از تو علی گنج و تاج	نه شهر و نه آباد و بوم و خراج
ز تو دین اسلام جوید همی	دل از کینه جستن بشوید ^۴ همی
گرت دست او نیست مفشار پای	سرخویش گیر و بپرد از جای
و گرنه بنه گردن ^۵ اسلام را	بدو نام اخلاص ده نام را
به دستور پاسخ چنین داد شاه	که گر چند شد روی بختم سیاه [۱۵۹-پ]
هنوزم به دولت صدامید هست	مبادم ز امسید کوتاه دست
به یک رزم دیگر شوم چاره ساز	مگر کآیدم دولت رفته باز
نخستین کسی را که بی‌پاک بود	دلیر و سخنگوی ^۶ و چالاک بود
به نزدیک حیدر فرستاد و گفت	که خارا نشاید به پولاد سفت
تو امید از این باره کوتاه کن	سربارگی را سوی راه کن
اگر پر برآری بسان همای	نیاری مر این قلعه را زیر پای
به دستان کسی را بدو ^۷ دست نیست	حصاری چنین در جهان هست، نیست
گذشته سر باره‌های بلند	ز اندازه منجیق و کمند

۱. ب و ج: بدین جا بیامد.

۲. ب و ج و د: بکشت.

۳. ب و ج: جهان.

۴. د: بجوید.

۵. اساس: تبه کردن؛ که مغلوب می‌نمود، با توجه به ب و ج و د، تصحیح شد.

۶. ب و ج: بر او؛ د: بدین.

۷. د: سخنگوی دانا.

- تو صد سال از این جا^۱ درنگ آوری
 زبر دستی مرد داستان نمای
 از این جا کنون باز گرد ای علی
 چو آمد فرستاده نزدیک شیر^۲
 که گر شاه را بر سپهر است جای
 وگر سازد از چشم ماهی پناه
 فرستاده سر کرد سوی فراز
 رسانید پیغام حیدر به شاه
 به دژ اندرون بود سیصد سوار
 برون آمد آن لشکر آراسته
 بپوشید حیدر سلیح نبرد
 به نزدیک آن لشکر آمد فراز
 بگفت ای بد اندیش بد روزگار
 بدین مایه لشکر چه مرد منی
 تو خود نیز^۳ دانی که در رزمگاه
 نیاوردی آن روز با^۴ من درنگ
 کنون روز افزون^۵ و سیصد سوار
 چو خواهی که نامت بماند به جای
 بدو گفت تهماس کای نامجوی
 که تا من به جان در جهان زنده‌ام
 سر اندر نیارد به نرمی پلنگ
 چو بشنید حیدر هم‌آورد خواست
 نداد ایچ حیدر مر او را زمان^۶
 یکی دیگر آمد به میدان برون
 بر اینگونه از کافران سی سوار^۷
- نیاری که این دژ به چنگ آوری
 نیارد سر چرخ را زیر پای
 مرنجان روان را به بی‌حاصلی
 چنین داد پاسخ هزبر دلیر^۸
 کمند من آرد سرش زیر پای
 به نوک سنانش برآرم به ماه
 خرامید سوی فرستنده باز
 بیاراست تهماس کار سپاه
 همه ویژه و دوده شهریار
 وز ایشان زمین گشت پر خواسته
 نشست از بر دل دل ره‌نورد
 زبان کرد بر شاه ساحل دراز
 که بود بدین دانش آموزگار
 چه شایسته دارو برد^۹ منی
 نتابند با من به جنگ این سپاه
 که کردی جهان را پر از مرد جنگ
 فلک بر تو می‌خندد ای دیو سار
 بیارای لب را به نام خدای
 سخن با من از گرز و شمشیر گوی
 روان را به کین تو آکنده‌ام
 مگر باشدش^{۱۰} بسته دندان و چنگ
 سواری برون آمد از سوی^{۱۱} راست
 رسیدن همان بود و کشتن همان
 همان جا بینداختش سرنگون
 یگان و دوگان را بیفکند خوار

۳. د: چنین پاسخ آورد شیراله.

۶. ب: بر.

۹. د: دست.

۲. د: شاه.

۵. د: نیک.

۸. ب: کس بود؛ ج و د: کش بود.

۱۱. د: هزار.

۱. ب و ج: این جا.

۴. د: دستبرد.

۷. ب و ج و د: امروز.

۱۰. د: امان.

برانگیخت تهماس لشکر ز جای	۴۸۲۵	چو دیدند یاران حیدر چنان	گشادند بازو به گرز و سنان ^۱
کشیدند شمشیر آیینه رنگ		بکشیدند آن کافران را تمام	ز آیینه جان زدودند ^۲ زنگ
عنان را ز میدان بیچید شاه		ز دنبال او حیدر رزمساز	به خون دامن کوه شد لعل فام
چو حیدر به نزدیک خندق رسید	۴۸۳۰	فرا رفت سیّاف تا بگذرد	ز میدان سوی قلعه شد بی سپاه
علی گفت مشتاب ^۳ مگذر ز جای		چه ^۴ این پل که بر روی این خندق است	همی راند تا پیش باره فراز
طلسم است و نیرنگ و افسونگری		بزد دست بر پل ولی خدای	بر افراز خندق پل افکنده دید
۴۸۳۵		بدو گفت سیّاف کای ^۵ نامور	همه باره و بر جها بنگرد
چنین داد پاسخ که از ^۷ رزمگاه		اگر پول بودی نماندی به جای	همین جا که هستی بیفشار پای
چو حیدر به سر برد گفتار خویش		نگه کرد در خانه پز تیر	مپندار کاو را بسی رونق است
۴۸۴۰		که سعد سرافراز جنگاورم	نگر تا به رفتن بر او بنگری
از این بند و زندان رهاییم ده ^{۱۱}		پر اندیشه شد حیدر سرفراز	به جنبش درآمد ز سر تا به پای
فرود آمد از دامن کوهسار		فرود آمد از دامن کوهسار	که دادت ز کار طلسم ^۶ این خبر
۴۸۴۵		برآمد یکی کشتی از روی آب	چو بر روی خندق گذر کرد شاه
به کشتی درون نامور صد سوار		چو آگاه شد حیدر رزمساز	خرد شد به دانش مرا رهنمای
			ز باره یکی تیرش افتاد پیش
			در او بد نبشته خطی ^۸ دلپذیر [۱۶۰-ر]
			در این دژ ^۹ به سختی و رنج ^{۱۰} اندرم
			وز این تیرگی روشنائیم ده ^{۱۱}
			که تا چون تواند شدن برفراز
			ز دنبال او یاوران هر چهار
			همی کرد بر سوی خشکی ^{۱۲} شتاب
			رسیدند نزدیک دامن ^{۱۳} کنار
			فرستاد سیّاف را پیشباز

۱. د: گرزگران.

۲. د: چو.

۳. د: در.

۴. ب، ج و د: به بند.

۵. د: دریا.

۶. د: گشودند.

۷. د: ای.

۸. خطی بد نبشته بسی.

۹. د: بخش.

۱۰. ب و ج و د: مشتاب و.

۱۱. د: ز کار طلسمت که داد.

۱۲. اساس: دز (با یک نقطه).

۱۳. د: روی کشتی.

- فرستاده آمد به دریا کنار
 نمودند کای مرد دانش سگال
 ولیکن نه بر اختیار آمدیم
 ز نیروی آن میل آینه تاب
 ببايد سپردن کنون عشر مال
 فرستاده گفت ای گرانمایگان
 بدین کشور آمد ز^۴ دریا علی
 نخواهد علی از شما سیم و زر
 همه پیشش آید و مؤمن شوید
 ز کشتی سوی حیدر رزمخواه
 نهادند گردن به فرمانبری
 چو افتاد کشتی به دریا کنار
 به تهماس بنمود کز روی آب
 گمانم که بازارگان زاده‌اند
 چنین گفت تهماس شوریده بخت
 اگر باژ^۷ نستانم از کاروان
 ور آن جا فرستم کسی باژ^۷ خواه
 بدو گفت دستور کای شهریار
 کسی را به حیدر فرست از سپاه
 فرستاده آمد به حیدر ز شاه
 علی گفت شاید مرا کار نیست
 پیمبر چو برگشت سوی حصار
 که چون باژ^۷ خواه آید^۹ ایدر^{۱۰} فراز
 بگویش که ما را یکی مهتر است
- بپرسید از آن نامور صد سوار^۱
 یکی کار واتیم و^۲ بسیار مال
 ۴۸۵۰ که ایدر به دریا کنار آمدیم
 بدین جانب افتاد کشتی ز^۳ آب
 وگرنه گذشتن نباشد مجال
 که مدهید مال این چنین رایگان
 پدید آورد^۵ مردی و پر دلی
 ۴۸۵۵ ببندید فرمان او را کمر
 وز آن پس همه شاد و ایمن شوید
 گرانمایگان برگرفتند راه
 به آیین اسلام پیغمبری
 یکی دیده بان بنگرید از حصار
 ۴۸۶۰ یکی کشتی آورد از این سو شتاب [۱۶۰-پ]
 ز دریا بدین^۶ ساحل افتاده‌اند
 که ما را یکی مشکل افتاد سخت
 بر این آب کشتی نگرده روان
 ز شمشیر حیدر نیابند راه
 ۴۸۶۵ به دستوری من بپرداز کار
 بدین کار دستوری از وی بخواه
 که باشد به دستور او^۸ باژ^۷ خواه
 از این در مرا جای گفتار نیست
 چنین گفت حیدر به سالار بار
 ۴۸۷۰ زبان را بیارای و مگشای^{۱۱} راز
 که چون ما هزاران و را چاکر است

۱. د: هر چهار.

۲. ب و د: واو ندارد.

۳. ب و ج: بر؛ د: در.

۴. د: بدیدند از او.

۵. د: سوی.

۶. اساس: دستوری؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۷. د: بگشای.

۸. د: اندر آید.

۹. ب و د: باج.

۱۰. ج: آمد.

همه بار^۱ این کاروان آن اوست
از او جست باید کنون ساو و باج
بدو گفت سالار فرمانبرم^۲
بر این سان که گفتی به پایان برم^۳
گشادنش^۴ در بند فرمان اوست
که مدخل هم او دارد اندر خراج

گرفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - حصار را^۴

۴۸۷۵ چو تدبیرها کرده شد شب رسید
چو بنشست باتاج گیتی فروز
فرستاده آمد به سالار بار
از آن کاروان آن که پر مایه بود
برفتند یکسر سوی کوتوال
که ما را از آن^۵ کاروان بهره نیست
۴۸۸۰ جوانی است همراه ما^۶ بحر نام
متاع گرانمایه در بار اوست
بر آن بار کس را ز ما بار نیست
شما را از او جست باید خراج
فرستاد کس در^۹ زمان کوتوال
۴۸۸۵ خرامید حیدر به نزدیک شهر
متاعی که آن پیشکش را سزید
چو پیش آمد و پیشکش برد پیش
بدو گفت دژبان به فرمان شاه
چنین داد پاسخ که از چند^{۱۰} و چند
۴۸۹۰ بدو گفت دژبان که ای محترم
دلیران همان جا فرود آرمید
بر ایوان هندوی شب ترک روز
خردمند را برد سوی حصار
ز دانش کسی را که پیرایه بود
نمودند با او سخنها مال
بدین مال کس را ز ما^۶ زهره نیست
خداوند کالا و اسب و غلام
که صد دل به صد جان خریدار اوست
وز آن پیش او^۸ جای گفتار نیست
که ما چاکریم او خداوند تاج
بدان تا بیاید خداوند مال
به آیین بازارگانان دهر
ز رخت گرانمایه تر برگزید
سر افکند و بنشست بر جای خویش
بده باژ و بستان ز من خط راه
بگوی آنچه باشد خرد را پسند
برون کن ز هر صد^{۱۱} درم ده^{۱۲} درم

۳. د: فرما نبریم.

۵. ب و ج و د: این.

۸. ب و ج: پیش ما؛ و ز این پیشمان.

۱۱. ب و ج: ده.

۲. ب و ج: گشادیش.

۴. عنوان در نسخه د چنین آمده است: گفتار اندر گرفتن شاه اولیا برنج را.

۷. د: او.

۱۰. ب و ج و د: و او ندارد.

۱. ب: باج

۶. د: ما را همی.

۹. د: اندر.

۱۲. ب و ج: صد.

- به دژبان علی^۱ گفت کز صد یکی
چنین داد پاسخ بدو کوتوال
علی گفت اگر این کند باژ خواه
بدو گفت دژبان که ای^۲ سرفراز^۳
تو خود شاه را آشنا بوده‌ای
گرت هست گستاخی اکنون به شاه
مرا چون ز فرمان نباشد گریز
سرافراز با کوتوال حصار
چو نزدیک ایوان^۴ فراز آمدند
به پیش اندرون شد یکی پیشکار
به تهماس گفت ای سزاوار^۵ گاه
جوانی در آن کاروان بحر نام
همه کاروان زیر فرمان اوست
خراج کهن جست از او کوتوال
مرا گفت نزدیک خسرو برید
کنون بار سالار با باژ خواه
بفرمود تا هر دو را پیشکار
زمانی به حیدر نگه کرد شاه
بگفت ای جوانمرد بر گوی راست
علی گفت اگر شاه را یاد نیست
که چون من ز^۶ دنبال جمشید شاه
بماندم سپاهی به دریا کنار
تو از مرز ساحل کرم کرده‌ای
به خون ریز خاور زمین رفته‌ای
زمین را به خون اندر آغشته‌ای
- نخواهم فزون دادنت بی شکی
که آری بگیرم ز تو عشر مال
شکایت کنم ز او به نزدیک شاه
دلم را به مهر تو آمدن نیاز^۷
در این داوریه‌ها کجا بوده‌ای
بر و ده یک^۸ مال خود ز او^۹ بخواه
نگیرم خراج ار نگوید بگیر
برفتند از آن جا سوی شهریار
سران سر به سر پیشباز آمدند
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
یکی کاروان است کامد ز راه
به دیدار و گفتار و دانش تمام
گرانمایه رختی که هست آن اوست
نپذیرفت فرمان خداوند مال
ز مال کهن هدیه‌ای نو برید
همی^{۱۰} باز خواهند در بارگاه
در آورد در پی فرمان گزار [۱۶۱-ر]
ندانست چندان که کردش نگاه
که با من تو را دوستی از کجاست
بگویم که داد است و بیداد نیست
سوی قهرمان برگرفتم سپاه
سپهدارشان سعد خنجر گذار
سپاه مرا محترم کرده‌ای
کمر بسته با تیغ کین رفته‌ای
کسی را که دریافتی کشته‌ای

۳. د: شهریار.

۶. د: را.

۹. د: همین.

۲. ب و ج: یا.

۵. د: یکی.

۸. د: خداوند.

۱. د: چنین.

۴. د: دایم قرار.

۷. د: دژبان.

۱۰. د: به.

- ۴۹۲۰ سپاه مرا پای و گردن^۱ به بند از آن روز ما دوستانیم^۲ و یار برفت از رخ شهر یار آب و رنگ بر^۳ ارکان دولت بیپوشید راز که معلوم کردم که حال تو چیست برون کرد خطی و بنهاد پیش بدادند خیط را به دست دبیر^۴ که گر زان که ایمان پذیرفت شاه وگر در سرش مایه سرکشی است ۴۹۲۵ تخش را به شمشیر بی سر کنم به خسرو نمود آن نبشته وزیر به پاسخ چنین گفت با باژ خواه وزیرش بگفت ای خداوند تاج جواب تو ایمان پذیرفتن است ۴۹۳۰ بجنید^۵ حیدر ز راه ستیز بدو گفت دستور دانش نمای به تمهاس بر عرضه کن راه راست از آن پس چنین^۹ گفت کای^{۱۰} شهریار ۴۹۳۵ مسلمان بباش و به ایمان گرای سیه سخت را روز برگشته بود زبانش به توحید اقرار کرد وزیر گرانمایه با کوتوال همه مردم دژ مسلمان شدند ۴۹۴۰ بفرمود تمهاس تا خوان نهند به رسمی که آیین شاهان بود
- بسدین کشور آورده‌ای مستمند فراموش کردی تو ای شهریار به دل گفت روز اندر آمد به تنگ دگر گونه‌تر پاسخ آورد باز خبرده که مقدار مال تو چیست که مقدار مالم از این نیست بیش بنشسته ز مشک سیه بر حریر سرتا جور بگذرانم ز ماه ز شوریده رایبی و کم دانشی است ز خونش نهالی و بستر کنم نپذیرفت شاه آن خط دلپذیر که از بار سالار ده یک^۵ خواه جواب سخن گوی چند از خراج چه^۶ هنگام ناگفتنی^۷ گفتن است بزد دست بر دسته تیغ تیز زمانی به دانش نگهدار جای اگر نشنود شاه فرمان تو راست چه پایی که از دست رفت اختیار [۱۶۱-پ] بمان شیوه بت پرستان^{۱۱} به جای زمانه به بخشش دگر گشته بود دل اندر^{۱۲} پذیرفتن انکار کرد به دین اندر آمد ز راه کمال ز آیین پیشین پیشیمان شدند همه بار گه مرغ بریان نهند چنان کز ره عذر خواهان بود

۳. د: ز.
۶. د: چو.
۹. د: بدو.
۱۲. د: دلش در.

۲. د: دوستداریم.
۵. ب و ج: دیگر.
۸. د: بخندید.
۱۱. د: بت پرستی.

۱. د: پای کردی.
۴. ب و د: وزیر.
۷. د: ناگفتنش.
۱۰. د: ای.

- چو ترتیب شد خوان سران را بخواند
بفرمود پس حیدر نامدار
ز بیرون دژ^۲ بر حصار آمدند
چو از بار دادن بپرداخت شاه
برون کرد مر سعد یل را ز بند
به سوی علیشان فرستاد باز
چو سعد دلاور علی را بدید
خم آورد بالا و بردش^۴ نماز
که ای پشت دین رسول خدای
سرگرد نان خاک درگاه تو
گشاده^۵ زمین را ز سر تا به پای
زمانه گشایش ز بند تو یافت
ز بهر من اندر نشیب و فراز
بیابان و خشکی و دریا و کوه
دلم سیر بود از سرای سپنج
تنم را امید رهایی نبود
تو آزاد کردی ز سختی مرا
کنون تا من اندر جهان زنده‌ام
بدو گفت پس حیدر نامدار
ز یاران دیگر چه داری خبر
ز خاور زمینشان کجا برد شاه
نیوشنده بر جست و بردش^۷ نماز
که اسلامیان را ز خاور سپاه
جگرشان به خون دل آکنده کرد
- ۴۹۴۵ بدان خوان همه مهتران را بخواند^۱
که تا میر سیاف و زنه‌ار خوار
به مهمانی شهر یار آمدند
پراکنده شد مردم از بارگاه^۳
چون او صد گرانبمایه مستمند
برستند یاران ز گرم و گداز
سرشکش به رخسارگان بر چکید
زبان ثنا گستری کرد باز
۴۹۵۰ به مردی عدو بند و کشور گشای
سران را سرافکنده در راه تو
به نیروی بازوی خیبر گشای
سرافرازی اندر کمند تو یافت
بسی رنج دیدی و راه دراز [۱۶۲-ر]
۴۹۵۵ پراکندگی از میان گروه
ز تیمار برجان بیفزود رنج
ز تیمار جان را جدایی نبود
رهانیدی از شوربختی مرا
دلم را به مهر تو آکنده‌ام
۴۹۶۰ خبر گوی با من ز خاور دیار
گرانمایگان را چه آمد به سر
چگونه بدیشان توان برد^۶ راه
زبان را به پاسخ بیاراست باز
به خواری بدین کشور آورد شاه
۴۹۶۵ به هر کشوریشان پراکنده کرد

۱. د: نشاند.

۲. اساس: دز (با یک نقطه).

۳. ب و ج: مردم بارگاه.

۴. د: کردش.

۵. ب و ج و د: گشادی.

۶. د: یافت.

۷. د: برگشت و کردش.

فرستاد و در بند کرد ^۱ استوار	مرا سوی این قلعه با صد سوار	
زبان سراینده کوتاه گشت	چو پرسنده بشنید و ^۲ آگاه گشت	
فرستاد حیدر به جمشید شاه	کسی [را] ^۳ که شایسته بود از سپاه	
میان را ببند و به فرمان گرای	بدو گفت پیش آی و پوزش نمای	
گرامی تر از همگنان دارم	بدین بد که کردی نیازم	۴۹۷۰
بخواهم گناه تو از بی نیاز	نیارم بدیها به روی تو باز	
زبان نیوشنده شد عذر خواه	چو پیغمبر آمد به نزدیک شاه	
ز نیک و بد اندیشه کوتاه گشت	بدو گفت کامروز بیگاه گشت	
برآرد ز مشرق سر زال زر	بدانگه که سیمرخ طاووس پر	
که آزادگی یابم از بستگی ^۴	نمایم به خدمت شتابندگی	۴۹۷۵
بگفت آنچه شاه جهان گفته بود	رسول علی باز پس گشت زود	
ندانست ^۵ از اندیشه و رای او	خوش آمد علی را سخنهای او	
بر افکند شب لاجوردی نقاب	چو آهنگ زردی گرفت آفتاب	
ز دنبال او سعد با صد سوار	برون شد ز در حیدر نامدار	
ز بهر پرستش سر و تن بشست	بیامد به آرامگاه نخست	۴۹۸۰
بمالید رخساره بر روی خاک	نیایش کنان پیش یزدان پاک	
نیایش نمود از ره بستگی	همه شب ز راه پرستندگی	

گریختن تهماس از امیرالمؤمنین - علی علیه السلام -^۶

سیه گشت خرگاه پیروزه رنگ	چو بگریخت رومی ز دارای رنگ	
بفرمود تا انجمن شد سپاه	همه ویژگان را طلب کرد شاه	
بزرگان نشستند بر جای خویش	وزیر گرانمایه بنشست پیش	۴۹۸۵

۱. د: شد.

۲. د: واو ندارد.

۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۵. د: بدانست.

۶. عنوان در نسخه د چنین آمده است: گریختن تهماس و جمشید از حضرت شاه مردان و رفتن به حصار ویران.

- بفرمود تا کوتوال حصار
به دژبان نگه کرد تهماس و گفت
علی را تو آوردی اندر حصار
به مکر تو ای ریمن بد سرشت
سویه روی کردی مرا پیش لات
در و گنج آبادم از دست شد
بگفت این و دشنام دادن گرفت
بکردار آتش برآمد به پای^۵
برآورد و زد بر سر کوتوال
از آن پس نگه^۷ کرد سوی وزیر
ز آیین حیدر بپرداز رای
به خسرو چنین داد پاسخ وزیر
ز کار علی بر تو شد کار تنگ
مسلم شدی چون مسلمان شدی
گر آگه شدی حیدر نامدار
تو گر باز گشتی به آیین خویش
هنوز آن دلاور نرفته است دور
خردمند را بسند فرمود شاه
همه ویژه و دوده را برگرفت
شهنشاه خاور زمین را بخواند
بیامد شتابان سوی بارگاه
ز بازارگانان تنی ده بکشت
ز باری که پر مایه تر یافتند
- بیامد شتابان بر شهریار
که ای بد نژاد بد اندیش زفت
در آن^۱ داوریهها تو بودیش یار
بیفتم از راه کیش و^۲ کنشت
چه پوزش کنم^۳ پیش روی منات
بلند اختر دولتتم^۴ پست شد
زبان را به زشتی گشادن گرفت
به دست اندرون گرزده سر گرای
همه خرد کردش سر^۶ و سفت و یال
بدو گفت از این کشته اندازه^۸ گیر
و گرنه سرت بسپریم ز یر پای
که شه را ز دانش نباشد گزیر
که با او پسند^۹ نبودى به جنگ
چه بودت که دیگر پیشمان شدی
نیایی ز شمشیر او زینهار
پشیمان نگشتم من از دین خویش^{۱۰}
که ماتم کند بر بد اندیش سور [۱۶۲-پ]
وز آن جایگه کرد سر^{۱۱} سوی راه
چو آتش ره مرز دیگر گرفت
بنه بر نهاد و سپه را براند^{۱۲}
فرو داشت لختی بدانجا سپاه
زبان پر زد شنامهای درشت
ببردند چندان که بر تافتند

۳. ب و ج و د: برم.

۶. ب و ج: بر.

۹. ب و ج: بسنده.

۱۱. ب و ج و د: آن جا که بد کرد رو؛ د: وز آن جا که بد کرد سر.

۲. ب و ج: واو ندارد.

۵. د: ز جای.

۸. د: اندیشه.

۱۱. ب و ج: وز آن جا که بد کرد رو؛ د: وز آن جا که بد کرد سر.

۱. ب و ج: در این.

۴. ب و ج و د: بخت من.

۷. نظر.

۱۰. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۱۲. ب و ج و د: سپه برنشانند.

[در خواب دیدن حضرت ولی الله حضرت نبی الله را و خبر یافتن از مالک و عمرو و فتاح]^۱

وز آن جا به کشتی درون شد ^۲ سپاه	۵۰۱۰	سوئی حصن ویران گرفتند راه
چو افکند تهماس کشتی بر ^۳ آب		چنان دید حیدر همان شب به خواب
که پیغمبرش پیشباز آمدی		به نزدیک حیدر فراز آمدی
به خواب اندرون حیدر نامدار		ز دیده بیفشاند بر رخ نثار
چو دید آفتاب دلارای او		بغلتید چون سایه در پای او
پیمبر سر آوردش اندر کنار		بدو گفت [کای] ^۴ شیر دلدل سوار
ز مالک نداری همانا خبر	۵۰۱۵	که مر پهلوان را چه آمد به سر
به گرد حصار طلسمات دال		فرو ماند ناگه ^۵ به دستان زال
زن جادو آن جا و را بند کرد		ز گیتی به کنجیش خرسند کرد
ز یک سویش آب از ^۶ دگر آتش است		وز آن آب و آتش دلش ناخوش است
گرش در نیابد جهان ^۷ پهلوان		برآید به سختی ز مالک روان
همه ^۸ قصه عمرو و فتاح باز	۵۰۲۰	به حیدر نمود آشکار او راز
وز آن بد که تهماس بیداد کرد		همه کرده‌ها بر علی یاد کرد
چو بیننده ^۹ را سر برآمد ز خواب		شد از بهر مالک رخس پر ز آب
بفرمود تا مهتران سپاه		همه انجمن گشت در پیشگاه
زبان سراینده را برگشود		نمود آنچه او را پیمبر نمود
بماندند از آن خواب یاران شگفت	۵۰۲۵	وز آن رازهایی که رفت از نهفت ^{۱۰}
چو بنهفت ^{۱۱} دیبای مشکین طراز		سپهر اطلس رومی افکند باز
ز بازارگانان ز بیداد شاه		بیامد بسی نامور داد خواه
همه برگرفتند بانگ و خروش		که تهماس با ما چه‌ها کرد دوش

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د آورده شد.

۲. د: در آمد.

۳. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.

۴. د: در.

۵. د: آن جا.

۶. ب و ج و د: همان.

۷. د: پوینده.

۸. د: بنمود.

۹. د: پوینده.

۱۰. د: رفته بگفت.

۱۱. د: بنمود.

- [گرانمایگان را سراسر بکشت
شب تیره افکند کشتی برآب
علی گفت کان ریمن بدسگال
]همی تا دل و زهره جنگ داشت
چو از چاره جنگ بیچاره گشت
گرش بار دیگر به چنگ آورم
چو پردازم از رزم تهماس باز
به هر چه از شما برد دشمن به رنج
بفرمود تا کاروان با سپاه
ز دشمن به دژ برنیدند کس
در دژ گشادند گگردنکشان
سپهدار حیدر هم اندر شتاب
]به دژ^۴ بر یکی میل دید استوار
بر او بسته^۵ آیینۀ تابناک
یکی مرغ زرین به شکل عقاب
چو آن میل و آیینۀ^۷ حیدر بدید
به گردان چنین گفت کاندر جهان
شگفت جهان را بسی دیده‌ام
فرود آمد آن جا به آرامگاه
از آن کاروان کرد حیدر سؤال
که مالک بدانجا گرفتار بود
یکی گفت از آن سوی دریا کنار
بدو اندرون جادوی زال نام
ز داستان آن زال رستم^{۱۰} فریب
- همه سایه بر بود و بنمود پشت
ندانیم تا بر چه بودش شتاب]^۱
که پذیرفت خورشید عمرش زوال
به میدان به جنگ من آهنگ داشت
به داستان ز پیش من آورده گشت]^۱
بر او زندگانی به تنگ آورم
شما را ز گنجش کنم بی‌نیاز
دو چندان دهم من شما را ز گنج
ز هامون سوی دژ گرفتند راه
نه فریاد خواه و نه^۲ فریاد رس
نبود ایچ^۳ کس را ز دشمن نشان
بیامد بدان میل آیینۀ تاب
]که تا بنده بودی زده میل وار
که از دیدنش دیده گشت آبناک]^۶
برافسراز آن میل آیینۀ تاب
به چشم شگفت آشکار و نهان
که دید این^۸ شگفت آشکار و نهان
ندیدم چنین شکل و نشنیده‌ام
نشستند گگردنکشان سپاه
ز راه حصار طلسمات دال
زن جادو او را نگهدار بود
حصاری است بر قلۀ^۹ کوهسار
که داستان نماید به داستان سام
بود جان رستم دلان پر^{۱۱} نهیب

۲. د: ز فریاد خواهان.

۵. د: بر او بست.

۷. د: آن مرغ.

۱۰. د: مردم.

۱. اساس: این دو بیت را نداشت با توجه به ب افزوده شد.

۳. ب و ج: آنچه. ۴. د: در.

۶. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۸. د: آن. ۹. د: آن.

۱۱. د: را.

نماند نیوشنده را مغز و هوش
 شب و روز از آواز شیر و پلنگ
 ۵۰۵۵ [نه درنده‌ای را بر او آب خور
 کسی را که باشد دل و زور شیر
 چرا رفت مالک بدان کوهسار
 چو گفتار گوینده آمد به پای
 که رفتن بدانجا مرا شد درست
 ۵۰۶۰ بیاید^۴ یکی مرد دریا شتاب
 همان نامور گفت دانا منم
 ولیکن بد اندیش کشتی ببرد
 تو امروز دیگر هم ای در بمان
 نماند نیوشنده را مغز و هوش
 همی خون شود زهره‌مرد جنگ [۱۶۳-ر]
 نه پرنده‌ای^۱ را مجال گذر
 بدانجا نیارد نشستن^۲ دلیر
 نبودش مگر آگهی زان حصار
 به پاسخ علی گفت با رهنمای،
 نسماینده^۳ راه باید نخست
 که آسان مرا بگذرانند ز آب
 بدین رهنمون توانا منم
 به کشتی توان راه دریا سپرد
 که کشتی بیاید زمان تا زمان^۵

[-----]^۶

ز اخبار این نامه دلپذیر
 ۵۰۶۵ که گلنار چون عمرو را بسته^۷ پای
 ز پیش حصار طاسمات دال
 روان کرد کشتی به سختی و رنج
 از آن پیشتر کس فرستاده بود
 همی راند کشتی به سوی حصار
 ۵۰۷۰ جزیره در این آب بسیار بود
 رسیدند بر یک جزیره فرار
 هوایی دلاویز چون نو بهار
 بنشته چنین یافتم بر حریر
 برانگیخت کشتی به رفتن ز جای
 از آن جا که بود آن ستمکار زال
 همی خواست رفتن به حصن برنج
 که از کار شاهش خبر داده بود
 نبود آگه از حیدر نامدار
 که پوینده را جای هنجار بود^۸
 چو باغ ارم خرم و دلنواز
 لب سسبزه و دامن مرغزار

۱. د: پوینده‌ای.

۲. د: گذشتن.

۳. د: نماینده را.

۴. ج: بیاید.

۵. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۶. جای عنوان خالی است و چیزی در آن مشهود نیست، ظاهراً باید عنوان بدین صورت باشد: رفتن گلنار به حصن برنج.

۷. د: بست.

۸. ج و د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

- چمن بر^۱ چمن گلین و بید و سرو
 ز^۳ هر شاخساری دو مرغک نوان
 ز بس سبزه تازہ و آب و کشت
 سمیر برون آمد از رودبار
 رها کرد مر^۴ عمر و را بسته پای
 وز آن جا خود و سرکشان سپاه
 زیارتگی اندر آن شهر بود
 تماشاکنان گرد صحرا و دشت
 همی بود عمرو امیہ به جای
 چو گلنار آهنگ آن بیشه کرد
 که گر همچنین پای و گردن به بند
 یکی حیلہ انگیزم از رای خویش
 یکی بت که بتخانہ چین نداشت
 ز گردن برون کرد و بنهاد پیش
 همی گفت کای^۶ داور داد من
 منم بی گنه بند بردست و پای
 اگر چند روزی ز بیم علی
 چو من سر ز فرمانبری تافتم
 اگر بند بر دست و پای من است
 کنون روی بر خاک راه آمدم
 ببخشای بر روز تنهائیم
 بگفت این و در گریه آمد چو آب
 چو گلنار باز آمد از دشت و راغ
 بپرسید کاین گریه زار چیست
 نمودند از او آنچه دیدند باز
- نوان^۲ بر نواهای بلبل تذرو
 نوایی کز او تازہ گردد روان
 جزیره بکردار خرم بهشت
 ببستند کشتی به دریا کنار
 سپردش به ده مرد کشور گشای
 به سوی جزیره گرفتند راه
 که هر نیک و بد را از آن بهر بود
 همه دامن و کوه و دریا بگشت
 سرافکنده و بند بر دست و پای
 به دانش یکی با خود اندیشه کرد
 برندم به تهماس یابم گزند
 که از بند بیرون کنم پای خویش
 کسی بت بدان ساز و آیین نداشت^۵
 بمالید بر پای او روی خویش
 رسیدن تو دانی^۷ به فریاد من
 بجز تو ندارم کسی رهنمای
 نمودم به خدمت یکی کاهلی
 مکافات کردار خود یافتم
 بدین بد که کردم سزای من است
 به پوزش کنان عذر خواه آمدم
 رهایی ده از دست رسوائیم
 دل روز بانان^۸ بر او شد کیاب
 بدیدش بدان درد و زاری و داغ
 جفا جوی را درد و تیمار چیست
 از آن روی بر روی خاک نیاز

۱. د: در.

۲. د: بر.

۳. د: ای.

۴. د: نوا.

۵. د: بدانسان کسی بت به آیین نداشت.

۶. د: توانی.

۷. د: به.

۸. د: مرز بانان.

از آن لابه و پوزش و خواستن
 فرا رفت گلنار دل پر ز تاب
 ۵۱۰۰ بپرسید کای بی‌گنه بسته پای^۱
 بر آورد سر عمر و و بردش نماز
 متم بی‌گنه پای و گردن به بند
 ز شهر طرف^۲ بوم و جای من است
 فرستاد حیدر بدانجا سپاه
 ۵۱۰۵ مرا لشکرش بند بر ساختند
 من از بیم کشتن مسلمان شدم
 کنون با هزاران نیاز آمدم
 همی گفت و از دیده خون می‌گریست
 ز گـفتار او نرم دل گشت زن
 ۵۱۱۰ زنان را ز ره زود بردن توان
 زنان را به نرمی توان کرد نرم
 رخ ار در^۳ زن خود پرست آورند
 زن ار دختر شاه دارا بود
 چو عمر و امیه بکرد این فریب
 ۵۱۱۵ بگفت از طرف چون رسیدی به کام
 سراینده بنشست و بنیاد کرد
 سمبتر به یک ره دل از کین بشست
 بفرمود تا مرد پولاد سایی
 یکی گفت کاین^۴ عمرو افسونگر است
 ۵۱۲۰ بسا تاج شاهان که تاراج اوست^۵
 بشوورید گلنار و دشنام داد
 ز اندیشه بد پرداز راه
 وز آن پیش بت خواهش آراستن
 سرش دید بر خاک و رخ پر ز آب
 سخن گوی با من ز^۶ آرام و جای
 بدو گفت کای بانوی سرفراز
 به زنجیر پولاد و خم کمند
 دل مستمندم گوی^۴ من است
 جهان کرد از آشوب لشکر سیاه
 دل از کشتن من بپرداختند
 چو دانستم اکنون پشیمان شدم
 اگر رفتم از راه باز آمدم
 ز ابر بهاران فزون می‌گریست
 بر او زار بگریست با انجمن
 به بد راهشان چاره کردن توان
 ز دیده توان بردشان آب شرم
 به دستان مرا و را به دست آورند
 در آید چو با او مدارا بود
 ز گـفتار او گشت زن ناشکیب
 بگو تا که را می‌شناسی به نام
 سران طرف را همه یاد کرد
 که شد بی‌گناهیش بر وی درست
 برون کردش از بند پولاد پای
 گشادن مرا و را نه اندر خور است
 سرشاه تهماس بی‌تاج اوست^۷
 بدو گفت کای بدرگ بد نژاد
 نمی‌ترسی از خون این بی‌گناه

۱. د: دست و پای.

۲. ب: گواه.

۳. د: از اوست.

۴. د: به.

۵. د: اندر.

۶. د: طرب.

۷. د: این.

- زمانه بر آن کس کند رستخیز
کنون عذر گفتار خود ز او بخواه
زبان را به خواهش بیاراست مرد
ببودند تا شب در این گفت و گوی
چو یگریخت رومی ز داری زنگ
به خواب و به آسایش آمد شتاب
هم اندر زمان عمر و دستان نمای
همه خوردنی‌ها پراکنده کرد
چو از کار دارو بپرداخت باز
چو شب پاره کرد این حریر سیاه
بنفشه ز نسرين نهفتن گرفت
همه لشکر از خواب برخاستند
بفرمود گلنار تا خوان نهند
سران چون سوی خوان گشادند^۲ دست
بدان کافران عمر و چون بنگرید
بیامد به نزدیک آن مرد زود
بیاکنند مغزش به داروی نوش
بدو گفت کای مرد شوریده رای
منم نامور عمرو دستان نمای
بگفت ای برادر غلط کرده‌ای
بدو گفت آری ز شهر طرف
بگفت آنچه من گفته بودم نخست
بدو گفت عمرو ای بد اندیش من
مرا عمرو می‌گفتی ای شور بخت
بر این گفته‌ها جای گفتار نیست
بدو گفت پس مرده شوریده رای
- که بر بی‌گناهان نماید ستیز
که تو با گناهی و او بی‌گناه
به صد لابه پوزش همی خواست مرد
دل عمرو بر کار خود چاره جوی
برآورد سر کشور آرای زنگ
فرو شد سر نامداران به خواب
به دستان نمودن برآمد به پای
به داروی بی‌هوشی آکنده کرد
ببیاورد شب تا به گاه نماز
گریبان مشکین بدرید ماه
گل از سبزه نو شکفتن گرفت
به کشتی ره رفتن^۱ آراستند
به پیش اندرون مرغ بریان نهند
ببودند بر جای مدهوش و مست
سران را سراسر سراسیمه دید
که از کار او بر دلش درد بود
دلور بجنبید و آمد به هوش
مرا می‌شناسی به آرام و جای
به دستان رهانیدم از بند پای
نه آنم که اینم^۳ گمان برده‌ای
تویی نامور گوهر آن^۴ صدف
همان بود و^۵ از من گرفتند سست
برفت آبروی تو در^۶ پیش من
بدان تا بمانم در این بند سخت
بریدن سرت را سزاوار نیست
که من بد نمودم تو نیکی نمای

۱. د: فتنه.

۲. د: نهادند.

۳. د: نه اینم که آنم.

۴. د: او ندارد.

۵. د: از.

۶. ج: گوهری زان؛ د: گوهری را.

- ۵۱۵۰ پشیمانم از خام گفتار خویش
 ز هر بد که کردم پشیمان شدم
 بدو گفت اگر راست گویی سخن
 در افکن مر این کافران را به آب
 بدو گفت از اینسان به کشتن مکوش
 ز سرباز چون من مسلمان شوند^۲
 یکی دشنه عمرو از میان برکشید
 ۵۱۵۵ کمر بند و برخیز و منشین ز پای^۳
 سراسیمه از بیم بر پای جست
 چنانچون ببايد بپرداختشان^۴
 چو از نامداران تهی کرد جای
 چو عمر از بد اندیش کوتاه کرد
 ۵۱۶۰ بدو گفت کآخر^۶ بترس از خدای
 گشاینده راه دریام منم
 بگفت آنچه پرسم جوابم بگوی
 چو رفتی به سوی جزیره فراز
 از آن^۸ کوه خارا به دریا کنار
 ۵۱۶۵ چنانچون شنیدی ز روز نخست
 بدو گفت دانا که دانای کار
 از این دانش اندر سرم بهره نیست
 ولیکن ز گفتار گردنکشان
 ۵۱۷۰ جزیره ز باغ ارم گوشه‌ای است
 همانا فزون از هزار است سال
 شنیدم ز پیران آن^{۱۱} شهره شهر
- خجالت پذیرفتم از کار خویش
 ز نو بار دیگر مسلمانم شدم
 تو را هر چه فرمایم اکنون بکن
 از آن پیش کآیند بیرون ز خواب^۱
 بمان تا مگر باز یابند هوش
 ز کردار پیشین پشیمان شوند^۲
 که بسیار شد با تو گفت و شنید
 تو را آنچه گفتم بیاور به جای
 کمر بر میان بست و بگشاد دست
 ز کشتی به دریا در انداختشان^۵
 ببستند گلنار را دست و پای
 دگر باره آهنگ بدخواه کرد
 تو را هم ببايد یکی رهنمای
 بدین ره بریدن توانا منم
 بجز بر ره راستکاری^۷ مپوی
 خبر گوی با من ز بیداد راز
 هم از رفتن مالک نامدار
 خبرگوی تا من بدانم درست
 بماند ز^۹ تدبیر آن^{۱۰} کوهسار
 گذشتن بدانجا مرا زهره نیست
 تو را زان جزیره نمایم نشان
 روان خرد را از او گوشه‌ای است
 که بنهاد بنیاد آن شهر دال
 که چون دال از این شهر^{۱۲} برداشت بهر

۳. ب: ز جای.

۶. د: آخر.

۹. د: بماندم به.

۱۲. د: دیر.

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۴. د: پردختشان.

۷. د: رستگاری.

۱۰. د: این.

۲. د: شدم.

۵. د: در اندختشان.

۸. د: از این.

۱۱. د: این.

- طلسمی برانگیخت بر تیغ کوه
پلنگ اندر آن جا ندارد کنام
شنیدم که مالک از آن سو بماند
اگر چند مالک ندارد همال
چنین گفت پس عمرو با رهنمای
بران تا علی را به چنگ آوریم
چو کشتی برآید به دریا کنار
ز گردان ندارد کس آن^۲ پردلی
بگفت این و بگشاد کشتی ز بند
سه روز اندر آن^۴ آب کشتی براند
بجنید باد مخالف ز راست
سر موج پر شد ز ماهی به ماه
رسیدند نزدیک حصن برنج
ز نیروی^۵ آن میل آینه تاب
چنین گفت با عمرو دریا شناس
رسیدیم نزدیک حصن برنج
شنیدم که تهماس و بهری سپاه
بگیرند ما را و بی جان کنند
بدو گفت کای مرد روشن روان
نمودند بسیار سختی و^۷ رنج
زبان برگشاد آن زمان عمرو گفت
رونده چو نزدیک شد با کنار
بر حیدر آمد که از روی آب
برآمد ز دریا بر این^۸ آب خور
دو کس بیش در وی نبینم به پای
- ۵۱۷۵ که گشتند از او^۱ فیلسوفان ستوه
بجز خیره سر جادوی زال نام
گرفتار آن زال جادو بماند
رهایی نیابد ز داستان زال
که اکنون برانگیز کشتی ز جای
چه باید که ایدر درنگ آوریم
خبر پرسم از حیدر نامدار
۵۱۸۰ که فریاد مالک رسد جز علی
برافراشت^۳ چادر به ابر بلند
چهارم چو مرغ سحر خوان بخواند،
خروشیدن آب دریا بخاست
ببافتاد کشتی همانگه ز راه
ببفزود برجان ملاح رنج
۵۱۸۵ سوی دژهمی کرد کشتی شتاب
که ما را ببفزود برجان هراس
کشیدیم بسیار سختی و رنج
گریزان بسدین قلعه آمد ز راه
سر هر دو را گوی چوگان کنند
۵۱۹۰ بکن چاره کارگر^۶ می توان
نمی گشت کشتی ز حصن برنج
که نتوان شب گور در خانه خفت
نگهبان بسدید از فراز حصار
۵۱۹۵ یکی کشتی آورد از این سو شتاب
ز انبوه خالی و از رخت پر
ندانم چه اندیشه دارند و رای

۱. د: آن.

۲. ج: اندرون.

۳. ج: سختی و بسیار.

۴. د: این.

۵. د: ز نزدیک.

۶. د: یکی.

۷. د: برافراخت.

۸. د: اگر.

- یکی رای شایسته افکند بُن
 کمر بست با نامورده سوار
 ببین تا شتابنده را چیست نام^۲
 فرود آمدند از فراز حصار
 زبان را به پرسیدن آمد شتاب
 کدامی و آرام و جایب کدام
 خبرگوی تا از کجا آمدی^۲
 شد آگه ز فرجام و آغاز او
 بگو گر تویی میر زنهار خوار
 روان را ز^۴ سختی همی بگسلم^۵
 ز^۶ اندیشه دشمن آزاد باش
 که تنها بدین کشور افتاده‌ای
 فرستاد تا باز داند^۷ خبر
 به پاسخ لب بسته بگشای تو
 به پیرانه سر گشت گفتی^۸ جوان
 گرفتند مر یکدگر را کنار
 بیفزود شادی و غم کاسته^{۱۰}
 بیامد پذیره علی با سپاه
 شد از دیده‌اش خاک ره ناپدید^{۱۱}
 غم رفته از دل فراموش کرد
 رخس باستین^{۱۲} کرم کرد پاک
 ز پیکار آن نامور سرکشان^{۱۳}
 بگفت آنچه بر سرگذشت از شگفت
- چو از دیده بشنید^۱ حیدر سخن
 بفرمود تا میر زنهار خوار
 ز باره بدو گفت بیرون خرام
 فرستاده با ده دلاور سوار^۳
 چو کشتی برآمد ز دریای آب
 خروشید کای مرد تنها خرام
 بر اینگونه تنها چرا آمدی
 چو در گوش عمرو آمد آواز او
 فغان کرد کای نامور زینهار
 که از بیم و اندیشه خون شد دلم
 بدو گفت آری منم شاد باش
 گمانم که تو عمرو آزاده‌ای
 هم اکنون مرا حیدر نامور
 شنیدم که بند است بر پای تو
 ز گفتار او عمرو روشن روان
 به شادی برون آمد از رودبار
 وز آن جایگه پرسش آراسته^۹
 سوی باره دژ گرفتند راه
 چو عمرو امیه علی را بدید
 ز نعلین او حلقه در گوش کرد
 جهان پهلوان برگرفت ز خاک
 بسپرسیدش از کار مالک نشان
 سراینده آغاز کرد از نهفت

۱. د: بنمود. ۲. این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۳. د: بفرمود تا نامورده سوار.
 ۴. د: به. ۵. د: نسیم. ۶. د: از.
 ۷. د: دانم. ۸. د: گوی. ۹. د: آراستند.
 ۱۰. د: کاستند. ۱۱. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
 ۱۲. د: ز آستین. ۱۳. د: پهلوان.

هر آن کارهایی که خود کرده بود^۱ به عرض سپهبد رسانید زود
 بگفت آنچه بوالمجن نامدار به شاهی^۲ در آن شهر شد شهریار
 بگفتش همه مکرو^۳ داستان زال همیدون شگفت طلسمات دال
 هم از بند و زنجیر بر پای او هم از مکر و اندیشه و رای او
 دگر کیست آن کس^۴ که در بند توست که همچون برادر بلاگستر است
 همین کرده بد دست^۵ و پایم به بند نه بر کام او گشت چرخ بلند
 من او را ببردم ز راه شکیب فریبی نمودم بدو^۶ دلفریب
 ببردمش از راه^۷ و کردم به بند بر این کشور آوردمش مستمند^۸
 بفرمود تا همچنان بسته پای سپردند او^۹ را به زندان سرای

رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به طلب مالک^{۱۰}

فرود آمدند در^{۱۱} حصار برنج برستند یاران ز تیمار و رنج
 بگفتند^{۱۲} تا سعد و زنهار خوار ببندند درهای حصن استوار
 بشد حیدر و^{۱۳} دژ بدیشان سپرد ز نام آوران^{۱۴} لشکری بر شمرد
 خود و عمرو و سیاف با رهنمای به کشتی برانگیخت لشکر ز جای
 روان کرد کشتی بدان کوهسار که بود اندر او مالک نامدار
 وز آن سو که^{۱۵} مالک بر آن کوه بود ز کردار جادو پرانده بود
 بریده دل از خورد و آرام و خواب ز یک جانب آتش ز یک جانب آب
 ز آسیب دریا و بیم نهنگ همی آب شد زهره مرد جنگ^{۱۶}
 چو شب جای خورشید بگذاشتی سیهایی ز آفاق برداشتی
 فلک قرص سیمین به هنگام بام نهادی بر این خوان پیروزه فام

۱. ب و ج و د: گذشته سخنها که در عرض بود.
 ۲. ب و ج و د: به شادی.
 ۳. ب و ج و د: همه داستانهای.
 ۴. ب و ج و د: علی گفت از این زن.
 ۵. ب و ج و د: به داستان در آورد.
 ۶. د: بدان.
 ۷. ب و ج و د: به داستان و را پای.
 ۸. د: دردمند.
 ۹. د: وی.
 ۱۰. عنوان در نسخه د چنین آمده است: گفتار اندر رفتن حضرت شاه اولیا بر بالای حصار طلسمات دال به مبارکی.
 ۱۱. ب و ج و د: چو بگشاد حیدر.
 ۱۲. ب و ج و د: بفرمود.
 ۱۳. ب و ج و د: همه باره و.
 ۱۴. د: به نام آوری.
 ۱۵. د: از آن سوی.
 ۱۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
 ۱۷. د: برداشتی.

- ۵۲۴۰ شدی پیش مالک فریبنده زال
فرستادی او را یکی نان جو
ز گاه^۲ سحر تا به هنگام شام
یکی روز مالک بدان زال گفت
به دستان مرا چند داری به بند
۵۲۴۵ بمان تا من اندر پی کار خویش
گرفتاری من به بازی مدار
چو آگه شود حیدر از حال^۵ من
گرفتار کردی به^۷ آفات خویش
زیبان فریبنده بگشاد زال
۵۲۵۰ مرا از علی ذره‌ای بیم نیست
کنون من به سختی سپارم تو را
که روزی مگر حیدر نامدار
گر آید بدینجا بدین^۸ پر دلی
بخواهم ز حیدر بسی کینه‌ها
۵۲۵۵ بپردازم از نام حیدر جهان
وز آن سوی^۹ حیدر سری پرشتاب
چو بیرید^{۱۰} دریا به کشتی سه روز
رسیدند نزدیک آن کوهسار
نگه کرد حیدر^{۱۱} به آلالی کوه
۵۲۶۰ یکی باره دید از بر کوه تند
حصاری که چشم اندر او خیره بود
برون برد حیدر ز کشتی سپاه
به سیاف گفت ای نبرده سوار
- لبی^۱ پر فریب و سری پرخیال
که نو گشت روزت به روزی نو
به خوردن دهان را همین^۳ بود کام
که راز من ای در نماند نهفت
به یکسان نگرده^۴ سپهر بلند
سرخویش گیرم به هنجار خویش
بسترس از گرفتاری روزگار
بیاید همانا به^۶ دنبال من
از او باز یابی مکافات خویش
که آری علی را چه باشد مجال
تو را چاره‌ای به ز تسلیم نیست
در این بند چندان بدارم تو را
تو را باز جوید بر این کوهسار
ببینی که از من چه بیند علی
ز تیمار خالی کنم سینه‌ها
بخواهم مگر خون شاهنشهان
چو آتش همی راند کشتی بر آب
چهارم چو بنمود گیتی فروز
که بود اندر مالک نامدار
به زیر فلک دید بالای کوه
به رفتن بر او پای تدبیر کند
سپهر بلند از برش تیره بود
بیاسود یک ساعت از رنج راه
مجنبان عنان را ز دریا کنار [۱۶۳-پ]

۱. ب: بسی.

۴. د: نماند.

۶. د: همانا بیاید ز.

۹. د: روی.

۲. ب و ج: کار.

۵. اساس: کار؛ که با توجه به ب و ج و د، تصحیح شد.

۷. ب و ج: ز.

۱۰. د: بسپرد.

۳. ب: همی.

۸. ب و ج و د: به صد.

۱۱. د: چو حیدر نگه کرد.

نگهدار کشتی و بنگاه را	سرا پرده و ساز و ^۱ خرگاه را ^۲
کمر بست از آن پس به نام خدای	ز جای نشستن برآمد به پای
برآهنگ آن کوه برداشت راه	بجنبید لختی سران سپاه
علی گفت بر جای ساکن شوید	وز آسیب این کوه ایمن شوید
همانا که این کوه کوه بلاست	از این جا گذشتن شما را ^۳ خطاست
مبادا کز او شور بختی رسد	شما را از این کوه ^۴ سختی رسد
گرفتند مردان بر او آفرین	که ای ^۵ پهلوان زمان و زمین
تو از ما به یکبار ^۶ نامی تری	ز خلق زمانه همی بهتری ^۷
ندانم ز ما چون پسندد خدای	تو در رنج و یاران در ^۸ آرام جای
ز گیتی اگر شوربختی است بهر	شود خار بر جای ^۹ تر یاک زهر
قضا گرچه شد فتنه انگیز ما	نپرهیزد از ما به پرهیز ما
و دیگر که ^{۱۰} ما در پناه تویم	بر آیین و ^{۱۱} فرمان و راه تویم
کسی را که خورشید باشد ندیم	ز تاریکی شب مر او را چه بیم
چو این گفته شد راه برداشتند	تو گفتی که عزم دگر ^{۱۲} داشتند
چو در زیر آن قلعه آمد گروه	خروشیدن آمد ز بالای کوه
ز آشوب ^{۱۳} آواز مردم فریب	نیوشنده را در دل آمد نهیب
نگه کرد حیدر به ^{۱۴} اوج حصار	ببید آن دژ و باره استوار
نخستین در دژ که آمد پدید	به دژ بر یکی پیل آشفته دید
بر آن پیل ده مرد زنگی ^{۱۵} سوار	به آیین ^{۱۶} آرایش کارزار
دری دید از آن سوی دیگر فرزان	بر او اژدهایی دهان کرده باز
ز یک سوی دیگر دری دید سخت	در ^{۱۷} ایوان شاهان پیروز بخت
یکی شیر بر در چو یکباره کوه	از او در دل شیر مردان شکوه
دری دیگر از دور دید استوار	به در بر سواری سیه تر ز ^{۱۸} قار

۱. ب و ج: واو ندارد. ۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۳. د: شمار از این جا گذشتن.
۴. ب و ج و د: از او رنج و. ۵. ب و ج: یا. ۶. ب و ج: به هر کار؛ د: تو از بهر این کار.
۷. ب و ج و د: ز خلق دو عالم گرامی تری. ۸. ب و د: به. ۹. ب و ج و د: شود خار خرما و.
۱۰. د: و گر آن که. ۱۱. د: واو ندارد. ۱۲. د: ز.
۱۱. د: واو ندارد. ۱۳. د: آشوب و. ۱۴. د: ز.
۱۲. ب و ج و د: فلک. ۱۵. د: جنگی. ۱۶. د: آیین و.
۱۳. ب و ج و د: فلک. ۱۴. د: جنگی. ۱۵. د: جنگی. ۱۶. د: آیین و.
۱۴. د: جنگی. ۱۵. د: جنگی. ۱۶. د: آیین و.
۱۵. د: جنگی. ۱۶. د: آیین و.
۱۶. د: آیین و.
۱۷. د: چو.
۱۸. د: سیه همچو.

- خروشیدن پیل و آواز شیر
چو یک نیمه از کوه بسپرد راه
بدو^۱ و بر نشانده دری استوار
چو حیدر بدان خانه نزدیک شد ۵۲۹۰
از آن خانه آفاق شد پر ز دود
برون آمد از دود شیری سیاه
از او باز پس گشت شیر خدای
به یاران علی گفت صعب است کار
فراوان طلسم^۴ است و دستان^۵ و بند ۵۲۹۵
[همیدون که داند که مالک کجاست
ز ساحل زمین نامبردار چند
تنی چند را با خود آورده بود
کسی را که آگاه بود از نخست
بپرسید کاین دژ که پرداخته است ۵۳۰۰
نمودند پیران بسیار سال
طلسمی بر اینگونه بنیاد کرد
هنرمند مردی به والانه نام
جز این شهر شهری دگر ساخته است
بدان خرمی در جهان شهر نیست ۵۳۰۵
همه کاخ و ایوان او زرناب
یکی باغ دارد چو خرم بهشت
نهاده به باغ اندرون تخت زر
بر او صورت خویشتن ساخته^۸
به پیش اندرون چنگ و ساقی و می ۵۳۱۰
از آن روز کان رسم و آیین نهاد
- دل پر دل از جان همی کرد سیر
چو قطران یکی خانه دید او سیاه
در او بام خانه بکردار قار
ز دود سیه کوه تار یک شد
تو گفתי که خورشید تابان نبود
خروشان سوی حیدر آمد ز راه
شد آن شیرهم در زمان باز جای
به^۲ اندیشه باید گشاد این^۳ حصار
نشاید گشادن به تیغ و کمد [۱۶۴-ر]
به چنگ کدامین بلا مبتلاست
ز هر دانش اندر جهان بهره مند
بدان کار تدبیرها کرده بود
نشان طلسمات از او باز جست
که چندین طلسم اندر او ساخته است
که شاه جهاندار دال این ذال
حصاری بدین سختی آباد کرد
طلسم و عمارت بدو شد تمام
چه صنعت که در وی پرداخته^۶ است
به دیدن کسی را بر آن^۷ بهر نیست
به خوبی درخشنده چون آفتاب
همه خاک آن باغ عنبر سرشت
نشسته بر آن شاه زرین کمر
به نیکوترین وجه پرداخته^۹
نسواهای خوبان بر^{۱۰} آوای نی
مر آن شهر را نام زرین نهاد

۱. ب و د: بر او. ۲. اساس: نه؛ که مغلوپ می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۳. د: گشادن. ۴. د: فسون.
۵. د: افسون. ۶. د: نپرداخته.
۷. د: از او. ۸. د: خویش پرداخته.
۹. د: صورتی ساخته.
۱۰. د: و.

- ندید و نبیند کسی همچین
 زپیران پیشین شنیدیم ما
 نباشد کسی را بر او دسترس
 ۵۳۱۵ از این قلعه بیرون توان برد راه
 سوی شهر زرین بود رهنمای
 که دانانمود از لب راستان
 گشایم ره مالک نامدار
 نهانهای او آشکارا کنم
 ۵۳۲۰ نمی یافت جایی ز مالک^۲ نشان
 چنین عقبه‌ای بر^۳ گذار اوفتاد
 ببايد زدن نعره^۴ مرد وار
 بر او آشکارا شود راز من
 سر کوه گفتی در آمد زجای^۴
 ۵۳۲۵ بر آواز او نعره‌ای بر کشید
 به فریاد مالک برس گر توان
 به افسون جادوی شوریده حال
 به فریاد مالک برس گر توان
 چو گشت آشکارا بر او راز او
 ۵۳۳۰ به گوش زن جادو آمد خروش
 تو را این خروشیدن از بهر کیست
 کز آن نعره برخود بجنید^۷ کوه،
 کز آواز او گوش گردون کراست
 بیفزود بر خویش تیمار من
 ۵۳۳۵ که پذیرفت خورشید عمرش زوال
 گر او فیلسوف است افسون کنم
- زمشرق زمین تا به مغرب زمین
 به چشم خود اینها ندیدیم ما
 بدان شهر هرگز نرفته است کس
 کسی کاو خرامد بدین^۱ جایگاه
 کسی کاین طلسم اندرآرد زپای
 علی را شگفت آمد این داستان
 نخستین بگفت اندر این کوهسار
 پس آهنگ این کوه خارا کنم
 زمانی همی گشت با سرکشان
 به دل گفت دشوار کار او فتاد
 نبینم کسی را در این نعره دار
 مگر بشنود مالک آواز من
 بزد نعره‌ای شاه خاور گشای
 چو آواز حیدر به مالک^۵ رسید
 به فریاد گفت ای جهان پهلوان
 گرفتار گشتم به داستان زال
 گر اندر^۶ نیابد مرا پهلوان
 روان گشت حیدر بر آواز او
 از آن نعره^۴ حیدر تیز هوش
 بر مالک آمد که این نعره چیست
 بدو گفت کان نعره^۴ باشکوه
 خروشیدن نامور حیدر است
 قدم رنجه کرد از پی کار من
 به مالک چنین پاسخ آورد زال
 به داستان بر او دست بیرون کنم

۱. د: بدان .

۲. د: پای.

۳. د: بیچید.

۴. د: زمالک نمی یافت جایی.

۵. د: مالک به حیدر.

۶. د: در .

۷. ب: ایدر.

عجب گر برد زان یکی برکنار ^۲	اگر صد بود جان و را ^۱ گر هزار	
زبان را به افسونگری ^۳ بر گشاد	بیرون شد ز نزدیک مالک چو باد	
ز راه انسددر آمد ولی خدای	چو بیرون شد آن زال دستان نمای	
از این خانه تنگ بیرون خرام	به مالک چنین گفت کای نیکنام	۵۳۴۰
بیرون آمدن را ندارم ^۵ توان	بدو گفت در بندم ای پهلوان	
نبینم تو را بند بردست و پای	به مالک علی گفت بگذر ز جای	
ببست از پس و پیش من ^۶ راه من	چنین داد پاسخ که بد خواه من	
ز سوی دگر آتش و تف و تاب	زیک سو نهنگ است و دریای آب	
ندارم به بیرون شدن دسترس	چو دریا ز پیش است و آتش ز پس	۵۳۴۵
که جادو درآمد سری پر ز کین	به حیدر همی گفت مالک چنین	
یکی چوب در دست ^۷ سر سوخته	رخی همچو آتش برافروخته	
که ای غافل از روزگار گزند	به حیدر یکی بانگ برزد بلند	
نمی ترسی از دست ^۸ دستان من	چرا آمدی سوی ایوان من	
ببینداخت جادوی آموخته	بگفت این و آن چوب سر سوخته	۵۳۵۰
و ز آن اژدها نعره ای شد رها	ز افسون او چوب شد اژدها	
که گفتم یکی غار بود آن ز قار	دهان آنچنان پهن بگشاد مار	
زبان به گردون کشیدن گرفت	و ز آن غار آتش دمیدن گرفت	
همان جا بماند اژدها را به جای	سوی خانه شد زال دستان نمای	
دهانی ^{۱۰} چو قیر و زبانی ^{۱۱} چو قار	بر ^۹ آهنگ حیدر بجنید مار	۵۳۵۵
بفرید و شد نعره ای زاورها	چو شیر دلاور بسدید اژدها	
یکی ذوالفقارش بزد بر میان	از آن پیش کآید بدو برزبان	
و ز او دامن کوه شد غرق خون	به زخمه ^{۱۲} به دو نیمه کردش نگون	
شد از بند مالک همانگه ^{۱۳} رها	از آن پس که ناچیز شد اژدها	
خم آورد بالا و بردش نماز ^{۱۴}	بیامد بر حیدر رزمساز	۵۳۶۰
گرفتند مر یکدیگر را به بر	ستایش کنان هر دو بردادگر	

۱. د. جان او. ۲. د. بر آرد یکی از هزار. ۳. د. افسون همی.
 ۴. د. به. ۵. د. زان ندارم. ۶. د. بسته است از پیش و پس.
 ۷. د. دست و. ۸. د. زور. ۹. د. به.
 ۱۰. د. زبانی. ۱۱. د. دهانی. ۱۲. د. زخمی.
 ۱۳. د. همان دم. ۱۴. د. مصراع در نسخه د چنین آمده است: خم آورد و بردش همانگه نماز.

- و ز آن جا نهادند سر سوی زال
زن جادو اندر ره افتاده بود
به مالک علی گفت کای مرد هوش
دلاور چنین داد پاسخ که زال
مرا هم بدین دانش آمد نیاز
از این راز پنهان بماندم تهی
همان پیر کاو شوهر زال بود
چو آگاه شد پیر دیرینه سال
ز ایوان سوی حیدر آمد دوان^۳
سر جادوان را فکندی ز پای
که دارد دلاور دو جاد و پسر
بگیرند از این کینه راه تو را
چو فتنه به بیداری آرد شتاب
بر آشفته حیدر به آواز گفت
زبان را نگهدار و تندی مکن
ببیندیش تا من چه ها کرده‌ام
اگر هفت کشور شود پر سپاه
چو من دست یازم به شمشیر تیز
که نسال را چون تهی گشت مغز
چو بر سر بسی بگذرد سالیان
تو سر رشته کار فرجام گیر
و گرنه بر این خنجر جانربای
به حیدر چنین پاسخ آورد پیر
من از جان مسلمان و دین پرورم
ز دریا بدین کشور افتاده‌ام
- بدان تا فریبنده را چیست حال
بر آیین آن یار^۱ جان داده بود
از این کوه سر چیست چندین خروش
از این راز با من نپرداخت حال^۲
۵۳۶۵
بگشتم بسی در نشیب و فراز
نشدیم از او روی روز بسی
که شوریده ایام و بد حال بود
که بر زال جادو دگر گشت حال
۵۳۷۰
بدو گفت گفت آمدی از روان
نترسیدی از زال دستان نمای
گرایدون که یا بند روزی خیر
چه دارند ایشان سپاه تو را
نماند که دیگر شوی سیر^۴ خواب
۵۳۷۵
که ای بد نژاد^۵ بداندیش زفت
به تهدید با من چه رانی سخن
چه سرها که از تن جدا کرده‌ام^۶
به شمشیر بر من بگیرند راه
نبینی بد اندیش را جز گریز
۵۳۸۰
نباشد سخنها بی مغز نغز
خرد را به مغز اندر آید زیان
ره کفر بگذار و اسلام گیر
[چو جادو سرت بسپرم زیر پای]^۷
که از راستکاری^۸ نباشد گزیر
۵۳۸۵
بر آیین اسلام پیغمبرم
به بی کام تن در بلا داده‌ام

۱. د: مار.

۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۳. ب و ج و د: نوان.

۴. د: مست.

۵. ب و ج: نژاد و. د: نژند.

۶. د: که در زیر پا کرده‌ام.

۷. اساس: نترسیدی از زال دستان نمای. که این مصراع اشتهاً جابجا شده است.

۸. د: رستکاری.

- ۵۳۹۰ به جادوگری زال دستان نمای
به افسون همین جا مرا بند کرد
مرا گفت کز من نیابی جواز
به سر بر فراوان گذشته است سال
چو از بند زالم رهایی نبود
تن اندر سپردم به فرمان او
دل از خرمی پاک برداشتم
تو اکنون رسیدی به فریاد من
مرا مادرم نام راون نهاد ۵۳۹۵
چو راون ز جادو بگسترده راز
که ما را بدین^۴ کوه رفتن خطاست
همان به که گردیم از او باز پس
کسی را که با خود نباشد ستیز
گذشتیم از این کوه و بگذاشتیم ۵۴۰۰
به مالک علی گفت کای رهنمای
که تا من نبینم طلسمات دال
به نیروی پیروزی دادگر
به راون چنین گفت کای چاره ساز
چنین پاسخ آورد راون که زال ۵۴۰۵
نمی دانم^۷ از بن که آن دود چیست
مرا برد ناگه به ویران سرای
بدین بی نواییم^۱ خرسند کرد
مرا باش دمساز و با من بساز
که در مانده ام من به دستان زال
از او روی روز^۲ جدایی نبود
پذیرفتم آیین و سامان^۳ او
بدین ناخوشی روز بگذاشتم
بسدادی زبیداد او داد من
زمانه مرا بهره شیون نهاد
چنین گفت پس مالک رزمساز
که این کوه سر جایگاه بلاست
همین رنج و سختی که دیدیم بس
زپیش بلا بهتر آید گرین
طلسمات را دیده انگاشتیم
ز اندیشه بسد بپرداز رای
بود باز پس گشتن از وی محال
کنم این طلسمات زیر و زیر^۵
از آن شیر و آن خانه بنمای راز
مرا هیچ ننمود از آن^۶ خانه حال
وز آن آتش و دود مقصود چیست

گشادن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - طلسمات دال

- بجنید حیدر به آهنگ کوه
بیامد بدان خانه استوار
زپس مالک شیر دل با گروه^۸
که بود آن نخستین طلسم حصار

۱.۳: د: پیمان.

۲.۶: د: این.

۳.۲: د: روز روی.

۴.۵: ب و ج: راز زیر و بر.

۵.۸: د: باشکوه.

۶.۱: ب و ج: بی توانیم.

۷.۴: ب و ج: بر این.

۸.۷: د: ندانیم.

- پس پدید آمد آن شیر گردان فراز
 سپهد چو تنگ اندر آمد به شیر
 در آمد بدو گرز مالک به دست
 زمانی همان جا بیفشرد پای
 بر آمد همانگاه دود^۲ سیاه
 همه دامن کوه آتش گرفت
 و ز آن دود و آتش یکی تند شیر
 جهانگیر مالک ز^۳ دنبال بود
 بزد بر سرش گرز پولاد سای
 بیفتاد شیراز بر خاک راه
 به نفت سیاه آتش اندر گرفت
 رمیدند مردان جنگی ز جای
 بخواند آیت ستر شیر زیان
 چو حیدر جهان آفرین را بخواند
 به سوی در خانه آمد فراز
 دری دید محکم ز سنگ سیاه
 به حلقه درون پنجه را کرد جای
 چو در جنبش آمد در استوار
 به سر پنجه بازوی زورمند
 بکردار قطران یکی خانه دید
 در او ذره‌ای روشنائی نبود
 چو حیدر نهاد اندر آن خانه پای
 زمانی بس بود اندر آن تیرگی
 یکی روزنی دید روشن ز دور
 چو آمد بدان روشنائی فراز
- بر آهنگ حیدر دهان کرده باز
 خروشیدن آمد ز بالا و زیر
 بر و پیکر شیر بر هم شکست^۱
 به دست اندرون گرز سر گرای
 سیه گشت از آن دود خورشیدوماه [۱۶۴-پ]
 هوا سر به سر دود ناخوش گرفت
 پس پشت حیدر در آمد دلیر
 به گردن بر آورده کو پال بود
 در آورد شیر زیان را ز پای
 روان گشت از آن شیر نفت سیاه
 سرپای آن کوه آذر گرفت
 بدین جا^۴ علی ماند و مالک به پای
 کز آتش نیاید بر ایشان زیان
 پراکنده شد دود و آتش نماند
 چو شیران، سر پنجه بگشاد باز
 به مسمار^۵ آهن بر او بسته راه
 خم آورد بالای زور آزمای
 به یکبار در جنبش آمد حصار
 به یک حمله آن خانه را در فکند
 خرد را از آن خانه بیگانه دید
 ز تیره شب او را جدایی نبود
 بماندند یاران ز بیرون به جای
 به تدبیر و اندیشه چیرگی
 چو در ظلمت تیره تابنده نور
 دری دید بر رهگذر پهن^۶ باز

۱. د: سر و پیکرش خرد و درهم شکست.

۳. ب و ج و د: به.

۶. د: بر وی که در بسته.

۲. د: دودی.

۵. د: مسمارو.

۴. ب و ج و د: بدانجا.

- ۵۴۳۵ سرایی پدیدار شد چون بهشت
تهیدست از او دست یابندگی
به هر گوشه بر صورتی ساخته
[همه]^۱ سر در افسر به رسم کیان
همه نقشه‌ها حیلت آمیز بود
به مالک علی گفت کای سرفراز
۵۴۴۰ بدین سهم^۲ و هیبت که دیده است جای
طلسمی که شاهان کی ساختند
تو در هفت کشور بگردیده‌ای
مبادا کز این مکر و دستان و بند
ز آشوب اشکال مردم فریب
۵۴۴۵ چنین داد پاسخ جهان پهلوان
هر آن شکل کاو جنبش آرد ز جای
بگفت این و بر صورتی حمله کرد
بجنبید صورت بر آهنگ او
سپهد به گرز گران بر دست
از آن شکل دودی بر آمد سیاه
۵۴۵۰ سرای فروزنده چون قار گشت
سر و مغز مالک چنان شد ز دود
در آن دود چشم علی خیره ماند
شد آن دود و^۳ آن تیرگی ناپدید
۵۴۵۵ چو زان دود مالک در آمد ز پای
گرفتتش در آغوش و آمد برون
همه مؤمنان گریه برداشتند
- مرصع در ایوان شاهانه خشت
بکردار مینوز تابندگی
به شمشیر بازو برافراخته
مرصع کمرهای زرین^۴ میان
ولی در نظر هیبت انگیز بود
بیا تا بسبب نشیب و فراز
بدین شکل مردان جنگی به پای^۵
بدین ساز و پرداز کی ساختند
بدین شکل بنمای اگر دیده‌ای
دگرگونه گردد سپهر بلند
جهانجوی را در دل آید^۶ نهیب
که بر من نباشی خلیده روان
به یک زخم گرزش در آرم ز پای^۷
چنان چون کند حمله بر مرد مرد
چو جنگاوران تیغ در چنگ او
سرپای آن شکل برهم شکست
سیه گشت ایوان گردون و ماه
ز دود سیه چون شب تار گشت
که در مغز او هوش گویی نبود
هم اندر زمان نام یزدان بخواند
جهان را ز نور روشنایی رسید
سر سروران^۸ بر گرفتتش ز جای
رخی پر ز آب و دلی پر ز خون
جهانجوی [را]^۹ مرده پنداشتند

۱. اساس: هم؛ که با توجه به ب دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۲. ب و ج و د: زرب.
۳. د: شکل.
۴. د: به یک زخم گرزش در آرم ز پای.
۵. ب و ج: آمد.
۶. د: این بیت و پنج بیت قبلی را فاقد است.
۷. ب و ج: واو ندارد.
۸. د: سرکشان.
۹. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

- علی گفت کاین رنج بیهوشی است
 بخوابیدش اندر میان سپاه
 بجنید مالک همانگه ز جای
 بپرسید از او حیدر نامدار
 بدو گفت مالک همانا که دود
 از آن دود مغزم بر آمد به جوش
 از آن جا سوی خانه رفتند زود
 دری دید^۵ بسته گشادند باز
 یکی خانه دیدند چون نو بهار
 سرایی که از خوبی افسانه بود
 همه فرش آن خانه از پرنیان
 فرو ماند از آن خانه مالک شگفت
 که این خانه را روزن باد^۷ نیست
 پس این گردش از چیست دولا ب را
 به پاسخ علی گفت کای سرفراز
 طلسمی که پیشینگان ساختند
 پس از خانه بیرون نهادند پای
 چنین گفت پس مالک نامدار
 ببینیم تا در دگر خانه‌ها
 علی گفت مشکل‌تر آن^۹ دیگر است
 تو از پس همی آی تا من ز پیش
 به گرز گران دست بیرون کنم
 طلسمی که آید مرا بر گذر
 تو باید که باشی به دنبال من
- شمار را بر^۱ او جای خاموشی است
 بر آهنگ آن خانه برداشت راه
 در آمد به^۲ هوش و بر آمد به^۳ پای
 که مر پهلوان را چه افتاد کار
 به بیهوش دار و بر آمده^۴ بود
 دماغ مرا کرد خالی ز هوش [۱۶۵-ر]
 بر آن جا که آن صورت افتاده بود
 بدیدند هر سو نشیب و فراز^۶
 همه سقف و دیوار او زر نگار
 تو گفתי بهشت اندر آن خانه بود
 همی گشت دو لابی اندر میان
 بسوی سپهد نگه کرد و گفت
 ز آب اندر او نیز بنیاد نیست
 که تعبیر داند مر این خوب را
 از این شکل مشکل توان گفت [باز]^۸
 بر اینگونه بسیار پرداختند
 بیامد علی تا میان سرای
 که پنهان این خانه گشت آشکار
 چه کردند شاهان به کاشانه‌ها
 که هر خانه را صورتی بر در است
 هنرها نمایم ز بازوی خویش
 سر کوه را پشت هامون کنم
 به یک زخم خردش کنم پای و^{۱۰} سر
 ببینی یکی زخم کویال من

۱. د: از.

۲. ب و ج و د: ز.

۳. د: ز.

۴. د: بر اندوده.

۵. د: بود.

۶. در نسخه د بعد از این بیت دو بیت زیر آمده است:

یکی صورت مار از سنگ بود

چو یک ازدهایی سیه رنگ بود

چو دید آنچنان شاه معجز نمای

برآورد بازو به نام خدای

۸. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۷. ب و ج: روز بیداد.

۱۰. ب: پای سر؛ ج: پا و سر.

۹. ب و ج: از.

- ۵۴۸۰ بگفت این و بر صورتی حمله برد
بجنید با تیغ صورت ز جای
سپر پیش شمشیر او کرد شیر
طلسم اندر آمد همانکه ز جای
میانش به کژدم بیاکنده بود
- ۵۴۸۵ چو کژدم فراوان پراکنده گشت
به مالک علی گفت باز آر هوش
سوی صورتی دیگر آمد فراز
بزد بر سرش گرز و بردش ز جای
یکی مار از آن پیگر آمد برون
- ۵۴۹۰ بر آهنگ حیدر دهان باز کرد
دلاور چو مار اندر آمد به تنگ
بزد بر میانش به دو نیم کرد
از او^۴ مار چندان پدیدار گشت
بدان کژدمان اندر آمیختند
- ۵۴۹۵ بر اسلامیان کار دشوار گشت
گشادند سر سوی اسلامیان
نهادند ماران سر اندر مفاک
از آن پس به یکبار پنهان شدند
به گرز گران چنگ بگشاد شیر
- ۵۵۰۰ چو نزدیکتر شد بر او حمله برد^۸
بدان زخم کآتش گرفت آب از او^۹
همه خانه را سقف و دیوار و بام^{۱۱}
چو سیماب در خانه بسیار گشت
هوا از تف و دود او دم گرفت
به مالک علی گفت کای نامدار
- تن و جان به فرمان یزدان سپرد
برآویخت با مرد جنگ آزمای
بزد بر سرش گرز مرد دلیر
بر او خرد گشته سر و دست و پای
پراکنده گشتند در خانه زود
همه خانه از^۱ کژدم آکنده گشت
زمانی تن خویشتن دار گوش
زبان^۲ ثنا گستری کرده باز
شکسته طلسم اندر آمد ز پای
دمنده سیاهی ز کوهی فزون
سر خود به سوی سرافراز کرد
سر^۳ قبضه تیغ یازید چنگ
دل مالک از بیم بی بیم کرد
که خانه^۵ به یکبار پر مار گشت
زدم هر دم آتش بر انگیختند^۶
همه خانه پر کژدم و مار گشت
گرفتند گردان کناز از میان
مر آن کژدمان را بخوردند پاک
تو گفتی که با خاک یکسان شدند
سوی پیکری^۷ دیگر آمد دلیر
به یک زخم کردش بر و یال خرد
روان گشت چون آب سیماب از او^{۱۰}
ز سیمای سیماب شد نقره فام
از او ازدهمایی پدیدار گشت
همه خانه دود جهنم گرفت
نگهدار خود را از این جانور [۱۶۵-پ]

۳. ب و ج : سوی.
۶. ب و ج : همی ریختند.
۹. ب و ج : بال.

۲. ج : زبانی.
۵. ب و ج : خارا.
۸. ب و ج : کرد.
۱۱. ب و ج : از.

۱. ب و ج : را.
۴. ب و ج : آن.
۷. ب و ج : پیکر.
۱۰. ج : زو.

- ۵۵۰۵ بکردار کوهی سیه‌تر ز قار
 رهایی کجا یابد از چنگ ما
 همین جا^۱ که هستی نگهدار جای
 ببینم دل و زور و آهنگ او
 تو پیش آی و بر پای دیگر مپای
- ۵۵۱۰ دلیری و مردی پدیدار کرد
 وز او نعره‌ای سهمگین شد رها
 هوا دید برسان در یای قار^۲
 به دو نیمه شد مار چون پرنیان
 تهی^۳ شد ز صورت میان سرای
- ۵۵۱۵ در بسته را پهن بگشاد باز
 یکی لوح بر روی دیوار بود
 نموده در او رازهای نهفت
 ز فرمانبران چند کس^۴ را بخواند
 بکنند^۵ بیرون نهادند پای
- ۵۵۲۰ نه آن راز را نیز داننده‌ای
 درش باز کرد از ره پر دلی
 به نیکوترین صورتی ساخته
 ز سیمای او خانه سیمابگون [۱۶۶-ر]
 که عکسش^۶ ببردی ز مهتاب تاب
- ۵۵۲۵ بیا تا ببینی به روشن روان
 که دارد بر اسرار این دسترس
 همی هر زمان نان یزدان بخواند
 مربع در آن جا یکی سنگ بود
 برون آمد آن مایه^۷ پر دلی
- بدین سهم و هیبت که دیده است مار
 اگر جنبش آرد به آهنگ ما
 تو از پیش ایوان منه پیش پای
 که تا من کمر بسته جنگ او
 چو من اژدها را در آرم ز پای
 بگفت این و آهنگ آن مار کرد
 بجنید بر خویشتن اژدها
 دلاور چو تنگ اندر آمد به مار
 یکی ذوالفقارش بزد بر میان
 چو آن شکل سنگین در آمد ز پای
 به سوی در خانه آمد فراز
 شگفت اندر آن خانه بسیار بود
 خطی دید بر وی نبشته شگفت
 در آن لوح و آن خط علی خیره ماند
 بفرمود تا لوح سنگین ز جای
 نه آن لوح را بود خواننده‌ای
 سوی خانه دیگر آمد علی
 در او صورتی دید پرداخته
 یکی طاس رخشان به دست اندرون
 بلوری در آن طاس چون آفتاب
 به مالک علی گفت کای پهلوان
 چنین شکل و صورت کجا دید کس^۷
 شگفت اندر او چشم مالک بماند
 ز سوی دگر خانه‌ای تنگ بود
 خطی دید بر روی نبشته علی

۱. ب و ج: همان جا.
 ۲. د: این بیت و چهل و نه بیت قبلی را فاقد است.
 ۳. اساس: گهی؛ که مغلو ط می نماید.
 ۴. د: نام اوران چند تن.
 ۵. ب و ج و د: بکنند و.
 ۶. ب و ج: تابش.
 ۷. اساس: بس؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

- ۵۵۳۰ سپه سر به سر پیشباز آمدند
دلیران نشستند بر جای خویش
همان لوح سنگین که در خانه بود
کسی زان نبشته ندانست راز
چو حیدر به لوح اندرون بنگرید
بر او^۲ پنچ پند گرانمایه بود
۵۵۳۵ تو این پندها را کنون کار بند
اگر یار باشد روان را خرد
نخستین سخن سوی^۴ نیکی گرای
کسی را که نیکی بود یادگار
دوم نیکویی کن به جای^۶ کسی
۵۵۴۰ بدی را مکافات کردن بدی
سیم دست از آزار مردم بشوی
چو خواهی که رویت نگرده سیاه
چهارم جهان را به شادی گذار
یک امروز خوش باش اگر بخردی
۵۵۴۵ به پنجم سخن خاطر آباد^۸ کن
منه بر جهان دل که جای تو نیست
فرا خای میدان مبین روز جنگ
سرت گر بر آید به^۹ پروین و هور
سر تخت کاورده‌ای زیر پای
۵۵۵۰ همین نکته نزدیک دانا بس است
خزینه که آباد کردی به گنج
تونا کرده زان^{۱۲} گنج کوتاه دست
تونا بسته چشم امید از جهان
- به نزدیک حیدر فراز آمدند
نهادند سنگ مربع به پیش
که از راز او هوش بیگانه بود
زبان گشت^۱ کوته ز راز دراز
همه پرده^۲ راز او بر درید
عروس خرد را چو پیرایه بود
که از دل گشاید بدین پند بند
ز پند خرد پروران^۳ برخوردار
که تا نیک بینی به هر دو سرای
درخت برومندش آید^۵ به بار
که از وی بدی دیده باشی بسی
همان نباشد ره ایزدی^۷
بد مردمان پیش مردم مگوی
سیه رویی هیچ مردم خواه
که بر کس نماند جهان پایدار
مخور غم ز تیمار فراد و دی
ز فرجام پیشینگان یاد کن
تو بیگانه او آشنای تو نیست
بر اندیش لختی ز تابوت تنگ
فرامش مکن خشت بالین گور
نمانی و آن را بمانی به جای
که هر تخته^{۱۰} را تخته‌ای از پس است
به دشمن ترین کس بمانی به^{۱۱} رنج
گشاده زهر گوشه بدخواه دست
گشاده بد اندیش چشم از نهان

۳. د: گرانمایگان.

۶. د: کار.

۹. ب و ج: ز.

۱۲. د: از.

۲. د: آن.

۴. اساس: گوی؛ که مغلوط می‌نماید.

۵. اساس: آمد.

۸. د: آزاد.

۱۱. ب: تو.

۱. د: گشته.

۷. د: بخردی.

۱۰. ب و ج و د: تخت.

- هَنوز افسر از سر نیفکند شاه
از این^۱ پیش فرماندهان بوده‌اند
کنون خفته در زیر خاک اندرند
کجا شد فریدون و ضحاک و جم
سکندر کجا رفت و دارا کجاست
همه ترک تاج کیان گفته‌اند
بر آن لوح سنگین بسی پند بود
نَبشته در اثنای آن پندها
مر این حصن را دال پرداخته است
جهان را به فرماندهی شاه بود
چو بر تخت مینا نشستی به مهر
به داد و به دانش دل آکنده بود
جهان در بر^۲ فرّ او داشت جای
هم آخر بر او تاختن کرد مرگ
بدانگه که این قلعه آباد کرد
که مردی هنرمند تازی نژاد
بیدین کشور آید به فرّیلی
جهان را بگیرد به شمشیر تیز
سرسر کشان زیر پای آورد
ز خاور زمین تابه ساحل زمین
گشاید حصار طلسمات من
من این قلعه از بهر او ساختم
چو بیرون برد ز این طلسمات راه
بر او نیز پیدا شود راز او^۳
طلسم اندر آن راه کردم بسی
- ۵۵۵۵ که آمد جهاندار نو تاج خواه
بزرگان صاحب جهان^۴ بوده‌اند
به زندان تنگ مفاک اندرند
کجا رستم و بیژن و گسستم
یکی زان همه آشکارا کجاست
۵۵۶۰ به زندانسرای لحد خفته‌اند
که^۵ قوت روان خردمند بود
که مشکل گشاید کس این بندها
که چندین طلسم اندر او ساخته است
سر^۶ افسرش همسر^۷ ماه بود
۵۵۶۵ ز او رنگ او رنگ بریدی سپهر
به فرّ فریدون فرخنده [بود]^۸
چو شاهنشهان زیر پر همای
نماند ایچ بر شاخ او بار و برگ
بر آن لوح سنگین چنین یاد کرد
۵۵۷۰ که باشد ره و رسم او دین و داد
بود نام او شاه مردان علی
کند روز بر دشمنان رستخیز
ز بردستی خود به جای آورد [۱۶۶-پ]
بر او شهر یاران کنند آفرین
۵۵۷۵ به هم برزند زرق و طامات من
به چندین طلسمش بپرداختم
سوی شهر زرین شود بی سپاه
برون آورد ساز و پرداز او^۹
به دانش بدو^۹ رنج بردم بسی

۱. ب و ج : آن.

۲. ب و ج : دلان.

۳. د: سرو.

۴. د: همزه.

۵. اساس: ندارد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۶. ب و ج : بر او.

۷. ب و ج : من.

۸. د: چو.

۹. ب و ج: پر.

۵۵۸۰. بدان تا به آوازه شهر زر
چو رفتن بدان شهر کردی درست
بگیر آن بلور^۲ درفشان^۳ از طاس
از او راز^۴ آن شهر پیدا شود
همه مشکل راه شهر و حصار
چو حیدر خط لوح سنگین بخواند
۵۵۸۵. به سنگ مربع نکه کرد باز
بر او نقش خود را عیان کرده دید
نبشته چنین^۵ بد که ای^۶ شیر مرد
نگه کن به زیر پی پای شیر
بفرمود حیدر که بشتافتند
۵۵۹۰. گرانمایه صندوقی از سنگ دید
نبشته بر آن سنگ خطی درست
که این قلعه را شاه مردان علی
طلسمی که این حصن را برد راست
همیدون همان پیل^۷ آراسته
۵۵۹۵. چو این شکلها اندر آری^۸ از پای
چو آیی به حصن اندرون مردوار
سیاهی بکردار دریای زنگ
خبرهای این دژ ز روز نخست
۵۶۰۰. ز تمثال پیشانی آن سوار
ولیکن هر آن سنگ را با بلور
به مالک علی گفت بگشای چنگ
بشد مالک و^۹ بر گرفت آن بلور
- نباشد کسی را بر آن سوگذر^۱
در آن طاس بین تا چه دیدی نخست
نگهدار با خود ز راه قیاس
مراد تو در وی هویدا شود
بیینی بدو^۵ اندرون^۶ آشکار
شگفت اندر این داستان خیره ماند
از او آشکارا بگسترد راز
همه راز پنهان بیان کرده دید
به مردی بر آوردی از شیر گرد
چو آوردی او را کنون دست زیر
زمین از پی شیر بشکافتند
سرش را به مسمارها تنگ دید
از آن رازهایی که رفت از نخست
گشاید به بازو و^۹ فریلی
که در چشمها ازدها پیکر است
که برسان گنجی^{۱۱} است نا کاسته
در حصن بگشای و در وی در آری
یکی شخص بینی سیه تر ز قار
کشیده یکی تیغ الماس رنگ
به پیشانیش بر نبشه درست
توانی رسیدن به پیشان^{۱۳} کار
همی دار با خود به مردی و زور
بیار آن بلور درفشان و سنگ
که بود اندر او عکس تابنده هور

۳. د: بر افشان.
۶. د: راز او.
۹. د: همیدون به.
۱۲. د: شکلها را در آری.

۲. ب و د: بلورو.
۵. ب و ج: در او.
۸. ب و ج: یا.
۱۱. ب و ج و د: گنج.
۱۴. د: ز.

۱. د: کسی را بدان سو نباشد گذر.
۴. ب و ج: راه.
۷. ج: چنان.
۱۰. د: پیر.
۱۳. د: پیشینه.

- و ز آن جایگه سروران سپاه
 چو حیدر بر آمد به بالای کوه
 زمانی همان جا فرود^۱ آرمید
 چو اندیشه رفتن آغاز کرد
 کلیدی در او بود از زرتاب
 کلید گرانمایه را برگرفت
 چو نزدیکتر شد به پای حصار
 زبانه به گردون همی شد خروش
 به مالک علی گفت کاین راز چیست
 بترسم کز آسیب^۲ چندین خروش
 نخستین بدین درگه آمد ز راه
 سوار اندر آمد همانگه ز جای
 بماند اندر او حیدر نامدار
 بیفشرد بر جایگه پای خویش
 زمین را بفرمود کندن علی
 یکی چرخ از آهن پدیدار گشت
 شکستند آن چرخ پولاد را
 سوار سیاه اندر آمد ز پای
 بر او آفرین خواند هرکان^۹ بدید
 پس از آفرین مالک نامدار
 خرد را خردمندی از رای توست
 سرشت تو دارد نهاد یلی
 خرد [شد]^{۱۲} به دانش تو را رهنمای
- بسه سوی در دژ گرفتند راه
 دلیران شدند از بلندی ستوه
 همی بود تا خود چه آید پدید
 سر سنگ صندوق را باز کرد
 به خوبی درفشنده چون آفتاب
 وز آن جایگه رفتن اندر گرفت
 خروشیدن از دل^۲ ببردی قرار
 ز مغز نیوشنده می برد هوش
 که داند که این بانگ و آواز چیست
 خرابی پذیرد سر و مغز و هوش
 که بود آن دلاور سوار سیاه^۴
 به آیین مردان جنگ آزمای
 که جنبش شگفت آمدش زان سوار
 سیه نیز شد زود^۵ بر^۶ جای خویش
 ولی خندا مایه^۷ پر دل
 خرد را سر خفته^۷ بیدار گشت
 که زنگی بر او داشت بنیاد را
 به صد پاره شد شکل هیبت^۸ نمای
 که بود آن^{۱۰} مر [آن]^{۱۱} بندها را کنید
 بدو گفت کای شیر پروردگار [۱۶۷-ر]
 چو فرماندهی کار فرمای توست
 گشاینده^{۱۲} بند هر مشکلی
 بدین چرخ پولاد در زیر پای

۳. د: آشوب.

۲. د: دژ.

۱. ب و ج: فرو.

۶. د: با.

۴. اساس سپاه: که مغلوط می نماید.

۷. اساس: خردمند؛ مغلوط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۹. د: کار.

۱۰. ب و ج: او.

۱۱. اساس: نداشت با توجه به نسخه ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۱۲. اساس: ندارد، با توجه به نسخه ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۵۶۳۰. چنين راز دانم نداند کسی
به پاسخ علی گفت کای پهلوان
خرد باید این جا و فرهنگ و رای
خرد مر خردمند را پیشه‌ای است
۵۶۳۵. به جایی که باشد خرد رهنمای
کنون اژدها ماند و پیل و سوار
چو این چند شکل اندر آرم^۳ ز پای
در حصن بر ما گشاده شود
بیامد به نزدیک آن پیل مست
۵۶۴۰. بیجنید پیل دلاور ز جای
علی گفت از این جا نباید شتافت
زمین از پی پیل بشکافتند
شکستند آن چرخ داستان نمای
نگه کرد حیدر دری بسته دید
۵۶۴۵. بدان درگه آمد بگردار باد
چو دست ولایت بدان در رسید
بدان [دژ]^۷ درون^۸ شد به نام خدای
مدور یکی حوض دید از رخام
بدان حوض ده صورت از زرّ ناب
۵۶۵۰. برهنه همه بند بر دست و پای
به یاران علی گفت کایت شگفت
بدین خوبی اشکال و صورت که دید
بدین بندها پایشان بسته‌اند
همی^{۱۱} گفت حیدر به یاران چنین
- نه نیزش گشودن تواند کسی
به دانش چنین کار کردن توان
نه نیروی و بازوری زور آزمای
دگر گونه در هر سر اندیشه‌ای است
مراد تو آید به خوبی به جای
که هستند^۱ اشکال^۲ و بند حصار
به فرّ و به فرهنگ و تمییز^۴ و رای
همه داد بیداد داده شود
نهنگی به بر^۵ اژدهایی به دست
بر آهنگ آن شیر جنگ آزمای
زمین را همین جا ببايد شکافت
ز پولاد چرخى دگر یافتند
به صد پاره پیل اندر آمد ز پای^۶
به مسمار او بند پیوسته دید
به آهستگی دست برد در نهاد
بیفتاد و در باز شد بی کلید
به چنگ^۹ اندرون آب آتش نمای
چو ارژنگ مانی در او سقف و بام
به خوبی و تابندگی آفتاب
یکی زان نیاورد جنبش به^{۱۰} جای
از این شکل پیدا و راز نهفت
نه جنبش در ایشان نه گفت و شنید
بدین گونه خاموش و آهسته‌اند
همی خواند بر نقش بند آفرین

۱. د: بستند.

۲. ب و ج: واو ندارد.

۴. د: تدبیر.

۵. ب و ج: زیر.

۷. اساس: ندارد با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۸. د: به دژ اندرون.

۹. د: دست.

۱۰. ب و ج: ز.

۳. د: آید.

۶. د: شد پیل جنگ آزمای.

۱۱. د: یکی.

- بر آورد هر ده بدانسان خروش
در آن حوض سوراخ بسیار بود
ز هر گوشه ماری پدیدار گشت
کما بیش صد مار آتش فشان
دلبران همه باز پس تاختند
به حوض اندرون مار چندان که بود
گـزیدن گـرفتند اشکال را
ز آوازشان قلعه شد پر خروش
زمانی در آن حوض گردان شدند
چو ماران به سوراخ رفتند باز
علی مالک و عمرو را خواند پیش
بگفت این خروش از درون حصار
چو ماران در این حوضه آید به^۴ جوش
چو آرام گیرند ماران به جای
در این قول بد حیدر نامدار
بر اشکال دندان گشادند باز
از آن حوضه چندان برآمد خروش
بیفتاد بر جای و می کرد قی
چو هوش اندر آمد بدان هوشیار
همانا که این دژ مقام بلاست
همان به^۶ که نادیده رنجی^۷ دراز
از آن پیش کآید بلایی به پیش
علی گفت دل بد مکن کان^۹ حصار
شما از دل اندیشه بیرون کنید
- کز^۱ آوازشان کر همی گشت^۲ گوش
به سوراخها اندرون مار بود
ز سوراخها حوض پر مار گشت
نهادند سر سوی گردنکشان
۵۶۵۵ زمین راز هیبت بپرداختند
بدان شکلهای باز گشتند زود
فغان بر کشیدند تمثال را
خروشی که بر بودی از مغز^۳ هوش
به سوراخها باز پنهان شدند
۵۶۶۰ خموشی در آمد به اشکال و ساز
نمود آن شگفتی به یاران خویش
از این شکلهای می شود آشکار
بر آرند^۵ از آسیب ماران خروش
بیارآمد اشکال هیبت نمای
۵۶۶۵ که حوضه دگر باره شد پر ز مار [۱۶۷-پ]
برآمد غریو از نشیب و فراز
که عمروامیه برون شد ز هوش
همی رفت از او همچو سیلاب خوی
به فریاد گفت ای علی زینهار
۵۶۷۰ میان بلا آرمیدن خطاست
از این فتنه آباد^۸ گردیم باز
برانیم از این جا پی کار خویش
گشایم به توفیق پروردگار
حکایت ز فال همایون^{۱۰} کنید

۱. ب و ج و د: که.

۲. ب و ج و د: کرد.

۳. د: عقل.

۴. د: بدین حوض آرند.

۵. د: برآید ز.

۶. د: همانا.

۷. د: رنج.

۸. د: آزاد؛ که بر متن مرجح است.

۹. ب و ج و د: کابن.

۱۰. د: هم از فال میمون.

- ۵۶۷۵ ولیکن ز رازی که رفت از نخست
که در نقش پیشانی آن سوار
نمی‌یابم او را کنون تا کجاست
گر آن شکل بر من هویدا شود
بگردید لختی نشیب و فراز
همه دژ پر از نقش و نیرنگ بود
- ۵۶۸۰ ز بسیار شکل از سفید و سیاه
چنین گفت حیدر به یاران خویش
نمی‌بینم آن شکل را در حصار
همی بینم از دور شکل سیاه
شوم تا ز هنجار^۵ گردنکشان
از آن جا که بد شاه^۶ مشکل گشای
چو نزدیکتر شد به شکل سیاه
پس پشت زنگی یکی خانه بود
درون رفت حیدر به دنبال او
یکی تیز^۸ گردنده دولا ب دید
- ۵۶۹۰ یکی برّۀ گاو پیشش به پای
طلسمی بدو اندرون ساحری
سپاه اندر آن خانه پیدا نبود
درآمد ز در مالک نامدار
از آن پس به سوی علی بنگریست
- ۵۶۹۵ سپهید چنین پاسخ آورد باز
طلسم اندر این کوه دیدم بسی
کنون رفت باید به پای حصار
- نیشته بر آن سنگ دیدم درست
پدید است پیشان کار حصار^۱
کز او باز یابم^۲ نشانهای راست
همه راز این قلعه پیدا شود
بر او آشکارا نمی‌گشت باز^۳
ز بیرون فراخ‌از درون^۴ تنگ بود
نبد پای را بر زمین جایگاه
که دشوار کار آمد امروز پیش
کز او راز این دژ شود آشکار [۱۶۸-ر]
بدان شکل مشکل توان برد راه
به شکل اندرون هیچ یابم نشان
بر آهنگ آن شکل بگذارد پای
بپرداخت شکل سیه جایگاه
نهان گشت زنگی در آن خانه زود
که تا بر چه سان بیند اشکال^۷ او
نه باد اندر آن خانه نه آب دید
پس و پیش دولا ب گردش نمای
بگردار گوساله سامری
جز آن^۹ گاو برّه هویدا نبود
شگفتی همی کرد در وی نظار
بپرسید کاین گاو و دولا ب چیست
که همچون تو بر من نهان است راز
که پنهان او را نداند کسی
بدانجا که هست آن^{۱۰} دلاور سوار

۱. د: یکایک پدید است پیشان کار.

۲. ب و ج: دانم؛ د: جویم.

۳. کذا در اساس؛ ب و ج و د: راز؛ که بر متن ترجیح دارد.

۵. ب و ج: گفتار.

۶. اساس: شکل؛ که مغلو ط می‌نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۷. د: احوال.

۸. د: تیره.

۹. ج: این.

۱۰. اساس: از؛ مغلو ط می‌نمود، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

- بی‌بینم یکی ساز و پرداز او
بیامد بدانجا که بود^۱ آن سوار
بی‌جنبید شکل دلاور ز جای
سپهبد به گرز گران برد چنگ^۲
بر آورد باز و^۴ و بفشرد^۵ پای
همی^۶ پیکر اسپ را خرد کرد
چون آن شکل را^۷ سرنگونسار گشت^۸
در خانه بگشاد مرد دلیر
ز یک سوی او روزنی دید تنگ
ز بیرون به روزن درون بنگرید
شده خانه را سقف و دیوار و بام
در آن خانه چشم علی خیره گشت
برون آمد و رفت پیش سپاه
بسا رنجاها کآز نمودیم ما
گشاده نگشت^{۱۱} این نبیره حصار
سراسر همه دژ فراز و نشیب
کس را که باشد نهاد پلنگ
دلم در تمنای آن شهر ماند
شگفتی‌تر آن است کز هیچ راه
کنون نوبت کشتن اژدهاست
توانم گشاد^{۱۲} این طلسمات را
بیامد بدانجا که آن مار بود
دهان پهن بگشاد مار سیاه
- چو روز آشکارا کنم راز او
ز دنبال او مالک نامدار ۵۷۰۰
به چنگ اندرون تیغ هیبت نمای
سوار اندر آمد همانگه به تنگ^۳
بزد بر سر اسپ جنگ آزمای [۱۶۸-پ]
به خاک اندر آمد سر اسپ و مرد
دری^۹ دیگر آن جا^{۱۰} پدیدار گشت ۵۷۰۵
به خانه درآمد سرافراز شیر
ز روزن همه خانه عتاب رنگ
یکی حوض پر خون جوشنده دید
از آن خون جوشنده عتاب فام
جهان بر جهان بین او تیره گشت ۵۷۱۰
که تنگ است بر ما در این قلعه راه
هنرهای مردان نمودیم ما
شکسته نشد یک طلسم از هزار
طلسم است و اشکال مردم فریب
نیارد که آرد بدینجا درنگ ۵۷۱۵
که از دیدنش دیده بی‌بهر ماند
نیامد به چشم آن سوار سیاه
مگر ز او برون آورم راه راست
تبه کردن این زرق و طامات را
تو گفتی مگر کوهی از قار بود ۵۷۲۰
دهانی بگردار غار سیاه

۱. اساس: هست؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۲. د: پست.

۳. ب و ج و د: ندارد.

۴. ب و ج و د: همه.

۵. د: هم.

۶. اساس: کرده؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۷. ب و ج و د: نشد.

۸. د: دید کانجا.

۹. د: دست.

۱۰. ج و د: بفشرد.

۱۱. ج و د: در.

۱۲. ج و د: آن.

- ۵۷۲۵ برون کرده از وی زبانی دراز
بر آهنگ حیدر برآمد ز جای
بزد بر سرش گرز خارا شکن
ز نیروی آن گرزۀ گاو سار^۲
دمنده بغلتید بر روی خاک
چو آن شکل ناچیز شد ناگهان
دهان باز کرد و جر آورد سر
بر آن گونه بگرفت اندر دهان
به دست دگر حیدر نامدار
۵۷۳۰ بر آن گونه آن شکل برهم شکست
بر او آفرین خواند مالک بسی
و لیکن به هیبت دلم خون گرفت
به خنده علی گفت کای پهلوان
چو اندر تن این شکل را جان نبود
۵۷۳۵ از آن روز کاین دژ بپرداختند
که تا هیچ کس را در این آبخور
ز بیم طلسمات مردم فریب
تو آنی که در روز مردی و جنگ
از این شکل^۳ اندر دل آمد نهیب
۵۷۴۰ حکیمی که نامش به والان^۴ بود
چنین شکلها نقش تدبیر اوست
طلسمی که دانا به تدبیر بست
بیامد بدان خانه شیر خدای
همان رای پیشینه آغاز کرد
۵۷۴۵ در آن خانه شد حیدر نامدار
ز بس خوبی آن خانه افسانه بود
- زبانی بسان سنانی^۱ دراز
دلاور همان جا بیفشرد پای
به خاک اندر آمد سر اهرمن
بجنبید بر جای خویش آن حصار
سر و پیکرش پست شد در مفاک
یکی مارش آمد برون از دهان
سرافراز را دست چپ با سپر
که دست و سپر گشت در روی نهران
بزد بر سرش گرزۀ گاو سار
که گشت آن طلسمات بر خاک پست
کز اینسان نیارد نمودن کسی
که دست تو این اژدها چون گرفت
چنین شکلها را نباشد روان
از او جای آسیب دندان نبود
طلسمات را بهر آن ساختند
بر این دژ نباشد مجال گذر
شکست پیندگان را نماند شکست
بترسیدی از شیر و پیل و پلنگ
بترسیدی از شکل مردم فریب
به رای و به دانایی افسانه بود
در این آیت آواز تفسیر اوست
هم آخر به تدبیر باید شکست
که بود اژدها را فکنده ز پای
در بسته را در زمان باز کرد
تو گفتی که فردوس بود آشکار
تو گفتی ز جنت یکی خانه بود

۱. ج: سنان.

۲. ج: ویرانه.

۳. ب و ج: بازوی آن نامدار

۴. ب و ج و د: شکست.

- به شکلی که در هیچ کاشانه‌ای
در آن خانه آن شکل زنگی به پای
سیاه دلاور یکی تند شیر
کشیده یکی تیغ آینه تاب
دوان کرد بر گرد آن خانه شیر
شگفت اندر او چشم حیدر بماند
[بدو گفت بنگر بدین شکل زشت
چنین خانه‌ای خوب و زشتی چنین
هر آنچ اندر آن سنگ دیدم نخست
و لیک این زمان روز بیگاه گشت
ز روغن تهی گشت زرین چراغ
بمولیم تا باز طاووس پر
از آن پس بدینجا شتابیم باز
بگفت این و از خانه بیرون شدند
دگر باره از دژ برآمد خروش
به سوی علی کرد مالک نگاه
بیا تا برانیم از این کوهسار
پی رزم تهماس گیریم پیش
چه باید نشستن به چندین نهیب
از آن روز کاین جا رسیدیم ما
چنین داد پاسخ به مالک علی
من این حصن را زیر پای آورم
ببینم طلسمات و تمثال او
اگر چند کاین کار گردد دراز
نیشته در آن^۶ لوح دیدم درست
- به خوبی نبود آنچه آنچنان خانه‌ای
که او را نشان داده بد رهنمای
بسان یکی مرکب آورده زیر
کز آینه بر بودی آیین^۱ تاب
بدو بر نشسته سیاه دلیر
جهان پهلوان را در آن خانه خواند [۱۶۹-ر]
اگر دیده‌ای دیو را در بهشت
چنین دوزخی در بهشتی^۲ چنین
به پیشانیش بر نبشته درست
درازی اندیشه کـوتاه گشت
سیاهی درآمد به هامون و راغ
بر این سقف مینا شود جلوه‌گر
بسازد مگر کار ما کارساز^۳
از آن کوه دامن به هامون شدند^۴
دل نامداران برآمد به جوش
بدو گفت کای پهلوان سپاه
به حصن طلسمات ما را چه کار
بحویم دنباله^۵ کار خویش
در این آفت آباد مردم فریب
ببین تا چه سختی کشیدیم ما
که ای پهلوان بس کن این بد دلی
که من هر چه گفتم به جای آورم
گشایم همه بند و اشکال او
نگردم از او کار ناکرده باز
ز تاریخ شاهان دور نخست

۳. د: به ساز دگر باز تازیم باز.

ز سهم تو خون گشته از شیر دل

۱. ب: آینه؛ که بر بودی از تاب آینه.

۲. ج: بهشت.

۴. د: بعد از این بیت؛ بیت زیر آمده است:

چنین گفت مالک که ای شیر دل
ج: بدان.

۵. د: اندیشه.

- ۵۷۷۵ که این حصن بر من گشاده شود
بر آن تخته بد نقش اشکال من
کنون تا دژ اندر نیارم ز پای
اگر پیشه پهلوان بد دلی است
تو فردا بیاسای با انجمن
از این در سخن گفته آمد بسی
چو گفتارها را به سر شد جواب
۵۷۸۰ بخفتند شب تا به گاه نماز
چو شد پرده لاجوردی خيام
کمر بست حیدر به آهنگ کوه
به مالک علی گفت اگر^۲ پهلوان
طلسمات را من به تنها بسم
تو امروز لشکر هم ایدر^۳ بدار
۵۷۸۵ چنین داد پاسخ که تا زنده‌ام
سرم خاک پای تو جوید همی
منم سال و مه مر تو را چون رهی
به سختی اگر سست رای می کنم
تو را هر کجا رای گردد درست
۵۷۹۰ بدو گفت حیدر به روشن روان
بگفت این و از جای برخاستند
نخستین بدان خانه کردند رای
بدیدند گردنکشان سپاه
۵۷۹۵ بدان شیر گردنده در زیر او
برفت از دل شیر مردان شکیب
به راون علی گفت کای رهنمای
- سر کوه چون دشت ساده شود
نشان قد و قامت و خال من
از این جا که هستم نجیبم ز جای
میدیش کاین کار کار علی است
نگه کن که تنها^۱ چه آید ز من
نمودند خواهش بدو هر کسی
به سرها گرانی درآمد ز خواب
بیاسود لشکر شب دیر باز
ز سیمای شنگرف ز نگار قام
بجنید لشکر همه هم گروه
ز رفتن پر اندیشه دارد روان
نباید که آید به یاری کسم
که تا من فرود آیم از کوهسار
روان را به مهر تو آکنده‌ام
زبانم ثنای تو گوید همی
کمر بسته بر هر چه فرمان دهی
من این دعوی الحق ریایی کنم
مرا روی در جانب رای توست
که آری چنین زبید از پهلوان
به رفتن سوی دژ بیاراستند
که شب رفته بودند از آن جا^۴ به پای
بدان سهمگین شکل دیو سیاه
به بالا و بازو و شمشیر او^۵
همی خیره شد چشم مرد از نهیب
بیار آنچه داری^۶ ز دانش به جای

۱. د: فردا.

۲. د: مر.

۳. ج: زان.

۴. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۵. ب و ج: دانی.

- بـرو نیک بـنگر به پـیشان کار
چـنین پـاسخ آور در اون که شیر
بـدو گـفت حیدر که آگاه باش
بـیامد بـه نزدیک شکل سیاه
بـر آن شیر دل حمله آورد شیر
در آورد شـیر ژیان را ز پای
در آن شکل چشم^۲ علی خیره ماند
نـبشته بر آن شکل بود این خبر
بـدین کرده‌ها آنچه دلخواه توست
یکـی میل بـینی سر اندر سحاب
سـر میل چون زیر پای^۴ آوری
طـلسمات این دژ در آید ز پای^۶
از آن پس تو آن سنگ را با بلور
بـنه بر سر سنگ آینه تاب
پس آنکه نگه کن تو اندر بلور
در او شهر زرین بـینی درست
ره شهر زر بر تو آسان شود
تو بنویس بر کاغذ این داستان
سـخن هر چه اندر شمار آیدت
چـو برخواند حیدر بنشسته تمام
یکـی میل دید از فراز حصار
گـذشته سر میل از^۹ ابر سیاه
یکـی مرغ زرین به شکل عقاب
بـه لعل و زیر جدبه هنجار او
- بـخوان خـطّ پـیشانی آن سوار
بـترسم که آرد مرا دست زیر
تو با من در این^۱ خانه همراه باش
نـگهداشت مالک ز بیرون سپاه
بـزد بر سرش گرز^۲ مرد دلیر
نـگونسار شد شکل هیبت نمای
ز پـیشانش آن نبشته بخواند
که ای آن که چندین نمودی هنر
بـر این بام رو تا بـینی درست
یکـی شکل زر بر سرش چون عقاب
همه کامه خود به جای^۵ آوری
یکـی صورت از وی نماند به جای
که هست اندر او عکس تابنده هور،
به وقتی که سر برکشد آفتاب
چـو بر وی بتابد درفشنده هور
چـنان چون شنیدی ز روز نخست
شـگفتی کز او دل هراسان شود^۷
که دانا نمود از لب راستان [۱۶۹-پ]
نـگهدار تا کی به کار آیدت
کـمند اندر افکند و بر شد به بام
که آن دژ بدین^۸ میل بد استوار
بـرآورده سر تا به گردون^{۱۰} ماه
چـو طاووس خورشید با قر^{۱۱} و تاب
مـرضع همه بال و منقار او

۱. ب و ج: آن.
۲. ب و ج: تیغ.
۳. ب و ج: دیو.
۴. ب و ج: پا.
۵. ب و ج: جا.
۶. ب: جای.
۷. ظاهراً باید داستان عنوانی داشته باشد که در نسخه‌های ب و ج جای عنوان خالی است و چیزی در آن مشهود نیست.
۸. ب و ج: بدان.
۹. ج: ز.
۱۰. ب و ج: گردون و.
۱۱. ب: زره؛ ج: نور.

- برافراز آن میل پرداخته
بر آنگونه دایم همی گشت چست
به مالک نگه کرد حیدر ز بام
همه نقش و اشکال مردم فریب ۵۸۲۵
سراسر بدین میل پرداختند
گرایدون که میل اندر آید ز پای
شما مردی این جا به جای^۳ آورید
ز جای^۳ اندر آمد همانکه سپاه
به میتین^۵ و مسمار پولاد سای ۵۸۳۰
چو آن میل [را]^۶ سرنگونسار گشت
از آن حوض پر خون و اشکال او
از آن حوض و ده شکل مردم فریب
دل لشکر مومنان شاد گشت
همان جا بودند تا شب رسید ۵۸۳۵
بر آن کوه دامن بختند شاد
چو از کان پیروزه گون آفتاب
به فرمان حیدر سران سپاه
ببردند آن سنگ را با بلور
سپهد برآمد به بالای بام ۵۸۴۰
نهاد از بر سنگ رخشان بلور
بدید اندر او شاه مشکل گشای
در او^{۱۰} شهر زرین پدیدار بود
یکی شهر بر تیغ کوهی سیاه
همه راه او پیچ بر پیچ و تاب ۵۸۴۵

۱. ب و ج: ملک.
۲. اساس: نهفت؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۳. ب و ج: جا.
۴. ب و ج: پا.
۵. ب و ج: مقین.
۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۷. ب و ج: آنچه.
۸. ب و ج: فرو.
۹. اساس: صور؛ مغلوذ می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۰. ب و ج: در شهر.

- همیدون شگفتی که در راه بود
همه راز پنهان شهر آشکار
تو را گر نمود این سخنها شگفت
چو کیخسرو از جام گیتی نمای
ز عکس بلور این حدیث نهفت
به روان نگه کرد حیدر ز بام
دوان هر دوان پیش رفتند زود
همه راز پیدا و پنهان راه
بدو گفت راون که ای^۱ شیر مرد
چنین داد پاسخ که اندر بلور
بدو گفت راون که من چند بار
ولیکن نرفتم سوی شهر زر
به روان علی گفت کای سرفراز
چو من برگرایم سپه را ز جای
بدو گفت راون که درنده شیر
از آن رازهایی که دارم نهفت
ره شهر زرین بلا بر بلاست
توان رفتن آسان بدو اندرون
بدان شهر اگر برد خواهی سپاه
جزیره است و دریا همه راه او
چو ده روز کشتی برانی بر آب
سرش بر سپهر بلند آخته
ز ساحل برون است آباد او
به خوبی چو باغ بهشت است قام
گرانمایه شاهی ز شاهان کی
به کتف و برو سینه و شاخ ویال
- ۵۸۵۰ که از رازش اندیشه کوتاه بود
بدید اندر او حیدر نامدار
ز کیخسرو اندازه باید گرفت
همی دید تا زیر عرش خدای
ولی گر ببیند نباشد شگفت
که با عمرو و مالک بدین جا خرام
بدیشان نمود آنچه خود دیده بود
بگسسترد با مهتران سپاه
چنین رازها بر تو پیدا که کرد
بدیدم به نیروی تابنده هور^۲
به سر بردم آن ره به پای حصار
نباشد بر او هیچ کس را گذر
به رفتن بدان شهرم آمد نیاز
تو باید که باشی مرا رهنمای
۵۸۶۰ سوی شهر زرین نگرده دلیر
اگر باز گویم بمانی شگفت
به پیش بلا باز رفتن خطاست
به دشواری آنگه توان شد برون
به کشتی توان شد که آب است راه
به قام الرقوم است بنگاه او [۱۷۰-ر]
یکی کوه بینی سر اندر سحاب
بر او شهر زرین بپرداخته
به قام اندرون است بنیاد او
در او تاجداری است صلصال نام
۵۸۷۰ ز پشت بزرگان فرخنده پی
به گیتی کس او را نباشد^۳ همال

۲. د: این بیت و شصت و سه بیت قبلی را ندارد.

۱. ب و ج: یا.
۳. ب و ج و د: ندانم.

فلک ^۲ را چون او دیگری یاد نیست	به آلائی ^۱ او سرو آزاد نیست	
به آزادی از قَد و ^۳ بالای او	سهی سرو چون سایه در پای او	
ز هشتاد گز نیست بالاش ^۴ کم	ز بالای او چرخ را پشت خم	
بجنب زمین چون بجنب ز جای	بر آورد او کوه را نیست پای	۵۸۷۵
پدید آید اندر جهان رستخیز	چو با شیر مردان نماید ستیز	
در آسیب تیغ جهانگیر اوست	فلک را کمان پستی از تیر اوست	
که همچون ستاره بر او گوهر ^۶ است	یکی ^۵ تیغ او آسمان پیکر است	
فرود آرد از چرخ بهرام را	چو بهرام اگر خم دهد خام را	
بر آرد ز خارا به خورشید گرد	گرش کوه خارا شود همببرد	۵۸۸۰
همی پروراند به مغز سران ^۷	بسا دام و دد کاو به گرز گران	
گران کرد بر تن سرش چون عمود	کسی کاو بر او سرگرانی نمود	
به میدان کس او را همورد نیست	به بالا و پهنای او مرد نیست	
ندانم که چون او کسی چون بود	سپاهش ز اندازه بیرون بود	
بر آیین زردشت آتش پرست	همه ساله در خواندن زندو است	۵۸۸۵
ز آتش بر آتش دلش گرمتر	ز موم اندر آن دین بسی نرمتر	
کنند پیش آتش پرستندگی	شب و روز بر شیوه بندگی	
که گیری از او باید آموختن	چنان است در آتش افروختن	
کز او ^۸ هر یکی کم نیند از پدر	کمر بسته از پشت او صد پسر	
به فرماندهی دستگاهی بود	جدا هر یکی را سپاهی بود	۵۸۹۰
از ایشان بود نام مردی و لاف	همه قام تا دامن کوه قاف	
که دانا نداند مر آن را شمار	جزیره است چندان به دریاکنار	
همه بسته عهد و پیمان او	روان است بر جمله فرمان او	
سر تخت او بر ثریا بود	خراج سپاهش ز دریا بود	
به زادش کنون آدمی زاد نیست	چه ^۹ دوران که صلصال را یاد ^{۱۰} نیست	۵۸۹۵
که هست او در این بوم و [بر] ^{۱۱} شهریار	همانا فزون است سال از هزار	

۱. د: بالای. ۲. د: جهان. ۳. ج: واو ندارد.
 ۴. ج: بالای. ۵. ب و ج و د: مگر. ۶. ب و ج: پیکر، د: جوهر.
 ۷. ب و ج: کران تا کران؛ د: به تیغ بران. ۸. ب و ج و د: آن. ۹. د: جو.
 ۱۰. د: زاد. ۱۱. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

- شب و روز نخجیر جوید همی
 به پیرانه سر پهلوانی کند
 جهان را به شادی گذارد همی
 همانا که غم را نیوده است راه
 هوایی به کردار باغ بهار
 هوایی کز او تازه گردد روان
 غباری ز خاکش صبا^۲ برگرفت
 دلاویز خاکی بدان خرمی
 کنون شهر زرین در آن کشور است
 چه شهری که آن را نباشد کلید
 از آن روزگان را بپرداختند
 کسی را ز بیم طلسمات دال
 چو راون به سر برد راز نهفت
 به یاران علی گفت کاندز جهان
 کنون چاره^۶ راه^۶ دریا کنید
 برانید از این جا به حصن برنج
 بجویم تهماس را تا کجاست
 اگر باز یابیم بدخواه را
 از آن پس به اندیشه شهر زر
 همه لشکر از جای بر خاستند
 ز خشکی به کشتی کشیدند رخت
 سیم روز کشتی بر آمد ز آب
 به دژ اندرون سعد و زهار خوار
 ز راه پذیره برون آمدند
 چو کشتی ز دریا به خشکی رسید
- به تدبیر نخجیر پوید^۱ همی
 ز شادی نشاط جوانی کند
 به جز شادمانی ندارد همی
 در آن مرز کاو مرزبان است و شاه
 نسیمش چو^۲ بستان دارالقرار
 همه سبزه و آبهای روان
 دماغ هوا بوی عنبر گرفت
 ندانم که باشد دگر بر زمی
 که صحرای [او]^۴ جنة الاخضر است
 بهشتی چو باغ ارم ناپدید
 فراوان طلسم اندر او ساختند
 گذشتن بدانجا نباشد مجال^۵
 بماندند گردان لشکر شگفت
 که دید این شگفت آشکار و نهان
 علم را سر اندر ثریا کنید
 سرآید مگر روز سختی و رنج
 مگر زاو نشانی بیابیم راست
 بگـیریم روزی بر او راه را
 ببندیم از آن جا به رفتن کمر [۱۷۰-پ]^۵
 ره بازگشتن بیاراستند
 برانندند از آن جا به نیروی بخت
 کشیدش به خود میل آینه تاب
 بدیدند کشتی ز اوج حصار
 ز شادی که داند که چون آمدند
 دلیران همه یکدگر را بدید

۱. ب و ج: بوید.

۲. د: ز.

۳. د: هوا.

۴. ب و ج: جمال.

۵. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۶. د: کار.

گرفتند مر یکدگر را به بر
وز آن جا سوی دژ گرفتند راه
بپرسید هر یک ز دیگر خیر
به حصن اندر آورد حیدر سپاه

نامه نوشتن امیر المومنین علی - علیه السلام -

۵۹۲۵ چو آسوده شد کاغذ و خامه خواست
یکی نامه نامور ساز کرد
از آن پس نویسنده نامه خواست
ز سر قصه رفته^۱ آغاز کرد
چو بر ورق کافور شد مشکسای
گشاینده کار در بستگان
همه خلاق را داور و کارساز
چو لطفش نسیمی به نیران دهد
۵۹۳۰ چو قهرش شودباز قدرت نمای
بر این درگه آزادی از بندگی است
چو خواهندگان را کند سر به راه
یکی [را]^۲ بر آرد به ابر بلند
اگر بی نیاز است اگر بانیا
پس از آفرین جهان آفرین
۵۹۳۵ که بوالمحقن^۳ گرد دلشاد باد
از آن روز کز^۵ رزم ساحل سپاه
ز خاور سپاهی رسیدند نو
به پیکار با دشمنان یار گشت
۵۹۴۰ دو لشکر همه مایه پردلی
چو باد و چو آتش به هم ساختند
یکی رزم کردم به شمشیر تیز
سپه را چنان برگرفتم ز جای
روانش به روشندلی شاد باد^۴
پراکنده شد لشکر از رزمگاه
جهاندار جمشیدشان پیشرو
ز پیمان پیشینه بیزار گشت
یکی خاوری و دگر ساحلی
به پیکار من سر بر افراختند
که پیدا شد اندر جهان رستخیز
که پیدا نید خصم را سر ز پای

۱. د: رفتن.

۲. د: ابوالمحقن.

۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۴. ب و ج: ز اندیشه آزاد باد.

۵. د: از آن پس که از.

- چپ و راست دشمن پراکنده گشت
 به شهر اندرون برد دشمن سپاه
 سر انجام از او بستدم تاج و تخت
 ز^۱ دنـبـال او راه بر داشتم
 به^۲ دریا و خشکی به^۲ بیراه و راه
 بدو اندرون شاه را یافتم
 گشاده شد آن حصن بر دست من
 مسلمانان اندر پذیرفت شاه
 جـفـاجـوی رارای ایـمان^۵ نـبـود
 برون کرد مر سعد و قاص را
 چو تهماس را چنگ شیران نبود
 بزد دست و پای به بیراه و راه
 چو^۷ از کار مالک خبر یافتم
 رهـانـتـیـم او را ز دسـتـان زال
 کنون باز گشتم به حصن برنج
 برآنم کز آن^۹ جا برانم سپاه
 هم اکنون به هم پشتی پهلوان
 به حصن برنج اندر آرم^{۱۰} سپاه
 چو در روز واقف شوی بر نشان
 چو نامه به سر شد چنانچون سزید
 جهانـدیـده^{۱۲} مردی که بر^{۱۳} کوه و دشت
 فرستاده آمد سری پر شتاب
 چو نزدیک بوالمحجن آمد فراز
- سرراپرده و خیمه‌ها کنده گشت
 در شهر بر ما بستند و راه
 به آوارگی شاه بر بست رخت
 پی کین بدخواه بر داشتم
 به حصن برنج آدمم بی^۳ سپاه
 چو خورشید بر اوج او تاختم
 بلندی گرفت اختر پست من
 دلش در نهان همچنان^۴ کینه خواه
 مسلم شد اما مسلمان نبود
 بدو داد پس خلعت خاص را
 ورا پای^۶ دست دلیران نبود
 ز ما دست بر دست بگریخت شاه
 به حصن طلسمات بشتافتم
 گشادم حصار طلسمات دال
 چو آسوده گردند گردان^۸ ز رنج
 ببینیم تا خود کجا رفت شاه
 ز دنبال او گشت خواهم روان
 که تا آن دلاور کی آید ز راه
 به آرام منشین سپه بر نشان^{۱۱}
 فرستاده نامور برگزید [۱۷۱-ر]
 به دریا و خشکی تواند گذشت
 به^{۱۴} زورق درون^{۱۵} رفت و بگذاشت آب
 زمین را ببوسید و بردش نماز^{۱۶}

۳. ب و ج: با.

۶. د: پا و.

۹. ب و ج: این.

۱۲. ب و ج: گشته.

۱۵. د: برون.

۲. د: ز.

۵. د: پیمان.

۸. د: مردان.

۱۱. د: را بران.

۱۴. د: ز.

۱. ب و ج و د: به.

۴. د: همچنان در نهان.

۷. د: من.

۱۰. ب و ج و د: اندرم با.

۱۳. د: از.

۱۶. ب و ج و د: بگشاد راز.

۵۹۷۰. بر او نامه نامور عرض^۱ کرد
چو برخواند نامه یل نامدار
ز جنگاوران لشکری بر گزید
در گنجهای کهن باز کرد
چو پردخته آمد ز عرض سپاه
سپه را به نیک اختری بر نشانند
وز آن روی دیگر علی بر حصار^۲
ز آباد و ویران در آن^۳ بوم و بر
۵۹۷۵. دو جاسوس را کرد سر سوی راه
از آن پس به مالک نگه کرد و گفت
نگه کن بدان میل آینه تاب
بباید در آوردن او^۴ را ز پای
چه^۵ هر کاروان کاندر این بوم و بر
نخستین بباید سپردن خراج
۵۹۸۰. بسی کاروان ز او به رنج اندرند
بکش رنج با مهتران سپاه
چو بشنید مالک بر آمد به پای
بیامد بدان میل و بگشاد چنگ
۵۹۸۵. سنان و عمود و کلنگ و تبر
سران دست بسیار بر وی بسود
ببودند تا شب در آن داوری
شبانگه همه آبله دست و پای
چو شب روز شد حیدر نامدار
۵۹۹۰. نخستین بیامد به جای نماز
چو بر آفریننده کرد آفرین
- جهانجوی بستاند نامه ز مرد
ز دیده گهر کرد بر وی نثار
کسی را که شایسته جنگ دید
همه ساز جنگاوران ساز کرد
یکی را به عرض اندرون کرد شاه
به آب اندرون رفت و کشتی براند
همی کرد تهماس را انتظار^۶
ز دشمن نیامد سر او را خبر
بدان تا بیاید نشانی ز شاه
که بسیار دیدی به گیتی شگفت
که شد تاب [او]^۷ آفت آفتاب
نشاید رها کردن آن را به جای
ز کشتی بر این آب دارد گذر
گذشتن نیارند^۸ ناداده باج
که تا باژ^۹ ندهند از او نگذرند
وز این رنج و بیداد بگشای راه
بجنید گردان لشکر ز جای
که بگشاید آن را به پولاد و سنگ
نیامد بدو اندرون کارگر
ندیدند از آن^{۱۰} یک سر موی سود
نمودند با خار آهنگری
نهادند سر سوی آرام جای
بر انگیخت لشکر بر^{۱۱} اوج حصار [۱۷۱-پ]
زبان ثنا گستری کرد باز
چنین گفت کای داور داد و دین

۱.۳. د: بی به راه.

۲. د: با سپاه.

۱. د: عرضه.

۵. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۴. د: به هر.

۸. د: نیابند.

۷. ب و ج و د: چو.

۶. ب و ج: آن.

۱۱. د: ز.

۱۰. د: او.

۹. ب و ج و د: باج.

- به گیتی تو دادی مرا دستگاه
بجز تو که بردارد افکنده را
تو کردی مرا در جهان بهره‌مند
به نیروی تو دست بفراختم
گشادم در دین پیغمبری
چو شد رای^۲ این میل بگشادتم
که تا دست زوری^۴ به جای^۵ آورم
نگه کرد از آن پس به^۷ مردان جنگ
به سنگ از چنین شکل رستن توان^۹
به اندیشه^{۱۱} مرد دانش نمای
کشیدند سنگ از نشیب و فراز
چپ و راست مردان پولاد چنگ
به^{۱۱} هر سنگ کآمد ز بالا فرود
طراقی بر آمد ز بالای میل
شکست اندر آمد به شکل عقاب
چو آن میل را سرنگونسار گشت
چو آن باره روزی که می ساختند
به یاران علی گفت کاین شگفت
چنین باره^{۱۲} تند گرد حصار
به توفیق یزدان و نیروی بخت
گر ایزد نبودی مرا رهنمای
که بنیاد او بند^{۱۳} و اشکال بود
از آن روز کباب کرد این حصار
چو این باره^{۱۴} دژ در آمد ز پای
- سرم بگذرانیدی از چرخ^۱ ماه
رساند به آزادگی بنده را
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند
بس افسر که از سر بینداختم
بسبستم در ظلمت و کافری
تو آنی توانای آن^۳ دادتم
سر میل را زیر پای^۶ آورم
که تدبیر با^۸ منجیق است و سنگ
که خارا به خارا شکستن توان
برفتند گردان لشکر^{۱۰} ز جای
همان آلت جنگ کردند ساز
بر آن آینه راست کردند سنگ
یکی دو د بر شد به چرخ کبود
به جنبش در آمد سراپای میل
نگون شد سر میل آینه تاب
سر باره با خاک هموار گشت
نهادش بر آن میل پرداختند [۱۷۲-ر]
از این برتر اندازه نتوان گرفت^{۱۲}
ز بنیاد این میل بود استوار
بر آمد به آسانی این کار سخت
چنین میل را کس نبردی ز جای
همه ساله^{۱۴} فرموده دال بود
پی باره از میل^{۱۵} کرد استوار
بباید کنون باز بردن به جای

۳. د: توانا بر این.
۶. ب و ج: پا.
۹. اساس: روان، که مغلوط می نماید.
۱۲. د: از این بهتر اندرز باید گرفت.
۱۵. ب و ج و د: سنگ.

۲. ب و ج و د: میل.
۵. ب و ج و د: جا.
۸. د: ما.
۱۱. د: ز.
۱۴. د: ساز و.

۱. ب و ج: چرخ و د: اوج.
۴. د: دستبردی.
۷. د: پس سوی.
۱۰. د: مرد جنگی.
۱۳. ب و ج: شکل.

چو فرمان رسان^۱ کرد فرمان درست
سه روز اندر آن کار رنج آزمود
چنین گفت پس نامور با سپاه
فرستاده ام پیش از این چند کس
در این مرز چندان بدارم سپاه
۶۰۲۰ و لیکن سپه را نمانده است ساز
ببینید کز گنج تهماس شوم
بجستند بسیار کار آگهان
یکی ساحلی گفت حصن برنج
خراجی که دریا نشینان دهند
۶۰۲۵ کنون خواهر شاه داند که گنج
از آن رازهایی که رفت از نخست
علی گفت کاو را به نزدیک من
به فرمان حیدر یکی پیشکار
۶۰۳۰ بدو گفت حیدر تو را خواسته است
پری پیکر آمد برون از سرای
به پیش علی رفت و خدمت نمود
سپهید به پرسش بدو کرد روی
ز گنج بزرگان گردن فراز
زمالی که هست از خراج کهن
۶۰۳۵ ز هر چه از این^۵ دژ نهاده است شاه
سخن کز ره راستکاری بود
چنین پاسخ آورد بانو که من^۶
به حصن مرصع بود گنج شاه

نهادند پی بر نهاد نخست
که باروی دژ همچنان کند^۲ بود
که ما را نشانی نیامد ز راه^۳
نیامد فرستاده ای باز پس
که آگاهی آید ز تهماس شاه
بترسم که ای در بمانم دراز
چه آباد دارد در این مرز و بوم
ندیدند هیچ آشکار و نهان
همانا که خالی نباشد ز گنج
به حصن برنج آورند و نهند
کجا باشد اندر حصار برنج
بپرسید از او تا بگوید درست
بیارید تا ز او بپرسم سخن
بیامد بر خواهر شهریار
ندانم که بر دل چه آراسته است
به بند اندرون پای خلخال سای
زمین را ببوسید و بنشست زود
بگفت آنچه پرسم جوابم بگوی
در این دژ اگر هست بگشای راز
نهفته مدار ایچ بر^۴ من سخن
درستی بپیمای و بنمای راه
از او عاقبت رستگاری بود
بگویم درست اندر^۷ این انجمن
کجا باد را سوی او^۸ نیست راه

۱. د: چنان. ۲. اساس: کند؛ مغلوط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۳. کذا در اساس؛ ب و ج: شاه؛ در نسخه د مصراع چنین آمده است: که آگاهی آمد ز تهماس شاه.

۴. د: از. ۵. ب و ج و د: اندر این. ۶. د: چنین داد پاسخ که دیر کهن.

۷. د: درست در. ۸. ب: آن.

- یکی شهر بر دامن رود بار^۱
 ز شاهان ساحل جوانی دلیر
 دو سرهنگ دارد که در روز کین
 سر افراز گردی از آن هر دوان
 نبرده سواری که در روز جنگ
 از آن دیگری نام او پیل زور
 ریاید به سرپنجه خرطوم پیل
 دو جنگی^۲ بدینسان نگهبان گنج
 خزینه در آن دژ نهاده است شاه
 کنون کوتوال حصار برنج
 ز دریا نشینان این بوم و بر
 ز هر کشوری گرد کردی خراج
 وز^۳ این جا به فرمان تهماس شاه
 به حصن مرصع کشیدی به رنج
 هم اکنون بر آمد بسی روزگار
 همانا که پنجه فزون است سال
 بر آن برج بنگر بر اوج حصار
 بسی گوهر و طوق و تاج اندر اوست
 بفرمود حیدر که بشتافتند
 از آن دژ کشیدن گرفتند^۴ گنج
 ز بیجاده و لعل و یاقوت ناب
 ز شمشیر و گرز و کلاه^۵ و کمر
 سپهدار حیدر سران را بخواند
 ز مالی که تهماس از ایشان ببرد
 بفرمود تا بر نهادند رخت
- ۶۰۴۰ بدو اندرون قبط فرمان گزار
 به بازوی پیل و به چنگال شیر
 بدیشان بنازند ساحل زمین
 یکی نامور نام او اردوان
 بدرد به چنگال چرم پلنگ
 ۶۰۴۵ که دارد فزونتر ز ده پیل زور
 بر انگیزد آتش ز دریای نیل
 وز^۳ ایشان دل شیر مردان^۴ به رنج
 جزیره است و کس را بر او^۵ نیست راه
 که آباد کرد او خزینه به گنج
 ۶۰۵۰ کسی را که بودی بدین سو^۶ گذر
 ز دیبا و دینار و از تخت و تاج
 روان کردی آن گنج را با سپاه
 سپردی خزینه به دارای گنج
 که آن مال را کس نبرد از حصار
 ۶۰۵۵ کز این دژ بدان دژ نرفته است مال
 که بنیادش از سنگ هست استوار
 که پنجاه ساله خراج اندراوست
 در گنج آباد بشکافتند [۱۷۲-پ]
 زمین آمد از بار گوهر به رنج
 ۶۰۶۰ گرانمایه تر دانه‌های خوشاب
 خراجی که آمد ز خشکی و تر
 همه مردم کاروان را بخواند
 عوض را دو چندان بدیشان سپرد
 برفتند از آن جا به نیروی بخت

۱. د: کوهسار.

۲. د: مرد.

۳. د: از.

۴. د: دردمندان.

۵. ب و ج و د: بدو.

۶. د: بدینسان.

۸. د: گرفتن گشادند.

۹. د: کمان.

۷. د: از.

۶۰۶۵ بیخشید پس گنج را بر سپاه
 ز بخشیدن گنج ناکاسته
 گرانمایگان را بیفزود چاه
 همه کار لشکر شد آراسته
 نهداشت حیدر همان جا سپاه
 بدان تا بیابد نشانی ز شاه
 چو بگشاد حیدر حصار برنج
 وز او برگرفت آن گرانمایه گنج
 همی بد به حصن اندرون با سپاه
 که تا لشکر دین کی آید به راه

آمدن ابوالمحجن با سپاه پیش امیر المؤمنین علی

۶۰۷۰ ز بالای دژ دیده بان حصار
 یکی لشکر آمد ز دریا پدید
 نکه کرد روزی به دریا کنار
 چو آن دیده بان دید کامد سپاه
 همه روی آب از سپه ناپدید
 به پیش علی رفت و بردش نماز
 شتابان فرود آمد از دیده گاه
 که دارد سپاهی بدین سو شتاب
 زمین را ببوسید و بگشاد راز
 ز کشتی سیه شد همه روی آب
 که بیرون رود میر ز نهار خوار
 همی دون سپه را سپهدار کیست
 بدو گفت بنگر که سالار کیست
 فرستاده آمد برون با سپاه
 چو کشتی ز دریا به خشکی رسید
 فرستادگانش چو بشناختند
 ز دریا به خشکی بر آمد سپاه
 ۶۰۸۰ خبر شد بر حیدر نامدار
 گرفتند مر یکدیگر را به بر
 پذیره شد او را علی از حصار
 ز آب مژده گشت رخساره تر
 نشستند گردان لشکر پناه
 نشسته با یکدیگر راز خویش
 دو جاسوس حیدر بیامد ز راه
 ۶۰۸۵ چو بنشست حیدر به آرامگاه
 که تهماس بد گوهر شور بخت
 سوی حصن ویران کشیده است رخت

- حصاری است زان سوی دریا کنار
 ز آباد و ویران در این بوم و بر
 یکی کوه خارا سر اندر سحاب
 جهان گرسراسر بگیرد سپاه
 نباشد کسی را بر آن دست جنگ
 به دژ بر^۱ فراوان سپاه است و گنج
 سه گرد دلاور به حصن اندرند
 چو ارغون کوهی سرافراز شیر
 به مردی چوسمداد و سمرق^۲ نیست
 به گیتی بجز حیدر نامدار
 چو آن هر دو جاسوس دانش نمای
 سپهبد بیاراست کار سپاه
 کس آمد که فتح از آن روی آب
 بفرمود تا مردد ستان سرای^۵
 بپرسید از او حیدر نامور
 زمین را ببوسید فتح و گفت
 به فرمان حیدر چو^۷ بستم کمر
 سپردم همه مرز را زیر پای
 به شهری رسیدم مرصع به نام
 ز ساحل جوانی است با آب و جاه
 [جهانجوی راقبط خوانند نام
 سپاه پیمبر اسیر ویند
 ز خاور یکی نامور دختر است
 دل قبط شوریده شید ابر او
 دلش تفته^{۱۰} تاب گیسوی اوست
- ۶۰۹۰ همانا بر آن دژ نیابند راه
 که خارا به دستان نیاید به چنگ
 از ایشان همه مرز ساحل به رنج
 که هر یک زدگیر دلاورترند^۲
 که او را نیارد کسی دست زیر
 که همتای ایشان در آفاق نیست
 ۶۰۹۵ گشادن نیارد کسی آن حصار
 سخن باز گفتند سرتا^۴ به پای
 که تا بر نشیند به دنبال شاه
 به زورق بدین روی دارد شتاب
 ۶۱۰۰ ز راه اندر آمد^۶ به پرده سرای
 که از شاه ساحل چه داری خبر
 که دارم یکی داستانی شگفت
 که از شاه^۸ ساحل بیارم^۹ خبر
 نشانی نیاوردم از وی به جای
 ۶۱۰۵ هوایی بکردار دارالسلام
 بدو اندرون مرزبان است و شاه [۱۷۳-ر]
 دلیر و سرافراز و بارای و کام
 به بند اندرون دستگیر ویند
 که اکنون اسیر اندر آن کشور است
 ۶۱۱۰ گرفتاری عشق پیدا بر او
 پریشان تر از زلف بر روی اوست

۱. ب، ج، د: در.

۲. ج: دلاورتر از دیگرند، د: دلاور ز یکدیگرند.

۳. د: سمرق و شداد.

۴. د: از سر.

۵. د: دشت.

۶. د: چه آرم.

۷. د: که.

۸. د: دشت.

۹. د: فتنه.

۱۰. د: فتنه.

- ۶۱۱۵ چو آگاه گشتم من از حال او
دل دختر از وی پر از درد و تاب
بپرسیدم او را ز خویش و تبار
لیاس از پیلاس سیه ساخته است
وزیر شهنشاه را دخترم
سراسیمه بر کوه خارا و سنگ
خورد و خواب و آرامگه با پلنگ
مرا گفت من دختر کامکار
غریب و اسیر اندر این کشورم
نمودم سرانجام^۱ و فرجام خویش
ز نرگس گهر کرد بر گل نثار
مرا گفت کز راه تیمار من
گذر کن بدان بی وقایار من
وزاین گم شده پیش او را زگوی
ابوالمحجن گرد را بازجوی
مگر کاو بیاید به دنبال من
بر او یک به یک عرضه کن حال من
چو بوالمحجن این داستان کرد گوش
ز غیرت کف دست برهم بسود
از آن پس به سوی علی کرد روی
۶۱۲۰
بفرمای تا بر نشیند سپاه
چو بشنید حیدر سپه بر نشانند
یکی را ز اسلامیان برگزید
بدو گفت کاین دژ^۲ نگهدار باش
بفرمود تا مالک رزمخواه
۶۱۳۰
بدو گفت با سعد خنجر گذار
به جنگ ار بدوبس نیاید سپاه
سپه را به خیره مفرمای جنگ
همانجا نگهدار پشت سپاه
۶۱۳۵ ابوالمحجن گرد را پیش خواند
بسیارای کشتی و برکش به راه
من و عمر و افتتاح و بهری سپاه

۳. د: دژرا.

۲. د: ز هامون.

۱. د: سر آغاز.

۴. د: دگر.

برانیم برسان باد دمان
به شهری مرصع بدان روی آب
بفرمود تا کوس بنواختند
برانیم تا بر چه گردد زمان^۱
برانیم بی خورد و آرام و خواب
سر ماه پیکر برافراختند^۲

[رفتن مالک با سپاه به حصار ویران به دنبال سپاه]^۴

[دلیران به کشتی کشیدند درخت
وزاین روی مالک سپه برنشاند
چو یک هفته مالک بپیمود راه
رسیدند نزدیک ویران حصار
سراپرده گرد لشکر پناه
نگه کرد مالک به اوج حصار
یکی قلعه تند بر تیغ کوه
همه دامن کوه خارا کمر
به کوه اندرون ماند مالک شگفت
که ما را فراوان بیاید درنگ
چو مالک زدیریا به خشکی رسید
یکایک خروش آمد از دیدگاه
همه دامن کوه لشکر گرفت
ز دیبا یکی سرخ پرده سرای
نشان درفش اژدها پیکراست

۶۱۴۰ براندند کشتی به نیروی بخت
به دریا درون رفت و کشتی براند
به هفتم زدیریا برآمد سپاه
همه دامن کوه شد پر سوار
ببستند بر دامن کوه راه
۶۱۴۵ زخاره یکی باره^۵ دید استوار
که از دیدنش دیده گشتی ستوه
نبد مرغ را بر فرازش گذر
به سعد سپهید نگه کرد و گفت
که این دژ نشاید گرفتن به جنگ
۶۱۵۰ زیاره نگهبان دژ بنگرید
به تهماس بنمود کامد سپاه
فلک رسم بیدادی از سر گرفت
به دژ بر درفشی درفشان به پای
سررایت مالک اشتر است^۷

۱. در نسخه د این بیت و دو بیت قبلی چنین آمده است.

که دامن تو را بیش طاقت نماند
من و عمر و فتاح و بهری سپاه
ببینیم تا هر چه گردد زمان
بیارای کشتی که گفتن نماند
برانیم برسان بادی به راه
چه پیش آید از واگون اختران

۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۳. د: سوی.

۴. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزون شد.

۵. د: یکی باره از خار.

۷. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۶. د: بیداد.

- ۶۱۵۵ به دال^۱ گفت تهماس برگشت کار
همی گفت کای بخت گمراه من
به تاراج با من^۲ دلیر آمدی
بداندیش بر من چنین چیره گشت
بدین تیرگی روز پیروز من
بزد نای رویین و بنواخت کوس
- ۶۱۶۰ نخستین یکی نامبردار شیر
بفرمود تا سرنهد سوی راه
بدو گفت مر پهلوان را بگوی
بس است آنچه کردی در این بوم و بر
همه بوم و بنیاد من کنده شد
- ۶۱۶۵ خرابی و خون رختن تا به کی
بدین کرده‌ها از خرد شرم دار
بپرداختم مرز و بنیاد خویش
مرا چند رانی به آوارگی
که با این پریشانی حال من
- ۶۱۷۰ نه تاج است همراه با من نه گنج
اگر سعد و قاص بدخواه شوم
به بند من اندر گرفتار ماند
وگر بهر جنگ آمدی با سپاه
سرپنجه گر چنگ شیران کنی
- ۶۱۷۵ گر اندیشه منجنیق است و سنگ
کنون باز گردای سپهبد به راه
بگفتم تو را از شتاب و درنگ
فرستاده از دژ بپیمود راه
- بسنفرید^۳ برگردش روزگار
به چاه اندر انداختی چاه من
چه بودت که از ما به^۴ سیر آمدی
مرا روز روشن شب تیره گشت
زدنبال خصم جهانسوز من
زگرد سپه^۵ شد هوا^۶ آبنوس
که پیغام شاهان گزارد دلیر
پیامی به مالک رساند زشاه
که^۷ راهی که پایان ندارد مپوی
هنوز این^۸ خرابی نیامد به سر
سپاهم زکشور پراکنده شد
چنین فتنه انگیختن تا به کی
زآزردن مردم آزم دار
به ویران نشستم زآباد خویش
نمی ترسی از روز بیچارگی
نشستن نیاری ز^۹ دنبال من
بس است آنچه بردی زحصن برنج
که اندر سر او شد این مرز و بوم
فرستادم او را چه گفتار ماند
بخواهی نشستن بسی سال و ماه
نه آن کشور است این که ویران کنی
بیاری و بنمای و بگشای چنگ
به آورد خارا مرنجان سپاهن
نمودم هم از آشتی هم زجنگ
به مالک رسانید^{۱۰} پیغام شاه

۱. ب و ج و د: بدو.

۲. د: بشورید.

۳. د: برما.

۴. د: تو.

۵. ب و ج: سپه.

۶. جهان شد زگرد سپه.

۷. د: به.

۸. د: آن.

۹. د: به.

۱۰. د: فرستاد.

- ۶۱۸۰ فرستاده را گفت کای شورپخت
کنون بشنو از من جواب سخن
که چندین مدار آتش و باد را
نزیبید زمردان^۳ زببان آوری
همانا نگویند شاهان گزاف
- ۶۱۸۵ اگر مرد جنگی بجنبان سپاه
سپه را یکی سوی هامون گذار
ز ساحل تو با صد هزاران سران
که نارم به یاری خود یک سوار
زیک بیشه آهو نیاید به تنگ
- ۶۱۹۰ زآباد و شهر خود آواره‌ام
به تاراج خاور سپاه از که بود
زبیداد تو در جهان دادخواه
که بر^۴ بی‌گنه ریختی بر زمین
زنوبار دیگر مسلمان^۵ شوی
- ۶۱۹۵ چنانچون بد اول به فرمان توست
مرنجان تن اندر سرای سپنج
که از گنج ایمان منم سرفراز
ز مه تا به ماهی خراج من است
سپه بازگردان و ره پیش گیر
- ۶۲۰۰ گشاده نبیند میانم^۶ کمر
ندارد کسی دست این خاره سنگ
که هم خود بیایی به زنه‌ار خواه
چو روزت کند^۷ روزیت بر تو تنگ
مگر خاریا سنگ خارا خوری [۱۷۳-پ]
- چو بشنید مالک بر آشفت سخت
پیامی که گفתי زسر تا به بن
بگویی^۱ از من آن شوم بیداد را
زنان را زبان باشد و^۲ داوری
هنر باید از مرد میدان نه لاف
چو غرم اندر این کوه جستی پناه
فرود آی با لشکر از کوهسار
من و اسب جنگی و گرز گران
به جان و سرحدید نامدار
پلنگ دلاور چو بگشاد چنگ
نخست آنچه گفתי که بیچاره‌ام
نخستین ببین تا گناه از که بود
جهانی زدست تو فریاد خواه
پس از خون چندان بزرگان دین
گراز کرده خود پشیمان شوی
همه کشور و مرز تو آن توست
و دیگر که گفתי که از بهر گنج
مبادم به گنج تو هرگز نیاز
زمین تخت و خورشید تاج من است
سدیگر که گفתי سرخویش گیر
سرت تا نبندم به فتراک بر
چهارم جواب آنچه^۷ گفתי به جنگ
بر این دشت چندان بدارم سپاه
بمولیم تا روزگار درنگ
بمیری به تنگی در این داوری

۱. ب و ج و د: بگو.

۲. ج: از.

۳. ج: مردم.

۴. ب و ج: تو.

۵. اساس: پشیمان، که مغلوب می‌نماید.

۶. ب و ج: آنکه.

۷. ب و ج: کنم.

۸. د: ندارم گشاده میان از.

- ۶۲۰۵ سپهدار دین باسپاه از پس است
 چو مالک بگفت این جواب درشت
 بیامد به نزدیک تهماس باز^۲
 برآشفت تهماس بیداد و گفت
 به ساحل زمین تیره شد آب من
 مرا بود شاهی و فرماندهی ۶۲۱۰
 همه تا جداران کشورگشای
 کنون بر سر کوه خارا و سنگ
 یکی باغ بودم و روشن چراغ
 بپروردمش تا تسنومند گشت
 کنون بار او خون وزهر آمده است ۶۲۱۵
 بر از کشته خویشت برداشتم
 بدین بد که کردم کنون چاره نیست
 چو شاه آتش از داغ دل بر فروخت
 برآمد زگردان لشکر خروش
 ببوسید ارغون کوهی زمین ۶۲۲۰
 که دست بد از شاه کوتاه باد
 چرا رنجه کردی به تیمار دل
 که فردا من و پهلوانان شاه
 سپه را به یکبار بیرون کشیم
 تو دژ را نگهدار و پشت سپاه ۶۲۲۵
 من و مالک و زخم گرز گران
 به جان و سر و افسر و تخت شاه
 عنان تکاور نیچم ز جنگ
 بر او آفرین خواند تهماس و گفت
- که بدخواه را کینه خواه او بس^۱ است
 فرستاده برگشت و بنمود پشت
 بگفت آنچه رفت آشکارا و راز^۳
 که ما را سر ریخت بیدارخفت
 فرو رفت روز جهان تاب من
 همه روی کشور مرا چون رهی
 کمر بسته در پیش تخرم به پای
 بدین روز بر من بگرید پلنگ
 بکشتم درختی نوآیین به باغ
 بگسترده شاخ و برومند گشت
 مرزا او همه رنج بهر آمده است
 کجا زهر، تریاک پنداشتم
 چو خود کرده ام جای بیغاره نیست
 سپه راز تیمار او دل بسوخت
 سران را به مغز اندر افتاد جوش
 بسی خواند بر جان شاه آفرین
 زمین و زمانش نکوخواه باد
 زیبازار اندیشه باز آردل
 چو سمداد و سمرق لشکر پناه
 از این کوه لشکر^۴ به هامون کشیم
 به آرام بنشین و مگشای راه
 نمایم بدو زور دست^۵ سران
 که تازنده مانند یکی زان سپاه
 بدرم دل شیر و کام نهنگ
 که گرز تو را کوه خار است جفت

۱. د: از پس.

۲. ب و ج: دامن.

۳. د: تهماس و گفت.

۴. د: دستبرد.

۵. د: آشکار و نهفت.

- اگر این چه گفتمی به جای آوری
 بیابای زمن تاج و تخت و نگین
 همه گنج آباد و شهر آن توست
 بدو گفت کوهی که فردا پگاه
 به گرز گران دست بیرون کنم
 بیودند تا شب در این گفت و گوی
 زشب چون سیه گشت هامون و راغ
 طلایه برون شد زهر دو گروه
- ۶۲۳۰ سر چرخ را زیر پای آوری
 سرافراز باشی به ساحل زمین
 زدریا و خشکی دو بهر آن توست
 سرآپرده بیرون زخم با سپاه
 به خون^۱ دامن کوه جیحون کنم
 ۶۲۳۵ همی لاف زد مرد پیکار جوی
 پدید آمد از کوه زرین چراغ
 چه از روی هامون چه از پشت^۲ آکوه

[جنگ کردن ارغون کوهی با مالک از درو کشته شدن ارغون]^۳

- چو از کوه بنمود زرین سپر
 بجنید ارغون کوهی زجای
 جهانجوی لشکر همه^۴ برشمرد
 فرود آمد ارغون کوهی ز کوه
 به سر بردرفشی زچرم پلنگ
 چو از تیغ بالا به هامون کشید^۵
 چو مالک بدانست کآمد سپاه
 دو لشکر برابر کشیدند صف
 برانگیخت ارغون کوهی زجای
 میان دو لشکر بغرید سخت
 دلیری به جنگ دلیران تو راست
 اگر چند با من نه ای هم نبرد
 زمین گرد نعل ره انجام^۶ توست
- ۶۲۴۰ سپیده بر آهیخت تیغ از کمر
 به کوه اندرون ناله برداشت نای
 سپهبد چو سمداد و سمرق گرد
 سپاه از پس پشت او هم گروه
 کماتی به بازو و گرزوی به چنگ
 زگرد سپه کوه شد ناپدید
 به هامون بر او تنگ بگرفت راه
 همه تیغ و کوپال و زوبین به کف
 ۶۲۴۵ به چنگ اندرون گرز^۷ سرگرای [۱۷۴-ر]
 به مالک چنین گفت کای شوربخت
 کجایی که چنگال شیران تو راست
 زمانی برون آی و با من بگرد
 ۶۲۵۰ جهانی پرآوازه از نام توست

۱. د: همه.

۲. د: روی.

۳. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۴. ب و ج: سرانجام.

۵. د: رسید.

۶. د: همی.

۷. ب و ج: پرآوازه.

- بیا تا به بازوی جنگ^۱ آزمای
نگه کرد مالک بدان دیوسار
خروشید کای دیومرد آزمای
اگر^۲ جنگ را آمدی سوی من
برانگیخت چون کوه آهن زجای ۶۲۵۵
به گرز گران پیشدستی نمود
چو کوهی چنان دید بگشاد بر
نیامد زیانی بر آن اهر من
ز کوبندگی گشت مالک دژم
برآورد کوهی عمود گران ۶۲۶۰
بدزدید مالک زکوپال یال
چو بالای کوهی در آمد به خم
بزد گرم بر پشت ارغون گرد
بیفتاد کوهی چو یکباره کوه
سر مرد کوهی فروشد به خواب ۶۲۶۵
چو دیدند گردان ساحل سپاه
برآمد ز لشکر سراسر خروش
چنین گفت سمداد با انجمن
که دیده است هرگز چنین دستبرد
ندانم کسی را ز ساحل زمین ۶۲۷۰
ندیدم کسی را به بالای او
شوم تا ببینند مردان جنگ
برانگیخت سمداد اسب نبرد
برآویخت با مالک نامدار
دو جنگی عنان در عنان بافتند^۳ ۶۲۷۵
چو پیکار جنگاوران شد دراز
- ببینم که هست این هنرها به جای^۴
چو کوهی که بر کوه باشد سوار
اگر مرد جنگی مپرداز جای
ببینی کنون زور بازوی من
چو تنگ اندر آمد بیفشرد پای
بزد بر سر کوه پیکر^۵ عمود
به بالای سر برد دست^۶ و سپر
ز نیروی پولاد خارا شکن
که بازوی کوهی نپذیرفت^۷ خم
به سختی فرو هشت و بفشرد ران
زیالا نگون شد سر بدسگال
برآورد گرز ازدهای دژم
همه مهره پشت او کرد خرد
ز پیکار و کین جستن آمد ستوه
درنگ آمد او را به جای شتاب
که کوهی یکی گشت با خاک راه [۱۷۴-پ]
همی سنگ خارا در آمد به جوش
که اینت برو یال خارا شکن
که گرزش کند کوه پولاد خرد
که با او بتابد به میدان کین
بجز من ندارد کسی پای او
برو پیکر شیر و چنگ پلنگ
هم از گرد بر پهلوان حمله کرد
به دست اندرون نیزه جان سپار
به نیزه همی موی بشکافتند
درآمد بدو مالک رزمساز

۱. ب و ج و د: زور.

۲. مصراع در نسخه د چنین آمده است: اگر مرد جنگی مپرداز جای.

۳. ب و ج و د: مرد کوهی.

۴. د: که گر.

۵. د: گرز.

۶. د: تافتند.

۷. د: نگردید.

- هم‌آورد را نیزه‌ای^۱ بر جگر
 ریودش به آسانی از پشت زین
 چو سمرق،^۲ سمداد را کشته دید
 برانگیخت لشکر به یک ره زجای
 چپ و راست گردان شمشیر زن
 چو دید آن چنان مالک رزمساز
 عنان تازی تیزتک را سپرد
 چو سعددلور چنان دید کار
 سواران اسلام و مردان^۵ دین
 دو لشکر به خون ریختن گشت^۶ مست
 ز نعل ستوران بنالید سنگ
 ز آواز کوپال برخود و گبر
 همی گشت سمرق گرد سپاه
 کشیده یکی تیغ زنگار گون
 سپه را همی داد دل بر نبرد
 خروشید کای مرد شمشیر زن
 پناه دلیران ساحل تویی
 ببین اندکی نیروی بال من
 بدانست سمرق کاو مالک است
 بگفت ای دلاور نگهدار جای
 بگشتم همه دشت آوردگاه
 مراد من آمد به خوبی به جای
 بر آویخت سمرق و مالک به هم
 به خیره فراوان بسودند چنگ
 بر آشفت از او مالک نامور
- بزد^۲ کز دگر سوپرون کرد سر
 به بالای سر برد و زد بر زمین
 به خونش زمین را بر آغشته دید
 بجنبید مردان جنگ آزمای
 به پیکار مالک شدند^۴ انجمن
 پذیره به پیش سپه رفت باز
 دو دسته به گرز گران دست برد
 بجنبید با میرزنهار خوار
 نهادند سر سوی مردان کین
 به گرز و به شمشیر بردند دست
 زخارا همی خیره شد مرد جنگ
 تو گفתי همی سنگ بارد زابر
 به آورد مالک همی جست راه
 چو شنگرف سوده بر او عکس خون
 سپهدار مالک بدو باز خورد
 تویی پشت آن^۷ نامدار^۸ انجمن
 سرافراز و بیدار و پردل تویی
 تو را بس بود بال^۹ و کوپال من
 که ارغون و سمداد را هالک است
 که خواهم سپردن سرت زیر پای
 تو را جستم اندر میان سپاه
 تو را مرگ شد سوی من رهنمای
 ز کوبندگی آهن آمد به خم
 نمودند کردارهای پلنگ
 بزد گرز سمرق را بر سپر

۱. د: نیزه زد.

۲. د: چنان.

۳. اساس: سمرق و؛ که او زاید می‌نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۴. د: سالار شد.

۵. د: میران.

۶. ب و ج: گشته.

۷. ب و ج و د: این.

۸. د: نامور.

۹. د: باد.

- ۶۳۰۵ ز شیبگیر تا شب در آمد سپاه
 چو طاووس خورشید را پربریخت
 ز هم باز گشتند هر دو گروه
 ز کشته به هر جای بر توده بود
 سواران ساحل به درگاه شاه
 برفتند فریاد خواهان به درد
 ۶۳۱۰ ز دیده ببارید تهماس نم
 بر آورد سر بادل پرنخشم
 فرو شد به گل پای تدبیر من
 به دانایی و رای و تدبیر و هوش
 نماند از گرانمایگان هیچ کس
 ۶۳۱۵ دریغ آن سه سالار با دستبرد
 همه شب سپه شیون انگیختند
 چو شب پاره کرد این پرند سیاه
 دلیران ساحل شدند انجمن
 یکی ساحلی بود با نام و کام
 ۶۳۲۰ سپاه انجمن کرد و بسپرد راه
 به نوک مژه خاک میدان برفت
 که خورشید تاج تو را بنده باد
 بیرون برد خواهم به هامون سپاه
 ۶۳۲۵ به فرّ تو امروز کاری کنم
 سر مالک و مهتران^۸ سپاه
- که تارد کند زخم کوپال را
 به خاک اندر آمد برو دوش او
 همه بند بر بند بشکست خرد
 نمودند کوشش در^۱ آوردگاه
 زمستقار او خرده زر بریخت
 یکی سوی دشت و دگر^۲ سوی کوه
 زمین را به خون دامن آلوده بود
 زپستی به بالا گرفتند راه
 نمودند^۳ باز آنچه رفت از نبرد
 فرو رفت لختی به تیمار و غم
 که ما را زاختر^۴ نه این بود چشم
 سیه گشت بخت جهانگیر من
 جز^۵ از بخت یاری نباشد مکوش
 که باشد مرا یار و فریاد رس
 چو ارغون و سمرق و سمداد گرد [۱۷۵-ر]
 ز نوک مژه خون همی ریختند
 بدرد مشکین گریبان ماه
 روان پر ز تیمار^۶ و دل پر شکن
 نبرده سواری طیبیلان به نام
 کمر بسته آمد به درگاه شاه
 به تهماس بر آفرین کرد و گفت
 چو خورشید فرّ تو تابنده^۷ باد
 به پیروزی روز پیروز شاه
 که اندر جهان یادگاری کنم
 بیایویزم امشب زایوان^۹ شاه

۳. ب و ج: بگفتند.

۶. د: گفتار

۹. د: به میدان.

۲. د: یکی.

۵. د: چو.

۸. د: مالک نامدار از.

۱. د: به.

۴. د: گیتی.

۷. د: تاج تو زینده.

- از آن لشکر نامور یک سوار
بدو گفت تهماس کای پیلتن
بدین پایمزد از پی دسترنج
طبیلان بزد کوس و برخاست عو
۶۳۳۰ برون شد زپیش سپه پیشرو
که شد [روی]^۲ هامون زلشکر سپاه
یکی گشت دریا^۳ و هامون و غار
دو رویه همآورد می‌خاستند
به مالک چنین گفت کای رزمخواه
۶۳۳۵ برون آی و با من به میدان بگرد
کسی را که باشد نهاد پلنگ
که با من بگردد در این رزمگاه
گرفتار گشتی به کام نهنگ
که یاری نیاید^۴ از دیگر کسم
۶۳۴۰ به پیش جهاندار پیروز بخت
عنان را نیر تا بم^۵ از رزمگاه
سر و ترک و یال طبیعیان بدید
به شست اندر آورد تیر خدنگ
عنان رفتش از دست و پای از رکیب
۶۳۴۵ بسیفتاد و با خاک هموار گشت
از آن پس فرو آرمیدن گرفت
دلیر پر ز خشم و سری پرستیز
به آورد اگر پای داری می پای^۶
نهان بر^۷ بزرگان کمین ساختن
۶۳۵۰ به دستان از این بیش مگشای دست
یکی ناوک او را بزد بر جگر
از آن لشکر نامور یک سوار
بدو گفت تهماس کای پیلتن
بدین پایمزد از پی دسترنج
طبیلان بزد کوس و برخاست عو
۶۳۳۰ برون شد زپیش سپه پیشرو
که شد [روی]^۲ هامون زلشکر سپاه
یکی گشت دریا^۳ و هامون و غار
دو رویه همآورد می‌خاستند
به مالک چنین گفت کای رزمخواه
۶۳۳۵ برون آی و با من به میدان بگرد
کسی را که باشد نهاد پلنگ
که با من بگردد در این رزمگاه
گرفتار گشتی به کام نهنگ
که یاری نیاید^۴ از دیگر کسم
۶۳۴۰ به پیش جهاندار پیروز بخت
عنان را نیر تا بم^۵ از رزمگاه
سر و ترک و یال طبیعیان بدید
به شست اندر آورد تیر خدنگ
عنان رفتش از دست و پای از رکیب
۶۳۴۵ بسیفتاد و با خاک هموار گشت
از آن پس فرو آرمیدن گرفت
دلیر پر ز خشم و سری پرستیز
به آورد اگر پای داری می پای^۶
نهان بر^۷ بزرگان کمین ساختن
۶۳۵۰ به دستان از این بیش مگشای دست
یکی ناوک او را بزد بر جگر

۱. د: به.

۲. اساس ندارد، با توجه به ب افزوده شد.

۳. د: شد همه دشت.

۴. ب و ج و د: نباید.

۵. د: تا بم من.

۶. ب: گر.

۷. د: به آورد گه رای داری پای.

۸. ج و د: «بر» ندارد.

همه درع و جوشن به پیکان بسفت
 چنین تا ز جنگاوران شش سوار
 تهی شد ز جنگاوران رزمگاه
 ۶۳۵۵ ز ساحل سواری عنان دار بود
 چو تیر از کمانش گذر یافتی
 سوی لشکر مؤمنان داشت دست
 بزد مؤمنی را چنان بر کمر^۳
 دل سعد و قاص شد بدگمان
 ۶۳۶۰ به گردان لشکر نگه کرد و گفت
 برون رفت خواهم به میدان او
 نمایم مرا و را کمین و کمان
 تکاور برانگیخت برسان گرد
 چو ساکن شد آن باد آتش نهاد
 ۶۳۶۵ به روی^۸ اندر آورد رو می سپر
 نگه کرد از آن پس به ساحل سپاه
 کمر بسته چون ازدهای دمان
 یکی تیر بگشاد سعد از نهفت
 خدنگی بزد گرم برنای او
 ۶۳۷۰ ز بالای اسپ اندر آمد نگون^{۱۱}
 به گردن^{۱۲} برش تیر گشته دو سر
 بدیدند گردان ساحل سپاه
 نیامد برون پیش او هیچ کس
 دلاور کمین سواران گرفت
 ۶۳۷۵ وز آن جایگه همچنان یک تنه
 کمان را بمالید و بگشاد چنگ

سر نامور کرد با خاک جفت
 به تیر آن دلاور بیفکند خوار
 کسی رای میدان نکرد از سپاه
 هنرمند مردی کما ندار بود
 به^۱ پیکان به شب سوی بشکافتی
 خدنگی بپیوست و بگشاد شست^۲
 که پیکان ز پشتش پروان^۴ کرد سر
 بیاراست بازو به تیر و کمان
 که گبری^۵ کمین دارد اندر نهفت
 ببینم یکی^۶ تیر و پیکان او
 بیاموزم او را همین و همان
 بیامد گرازان^۷ به جای نبرد
 یکی تیر در پیش اسپش فتاد
 کمان را بمالید و بگشاد بر^۹
 جفا پیشه را دید در قلبگاه^{۱۰} [۱۷۵-پ]
 به یک دست تیر و به دیگر کمان
 به پیکان همی سنگ خارا بسفت
 بلرزید بر زمین سرپای او
 گشاده دهن پهن بر خاک و خون
 زیک سوی پیکان ز یک سوی پر
 بکردند مریکدگر را نگاه
 فرو رفت جنگاوران را نفس
 ابر میسره^{۱۳} تیرباران گرفت
 بزد اسپ و آمد سوی میمنه^{۱۴}
 زشستش بیازید^{۱۵} تیر خدنگ

۳. د: چنان مؤمنی را بزد بر جگر.

۶. د: که بینم مگر.

۹. ب و د: پر.

۱۲. د: زانو.

۱۵. ب و ج و د: بیارید.

۲. د: دست.

۵. د: گردی.

۸. ب و د: به رو.

۱۱. د: کنون.

۱۴. د: میسره.

۱. د: ز.

۴. د: بدر.

۷. د: گذاران.

۱۰. د: قیله گاه.

۱۳. د: میمنه.

سواران سپرد در سپر یافتند
 دلاور^۱ سوی نیزه^۲ یازید دست
 بجنید مالک ز قلب سپاه
 دو لشکر یکی شد به خون ریختن
 همه دشت و دریا پر از میغ بود
 ز باریدن دشمنه^۳ آبگون
 بیبوند تا شب در آمد سپاه
 ز مرگ طیبیلان پر از داغ و درد
 چو تهماس مرگ طیبیلان بدید^۴
 همی گفت چون تیره شد روی بخت
 بزرگان ساحل همه کشته شد
 برون رفتم از مرز^۵ آباد خویش
 سر تخت شاهی بپرداختم
 پذیرفتم این روز بی حاصلی
 کنون همچنان با سپاه از پس است
 به^۶ اندیشه بد بداندیش من
 اگر مالک این جا به دست آمدی
 در آباد و ویران مرا نیست مرد
 به دژ برد و عیار چالاک بود

زهر سو بدو تنگ بشتافتند
 به نیزه فرو ریخت^۳ برسان مست
 دلیران به میدان گرفتند راه
 همی خیره شد مغز از آویختن
 چو ابری که باران او تیغ بود
 همی رفت برسان سیلاب خون
 شبانگه سوی دژ گرفتند راه
 به تهماس گفتند کار نبرد
 زمزگان سرشکش به رخ برچکید
 چه سود است کوشیدن^۵ و رنج سخت
 بدین تیرگی روز من گشته^۶ شد
 بکندم همه بوم و بنیاد خویش
 ز سر تاج گوهر بینداختم
 که روزی زمن باز گردد علی
 بسی نامور کینه خواه از پس است
 گرفته^۹ است راه از پس و پیش من
 به اسلامیان بر شکست آمدی
 که با این عربی بود^{۱۰} هم نبرد
 دو بدخواه بی داد بی باک بود

رفتن زمام ورخام به قصد مالک و هلاک شدن ایشان

به نام آن دو شبروزمام و رخام
 زبان را به گفتن بیاراستند
 به عیاری و شب نوردی تمام
 زشه رخصت شبروی خواستند

۱. د: سواران.
 ۲. ب و ج: و د: شنید.
 ۳. ب و ج: مرز و؛ د: بوم و.
 ۴. ب و ج: شود؛ د: غرایب شوم.
 ۵. د: تیر.
 ۶. د: رنجیدن از.
 ۷. د: در.
 ۸. ب و ج: فرو رفت؛ د: برون رفت.
 ۹. د: برگشته.
 ۱۰. ب و ج: که رفته.

که گر شاه فرمان دهد بنده‌ایم
 یک امشب کمر بسته شبروی
 پیاده از این دژ به هامون شویم ۶۴۰۰
 سر مالک اشتر کینه^۱ خواه
 شب تیره بر شاه روشن کنیم
 بر آن شبروان آفرین کردشاه
 بیابید چندان گهر ها ز گنج
 دژ و گنج ویران شما را بود ۶۴۰۵
 به خون ریز مالک دو بیدادگر
 [به اندیشه کشتن پهلوان
 زیلا به هامون گرفتند راه
 سپهبد طلایه فرستاده بود
 فراوان طلایه است گرد سپاه ۶۴۱۰
 اگر باز گردیم ناکرده کار
 چو دزدان فرود آمدند از فراز
 زمام فریبنده گفت ای رخام
 وگر همچو مرغان برآریم پر
 رخام آن زمان گفت دل بدمکن ۶۴۱۵
 ز پشت سواران بدین^۵ خاره سنگ
 به بیراه از آن راه بیرون شویم
 طلایه نگردد بدانجا سپاه
 ز پشت طلایه بر آن راه تنگ
 نهادند سر در میان سپاه ۶۴۲۰
 همه دامن کوه تا پیش آب
 هوا از سیاهی چو القاس^۹ بود

به فرمان خسرو سر افکنده‌ایم
 به پیروزی دولت خسروی
 به بیرون شو خویش بیرون شویم
 هم امشب بیاریم نزدیک شاه
 همه سور بدخواه شیون کنیم
 که فرمان و مرز است و گنج^۲ و سپاه
 که دیگر نباید کشید ایچ^۳ رنج
 به هر کار فرمان شما را بود
 ببستند بیداد و کین را کمر [۱۷۶- ر]
 همان شب روان شد همان شبروان
 طلایه همی گشت گرد سپاه
 همه راه دژ لشکر آماده^۴ بود
 به ما بر بدین کار تنگ است راه
 بود تنگ بر ما بسی روزگار
 به پیش طلایه رسیدند باز
 زمانی زرفتن به بیپجان زمام
 ز راه طلایه نباشد گذر
 چنین بددلی مایه خود مکن
 یکی راه دشوار پیش است و سنگ^۶
 و ز آن^۷ تند بالا به هامون شویم
 توانیم از آن جا برون برد راه
 گذشتند^۸ از آن کوه خارا و سنگ
 بگشتند لختی به بیراه و راه
 سپهبد فرو آرمیده به خواب
 نخستین ز خواب^{۱۰} اولین پاس^{۱۱} بود

۱. د: نیک. ۲. د: که فرمان گنج و خراج. ۳. ب: کشیدن ز.
 ۴. د: استاده. ۵. د: از این. ۶. ج: تنگ
 ۷. د: این. ۸. د: گذشته. ۹. د: عتاس.
 ۱۰. اساس: خراب؛ که با توجه به د تصحیح شد.
 ۱۱. اساس: ناس؛ که مغلو ط می نمود؛ با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

- خروش نگهبان ز^۱ راه حصار
 زمام و رخام از میان سپاه
 به خیمه درون سعد بیدار بود
 به گوش آمدش نرمک آوازپای
 کمان را خم آورد و برزّه آکشید
 برون رفت نرمک ز پرده سرای
 پیاده دو بر در^۲ میان بسته دید
 به دل گفت کاینها کنون آمدند
 خدنگی بیپیوست جوشن شکن
 هنوز او^۳ یکی چشم^۴ بر هم نزد
 دوم خواست تا باز گردد به راه
 یکی تیر دیگر بر او راست کرد
 چو از خیمه برخاست آواز شست
 به شب سعدیل را کمر بسته دید
 بدو گفت پیش آی و بگشای لب
 چنین داد پاسخ که هشیار باش
 به خیمه درون بودم امشب به هوش
 برون رفتم از پیش و کردم نگاه
 چو آگاه گشتم که بیگانه اند
 جدا هر یکی را به یک چوبه تیر
 بترسم کز این دژ^۵ به فرمان شاه
 تو خیمه نگهدار و آگاه باش
 من از دامن کوه تا پیش آب
 ز خاک آن دلاور بگردار باد
 به جوش آمده سنگ بر^۶ کوهسار
 سوی خیمه^۷ پهلوان برد راه
 سعادت نگه کن که چون یار بود
 دل مرد جنگی برآمد ز جای
 همی بود تا خود چه آید پدید
 به در بر زمانی بیفشرد پای
 زهر نیک و بدشان زبان بسته دید
 همانا که از بهر خون آمدند
 یکی را نشان^۸ کرد از آن هر دو تن
 به تیرش چنان زد که او دم نزد
 کمانور همی داشت او را نگاه
 به یک ناوک او را کم و کاست کرد
 سرمالک از خواب نوشین بجست
 به شست^۹ اندرش تیر پیوسته دید
 ز بهر چه بستى میان را به شب
 نه هنگام خواب است بیدار باش
 که آواز پایی رسیدم^{۱۰} به گوش
 دو عیار دیدم پیاده به راه
 بگردار بدنیک مردانه اند
 فکندم بر این دشت بی^{۱۱} داروگیر
 به شبخون فرود آید^{۱۲} امشب سپاه
 کمر بسته بر پیش خر گاه باش^{۱۳}
 سپه را همه سر بر آرم ز خواب
 نشست از بر آتش نهاد

۱. د: نهنگان.

۲. د: در.

۳. د: زهر بر.

۴. د: مرد.

۵. د: نگه.

۶. د: آن.

۷. د: دیده.

۸. د: پشت.

۹. د: شنیدم.

۱۰. د: یا.

۱۱. د: ره.

۱۲. د: برون آمد.

۱۳. اساس، تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

- بزد اسپ و برگرد لشکر بگشت
 برآورد سرخفتگان را ز خواب
 چنین گفت کامشب شب خواب نیست
 بگـیرید^۱ بر دامن کوه راه ۶۴۵۰
 یک امشب همه ترک بالین کنید
 بزرگان لشکر به فرمان او
 سواران همه با سلیح تمام
 دگرگون زهر گونه‌ای^۲ مشغله
 چو قندیل زرین فرو شد به آب ۶۴۵۵
 دلبران لشکر بدان رزمگاه
 برآنسان^۳ بدیدند کافتاده بود
 میان سفته از زخم تیر^۴ خدنگ
 بماندند هر کس^۵ در^۶ ایشان شگفت
 یکی گفت دوش این^۷ دو بیدادگر ۶۴۶۰
 چنین گفت پس سعد با انجمن
 همانا که جاسوس ویدگوهرند
 بدو گفت مالک جز این است راه
 مراین هر دو رابهر خونریز من
 هزار آفرین برگشاد تو باد ۶۴۶۵
 خبر شد به تهماس روز دگر
 بفرمود تا انجمن شد سپاه
 سپه را زدژ گفت بیرون برید
 به خسرو چنین داد پاسخ سپاه
 بزرگان^۸ لشکر همه کشته شد ۶۴۷۰

۳. ب و ج: گوشه‌ای.

۲. ب و ج: بام.

۱. د: بگردید.

۵. د: این بیت و چهار بیت قبلی را ندارد.

۴. ب و ج: برانسان.

۸. د: بر.

۷. ب و ج و د: یک.

۶. د: تیر.

۱۱. د: زرین.

۱۰. د: که دادی.

۹. د: آن.

۱۲. د: دلبران.

بدین رفتن اکنون تو راکیست پشت	مزن بر درفش جفا پیشه پشت
نگهدار دژ را به نیروی بخت	به دشمن مپرداز بنگاه و رخت
به آورد گه مرد ایشان نییم	به هامون همورد ایشان نییم
اگر نیست بادشمنت دست زور	به خود پای رفتن چه باید به گور
همانا که در هفت کشور زمی	حصاری نباشد بدین محکمی
کسی را که باشد چنین دستگاه	چرا بایدش رنجه کردن سپاه
بباشیم چندان بر آن ^۱ کوهسار	که بدخواه سیر آید از کارزار ^۲
به کین جستن اعرابی شوم پی	بخواهد نشستن چنین تا به کی
سرانجام روزی به بیچارگی	نهد روی ^۳ از این جا به آوارگی
وگر عزم این کوه خارا کنند ^۴	هنرهای خویش آشکارا کنند ^۴
از این تند بالا به باران سنگ	نماییم مردی به مردان جنگ
به باره ^۵ برآمد سراسر سپاه	چپ و راست بر دژ بستند راه
ز جوش سواران پولاد پوش	همی کوه خارا در آمد به جوش
چو آگاه شد مالک سرفراز	کمر بست تا بر شود بر فرزاز
بجنید لشکر همه هم گروه	دلبران نهادند سر سوی کوه
به مالک ^۶ زیاره بیارید ^۷ سنگ	که را بود یارای و رای درنگ
بسی نامور کشته گشت از سپاه	زبالا به هامون گرفتند راه
بگفتند با ^۸ مالک نامور	که با کوه خارا که بنده کمر
بباشیم ^۹ تا حیدر رزمخواه	به یاری بدین کشور آرد سپاه
بفرمود تا گرد برگرد کوه	ببستند لشکر همه همگروه

رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به شهر مرصع

وز آن روی دیگر علی بی^{۱۰} سپاه زدریا به کشتی بپیمود راه

- | | | |
|--------------------------------|------------------------|---------------------|
| ۱. ب و ج: براین؛ د: بدین. | ۲. د: روزگار. | ۳. د: سر. |
| ۴. د: کند. | ۵. د: بارو. | ۶. ب و ج: چو باران. |
| ۷. د: چو باران بیارید از باره. | ۸. ب و ج: چنین گفت پس. | ۹. ب و ج: بباشید. |
| ۱۰. ب و ج و د: با. | | |

- ۶۴۹۵ ابوالمحن گرد با او به هم
چو فتاح کز رازش آگاه بود
همان قنبر و عمر و پاکیزه رای
سه روز و سه شب حیدر نامدار
به روز چهارم به نیروی بخت
به قبط آگهی شد که از روی آب
پدید آمد از راه حصن برنج
بر این آب دامن به راه آمدند
۶۵۰۰ ز جنگ آوران با سلیح نبرد
ز هر نیک و بدشان بپرسید^۱ و گفت
ز دروازه^۲ دژ به فرمان شاه
گرازان برفتند سوی^۳ علی
چه مردی و از راه چون آمدی
۶۵۰۵ علی گفت کز راه حصن برنج
جهاندار از آن مرز برداشت^۴ رخت
منم و یژه شاه و پشت سپاه
فرستادگان بازگشتند زود
سپهید بفرمود تا اردوان
۶۵۱۰ برون رفت با نامورده سوار
بدو گفت کاو^۵ را به نزدیک من
دلاور برون شد به فرمان شاه
بر او آفرین کرد^۶ کای پهلوان
تو را خواست قبط دلاور زمن
۶۵۱۵ به هر نیک و بد چون سپارش کنی
به قنبر چنین گفت حیدر که من
- زبهر دلارام رخ پسرزنم [۱۷۶-پ]
چو گلنار کاو خواهر شاه بود
که او بود بر نیک و بد رهنمای
همی راند کشتی در آن رودبار
ز کشتی به خشکی کشیدند رخت
یکی کشتی آورد از این سوشتاب
بدو اندرون نامبردار پنج
همانا که از نزد شاه آمدند
فرستاد قبط دلاور دو مرد
هویدا کنید آشکار و نهفت
فرستادگان برگرفتند راه
که ای مایه مردی و پردلی
از این کشوری یا کنون آمدی
بدنجا رسیدم به سختی و رنج
ندانیم کاو^۵ را چه آمد زبخت
کمر بسته دارم به فرمان شاه
نمودند باز آنچه حیدر نمود
که چون او نبد قبط را پهلوان
به پرسیدن حیدر نامدار
بخوان تا بیاید بدین انجمن
نخستین سوی حیدر آمد ز راه
سپهدار لشکر منم اردوان
خرامید باید بدان^۸ انجمن
پیامی که داری گزارش کنی
گذر کرد خواهم بدان انجمن

۳. د: بریدند نزد.

۶. د: او.

۲. د: زدریا سوی.

۵. د: ندانم که او.

۸. د: بدین.

۱. ب و ج: واو ندارد.

۴. د: پرداخت.

۷. ب و ج و د: خواند.

- تو با عمرو و یاران هم ایدر بیپای^۱ نگهدار کشتی و مگذر ز^۲ جای
 به بوالمحجن اندر نگه کرد و گفت که مگشای لب را زراز نهفت
 تو با من برون آی و همراه باش زهر نیک و بد دست کوتاه باش
 بگفت این و با^۳ پهلوان سپاه به شهر مرصع گرفتند راه
 نگه کرد حیدر یکی شهر دید زهر خرّمی اندر او بهر دید
 کمر بسته با پهلوان سپاه جنیبت همی راند تا بارگاه
 در ایوان شاهی یکی طاق دید که آن^۴ جفت آن طاق را طاق دید
 به درگه براز صندل^۵ مشک سود مرصع دری بسته از چوب عود
 به در بر فراوان کمر بسته بود^۶ دو رسته^۷ در او مرد بنشسته بود^۸
 پیاده شد از پشت دلدل سوار عنان را به زین کوهه کرد^۹ استوار
 درون رفت با پهلوان در سرای سرایی چو باغ ارم دلگشای
 بدو اندرون فرشهای پلنگ بگردار مینو همه بوی و^۹ رنگ
 برابر نشست سرافراز شاه به پیش اندرون صف کشیده سپاه
 کمر بسته خوبان خورشیدفش^{۱۰} قبا^{۱۱} در قبا دست کرده به کش
 چو قبط دلاور علی را بدید پذیره شد او را چنان چون سزید
 خم آورد بالای^{۱۲} و بر پای خاست تهی کرد جایش به پهلوی راست
 بپرسید کای پهلوان سپاه بگو تا چه پیغام داری^{۱۳} شاه
 کجا رفت تهماس و لشکر کجاست یکایک خبر گوی و بنمای راست
 به قبط آن زمان^{۱۴} گفت حیدر که شاه به ویران حصار است و بهری سپاه^{۱۵}
 مرا گفت بگذر به^{۱۶} کشتی بر آب عنان را به شهر مرصع بتاب^{۱۷}
 خبر بر به قبط سپهبد زمن که آورد بر ما زمانه شکن
 به تاراج شد گنج حصن برنج تو باری خزینه نگهدار و گنج
 در شهر در^{۱۸} بند و مگشای راه زدشمن نگهدار گنج و سپاه

۱. د: همی دار پار.

۲. د: مگذار.

۳. د: بدو گفت ای.

۴. د: دراز عنبر.

۵. د: ب و ج و د: دید.

۶. د: کوب.

۷. د: بود.

۸. د: بر.

۹. د: ب و ج و د: بالا.

۱۰. د: چنان.

۱۱. د: او بی سپاه.

۱۲. د: ب و ج: شتاب.

۱۳. د: بر.

۱۴. د: داری زیغام.

۱۵. د: بگذار.

۱۶. د: روپه.

۱۷. د: وش.

۱۸. د: داری زیغام.

- ۶۵۴۰ گرایدون که آید بدانجا^۱ علی
به^۲ آورد با او بسنده تویی
بدو گفت قبط ای جهان پهلوان
بدین محکمی در جهان شهر نیست
جهاندار تهماس نیز آگه است
چه^۴ باشد علی چون علی صد هزار
سخن چون به سر برد پاسخ سرای
سپهید بفرمود تا اردوان
تهی کرد و او را فرود^۷ آورد
فرستاد کس حیدر نامدار
همه همراهم را بر خویش خواند
سپهید زهر گونه‌ای خوردنی
فرود^۷ آزمیدند گردان به جای
- ۶۵۴۵ برون کنن ز سرمایه کاهلی
بسی پهلوان را فکنده تویی
به گفتار من شادگردان روان [۱۷۷-ر]
کسی را به مردی از او بهر نیست
کز این شهر دست بدان^۳ آکوته است
نیازند هرگز گشود این حصار
برون رفت حیدر ز فرخ^۵ سرای
سراییی^۶ سزای جهان پهلوان
به خوبی فراوان سخن گسترید
به نزدیک یارن به دریا کنار
سزاوار مر هر یکی را نشاند
فرستاد با فرش و^۸ گسترده
بودند تا شب به مهمان سرای

رفتن تهماس به طلب گل اندام و خلاص کردن اسرا

- ۶۵۵۵ چو خورشید بنهفت و بنمود ماه
خردمند فتاح دانش نمای
ابوالمجنن گرد را گفت من
گذر کرد خواهم بدان کوهسار
مگر باز یابم گل اندام را
به یاد تو اش شادمانی دهم
بدو^{۱۰} آفرین خواند مرد جوان
به گوهر بر آمود شعر سیاه
ز جای نشستن بر آمد به پای
به تنهایی از پیش این انجمن
کجا پیش از این کرده بودم گذار
نگار سمن بوی خوش نام را
تو را مژده کامرانی^۹ دهم
برون رفت فتاح روشن روان

۱. ب و ج و د: بدینجا.
۲. د: در.
۳. د: عدو.
۴. د: که.
۵. د: پرده.
۶. ب و ج: سرای.
۷. ب و ج: فرو.
۸. ب و د: و ندارد.
۹. د: شادمانی.
۱۰. ب و ج و د: براو.

۶۵۶۰. یکی بگذرم سوی [آن]^۱ انجمن
که اکنون به زندان قبط اندرند
هم امشب رهایی دهمشان زبند
قبایی^۳ کشیشانه آغاز کرد
به شهر اندرون شد بکردار باد
۶۵۶۵. بسی پاسبان دید دستان سرای
خروش جرس بود و آوای^۵ زنگ
به ره بر یکی پاسبانش بدید
کدامی به گفتار بگشای لب
میازار ما را به گفتار سرد
۶۵۷۰. چه عذر آوری این مقالات را
همی کرد خواهش زراه سپاس
ببخشای کاگه نبودم زکار [۱۷۷-پ]
نهادش همی روی بر پشت پای
زیارت کنان جمله بشتافتند
۶۵۷۵. گرفتند پرسش جهاننیده را
برون کرد از وی بسی شب چره
بسبوند بر جای مدهوش و مست
بپیچید زنجیر زندان سرای
سپه را به تازی زیان مژده داد
۶۵۸۰. خرامید از این تنگ زندان به دشت
کمر بسته بر کین تهماس شاه
گشایم شما را از این بند پای
همه رنجهای شما^{۱۱} باد باد
تنی چند را دست بگشاد و پای
۶۵۸۵. گشادند مر یکدگر را ز بند
زهر نیک و بد بسته دارید لب
چنین گفت عمر و امیه که من
فراوان اسیراندر این کشورند
به کام اربگرد سپهر بلند
یکی جامه شبروی ساز^۲ کرد
کلاه کشیشان به^۴ سر بر نهاد
بیامد شتابان به زندان سرای
همه گرد بر گرد زندان تنگ
کشیشان چو نزدیک^۶ زندان رسید
خروشید کاندرا چنین تیره شب
کشیشان بدو گفت کای شیر مرد
چرا رنجه کردی زخود لات را
به زاری درآمد نگهبان پاس
که شب بود و عالم سیه ترزقار
همی هر زمان مرد پوزش نمای
از او پاسبانان خبر یافتند
نشاندند پیر پسندیده را
جرزدان^۷ نگون^۸ کرد مرد سره
بدان خوردنی چون گشادند دست
کشیش دلاور در آمد ز جای
به زندان تنگ اندر آمد چو باد
که ای^۹ مومنان روز محنت گذشت
بدین کشور آمد علی بی^{۱۰} سپاه
منم نامور عمرو دستان نمای
شما را بدین مژده دل شاد باد
گشاد آنگهی دست دستان گشای^{۱۲}
به یک ساعت آن مردم مستمند
چنین گفت بس کاندرا این تیره شب

۱. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۲. د: شبروان باز.

۳. د: کشیشانه بر.

۴. د: قبای.

۵. د: کشیشانه چون نزد.

۶. د: برون.

۷. اساس: چو زد آن، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۸. ب و ج و د: یا.

۹. ب و ج و د: یا.

۱۰. ب و ج و د: با.

۱۱. ب و ج: شده.

۱۲. ب و ج: شده.

از این تنگ زندان به هامون شوید
 به سوی علی برگرفتند راه
 هسه بند^۱ فرسوده روزگار
 به پیش اندرون عمرو داستان نمای^۲
 ولیکن هنوز اولین^۵ پاس بود
 ز اندیشه و رای هشیار عمرو [۱۷۸-ر]
 که در حيله کاری تو را نیست جفت
 تو را گفته ام پیش از این بارها
 به اندازه خود گرفتند جای
 که فردا دگرگون شوم^۸ چاره ساز
 کمر بسته آمد به نزدیک کوه
 وزاوبیش و کم حال پرسیده بود
 نشانی نمی یافت زان دلفریب
 کز آن لعل رخشان تهی یافت سنگ
 بدو^{۱۱} گفت کاو^{۱۲} را سر آمد زمان
 بینداخت کآمد ز سختی^{۱۳} ستوه
 دریغ آن رخ و زلف و آن فرّ و زیب
 دریغ آن همه خوبی و قر و هوش
 بدانند که او را چه آمد به سر
 نماند در این بوم و بر آدمی
 گهی بر^{۱۶} فراز و گهی بر^{۱۶} نشیب
 که خون شد^{۱۷} دل سنگ خارا ز^{۱۸} درد
 بر آمد^{۲۰} به بالای سنگ سیاه
 شده آفتابش چو مهتاب زرد
 چو زلفش سر و کار بر هم زده
 رسیده به گیسوش سودای او

پراکنده آهسته بیرون شوید
 یکایک ز زندان برون شد سپاه
 دلیبران تازی دو ره یک هزار
 رسیدند نزدیک مهمان^۲ سرای ۶۵۹۰
 ز شب روی کشور چو القاس^۴ بود
 چو آگاه شد حیدر از کار عمرو
 بر او آفرین کرد^۶ بسیار و گفت
 برآید به^۷ دست تو این کارها
 بفرمود تا مؤمنان در سرای ۶۵۹۵
 چنین گفت کامشب بپوشید راز
 چو فتاح شبرو زپیش گروه
 بدانجا^۹ که آن ماه را دیده بود
 بگردید لختی فراز و نشیب
 دلش سیر گشت از شتاب و درنگ ۶۶۰۰
 دل نامور شد بدو^{۱۰} بد گمان
 همانا که خود را ز بالای کوه
 دریغ آن برو^{۱۴} چهره دلفریب
 دریغ آن خط و خال عنبر فروش
 گرایدون که بوالمحجن^{۱۵} نامور ۶۶۰۵
 به هم بر زند مرز ساحل زمی
 همی گشت بر هر طرف ناشکیب
 ز ناگه یکی ناله بشنید مرد
 به^{۱۹} آواز آن ناله بسپرد راه
 بدید آن صنم را به صد داغ و درد ۶۶۱۰
 ز نرگس گل سرخ را نم زده
 خمیده چو ابروش بالای او

۲. د: پرده.

۱. ب و ج، بند و.

۳. ب و ج: شد رهنمای؛ عمروشان رهنمای.

۵. د: اول.

۶. ب: خوانند.

۸. ب و ج و د: شود.

۹. ج: بدینجا.

۱۱. ب و ج: به دل.

۱۲. د: بگفتا مرا و.

۱۴. ب و ج: قد و؛ د: پری.

۱۵. د: گر آید ابوالمحجن.

۱۷. د: که آمد.

۱۸. د: به.

۲۰. د: بیامد.

۴. عتقاس.

۷. د: ز.

۱۰. ب و ج: براو.

۱۳. د: کز سختی آمد.

۱۶. د: در.

۱۹. ب و ج: بر.

ن چشمش دل خسته بیمارتر^۱
 نوایی دلایز برداشته
 به آواز او داد فتاح گوش
 همی گفت کای داور داد من
 تویی چاره کار بیچارگان
 دوی دل دردمندان تویی
 گشاینده کار هر بسته کار
 خدایا به پاکان درگاه تو
 خدایا به مردان ثابت قدم
 به محراب پاکان شب زنده دار
 به سوز^۵ درون جگر خستگان
 به امیدواران زنهار خواه^۶
 به رازی که از اهل رازی بود
 به نوری که چون روشنائی دهد
 به زهد جوانان پرهیزگار
 به بیداری پاکبازان راه
 به معصومی ذات پیغمبران
 بدان مهتر و بهتر خافقین
 بدان روی تابنده چون آفتاب
 کز این ظلمت^{۱۱} غم جداییم ده
 به رویش که نیکو کن این^{۱۲} کار من
 به زلفش که بیشم پریشان مدار
 به بالاش کز راه تیمار من
 به لعش که دیگر دلم خون مکن
 بدان حقه لعل یاقوت رنگ
 بدان درج پر لؤلؤ آبدار
 ببخشای بر من که بیچاره‌ام
 کس بی‌کسانی و من بی‌کسم

تن به صد دل گرفتارتر^۱
 چو آب آتش تیز برداشته
 به یک گوشه از وی نهان شد خموش
 پناه من و پشت^۲ فریاد من
 پیام^۳ تو شادی غمخوارگان
 خلاص همه مستمندان تویی
 نگارنده هر چه دارد نگار
 که چابک رواننده در راه^۴ تو
 به هشتی رسیده ز راه عدم
 به پرهیز مردان پرهیزگار
 به سر ضمیر زبان بستگان
 به زنهار ایشان ز بیم گناه^۷
 به دردی که در وی نیازی بود
 به بیگانگان آشنایی دهد^۸
 به امید پیران امیدوار
 که دارند آیین پاکان نگاه
 به پاکی آیین^۹ دین پروران
 گرانمایه تر مقصد عالمین
 که شب دیدم آن^{۱۰} ربه هنگام خواب
 وز این تیره شب روشنائیم ده
 برون بر به اقبالش ادبار^{۱۳} من
 به چشمش که مگذارم اندر خمار
 چو بالای او راست کن کار من
 بالای دلم کم کن افزون مکن
 که چون لعل^{۱۴} آزاد گردان ز سنگ
 که کام دل تنگ عیشم برآر
 اسیر و گرفتار و غمخواره‌ام
 به فریاد رس تا به کامی رسم

۶۶۱۵

۶۶۲۰

۳. ب و ج و د: به نام.

۶. د: زنهار خوار.

۹. د: به آیین پاکان.

۱۲. د: کنی.

۲. ج: پشت و.

۵. د: خون.

۸. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۱۱. د: محنت

۱۴. ب و ج: لعلم؛ د: لعش.

۱. د: بود.

۴. ب و ج: درگاه.

۷. د: به امید پیران امیدوار.

۱۰. ب و ج و د: او.

۱۳. د: اقبال او کار.

کسی را جو من نکبت از پس^۱ مباد
 در^۲ دولت و دار و گـیرم نماند
 چو یاد آورم روز شادی و ناز
 ۶۶۳۵ دل سنگ خون گردد از کار من
 وگر آشکارا کنم راز خویش
 ز دود دل^۴ بسخت گمراه من
 همی گفت از اینسان به تیمار و درد
 سمن را به نرگس همی داد آب
 ۶۶۴۰ نگه کرد ناگه به سوی سپهر
 نخستین ماه اوّل هفته بود
 سیه دید شب را چو گیسوی خویش
 ز سوز درون ساز دیگر گرفت
 بدو^۸ گفت کای^۹ زینت اختران^{۱۰}
 ۶۶۴۵ چرا همچو من پشت خم داده‌ای
 تو باری نه‌ای عاشق روی من
 مرا دل بسخت از غم دلگسل
 زمانه مرا سوگواری نمود
 شکسته منم گر بدانی درست
 ۶۶۵۰ جمال جمیلت چرا بسته‌اند
 منم مایه سوگواری^{۱۶} درد
 دریده چو دامن گریبان منم
 تنم مبتلای بلای دل است
 فرورفت پای من و دل به گل
 ۶۶۵۵ دل و دیده با یکدگر ساختند
 دل و دیده کردند کارم خراب
 بسوزد ز تـفّ^{۱۸} دلم روی ماه
 بدین بی‌کسی در جهان کس مباد [۱۷۸-پ]
 بجز لطف تو دستگیرم نماند
 بدین روز محنت به رنج و نیاز
 اگر بشنود ناله زار من
 بگویم^۳ ز فرجام و آغاز خویش
 ستاره سیه گردد از آه من
 مژده پر ز خوناب و رخسار زرد
 ستاره همی ریخت بر ماهتاب
 بدید آن رخ ماه تابان چو مهر
 یکی^۵ هفته از ماه نورفته بود
 خمائیده^۶ مه را چو ابروی خویش
 نوایی دلاویزتر بر^۷ گرفت
 نمودار تاج بلند افسران
 مگر همچو من دل به غم داده‌ای
 خمیده چرایی چو ابروی من
 تو باری چرایی خراشیده دل^{۱۱}
 چه باید تو را جامه کردن کبود^{۱۲}
 تو بهر که‌ای^{۱۳} زرد و باریک و سست
 رخ فرخت^{۱۴} را چرا^{۱۵} خسته‌اند
 تو باری به سوگ که‌ای روی زرد
 به خون چون شفق شسته دامن منم
 سراسیمه ماجرای دل است
 دل از دست چشم و من از دست دل
 بپرداختند آنچه پرداختند
 ز مانی به^{۱۷} آتش زمانی به^{۱۷} آب
 اگر آب چشم نیاید به^{۱۷} راه

- | | | |
|--|------------------------------------|-----------------------|
| ۱. ب و ج و د: بس | ۲. د: اگر | ۳. ب و ج: بگریم. |
| ۴. د: دل و. | ۵. د: که یک. | |
| ۶. اساس: خمائنده، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. | ۷. د: دیگر | |
| ۸. ب و ج و د: به مه. | ۹. د: که | ۱۰. د: مهتران. |
| ۱۱. د: گشته‌ای تنگدل. | ۱۲. د: تو جامه چرا کرده باید کبود. | ۱۳. د: چه بی. |
| ۱۴. د: و عارضت. | ۱۵. ب: بسی. | ۱۶. ب و ج: سوگواری و. |
| ۱۷. د: ز. | ۱۸. د: سوز. | |

۶۶۶۰	سینه گردد آینه آفتاب نماند بر آینه آیین نور ^۲ کجا صیقل او را بجز ^۴ آه نیست	اگر دود آهم بدزد ^۱ نقاب گر آینه آهی ببیند ز دور دل مستمند چه ^۳ آینه‌ای است
۶۶۶۵	خندنگ نفیر جگر دوز من که بر من بگرید زمین و زمان ^۶ که بر ^۹ ناله من بنالد پلنگ که شادیم غم ^{۱۰} گشت و نازم نیاز که شد بالش و بسترم سنگ سخت	از این پس من و آه جانسوز من چنان گریم از داغ ^۵ دل هر زمان چنان نالم ^۷ از دل بدین ^۸ روز تنگ کجا روز شادی و دوران ناز کجا جامه ^{۱۱} خسروانی و تخت
۶۶۷۰	جمال به خرمن ^{۱۳} گل تازه بود سزاوار آنم ^{۱۴} اگر من منم مگر چشم او همچو بختم غنود نسیم تو بیداری خفتگان نسیمت شمیم گلستان دهد	جهانی ز حسنم پر ^{۱۲} آوازه بود کنون داده بر باد خرمن منم نسیم صبا را ندانم چه بود بیا ای دوی دل آشفته‌گان دمت چون مسیحا به لب جان دهد
۶۶۷۵	نسیمت فروزد خرد را ^{۱۵} چراغ به ^{۱۷} بوی نسیم تو گردد درست ^{۱۸} چرا رفته‌ای گر نه ^{۱۹} رخت منی ^{۲۰} که افتادگان را تویی دلگشای ^{۲۱} بگوی ^{۲۲} آنچه دیدی ز تیمار من	مفرح زبوی تو یابد دماغ شکسته دلی کاو شفا از تو جست ^{۱۶} چرا خفته‌ای گر نه ^{۱۹} بخت منی ^{۲۰} تو بر خیز کافتاده‌ام من ز پای سلامی بر از من بر یار من
۶۶۸۰	سلامی بدان زاد سرو جوان غریب و گرفتار و زار و نژند ^{۲۳} ندارم ^{۲۴} ز مهر تو کوتاه دست نویدش بجز خاک پای تو نیست به صد زاری ^{۲۵} از شادی آواره‌ام فرامش چرا کردیم ^{۲۶} در غمان	سلامی بدان گرد روشن روان بگویش که آن بیدل مستمند بدان زاری و شوربختی که هست سرش همچنان بی‌وفای تو نیست ز دست غممت زار و بیچاره‌ام ز یادم فرامش نیی یک زمان

- | | | |
|--|----------------------------|-----------------------|
| ۳. د: چو | ۲. د: این بیت را فاقد است. | ۱. ب و ج و د: بدزد |
| ۶. د: همین و همان. | ۵. د: سوز. | ۴. د: به از. |
| ۹. د: از. | ۸. ب و ج و د: بر این. | ۷. د: گریم. |
| ۱۲. د: رخ پر ز. | ۱۱. د: خانه. | ۱۰. د: که شادی غم. |
| ۱۴. اساس: آئیم؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. | ۱۶. د: یافت. | ۱۳. د: خوبی. |
| ۱۷. د: ز. | ۱۹. د: نه‌ای | ۱۵. د: خرد را فروزد. |
| ۲۰. د: من. | ۲۲. ب و ج و د: بگو. | ۱۸. د: گردید راست. |
| ۲۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. | ۲۵. ب و ج و د: منزل. | ۲۱. ب و ج: رهنمای. |
| ۲۶. د: کرده‌ای. | | ۲۴. ب و ج و د: ندارد. |

- که خون باردم^۱ چشم از آزار تو [۱۷۹-ر]
 ببیندیش از آزار این^۳ خسته دل
 تو را گاه برگی به دل غم مباد
 بمانی^۴ تو ای سرو آزاد من^۵
 ز دردش به مغز^۶ اندر افتاد جوش
 به زاری چنین چند باشی نوان
 غمت رخت بر بست دل شاد کن
 دو روز دگر می رسد با سپاه^۹
 کم و بیش از او هیچ ننهفته ام
 ز هر^{۱۰} چشم صد چشمه بگشادمش
 به کشتی به سوی تو دارد شتاب
 بکردار زلفش برآمد به هم
 همانا ز کارم نداری^{۱۱} خبر
 که دیر آمدی وقت زود آمدن
 که چون روز^{۱۳} ماه^{۱۴} اندر آید^{۱۵} به تنگ
 سر اندر نیارم به فرمان^{۱۷} او
 نبیندیشد از روز وارون من
 مرا نیز روز اندر آمد به تنگ
 بیاید کمر بسته فردا پگاه
 که خود را نبینم گروگان او
 به تیزی و سبزی چو برگ سداب^{۱۸}
 گشایم به خونریز بر خویش دست
 به خون سنگ را لعل احمر کنم
 که بینم به دست بد اندیش دست
 بیاگاهش از درد و تیمار^{۲۰} من
 رساند به احمد^{۲۱} علیه السلام
- نه این چشم بودم ز تیمار تو
 دلم را بختی ز دستش^۲ مهل
 مرا گر غمت داد خرمن به باد
 اگر خم پذیرفت شمشاد من
 چو بشنید فتاح از او رفت هوش
 فغان کرد کای افسر بانوان
 دل از بسند^۷ اندیشه آزاد کن
 ابوالمحجن آن گرد لشکر پناه^۸
 مرا آنچه گفتم بدو گفته ام
 ز راز تو تا آگهی دادمش
 بکردار آتش ز دریای آب
 سمندر ز نرگس بیارید نم
 به فتاح گفت ای گرامی پدر
 چو عمرم سر آمد چه سود آمدن
 مراقب داده است ماهی^{۱۲} درنگ
 اگر نسپریم راه پیمان^{۱۶} او
 بریزد به تیغ جفا خون من
 سرآمد کنون روزگار درنگ
 همانا که قبط ستمگر ز راه
 من از بیم میثاق و پیمان او
 یکی دشمن آورده دارم چو آب
 گر آید ستمگر به پیمان که بست
 به دشمنه سر خویش بی سر کنم
 سرم به بود کشته در پایبست
 تو چون بازگردی بر^{۱۹} یار من
 بگویش که از من هزاران سلام

۱. د: گریدم.

۲. ب و ج: همانی.

۳. د: بیم و.

۴. ب و ج: صد.

۵. د: امروز.

۶. ب و ج: فرمان.

۷. د: سوی.

۸. د: دستم.

۹. د: این بیت را فاقد است.

۱۰. د: گرد دل با سپاه.

۱۱. د: نداری زکارم.

۱۲. ب و ج: ما.

۱۳. ب و ج: پیمان.

۱۴. د: آغال.

۱۵. د: لختی از این.

۱۶. د: به مغز سرش.

۱۷. د: او ز راه.

۱۸. د: ماه.

۱۹. د: آمد.

۲۰. د: مزاب.

۲۱. د: رسانی به جمله.

- چو آید بدینجا به دنبال من
 که آن خسته دل جان^۱ فدای تو کرد
 چو^۲ سوگم بداری^۳ به آیین من
 تن قبط را زنده بر دار کن
 بگفت این و بگشاد بازو و دست
 بدو گفت فتاح کای سرو بن
 بدین کشور آمد علی بی^۵ سپاه
 ابوالمحجن گرد با او به هم
 من اکنون در این غم نمانم تو را
 فرود آی تا پیش گیریم راه
 سمنبر دوان گشت چون بیهشان
 برفتند با شادمانی زجای
 دلبران به آرامگه خفته بود
 ابوالمحجن آن شب همی گشت پاس
 بدو گفت کای مرد نیکی نمای
 گل اندام را دید با او به هم
 چو دیدش پریشان و شوریده بخت
 بپرسیدش از گردش روزگار
 دل حیدر از داغ او بر فروخت
 گل سرخ او لاله زرد دید
 برهنه سر افسر آرای او
 بفرمود کاو را به دیبای چین
 به زربفت رومی و رومی قبای^۶
 برش را به زیور بیاراستند
 سمنبر به سنبل در آورد تاب
- بگوش پریشانی حال من
 سر اندر سر خاک پای تو کرد
 بخواه از بد اندیش من کین من
 به تیغش سر از تن نگونسار کن
 به نسرین رخ لاله گون را بخت
 سر از چنبر محنت آزاد^۴ کن
 به دریا ز بهر تو پیمود راه
 دلی پر ز آتش رخی پر ز نم
 هم امشب بدیشان رسانم تو را
 از آن پیش کاگه شود قبط شاه
 ز نرگس به گلبرگ بر خون فشان
 رسیدند نزدیک مهمان سرای
 ز شب نیمه‌ای بیش و کم رفته بود
 چو فتاح را دید بردش سپاس
 جزاهم به نیکی دهادت خدای
 ز نرگس رخ لاله گون پر ز نم
 سرش در بر آورد و بگریست سخت
 ببردش بر حیدر نامدار
 که از داغ او سنگ را دل بسوخت
 سراپای او درد بر درد دید
 فروهشته گیسو سراپای او
 سزاوار خوبان خاور زمین
 بپوشید^۷ او را ز سر تا به پای^۸
 سرش را به افسر بیاراستند^۹
 شب تیره را بست بر آفتاب [۱۷۹-پ]

۱. د: خسته جان را.

۲. د: چه.

۳. د: بدارد.

۴. اساس: آباد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۵. ب و ج و د: با.

۶. د: قبا.

۷. د: پا.

۸. ب و ج: بپوشند.

۹. د: بپیراستند.

[به سنبل گل سرخ را مایه داد
شب تیره تا روز با کام^۱ دل
به شب دامن روز را سایه داد
بسخت اندر آغوش آرام دل

[-----]^۲

۶۷۲۵ چو بر تخت زرین^۳ زلیخای روز
برون آمد از زیر مشکین نقاب
به کف کرد نارنج گیتی فروز
به درگاه قبط انجمن شد سپاه
کشیدند زندانیان با خروش
رسیدند زندانیان سرای
وز آن بستگان نیست یک تن به جای
شکستند زنجیر زندان سرای
دگرگونه اندیشه کردان نهفت
فروماند قبط دلاور شگفت
بدو گفت کسای پهلوان سپاه
سواری دگر^۴ کرد ناگه نگاه
جریده ز درگه بجنبان سپاه
سپه را بیارای و برکش به راه
که هستند شیران روز نبرد
چنین در دل آید مرا کان دو مرد
بدانگه که بود آرمیده سپاه
شبانگه به زندان گرفتند راه
به سر بر چنین گشت چرخ بلند
گشادند زندانیان را ز بند
به خون دست باید گشادن نخست
گر آیدون که گردد گمانم درست
جفا جوی را در سرای^۵ آورم
من این راز پنهان به جای آورم
تو از سوی دیگر بجنبان سپاه
چو او را بخوانم بدین بارگاه
همه نیک ویدشان^۶ بیاور به جای
گذر کن یکی سوی مهمانسرای
ز جنگاوران هیچ کس را ممان
بدین کار اگر راست باشد گمان
که ای شیر با زور چنگ تو مور
از آن پس چنین گفت با پیل زور
تو لختی ز بیرون نگهدار جای
چو بدخواه را در کشم در سرای
به شمشیر کین گردنش را بزن
هر آنکس که آید بدین انجمن

۱. ج: کام و.

۲. ظاهراً باید داستان عنوانی داشته باشد ولی جای عنوان خالی است و در هیچیک از نسخه‌ها چیزی مشهود نیست.

۳. د: مینا.

۴. د: سوی اردوان.

۵. د: زیر پای.

۶. د: بدرا.

- چو لختی به خامی بپخت این هوس
 ابوالمحن و حیدر نامدار
 چو نزدیک ایوان رسیدند^۱ شاه
 چو اندر میان سرای آمدند
 چو بر صفة بار بنشست شیر
 همانکه به قبط فرومایه^۲ گفت
 اگر زان که نیکو بدانی مرا
 بگوی^۴ ار مرا می شناسی درست
 بدو گفت نامت ندانم همی
 علی گفت هستم ولی خدا
 مگر سر در آری به فرمان من
 به دین محمد بگرد^۶ دلت
 بدو گفت قبط ای هزبر دلیر
 به تنها چنین رای جنگ آمدت
 همانا که گشت آفتاب تو زرد
 همی^۹ خیره با من مدارا کنی
 به گفت تو بیروت نیایم ز کیش
 به صد دست دستان نمودی مرا
 یکی بانگ برزد به لشکر بلند
 بر این نامورد دست بیرون کنید
 گشادند شیران به شمشیر چنگ
 برآمد نفیر از میان سرای
 برآورد بازو به شمشیر شیر
 به نزدیک حیدر فرستاد کس
 ۶۷۴۵ برفتند با آلت کارزار
 بفرمود تا باز دادند راه
 بزرگان لشکر به پای آمدند
 نشسته زمانی همی بود دیر
 که خورشید تابان نماند نهفت
 ۶۷۵۰ همانا که هرگز نخوانی^۳ مرا
 زبان را مگردان به گفتار سست
 ز خاصان شاهت گمانم همی
 سرت بسپر هم کنون^۵ زیر پای
 نپیچی سر از بند و پیمان من
 ۶۷۵۵ برآید به یکبار^۷ پای از گلت
 گرفتار گشتی^۸ به چنگال شیر
 در این خاک رای درنگ آمدت
 تو را نه سپاه و نه ساز نبرد
 ره دین خویش^{۱۰} آشکارا کنی
 ۶۷۶۰ نپیچم سر از رسم^{۱۱} و آیین خویش
 به مردی کجا آزمودی مرا
 که گردان لشکر کدامند و چند
 زمین را از او غرقه خون کنید
 در خانه بر وی بیستند تنگ^{۱۲}
 ۶۷۶۵ بجنید لشکر به^{۱۳} یک ره ز^{۱۴} جای
 بغرید چون ازدهای دلیر

۱. ز ایوان چو او را نگه کرد.

۲. گرنامه.

۳. ندانی.

۴. ج و د: بگو.

۵. سرت را کنون بسپر.

۶. د: بگردان.

۷. د: سیکار.

۸. د: گردی.

۹. د: همه.

۱۰. د: خود.

۱۱. د: رای.

۱۲. د: ز.

۱۳. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۱۴. د: به.

- یکی تیغ زد قبط را بر میان
 زیر نیمه مرد در زیر پای
 از آن پس بدان آب آتش نهاد
 ۶۷۷۰ ز نیروی آن آتش آب رنگ
 پس پشت ابوالمحن نامدار
 ز کشته چنان شد میان سرای
 سران سر نهادند سوی گریز
 به دهلیز تنگ اندر آمد سپاه
 ۶۷۷۵ گذر پیش روی سپه تنگ دید
 به هم بر فتادند چندان سپاه
 سپردند مر یکدیگر را به پای
 کسی پنجه در گشادن نداشت
 دلیران ز بیرون به بازو و برز
 ۶۷۸۰ برون آمد از وی رمیده سپاه
 ابوالمحن آمد ز خانه برون
 به پیش اندرون شاه مردان علی
 چو آگاه شد نامور پیل زور
 باستاد بر جای چون پیل مست
 ۶۷۸۵ به سوی ابوالمحن آواز داد
 بسی در جهان فتنه انگیختی
 هنرهای مردان نمودی بسی
 زمین خسته نعل شبیدیز توست
 بیا تا زمانی به بازوی زور
 ۶۷۹۰ منم پیل زور شجاعت نمای
 کسی دست نگشاد بر کین من

۲. ب و ج و د: که بیرون شدن را نماند ایچ راه.

۴. د: همی این بدان گفت بگشای راه؛ ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۶. د: شیر.

۷. د: مردان.

- کفون نوبت توست بنمای^۱ دست
 ز تو کینه قبط جویم نخست
 سر و مغز بوالمحجن آمد به جوش
 چنین گفت کای نامور پیل زور
 ۶۷۹۵ بمان^۴ تا ببینی تو از پیل زور
 سرشت هزبر و نهاد نهنگ
 به پشت سپاه اندر آورد پای
 کشیدند شمشیر آیمینه رنگ
 هزبر دلاور چو شیر دژم
 همی گشت بر گرد او پیل زور
 نمودند چندان ز بازو هنر
 که با زور^۹ پیکار^{۱۰} بیکار گشت
 نمودند بر جای لختی درنگ
 بر انگیخت ابوالمحجن اسپ نبرد
 یکی نیزه زد بر بر پیل زور
 چو کوهی ز زین کوه برداشتش
 ز بالای سر پیش روی سپاه
 به لشکر برش حمله آورد سخت
 سپه نیز با او بر آمیختند^{۱۱}
 به هم پشت او شاه مردان علی
 ز شمشیر مردان پرخاشجوی
 همه شهر و برزن چو انبارها
 ز^{۱۳} سوی دگر اردوان رفته بود
 کمر بسته بودند زندانیان
- کمر بند مگشای^۲ و بگشای دست
 زمین را به خون^۳ تو شویم نخست
 بر آورد چون شیر جنگی خروش
 ۶۸۰۰ بر روی پیل و ز دیگر^۷ پلنگ
 بر آویخت با پیل جنگی به هم
 همی خست میدان به^۸ سم ستور
 به شمشیر هندی و چینی سپر
 به دست اندرون تیغ منشار گشت
 از آن پس سوی نیزه بردند چنگ
 عنان و سپر را بر او راست کرد
 ۶۸۰۵ نگونسار کردش ز پشت ستور
 به نیزه بر ابر اندر افراشتش
 بینداختش پست بر خاک راه
 به بازوی مردی و نیروی بخت
 ز تیغ آتش کین بر انگیختند
 ۶۸۱۰ بر آورد بازو به تیغ یلی
 به شهر اندرون خون روان شد به^{۱۲} جوی
 ز کشته شد آکنده بازارها
 بدانسان که از قبط پذیرفته بود
 به خون ریز با او چو شیر ژیان

۱. د: بگشای.

۲. د: کمر بر میان بند.

۳. د: بیا.

۴. د: ز یک رو.

۵. د: ب و ج: بازوی پیکار.

۶. د: به.

۷. د: کین.

۸. د: ب و ج و د: تیزی.

۹. د: به.

۱۰. د: چو.

۱۱. د: کمر بر میان بند.

۱۲. د: بال جنگی.

۱۳. د: ز.

۱۴. د: بر آویختند.

- ۶۸۱۵ به جنگ اندرون اردوان کشته شد
 بر انگیخت عمرو امیه سپاه
 نگهداشت فتاح بنگاه و رخت
 ز یک سوی حیدر^۲ چو شیر ژیان
 ز ساحل بکشتند چندان سپاه
 همانگاه لشکر امان خواستند
 که بر هر چه فرمان دهی بنده ایم
 بگفت آن^۴ که فرمان پذیرد ز من
 همه شهر و برزن مسلمان شدند
 پیامد زن قبط قبطی سرشت
 به گلبرگ بر ارغوان کاشته
 به فریاد و زاری بگفت ای علی
 فرورفت تا جاودان روز من
 چرا شوهرم را بکشتی به تیغ
 مرا کردی از داغ او سوگووار
 دریغ آن چنان زاد سرو جوان^۷
 به تهماس شاه از دهند آگهی
 ببندد به کین سپهد میان
 بدو گفت حیدر قضا رفته بود
 بر او عرضه کردم ره^۸ دین خویش
 نپذیرفت و^۹ با من بر آمد به جنگ
 تو دل را بدین کار خرسند کن
 از این پس به تهماس و لشکر مناز
 که تهماس از کشور^{۱۲} آواره گشت
 برون شو ز کفر و به ایمان در آی
- ۶۸۲۰
 ۶۸۲۵
 ۶۸۳۰
 ۶۸۳۵
- سر بخت مرد جوان گشته شد
 اسیران به میدان گرفتند راه
 پراکنده شد دشمن شور بخت^۱
 ز سوی^۲ دگر عمرو و زندانیان
 که از کشته شد روی کشور سیاه
 به خواهش زبانها بیاراستند
 روان را به مهر تو آکنده ایم
 ببايد که^۵ ایمان پذیرد ز من
 ز کردار^۶ پیشین پشیمان شدند
 چو سروی که آید ز باغ بهشت
 سمن را به سیماب بنگاشته
 که بیداد نتوان نهفت ای علی
 سیه شد رخ بخت پیروز من
 تو را بر جوانیش نامد دریغ
 رها کردی این شهر بی شهریار
 که هم با گهر بود و هم پهلوان
 که از قبط شد تخت شاهی تهی
 به خفتان رومی دهد پرنیان
 همان بخت با وی بر آشفته بود
 نمودم بدو راه و آیین خویش
 ندانست راه شتاب از^{۱۰} درنگ
 به دیگر کسی رای^{۱۱} پیوند کن [۱۸۰-پ]
 مکن رنج کوتاه بر خود دراز
 بدانسان که از چاره بیچاره گشت
 که تا رسته باشی به هر دو سرای

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۲. د: هر آن کس.

۳. د: روان.

۴. د: شتاب و.

۵. د: روی دیگر.

۶. ب و ج و د: شد ایمن چو.

۷. د: همی.

۸. د: رای و.

۹. د: روی.

۱۰. ب و ج و د: آیین.

۱۱. ب: او ندارد.

۱۲. ب و ج: لشکر.

- مسلمانی اندر پذیرفت زن
فرو داشت حیدر همان جا سپاه
بفرمود تا خواهر شاه را
ببرند در پیش او بسته پای
علی گفت برگرد از آیین خویش
چو تیر از ره راستی اندر آی
بدو گفت فرمان پذیرم و لیک
نگهدار چندانم آزم را
از آن پس به راهی که فرمان دهی
بگفت این و پس همچنان بسته پای
چنین گفت فتاح کان شب^۳ که من
یکی کوه دیدم به دریا کنار
بر آن کوه دامن یکی گنبد است
بدو اندرون معتکف سال و ماه
بتان جمله باطوق و^۴ با افسرند
به فرمان حیدر ز پیش گروه
بکشند بتخانه‌ها را ز جای
ببرند از او ساز و^۵ پیرایه را
یکی زان کشیشان مسلمان نشد^۶
بگفتند مالیات را بنده‌ایم
به فرمان حیدر بکشند شان
به شهر اندرون چند بتخانه بود
بتان را به زیور^۷ بیاراسته
همه از زر سرخ و سیم^۹ سپید
به بتخانه‌ها اندر آمد علی
- از او شادمان شد دل انجمن^۱
نشستند گردان در ایوان شاه
مر آن رشک خوبان خرگاه را
به زنجیر زر پای خلخال سای
که پایت همی بینم از بند ریش
بمان کیش و بر راه ایمان گرای
درنگی بسباید در این کار نیک
که بینم گرامی برادرم را
طریق تو بگیرم بسان رهی
برون شد پری رخ ز فرخ^۲ سرای
نخستین رسیدم بدین انجمن
بدین شهر نزدیک و^۴ دور از حصار
که رهبان آن خانه ده موبد است
بجز بت پرستی ندارند راه
تو گویی مگر کرده آزرند
برفتند لختی سواران به کوه
بتان را فکندند سر زیر پای
همان ده کشیش فرومایه را
وز آن کرده بد پشیمان نشد^۶
بر این بود خواهیم تا زنده‌ایم
به خاک و به خون در سرشتند شان
که هر یک به خوبی چو کاشانه بود
به یاقوت و گوهر^۸ بیاراسته
به خوبی بکردار تابنده شید
بدید آن همه ساز بی‌حاصلی

۱. د: بوالحسن.

۲. ب: واو ندارد.

۳. د: گوهر.

۴. د: پرده.

۵. ب و ج: واو ندارد.

۶. د: زیور.

۷. د: کامشب.

۸. د: شدند.

۹. د: روی.

- ۶۸۶۵ بفرمود تا دهره برداشتند
 بکنند ببنیاد آن خانه‌ها
 چو بستخانه‌ها را بینداختند
 بکردند محراب و منبر به پای
 از آن پس در گنج تهماس شاه
 بیخشید چندان از آن خواسته
 زمین آمد از بار گوهر به رنج
 سپهدار از آن نو مسلمان سپاه
 ز جنگاوران نامور شش هزار
 سه روز اندرون آن مرز حیدر بماند
 از آن شهر^۱ آباد بر ساخت^۲ کار
 همانگه^۳ فغان آمد از دیدگاه
 یکی تند کشتی ز دریای آب
 ز گفتار او ماند حیدر شگفت
 ز باره بدو گفت بیرون شتاب
 ابوالمحن گرد با ده سوار
 خروشید کز روی دریای آب
 سپهد کدام است و کشتی که راست
 به کشتی درون^۵ میر سیاف بود
 بدانست ابوالمحن را در
 فغان کرد کای نامور پهلوان
 منم چاکر حیدر نامدار
 ز مالک یکی نامه دارم به شاه
 چنین داد پاسخ که بیرون خرام
 فرستاده آمد بیرون با سپاه
- ۶۸۷۰
 ۶۸۷۵
 ۶۸۸۰
 ۶۸۸۵
- وز آن خانه‌ها بهره برداشتند
 فکنند دیوار کاشانه‌ها
 ز بت خانه‌ها را بپرداختند
 به آیین دین رسول خدای
 گشاد و بپرداخت کار سپاه
 کز آن کار لشکر شد آراسته
 ز بس کز خزینه کشیدند گنج
 تنی چند را کرد سر سوی راه
 به یاری مالک به ویران حصار
 به روز چهارم سپه بر نشاند
 بدان تا براند به ویران حصار
 که از روی دریا بر آمد سپاه
 چو آتش بدین روی دارد شتاب
 به بوالمحن اندر نگه کرد و گفت
 بیاور نشانی ز دریای آب
 شتابان بیامد به دریا کنار
 کدام است کآورد از این^۴ سو شتاب
 یکایک خبر گوی و بنمای راست
 که آوازه‌اش قاف تا قاف بود
 خداوند شمشیر پولاد را
 دلیر و خردمند و روشن روان
 منم میر سیاف خنجر گذار [۱۸۱-ر]
 ز ویران حصار آمدم با^۶ سپاه
 بیا تا چه داری ز مالک پیام
 بزرگان^۷ حیدر گرفتند راه

۳. د: همان دم.

۶. د: بی.

۲. د: پرداخت.

۵. ب و ج: در این.

۱. د: شهر و.

۴. د: کار بدین.

۷. ب و ج و د: به درگاه.

۶۸۹۰	بدو گفـت کای مایه پردلی ز پیکار آن نامور سرکشـان که رنج تو کوتاه و عمرت دراز کز او تازه گردد خرد را روان هشیوار بنشست بر جای خویش ز کردار مالک بسی کرد یاد	پذیره برون آمد او را علی بیا تا چه داری ز مالک نشان فرستاده پاسخ چنین داد باز یکی نامه دارم من از پهلوان چو نامه برون کرد و بنهاد پیش سر نامه نامور بگشاد نوشته خطی دید با صد نوید
۶۸۹۵	ز مشک سیه بر حریر سپید	

نامه مالک اشتر به پیش امیرالمؤمنین - علی علیه السلام -

جهان آفرین داور ^۱ رهنمای بر آرنده خیمه بی ستون نماینده صبح از ایوان شام ^۲ شفق دردی آشامی از جام او ^۳	سر نامه بود آفرین خدای نگارنده خرگه نیلگون فرازنده ^۴ طاق پیروزه فام شب عنبرین هندوی بام او ^۴
پرستاره چار بالش نشین به گوش اندرون حلقه بندگی درد ملک بر رسول امین بر آن دست و ^۵ بازوی خیبر گشای	خور از راه خوبی چو خوبان چین مه نوز راه سر افکنـدگی پس از آفرین جهان آفرین همیدون درود رسول خدای
سوی حصن ویران کشیدیم سپاه ^۶ که شد کوه و دریا از لشکر ستوه دلیر و به هر جای گسترده گام همه از در تاج و زیبای گاه ^۸ سیه گشت هامون ز سم ^۹ سوار	چو از روی دریا به دنبال شاه برانگیخت لشکر چو ^۷ دریا و کوه یکی نامور بود ارغون به نام چو سمداد و سمرق لشکر پناه چو لشکر فرود آمد از کوهسار

۱. ب و ج: داور و. ۲. ب و ج: فروزنده. ۳. د: بام.
۴. د: اوست. ۵. ب و ج: واو ندارد. ۶. د: همه در خور تاج زیبای گاه.
۷. ب و ج: ز. ۸. د: این بیت و دو بیت قبلی را ندارد. ۹. د: اسب و.

- ۶۹۱۰ بکشید لشکر به نیروی بخت
بکشتم مر آن هر سه بیداد را
شبانگه^۲ ز هامون شکسته سپاه
چو روز دگر شد سپاهی^۳ دگر
شکسته سر انجام گشتند باز
هم اکنون در قلعه را بسته‌اند^۵ ۶۹۱۵
نه خود رای دارد سوی رزم شاه
ز هامون کسی گر کند رای جنگ
سپاه از پی کین و جنگ آمدند
گشادم به دستان به صد چاره دست
همیدون شنیدم که تهماس شوم ۶۹۲۰
به صلصال خواهد فرستاد کس
من ایدون گمانم که روز نبرد
ندانم کسی را به ساحل زمین
به آلا و^۸ بالای او مرد نیست
از آن پیش کارد بدین سو سپاه ۶۹۲۵
چو آن نامه بر خواند حیدر درست
به سیاف گفت اندر این دژ سپاه
سپر دم به تو مرز آباد و گنج
ز اسلامیان مرد جنگی هزار
هم این زن که تهماس را خواهر است ۶۹۳۰
بدارش در این دژ^{۱۱} به زنجیر و بند
از آن پس بیاراست کار سپاه
خود و عمرو و فتاح و زنه‌ارخوار
همان مؤمنان را که بیچاره بود
- بر آمد به آسانی از^۱ کار سخت
چو ارغون و سمرق و سمداد را
گریزان سوی دژ گرفتند راه
بیامد به آیین و راهی^۴ دگر
ز هامون گریزان به سوی فراز
ز پیکار و کین جستن آهسته‌اند
نه از دژ برون می‌گذارد^۶ سپاه
بکوبندش از تیغ بالا به سنگ
کنون از نشستن به تنگ آمدند
ندانم کسی را بدین خاره دست
به امید لشکر به^۷ قام الرقوم
که او را بود یار و فریاد رس
نباشد به مردی صلصال مرد
که با او بتابد به میدان کین
بجز حیدر او را هم‌آورد نیست
تو لشکر بیارای و برکش به راه
بدانست پیکار و کار^۹ نخست
نگهدار تا من کی آیم به^۷ راه
بدین کار بر خود بیفزای^{۱۰} رنج
نگهدار تا با تو باشند یار
که بردن مر او را نه اندر خور است
که از بند گیرد بد اندیش پسند
ز^{۱۲} کشتی به دریا بپیمود راه
ابوالمحجن گرد و چندی سوار
به زندان قبط ستمکاره بود [۱۸۱-پ]

۱. ب و ج و د: آن.

۲. د: راه.

۳. د: ز.

۴. د: میفزای.

۵. ب و ج: همانگه.

۶. ب و ج و د: در دژ فرو بسته‌اند.

۷. ب و ج: آلائی.

۸. د: نگهدار او را.

۹. د: سپاه.

۱۰. د: می‌فرستم.

۱۱. د: کارزار.

۱۲. ب و ج و د: به.

- به دریا درآورد و بگذاشت^۱ آب
 چو یک هفته کشتی به سر برد راه
 کس آمد به مالک ز دریا کنار
 چو بشنید مالک بزد کزّه نای
 پذیره همه پیشباز آمدند
 بزرگان لشکر پیاده شدند
 ابوالمجن و مالک نامدار
 وز آن جا سوی خیمه رفتند باز
 ز نیک و بد و شادمانی و غم
 سرا پرده زد شیر لشکر پناه
 نگه کرد حیدر به اوج حصار
 سر کوه بر قبه ماه دید
 به مالک بگفت ای نبرده دلیر
 به تیر و کمان و به گرز و کمند
 مگر داور آسمان و زمین
 چو ما را کنون کار دشوار گشت
 سزد گر همین جا بدارم سپاه
 بفرمایم تا بجنبد ز جای
 بدین کشور آرد ز دریا سپاه
 فرستاده چابک تیز پای
 بفرمود تا برنهد بار و رخت
 بدو گفت کای^۶ مرد چابک خرام
 پیامی بر از من به پیروز شاه
 بگویش که منشین به آرام و خواب
 چو خود بر نشینی^۸ به فرماندهی
- ۶۹۳۵ سوی مالک آورد از آن جا شتاب
 به هشتم برآمد^۲ ز دریا سپاه
 خبر کردش از حیدر نامدار
 چو دریا سپاه اندر آمد ز جای
 وز این روی لشکر فراز آمدند
 همه با دل و رای ساده شدند
 ۶۹۴۰ گرفتند مر یکدگر را کنار
 زبان را به پرسیدن آمد نیاز
 سخن رفت هر گونه ای بیش و کم
 سر ماه^۳ تابان برآمد به ماه
 همی خیره^۴ شد چشم از آن کوهسار
 ۶۹۴۵ ز آورد او دست کتوتاه دید
 کسی چرخ را سر نیارد به زیر
 نکوشد کسی با سپهر بلند
 گشاید حصاری و بندی چنین
 نشستن بر این دشت بسیار گشت
 ۶۹۵۰ فرستم کسی را به پیروز شاه
 که هم پهلوان است و هم رهنمای
 جهان گردد از مرد^۵ لشکر سیاه
 که باشد به آب اندرون رهنمای
 ۶۹۵۵ خرامد سوی شاه پیروز بخت
 بکن هفته ای^۷ خواب بر خود حرام
 بفرمای تا بر نشاند سپاه
 به کشتی گذر کن ز دریای آب
 زمین را ز فرمان نمائی تهی

۱. د: بگشاد.

۲. د: برآمد به هشتم.

۴. د: تیره.

۵. ب: گرد.

۷. د: یکی هفته کن.

۸. ب و ج: برنشینی.

۳. د: چتر.

۶. د: ای

- ۶۹۶۰ کسی را که دانی سزاوار تخت
 زمین را ببوسید دریا شناس
 میان بسته آمد به دریا کنار
 روان کرد زورق سوی شهریم
 همه شب ستاره و رارهنمای
 ۶۹۶۵ ز دریا به یک هفته ببرید راه
 زمین را به^۴ روی پرستش بسود
 چو آگاه شد شاه پیروز بخت
 سپه راهمه تیغ و جوشن بداد
 یکی را ز خویشان خود شاه کرد
 ۶۹۷۰ به کشتی و زورق بیاراست کار
 سپه را به رفتن به سه بهر کرد
 دو بهره^۵ دگر ساکن^۶ جنگ ساخت
 در آن مرز بگذار و بردار رخت
 لبی پر درود^۱ و سری پر سپاس^۲
 به دریا به زورق بیاراست کار
 بریده دل از شادمانی و غم
 همه روز^۳ خورشید گیتی نمای
 بیامد به نزدیک پیروز شاه
 بگفت آن پیامی که آورده بود
 در گنج بگشاد و برداشت رخت
 به آیین شاهان نیکو نهاد
 خود و سرکشان سر سوی راه کرد
 ز جنگاوران نامور سی هزار
 یکی بهره زان ساکن شهر کرد
 وز آن پس^۷ به رفتن علم برافراخت

نامه تهماس به صلصال و مدد خواستن

- ۶۹۷۵ وز این رو کس [آمد]^۸ به تهماس شاه
 ز نوبار دیگر سپاهی رسید
 هوا گشت خرم بکردار باغ
 سسرا پرده حیدر نامدار
 سر ماه پیکر بکردار ماه
 چو از دیده تهماس بشنید راز^{۱۱}
 به دل گفت کار اندر آمد به تنگ
 که شد پشت^۹ هامون ز لشکر سیاه
 جهان جوی را کینه خواهی رسید
 پر از خیمه بینم همه دشت و راغ
 کشیدند بر دامن کوهسار
 همی تا بد^{۱۰} اندر میان سپاه
 نگه کرد هر سو نشیب و فراز^{۱۲}
 نبینم همی^{۱۳} روزگار درنگ

۱. د: دلی پر ز درد.

۲. د: هراس.

۳. د: روزه.

۴. د: ز.

۵. ب و ج و د: بهر.

۶. ب و ج و د: بهره.

۷. ب و ج و د: جا.

۸. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۹. د: روی.

۱۰. د: تاخت.

۱۲. د: هر سوی سوی سپاه.

۱۳. د: همه.

۱۱. د: چو دید آن چنان جیش تهماس شاه.

- ۶۹۸۰ سزاور مز هر یکی را نشاند
که پیکان غم سینه‌ام را بسفت
چه سختی و سستی که با ما نکرد [۱۸۲-ر]
هنرهای مردان نمودیم ما
به پیروزی ما سواری نرفت
- ۶۹۸۵ ندارم^۱ کسی پشت و فریاد رس
در قلعه بستن چنین تا به کی
که یارد شدن پیش او رزم^۲ خواه
به فال همایون و رای بلند
بدین کار هنجار بیند مرا
- ۶۹۹۰ به اندیشه کامل به دانش تمام
که شد کار پیکار بر ما دراز
به مردی نه با او پسندیده‌ایم
به ساحل زمین مرد او نیست کس
که با فزو برز^۳ است و گنج^۴ و سپاه
- ۶۹۹۵ یکی نامه فرمای با آب چشم
همه یاد کن آشکار و نهان
بخواه آنچه خواهی به^۵ خواهندگی
گشاید به پیروزی^۶ این بند سخت
ز دریا و خشکی بجنبید سپاه
- ۷۰۰۰ مرا نیز در دل همین بود^{۱۰} رای
نویسنده و کاغذ^{۱۱} و خامه خواست
یکی نامه فرمود با صد نوید
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
نخست آفرین بر سرافراز کرد
- ز لشکر جهان‌دیدگان را بخواند
از آن پس به گردان نگه کرد و گفت
زمانه چه پنهان که پیدا نکرد
بسا رنجها کآز نمودیم ما
ز پیکار ما هیچ کاری نرفت
نماند اندر این مرز آباد کس
در این دژ نشستن چنین تا به کی
بدین کشور آورد حیدر سپاه
کسی کاو به دانش بود بهره‌مند
کسی رای هشیار بیند مرا
یکی ساحلی بود ذالقی به نام
به تهماس پاسخ چنین داد باز
گر آن است حیدر که ما دیده‌ایم
به گیتی هم‌آورد او نیست کس
مگر نامبردار صلصال شاه
ز دل دور کن مایه کین و خشم
به نزدیک صلصال شاه جهان
به^۵ اقبال شاه از ره بستگی
مگر کان^۷ جهاندار پیروز بخت
کمر بسته آید^۹ به یاری شاه
بدو گفت تهماس کای رهنمای
ز گوینده پیرایه نامه خواست
ز مشکین رقم بر حریر سپید
نیشتن به نزدیک صلصال شاه
نویسنده چون نامه آغاز کرد

۳. د: جنگ.

۶. د: ز.

۹. د: آمد.

۲. د: کینه.

۵. ب و ج: ز.

۸. د: نیروی.

۱۱. د: نامه.

۱. ب و ج: ندانم.

۴. د: گرز.

۷. د: آن.

۱۰. د: همی داد.

سپهر بلندش نکو خواه باد	۷۰۰۵	که صلصال تا جاودان شاه باد
به فرمان شاه اندر آورد ^۱ سر		فلک بنده شاه زرین کمر
مه نور کعب ^۲ شباهنگ شاه		زمین مرکز نعل شبیرنگ شاه
ز خورشید تابنده تر تاج او		زمین تا به خورشید تاراج او
نداند که بر ما چه آمد ز بخت		همانا که دارنده تاج و تخت
تویاری رسیدن ^۳ به فریاد من	۷۰۱۰	کمر بست گردون به بیداد من
از ^۴ آن ابر بر ما ببارید سنگ		بپیوست ابری ز دریای زنگ
نهادم به یک ره بر آتش نهاد		سمومی پدید آمد آتش نهاد
زمین را ز خون کرد دریای چین		برآمد نهنگی ز دریای کین ^۵
به خنجر ز خون بر زمین لاله کشت		بیامد یکی مرد تازی سرشت
همه مایه مردی و پردلی است	۷۰۱۵	به نام و نشان آن دلاور علی است
سپرد آن همه مرز را زیر پای		نخستین به خاور زمین کرد رای
کمر بسته با تیغ کین آمده است		وز آن جا به ساحل زمین آمده است
بسی نامور ^۶ بی سر و تاج کرد		همه کشورم را به تاراج کرد
به مردی ندارد کس آن دستگاه		ز گردن فرازان ساحل سپاه
که با او ز آهو کم آید پلنگ	۷۰۲۰	که با او بتابد به میدان جنگ
که گیرد آوریدم من از هر کران		چه مایه نبرد آزموده سران
بر آمد ز ساحل زمین رستخیز		بکشت آن دلاور به شمشیر تیز
ز کشور به کشور ز مردم نهان		من آواره از بیم او در جهان
ز دریا به خشکی ز خشکی به آب		شب و روز بی خورد و آرام و خواب
بیاید ز دنبال من کینه خواه	۷۰۲۵	به ^۷ هر سو که رو ^۸ آورم با سپاه
به ویران کشیدم ز آباد رخت		چو دیدم که بر من بشورید بخت
همی خار بویم ^۹ بگردار مشک		فراز یکی کوه خارا و ^۹ خشک
نه تاج و نه تخت و نه شهر ^{۱۱} و نه گنج		به صد شوربختی و سختی و رنج
بر آباد من کرده ^{۱۲} جای نشست		پس و پیش من دشمن چیره دست

۱. ج: آورده.

۲. ب و ج و د: رکاب.

۳. د: وز.

۴. ب و ج و د: تاجور.

۵. د: چین.

۶. د: ز.

۷. د: خارای.

۸. د: جنگ.

۹. د: بودم.

۱۰. د: کرد.

۱۱. د: نه شهر و نه تخت.

۷۰۳۰. فرستادم از پیش خود^۱ داد خواه
وز این بنده یاد آورد اندکی
کند دشت ساحل ز لشکر سیاه [۱۸۲-پ]
ز کم دانشی بود و از بیهشی
جهانجوی را کمترین بنده ام
۷۰۳۵. همیدون کلید حصار برنج
ز شاه آنچه دارم ندارم نهان
که دوران ندارد چون^۵ او مرد یاد
در این مرز اگر دیر یابد مجال
بپردازد از کین و آزار من
۷۰۴۰. ز ویران خرامد به آباد شاه
یکی سوی من بنگرد ناگهان
تو بنمای لختی هنرهای خویش
به ذالِق چنین گفت کای نیکخواه
ببر نامه من به صلصال شاه^۶
۷۰۴۵. کمر بست با نامور صد سوار
یکی ره به خشکی و دیگر^۸ به آب
طلایه از آن سونه^{۱۰} آگاه بود
بدان ره برون شد سری^{۱۲} پر شتاب
فرستاده آمد به صلصال شاه
۷۰۵۰. زمین را ببوسید و زنه از خواست
پدر بر پدر شاه^{۱۴} فرمان گزار
اگر هست فرمان سپارم به شاه
ز ساحل چه پیغام داری بگوی
- کنون پیش خسرو به فریاد خواه
مگر شاه بخشایش آرد یکی
به یاری من بر گراید سپاه
از این^۲ پیش اگر کردم سرکشی
کنون تا من اندر جهان زنده ام
خزینه که آباد کردم^۳ به گنج
بیارم سپارم به شاه جهان
و^۴ دیگر که آن مرد تازی نژاد
گشاده است حصن طلسمات دال
چو پردخته ماند ز پیکار من
به آوازه شهر زر با سپاه
کنون چشم دارم که شاه جهان
نمودم تو را من خبرهای خویش
چو نامه به سر شد سرافراز شاه
به رفتن بیارای و برکش به راه
چو بشنید ذالِق بیاراست کار
دوره بود دژ را پر از پیچ^۷ و تاب
بدان^۹ ره که آبش گذرگاه بود
به شب ذالِق افکند کشتی بر^{۱۱} آب
به ده روز و ده شب ز^{۱۳} ساحل سپاه
به درگاه شاه آمد و باز خواست
پس از آفرین گفت کای شهریار
ز ساحل یکی نامه دارم به شاه
بدو گفت صلصال کای نامجوی

۱. د: او.

۲. د: دو.

۳. ب و ج و د: رنج.

۴. د: سوی.

۵. د: به.

۶. ج: آن.

۷. د: چو.

۸. د: دگر ره.

۹. د: در.

۱۰. ب و د: شاه و.

۱۱. ب و ج: کرده.

۱۲. د: این بیت و سه بیت قبلی را ندارد.

۱۳. د: از آن.

۱۴. د: دلی.

فرستاده پیغام و نامه بداد	ز نو داستان کهن کرد یاد
۷۰۵۵	ز تیمار تهماس و رنج سپاه
	نشستند گردان گردن فرزان
	از آن ده کمر بسته در پیش بود ^۲
	جداگانه هر یک سر ^۴ لشکری
	چو نور این و گسیو و سام سوار
۷۰۶۰	تهمتَن که بود اژدهای دمان
	مرصع کمرها و زرین کلاه
	که ای شیر مردان شمشیرزن
	مهین دوده شهریاران منم
	که تا من به شاهی به ساحل کنار ^۷
۷۰۶۵	به سر بر نهادم کلاه کیان ^۸
	که یا بد به گیتی کس آن ^۹ دسترس
	نماند در او مرد جنگ آزمای
	ز مردان عالم که باشد علی
	جهان را به شمشیر ویران کند
	نه با افسر و طوق و ^{۱۰} پیرایه اند
	بریدند بسیار سربی دریغ
	به خواهش همی خواهد از من سپاه
	گذشت از سر ^{۱۱} خشم و آزار و کین
	به دیده ^{۱۳} همی بسپرد راه من
	که بر خیره او را برانم ز پیش
۷۰۷۵	میاور به رویش گذشته گناه
	چو دشمن بیاید به زنهار خواه
	نه دیدم نه هرگز شنیدم ز کس
	که خاور زمین را کند زیر پای
	ندانم که با این همه پردلی
	که او پنجه در چنگ شیران کند
۷۰۷۰	شنیدم که لختی فرومایه اند
	گرفتند ساحل زمین را به تیغ
	کنون خواهش آراست تهماس شاه
	گرامد گناهی از او پیش از این
	چو ^{۱۲} آورد پوزش به درگاه من
	همی ^{۱۴} دور بینم من از رای خویش

۱. ب: ماه.

۲. این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. د: نوندی.

۴. د: به هر.

۵. د: نوشاد.

۶. د: شیرانه بر.

۷. د: شاهی ساحل دیار.

۸. بیت در نسخه د چنین آمده است:

بستم کیانی کمر بر میان

نشستم بر این تختگاه کیان

۹. د: این.

۱۰. د: تخت.

۱۱. د: گذشتم من از.

۱۲. اساس: چه؛ مغلو ط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۱۳. ب و ج: پذیره.

۱۴. د: همه.

- کنون من به یاری تهماس شاه
نمایم علی را یکی زور دست
یکی مرد پیر^۲ اندر آن مرز بود
خردمند را نام بد کوشیار^۳
ز عمرش گذشته صدو بیست سال
به صلصال گفت ای خداوند تخت
مکن تیره بر خویشتن روزگار
سپه را به خیره مفرمای جنگ
زمین آرمیده ز بیداد و کین
چه باید به خشم آتش افروختن
تورا با علی نیست پایاب^۶ جنگ
نیشته به دیوان دال اندراست
چنین گفت دال همایون سریر
که مردی ز خاک عرب با^۹ سپاه
کند مرز خاور چو^{۱۰} دریای چین
بگیرد جهان را به شمشیر تیز
وز آن کشور آید به اقصای قام
بگیرد سر تخت صلصال شاه
گمانم که این مرد پیروز جنگ^{۱۲}
همان است کز وی خیر داد دال
اگر بشنود رای من تاج بخش
چو دستور دانای پاکیزه مغز
بدو گفت صلصال کای بد سگال
- یکی برگرایم به ساحل سپاه
کنم گردنش را به شمشیر پست^۱
که رایش همه پند و اندرز بود
پسندیده^۴ مردم هوشیار
۷۰۸۰
به رای و به دانش نبودش همال^۴
به تو شاهمان جاودان روی بخت [۱۸۳-ر]
یکی گوش دل^۵ سوی من برگمار
به سرپنجه با شیر مگشای چنگ
۷۰۸۵
مجنبان عنان تانجنبد زمین
کز آتش نیاید بجز سوختن
کجا گور تاب آورد با پلنگ
بگویم^۷ گر از من تورا باور است
نگه کن به گفتار دانای^۸ پیر
۷۰۹۰
به خاور شتابد به بیراه و راه
وز آن جا درآید به ساحل زمین
برآرد ز ساحل زمین رستخیز
به^{۱۱} مردی برآرد به خورشید نام
بخارد سر نیزه اش روی ماه
۷۰۹۵
که [با]^{۱۳} او به دریا نتابد نهنگ،
کز او یافت خورشید شاهان زوال
نراند به پیکار بدخواه^{۱۴} رخس
به صلصال گفت این سخنهای نغز
خلل یافت مغزت ز بسیار سال

۳. د: خرد نام بد پندگو هوشیار.
۶. د: با تاب.
۹. د: بی.
۱۲. د: با زور چنگ.
۱۴. ب و ج و د: این مرد.

۱. د: این بیت را فاقد است.
۲. ب: پیر مرد.
۴. د: به اندیشه بد بی همال.
۵. د: را.
۷. د: که.
۸. د: دانای و.
۱۰. ب و ج: ز.
۱۱. د: ز.
۱۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

- ۷۱۰۰ کهنسال گشتی و مغزت نماند
سخن کان به فرهنگ همسایه^۲ نیست
علی را کجا باشد آن دستگاه
از این مرز تا دشت ساحل زمین
سپاهی فرستم بدان مرز و بوم
به پیرانه سر من به بخت جوان
۷۱۰۵ زمین را به خون ارغوانی کنم
از آن پس به سر بال گفت پدر^۴
سپهدار قامی و سالار نو
بیاری کشتی به دریای آب
علی را از آن کشور آواره کن
۷۱۱۰ ز اسپ و سلیح و ز گنج و^۶ سپاه
بپوشید سر بال خفتان کین
که تا هست گیتی زمان تو باد
به پیروزی شاه و بخت بلند^۸
یکی رزم سازم بسان پلنگ
۷۱۱۵ به جان و سر و زندگانی شاه
بزد کوس و از شهر بیرون کشید
ز صلصالیان نامور ده هزار
سپه را به کشتی بیاراست کار
۷۱۲۰ شبانگه فرو هشت لنگر به^{۱۱} آب
شب آسودگی از پی جنگ بود
به ذالق چنین گفت کای راهبر
بگویش [که]^{۱۲} سر بال صلصال دال
- همان پاسخ و^۱ رای نغزت نماند
عروسی است کش ساز پیرایه^۳ نیست
که رزم مرا برگراید سپاه
مرا ساز جنگ است و مردان کین
کز ایشان شود کوه پولاد موم
یکی رزم سازم چنانچون توان
بدین روز پیری جوانی کنم
تو پشت سپاهی و مهتر پسر^۵
سپه را نخستین تویی پیشرو
ز خشکی چو دریا به ساحل شتاب
چو تهماس بیچاره شد چاره کن
ز جنگ آوران آنچه^۷ خواهی بخواه
زمین را ببوسید و کرد آفرین
سر چرخ بر آستان تو باد
به خم کمان^۹ و به خام کمند^{۱۰}
علی را بیاموزم آیین جنگ
که زنده نمانم یکی زان سپاه
درفش درفشان به هامون کشید
گزین کرد گُرد از در کارزار
همی راند تا پیش ویران حصار
سرفرازان فروشد به خواب
کز او تا به دژ نیم فرسنگ بود
پیام من امشب سوی شاهبر
که از پهلوانان ندارد همال

۳. د: ساز و پرگار.

۶. د: جنگی.

۹. د: خام کمند.

۲. د: و هنجار.

۵. ب و ج: مهر پدر.

۸. د: جوان.

۱۱. د: کشتی در.

۱۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۱. د: با سخن.

۴. ب و ج: پسر.

۷. د: هر چه.

۱۰. د: خم کمان.

- به یاری تو با سپاه آمده است
 چو خورشید با تیغ و^۱ زرین سپر
 سپه را بجنبانم از روی آب
 چو من با سپاه اندر آیم به جنگ
 تو از تیغ بالا بجنبان سپاه
 من از پیش روی^۲ و تو از سوی پشت
 دل ذالقی از گسفت او شاد گشت^۳
 بدو گفتم خندان که ای^۴ شیرمرد
 دلبران ساحل شکسته داند
 نجوید کسی داد و بسیداد کس
 همه^۵ شب ز نزدیک او شاد کام
 چو دانست تهماس کآمد سپاه
 که با غم برفتی و شاد آمدی
 اگر دست یابد سپهدار قام
 ز نوباز لشکر به دریا کشیم^۶
 همه مرز را [زیر]^۷ پای آوریم
 و گرزان که حیدر بود چیره دست
 بیاید بدین کینه^۸ صلصال شاه
 همه شب بر این گونه تا وقت بام
- بسی نامور کینه خواه آمده است
 ۷۱۲۵ به سر برنهد کوه را تاج زر
 چو آتش سوی دشمن آرم شتاب
 شما را نباید که باشد درنگ
 بگیر از پس پشت بد خواه راه
 بد اندیش را باد ماند به مشت
 ۷۱۳۰ تو گفتم ز بند غم آزاد گشت^۹
 سر آمد^{۱۰} به بخت تو ما را نبرد
 و گرنه ز هم پیل را بگسلند [۱۸۳-پ]
 تو باشی مگر یارو فریادرس
 بسیامد به تهماس^{۱۱} داد آن پیام
 ۷۱۳۵ به ذالقی چنین گفت کای نیکخواه
 هشیوار و نیکو نهاد آمدی
 سر بدسگال اندر آرد به دام
 سر سخت را بر ثریا کشیم^{۱۲}
 سپه را همه باز جای آوریم^{۱۳}
 ۷۱۴۰ به صلصالیان اندر آید^{۱۴} شکست
 بس است او مرا در جهان^{۱۵} کینه خواه
 همی پخت تهماس سودای خام

رزم پسر صلصال با امیر المؤمنین علی - علیه السلام -

چو از طاق پیروزه قام آفتاب
 برآمد بر^{۱۴} ایوان بام آفتاب

۱. ب و د: واو ندارد.
 ۲. د: روی آب.
 ۳. د: شد.
 ۴. ب و ج: یا.
 ۵. ب و ج: آید.
 ۶. ب و ج و د: همان.
 ۷. د: تهماس و.
 ۸. د: کشم.
 ۹. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
 ۱۰. د: آمد.
 ۱۱. د: آمد.
 ۱۲. د: بدین کینه آید چو.
 ۱۳. د: در جهان او مرا.
 ۱۴. ب و د: به.

- ز دریا به جنبش درآمد سپاه
 ۷۱۴۵ ز آواز ششیران پولاد چنگ
 کس آمد به حیدر که از روی آب
 همه روی دریا پر از لشکر است
 ز هر کشوری رزمسازى دگر
 گمانم که صلصالیند این سپاه
 ۷۱۵۰ سپهدار حیدر سپه برنشاند
 ابوالمحن گرد را گفت راه
 تو با سعد وقاص و مردی دویست
 بگیری هر سو گذرهای آب
 گر آن لشکر آید ز دریا برون
 ۷۱۵۵ چنین داد پاسخ که فرمانبرم
 اگر پر بود خصم را^۴ چون عقاب
 چو آتش به دود اندر آورد پای
 به لشکرگه آمد چنانچون سزید
 خود و سعد و با هر یکی صد سوار
 ۷۱۶۰ چو سر بال نزدیک خشکی رسید
 بفرمود تا لنگر^۶ انداختند
 یکی تیرباران بفرمود سخت
 ز شست سواران لب آبگیر
 چنین گفت پس سعدیل با سپاه
 ۷۱۶۵ سپر پیش تیر سواران کنید
 سوی ترکش رومی آورد دست
 سواران سپرد در سپر یافتند
 همانگه بجنبید حیدر ز جای
- سوی آب دامن گرفتند راه
 تهی گشت آب از دمنده نهنگ
 سپاهی بدین روی دارد شتاب
 ز هر گوشه آرایشی^۱ دیگر است
 نو آیین نوایی و سازی دگر
 شتابان به یاری تهماس شاه
 دلیران و فزرانگان را بخواند
 ببايد گرفتن کنون بر سپاه
 بر و بر لب ژرف دریا بایست
 که دشمن نیارند از این^۲ سو شتاب
 چو دریا شود دشت ساحل ز خون
 مرا هر چه گفתי^۳ به پایان برم
 نمانم که برخیزد از روی آب [۱۸۴-ر]
 برانگیخت تازی سپه را ز جای
 کمان آوران^۵ را همه برگزید
 همی رانند تا دامن رودبار
 گذرهای دریا همه بسته دید
 به تیر و کمان دست بفراختند
 تو گفתי همی برگ ریزد درخت
 همه نیستان شد ز باران تیر
 که از پرّ و پیکان هوا شد سیاه
 چو باران یکی تیرباران کنید
 کمان را به زه کرد و بگشاد شست
 به پیکان همی^۷ موی بشکافتند
 تو گفתי سپهراندر آمدن پای^۸

۱. د: آرایش.

۲. د: بدین.

۳. د: گویی.

۴. د: خصم را پر بود.

۵. د: کماندارها.

۶. ب و ج: لشکر.

۷. د: همه.

۸. اساس: جای؛ که مغلوب می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

- همه دامن آب شد پر سپاه
 ۷۱۷۰ چو سربال را جنگ پیوسته گشت
 وز آن روی دیگر ز بالای کوه
 به تهماس گفتند کامد سپاه
 بفرمود تهماس تا هم گروه
 دلاور سپاهی چو غرنده شیر
 به مالک علی گفت کامد سپاه
 بجنبان عنان با سواری هزار
 چو بشنید مالک برآمد ز جای
 از آن آب دامن سر اندر کشید
 دولشکر به یک جا برآویختند
 ز خون سواران پولاد نعل
 همان کرد مالک به گرز گران
 به یک لحظه بفکند مردی دویست
 شکست اندر آمد به ساحل گروه
 ز سوی دگر حیدر نامدار
 ز کشته خور ماهیان داده بود
 چو یاقوت رخشان فروشد به سنگ
 سپاه از لب آب گشتند باز
 طلایه ز لشکر برون کرد شیر
 لب ژرف دریا بدیشان سپرد
 شب تیره تا جلوه کرد آفتاب
 ۷۱۸۰ بیستند بر مور و بر پشه راه
 بسی نامور کشته و خسته گشت
 بدیدند گردان ساحل گروه
 به دریا برایشان^۱ بیستند راه
 بجنبید لشکر ز بالای کوه
 ز بالا نهادند سر سوی زیر
 ۷۱۷۵ ز بالا به هامون گرفتند راه
 فرومایگان را همان جا بدار [۱۸۴-پ]
 به گردن بر آن گرز سر گرای
 همه دامن آب^۲ لشکر کشید
 چو آب روان خون همی ریختند
 به کوه اندرون سنگها گشت لعل
 ۷۱۸۰ که رستم به میدان مازندران
 همه هست جنگاوران گشت نیست
 ز هامون نهادند سر سوی کوه
 همی بود تا شب به دریا کنار
 ۷۱۸۵ ز صالصالیان سیصد افتاده بود
 سیه گشت خرگاه پیروز^۳ رنگ
 به آسایش و خوردن آمد نیاز
 ز جنگاوران^۴ نامور صد دلیر
 که دشمن ندارد خردمند خرد
 ۷۱۹۰ طلایه همی گشت بر پیش^۵ آب

رزم سربال بار دوم و رسیدن پیروز بخت

چو طاووس زرین بگسترده پر فرو برد زاغ سیه بوم سر

۳. ب و ج: پیروزه؛ د: فیروزه.

۲. ب و ج و د: کوه.

۵. د: گرد.

۱. د: بدیشان.

۴. د: نام آوران.

- ۷۱۹۵ سر جنگجویان برآمد^۱ ز خواب
خروش سواران ز^۲ هر دو گروه
بپوشید جوشن سپهدار دین
بفرمود تا مالک نامور
سپه نیمه‌ای پیش مالک بماند
دگر بار از آن تند بالا سپاه
برانگیخت مالک سپه را ز جای
به گرز گرانسنگ بگشاد چنگ
دلیران به شمشیر بردند دست
۷۲۰۰ ببردند ساحل سپه را ز جای
سوی دامن کوه گشتند باز
ز دنبال مالک برآمد به کوه
ز باره فراوان ببارید سنگ
در دژ بستند ساحل گروه
۷۲۰۵ چو دشمن ز^۳ بالا پراکنده گشت
ز سوی دگر حیدر نامدار
به تیر و کمان برد سربال چنگ
ز پر عقابان هوا شد سیاه
تو گفتی همی تیر بارد سحاب
۷۲۱۰ ز کشته همه آب خوناب گشت
چو دز سایه سنگ رفت آفتاب
برآمد ز دریا فراوان سپاه
به یاران علی گفت کز روی آب
همانا که پیروز شاه آمده است
۷۲۱۵ از این پیش من کس فرستاده‌ام
- به جنبش درآمد همه روی آب
برآمد ز دریا و هامون و کوه
به آیین و ساز سواران کین
به جنگ از سوی کوه بندد کمر
دگر نیمه بر دامن آب راند
سوی پهن هامون گرفتند راه
چو تنگ اندر آمد بیفشرد پای
نسب بود ایچ پیدا شتاب از^۴ درنگ
همی کوه از آوازشان گشت مست^۵
همی سر ندانست دشمن ز پای
گریزان چو تیهوز چنگال باز
همی شد پس پشت ساحل گروه
نبود ایچ کس را مجال درنگ^۶
نشستند بر تند بالای کوه
فرود آمد از کوه مالک به دشت
بیاورد لشکر به دریا کنار
چو باران همی ریخت تیر خدنگ
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
چه بر پشت هامون چه بر روی آب
زمین را لب تشنه سیراب گشت
عقیق یمین گشت یاقوت^۷ ناب
ز کشتی همه روی دریا سیاه
سیاهی بندین روی دارد شتاب
به یاری ما با سپاه آمده است
ز کار سپاهش خبر داده‌ام

۱. د: درآمد.

۲. د: «ز» ندارد.

۳. د: بند هیچ کس را مجال.

۴. ب و ج: پست.

۵. د: این بیت و چهار بیت قبلی را ندارد.

۶. د: به.

۷. د: خوناب.

- به^۱ شادی برآمد ز لشکر خروش
 ز دریا ننگه کرد پیروز شاه
 علی را کمر بسته جنگ دید
 بر آهنگ سربال بگشاد چنگ
 به دو نیمه گشتند صلصالیان
 گروهی سوی شاه پیروز بخت
 گروهی سوی حیدر نامدار
 ز دریا بجنید پیروز شاه
 به لشکر چنین گفت کاندر^۵ نهید
 بکوشید تا دست بیرون کنیم
 سپه را به دریا کنار افکنیم
 که تا این^۷ دلاور به شمشیر تیز
 دلیران به شمشیر بردند چنگ
 بکنند صلصالیان را ز جای
 گریزان شد از روی دریا سپاه
 چو از دامن آب حیدر بدید
 رها کرد تا دشمن شور بخت
 از آن پس به شمشیر بگشاد چنگ
 سپاه^۸ از پس^۹ پشت او هم گروه
 ز بس کز تن کشتگان خون برفت
 ز صلصالیان زنده یک تن نماند
 گرفتار شد پهلوان سپاه
 فکندند در گردنش پالهنک
 ببردند سربال را بسته دست
 نگه کرد حیدر بدان یال^{۱۲} و شاخ
- همی کر شد از ناله کوس گوش
 سر ماه پیکر بدید از سپاه
 ز خون دامن آب گلرنگ دید
 سپاه اندر آمد ز هر سو به^۲ تنگ
 کشیدند شمشیر کین از میان
 جداگونه^۳ هر یک بکوشید سخت^۴
 به آب اندرون صعب شد کارزار
 به شمشیر بر شیر بگرفت راه [۱۸۵-ر]
 به خون^۶ آب را رنگ مرجان دهید
 همه روی دریا پر از خون کنیم
 سوی حیدر نامدار افکنیم
 برآرد ز جنگاوران رستخیز
 رسیدند نزدیک بدخواه تنگ
 ز کشته نه سر بود پیدا نه پای
 ز دریا به خشکی گرفتند راه
 که سربال کشتی به خشکی کشید
 کشیدند بر دامن آب رخت
 برآویخت با شیر همچون پلنگ
 پر از کشته شد دشت و دریا و کوه
 ز خون بر لب آب جیحون برفت
 ز سر پای را جای رفتن نماند
 سرافراز سربال لشکر پناه
 بیستند بازوی^{۱۰} و چنگ پلنگ
 تو گفتی یکی زنده^{۱۱} پیل است مست
 سزاوار ایوان و شاهی و کاخ

۳. ب و ج: جداگانه.

۶. د: همه.

۹. د: پس و.

۱۲. ب و ج: بال.

۲. د: سوی.

۵. د: اندر.

۸. د: سپه.

۱۱. ب: زنده.

۱. د: ز.

۴. د: این بیت را فاقد است.

۷. ب و ج و د: آن.

۱۰. ب و ج: بازو.

- ۷۲۴۵ شگفت آمدش یال^۱ و بالای او
بدو گفت نامت بگو ای جوان
ز صلصالیانت گمانم همی
بر او آفرین کرد سربال و گفت
- ۷۲۵۰ منم پور صلصال سربال نام
همه قام^۳ تا کوه والان^۴ سپاه
مرا صد برادر در آن کشورند
بر آنم^۵ که با نیروی بال^۶ من
همیدون گمانم که با صد کمند
همانا که خورشید من تیره گشت
علی گفت برگرد از آیین خویش
بدو گفت سربال کاین خود مباد
پسر کماو بیچد ز راه پدر
مرا تا چراغ دل افروختند
- ۷۲۵۵ به آتش پرستی چو شاهان کی
به مالک علی گفت کاین کینه ساز^{۱۰}
چه گویی که ممتاز گردانمش
که تا هر چه رفت^{۱۱} آشکارا و راز
مگر کان بد اندیش بیداد شوم
و گر بکشم این را به شمشیر تیز
بداندیش صلصال با صد پسر
سپهد چنن پاسخ آورد باز
به یک زینهارى ز^{۱۴} چندین سپاه
- گوانسی دراز و به پهنای^۲ او
که داری سر و افسر خسروان
و لیکن به نامت ندانم همی
که ای با خرد رای و هوش تو جفت
ستوده سپهدار سالار قام
به فرمان صلصال جویند راه
که هر یک ز دیگر دلاورترند
نیارد^۷ کسی تا و کوپال من
نبندد مرا دست چرخ بلند
که بر من بد اندیش من خیره^۸ گشت
به ایمان درون آی و بگذار کیش
چنین بند را کس نیارد گشاد
ز مادر خطا کرده باشد گهر
پرستیدن آتش آموختند
کمر بسته ام پیش آتش^۹ چونی
بسی یاد دارد نشیب و فراز
به سوی پدر باز گردانمش
بگوید یکایک به صلصال باز
نیارد^{۱۲} سپاه اندر این مرز و^{۱۳} بوم
پدید آید اندر جهان رستخیز
به اندیشه بد ببندد کمر
که شد کار کوتاه بر ما دراز
که شد گشته بر دشت آوردگاه

۱. ب و ج: بال.

۲. د: بالای.

۳. ب و ج: دالان.

۳. ب و ج: قوم.

۴. د: من آنم.

۴. ب و ج: ندارد.

۶. د: یال.

۵. ب و ج و د: چیره.

۷. د: ندارد.

۹. د: بسته دارم به فرمان.

۸. د: هست.

۱۰. د: کای سرفراز.

۱۲. د: بیارد.

۱۱. د: که.

۱۳. ب و ج: واو ندارد.

- ۷۲۶۵ ببندند خون ریز ما را میان / کجا باز گردند مصلحالیان
 اگر کوه باشد در آرم ز پای^۱ / علی گفت هر کاو بجنب ز جای
 بسا سر که از خاکش افسر کنم / بسا گرد نان را که بی سر کنم
 گشادند مردان کشورگشای / بفرمود تا دست سربال و پای
 بدو داد با اسب و ساز و سپر / یکی خلعت خسروانی به زر
 ۷۲۷۰ بگوی^۲ آنچه دیدی ز کار نبرد / بدو گفت سوی پدر باز گرد
 بدان آرزو لشکر آراسته است / گر او را همان آرزو خاسته است
 که دیگر به جنگ نباشد^۳ نیاز / چنانش فرستم به بنگاه^۴ باز
 عنان را بپیچید و شد باز جای / به اسب اندر آورد سربال پای
 سواران نهادند سر سوی کوه [۱۸۵-پ] / سپهد بفرمود تا هم گروه
 ۷۲۷۵ سر نیزه از ابر بگذاشتند / دلیران همه نعره برداشتند
 که لشکر برآمد^۵ به بالای کوه / چو دیدند گردان ساحل گروه
 بگشتند بسیار مردان جنگ / از آن تند بالا به باران سنگ
 همی کرد مغز^۶ شنیدن ستوه / خروشیدن سنگ خار از کوه
 به سوی نشیب آمدند از فراز / سواران سراسیمه گشتند باز
 ۷۲۸۰ که ایستت سواران پولاد پوش / برآورد مالک ز هامون خروش
 که اینش بود مرد جنگ آزمای / سیه بخت تهماس شوریده رای
 به کوه اندرون مانده ای همچو^۷ غرم / به صد شوربختی و سختی و گرم
 فرود آی و بنمای و بگشای چنگ / گرت هست بازو و^۸ چنگ پلنگ
 به میدان پدید آید از مرد مرد / بیارای لشکر به دشت نبرد
 ۷۲۸۵ که گر دشت و هامون شود پر سوار / چنین پاسخ آمد ز اوج حصار
 شمار را شتاب است و ما را درنگ / بر این دژ ندارد کسی دست جنگ
 پناهنده اندر پناه خودیم / کمر بسته بر دستگاه خودیم
 شما را نشیب است و ما را فراز / شما را نیاراست و ما بی نیاز
 که بدخواه سیر آید از کارزار^۹ / بباشیم چندان بر^۹ این کوهسار

۱. اساس: جای؛ که مغلوط نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۲. ب و ج و د: بگو.

۳. د: که شد لشکر او.

۴. د: به.

۵. د: مانند همچون که.

۶. د: روزگار.

۷. د: هنگام.

۸. ب و ج: مغز از.

۹. د: در.

۷۲۹۰	سـرانجام روزی به آوارگی	بـرانید ^۱ یکبارگی بارگی
	چنین داد مالک ز هامون جواب	که پیداست کار درنگ ^۲ از شتاب
	بر این پهن هامون و دشت فراخ	نشستن ^۳ به آید که بر سنگلاخ
	شما را از این ^۴ کوه خارا و سنگ	بـداریم چندان به زندان تنگ
	که از خشکی آب و تنگی نان	همی سیری آید شما را ز جان
۷۲۹۵	سواران چو از جنگ سیر آمدند	از آن تند بالا به زیر آمدند
	شبانگه سوی خیمه رفتند باز	به خواب و به آسایش آمد نیاز

بازگشتن سربال به سوی پدر و گفتن احوال

۷۳۰۰	چو سربال سوی پدر بازگشت	همه شهر و برزن پرآواز گشت
	یکایک خبر شد ^۵ به صلصال شاه	که آمد سرافراز و پشت سپاه
	پسرت آن گرانمایه تر پهلوان	ز لشکر بیامد خلیده روان
	نه با او سپاه ^۶ و نه بنگاه و رخت	نه ساز و نه مهد و نه تاج و نه تخت
	چو بشنید صلصال خیره بماند	برآشفت و ^۷ سربال را پیش خواند
	بدو گفت چون آمدی ای پسر	سپه را ز دشمن چه آمد ^۸ به سر
	چرا همچنین بی سپاه آمدی	چه بودت که تنها ز راه آمدی
	پسر بر پدر آفرین کرد و گفت	که از مرد مردی نباشد شگفت
	به هر چه از علی می شنودیم ما	فزون بود چون آزمودیم ما
۷۳۰۵	همانا که چون حیدر نامدار	نبود و نباشد به گیتی سوار
	مپرس ای ^۹ جهاندار پیروز جنگ ^{۱۰}	چه گویم چو روز اندر آمد به تنگ ^{۱۱}
	چو از روی دریا به ویران حصار	کشیدم سپه را به ساحل کنار
	ببستند بر ما گذرهای ^{۱۲} آب	نمودند بر کینه جُستن شتاب

۱. د: برانند.

۲. ب و ج: بر این؛ د: بدین.

۳. ب: واو ندارد.

۴. د: بخت.

۵. د: دگر.

۶. ب و ج: خبر شد یکایک.

۷. ب: چه آمد ز دشمن.

۸. د: سخت.

۹. د: نشسته.

۱۰. ب و ج: نه او با سپاه.

۱۱. د: از.

۱۲. د: گذرگاه.

- دو روز اندر آن ژرف [دریا]^۱ به تیر^۲
دوم روز چون زرد گشت آفتاب
نمودم به مردی هنرهای خویش
چو دشمن ز^۴ هر گوشه بسیار گشت
ز دریا به خشکی گرفتیم راه
بر آن آب دامن سپه کشته شد
ببستند بازو و^۶ چنگال من
مرا حیدر از کشتن آزاد کرد
توان گفتن او را جوانمرد و مرد
بجوشید صلصال را خون ز خشم
به سربال برزد یکی بانگ سخت
سخن چیست کآورده‌ای پیش من
تهی گشت مغزم ز گفتار تو
بسرفتی و بریاد دادی سپاه
سزاوار این کینه اکنون منم
شوم برگرایم سپه را ز جای
نمایم علی را یکی دست زور
بدو گفت سربال کای تاجدار
زمین پایه تخت مینای توست
گرایدون که فرمان چنین داد شاه
نباشد بد اندیش را تاو جنگ
و لیکن چو حیدر بجنبد ز جای
تو هر چند شاهی و پیروز جنگ
از او آنچه من دیدم اندر نبرد
- نمودند جنگاوران داروگیر
سپاهی پدید آمد از روی آب
به لنگر نگهداشتم جای خویش^۳
به آب اندرون کار دشوار گشت
بیامد بسی نامور کینه خواه
سر جنگجویان همه گشته شد^۵
به خاک اندر آمد سر و یال^۷ من
دل را به دیدار تو شاد کرد
کز او هر دو دیدم من اندر نبرد
ز کینه بکردار خون کرد چشم
که ای ریمن بدرگ شوربخت
همه آفرین بدانندیش من
همی ننگم آید^۸ ز پیکار^۹ تو [۱۸۶-ر]
ز دشمن به صد لابه زنه‌ار خواه
که تنها ز صد لشکر افزون منم
زمین را همه بسپریم زیر پای
پدید آید از شیر درنده گور
جهان را جهاندار و فرمان گزار
سپهر افسر کشور آرای توست
از این مرز در جنبش آید سپاه،
اگر زان که دارد نهاد پلنگ^{۱۰}
کسی را به میدان او نیست پای
نگهدار خود را ز کام نهنگ^{۱۱}
نشاید به صد داستان یاد کرد

۱. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۲. د: دریای قیر.
۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۴. د: به.
۵. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۶. د: به.
۷. ب و ج: بال.
۸. ب و ج: آمد.
۹. د: کردار.
۱۰. د: نگهدار خود را ز کام نهنگ.
۱۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

و لیکن به جان و سر و تاج شاه
 از او ای پدر من نترسیده‌ام
 به مردی مرا بست روز نبرد ۷۳۳۵
 بدین گونه با خلعت و اسپ و ساز
 مرا می‌توانست کشت و نکشت
 چو او نیکویی کرد تو بد مکن
 بدو گفت صلصال^۳ کای یاوه‌گوی
 تو را گر نفرمود کشتن علی ۷۳۴۰
 چو یاد آمدش تیغ خونخوار من
 تو گر زنده باز آمدی بی سپاه
 از آن پس به گودرز گفت ای پسر
 همان گیو کاو شهره همزاد توست^۶
 ز لشکر ببر مرد پنجه هزار ۷۳۴۵
 تو چون کوه آهن بجنبان سپاه
 به قام اندر از^۹ نامداران قام
 به سر پنجه شیر و چنگ پلنگ
 به کوراب صلصال گفت ای دلیر
 به همراه گودرز برکش به راه ۷۳۵۰
 گزین گرد گودرز و کوراب و گیو
 سپهدار با خشم و سر پرشتاب^{۱۲}

که از لایه کاری ندارم گناه
 کز او مردی و مردمی دیده‌ام
 به صد مردمی باز^۱ آزاد کرد
 فرستاد سوی جهاندار باز
 نکرد ایچ^۲ بر من زیان را درشت
 بدی در جهان مایه خود مکن
 سخن در زبان^۴ تو چون آب جوی
 نه از مردمی بود کز بد دلی
 بترسید از آزار و^۵ پیکار من
 من آن کشتگان را شوم کینه‌خواه
 بدین کین تو را بست باید کمر
 به جنگ اندرون پشت و^۷ فریاد توست^۶
 بیارای کشتی و بر ساز کار
 من از پس چو دریا بیایم به^۸ راه
 یکی نامور بود کوراب نام^{۱۰}
 به نیروی پیل و نهاد نهنگ^{۱۱}
 تو داری بر پیل و بازوی شیر
 بجز تو ندارد کس این دستگاه
 ز لشکر سواران و مردان نیو
 چو کوه اندر آمد به دریای آب

۱. ب و ج و د: بازم.

۲. ب و ج: آنچه.

۳. د: سالار.

۴. د: دهان.

۵. د: بترسد ز آورد.

۶. د: اوست.

۷. د: واو ندارد.

۸. ب و ج: ز.

۹. د: اندرون.

۱۰. د: بعد از این بیت دو بیت زیر آمده است:

که چون او به قام اندرون مرد نه

بدان مرز او را هم‌آورد نه

قوی هیکل و پهلوان بود گرد

نه چون او دگر پهلوان بود گرد

۱۱. اساس: پلنگ، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۱۲. د: پر زتاب.

فرستادن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - رسولان پیش تهماس

وز آن ^۱ روی حیدر به ویران حصار	همی داشت لشکر به دریا کنار ^۲
بر آن حصن دست گشادن نداشت	به جز چاره ایستادن نداشت
به مالک چنین گفت کای سرافراز	۷۳۵۵ که ما را نشستن شد این جا دراز
مبادا که صلصال بیداد شوم	گذارد سپه را ^۳ بدین مرز و بوم
گر آید بدین کشور آن کینه ساز	شود کار پیکار بر ما دراز
از آن پیش کاو برنشاند سپاه	کنند دشت و دریا ز لشکر سیاه
مرا رفت ^۴ باید به بنگاه او	توانم گرفتن مگر راه او
نخستین فرستم به تهماس کس	۷۳۶۰ فرستاده‌ای چند مشکین نفس
نمایم بدو راه ^۵ هنجار خویش	بگویم همه کار و بیکار خویش [۱۸۶-پ]
گر اندر پذیرفت فرمان من	کمر بست و آمد به پیمان من
و گرنه یکی نامور با سپاه	بمانم که بر وی بگیرند راه
خود و سرکشان سوی جیحون کشیم	سپه را ز دریا به هامون کشیم
بفرمود تا پنج مرد از سپاه	۷۳۶۵ سوی حصن ویران گرفتند راه
خبر شد به تهماس کآمد رسول	چه فرمان دهد شاه ^۶ رد یا قبول
بفرمود تا روز با نان ^۷ به سنگ	بر آن نامداران گشادند چنگ ^۸
ببارید خارا ز تیغ و کمر	بکشند هر پنج را برگذر
علی را دریغ آمد از کارشان	شد آزرده خاطر ز تیمارشان
سیم روز ناگه ز اوج حصار	۷۳۷۰ فرستاده آمد یکی نامدار
چو سعد دلاور مرا او را بدید	کمان را خم آورد و اندر کشید
فرستاده را ناوکی بر جگر	چنان زد که شد تیر بر وی دو سر ^۹

۱. د: این.

۲. د: به پای حصار.

۳. ب و ج: سپاه اندر آرد.

۴. د: رفته.

۵. ب و ج و د: رای و.

۶. د: دهد شان.

۷. ب: دید یا نان؛ د: قلعه با نان.

۸. اساس؛ ب و ج: جنگ (با یک نقطه)

۹. د: سوی دگر.

- ۷۳۷۵ چرا کُشتی آن^۱ مرد آزاده را بدو گفت من کین یاران خویش فرستاده چون ز آمدن ماند دیر چو نزدیکتر شد به^۲ لشکر ز^۳ دور فرستاده را بر یکی توده دید بیامد پریشان و دل پر شکن ۷۳۸۰ که فرمود کشتن فرستاده را [نباشد زبون کشتن آیین مرد اگر نیستت بر فرستنده دست چو جنگ از فرستنده بیند سپاه خداوند هوشی و فرمان و گنج ۷۳۸۵ علی گفت آری همین است راه من اول فرستاده بودم رسول بکشت او فرستادگان مرا تو اکنون چه پیغام داری ز شاه فرستاده گفت ای خداوند هوش ۷۳۹۰ چنین داد سالار ساحل پیام اگر من به خاور کشیدم سپاه مرا از شهنشاه خاور زمین از آن بودم این لشکر انگیختن سپاه تو با من برون آمدند ۷۳۹۵ بکشتند و ما نیز کشتیم مرد
- درون سفته از ناوک جان سپار نه نیکوست کشتن فرستادگان که کشته است هرگز فرستاده را بچستم که بودم دل از درد ریش یکی دیگر آمد^۴ ز بالا به زیر بدو^۵ بر شب مرگ شد روز سور به خونش زمین دامن آلوده دید فغان کرد کای نامدار انجمن کسی نفکند^۶ سرو آزاده را [۱۸۷-ر] چنین چیرگی^۷ باز بونان که کرد فرستاده‌ای را چه باید^۸ شکست فرستادگان را نباشد گناه چو خر سرکش آمد ز پالان مرنج^۹ و لیک^{۱۰} از شما اول آمد^{۱۱} گناه ز تهماس بد گوهر آمد فضول سواران و آزادگان مرا^{۱۲} چه اندیشه دارند^{۱۳} ساحل سپاه به پیغام تهماس بگشای گوش که شمشیر کین ماند اندر نیام نبود از تو باری دلم کینه خواه دلی بود پر خون ز دیرینه کین نبد در دلم با تو^{۱۴} آویختن همه دشت شسته به خون آمدند چنین باشد آیین روز نبرد

۱. ب: این.
 ۲. اساس: آید، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
 ۳. د: ز.
 ۴. د: به.
 ۵. د: بر او.
 ۶. د: که بفکند این.
 ۷. د: خیرگی.
 ۸. د: باشد.
 ۹. د: چو خورشید باشد ز بالا مرنج.
 ۱۰. د: ولی.
 ۱۱. د: خاست اول.
 ۱۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
 ۱۳. د: دارد به.
 ۱۴. د: نبودم به جنگ تو.

- نرفته است هرگز به جنگ اندرون
چو من بازگشتم ز^۱ خاور به کام
ز اقصای خاور زمین با سپاه
به جنگ از پی کشور و تاج من
سپردی همه مرز من زیر پای
نماندی^۲ در این مرز و بنگاه و رخت
ز خاور زمین تا به ساحل زمین
همیدون ز صلصالیان ده هزار
نترسیدی از خون صلصالیان
ز گردن فرازان به روز نبرد
تو را تاو بازوی صلصال نیست
به نوک سنان کرگدن را ز جای
چو بر سر کشد گرزۀ سر گرای
نباشد تو را تاو کوپال او
تو را او بس اندر جهان کینه خواه
سر خویشتن گیر با لشکرت
به پاسخ علی با فرستاده گفت
بگو^۴ از من آن شوم بیداد را
چرا دل نبندی به پیمان من
فرود آی از این کوه خارا و^۵ خشک
سپه را در این تنگ زندان مدار
سر از چنبر کشتن آزاد کن
خدای جهان را پرستش نمای
گر این پند نآید تو را سودمند
ز صلصال با من چه رانی سخن
- ز یک سوی آب از دگر سوی خون
تو کردی خور و خواب بر من حرام
به ساحل زمین آمدی کینه خواه
۷۴۰۰ میان را ببستی به تاراج من
بکشتی بسی مرد جنگ آزمای
نه کاخ و نه ایوان نه تاج و نه تخت
جهان را پر آشوب کردی و کین
ندادی یکی را به جان زینهار
۷۴۰۵ که خواهند بستن به خونت میان
ندانم^۳ به مردی صلصال مرد
همآورد او رستم زال نیست
ریاید به بازوی زور آزمای
به یک زخم کوه اندر آرد ز پای
۷۴۱۰ ندیدی برو سینه و یال او
زمان تا زمان میرسد با سپاه
از آن پیش کآید بلا بر سرت
که ای با فرستنده رای تو جفت
که ویرانی از توست آباد را
۷۴۱۵ سر اندر نیاری به فرمان من
چه بویی همی بشک بر جای مشک^۶
که زندان بود کوه بر شهریار
ره بندگی جوی و دل شاد کن
از آن پس جهان را تویی کدخدای
۷۴۲۰ سزاوار تو بند باشد نه پند
تو اندیشه^۷ روز برگشته کن

.۱ د: به.

.۴ ج: بگوی

.۷ د: اندیشه از.

.۲ د: نماند.

.۵ د: خازای.

.۳ د: ندیدی.

.۶ د: پشک برسان خشک.

چه صلصال با من چه تهماس شوم
 کنون من کمر بسته‌ام با سپاه
 تو مر شاه خاور زمین را ز^۱ بند
 سوی من فرستش بدین رزمگاه ۷۴۲۵
 اگر هست دانش تو را رهنمای
 و گرنه یکی پهلوان با سپاه
 چو غرم اندر این تنگ زندان سنگ
 فرستاده سر کرد سوی فراز
 به تهماس گفت این جواب درست ۷۴۳۰
 به دستور دانا نگه کرد شاه^۲
 از او این چنین‌ها نباشد شگفت
 بدو گفت ذالقی^۶ که یا^۷ شهریار
 بیندیش تا آن بد اندیش را
 ز بهر چه داری به نزدیک خویش ۷۴۳۵
 نه با او تو را دوست بودن نکوست
 اگر دست یابد به خونریز شاه
 برون آور آن دشمن شوم را
 از او بسند بگشای و بنمای راه
 مگر کاین سر کینه آید به پای ۷۴۴۰
 ز^{۱۳} گفتار او شاد شد شهریار
 شهنشاه را دست بگشاد و پای
 بر او بر^{۱۵} شهنشاه خاور زمین
 که گر شاه را خواستار آمدی

چه پولاد با من به میدان چه موم
 برانم به پیکار صلصال شاه
 برون کن گرت نیست رای گزند
 چنان چون بود رسم و آیین^۲ راه
 بیار آنچه گفتم سراسر به جای
 بمانم که بر تو بگیرند راه
 بمیری چو روز اندر آید به تنگ
 بیامد به سوی فرستنده باز
 سخنها بدانسان که رفت از نخست
 که آری علی را همین است راه^۴
 به جا^۵ آورد حیدر اینها که گفت
 که نه^۸ شاه خاور نه^۸ خاور دیار^۹
 ستمکاره‌تر دشمن خویش را
 جفا پیشه را دور گردان ز پیش
 که دشمن نگیرد خردمند دوست
 کجا دارد آزر شاهان نگاه^{۱۰}
 که ویران از او بینم این^{۱۱} بوم را
 فرستش سوی حیدر کینه^{۱۲} خواه
 از این مرز لشکر بجنبند ز جای
 به دستور دستور بر ساخت^{۱۴} کار
 فرستاده را گفت کای رهنمای
 علی را بگفت^{۱۶} ای خداوند کین
 به جنگ از پی شهریار آمدی

۱. د: به.

۲. د: گفت.

۳. د: ای.

۴. ج: آیین و.

۵. د: جای.

۶. د: به.

۷. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۸. ب و ج: آن.

۹. د: رزم.

۱۰. ج و د: با.

۱۱. د: و گفت.

۱۲. د: دانا.

۱۳. د: این بیت و سه بیت قبلی را ندارد.

۱۴. ج: به.

۱۵. ج: بگوی؛ ب و د: بگو.

- فرستادم او را به سوی تو باز
گرفتی همه شهر^۲ آباد من
ز کار تو مرگ آمدم^۵ آرزوی
بس است این چه^۶ کردی ز بیداد و کین
رها کن مرا تا به ویران حصار
بسازم همین جا به کم تو شه‌ای
فرستاده با شاه خاور ز جای
بیامد بر حیدر نامدار
شهنشاه خاور زمین رفت پیش
علی را چو بر وی بر افتاد^۸ چشم
بدو گفت کای مایه کاستی
سخنهای تو همچو عهد تو سست
بسی پند و پیمان نمودم تو را
دروغ است یک سر سرا پای تو
از آن پس فرستاده را گفت رو
بگو شاه را کز فریب و دروغ
اگر آشتی^{۱۱} خواهی از کین من
امان یابی از ز اهل^{۱۲} ایمان شوی
زن شاه و پوشیدگان^{۱۴} را تمام
گر این گفته‌ها^{۱۵} را نه‌ای کار بند
فرستاده چون باز برد این خیر
سپاه انجمن کرد و بگشاد راز
مرا از علی روی آرم نیست
- سخنهای رفته^۱ مگردان دراز
برو^۳ کشور و بوم و^۴ بنیاد من
چه سختی که ما را بیامد به روی
برون بر سپه را ز ساحل زمین
به سختی به سر می‌برم^۷ روزگار
به سر می‌برم در چنین گوشه‌ای
بجنبید و آمد ز بالا به پای
پیام نهفته بگفت آشکار
هشیوار بنشست بر جای خویش
بکردار آتش بر آمد ز^۹ خشم
همه کژی و مکر و ناراستی
چو رای تو پیمان^{۱۰} تو نادرست
به نیک و به بد آزمودم تو را
همه بند و زندان سزد جای تو
زبان را به پاسخ بیارای نو
همانا که کارت نگیرد فروغ
بباید پذیرفتن آیین من
مسلم^{۱۳} شوی گر مسلمان شوی
روان کن بدین سو و بیرون خرام
جواب تو گرز است و تیغ و کمند
نیوشنده را گشت پر خون جگر
همی گفت شد کار بر من دراز
دل سخت او زره‌ای نرم نیست

۳. د: همه.
۴. د: که.
۵. د: به.
۶. ب و د: از اهل.
۷. د: نکته‌ها.

۲. ب و ج: شهر و.
۵. د: آیدم.
۸. د: بیفتاد.
۱۱. د: راستی.
۱۴. د: پیوستگان.

۱. ب و ج: کوتاه.
۴. د: واو ندارد.
۷. د: بسپر.
۱۰. د: فرمان.
۱۳. ب و ج: سلامت.

تنم گر به شمشیر بی‌سر کنند^۱ ز خونم نهالی و بس‌تر کنند^۱
 نخواهم زن شاه را باز پس فرستاد^۲ پیمان همین است و بس

عتاب کردن امیرالمؤمنین علی - علیه‌السلام - با شاه خاور زمین

۷۴۷۰ چو حیدر فرستاده شاه را
 شه‌ن‌شاه خاور زمین را بخواند
 بدو گفت کای ریمن شور بخت
 به ناراستی دل بیاراستی
 زیبان و دلت هر دو ناراستند
 کسی کاوره راستی نسپرد
 ۷۴۷۵ پی‌ریشانی زلف از او^۵ شد دراز
 به آزادگی سرو از آن شد بلند
 تو را راستکاری ز بن پیشه^۷ نیست
 نه عهد تو بر نیک و بد پایدار
 ۷۴۸۰ برون رفتی از راه پیمان^۹ من
 ز خاور زمین بر گرفتی سپاه
 نمودی که بهر تو بستم میان
 مرا هر چه گفتی دگر گونه بود
 بدین کرده کشتن سزاوار توست
 ۷۴۸۵ زیبان را به خواهش بیاراست شاه
 به پاسخ بگفت آنچه من کرده‌ام
 چو من بند نمودم تو نیکی نمای

بفرمود^۳ تا بسپرد راه را
 سخ‌ن‌های رفته همه باز راند
 ن‌زبید تو را تاج شاهی و تخت
 ن‌دیدم ز تو ذره‌ای راستی
 ز^۴ ناراستی کارت آراستند
 توان گفت کاو را نباشد خرد
 که در پرده کج ساخت^۶ با اهل راز
 که جز راستی نامد او را پسند
 بجز کجروی هیچ اندیشه^۸ نیست
 نه میثاق و پیمان تو استوار
 شکستی همه عهد و پیمان من
 جهان کردی از مرد^{۱۰} لشکر سیاه [۱۸۷-پ]
 نمودن همان بود و گفتن همان
 همه رای شوم تو وارونه بود
 چنین بد مکافات کردار توست
 به صد لابه ز او عذر می‌خواست شاه
 بد است آن و با خویشتن کرده‌ام
 که نامت به نیکی بماند به جای

۳. ب و ج: فرستاد.

۶. ب و ج و د: باخت.

۹. ب و ج: فرمان.

۲. ب و ج: فرستاده.

۵. ب و ج و د: از آن.

۸. د: اندیش.

۱. د: کند.

۴. د: به.

۷. د: رستگاری از این بیش.

۱۰. د: مرد و.

- تو گر خود^۱ به پاداش کردار^۲ من
چه باشد تو را بهر^۴ افزون تری
علی گفت کز کارت اندیشه کن
چنین داد پاسخ که پیمان من
نمودم تو را تا بدانی درست
عیال من و خان و مان مرا
چو از چنگ بدخواه بیرون کنی
به جای^۷ آورم آنچه خود گفته‌ام
علی گفت کاین^۸ عهد از این پیش تر
نکوئی نمودم به جای تو من
چو آتش ز دنبال من کینه خواه
چو عهد تو اول ندیدم درست
هم اکنون همانت گمانم همی
همان به که باشی تو در بند من
از آن پس و را بند فرمود سخت
همانگه یکی کشتی از رودبار
فرستاد حیدر یکی نامور
بدو گفت بشتاب از این^{۱۰} سوی راه
فرستاده چون پیش دریا رسید
زبان را به پرسش بیاراست مرد
نمودند کز مردم ساحلیم
ز شهر مرصع رسیدیم ما
به یاری مالک بدین رزمگاه
ز دریا بر آمد همانگه سپاه
- ۷۴۹۰ چو من بد کنی بهر آزار^۳ من
یکی ژرف بنگر در این داوری
مسلمان شو و راستی پیشه کن
همان است و^۵ در وی نبینم شکن
که من بر همانم که بودم نخست
همان ویژه و دودمان مرا
بد اندیش را افسر از خون^۶ کنی
۷۴۹۵ پذیرای آنم که پذیرفته‌ام
ببستی و لیکن نبردی به سر
برون کردم از بند پای تو من
ز خاور به ساحل کشیدی سپاه
نبود استوار آن سخنهای سست
تو را خیره دیگر نمانم همی^۹
۷۵۰۰ که تا نشکنی عهد و سوگند من
سپردش به سالار پیروز بخت
پدید آمد از جانب کوهسار
بدان تا بداند سراسر خیر
۷۵۰۵ ببین کز کجا می‌رسند آن^{۱۱} سپاه
ز خشکی به دریا سپه را بدید
ز دریا نشینان خبر خواست مرد
بدین آمدن با شما یکدلیم
بسی رنج دریا کشیدیم ما
۷۵۱۰ به فرمان حیدر گرفتیم راه
به سوی علی بر گرفتند راه

۱. ب و ج و د: خود گر.

۲. د: به کردار پاداش.

۳. ب و ج و د: بر من.

۴. ج و د: واو ندارد.

۵. ب: جا.

۶. د: این.

۷. د: بشتاب و از.

۸. د: این.

۹. د: این بیت را فاقد است.

۱۰. د: پاداش.

۱۱. د: افسر خون.

- ۷۵۱۵ سپهدار از ایشان یکی را بخواند
از آن روز کان شهر بگشادهام^۱
بدو گفت کز روی دریا سپاه
برآمد یکی با دو برگشت کار
بسی از چپ و راست بشتافتیم
بگشتیم چندان بر این روی آب
مپرس ای سپهد که دیر آمدیم
علی گفت کز گردش آسمان
کسی کش خرد باشد آموزگار
۷۵۲۰ همه ساله یکسان نگردد سپهر
شما گر چه بسیار دیر آمدید
چو دیر آمدن با درستی بود
چنین گفت پس نامور با سپاه
۷۵۲۵ که با سعد وقاص تهماس شوم
دو باره هزاران سواران^۴ کمند
یکی نو مسلمان ز ساحل^۵ سپاه
جزیره است کوهی بدان روی آب
حصاری است محکم ز سنگ رخام
سرش بر سپهر است و نامش سمک
۷۵۳۰ از این روی^۷ ساحل رسد ساو و باج
ز ساحل یکی نامور با سپاه
بدو اندرون مرزبانی کنند
هم اکنون در آن کشورند آن سپاه
۷۵۳۵ علی گفت اگر جای بیغاره نیست
به مالک چنین گفت کای پهلوان
- که لشکر در این آب دیر از چه ماند
شما را بدین سو فرستادهام^۱
به رفتن بدین سو نبردند^۲ راه
بسیفکند ما را ز راه حصار
که ره سوی خشکی نمی یافتیم
که جان را به سوی لب آمد شتاب
که از زندگانی به سیر آمدیم
نبوده است هرگز کسی را امان
نپرهیزد از گردش روزگار
گهی کینه بینیم از او گاه مهر
چو با تندرستی است شیر آمدید
گله کردن آیین سستی بود
کز آن نامداران لشکر پناه
بدین کشور آورد^۳ از آن مرز و بوم
ز خاور بسی نامداران کمند
بدو گفت کای شیر لشکر پناه
که بر اوج او پر بریزد عقاب
از این روی ساحل وز آن روی قمام
چنان^۶ دژ نباشد به زیر فلک
وز آن روی صلصال گیرد خراج [۱۸۸-ر]
که دارد میان دو کشور نگاه
چو کسار افستدش پهلوانی کند
که از خاور آورد تهماس شاه
بجز رفتن آنجا کنون چاره نیست
چه تدبیر بینی به روشن روان

۳. ب و ج: آمد.
۶. د: چو آن.

۲. ب و ج: ببردند.
۵. د: خاور.

۱. د: بگشادهایم.
۴. د: سوار از هزاران.
۷. ب و ج: رو به.

- مبادا که صلصال از آن^۱ روی آب
 بر آمد بسی روزگار از درنگ^۲
 چه گویی هم ای در بداریم رخت
 و گگر کوچ را بست باید میان
 چنین گفت مالک به پاسبخ که من
 همیدون از آن رای نا سودمند
 تو به دانی از ما بحرای صواب
 تو بر هر چه فرمان دهی بنده ایم
 اگر می نشینی کمر بسته ام^۶
 و گر خود به رفتن زدی^۸ رای تو
 چو شد رای گردان به رفتن^۹ درست
 چنین گفت از آن پس به پیروز شاه
 تو آسوده لشکر هم این جابدار
 به جنگ این چنین دژ نیاید به چنگ
 شب و روز با ساز پیکار باش
 منته ذره ای دور از این بوم پی
 همیدون شهنشاه^{۱۱} خاور زمین
 بباشد به بند اندرون پیش تو
 چو من بازگردم ز اقصای قام
 چو اندیشه کار پیروز شاه
 سپه را بفرمود تا کار خویش
 کنون رزم ساحل زمین گفته شد
 از این پس من و جنگ صلصالیان
- به رفتن بدین کشور آرد شتاب
 سپه را همه خوردنی گشت تنگ
 ببینیم تا چیست نیروی بخت
 نگه کن یکی رای^۳ سود و زیان^۴
 پشیمانم از گفته خویشتن
 که مر پهلوان را نیامد^۵ پسند
 شتاب از درنگ و درنگ از شتاب
 به فر تو خندان و فرخنده ایم
 روان را به مهر تو پیوسته ام^۷
 سپه را نخستین منم پیشرو
 سپهید سپه را همه^{۱۰} باز جست
 که چون ما برانیم از ایدر سیاه
 مجنبان سپه را ز ویران حصار
 گذرهای هامون نگهدار تنگ^{۱۲}
 مخسب و میارام و بیدار باش
 که نگریزد این دشمن شوم پی
 کز او خاست بنیاد آشوب^{۱۳} کین
 که هست او گرانمایه تر خویش تو
 تو با شادمانی به خاور خرام^{۱۴}
 به سر شد بپرداخت^{۱۳} کار سپاه
 بسازند هر یک به هنجار خویش
 گهرهای دانش بسی سفته شد
 گشایم زبان و ببندم^{۱۴} میان

۱. ب و ج: این.
 ۲. روزگار درنگ.
 ۳. د: راه.
 ۴. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
 ۵. د: پیوسته ایم.
 ۶. د: کمر بسته ایم.
 ۷. د: پیوسته ایم.
 ۸. د: رفتن به گردان.
 ۹. د: رفتن به گردان.
 ۱۰. د: همی.
 ۱۱. د: بیاراست.
 ۱۲. د: زیان را و بندم.
 ۱۳. د: زیان را و بندم.
 ۱۴. د: زیان را و بندم.

۷۵۶۰. اگر دور گردون بگردد به کام
وز آنجا کمیت سخن زین کنم
درودی چو ریحان دارالسلام
بپردازم این داستان را تمام
سخنرانی از شهر زرین کنم
ز ما بر محمد علیه السلام

رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به جنگ صلصال

۷۵۶۵. چو مه زلف مشکین پراکنده کرد
سواد شب از خال مشکین شام
بیاراست شب روی^۱ تابنده ماه
خم طره بگذشت مه را ز دوش
نگارنده شب قلم برکشید
جهان گشت از آن خط عنبر مثال
شب از زلف بگشاد مشکین رسن
سواد شب از تاب گیسوی شام
گشادند مشکین پرند سیاه
طرازنده سقف نیلی طراز
شب از جعد مشکین رسن تافته
عروس شبستان^۲ این هفت باغ
زمانه زبان درکشیده خموش
سر مرغ و ماهی گران کرده خواب
مرا دیده بی خواب و دل بی قرار
پیریشان ز اندیشه دلگسل
سرم همچو نرگس گران مانده ای
چو غنچه به تیمار بسته کمر
چو نرگس چراغ^۳ دل افروخته

۷۵۷۰. به عنبر عذار شب آکنده کرد
هوا کرد چون زلف شب مشک فام
به گیسوی مشکین و خال سیاه
سر زلف شب گشت^۴ عنبر فروش
بر این دایره خط عنبر کشید
چو رخسار خوبان همه زلف و خال
بسان دل عاشقان پرشکن
زره را گره کرد بر روی شام
ببستند قندیل زرین ماه
بگسترد^۵ نه فرش گلریز باز
ز عنبر خط بندگی یافته
شده جلوه گر با هزاران چراغ
زمین آرمیده زبانگ خروش
فلک برده تاب از رخ آفتاب
ز بیداری شب سرم پرخمار
چو گیسوی خوبان پراکنده دل
نظر بر رخ اختران مانده ای [۱۸۸-پ]
گرفتار و دلتنگ و پر خون^۴ جگر
بگردار لاله جگر سوخته

۱. د: زلف.

۲. د: زلف او گشته.

۳. د: شهنشاه.

۴. د: خونین.

۵. ب و ج و د: چراغ از.

- چو سوسن سراندرگریبان راز
 چو گل تا به دامن گریبان دونیم
 که دوران گیتی وفادار نیست
 کدامین گل آمد در این تازه باغ
 که در برگرفت ایبن^۳ دلارام را
 که آمیخت^۴ با این نو آیین عروس
 که بر گلبن شادی آورد دست
 که نوشید از این جام یک جرعه می
 که بر فرش این خیمه بنشست راست
 که بر داد و بیداد بگشاد دست
 بفرفتند فرزندگان و مهان
 جهان سیر نادیده بگذاشتند
 دلا^۵ شـبـروان برنهادند بار
 چرا چون بنفشه سرافکنده‌ای
 سحرگه رخ از خواب نوشین بشوی
 قـد سـرو آزادگان را ببین
 معنبر خط و زلف مشکین یار
 شده سروهای سهی چون خلال
 بهار عذار پری پیکران^۶
 خرامنده^۷ شمشاد را بر^۸ چمن
 بیا ای که عمرت به پایان رسید
 مبین ای برادر که آهسته‌ایم
 مرا روزگار جوانی نماند
 اثر کرد پیری و افتادگی
 نشاط آن زمان از دل من گریخت
- کشیده گشاده زبان دراز
 تن افتان و خیزان بسان^۱ نسیم
 جهان را برون از جفا^۲ کار نیست
 که چون لاله بر دل بینیش داغ
 که با او نه بر هم زد ایام را
 که از وی نبیند هزاران فسوس
 که خار غم آخر دلش را نخست
 که بیم خمارش نباشد ز پی
 که آخر به تیمار از او برنخواست
 که دست اجل پای او را نبست
 همه رخت برداشتند از جهان
 که پندار بود آنچه پنداشتند
 سحرگه سر از خواب نوشین برآر
 چو گل دیده بگشای اگر زنده‌ای
 سوی خوابگاه عزیزان بپوی
 گیارسته از خاکشان بر زمین
 سراسر به هم بر زده مور و مار
 همان بدرهای مهی چون هلال
 خزان اجل برده بر هر کران
 نه ترگس نه سنبل نه گل نه سمن
 شب وصل را روز هجران رسید
 که تا بنگری رخت بر بسته‌ایم
 نشاط دل و شادمانی نماند
 دریغا جوانی و نوزادگی
 که بر عنبرم گرد کافور بیخت

۲. اساس: جهان؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۱. د: میان.

۴. د: آویخت.

۳. د: آن.

۵. اساس: دل؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۶. د: چهارگان.

۸. د: در.

۷. د: خردمند.

<p>گمل سرخ من لاله زرد شد گرفتم یکی راه دشوار پیش بیابان دراز است و رهوار لنگ چو سرمایه استطاعت نماند ۷۶۱۰</p> <p>بیدین عمر کوتاه و راه دراز خدایا به توفیق یاریم ده ز دیوان خود وجه ادرار من حوالت به کم همتانم مکن دل تازه گردان به عمر دراز ۷۶۱۵</p> <p>همای مرا پر توفیق بخش مگر کاین بیابان به پایان رسد</p>	<p>تنور تمنای من سرد شد نه بر قدر اندازه زاد خویش اجل با شتاب است و ما با درنگ به دست اندرون جز قناعت نماند</p> <p>بترسم که مانم ز مقصود باز در این سیر چابک سواریم ده بده آنچه دانی سزاوار من مقیم در این و آنم مکن به نوعی که کوتاه شود دست آن هوای مرا فر تحقیق بخش مراین نامه را خط به عنوان رسد</p>
---	--

آغاز داستان

<p>چنین گفت دانای تازی سرای^۱ بپرداخت زاندرز پیروزشاه به فرمان او شاه پیروز بخت ۷۶۲۰</p> <p>ز جنگاوران نامور سی هزار بزدنای رویین و بنواخت کوس سر ماه پیکر چو تابنده ماه همه بر لب آب گرد آمدند</p> <p>بیاراست کشتی نگهبان آب ۷۶۲۵ چو کوه اندر آمد به دریا سپاه تسوگفتی که دریا به یکبارگی همی راند کشتی سپهدار دین</p>	<p>که چون حیدر آن شاه^۲ کشورگشای بفرمود تا برنشیند سپاه همانجا فرو داشت بنگاه و رخت کمر بست با حیدر نامدار</p> <p>ز گرد سپه خاک شد آبنوس پدید آمد اندر میان سپاه^۳ وز آن جایگه رای رفتن زدند نمودند بر سوی دریا شتاب</p> <p>ز ساحل سوی قام جستند راه^۴ روان گشت بر^۵ چشم نظارگی [۱۸۹-ر] دل آکنده از خشم و سر پر ز کین</p>
---	---

۳. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۵. د: در.

۲. د: شیر.

۱. د: دانش نمای.

۴. ب و ج: سراکنده از خشم و دل پر ز آه.

- وز آن روی گودرز بسته میان
 به ساحل زمین عزم کرده درست
 چو آتش همی راند کشتی بر آب
 چو یک نیمه^۱ دریا بپیمود راه
 دو لشکر ز یکدیگر آگاه گشت
 به یک جای لنگر فرو داشتند^۲
 به کوراب گودرز گفت ای دلیر
 پناه دلیران بر ویال^۳ توست
 نگهدار پشت سپاه مرا
 من و روی دریا و کوپال و تیغ
 بزد کوس و در جنبش آمد سپاه
 نهیب نهنگان پولاد چنگ
 وز آن روی دیگر چو حیدر بدید
 بفرمود تا پیشتر شد سپاه
 به مالک چنین گفت سالار دین
 سپه را شتاب است و ما را درنگ
 به نیزه من امروز کاری کنم
 بدین تیغ کآتش برآرد^۴ ز آب
 به خون تیغ را برق رخشان کنم
 بفرمود تا نوبتی از فراز
 ز ایوان کشتی برآمد نفیر
 دو کشتی زافکنده آکنده گشت
 سپه را همی داد کوراب دل
 همی گفت کای نامداران قام
 فراوان دلاور ز صالصالیان
 چنانچون نمودم تو را از نخست
 بریده دل و دیده ز آرام و خواب
 به هم بازخوردند هر دو سپاه
 زبان سراینده کوتاه گشت
 علمها ز کشتی برافراشتند
 تو داری تن پیل و بازوی شیر
 به قام اندرون نام کوپال توست
 به ابر اندر آور کلاه مرا
 به شمشیر آتش فروزم^۵ چو میغ
 خروش دلیران برآمد به ماه
 برآورد جوش از نهاد نهنگ
 که دشمن برابر علم برکشید
 بستند بر پیش گودرز^۶ راه
 که امروز چنگال شیران بین
 به گرز گرا سنگ بگشای^۷ چنگ
 کز او در جهان یادگاری کنم
 شرار افکنم در دل آفتاب
 رخ آب، لعن بدخشان کنم
 رخ نوبتی جنگ^۸ بنواخت باز
 همه روی دریا سیه شد ز تیر^۹
 نهنگان ز^{۱۰} دریا پراکنده گشت
 ز خون جگر کرده سیراب دل
 به مردی به هر جای گسترده گام^{۱۱}

۱. اساس: نیم؛ با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۲. ب و ج: چو جنگاوران جنگ پنداشتند.

۳. د: بر دامن کوه.

۴. د: شده همچو قیر.

۵. د: فرازم.

۶. د: بگشاد.

۷. د: برآرم.

۸. کذا در اساس: ب و ج: ره نوبت جنگ؛ د: ره نوبت تند.

۹. د: «ز» ندارد.

۱۰. د: «ز» ندارد.

۱۱. ب و ج و د: نام.

- مدارید سست این چنین کار سخت [۱۸۹-پ] پراشوب کردند ساحل زمین میان از پی ما کنون بسته‌اند هنرهای مردان به جای آوردید توان برد ما را به ناموس نام که فرجام مردم بجز خاک نیست دل جنگجویان برآمد ز جای که از روی دریا برآمد شرار ز خون آب را لعل سیراب دید به گردن برافراز و کشتی بران تواند کنون دستبردی نمود نگهدار جای شتاب و^۲ درنگ مگر بند کشتی توانی شکست^۴ ز کشتی همه آب شد ناپدید که لشکرکش و^۵ مهتر مرز بود ز دریا سوی گیو^۶ جستند راه همی این از آن این کین کشید به نوک سنان سنگ سوراخ گشت چنان شد که کشتی نمی‌یافت راه وز آن کشتگان آب خون گشته بود^۷ که آن را نیارست کردن بیان نگه کرد ناگه علی را بدید [۱۹۰-ر] برآویخت با شیر همچون پلنگ گرفتش کمرگاه و بردش ز جای ببستند بازو و چنگال شیر
- بکشید لختی به نیروی سخت همان لشکر است این که در روز کین همه دشت ساحل به خون شسته‌اند یک امروز مردانه پای آورید اگر بازگردیم از این جا به کام وگر کشته گردد کسی باک نیست ز گفتار کوراب جنگ آزمای چنان گرم گشت آتش کارزار چو حیدر دل و زور کوراب دید به مالک علی گفت گرز گران ز لشکر هر آن کاو به زخم^۱ عمود بدار از پس پشت خود زور جنگ به گرز گرانسنگ بگشای دست^۳ جهان پهلوان بادیان برکشید روان شد بدان سو که گودرز بود ابوالمجن گردو بهری سپاه ز هرگونه کشتی به کشتی رسید سر نیزه با سینه گستاخ گشت ز بس کشته بر روی دریا سپاه همه روی دریا تن کشته بود بکشند چندان ز صلصالیان ز کشتی چو کوراب سربرکشید به گرز گران برد کوراب چنگ برآشفت از او مرد جنگ آزمای خم آورد بالای مرد دلیر

۱. د: ضرب.

۲. ب: از.

۳. د: چنگ.

۴. د: در آری به چنگ.

۵. د: لشکرگه.

۶. د: کوه.

۷. د: این بیت و دو بیت قبلی را ندارد.

- همانگاه بر لشکرش حمله برد^۱
 به صلصالیان اندر آمد شکست
 سرکشتی از جنگ برگاشتند
 نفرمود^۵ حیدر به رفتن شتاب
 ببرند کوراب را بسته چنگ
 به کوراب حیدر بگفت ای دلیر
 مسلمان شو ای نامور پهلوان
 بمان راه زردشت و آیین او
 به دین نبی دل پر از نور کن
 گواهی ده ای مرد دانش نمای
 زبان را و دل را به هم یار کن
 چو بشنید کوراب دل شاد کرد
 دل تو سنش زین سخن رام^۸ گشت
 گشادند بازو و چنگال شیر
 وز آن روی گودرز بیراه و^۹ راه
 شبانگاه مرگیو را پیش خواند
 اگر هم بر اینسان شکسته سپاه
 چه گویم چون رست^{۱۰} از کار ما
 مرا با پدر جای گفتار نیست
 شکسته سپاه است و تاراج گنج
 مرا تاب خشم جهاندار نیست
 کنون باز گردان سپه را ز راه
 به خونریز شب دست بیرون کنیم
 بکوشیم چندان که باشد توان
 مگر نام رفته به دست آوریم
- ببودند^۲ پیدا بزرگان^۳ ز خرد
 چو دیدند کوراب را بسته دست
 گذشتند و پیکار^۴ بگذاشتند
 همانجا فرو هشت لنگر به^۶ آب
 به زنجیر پولاد و خام پلنگ^۷
 تن پیل داری و چنگال شیر
 کز اسلام تو شاد گردد روان
 رها کن طریق بنفرین او
 ز نزدیک خود دیو را دور کن
 به دین محمد رسول خدای
 به گفتار پیغمبران کار کن
 روان را ز بسند غم آزاد کرد
 روانش پذیرای اسلام گشت
 بر او آفرین خواند مرد دلیر
 همی راند تا شب شکسته سپاه
 که ما را زمانه بر آتش نشاند
 برانیم از این جا به نزدیک شاه
 نگویم چون رفت پیکار ما
 کز او بهره جز کشتن و دار نیست
 پدر گر برنجد بود جای رنج
 به از بازگشتن مرا کار نیست
 بران تا برانیم از این جا سپاه
 هم امشب برایشان شبیخون کنیم
 به بازوی مردی و بخت جوان
 بر آن نامداران شکست آوریم

۱. ج: کرد.

۲. د: نبودند.

۳. د: گذشتند پیکار.

۴. ب و ج: بزرگان ببودند پیدا.

۵. د: نفرمود.

۶. د: در.

۷. ب و ج و د: نهنگ.

۸. ب و ج: بی روی.

۹. د: نرم.

۱۰. ب و ج و د: پرسد.

- بگفت ای برادر همین است رای^۱
 چو بشنید گودرز بگشاد دست
 سپه را درم داد و آباد کرد ۷۷۰۵
 وز آن جایگه آرمیده سپاه
 رسیدند نزدیک اسلامیان
 به حیدر خبر شد^۴ که آمد سپاه
 گمان برد حیدر که صلصال بود
 بفرمود تا لشکر از قعر آب ۷۷۱۰
 در آن تیره شب مشعل افروختند
 سپه سر به سر مشعل افروز گشت
 از آن پس گشادند بازو و چنگ
 هماویز شد هر دو لشکر به هم
 ز عکس سنانها بر آب کی بود ۷۷۱۵
 ز رخسیدن تیغ الماس گون
 ز سرکوبی گرزۀ گاوسار
 دو کشتی ز بس کشته غرقاب گشت
 شب افتاده چون زنگی مست خواب
 زمانه در مهر کرده فراز ۷۷۲۰
 سحرگه برآمد خروش خروس
 بکردند^۹ گردان به دریا نگاه
 سپاه از دلیران پیشینه بود
 چو گودرز بدخواه را چیره دید^{۱۰}
 ز دیده به خوناب رخ را بشست ۷۷۲۵
 گریزان ز دریا به صد داغ و درد
 سپاهش ز هر ده یکی مانده‌ای^{۱۱}
- بجنبان سپه^۲ تا بجنیم ز جای^۳
 شکسته سپه را به هم باز بست
 زرزم گذشته بسی یاد کرد
 برانندند آهسته تا رزمگاه
 همه برکشیدند تیغ از میان
 همه روی دریا ز لشکر سپاه
 خداوند زو بین و کوپال بود
 کشیدند بیرون ز راه شتاب
 به^۵ انجم چراغ شب آموختند^۶
 ز مشعل شب تیره چون روز گشت
 به آیین شیر و نهاد و^۷ پلنگ
 به دست اندرون نیزه‌ها شد علم
 سپهر و ستاره فراز و فرود^۸
 تو گفتی همی بارداز ابر خون
 نهنگان ز مغز سران طعمه خوار
 ز خون آب یکباره خوناب گشت
 نه آیین جنبش نه روی شتاب
 شبی همچو روز قیامت دراز
 برآمد خرد از پرده آبنوس
 بسی نامور کشته بود از سپاه
 به آب اندرون لشکر دینه بود [۱۹۰-پ]
 فروزنده خورشید را تیره دید
 به سوی پدر کرد رفتن درست
 همی راند آسیمه بی خواب و خورد
 ز بسیار اواندکی مانده‌ای^{۱۱}

۳. د: که تا خود برآریم رو را به راه.

۶. د: افروختند.

۸. د: فراوان نمود.

۱۱. د: مانده بود.

۲. ب و ج: عنان.

۵. د: چو.

۷. کذا در اساس؛ ظاهراً واو زاید می‌نماید.

۱۰. د: خیره.

۱. د: بجنبان سپاه.

۴. د: کرد.

۹. د: چو کردند.

- چو از جنگ آواره گشت آن سپاه
که صلصال چون اژدهای دمان
از آن پیشتر کآید آن کینه خواه
بدو ناخدا گفت کاین رودبار
بر آن آب دامن^۱ حصارى است سخت
ز اسلامیان نامور دو هزار
چو کشتی به خشکی^۲ برآید ز آب
ره قام از آن^۳ سوی دریا کنار^۴
به پاسخ علی گفت کشتی بران
مگر آرم آن قلعه را زیرپای
وز آن^۳ جاره قام گیریم پیش
روان کرد کشتی شناسای آب
به شهر سمک رخت بیرون کشید
چو از پیش دریا و فرسنگ راه
همی شد یکی راه از آن سوی قام
دگر ره به سوی سمک می کشید
شبانگه فرود آمد آن جا سپاه
سراپرداه و خیمه شد دشت و راغ
- ۷۷۳۰ به اسلامیان کرد حیدر نگاه
بدین کشور آید زمان تا زمان
ز دریا برون برد باید سپاه
به شهر سمک می رود بر کنار
ز آباد شاهان پیروز سخت
به زندان آن دژ درند استوار
یکی کوه بینی سراندر سحاب
برون آید از دامن کوهسار
۷۷۳۵ برون شو به شهر سمک بر کران
به بازوی مردی و نام خدای
به اندیشه و رای بیدار خویش
همی راند تا زرد گشت آفتاب
۷۷۴۰ سپه راز دریا به هامون کشید
گذر کرد^۵ پیش آمد او را دو راه
به آباد و هامون و آب و کنام
که سر سوی اوج فلک می کشید
گـزیدند شب جای آرامگاه
[تو گفـتی که هامون بهار است و باغ]^۶
۷۷۴۵

گشادن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - سمک را و خلاص کردن مومنان

- چو از کان پیروزه یاقوت ناب
کمر بست دارای دلدل سوار
گذر کرد خواهم یکی سوی کوه
برآمد^۷ به پیروزی آفتاب
به مالک چنین گفت کای نامدار
تو با نامداران دین هم گروه،

۳. د: از.

۲. د: در.

۱. د: دریا.

۵. ب: کرد و.

۴. د: حصار.

۶. اساس: نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۷. اساس: برآید؛ که مغلوپ می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

- ۷۷۵۰ مگر دستبردی توانم نمود
 ابوالمحجن گرد برپای خاست
 در این ره چه باشد که فرمان دهی^۲
 چنین داد پاسخ مر او را علی
 تو با مالک این جا نگهدار جای
 مبادا که صلصال از آن سوی^۵ راه
 ۷۷۵۵ بگفت این و با عمر و ره در گرفت
 بدو گفت کای مرد داستان نمای
 مگر داد بیداد داده شود
 بگفت آنچه دانم به جای آورم
 ۷۷۶۰ منم مرد داستان و افسون و بند^۸
 چنین گفت و گویان ز دریا کنار
 حصاری پدید آمد از تیغ کوه
 سرباره بر آسمان بر ده سر
 به سوی در دژ گرفتند راه
 ۷۷۶۵ ز بالا یکی دیده بان بنگرید
 بر کوتوال آمد از دیدگاه
 سواری همه فرّ و فرهنگ و زیب
 سواری به بالای^{۱۱} سرو سهی
 به زیراندرش توسنی تیزگام
 ۷۷۷۰ بدو گفت دژبان ز بام حصار
 گر اهل صلاح است در باز کن
 و گر زانکه شایسته بار نیست
 از این جا که هستی مجنبان سپاه
 سمک را به داستان توانم گشود
 که ای از تو اسلام را پشت راست
 که^۳ اندر رکاب تو باشد^۴ رهی
 که ای مایه فرّ و هوش و یلی
 در این ره مرا عمرو بس رهنمای
 چو کوه اندر آرد به هامون سپاه
 بدان^۶ رفتن آیین دیگر گرفت
 ز داستان بیار آنچه دانی^۷ به جای
 در بسته بر ما گشاده شود
 برای تو صدگونه رای آورم
 نیم مرد شمشیر و گرز و کمند
 رسیدند^۹ بر دامن کوهسار
 که پوینده زان راه گشتی ستوه
 نبد مرغ را بر فرازش گذر
 ز ماهی رسیدند نزدیک ماه
 بر آن کوه دامن علی را بدید
 بدو گفت کآمد سواری ز راه
 به دست و عنان و به پای^{۱۰} و رکیب
 همی تابد از وی شکوه مهی
 سبک پای و رهوار و چابک خرام
 ببین و بپرس از نشان سوار
 وز آن جا به سوی من آواز کن [۱۹۱-ر]
 به سوی منش جای دیدار^{۱۲} نیست،

۱. ب: وز.
 ۲. ب و ج: به فرماندهی گر تو فرمان دهی.
 ۳. ب و ج: ره.
 ۴. ب و ج: سازد.
 ۵. د: بدین.
 ۶. د: رمیدند.
 ۷. د: داری.
 ۸. د: پند.
 ۹. د: رمیدند.
 ۱۰. د: پا.
 ۱۱. د: بالا جو.
 ۱۲. د: بیدار.

- در حصن مگشای و بگشای چنگ
 به دروازه شد دیده بان^۱ برفراز
 بدو گفت رهبان ز بالای بام
 کجا می روی از کجا آمدی
 بدو گفت عمرو ای خداوند هوش
 تو خاکی چو آتش مشو گرم خوی
 بدینسان که در رنج فرسوده ایم
 فرستادگانیم نزدیک^۲ شاه
 زمین بوسه زد دیده بان از فراز
 در دژ به روی علی باز کرد
 خبر شد بر کوتوال حصار
 بفرمود تا برگشادند راه
 بدو مرزبان گفت کای^۳ سرفراز
 چه پیغام داری ز شاه جهان
 ندانم که با آن همه پردلی
 چنین داد پاسخ که روز نبرد
 همه مرز او^۴ زیر پای آورید
 چو تهماس را تیره شد روی بخت
 یکی کوه خارا پنه ساخته
 ز دنبال او حیدر نامدار
 میان دو لشکر بسی رفت جنگ
 ز خاور سپاهی بر او^۵ برگماشت
 کنون با سپاهی چو دریای آب
 مرا سوی تو زان فرستاد شاه
 مرا گفت شاه سمک را بگوی
 ز باره بکوبش به باران سنگ
 بدانجا که بند حیدر سرفراز
 بگو تا کدامی و جای کدام
 بدین آمدن تا چرا^۶ آمدی
 زبان را نگهدار و بگشای گوش
 درشتی رها کن سخن نرم گوی
 نه بر خیره این راه پیموده ایم
 فرستنده^۷ دارای ساحل سپاه
 به خدمت هم از بام بردش نماز
 بسی آفرین بر سرفراز کرد
 که آمد فرستاده شهریار
 فرستاده آمد به نزدیک شاه
 دلم را به دیدارت آمد نیاز
 همه بازگویی^۸ آشکار و نهان
 چگونه است پیکار او با علی
 بر آورد حیدر ز تهماس گرد
 زبردستی خود به جای آورید
 ز ساحل به ویران^۹ درافکند رخت
 دل از داد و بیداد پرداخته
 بیاورد لشکر به ویران حصار
 چو بسیار شد روزگار درنگ
 وز آن جا به رفتن علم برفراشت
 ز ساحل سوی قام دارد شتاب
 که داری سمک را ز دشمن نگاه
 که ما را به ساحل نماند آبروی

۳. د: فرستاده ماییم از پیش.

۶. ب: بازگو.

۹. ب و ج: بدر.

۲. د: با چه رای.

۵. د: ای.

۸. د: ز ایوان ساحل.

۱. د: از.

۴. د: فرستاده.

۷. د: را.

- جز^۱ این دژ مرا هیچ کشور نماند
سپاه علی را برون کن ز بند
۷۸۰۰ فرست آن سپه را بدو شادکام
بر او آفرین کرد^۳ شاه سمک
بدین مژده دلشاد کردی مرا
مرا زان اسیران بسی بیم بود
در اندیشه بودم که حیدر ز راه
۷۸۰۵ فرستاد کس تا به زندان سرای
سپه را بیاورد و تسلیم کرد
علی گفت ار این کار کردی تمام
سپه را بده جوشن و ساز جنگ
بدو مرزبان گفت کاندز حصار
۷۸۱۰ ندارم سلیح آن سپه را تمام
علی گفت فرمان چنین داد شاه
از آن پس بدو گفت کای شیرمرد
مرا ده درفش و سواران خویش
چو حیدر سوی قام راند سپاه^۹
۷۸۱۵ از او کین شاهان ساحل زمین
بخندید دژبان که ای^{۱۱} پهلوان
جهاندار تهماس و چندان سپاه
چو تهماس با او نتابد به جنگ
بیبودند تا شب در این جست و جوی^{۱۳}
۷۸۲۰ شبانگه یکی خانه فرمود شاه
علی را بدان خانه بنمود راه

۱. د: در.
۲. د: زمام.
۳. ب و ج: خواند.
۴. اساس: اندیشه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۵. د: به.
۶. د: مفرمای.
۷. د: این بیت و دو بیت قبلی را فاقد است.
۸. د: دارد.
۹. د: دارد نگاه.
۱۰. د: بگیرید.
۱۱. ب و ج و د: یا.
۱۲. د: بر او بر.
۱۳. د: گفت و گوی

بدو گفت امشب همین جا بساز فرستمت فردا به تهماس باز [۱۹۱-پ]

خواب دیدن شاه سمک و مسلمان شدن او

- بفرمود تا خوردنی‌ها بسی
چنان دید شاه سمک شب به خواب
زمینی که بد شاه را زیر پای
ز سوزنده آتش برآمد شرار
جوانی پدیدار شد خوش خرام
به سنبل گل تازه را داده^۲ آب
خم پرچمش حلقه بر پشت پای
تبسم‌کنان با هزاران نمک
گرفت آن سردست فرزانه را
ز آتش به دیگر کنارش کشید^۳
چو شاه سمک دید بازار^۴ او
بدو گفت کای^۵ مایه^۶ مردمی
چه نامی که مولای نام توأم
بدو گفت هستم رسول خدای
مسلمان شو و دین من درپذیر
از آن پس شفیع گناهت منم
بدین مژده شاه سمک شاد گشت
چو بیننده را سر درآمد^۹ ز خواب
معطر بُد آن خانه از بوی مشک
سپاه انجمن کرد و بگشاد راز
- ببردند نزدیک او^۱ هر کسی
که آتش گرفتی همه روی آب
فرو رفت و آتش برآمد ز جای
به یکبار آتش گرفت آن حصار
به رخسار مانند ماه تمام
به شب سایبان بسته بر آفتاب
ز زلفش صبا بر چمن عطرسای
بیامد به نزدیک شاه سمک
به خویشی پذیرفت بیگانه را
بسان پدر در کنارش کشید^۴
به صد دل^۶ شد از جان خریدار او
جمالت همه خوبی و خرمی
تورا ناخریده غلام توأم
منم گمرهان را همه رهنمای
ره کفر بگذار و اسلام گیر
چو عذر آوری عذرخواهت منم
مسلمان شد از دوزخ^۸ آزاد گشت
خرد را به بیداری آمد شتاب
که عطرش همی مغز را کرد خشک
از^{۱۰} آن^{۱۱} خواب دیده همی گفت باز^{۱۲}

۳. ب و ج: ربود.

۶. د: جان.

۹. ب و ج: برآمد.

۱۲. د: راز.

۲. ب و ج: داد.

۵. د: دیدار.

۸. د: زهر محنت و غم دل.

۱۱. ب و ج: این.

۱. د: وی.

۴. ب و ج: گشود.

۷. د: ای.

۱۰. د: وز.

- سپاهش سراسر مسلمان شدند
چنین گفت پس شاه بیدار دل
چو خور برگشید تیغ الماس را
وز آن^۲ جایگه بر نشانم سپاه
۷۸۴۵
چو قنبر علی را غلامی کنم
چو شد دامن خرگه آبگون
سپاه انجمن کرد شاه سمک
ز گردن فرازان آن انجمن
۷۸۵۰
بگفت اندر این خانه پنهان شوید
چو آیند فرستاده شاه پیش
شما را بدان دستبردی که هست
چو شاه دلاور بیخت این هوس
فرستاده آمد ز شاه سمک
سواره ببید^۸ شاه تازی نژاد
۷۸۵۵
چو آمد فرستاده نزدیک شاه
به اکرام او شاه برپای خاست
برون آمد از خانه آن ده دلیر
علی سوی شاه سمک بنگریست
ندانم که از من چه آمد گناه
۷۸۶۰
بگفت آنچه فرمان دهم کاربند
دلت را به فرمانبری رام کن
ز تهماس برگرد و از دین او
علی گفت شاهها مسلمان شدم
۷۸۶۵
پذیرفتم آن دین که پذیرفته‌ای
چراغی ز دانش برافروختی
- بر او یک به یک آفرین خوان شدند
که پای امیدم برآمد ز گل^۱
بگیرم رسولان تهماس را
کنم پشت^۳ هامون ز لشکر سیاه
به دیدار او شادکامی کنم
ز سیمای خورشید سیمابگون
همی آفرین خواند^۴ بر یک به یک
برون کرد ده مرد شمشیرزن
زمانی ز فرمان من مغنوید^۵
نشانم من^۶ او را به نزدیک خویش
گشایید بر وی به شمشیر دست
فرستاد پیش فرستاده کس
که بی تو حرام است بر ما نمک^۷
دوان عمرو در پیش اسبش چو باد
بزرگان همه باز دادند راه
نشست و نشاندش به جایی که خواست
کشیدند شمشیر در روی شیر
بدو گفت کاین جنگ و آشوب چیست
که با من کنون دل^۹ دگر کرد شاه
که تیغم ز تو باز دارد گزند
روان را پذیرای^{۱۰} اسلام کن
که نفرین و لعنت بر آیین او
به دل شاه را زیر فرمان شدم
کنم آشکار آنچه بنهفته‌ای
تو این رسم و راه از که آموختی

۳. ب و ج و د: روی.

۶. د: مر.

۹. د: خود.

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۲. د: این.

۴. د: کرد.

۵. د: مگذرید.

۷. د: نان و نمک.

۸. ب: بشد.

۱۰. د: پذیرای این رای.

- بدو گفت شاه سمک خواب خویش
 علی را دل از خرمی شاد گشت
 به عمر و امیه چنین گفت شاه
 چو یار تو اندر پذیرفت دین
 تو از جانب بخت^۲ بیدار خویش
 بدو گفت من مرد اینها نیم
 به گفت تو هرگز من از راه خویش
 بدو گفت شاه تو بی تاج و گنج
 نمانده است او را ز لشکر بسی
 تو را آنچه من گفتم اکنون بکن
 بدو گفت هرگز من آیین خویش
 نخواهم شنید این مقالات را
 به حیدر نگه کرد^۴ شاه سمک
 که یار تو گر نشنود پند من
 تنش را به شمشیر بی جان کنم
 علی گفت با وی^۵ مدارا نکوست
 من او را از این بد پشیمان کنم
 چو لختی برآمد علی نام خویش
 چو شاه سمک نام او گوش کرد
 سر خویش بر پای حیدر نهاد
 بدو گفت کای شیر لشکر پناه
 بگفت از پی جنگ صلصالیان
 سپه را به نزدیک دریا کنار
 کنون دیده بر رهگذار مانند
 بپرداخت شاه سمک ساز راه
 بزد نای رویین ز بالای کوه
- ۷۸۷۰ که زبید بر او هر زمان آفرین
 مسلمان شو امروز چون یار خویش
 ز من نآید این کز چنینها نیم
 نگردم که^۳ می ترسم از شاه خویش
 به سر می برد روزگاری به رنج
 نگویی چرا ترسد از وی کسی
 ۷۸۷۵ به جان بشنو و دل دگرگون مکن
 نه مانم نه برگردم از دین خویش
 نیاززد خواهم ز خود لات را
 که سوگند بر من به نان و نمک
 ۷۸۸۰ سراندر نیارد به سوگند من
 ز خونش زمین همچو مرجان کنم
 بویژه که تهماس دارای اوست
 به لختی مدارا مسلمان کنم
 بگفت و بپرداخت پیغام^۶ خویش
 ۷۸۸۵ غم رفته از دل فراموش کرد
 ز خاک رهش تاج بر سر نهاد
 کجا می روی همچین بی سپاه
 بر اینسان که بینی ببستم میان
 رها کردم اندر یکی مرغزار
 ۷۸۹۰ میان بسته در انتظار مانند
 بفرمود کز دژ بجنبید سپاه
 بجنبید لشکر همه هم گروه

۳. د: من.
 ۴. ب و ج: فرجام.

۱. د: نه.
 ۲. ب و ج: رأی.
 ۳. د: او.

۴. ب و ج: چنین گفت.

- سپه را همه ساز و بر گستوان
 بداد آنچه شایسته جنگ بود
 ۷۸۹۵ اسیران اسلام را شاد کرد
 از آن پس برادرش را خواند پیش
 سپردم به تو رخت و بنگاه را
 ز لشکر بدو داد مردی هزار
 خود و سرکشان سوی جیحون کشید
 ۷۹۰۰ بزرگان لشکر فراز آمدند
 بدیدند مر یکدگر را سپاه
 دگر روز چون گشت^۳ رفتن درست
 سه روز و سه شب چون بپیمود راه
 رسیدند در پای کوهی بلند
 ۷۹۰۵ پدید آمد از کوه دامن دو راه
 به کوراب گفت ای جهان پهلوان
 خیر ده مرا تا از این هر دو راه
 زبان را به پاسخ بیاراست کور
 سر هر دوره می کشد^۵ سوی قام
 ۷۹۱۰ ره راست برخیزد از دست راست
 یکی پیشه دارد پرآب و گیاه
 ولیکن یکی شیر پولاد چنگ
 در آن پیشه آرامگه ساخته است
 سپید است بازو و چنگال او
 ۷۹۱۵ به کوراب حیدر بگفت ای دلیر
 سپاه^۷ این زمان سی هزارند و پنج
 ز لشکر من و پانزده ره هزار
- ز اسپ نبرد و سلیح گوان^۱
 که با دانش و فرّ و فرهنگ بود
 سپه را به بخشیدن آباد^۲ کرد
 بدو گفت بنشین تو بر جای خویش
 میان بستهام من کنون راه را
 بدو گفت غافل مباش از حصار
 سپه را ز دریا به هامون کشید
 همه همگان پیشباز آمدند
 ببودند تا شب به آرامگاه
 سپهد سپه را همه باز جست
 ز ساحل به قام اندر آمد سپاه
 گذشته ز اندازه چون و چند
 فرو داشت حیدر همان جا^۴ سپاه
 هشیوار و بیدار و روشن روان
 کدام است کآسان رود بر سپاه
 که ای شیر بازور چنگ تو مور
 ز هر سو که خواهی بجنبان لگام
 ولیکن ره دست چپ پر بلاست
 بر او می تواند گذشتن سپاه [۱۹۲-پ]
 کز آواز او خون خروشد پلنگ^۶
 وز آن راه رفتن برانداخته است
 همیدون ز سر تا به دنبال او
 مرا آرزو کرد دیدار شیر
 ز یک راه ترسم که یابند رنج
 تو و قنبر و چند مردان کار

۱. د: سلیح و کمان.

۲. د: ببخشید و آزاد.

۳. د: گفت.

۴. د: بدانجا.

۵. د: می رود.

۶. د: خون شود خاره سنگ.

۷. د: سپه.

- برانیم از آن^۱ سوی شیر سپید
 ابوالمحجن و مالک از سوی راست
 ز گردان لشکر دو ره ده هزار
 بدو گفت کوراب فرمان تورااست
 سپهد سپه را به دو نیم کرد
 بدو گفت از این^۲ جا بجنبان لگام
 من این بیشه را زیر پای^۳ آورم
 ببینم برو چنگ شیر^۴ سپید
 چو دریا بجنید مالک ز جای
 سپه برگرفت و روان شد به قام
 وزاین روی حیدر سپه برنشاند
 سرافراز کوراب با او به هم
 چو یک روز و یک شب بپیمود راه
 از آن بیشه برخاست آواز شیر
 بدیدند^۵ آن شیر شمشیر چنگ
 سر و سینه و یال و بالش سپید
 چوران هیونان برو دست و پای
 خروشان چو رعد و فروزان چو برق
 ز بیمش گذر تنگ شد بر سپاه
 نبید چشم را تاو دیدار او
 دوان و دنان^۶ شیر همچون پلنگ
 ز آسیب شیر اندر آن مرغزار
 سوی من علی گفت راهش دهید
 بزد اسب و آمد ز لشکر برون
- ببینیم صحرای بیم و امید
 خدا را ببینیم تا چیست خواست
 همان سعد با میر ز نهار خوار
 گر از سوی چپ می روی گر به^۷ راست
 به مالک یکی نیمه تسلیم کرد
 برانگیز لشکر به آهنگ قام
 چنین آرزو را به جای^۸ آورم
 نمایم بدو راه بیم و امید
 چو آتش نشست از بر بادپای
 به زیر اندرون آب آتش خرام
 ره دست چپ برگرفت و برانند
 همی گفت هرگونه ای بیش و کم
 بر آن گونه با مهتران سپاه
 دل شیر مردان ز جان گشت سیر
 به بالای پیل و نهاد پلنگ
 بدو دیده را^۹ گاه دیدن امید
 دمنده یکی شکل هیبت نمای
 همه هیبت از پای^{۱۰} او تا به فرق
 جهان گشت از آشوب لشکر سیاه
 سراسیمه شد لشکر از کار او [۱۹۳-ر]
 چو سوهان همی سود دندان و چنگ
 رمیدن گرفت اسب زیر سوار
 گذر بر میان سپاهش دهید
 فرو داشت دلدل به پیش اندرون

۱. د: این. ۲. د: ز. ۳. د: آن.
 ۴. ب و ج و د: پا. ۵. ب و ج و د: جا. ۶. د: دیو.
 ۷. ب و ج و د: پدید آمد. ۸. د: بریده از او.
 ۹. اساس: آرای؛ که مغلو ط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.
 ۱۰. ب و ج: دمان و دمان؛ د: دوان و دمان.

چو آن شیر شیر خدا را بدید
 بزد بر زمین هر دو زانوی خویش
 همی بود برخاک افکندگی
 فرو ماند کوراب از او^۲ در شگفت ۷۹۴۵
 زبان ثناگستری باز کرد
 سر از خاک ره برنمی داشت شیر
 ز گردن فرازی سرانداخته
 همی کرد زاری به آوای زیر
 چو شیری^۴ چنان با چنین دلخوشی ۷۹۵۰
 سزد گر همه شیر مردان راه
 دل^۵ هر کسی مرد این بیشه نیست^۶
 نگه کرد حیدر به شیر سپید
 بدو گفت برخیز و بگشای راه
 به ترک چراگاه این بیشه کن ۷۹۵۵
 به فرمان او شیر سربرگرفت
 چو از شیر شرزه تهی گشت راه

ز تیزی و تندى^۱ فرو آرمید
 بمالید بر خاک ره روی خویش
 چنانچون نماید کسی بندگی
 همی هر زمان لب به دندان گرفت
 بسی آفرین بر سرافراز کرد
 زمانی بدانسان همی بود دیر
 دم خویش جاروب^۳ ره ساخته
 بدو اندرون چشم برنا و پیر
 نهاد از سر آیین گردنگشی
 در این بیشه جویند خود را پناه
 که هر رو بهی شیر این بیشه نیست
 سرافکنده بر خاک بیم و امید
 ز جایی دگر جوی آرامگاه
 ز آبشخوری^۷ دیگر اندیشه کن
 چراگه به صحرای دیگر گرفت
 روان شد سوی قام از آن جا سپاه [۱۹۲-پ]

رسیدن گودرز پیش صلصال با سپاه شکسته

چو گودرز با آن شکسته سپاه
 به پیش پدر رفت و فریاد کرد
 بدو گفت آگاه باش ای پدر ۷۹۶۰
 چو من با برادر به فرمان شاه
 ز دریا نبودیم رفته برون
 به دریا و خشکی بپیمود راه
 گذشته سخنها همه یاد کرد
 کز اختر پسر را بد آمد به سر
 از این^۸ جا به ساحل گرفتیم راه
 سپاهی بیامد چو دریای خون

۱. ز تندى و تیزی.

۲. د: آن.

۳. ج: جاروی.
۴. د: ولیکن نه هر کس چو این شیر نیست.

۵. ب و ج: ولی.

۶. د: شیر.

۸. د: آن.

۷. د: آبشخور.

- ز خاور زمین نامور سی هزار
علی آن سپه را سپهدار بود
به شمشیر و نیزه گشادند چنگ
من و گیو لشکر فرو داشتیم^۳
سرافراز^۴ کوراب را روز جنگ
کنون رسم شاهان برانداخته است
هم آخر سپاه علی چیره^۵ شد
ببردند ما را به یک ره ز جای
به خدمت به درگاه شاه آمدیم
ببخشای بر ما که دلخسته‌ایم
اگر با گناهیم اگر بی‌گناه
بجوشید صلصال را خون ز خشم
به گودرز گفت ای ننه مرد نبرد
برفتی و بر باد دادی سپاه
کنون خواهش آورده‌ای پیش من
همی زبردستی کنی چون زنان
که باشد علی کز پی جنگ من
جوابش بگویم به گرز گران
بگوی^۹ ای پسر تا بدانم سخن
چو اندر سپاه تو آمد شکست
ز دریا کجا برد حیدر سپاه
اگر جنگ را تیز^{۱۱} کرده است چنگ
بدو گفت گودرز فردا پگاه
چو بشنید صلصال دل شاد کرد
- ۷۹۶۵ سراسر کمر بسته کارزار
که تیغش یکی ابر خونبار^۱ بود
گذرهای کشتی^۲ بستند تنگ
ز بس کشته کشتی بینداشتیم
گرفتند با آنچه‌ان زور چنگ
به اسلام گردن برافراخته است
جهان بر جهانیین من تیره شد
۷۹۷۰ بجز بازگشتن ندیدیم رای
ز بیدادشان دادخواه آمدیم
ز چنگال دشمن به جان رسته‌ایم
نداریم جز آستانت پناه^۶
تو گفتی برون آمدش خون ز چشم
۷۹۷۵ ندیده تکاپوی مردان مرد
به دشمن سپردی نگین و کلاه
که بر من چه رفت از بداندیش من
ز بیم^۷ و زبردستی دشمنان
سپه برنشانند به آهنگ من
۷۹۸۰ نمایم بدو زور چنگ^۸ سران
که این داستان بر چه آمد به^{۱۰} بن
سپاه بلاجوی شد چیره دست
به ساحل زمین یا بدین سوی راه
بیامد زمان تا زمان بی‌درنگ
۷۹۸۵ گمانم که این^{۱۲} جا رسند آن^{۱۳} سپاه
ز سوگند شاهان^{۱۴} بسی یاد کرد

۳. د: کشتی نگه داشتیم.

۶. د: آستان تو راه.

۹. ب و ج و د: بگو.

۱۲. د: آن.

۲. ب و ج: دریا.

۵. د: خیره.

۸. د: دست.

۱۱. د: تیره.

۱۴. د: ز سوگند هاشان.

۱. د: خونخوار.

۴. د: سپهدار.

۷. ب و ج و د: زدست.

۱۰. ب: ز.

۱۳. د: این.

۷۹۹۰ که فردا گشایم به شمشیر چنگ
 بدین کینه با لشکرش آن کنم
 سپاه انجمن کرد و بگشاد راز
 ز شمشیر و تیر و کمان و عمود
 ز بیجاده و افسر و طوق و تاج
 تو گفתי به کان اندرون زر نماند
 همی تا به شب لشکر آراست شاه
 علی را بیاموزم آیین جنگ
 که از آمدنشان پشیمان کنم
 در گنجهای کهن کرد باز
 ببخشید چندان که شایسته بود
 همی داد در خورد هر کس خراج
 برآمد یکی ابرو و گوهر^۱ فشاند
 ز هر سو بر او گرد می شد سپاه

رسیدن مالک اشتر با سپاه به شهر صلصال

۷۹۹۵ وز آن روی مالک به بیگاه و گاه
 ابوالمحجن گرد با او به هم
 چو یک هفته مالک بپیمود راه
 بدیدند شهری چو باغ بهار
 چراگاه اسب و لب آب و کشت
 همه باره شهر سنگ^۲ رخام
 چو مالک درآمد بدان^۳ مرغزار ۸۰۰۰
 همانجا فرو داشت مالک سپاه
 سراپرده زد مالک نامدار
 چو مالک فرود آمد از دیدگاه
 کس آمد به درگاه^۵ صلصال و گفت
 کهستان شد از خیمه هامون و دشت ۸۰۰۵
 چنین داد پاسخ که چون^۶ روزگار
 بر آن دارد او را که هرچه او کند
 همی راند منزل به منزل سپاه
 برافراشته شیر پیکر علم
 ز ساحل به قام اندر آمد سپاه
 همه دشت و صحرای او مرغزار
 هوایی بگردان خرم بهشت
 نشستنگه تاجداران قام
 زمین آهنین شد ز نعل سوار
 نشستند گردان لشکر پناه
 پر از خرگه و خیمه شد مرغزار
 خبر شد به صلصال کآمد سپاه^۴ [۱۹۴-ر]
 که صحرا به یکبار لشکر گرفت
 ز بس خیمه بر دشت نتوان گذشت
 کسی را به^۷ بد باشد آموزگار
 چه گر نیک باشد نه نیکو کند

۱. د: آتش.

۲. ب و ج: سنگ و.

۳. د: در آن.

۴. د: به خسرو کس آمد که آمد سپاه.

۵. د: نزدیک.

۶. د: که.

۷. د: در.

- که این لشکر از بهر جنگ آمدند
اگر زنده مانم یکی را به قام
بفرمود تا مرد جنگ آزمای
سپاه از در شهر بیرون کشید
همه دشت پر شد ز اسب و سوار
یکی خرگه از دیبه هفت رنگ
درون سراپرده برپای کرد
به گرد سراپرده خسروی
گران شد زمین همچو کشتی بر آب
ز هامون برآمد هزاران علم
ز سوی دگر عمرو بسته میان
بیامد به لشکرگه شاه قام
زمین سر به سر دید آراسته
همه دشت پرخیمه و پرده دید
کمر بسته آمد به درگاه شاه
بدان بارگاه^۲ اندر آمد دلیر
بدید او یکی تخت زرین زده
نشسته بر آن تخت صلصال شاه
به پیش اندرون تاجداران قام
گرانمایه دستور در پای تخت
همان ده پسر با کمرهای زر
چو گودرز و نوزاد و سام سوار
چو عمرو افسر و طوق^۴ صلصال دید
شگفت آمدش بال^۵ و بالای او
و را عمرو از آن پیشتر دیده بود
- به خیره به کام نهنگ آمدند
بود نام و ناموس بر من حرام
ز شهر و ز برزن تهی کرد جای
سراپرده بر پهن هامون کشید.
زمین همچو قیر و هوا همچو قار
بدو اندرون فرشهای پلانگ
سراپرده را عالم آرای کرد
بسی خرگه و خیمه خسروی^۱
مغر بل به مسمارهای طناب
وز آن هر یکی را دگرگون رقم
برون شد به آیین صلصالیان
بدید آن سراپرده لعل قام
بکردار گنجی پر از خواسته
ز انبوه لشکر زمین ناپدید
چنانچون بود مردم دادخواه
ز هر سو نگه کرد بالا و زیر
بر او مفرش گوهر آگین زده
به گوهر مرصع قبا و کلاه
میان بسته با تیغ زرین نیام
به دستور شاهان پیروز بخت
میان بسته با تیغ و گرز و سپر^۳
چو نور این و گیو و اسپندیار
چنان سینه و پیکر و بال^۵ دید
گوانی دراز و به پنهانی او
که با حمزه عالم بگردیده بود

۱. د: پهلوی.

۲. د: بارگه.

۳. د: کمر.

۴. د: تخت.

۵. د: بال و کوپال کلمه باید «بال» باشد.

۶. اساس، ب و دیگر نسخه‌ها: بال (با یک نقطه)؛ ظاهراً کلمه باید «بال» باشد.

- ۸۰۳۵ فزون دیدش از روزگار نخست
نهیب آمدش زان سر و سفت ویال
زمین را ببوسید در پای تخت
منم کمترین بنده‌ای شاه را
یکی مرد بازارگان زاده‌ام
ابوالمحجن و مالک نامدار
کنون روی و رای بسیجم نماند
تو دانسی^۱ رسیدن به فریاد من
۸۰۴۰ چنین داد پاسخ که فردا پگاه
بگیرم من آن هر دو بیداد^۲ را
چو بر دشمنانت شکست آورم
بفرمود کز مطبخ خاص خویش
رغیف^۴ سپید از دقیق شفاف
۸۰۴۵ مزرّ دانه‌های یاقوت فام
طبقهای چینی بر آن خوان نهاد
ز خوردی که دانست در خورد خویش
بببرند ده گوسپند و دو گاو
بدان خوردنی دست بگشاد شاه
۸۰۵۰ بدریدش از هم به چنگال زور
برآنگونه آن چند بریان بخورد
چو از بار دادن بپرداخت شاه
به آوا در آمد دف و چنگ و نی
۸۰۵۵ نی ارغنون و می ارغوان
خروش از خروس صراحی بخاست
جهانجوی را عیش دمساز گشت
- نه آن بد کز آن پیش دیدش درست
بسهمید از آن قد و بالای و بال
فغان کرد کای شاه پیروز بخت
نه برخیره پیمودم این راه را
ز ساحل بدین کشور افتاده‌ام
بکردند مال مرا تار و مار
بجز باد در دست هیچم نماند
ز بیداد دشمن بده داد من
چو در جنبش آید دو رویه سپاه
ز بیداد بسستاتم این داد را
من^۳ آن مال رفته به دست آورم
گرانمایه خوانی نهادند پیش
به غریب به پرویزن موی باف
نهادند خاص از پی بار عام
ز صد گونه حلوا و بریان نهاد^۵
یکی خوان دیگر بگسترده پیش
فراز یکی خوان به نیرو^۶ و تاو
همی کرد عمر و امیه نگاه
چنان چون در او^۷ شیر درنده گور
ز مغز استخوانها برآورد گرد
بپرداخت^۸ مجلس در آن بارگاه
به شادی یکی عشرت افکند پی
کنند دولت پیر و بخت جوان^۹
نفیر صبوحی صباحی بخاست
جوانی به پیرانه سرباز گشت

۱. د: توانی.

۲. د: آزاد.

۳. د: مر.

۴. د: دقیق.

۵. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۶. د: نیروی.

۸. د: بیاراست.

۹. د: دولت و بخت و پیر جوان.

۷. ج: درد.

- پراز می ببردند ده گاو پوست
 قدح بر قدح باده لعل فام
 چو صلصال را در سر آمد شراب
 به پیرانه سرگفت کاری کنم^۲
 سلاح^۳ نبردم بیارید گفت
 بدان تا یکی آزمایش کنم
 برفتند ده تن ز گردنکشان
 عمود گران هفتصد من به سنگ
 ببردند شمشیر او پنج مرد
 سپر پنج مرد دگر برد پیش
 کمان و کمندش چهار^۷ دگر
 نگه کرد صلصال تیر و کمان
 کمان را بمالید و پر دود^{۱۰} کرد
 کمان را به زانو در آورد تنگ
 بدان زه کمان را به زه بر کشید
 ترنگاترنک از^{۱۳} کمانش بخاست
 خدنگی بیپوست و بگشاد نشست^{۱۵}
 چو بنشست تیر از هوا بر مفاک
 ز لشکر تنی چند از اسلامیان
 به ده مردش از خاک بیرون کشید
 بر آن هر کسی دیده بگماشتند
 ببردند نزدیک مالک ز راه
- چنانچون شنیدی که آیین اوست
 به هم در کشید آن دلاور تمام
 دلش گشت پر خشم سرپر شتاب^۱
 که تا جاودان یادگاری کنم^۲
 که ما را سر آمد^۴ سر از خواب و خفت
 به بازوی مردی گشایش کنم
 ببردند گرزش به گردن کشان
 سزاوار بازوی او روز جنگ^۵
 کسی را نبرد تا او^۶ او در نبرد
 دو مرد دگر تیر و قربان و کیش
 سلیحش ببردند سر تا به سر^۸
 به شمشیر و گرز و کمندش همان^۹
 همی خیره شد زان [کمان]^{۱۱} چشم مرد
 زهی چون کمندی ز چرم پلنگ
 خم آورد پشت و کمان در کشید^{۱۲}
 نیوشنده را زهره در بر^{۱۴} بکاست
 سوی لشکر مؤمنان داشت دست
 فرو رفت تا خانه پربه خاک
 بدانجا رسیدند بسته میان
 شگفتی فرو ماند هر کان^{۱۶} بدید
 مر آن تیر را نیزه پنداشتند
 بدو بر نظاره فراوان سپاه

۱. د: پرز تاب. ۲. د: کنیم. ۳. د: سلیح.
 ۴. د: برآمد. ۵. اساس: تا این جا نداشت با توجه به ب افزوده شد.
 ۶. د: تاب. ۷. ب و ج: دو مرد. ۸. د: تا پا و سر.
 ۹. ب و ج: به شمشیر بزبان و گرزگران؛ د: به شمشیر و گرز و کمند کبان.
 ۱۰. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد؛ ب و ج: همی زان کمان خیره شد.
 ۱۱. ب و ج: این بیت را فاقد است. ۱۲. ب و ج: چکاچک ز گوشه.
 ۱۳. ب و ج: این بیت را فاقد است. ۱۴. ب و ج: زهره‌ای زاین؛ د: زهره در دل.
 ۱۵. د: دست. ۱۶. د: هر کاو.

- ۸۰۸۰ به تیر اندرون مانند^۱ مالک شگفت
که دعوی تیر و کمان می‌کنی
کنون^۲ شست صلصال و تیرش ببین
چو سعد دلاور نگه کرد تیر
چنین داد پاسخ که بد روزگار
شد از سهم این تیر پشتم کمان
۸۰۸۵ چنین گفت عمرو امیه که من
از آن جا که او تیر بگشاد و شست
چنین گفت مالک به اسلامیان
که این تیر نزدیک حیدر برد
که گردیر مانند علی با سپاه
۸۰۹۰ بدو گفت فتاح کار من است
کمر بر میان بست فتاح پیر
دوان باز پس گشت از آن مرغزار
به پیش علی تیر بنهاد و گفت
که صلصال دی در میان سپاه
۸۰۹۵ بدین^۳ تیر لشکر شکسته دلند
مرا مالک این^۴ جا فرستاد و گفت
بران^۵ تا بدیشان رسی زودتر
سپهدار حیدر سپه بر نشانند
وز آن روی صلصال با انجمن
۸۱۰۰ ز لشکر یکی نامور برگزید
بدو گفت بخرام از این انجمن
بگوی^۶ آن سپه را که فردا پگاه
چو خورشید بر باید^۷ از تیغ سر
- بیاورد و با سعد بنمود^۸ و گفت
کمانداری خود عیان می‌کنی
گرت نیست باور بگیرش ببین
از آن تیر^۹ برنا دلش گشت پیر
ندانیم چون باشد انجام کار
بترسم که بر ما سر آید زمان
گذر کرده بودم بدان انجمن
همی^{۱۰} تا بدینجا یکی میل هست
که خواهم یکی مرد بسته میان
خبرهای رفته بر او بشمرد
به ما بر شود روز روشن سپاه
جهان آفرین پشت و یار من است
چو نیزه به گردن برآورد تیر
بیامد بر حیدر نامدار
که پیکان غم سینهام را بسفت
فکنده است^{۱۱} تیری ز یک میل راه
فرود آمده در یکی منزلند
که از سر برون کن خور و خواب و خفت
که گر دیر مانی بد آید به سر
وز آن جایگه تیز لشکر براند
شده رای زن با یکی را یزن
سواری که^{۱۲} پیغمبری را سزید
بدان انجمن بر پیامی ز من
نباید که آرام گیرد سپاه
ببندد^{۱۳} میان را به زرین کمر

۳. د: سوی.
۶. ب و ج: بیفکند.
۹. ب و ج: سزاوار.
۱۲. ب و ج: بیندم.

۲. د: وقاص.
۵. د: کنون.
۸. ب و ج: بدان.
۱۱. ب و ج و د: بنماید.

۱. ب: ماه.
۴. ب و ج: پیر.
۷. ب و ج: بر آن.
۱۰. ب و ج و د: بگو.

- از^۱ این روی من برگرایم سپاه
چو من با سپاه اندر آیم به جنگ
بکوشیم چون ازدهای دمان
به مالک فرستاده آمد ز شاه
بدو گفت مالک میان بسته‌ام
و لیکن نیامد^۲ سپهدار من
ورایدون که^۳ صلصال دارد شتاب
چو پاسخ بپرداخت پاسخ سرای
بیامد به درگاه صلصال باز
همه روز شاه اندر این جست و جوی^۴
چو بر لشکر روم زد شاه زنگ
کمر بست عمرو اندر آن تیره شب
شتابان بیامد به درگاه^۵ شاه
همی گشت بر گرد صلصالیان
بگردید مرخمه‌ها را تمام
سرا پرده را دید روشن شده
نشسته به شادی سرافراز شاه
همان ده پسر با کمرهای زر
همی گفت هر یک که فردا پگاه
بر آن دشمنان دست بیرون کنیم
ز بد خواه زنده نمانیم کس
از این مرز تا مرز تهماس شوم
همه مرز ساحل به چنگ آوریم
- کنم دشت و هامون ز لشکر سیاه
شما را نباید که باشد درنگ
ببینیم تا بر چه گردد زمان
کز این دشت فردا بجنیان سپاه
بدینجا^۶ به آرام ننشسته‌ام
وز او^۷ نیست فرمان به^۸ پیکار من
من او را به میدان^۹ بگویم جواب
فرستاده برگشت و شد باز جای
بگفت این سخن آشکارا و راز
به سر برد تا شب در این گفت و گوی^{۱۰}
سپه گشت خرگاه سیماب^{۱۱} رنگ [۱۹۴-پ] ۸۱۱۵
برون^{۱۲} شد ز پیش سپاه عرب
به هامون گذر تنگ دید از سپاه
نبود ایچ پیدا کنار از میان
بیامد به خرگاه^{۱۳} سالار قام
ز شمع فروزنده گلشن شده ۸۱۲۰
به پای^{۱۴} ایستاده سران سپاه
به پیش اندرون تنگ بسته کمر
چو در جنبش آید دو رویه سپاه
بد اندیش را بخت^{۱۵} وارون کنیم
نه فریاد خواه و نه فریاد رس ۸۱۲۵
بر آباد و ویران نمانیم بوم
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم

۱. ب و ج: وز.

۲. ب و ج: و.

۳. ب و ج: و گرزان که.

۴. ب و ج: به میدان من او را.

۵. ب و ج: شاه اندر این جست و جوی.

۶. ب و ج: روان.

۷. ب و ج: و د: پا.

۸. ب و ج: نزدیک.

۹. ب و ج: روز.

۱۰. ب و ج: و د: روز.

۱۱. ب و ج: و د: روز.

۱۲. ب و ج: و د: روز.

۱۳. ب و ج: و د: روز.

۱۴. ب و ج: و د: روز.

۱۵. ب و ج: و د: روز.

گشاییم ساحل زمین را تمام
 ز شب نیمه‌ای اندر این گفت و گوی
 ۸۱۳۰ برفتند از آن پس به آرام خویش
 چو عمرو آن سپه را پراکنده دید
 به لشکر گه مالک آمد ز دشت
 که صلصال را سر فرو شد به خواب
 من از رنج ره نیک فرسوده‌ام
 بیارامم امشب به آرامگاه ۸۱۳۵

به کام دل شه‌ریاران قام
 ببودند گردان^۱ پیکار جوی
 بختند تا روز با کام خویش
 از آن جاره بازگشتن گزید
 به هر خیمه و خر گهی برگذشت
 شما هم بختید^۲ بی‌رنج و تاب
 سه روز است تا من نیاسوده‌ام
 زمانی بر آسایم از رنج راه

فرستادن صلصال نوادر را به جنگ مالک

سوی خیمه خویشتن رفت باز
 چو مرغ سحرگه برآورد سر
 به درگاه شاه انجمن شد سپاه
 به نوزاد صلصال گفت ای پسر
 ۸۱۴۰ سپه را بیارای و بر سازکار
 برادرت سربال و گودرز و گیو^۶
 برانید از این^۸ جا همه هم عنان
 برآرید از اسلامیان رستخیز
 به خون ریزشان دست بیرون کنید
 ۸۱۴۵ من از پس بیایم چنانچون توان
 ولی تا بیاید بدینجا^{۱۱} علی
 مرا عار باشد که در روز جنگ
 بیاسود شب تا به گاه نماز
 پرآند از شد باز طاووس نر^۴
 نشستند شاهان زرین کلاه^۵
 بدین کین تو را بست باید کمر
 ز لشکر ببرد مرد پنجه هزار
 چو عاد و چو نور این و^۷ سام نیو
 گشایید بازو به تیغ و سنان
 به بازوی مردی و شمشیر تیز^۹
 ز خون دشت برسان جیحون کند
 به اندیشه پیرو بخت جوان
 ببندم^{۱۱} میان را به تیغ یلی
 گشایم به جنگ فرومایه چنگ

۱. د: مردان.

۲. ب و ج و د: پر.

۳. ب و ج: نوزاد این.

۴. ب و ج: مصراع اول و دوم جا به جا شده است.

۵. ب و ج و د: نیندم.

۶. ب و ج و د: بخسبید.

۷. ب و ج: لشکر پناه.

۸. ب و ج و د: آن.

۹. ب و ج: بر.

۱۰. ب و ج: به هم پشت گودرز و سالارگیو.

۱۱. ب و ج و د: نیاید بدانجا.

- همآورد من جز علی مرد نیست
 زمین را بسبوسید نوزاد و گفت
 کسی را که باشد چو من صد پسر
 تو بر تخت شاهی نگهدار جای
 [که تا من به پیروزی بخت شاه
 زمین را بکویم به نعل ستور
 به نوزاد بر آفرین کرد شاه
 بپوشید نوزاد خفتان جنگ
 ز جنگاوران مرد پنجه هزار
 چو نوزاد نزدیک مالک رسید
 نگه داشت خود قلبگاه و بنه
 سرافراز سربال بر میسره
 وز آن روی دیگر چو مالک بدید
 بفرمود تا در دمیدند نای
 سپاه علی بر کشیدند صف
 به قلب اندرون مالک پیلتن
 ابوالمحجن گرد بر میمنه
 ابر میسره سعد و قاص بود
 [به جای کمینگاه شاه سمک
 چو هر دو سپه صف بیاراستند
 ز جوش جلاجل برآوای جنگ
 ز بس گونه گون نعره^۹ بردشت و غار
 سواری ز ضلصالیان عاد نام
 کمر بسته آمد به میدان جنگ
- ۸۱۵۰ بجز من کس او را همآورد نیست
 که ای با خرد مغز و هوش^۱ تو جفت
 چرا بست باید مر او را^۲ کمر
 ز اندیشه بسد بپرداز رای
 چو کوه اندر آرم ز هامون سپاه
 نمایم بد اندیش را دست زور^۳
 به سر بر نهادش کیانی کلاه
 چو شیر اندر آمد به زین پلنگ
 ۸۱۵۵ برون شد کمر بسته کارزار
 سپه را بفرمود تا صف کشید^۴
 برادرش^۵ گودرز بر میمنه
 سواران جنگ و سران^۶ سره
 ۸۱۶۰ که نوزاد صف سپه برکشید
 دل شیر مردان برآمد^۷ ز جای
 همه تیغ و کویال و زوبین به کف
 به گردن بر آن گرز خارا شکن
 که شیر از نهییش گرفتی دنه
 ۸۱۶۵ که از موی تیرش گره می‌گشود
 که جنگاوران را رساند^۸ کمک
 سواران همآورد می‌خواستند
 به جوش آمده خاک صحرا و سنگ
 به رقص اندرون اسب زیر سوار
 ۸۱۷۰ تناور درختی چو نخل^{۱۰} تمام
 کمر ترکش اندر کمر کرده^{۱۱} تنگ

۱. ب و ج: هوش و رای.

۲. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب و ج و د، افزوده شد.

۳. ب و ج: این بیت را فاقد است.

۴. ب و ج: فرو داشت.

۵. ب و ج: در آمد.

۶. ب و ج: جنگاوران.

۷. ۱۰. د: نخلی.

۸. د: نغمه.

۹. د: رساندی.

۱۱. د: میان کرد.

- ۸۱۷۵ تکاور یکی خنگ تازی به زیر زیر گستوان^۱ سلیح نبرد برون از سم اسب و^۲ چشم سوار چو افتاد بر عاد چشم سلیم ز بالا و پهنای او خیره ماند
- ۸۱۸۰ بخندید از او عاد عادای نهاد^۳ کدامی که با من برون آمدی نه مردی تو بازوی^۴ چنگال من برون شو ز میدان و با من بگرد منم پور صلصال پشت سپاه سلیم آن زمان گفت چندین مشور هم اکنون نمایم تو را زور چنگ چو بشنید عاد این جواب درشت بدو گفت باش ای نبرده سوار بر آورد شمشیر و بگذاشت^۵ چنگ سلیم دلاور سپر کرد پیش یکی تیغ زد عاد را بر میان نگون شد ز بالا سر^۶ ترک عاد چو نوزاد مر عاد را کشته دید ز بالای اسب اندر آمد به خاک همی گفت زار^۷ ای برادر دریغ
- ۸۱۸۵ سلیم دلور نترسد ز گور بیینند مردان نهاد^۸ پلنگ بیفشرد بر دست^۹ تیغ مشت بیاموزم اکنون تو را کارزار فرو هشت بر تارکش بی درنگ نهان کرد زیر سپر ترک خویش به دو نیمه شد مرد^{۱۰} چون پرنیان چو یک برج از کوه^{۱۱} زین^{۱۲} افتاد تنش را به خون اندر آغشته دید همه جامه^{۱۳} خسروی کرد چاک که رفت آفتاب تو در زیر میغ^{۱۴}

۱. د: برگستوان و.

۲. د: چندان که باید نهاد.

۳. د: گردان گوزن و.

۴. د: سرو.

۵. د: کجا رفت آن زور بازو و تیغ.

۶. ج: او ندارد.

۷. د: نه ای مرد نیروی و.

۸. د: بگشاد.

۹. د: بر خاک میدان.

۱۰. د: تازی نژاد.

۱۱. د: که با تو مرا ننگ باشد.

۱۲. د: بگردش به دو نیم.

۱۳. د: آه.

- دریغ آن سرو افسر و سفت و^۲ بال
 نه دل ماند با مرد جنگی نه هوش
 که ای نامداران^۳ شمشیر زن
 سر نامور زیر پای آورد^۵
 ۸۲۰۰ بیابد ز من کشور و خواسته
 به نزدیک شاهش گرامی کنم
 بکشیش سلیم اندر آن^۶ رزمگاه
 چهارم همان بود^۸ پنجم همان
 زمین خاک با خون بر^۹ آغشته شد
 ۸۲۰۵ همی ننگش آمد ز پیکار او
 چه باید که بر ننگ بفزود ننگ
 از این رو عنان را نگهداشتم
 کنم پیکرش را به کوپال^{۱۰} خرد
 یکی گرزۀ گاو پیکر به چنگ
 ۸۲۱۰ بدو گفت باش ای خسیس لثیم
 ندیدی کسی هم تر از وی خویش
 که در بیشه جولان نمودی دلیر
 بدانست کش تیره شد روی بخت^{۱۲}
 به چنگ اندرش گرز پولاد دید
 ۸۲۱۵ ز صلصال دارد همانا نژاد
 در این مرز چون من^{۱۷} نباشد سوار
 به دست اندرون^{۱۸} آب آتش نمای
 بیا تا چه داری به هنگام کار
- دریغ آن برو قد و بالا و بال^۱
 برآمد ز لشکر سراسر خروش
 چنین گفت نوزاد با انجمن
 هر آن کس^۴ که این کینه باز آورد
 بیخشم بدو گنج ناکاسته
 به جاهش سرافراز نامی کنم
 بیرون شد سواری ز گردان شاه
 سیم رفت بر وی^۷ سر آمد زمان
 چهل تن ز صلصالیان کشته شد
 برآشفست نور این از کار او
 به نوزاد گفت ای برادر درنگ
 من این مرد را خوار پنداشتم
 کنونش نمایم یکی دستبرد
 بزد اسب و آمد به میدان جنگ
 به هیبت یکی بانگ زد بر سلیم
 نمودی بسی زور بازوی خویش
 تهی یافتی بیشه از تند^{۱۱} شیر
 سلیم دلاور بترسید سخت
 بلا جوی را برتر^{۱۳} از عاد دید
 به دل گفت کاین^{۱۴} مرد عادی نهاد
 اگر رستم از چنگ^{۱۵} این^{۱۶} دیو سار
 عنان را گران کرد و بفشرد پای
 خروشید کای دیوزاده سوار

۱. د: بال. ۲. ج: وا ندارد. ۳. د: پهلوانان.
 ۴. د: کاو. ۵. د: سوی من سربنی نیاز آورد. ۶. ج: این.
 ۷. د: رفت و او را. ۸. ج: بود و. ۹. د: خاک و خون باهم.
 ۱۰. د: پولاد. ۱۱. د: نژده.
 ۱۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
 ۱۳. د: بدتر.
 ۱۴. اساس: کای؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
 ۱۵. د: دست.
 ۱۶. د: آن. ۱۷. د: او.
 ۱۸. د: اندر آن.

اگر مرد جنگی به میدان ملاف
 ۸۲۲۰ برانگیخت نور این اسب نبرد
 عمودی برآورد و زد بر سرش
 یکی شد سر^۱ و سینه و دست و پای
 برآمد خروش از سپاه علی
 سپه راهمه دم^۲ فرو شد ز بیم
 ۸۲۲۵ ز پیش سپه سعد یل راند پیش
 سواری بیامد که مگشای دست
 همانا که این نامور بدسگال
 اگر کشته آید به تیر خدنگ
 ز جنگاوران مرد صلصال کیست
 ۸۲۳۰ همی تابد اینجا نیاید^۸ علی
 همی گشت نور این چیره دست
 یکی دیگر آمد به ناورد او
 بزد گرز دیگر به تارک برش
 بر اینسان از آن مومنان هفت مرد
 ۸۲۳۵ به تیر و کمان سعد بنمود^{۱۰} دست
 بزد تیر بر حلق آن دیو سار^{۱۱}
 بگردید نور این از پشت زین
 چو از پهن صحرا برون شد غبار
 برادر بر آن گونه افتاده بود
 ۸۲۴۰ ز تیمار او گریه برداشتند
 به گردان لشکر چنین گفت سام
 سزاوار این کین نخستین منم

هنر باید از مرد چند از گزاف
 ز نعلش سیه کرد میدان به گرد
 کجا استخوان خرد شد در برش
 به تن بر نماند استخوانی به جای
 ز نیروی آن دست و چنگ^۲ یلی
 ببودند غمگین به مرگ^۴ سلیم
 که تیری گشاید بر آن تیره کیش
 نگهدار بازو و^۵ منمای دست^۶
 ز صلصال باشد بدین شاخ و یال
 گشاید بدین کینه صلصال چنگ^۷
 بدین رزم بر ما ببااید گریست
 نگهدار از او دست و شست^۹ یلی
 میان دو صف چون یکی پیل مست
 نبود آن دلاور هـ ما آورد او
 به صندوق سینه فرو شد سرش
 بکشت آن ستمگر به دست نبرد
 خدنگی بپیوست و بگشود شست
 گذر کرد از او ناوک جان سپار^{۱۲}
 نگون اندر آمد به روی زمین
 نگه کرد گودرز و^{۱۳} سام سوار
 به زاری بر آن دشت جان داده بود
 همی ناله از چرخ بگذاشتند
 که شد خواب و آرام بر ما^{۱۴} حرام
 فروزنده آتش کین منم

۱. د: بر.
 ۲. د: چنگ و دست.
 ۳. د: دل.
 ۴. اساس: مرده که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
 ۵. ب و ج: بازوی.
 ۶. د: مگذار شست.
 ۷. ب و ج: جنگ (با نقطه).
 ۸. د: بیاید.
 ۹. د: زور دست.
 ۱۰. د: بگشود.
 ۱۱. د: او ندارد.
 ۱۲. د: بی مراد.
 ۱۳. د: او ندارد.
 ۱۴. د: من.

- به خون برادر ببندم میان
بزد تازیانه بر اسب نبرد
به آورد گه بر زمانی بتاخت^۲
از آن پس سوی مالک آواز داد
منم سام صلصال بارای قام
یکی مرد باید سزوار من
نخواهم کسی کاو به مقدار نیست
ابوالمجنن گرد شاید^۴ مرا
چو بوالمجنن شیردل بنگرید
چو آتش برانگیخت شب‌دیز را
کمر بسته آمد به نزدیک سام
بگفت ارمرا خواستار آمدی
نخواهد کس اندر جهان مرگ خویش
بسی چون تو من نامور کشته‌ام
هم اکنون یکی زان^۶ شمارم تو را
برانگیخت سام دلاور ز جای
به بالای سر برد دست و عمود
چو بوالمجنن شیر دل بنگرید
سپر بر سر آورد و بگشاد تیغ
سرو سینه و دست برداشتش
ز قلب سواران نگه کرد گیو
سلیح از بر خویشتن کرد چاک
بیامد بدانجا که آن کشته بود
سرسام را برگرفت از مفاک
همی گفت زارای نبرده سوار
- ۸۲۴۵ پر از خون کنم دشت از اسلامیان
ز اسپش^۱ بر آمد به خورشید گرد
به نوک سنان با فلک مهره باخت
بدو گفت کای مرد تازی نژاد
به مردی فزونم ز دستان سام
که با من بگردد به پیکار من
مرا با فرو مایه پیکار^۳ نیست
به میدان جز او کس نباید مرا
بر آورد گه سام یل را بدید
همی گرم کرد آتش تیز را
به دست اندرون تیغ آینه فام
بیا تا ز بهر چه کار آمدی
۸۲۵۵ نهادی تو بر مرگ خود پای پیش^۵
که تنشان به خون اندر آغشته‌ام
به میدان مردان چه دارم تو را
به چنگ اندرون گرزده سر گرای
که یارد بدو^۷ دستبردی نمود
۸۲۶۰ بفلگاه دشمن گشاده بسدید
بزد بر بفلگاه او بی‌دریغ
به خاک اندرون پست بگذاشتش
همه تاج و افسر سیه کرد گیو [۱۹۵-پ]
پیاده به سر برهمی ریخت خاک
۸۲۶۵ جهانجوی را روز^۸ برگشته بود
رخ کشته از خاک و خون کرد پاک
سر افراز و از تخمه نامدار

۱. ب و ج و د: ز نعلش.

۲. د: باخت.

۳. د: باید.

۴. ب و ج: خویش.

۵. ب و ج: بر او.

۶. د: رخت.

۳. د: فرو مایگان کار.

۶. د: بدانان.

- سرو افسر خسروانیت کو
 سرو تارکت در خور افسر است
 ۸۲۷۰ برادر نه آرام گیرد نه خواب
 زمانی بر او گریه و ناله کرد
 از آن پس به اسب اندر آورد پای
 به نزدیک ابوالمحجن آمد به خشم
 بدو گفت کای^۳ جادوی بدسگال
 ۸۲۷۵ به سر پنجه با شیر شیری کنی
 بکشتی^۴ گرانمایه همسال من
 ز تو کینه^۵ سام جویم همی
 بدو گفت بیش از برادر مگوی
 من اندر فراقش نمانم تو را
 ۸۲۸۰ بخوابیدمش در میان سپاه
 به شمشیر برد آن زمان گیو چنگ
 ابوالمحجن آهنگ بدخواه کرد
 سپر بر سر آورد و بفشرد پای
 دو پر دل به نیروی شمشیر تیز
 ۸۲۸۵ بکردند چل حمله بر یکدیگر
 به زیر اندرون سست شد بارگی
 به بالای سر گیو^۶ بگشاد دست
 سپر بر سر آورد مرد دلیر
 چو تنگ اندر آمد سر افراز نیو
 ۸۲۹۰ بینداخت بازوی خنجر گذار
 ز زین کوهه برگردن افتاد پست
 برآمد خروش از سواران قام
- برو پیگر پهلوانیت کو
 بدین خاک تیره نه اندر خور است
 جهان را به کین تو سازد خراب
 ز خون مژه روی چون لاله کرد
 بکردار آتش بر^۱ آمدن جای
 ز بهر^۲ برادر پر از آب چشم
 نمی ترسی از گرز صلصال دال
 که با بچگانش دلیری کنی
 که بی او بشولیده^۵ شد حال من
 زمین را به خون تو شویم همی
 رها کن برادر تو بر خود بموی
 به پیش برادر رسانم تو را
 بخوابم تو را هم بدین خوابگاه
 برآشفت بر شیر همچون پلنگ [۱۹۶-ر]
 درازی گرفتار کوتاه کرد
 به دست اندرون آب آتش نمای
 نمودند مر یکدیگر را سستیز
 به بازوی مردی و تیغ و سپر
 همی خیره شد چشم نظارگی
 یکی حمله آورد چون پیل^۷ مست
 بغرید برسان غرنده شیر
 یکی تیغ زد گرم بر دست گیو
 ز پشت تکاور نگون شد سوار
 همه مهره بر مهره بر^۸ هم شکست
 همه بر کشیدند تیغ از نیام

۳. د: ای.
 ۶. د: ابوالمحجن گرد.

۲. د: کین.
 ۵. د: بشورید.
 ۸. د: در.

۱. د: باد اندر.
 ۴. ب و ج و د: دریغ آن.
 ۷. د: شیر.

- بسه یکبار در جنبش آمد سپاه
ابوالمحسن گردد را در میان
دلاور به شمشیر بگشاد چنگ
چو آتش برانگیخت دود سپاه
ز آسیب نعلش زمین خسته گشت
چنین گفت مالک به مردان دین
هم اکنون یکی حمله آرید سخت
شما از پس پشت من هم عنان
من و گرز پولاد و میدان جنگ
ببینم نهاد سواران قدام
برانگیخت با گرز مالک ز جای
بجنبید شاه سمک با سپاه
چو دریا به جنبش درآمد زمین
خروش سواران و آواز کوس
دم و ناله بوق و زخم درای
سر سرفرازان همی کوفت نعل
عقاب سبکرو پرافراخته
کمانها به هر گوشه اندر کمین
گشاده دهان اژدهای کمند
بر آن دشت مالک بسان نهنگ
سر و ترک گودرز صلصال دید
بر اسپی نشسته چو یکباره کوه
مرضع همه زین و ساز و لگام
خروشید کای مرد عادی نهاد
اگر چند نامت ندانم همی
- ز گرد سواران هوا شد سپاه
گرفتند چون حلقه صلصالیان
بببرد از رخ آسمان آب و^۱ رنگ
بر آورد شمشیر و زد بر سپاه
ز کشته بر اسپش گذر^۲ بسته گشت
که تیره شد از گرد^۳ میدان کین
ببینیم تا چیست فرجام^۴ بخت
بجنبید با گرز و تیغ^۵ و ستان
برآرم به کوپال مغز پلنگ [۱۹۶-پ]
کنم زندگانی برایشان حرام
ز دنبال او سعد جنگ آزمای
نهادند سر سوی آورد گاه^۶
دو لشکر یکی گشت بردشت کین
همی کرد بر رعد غزان فسوس
ربوده دل مرد جنگی ز جای
به چنگ اندرون^۷ تیغها گشته لعل
عقاب از نهیبش پرانداخته
چو چرخ از جفا با دلیران به کین
سر گردنان از گشادش به بند
خروشان و جوشان عمودی به چنگ
شگفت آمدش کان بر و یال^۸ دید
کز او کوه را در دل آمد^۹ شکوه
چنان چون بود رسم شاهان قام
ز صلصال داری همانا نژاد
ز صلصالیانت گمانم همی

۱. ب و ج: واو ندارد.

۲. د: زمین.

۳. د: مرد.

۴. د: فرمان.

۵. د: تیغ و گرز.

۶. ب: آرامگاه.

۷. ب و ج: اندر آن.

۸. ب و ج: پر و یال.

۹. ب و ج: آید.

بیاتسا ببینی بر و یال من
 بدو گفت گودرز کای پهلوان
 ۸۳۲۰ تو را باد^۴ کوپال من بس بود
 همانا که تو مالک اشتری
 اگر مرد جنگی نگهدار جای
 بگفت این و بر پهلوان حمله کرد
 برآویخت^۵ گودرز و مالک به هم
 ۸۳۲۵ چو گودرز بالای مالک بدید
 بر آن نامور پیشدستی نمود
 زمین را بدل کرد مالک چو دید
 ز مالک خطا گشت کوپال او
 بزد گرم بر پشت گودرز گرز
 ۸۳۳۰ چو گودرز را روز^۸ برگشته شد
 چو نوزاد همزاد را کشته دید
 شبانگه به سوی پدر بازگشت
 گریبان به پیش پدر کرد چاک
 به فریاد گفت ای جهاندار شاه
 ۸۳۳۵ ز بسیداد دشمن بده داد من
 همه کشته بر دشت آوردگاه
 سر تا جور زادگان^{۱۲} بر مفاک
 بر این^{۱۵} کینه گر خود نبندی^{۱۶} میان
 جهانجوی را مغز پرجوش گشت

دل زنده^۱ و زخم^۲ کوپال من
 تو را کی^۳ بود این نهیب و توان
 نه رزم من آیین هر کس بود
 سپهدار و سالار این لشکری
 ببین زور مردان جنگ آزمای
 ز هامون برانگیخت کوه نبرد
 بگردند از کینه دلهای^۶ دژم
 بگردار پیل دمان بردمید
 فرو هشت بر ترک^۷ مالک عمود
 که آن زخم ترکش نخواهد کشید
 برانگیخت مالک به دنبال او
 به هم بر شکستش همه یال و برز
 فراوان سوار از سپه^۹ کشته شد
 سپه را سر از جنگ بر گشته دید
 چو با لشکرش بخت بد ساز گشت
 خروشان به سر بر پراکند^{۱۰} خاک
 خداوند شمشیر و پشت سپاه
 ببیندیش از آن پنج همزاد من
 همیدون بسی^{۱۱} نامدار از سپاه
 نهالین^{۱۳} ز خون است و بالین ز خاک^{۱۴}
 ندانم چه آید^{۱۷} به صلصالیان
 ز گفتر نوزاد بیهوش گشت

۱. ب و ج و د: دل و زهره. ۲. د: زور. ۳. ب: خود؛ ج: این.
 ۴. ب و ج: بال. ۵. د: برانگیخت. ۶. ب و ج: کینه‌ها دل.
 ۷. د: رها کرد بر فرق. ۸. د: از آن زارو. ۹. د: سپه را چو او.
 ۱۰. ب: پراکنده. ۱۱. د: همی. ۱۲. د: تاج آزادگان.
 ۱۳. د: نهالی. ۱۴. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
 ۱۵. ب و ج و د: بدین. ۱۶. د: ببندی.
 ۱۷. اساس: آمد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

- نگون شد سرو تاج صلصال پیر
همه جامه خسروی پاره کرد
بفرمود تا کشتگان را ز خاک
ببردند هر پنج را پیش شاه
سرا پرده زاری و ماتم گرفت
زمانی جهاندار با ناله بود
پس آن کشتگان را به چینی حریر
بفرمود تا آتش افروختند
به آتش بر آن کشتگان را بسوخت
به پیش اندرون موبدی چرب دست^۲
از آن پس به لشکر نگه کرد شاه
سحرگه بپوشم سلیح نبرد
ولی تا نیاید علی با سپاه
یک امشب کنم^۴ رای آرام خویش
می ارغوانی بیارید^۶ گفت
مگر کز غم آزاد گردد دلم
بیاورد ساقی می لعل فام
سرا پرده پر ناله نوش^۹ گشت
زمانی نی ارغنون گوش کرد
وز آن روی دیگر چو مالک^{۱۰} زدشت
چو شب تیره شده عمرو از آن رزمگاه
بیامد بدانجا که صلصال بود
به پیش اندرون مطرب و چنگ و نی
جگر گوشگان را بر آتش کباب
فروزنده آتش کتابی^{۱۲} به دست
- ۸۳۴۰ ز آب مژه کرد رخ چون زیر
به تدبیر آن کشتگان چاره کرد
همه برگرفتند و کردند پاک
بر آمد خروش از در بارگاه
ز خون مژه چهره ها نم گرفت
به چشم اندرش آب چون ژاله بود
۸۳۴۵ بپوشید با مشک و عود^۱ و عبیر
بر او عود چون هیمه می سوختند
همی خیره چشم خرد را بدوخت
همی خواند بر کشتگان زندواست
۸۳۵۰ که بر ما حرام است آرامگاه
ببینم تکاپوی مردان مرد [۱۹۷-ر]
همی ننگ دارم ز آوردگاه^۲
ببینم یکی رای و^۵ فرجام خویش
که بر ما سرآمد خور و^۷ خواب و خفت
۸۳۵۵ کز این^۸ غم روان را همی بگسلم
نشستند گردن فرازان قام
جهانجوی را غم فراموش گشت
زمانی می ارغوان نوش کرد
ز پیکار صلصالیان بازگشت
به لشکرگه قام برداشت راه
۸۳۶۰ تو گفתי به تن رستم زال بود
کمر بسته ساقی و بر دست می
همی کرد صلصال و خود در شراب^{۱۱}
که موبد همی خواندش زندواست

۱. د: عود و مشک.

۲. د: موبد خوب دست.

۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۴. د: که بر.

۵. ب و ج و د: واو ندارد.

۶. ب: بیارید و.

۷. ب و ج: که ما را برآمد سر از.

۸. د: که از.

۹. ب و ج: جوش.

۱۰. د: تراب.

۱۱. د: کبابی.

۱۲. د: به.

۸۳۶۵ چنین بود صلصال را رسم و راه
یکی تیز آتش بر افروختی
فرو ماند عمرو امیه چو دید
که چون کشته گشتی یکی از سپاه
بر او کشته و مرده^۱ را سوختی
همانجا زمانی فرود آرمید

[شبیخون کردن نوزاد بر سپاه مالک اژدر و رسیدن شاه اولیا - علیه السلام -]^۲

۸۳۷۰ چو صلصال را سر گران شد ز می
گرانمایه نوزاد را پیش خواند
بدو گفت کز کار سست آمدی
سپاهی^۳ دلاور برانگیختی
همی ننگ دارم من از کار تو
چنین پنج همزاد تو کشته شد
بدین کینه اکنون میان را ببند
بباید که امشب شبیخون کنی
۸۳۷۵ مگر کینه پنج همسال خویش
گرایدون که این کار کردی تمام
ز جنگاوران آنچه خواهی بخواه
برون رفت نوزاد با ساز جنگ
چو عمرو امیه چنان دید کار
۸۳۸۰ سخن هر چه بود آشکار و نهفت
برانگیخت مالک سپه راز خواب
به نزدیک بوالمحن آمد نخست
بجنبید بوالمحن از جای خواب
سپه را سر خفته بیدار کرد
۸۳۸۵

بر افروخت برسان آتش ز می
سخنهای رفته همه باز راند
شکسته دل و نادرست آمدی
ز مثنی فرو مایه بگریختی
ز بازوی مردی و پیکار تو
سر جنگجویان همه گشته شد
به شمشیر و تیر و کمان و کمند
زمین را به خون همچو جیحون کنی
بخواهی به پیروزی فال خویش
تو باشی نو آیین سپهدار قام
سپه را بیارای^۴ و برکش به راه
میان را به بند کمر کرد تنگ
بر مالک آمد بدان مرغزار
به مالک بگفت آنچه صلصال گفت
بجنبید لشکر چو دریای آب
گرانمایگان را همه باز جست
همی کرد هر یک به دیگر شتاب
همی هر کس^۵ آهنگ پیکار کرد

۲. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۵. د: هر یک.

۴. د: بیارای.

۱. د: مرده و کشته.

۳. د: سپاه.

- چو نوزاد با لشکر اندر رسید^۱
 سپهبد به گرزگران برد چنگ
 بدو گفت کای^۲ رسته از چنگ شیر
 مرا آزمودی به رزم نخست
 به عزم شبیخون برون آمدی
 تو را من بیاموزم امشب نبرد
 تنت را به شمشیر بی جان کنم
 به لشکر نگه کرد نوزاد و گفت
 هلا تیغ و کوپالها بر کشید
 دهید این سپه را به شمشیر تیز
 بگفت این و برزین بیفشرد ران
 وز این روی مالک برافراخت کوس
 دو لشکر به یک جا هم‌آویز گشت
 خروش سواران به میدان جنگ
 سنان با ستاره هم‌آواز گشت
 سیه گشت هامون ز خاک نبرد
 پسر با پدر تیغ برداشتند^۹
 درفشنده شد تیغ الماس رنگ
 ز خون دشت ناورد شد لعل فام
 ز بس کشته افکنده بردشت و غار
 سپهدار صلصال نوزاد نام
 شب تیره مالک بدو باز خورد
 یزد بر سر و ترک نوزاد گرد
 سپه راز کارش نبود آگهی
- ز صلصالیان دشت شد ناپدید
 سر راه نوزاد بگرفت تنگ
 ببینی کنون زور و آهنگ شیر
 همان آزمودن^۳ تمنای توست
 میان بسته از بهر خون آمدی
 بر آرم ز مغزت به کوپال گرد
 پدر را به مرگ تو پیجان^۴ کنم
 که گفتار بدخواه مغزم برفت^۵
 وز این دشت یکسر سراندر کشید
 گشاده مدارید راه گریز
 بجنید لشکر کران تا کران
 زمین را به لب^۶ آسمان داد بوس
 عمود سپر آتش تیز^۷ گشت
 برآورد جوش از نهاد پلنگ [۱۹۷-پ]
 سر نیزه با سینه دمساز گشت
 شب تیره را تیره‌ای^۸ کرد گرد
 همی^{۱۰} دوست را دشمن انگاشتند^{۱۱}
 چو برق درفشان ز دریای زنگ
 چو دریا بجوشید صحرای قام
 نبد بر زمین جای نعل سوار
 همی گشت گرد سواران قام
 یکی کرد با او سخن در نبرد
 سرو گردن و ترک او کرد خرد
 که نوزاد بگذاشت تخت مهی

۱. ب و ج: کشید.

۲. د: ای.

۴. د: گریان.

۵. د: بسفت.

۷. ب و ج و د: آتش انگیز.

۸. د: تیره‌تر.

۳. ج: آزمودم.

۶. ب و ج و د: زمین بر لب.

۹. د: برداشته.

۱۱. د: انگاشته.

۱۰. د: همه.

- ۸۴۱۰ علم همچنان در صف جنگ بود
چو از هر دو صف کشته بسیار گشت
گرفتند مر یکدیگر را به تیغ
وز آن روی حیدر به بی گاه و گاه
همان شب که شبخون^۱ نوزاد بود
به اقصای قام اندر آمد علی
۸۴۱۵ از آن جا که نوزاد را^۲ جنگ بود
زمین کوب شد نعل رهواراو
نیاسود دلدل ز آشـو فتن
علی گفت یاران به جنگ اندرند
۸۴۲۰ من ایدون^۳ گمانم که صلصالیان
مبادا که دوران چرخ بلند
به کوراب گفت ای سرافراز شیر
تو آهسته تر با سپه می خرام
برانم که امشب بدیشان رسم
رها کرد تا دلدل تیز گام
۸۴۲۵ چو نزدیک لشکر گه آمد زدور
دوبهره ز شب بیش و کم رفته بود
همه روی صحرا به خون شسته دید
به سرپنجه^۴ چنگ زور آزمای
چنان نعره ای از جگر برکشید
۸۴۳۰ ز آواز او عالم آمد به جوش
بسی نامور زهره شان آب گشت
رمیدند اسپان ز مردان جنگ
سراسیمه شد مرد برسان مست
- سپه را گذر بر زمین تنگ بود
بر اسلامیان کار دشوار گشت
تو گفתי همی تیغ بارد ز میغ
همی راند منزل به منزل سپاه
بر اسلامیان جای بیداد بود
به فال همایون و فریلی^۵
همی تابدوبیست فرسنگ بود
به خون تشنه شد تیغ خونبار^۶ او
زیاده شد او را زمین کوفتن
همانا به کام نهنگ اندرند
میان^۷ بسته بر خون اسلامیان
بدان نامداران رساند گزند
نشاید که ایدر بمانیم دیر
من اینک به دلدل بهشتم لگام
ز بیگانه فریاد خویشان رسم
دوان^۸ گشت بر پهن صحرای قام
سرش گشت برکین و دل ناصبور
دو لشکر بر آنگونه^۹ آشفته بود
ز خون لاله و ارغوان رسته دید
دو پهلو گرفت و بیفشرد پای
که گفתי فلک را بخواهد درید
تهی ماند مغز دلیران زهوش
جگرها بدرید و خوناب گشت
بدرید از آن نعره مغز پلانگ
عنان سواران همی شد زدست^۹

۱. د: شبخون.

۲. د: در.

۳. د: اندر.

۴. د: کمر.

۵. د: روان.

۶. د: همان برهم.

۷. ب و ج: خونخوار.

۸. د: به.

۹. د: این بیت و دو بیت قبلی را فاقد است.

- روایت کنند مالک تیزهوش
همی خواستم کافتم از پای^۱ خویش
روایت کند عمر و پاکیزه رای
که آن شب که دارای دلدل سوار
سپهدار صلصال با انجمن
قدح برکف و گوش برنای و نوش
قدح شاه را سرنگون شد زدست
چولختی برآمد بجنبید باز
بپرسید و گفت این چه آواز بود
مگر بر زمین اوفتاد آسمان
بدو گفت عمرو ای خداوند تخت^۴
همانا ز حیدر نداری خبر
چنان دان که آن نعره آواز اوست
بدو گفت من پیش از این بیش از این
ولی تابدین سان نبد باورم
ولیکن ببینند مردان جنگ
وزاین روی چون حیدر^۷ نامدار
سپاه از نهیبش برآمد به هم
قوی شد دل و پشت اسلامیان
به تیغ دو سر شیر بگشاد چنگ
بسیفکند چندان دلاور زقام
چو گلبرگ خندان زیام افق
سمن دامن شعر گلگون درید
ز اسلامیان مرد جنگی هزار
ز صلصالیان دشت پرکشته بود
- ۸۴۳۵ کز آن نعره مغز من آمد به جوش
به مردی نگه داشتم جای^۲ خویش
به پیش محمد رسول خدای
بدانسان بزد نعره‌ای مردوار^۳
همی مجلس آراست با رود زن
۸۴۴۰ که آن نعره ناگه رسیدش به گوش
بیفتاد بر جای مدهوش و مست
به هوش اندر آمد سرسرفراز
کجا هوش و مغز از سرم در ربود
شکستند بر هم همین و همان
یکی کارت افتاد دشوار و سخت^۵
۸۴۴۵ کز او خسروان را چه آمد به سر
خروشیدن هوش پرداز^۶ اوست
شنیدم که او نعره دارد چنین
که گویی خلل یافت مغز سرم [۱۹۸-ر]
۸۴۵۰ میان من و او شتاب و درنگ
درآمد خروشان در آن^۸ مرغزار
به دست اندرون تیغها شد علم
گرفتند بدخواه را در میان
زمین شد^۹ زخون همچو پشت پلنگ
که برکشته بایست فرسود گام^{۱۰}
۸۴۵۵ برون آمد از لاجوردی تنق
بنفشه سراندر گریبان کشید
فزون کشته بود اندر آن مرغزار
بداندیش^{۱۱} را بخت برگشته بود

۱. ب و د: جای.

۲. ب و د: پای.

۳. ب و ج: رعد.

۴. د: هوش.

۵. د: دوش.

۶. د: خروشیدن و فرو پرواز.

۷. د: مالک.

۸. ب و ج: بدان.

۹. د: به.

۱۰. د: گریزان شد از دشت لشکر تمام.

۱۱. ب و ج: بداندیشه.

- ۸۴۶۰ ز جنگاوران نامور سی هزار شکست آمد اندر سواران قام سراسیمه رفتند نزدیک شاه خروشنده چون سوگواران به درد بگردار آتش برافروخت شاه خروشید کاینت سواران جنگ ۸۴۶۵ دریغ آن گرانمایه نوزاد من شما را ز اختر چه آمد به سر که افکند شمشاد باغ مرا سراینده لرزان چو برگ درخت برفتیم از ایدر به فرمان شاه دو لشکر شبیخون برانگیختند سپاه تو پیروز جنگ آمدند سحرگه ز راه اندر آمد علی بکشت از دلیران فراوان سپاه سپه را شکستن زبازوی اوست ۸۴۷۵ چنین گفت صلصال با انجمن نمایم بدو تاب ابروی خویش دگر گفت کان نامیردار شیر همانا که چون او در این روزگار گرفته است خاور زمین را به تیغ ۸۴۸۰ همان نام و آوازه من شنید کجا آمدی گر نبودی تمام چنین مرد را خرد نتوان شمرد به صلصال گفت آن زمان کوشیار
- برآورد گه کشته بودند زار گریزان شد از دشت لشکر تمام^۱ همه دیده گریان و فریادخواه نمودند باز آنچه رفت از نبرد یکی بانگ بر زد به فریاد خواه نه مرد شتاب و نه مرد درنگ به رزم^۲ اندرون پشت و فریاد من ز دشمن چه دید آن گرامی پسر که کشت آن نوآیین چراغ مرا فغان کرد کای شاه بیدار بخت^۳ به پیکار دشمن^۴ اگرفتیم راه چو دریا به شب خون همی ریختند بدان سان که دشمن به تنگ آمدند ندیدیم کس را بدان پردلی چو دریا ز خون موج زد رزمگاه نمودار مردی در ابروی اوست که فردامن و او همان او و من بیاموزمش زور بازوی خویش همانا که باشد به میدان دلیر نبود و نباشد به مردی سوار به ساحل ز دریا برانگیخت میغ نترسید و لشکر بدین جا کشید ز خاور به ساحل ز ساحل به قام که دشمن ندارد خردمند خرد که ای با خرد مغز و هوش تو یار

۱. اساس: ز قام؛ که مغلوب می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد. ۲. د: جنگ.

۳. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۴. د: به دشمن به یک ره.

- چنین یاد دارم زگفتار دال
 که مردی بدین مرز راند سپاه
 زخاک عرب باشد او را سرشت
 ز تیغش جهان گردد آتش زده^۱
 گرایدون که این مرد باشد همان
 بیپچید از او روی صلصال و گفت
 زمردان عالم که باشد علی
 هم اندر زمان ده شتر وارنان
 زخمخانه ده خیک دیگر شراب
 به نزدیک حیدر فرستاد و گفت
 یکی حاجب از پیش کاران خویش
 بدو گفت کاین مایه سرسری است
 تو امروز مهمان زراه آمدی
 بیاسای و^۲ فردا بیارای کار
 شب آسوده با نغمه چنگ باش
 برون آمد از پیشگه پیشکار
 زخیمه به خیمه نشان بر نشان
 چو دید آن برو چنگ و بازوی شیر
 درونش تپیدن^۳ آگرفت از نهیب
 زمین بوسه داد و ستایش گرفت
 پسند آمدش گوسپندان زوی^۴
 به ما بر حرام است گفت این شراب
 فرستاده آمد به صلصال باز
 فرستاده را پیش بنشانند شاه
 بسپرسیدش از قَد و بالای او
 چنین داد پاسخ که درنده شیر
- ۸۴۸۵ زتاریخ شاهان دیرینه سال
 سرافراز و بیدار و لشکر پناه
 به هم برزند ملت زرد هشت
 نه آتش بماند نه آتشکده
 بسی سروران را سرآید زمان
 که این کم خرد مغز و هوشم برفت
 ۸۴۹۰ که او را بود با من این پردلی
 گرانمایه ده گوسپند جوان
 درفشنده جامی زیاقوت ناب
 که نیکو نباشد هنرمند زفت
 بفرمود کان نزل را برد پیش
 ۸۴۹۵ بگویش که این خوردنی حاضری است
 اگر چند بس کینه خواه آمدی
 یک امروز دادم تو را زینهار
 سحرگه میان بسته چنگ باش [۱۹۸-پ]
 ۸۵۰۰ ببرد آن فرستاده شهریار
 بیامد سوی^۳ شاه گردنکشان
 سر و سینه و سفت مرد دلیر
 برفت از دل مرد جنگی شکیب
 بگفت آنچه صلصال با او بگفت
 بپذرفت نان و نپذرفت می
 ۸۵۰۵ همان نغمه چنگ و بانگ رباب
 بگفت آشکارا سخنها راز
 خبر جست از آن شیر لشکر پناه
 نهاد و نشستنگه و جای او
 ۸۵۱۰ همانا که نتواندش دید سیر

۱. د: آتشکده.

۲. د: واو ندارد.

۳. د: بر.

۴. د: روانش خلیدن.

۵. کذا در اساس؛ ب و ج و د: وی.

برو چنگ و بازوی او پهلوی است	سر ^۱ و سینه و یاز ویالش ^۲ قوی است	
نمید چشم را تساب ابروی او	نگه کردم از هر طرف روی او	
بهاری همه نرگس و گل بر او	رخش لاله زار آست و سنبل بر او	
نمودار مردی و مردانگی است	همه خوبی و فرّ و فرزانی است	
نیارد به سوی تو کردن نگاه	و لیکن ندارد تن و تاو شاه	۸۵۱۵
به گفتار گوینده بسپرد هوش	چو بشنید صلصال بگشاد گوش	
که اورا به هر کار شایسته دید	زلشکر یکی نامور برگزید	
چنان چون گزارند مردان پیام	بدو گفت نزدیک حیدر خرام	
که ما را به دیدارت آمد نیاز	پیامی بر از من بدان سرفراز	
سخن گفتن و رای بیدار تو	بیاتابینیم دیدار تو	۸۵۲۰
بیایم به دیدن زیهر تو من	وگر تو نیایی بدان آنجمن	
به نزدیک حیدر بگفت آن پیام	بیامد فرستاده شاه قام	
نیایم که نیکو نیاید زمن	علی گفت هرگز بدان انجمن	
بیاگو که بروی گشاده است راه	وگر هست بر آمدن رای شاه	
فرستاده باز آمد و بازگفت	سخن هر چه رفت آشکار و نهفت	۸۵۲۵
میان را به بند کمر کرد تنگ	بپوشید صلصال خفتان جنگ	
گذر کرد خواهم بدان انجمن	به لشکر چنین گفت کامروز من	
ببینم که دارد دل و زور چنگ	شوم برگرایم علی را به جنگ	
به گردن پر از گرز خارا شکن	روان گشت تنها بدان انجمن	
به گوهر درفشنده چون آفتاب	گرانسنگ گرز زپولاد ناب	۸۵۳۰
کشیده یکی دشنه آگون	دوان پیشکاری به پیش اندرون	

آمدن صلصال پیش امیر المؤمنین علی - علیه السلام -

خبر شد به حیدر که سالار قام کمر بسته با تیغ زرین نیام

۱. د: بر. ۲. ب و ج: بال و بازش؛ د: بال و بالش.
 ۳. د: لاله زاری. ۴. ب و ج و د: بدین.
 ۵. د: هرگز. ۶. ب و ج: آن.

- همی راند از سوی این انجمن
سرافراز با مهتران سپاه
بدیدند گردان بر و یال او
از آن پهلوی پیکر و یال و سفت
چو صلصال نزدیک حیدر رسید
ز گردن برآهیخت گرز گران
علی را بگفت ای هزبر دلیر
تو آنی که در مرز خاور زمین
تو آنی که در قهرمان بی سپاه
تو آنی که تهماس را روز جنگ
تو آنی که بر پشت کوه بلور
تو آنی که با من برون آمدی
تو آنی که کردی به میدان سه بار
به پاسخ علی گفت آری منم
چنین کرده از من نباشد شگفت
بدو گفت صلصال گرز گران
اگر زان که برداری آن^{۱۰} را ز جای
به مردی بدانم که مرد منی
درآمد علی چون دمنده نهنگ
عمود گران را سبک در ربود
به گرد سر اندر به پیش سران
برافکند چندان که شد ناپدید
از آن پس که آمد ز بالا فرود
بر او آفرین کرد صلصال و گفت
- ۸۵۳۵ چو سروی که باشد چمان بر^۱ چمن
پذیره برون آمد او را به^۲ راه
دراز و^۳ پنهنا و چنگال او
بماندند از او شیر مردان شگفت
ز ره دامن ترک برتر^۴ کشید
بیفکند بر خاک پیش سران
تن پیل داری و چنگال شیر
جهان را پر آشوب کردی و^۵ کین
گرفتی سر تخت ناهید شاه
نمودی ز بازوی خود زور چنگ
برآوردی از دیو دژنده شور
به خون دست شسته به خون^۶ آمدی
۸۵۴۰ سپاه مراد در جهان تار و مار
من این کردم و آنچه باید^۷ کنم
از این برتر اندازه باید گرفت [۱۹۹-ر]
که افکندم^۸ ایدر^۹ به پیش سران
به نیروی بازوی زور^{۱۱} آزمای
۸۵۵۰ به جنگ اندرون هم نبرد منی
به گرز گران سنگ بگشاد چنگ
به بالای سربرد دست و عمود
به چرخ اندر آورد گرز گران
به نیروی دارای عرش مجید
گرفت آن عمود و شجاعت نمود
۸۵۵۵ که از مرد مردی نباشد شگفت

۱. د: در.

۲. د: ز.

۳. به و ج: دراز و به.

۴. ب: به؛ د: ز.

۵. د: کنون.

۶. د: از سر.

۶. د: کنون.

۸. ب: افکنده؛ ج: افکند.

۷. د: باشد.

۱۱. د: جنگ.

۱۰. د: او.

به قام اندر از مرد زور^۱ آزمای
 و لیکن اگر بنگری سوی من
 بدین قد و بالا و پهنا و^۴ چنگ
 نیارد کسی تاو کوپال من ۸۵۶۰
 چو من چرخ چاچی بگیرم به چنگ
 چه گویم من از دست و تیغ یلی
 علی گفت پیدا شود روز جنگ
 ز بازوی خود آنچه گفתי سخن
 اگر زان که هستت خرد رهنمای ۸۵۶۵
 به دین محمد دل آباد کن
 بدو گفت صلصال کای سرفراز
 سخن هر چه رفت از درنگ و شتاب
 ولی روز بیگاه گشت این زمان
 ببینیم تا پیر گشته سپهر ۸۵۷۰
 بگفت این و برگشت و شد باز جای^۷
 بزرگان لشکر فراز آمدند
 به لشکر گه آمد سپهدار قام
 بیاراست مجلس به چنگ و رباب
 وز آن روی صلصال چون بازگشت ۸۵۷۵
 برآمد زره گرد کوراب گرد
 فرو داشت کوراب لشکر به جای
 ز لشکر شد آراسته دشت و راغ
 چو شب تیره گشت از دو رویه سپاه

نجنبانند^۲ این گرز را کس ز جای
 نباشد تو را تاب ابروی^۳ من
 همانا که با من نتابد نهنگ
 نباشد تو را نیروی بال من
 بدوزم ز حل را به تیر خدنگ
 که فردا به میدان ببیند علی
 ببینند شیران پولاد چنگ
 ببینیم تا بر چه آید به بن
 تو را آنچه گویم بیاور^۵ به جای
 تن از کشتن و^۶ دوزخ آزاد کن
 زیان را به گفتن مگردان دراز
 تو را من به میدان بگویم جواب
 بکوشیم فردا سپیده دمان
 چه بازی نماید ز کین و ز مهر
 به گردن^۸ بر آن گرز سر گرای^۹
 جنیت کشان پیشباز آمدند
 نشستند گردان لشکر تمام
 به سر برد شب در^{۱۰} شراب و کباب
 علی سوی لشکر گه آمد ز دشت
 رسیدند مردان^{۱۱} با دستبرد
 بزد خیمه بر^{۱۲} پیش پرده سرای
 هوا گشت خرم به کردار باغ
 طلایه به هامون بیستند راه

۱. د: جنگ.

۳. د: ناوی بازوی.

۶. د: تو از آتش.

۹. د: گاونیش.

۱۲. د: در.

۲. اساس: نجنبانند؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۴. د: بازوی.

۷. د: جای خویش.

۱۰. د: با.

۵. د: بیاری.

۸. د: بگردان.

۱۱. د: یاران.

رزم صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - بار اول

۸۵۸۰. فرو رفت سنبل برآمد سمن
شقایق به نیلوفر اندر برست
زمین پر شد^۱ از پیل پولاد پوش
به یکبار در جنبش آمد زمین
زمین ناله برداشت در زیر پای
۸۵۸۵. ببرد از دل شیر مردان شکیب
دگر گونه پیکر دگرگون رقم
بگسترده بر کوه و صحرا غبار
بپوشید سناز سواران جنگ
به تارک بر افسر ز مغفر نهاد
۸۵۹۰. میان بست بر جامه کرگن
سلیحی که شایسته جنگ بود
مرضع به گوهر همه یال و دم
تو گفتی که کوه اندر آمد ز جای
جهان کرد از انبوه لشکر سیاه^۲
۸۵۹۵. بیارای کامروز روز بلاست [۱۹۹- پ]
بکش بر سر اسپ سرکش لگام
ببستند راه فسون و فسوس
به افغان در آمد گلوی درای
فروزنده از شقه اش^۳ زرناب
۸۶۰۰. فرار سرش پیکر ماه بود
سپه چشم یکسر بر او داشتند
- چو بردامن لاجوردی چمن
زمانه رخ از گرد عنبر بشست
برآمد ز درگاه صلصال جوش
سواران بر اسپان نهادند زین
ز نعل ستوران پولادسای
دم و ناله کز نه نای از نهیب
طرازنده شد طره های علم
سپه گشت هامون ز نعل سوار
کمر بست صلصال پولاد چنگ
یکی ترک پولاد بر سر نهاد
ز چرم پلنگان بپوشید تن
ز تیر و کمان و کمند و عمود
دمنده یکی کوه پولاد سم
به اسپ اندر آورد صلصال پای
خبر شد علی را که صلصال شاه^۴
به قنبر علی گفت دلدل کجاست
بنه زین بر آن توسن تیزگام
بفرمود تا برکشیدند کوس
دمنده دم افکند در نای نای
درفشنی درفشانتر از آفتاب
طرازش ز نصر من الله بود
ز هامون به ابر اندر افراشتند

۳. د: به میدان برآمد به کویال و یال.

۲. د: دال.

۱. ب و ج: شد بر.

۴. د: شعله اش.

گشاده در رزم و بسته میان	به قلب اندرون پشت اسلامیان	
همه گرز ور بود ^۱ با او سوار	به یک دست او مالک نامدار	
ز پولاد رخشان بر او جوشنا ^۲	به یک دست دیگر ابوالمحجنا ^۲	
همه گرز ور ^۴ بود و شمشیر زن	سواران جنگی بر او انجمن	۸۶۰۵
دو رویه سپه لشکر آرای خویش	به دست چپ و راست بر جای خویش	
نبد هیچ پیدا کنار از میان	چو صف بر کشیدند صلصالیان	
بزد اسپ و آمد به میدان جنگ ^۵	به گرز گران برد صلصال چنگ	
دوان در سر اسپ شاهان ^۷ قام	روانه شد از ^۶ کوه خارا خرام	
همی بود تا لشکر او را بدید	چو آمد به میدان فرود ^۸ آرمید	۸۶۱۰
نبد در جهان مرد همتای او	بسهمید هر کس ز بالای او	
کدامند مردان شمشیرزن	خروشید کای نامدار انجمن	
کسی را به میدان من نیست پای	بجز حیدر آن مرد کشورگشای	
پذیرای آنم که پذیرفته‌ام	ز دیروز کز پیش او رفته‌ام	
کنون بر همانم که آمد به بُن	بسی در میان رفت ما را سخن	۸۶۱۵
همه وعده بر جنگ امروز بود	سخن دی چو ناوک جگر دوز بود	
بجنبان عنان و به میدان ^{۱۰} بکوش	تو گر بر همانی که بودیم ^۹ دوش	
ببینی ز ^{۱۱} بازوی جنگاوران	برون آی تا دستبرد سران	
نباید نهادن تو را پای پیش ^{۱۲}	به مالک علی گفت کز جای خویش	
که صلصال را نیست جای درنگ	نگهدار پشت سواران جنگ	۸۶۲۰
به زیر اندرون دلدل خوش خرام	بیامد به نزدیک سالار قام	
قضا بسته او ^{۱۳} را به فتراک بر	شده قدر جوی از رکابش قدر	
بچربید بروی ^{۱۴} به بالا و یال	چو آمد به نزدیک صلصال دال	
به پیش محمد علیه السلام	روایت کنند مالک نیکنام	

۳. د: جوشنش.

۲. د: ابوالمحجنش.

۱. د: گرز و پولاد.

۵. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

۴. ب و ج: نیز ور.

۸. ب و ج و د: فرو.

۷. د: در رکاب سواران.

۶. ب و ج و د: آن.

۱۱. د: و.

۱۰. د: مردی.

۹. د: بودی تو.

۱۴. د: او.

۱۳. ب و ج و د: خود.

۱۲. ج: خویش.

- که دیدم به صلصال^۱ والای او
 چو با او به میدان برون شد علی
 بدان قد و بالا که صلصال بود
 چو صلصال دید آن چنان یال و یاز^۲
 بدو گفت کای^۴ مرد افسون نمای
 تو در چشم من [می]^۵ نمودی زیون
 که با این درازا و پهنای من
 میان من و تو بسی داوری است
 بدو گفت برزد سپهدار دین
 برآویز و کوتاه گردان سخن
 سوی ترکش آورد صلصال چنگ
 بدانسان به شست اندر آورد تیر
 دلاور چو دست و^۹ گشادش بدید
 که چون شست بگشاید این کینه خواه
 چو از چرخ چاچی برون رفت تیر
 علی دست را با سپر پیش کرد^{۱۰}
 خطا گشت از او تیر و نآمد زیان
 چنان خورد بر سینه تیر خدنگ
 ز پشتش گذر کرد و بگشاد راه
 سر مرد مؤمن فرو شد به خواب
 علی گفت اینت به میدان سوار
 کمان و کمین رسم دو نان بود
 بدو گفت صلصال مگذر ز جای
 گرفتی به جادوگری تیر من
- به هشتاد گز قد و بالای او
 سر اولیا مایه پردلی
 به قد ز او علی چربتر می نمود
 زیادت^۳ به یک گردن از سرفراز
 عنان را ز جادوگری بر گرای
 دگرگونه تر می نمایی کنون
 بچربیدی^۶ از یال و بالای من
 چه هنگام افسون و جاودگری است
 که این جای لاف است یا دشت کین
 ز من حمله بپذیر^۷ یا حمله کن
 برآورد یک نیزه چوب^۸ خدنگ
 که از چرخ چاچی برآمد نفیر
 سوی لشکر خویشان بنگرید
 بدارید خود را ز تیرش نگاه
 ز سهمش کمان پشت شد چرخ پیر
 سپر را پناه سرخویش کرد^{۱۰}
 و لیکن یکی راز اسلامیان
 که جوشن بدرید بر مرد جنگ
 فرو رفت تا پر به خاک سیاه
 روانش برست از درنگ و شتاب
 که تیر افکند در صف کارزار [۲۰۰-ر]
 چنین شیوه راه زبونان بود
 به یک تیر دیگر نگهدار پای
 و لیکن نه ای مرد تدبیر من

۱. د: دیدم صلصال و.

۲. ب و ج: بال و باز؛ د: یال و آز.

۳. ب و ج: زیاده.

۴. د: ای.

۵. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۶. ب و ج: بچربید.

۷. ب: بپذیر.

۸. د: برون کرد یک چوبه تیر.

۹. د: برد.

۱۰. د: واو ندارد.

- یکی تیر دیگر گشایم به تو
 ۸۶۵۰ دگر باره اندر کمان رفت شاه
 چو بگشاد تیر از گشاد یلی
 خطا کرد شست گشاینده تیر
 چو شیران به شمشیر بگشاد چنگ
 درفشنده تیغی ز پولاد ناب
 در آمد بدان تیغ چون پیل مست
 ۸۶۵۵ علی ذوالفقار از میان برفراشت
 بزد تیغ صلصال بر ذوالفقار
 بر آشفست صلصال و گفت ای دریغ
 بیفکند تیغ شکسته ز دست
 یکی تیر دیگر بینداخت شاه
 ۸۶۶۰ چو از شست^۵ دشمن بدید آن نهیب
 چو بگذشت از او تیر شد باز جای
 بدان تیر از اسلامیان یک سوار
 بر آمد ز گردان لشکر خروش
 برانگیخت دلدل بسان غبار
 ۸۶۶۵ زه چرخ چاچی به دو نیم کرد
 بخندید صلصال کای پهلوان
 گسستی کمان مرا بند و زه
 نه مرد منی بازگردان سپاه
 نیازارم ار چسندم^۹ آزرده ای
 ۸۶۷۰ تن پیل داری و زور نهنگ^{۱۰}
 ولیکن نه ای مرد میدان من
 گشاد سواران نمایم به تو
 نظاره بسدو^۱ برد و رویه سپاه
 به زیر سپر در نهان شد^۲ علی
 کمان را کم انگاشت صلصال پیر
 کشید از نیام آتش آب رنگ
 به لارک بر او^۳ رفته چون آفتاب
 به بالای سر برد شمشیر و دست
 بر آورد و در پیش تیغش بداشت
 به دو نیمه شد تیغ خنجر گذار
 که بشکست از انسان^۴ گرانمایه تیغ
 به تیر و کمان باز بگشاد شست
 همی داشت حیدر مر او را نگاه
 ز زین کوهه^۶ بنشست بریک رکیب
 شگفت اندر او مرد جنگ آزمای
 نگون گشت بر دامن مرغزار
 دل مرد جنگی بر آمد به جوش
 یکی تیغ زد بر کمان سوار
 سپه را دل از^۷ بیم بی بیم کرد
 که دانم به جنگ نداری توان
 هزار آفرین بر تو احسنت^۸ زه
 اگر رفت خواهی گشاده است راه
 کنم نیکویی گر چه بد کرده ای
 دل و زهره شیر و زور^{۱۱} پلنگ
 نباشد تو را پای دستان من

۱. د: بر او.

۲. ب و ج و د: از اینسان.

۳. د: از آن.

۴. د: پلنگ.

۵. د: بزد چنگ و بگرفت تیرش.

۶. ب: دست.

۷. د: احسنت و.

۸. ب و ج و د: چنگ.

۹. ب و ج: فرو.

۱۰. د: از آن گونه.

۱۱. ب و ج و د: از چند.

- کمان مرا زه بریدی به تیغ
چنین کرده‌ها مایه بد دلی^۳ است
گرایدون که شمشیر من گشت خرد
بفرمود کان هفتصد من عمود
کشیدند گردان به پیش اندرون
بدو گفت صلصال پولاد چنگ
تو اکنون به بازوی زور آزمای
بینداخت برخاک میدان عمود
ببازید چنگال شیر ژیان
بدان گرز خارا شکن دستبرد
چو لختی بدان گرز جولان نمود
ز روی هوا گرز بگرفت شاه
از آن^۶ چابکی با چنان یال و سفت
ز حیدر چو صلصال دید آن توان
که اینت بر و یال و بازو و چنگ
ز مردان تو را می توان گفت مرد
به صلصال حیدر نگه کرد و گفت
چه دیوان که من کشته‌ام روز کین
بکندم در حصن خیبر ز جای
بدانند مردان پولاد چنگ
بدو گفت صلصال کای شیرمرد
ز آهن یکی حلقه دارم گران
کنند آزمایش دلیران بسی
بیا تا زمانی گشایش کنیم
- چه^۱ تیغی که آتش فرزند چو^۲ میغ
نه شایسته شاه مردان علی است
۸۶۷۵ نمایم به گرز گران دستبرد
کز آسیب او کوه را بیم بود
ستونی میان^۴ گه بسی ستون
که گرز مرا برنتابد نهنگ
بیاور هنرهای مردان به جای
۸۶۸۰ دوباره علی را همی آزمود
عمود گران برگرفت از میان
نمود از هنرها بسی دستبرد
به صلصال پرتاب کرد آن عمود
بدو اندرون مانده^۵ چشم سپاه
۸۶۸۵ بماندند گردان لشکر شگفت
بسی آفرین کرد بر پهلوان
به خشکی هزبر و به دریا نهنگ
که پیل دمانی و شیر نبرد
که از من چنین‌ها نباشد شگفت
۸۶۹۰ چه گردان که افکنده‌ام من ز زین
به بازوی خویش^۷ و به نام خدای
که گرز تو را چیست مقدار^۸ سنگ
فرود آی لختی ز اسپ نبرد
سزاوار بازوی زور آوران
۸۶۹۵ پدید آید افزونی هر کسی [۲۰۰-پ]
بدو خویش را آزمایش کنیم

۱. د: چو.

۲. د: ز.

۳. د: پردلی.

۴. ب و د: مانند.

۵. د: بدان.

۶. د: واو ندارد.

۷. ب و ج و د: بیان.

۸. د: نیروی بخت.

- تو یک سوی حلقه بگیری به چنگ
از آن^۱ سوی من دست بیرون کنم
کشد حلقه هر یک به نیروی خویش
ببینیم تا چیره دستی که راست ۸۷۰۰
- فرود آمد از پشت دلدل سوار
ز اسپ اندر آورد صلصال پای
بفرمود کان^۲ حلقه آهنین
[یکی حلقه ز آهن نود من به سنگ
دو شیر دلاور گشادند چنگ ۸۷۰۵
- خم آورد صلصال بالا و پشت
بکوشید چندان که بودش توان
به نیروی باز و^۶ به دست یلی
چو آن حلقه حیدر کشیدن گرفت
به روی اندر افتاد صلصال پست ۸۷۱۰
- دگر باره از خاک بر پای خاست
علی را بگفت ای سرافراز شیر^۷
دلاورتر از تو ندیدم سوار
به میدان مردی تویی مرد من
ولیکن دریغ آیدم چون تو مرد ۸۷۱۵
- بیا و به آتش پرستی درآی
به آتش پرستی دل آباد کن
به پاسخ رخ آورد حیدر بدوی
تو از راه زرتشتیان بازگرد
- نماییم لختی شتاب و درنگ
نه افسانه خوانم نه افسون کنم
تو از سوی خویش و من از سوی خویش
بلندی کدام است و پستی که راست
بدو گفت شاید بیا و بیار
ببستند اسپان جنگی به جای
ببردند مردان به^۳ میدان کین
چو چنبر سراندر سرآورده تنگ^۴
گلوگاه حلقه گرفتند تنگ
بسیفشد بر حلق آن^۵ حلقه مشتم
نیارود خم بازوی پهلوان
قوی کرد سر پنجه بروی علی
خم حلقه از هم دریدن گرفت
خم حلقه بیرون شد او را ز دست
میان دو لشکر باستاد راست
نیارد کسی چنگ و^۸ یال تو زیر
همی گیرد^۹ آتش ز تیغ شرار
بجز تو نشاید هم آورد من
که ناگه شوی کشته اندر نبرد
از این دین که داری عنان برگرای
ز آیین و راه کیان یاد کن
بدو گفت کای^{۱۰} مرد پرخاش جوی^{۱۱}
به دین محمد سرافراز گرد

۱. ب و ج و د: این.

۲. د: تا.

۳. ب و ج: «به» ندارد.

۴. اساس: این بیت را نداشت، با توجه به نسخه‌های ب و ج و د: افزوده شد.

۵. ب: حلقه آن؛ د: حلقه.

۶. ب و ج: بازوی؛ د: بازوی و.

۷. ب و ج: واو ندارد.

۸. د: میر.

۹. ب و ج: بیهوده گوی.

۱۰. د: ای.

- [نشاید پرستیدن آتش که آب
 به آتش نشاید رخ افروختن
 خدا را پرستش کن از بندهای
 بدو گفت صلصال تا زنده‌ام
 مرا با تو چون درنگپرد سخن
 بیا تا زمانی بر این دشت جنگ
 ببینیم کز گردش آسمان
 به پاسخ علی گفت بنمای دست
 دو آشفته بر یکدگر چون پلنگ
 گرفتند مر یکدگر را کمر
 به نیروی سر پنجه زورمند
 دو سر پنجه با زور چندان که بود
 کمرها بدرید و بگسست^۴ پی
 بدو گفت صلصال بیگاه گشت
 بدار از کمرگاه من دست زور
 بران تا برانیم سوی سپاه
 بگفت این و برگشت و^۵ شد باز جای
 علی نیز برگشت از آوردگاه
 سپهبد چو بنشست برجای خویش
 گرفتند پرسیدن از حال^۷ او
 علی هر چه در جنگ از او^۸ دیده بود
 سراسر به نزدیک یاران بگفت
 زبان چون^۹ ز گفتن برداختند
 ز خوردن چو کوتاه شد دست آن
- ۸۷۲۰ بمیراند او را به صد رنج و تاب^۱
 کز آتش نیاید بجز سوختن
 چرا پیش آتش سر افکنده‌ای
 بدین رسم و آیین دل آکنده‌ام^۲
 بکوشیم تا بر چه آید به بن
 ۸۷۲۵ به کشتی گرفتن بساییم چنگ
 زمانه که را بر سر آرد زمان
 کمر بند مگشای^۳ و بگشای دست
 به کشتی گرفتن گشادند چنگ
 نمودند هر دو ز بازو هنر
 ۸۷۳۰ فراوان گشادند و بستند بند
 بسودند لیکن ندیدند سود
 تن و جوشن و جامه پر خاک و خوی
 از این داوری دست کوتاه گشت
 که امروز تنگ اندر آورد هور
 ۸۷۳۵ شتابیم فردا به میعادگاه
 ز میدان به آسایش آورد رای
 فرود^۶ آرمیدند هر دو سپاه
 بزرگان لشکر نشستند پیش
 ز صلصال و بازو و چنگال او
 ۸۷۴۰ همان حلقه آهنین و عمود
 ز گفتار او ماند هر کس شگفت
 بفرمود تا خوان بینداختند
 سران را به آسایش آمد نیاز

۱. د: افکنده‌ام.

۲. د: برگشته.

۳. د: جنگ او

۴. اساس، ب و ج: این بیت را نداشت، با توجه به د افزوده شد.

۵. د: بشکست.

۶. د: احوال.

۷. ب و ج و د: فرو.

۸. ب: به.

برفتند هر یک^۱ به آرام جای فروزنده شد مشعل از هر سرای

رفتن عمرو امیه به لشکر صلصال و گرفتار شدن

<p>ز قندیل مه مشعل آفتاب فروزان شد از ماه و انجم چراغ به لشکرگه قام برداشت راه که شایسته فرزند صلصال بود همه شبروی را کمر بسته تنگ که صلصال فرمان چنین^۳ داده بود بجز دارو کشتن نبیند سپاه کمند افکنان بر سر راه بود که ماری نیامد^۴ به دنبال وی ز لشکر نگهبان مرا و را بدید پیاده یکی مرد بینم به راه سوی لشکر قام دارد شتاب بگیرید^۶ و گردن کشیدش به بند دلش بر فروزم^۸ ز کار سپاه همه پیشباز آمدندش به^۹ دشت از این شبروی رای و کام تو چیست کمند افکنی کرد بر وی شتاب گشاد و^{۱۱} درآمد میانش به بند ز لشکر بسی نامور گرد گشت</p>	<p>۸۷۴۵ چو بنهفت در زیر مشکین نقاب برون برد خورشید مشعل ز باغ برون رفت عمرو از میان سپاه طلایه بر آن دشت سربال بود دمنده سپاهی بسان نهنگ ۸۷۵۰ طلایه بر آن لشکر^۲ آماده بود که جاسوس اگر سر برآرد ز راه نگهبان به هر گوشه آگاه بود بر آن دشت موری نگسترده پی چو عمرو امیه بدانجا رسید ۸۷۵۵ به سربال بنمود کز دیده گاه^۵ همی تا بد از دور در ماهتاب بفرمود کاو را به خم کمند بدان تا فرستم^۷ و را سوی شاه ز لشکر برون شد تنی هفت هشت بدو پیشرو گفت نام تو چیست ۸۷۶۰ از آن پیشتر کاو بگوید جواب پس پشت او شخصت تازی^{۱۰} کمند کشان پیش سربال بردش ز دشت</p>
--	--

۱. د: کس. ۲. ب و ج: دشت. ۳. د: چنان.
۴. ب و ج و د: نیاید. ۵. کذا در اساس: ب و ج و د: دیدگاه. ۶. د: بگیرند.
۷. د: فرستد. ۸. د: بر فروزد. ۹. د: ز.
۱۰. اساس: یازی؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۱۱. د: گشاده.

- بـخندید سـریال کـاین^۱ تـیره روز
 نـدارد سـر و سـفت مـردان جـنگ
 بـه صـیدی کـه نـاید تـو را دـلپذیر
 و لـیکن بـریدش بـه سـوی^۲ پـدر
 بـبردند مـر عـمرو را بـسته دـست
 چـو آـمد بـر تـخت صـلصال شـاه
 کـه شـاه جـهان شـاد و پـیروز بـاد
 پـناه جـهانی و پـشت مـهان
 نـگه کـن بـه فـریاد اـین مـستمند
 هـمانا کـه در دـور هـمچون تـو شـاه
 یـکی بـی گـناهم مـن از قـهرمان
 اـسیرم بـه دـست سـپاه عـلی
 شـب تـیره بـگریختم زان سـپاه
 بـه رـه بـر طـلایه مـرا کـرد بـند
 چـو مـن رـوی دارم بـه زـنهار شـاه
 چـنین اـست آـیین شـاهان قـام
 سـپهبد ز گـفتار او نـرم گـشت
 یـکی را ز فـرمانبران خـواند پـیش
 چـو فـردا بـزرگان شـوند انجـمن
 یـک امـشب بـه آسـایش او را بـمان
 گـشادند مـر عـمرو را دـست و پـای
 نـدیمی بـرون آـمد از بـارگـاه
 یـکی خـیمه پـیش سـرا پـرده بـود
 بـدو اندرون عـمرو را کـرد جـای
 چـو شـب نـیمه‌ای بـیش و کـم درگـذشت
- چـو آـهو گـرفتار چـنگال یـوز [۲۰۱-پ]
 از اـین کـار نـام اندر^۲ آید بـه نـنگ
 ۸۷۶۵ کـمان را مـرنجان و مـگشای تـیر
 کـز^۴ آگـاهی مـا بـس اـست اـین قـدر
 سـهی سـرو بـالای او گـشته^۵ پـست
 فـغان کـرد چـون مـرد فـریاد خـواه^۶
 سـرتاج او گـیتی افـروز بـاد
 ۸۷۷۰ پـناه از تـو جـوید مـهان جـهان
 سـر و پـای و گـردن بـه مـسمار و بـند
 نـگیرد کـسی دـامن بـی گـناه
 گـرفتار سـختی و جـور زـمان
 سـراسیمه از^۷ دـشت^۸ بـی حـاصـلی
 ۸۷۷۵ بـه درگـاهت اـی شـاه عـالم پـناه
 بـر اـینسان کـه بـینی بـه خـم کـمند
 نـبندد کـسی دـست زـنهار خـواه
 کـه از زـینهار ی کـشند انـتقام
 دلش ز آتـش مـهر او گـرم گـشت
 ۸۷۸۰ کـه اـین را بـبر سـوی بـنگاه خـویش
 بـه درگـاهش آـور بـه نـزدیک مـن
 کـه فـردا خـبر پـرسم از قـهرمان
 زـمین را بـبوسید دـستان نـمای
 بـدان خـیمه بـردش کـه فـرمود شـاه
 ۸۷۸۵ در او فـرش شـاهانه گـسترده بـود
 خـود آـمد بـه خـدمت بـه پـرده سـرای
 سـر سـرفرازان پـر از خـواب گـشت

۱. د: کاری.

۲. ب: که.

۳. ب و ج: بر.

۴. د: ایدر.

۵. ج و د: گشت.

۶. د: دست.

۷. د: پیش.

۸. د: مردم داد خواه.

- ۸۷۹۰ چو از خیمه عمرو امیه بدید
 کمر بست و بیرون شد از خوابگاه
 منقش ز اطلس یکی پرده^۱ دید
 به در بر دلیران زرین کمر
 برافکنده در پرده‌ای شاه را
 در و بامش از دیبۀ هفت رنگ
 ز بس^۲ مشعل و شمع و^۳ زرین چراغ
 یکی تخت پیروزه پیراسته^۴
 ز بیجاده برگوشه تخت تاج^۵
 در آن پرده شد عمرو گستاخ‌وار
 سر تخت شاهانه بی تاج کرد
 وز آن جا دل آسوده برگشت و^۷ شاد
 سرش را به آسایش آمد نیاز
 چو بر تخت مینا نشست آفتاب
 برآمد ز نوبتگه شاه جوش
 همه نامداران شمشیرزن
 چو خسرو بدانست کآمد سپاه
 زمین بوس کردند شاهان قام
 سرافراز سربال پیش پدر
 به فریاد گفت ای خداوند تخت
 کمر بستم امشب به فرمان شاه
 سراپرده^{۱۰} من تهی بود دوش
 کنون تاج زیبای من برده‌اند
 بدین کار گستاخ رویی که داشت
 چنین گفت صلصال با انجمن
- ۸۷۹۵
 ۸۸۰۰
 ۸۸۰۵
 ۸۸۱۰
- که لشکر سراسر فرود آرמיד
 به خرگاه سربال برداشت راه
 بر او نقشهای عجب کرده دید
 سراسر به خواب اندر آورده سر
 بدید آن گرانمایه خرگاه را
 به پیش اندرون فرشهای پلنگ
 تو گفتی که خرگه بهار است و باغ
 چو خرگاه پیروزه آراسته^۵
 که از کشوری پیش بودش خراج
 ز بیرون به خواب اندرون پرده‌دار
 همه مفرش و پرده تاراج کرد
 به لشکرگه آمد بکردار باد
 بیاسود شب تا به گاه نماز
 سر تاجداران در آمدن خواب
 نهادند بر نوبت شاه گوش
 به درگاه صلصال شد^۸ انجمن
 نشست از بر تخت و بگشاد راه
 نشستند گردن فرازان تمام
 زمین را ببوسید^۹ بر خاک سر
 جهاندار و دارای پیروز بخت
 طلایه بگشتم به گرد سپاه
 به سوی سپه داشتم چشم و گوش
 همه فرش و دیبای من برده‌اند
 چنین تخم بیداد^{۱۱} گویی که کاشت
 که این راز پنهان نماند ز من

۱. د: خیمه. ۲. د: زمین. ۳. د: واو ندارد.
 ۴. ب و ج: آراسته؛ د: پرداخته. ۵. ب و ج: پیراسته؛ د: سرش را به گردون برافراخته.
 ۶. د: عاج. ۷. ب و د: واو ندارد. ۸. د: گشت.
 ۹. ب و د: ببوسید و. ۱۰. ب و ج و د: سرا پرده از. ۱۱. د: گستاخ.

- که آن تاج گنجی گرانمایه بود
 به مکر و فریب و درنگ و شتاب
 چنین گفت پس^۲ مهتران سپاه
 که را زهره کاین سرفرازی کند
 چو این گفته شد عمرو برپای خاست
 که ای بنده رای تو فرّ و هوش
 من آنم کز این پیشتر دادخواه
 به امید آن تا مگر داد من
 خبر دارم^۳ از تاج شاه جهان
 یکی شبرواست از سپاه علی
 ز دستان او داستاتنها بسی است
 کسی داستاتنش نیارد شمرد
 به تدبیر او در جهان نیست کس
 گمانم که آن مرد تنها خرام
 همان شبرو دزد عیار بود
 به دستان ز دست جهانجوی جست
 شبانگه همه فرش و دیبا و تاج
 بمالید صلصال بر چنگ چنگ
 سپه [را]^۴ بفرمود تا بر نشست
 بنالید خرمهره با گاو دم
 بجنید چون کوه آهن سپاه
 هوا از درفش و سنان تیره گشت
 به قلب اندرون جای صلصال شاه
 به سر بر درفشی چو یکباره ابر
 درفشی همه بوم و پیکر بنفش
- ۸۸۱۵ که خورشید با فرّ او^۱ سایه بود [۲۰۲-ر]
 همانا که نستوان نهفت آفتاب
 که گستاخی این جا که دارد به شاه
 به تاج کیان دست یازی کند
 زمین بوسه داد و باستاد راست
 به گفتار این بنده بگشای گوش
 ز ساحل گرفتم بدین مرز راه
 ۸۸۲۰ بخواهی ز بدخواه بیداد من
 خود این راز هرگز نماند نهان
 همه مکر و عیاری و پردلی
 ز^۴ مردان دستان او هر کسی است^۵
 که دستان او کس به پایان نبرد
 ۸۸۲۵ و را نام عمروامیه است و بس
 که شب بسته بودش سواران قام
 کز او^۶ این هنر کمترین کار بود
 که یارد که باز آرد او را به دست
 ببرد آن فرومایه چندین خراج
 ۸۸۳۰ که ما را بیفزود بر ننگ ننگ
 سواران به شمشیر بردند دست
 ز خرمهره شد زهره گاو کم
 چو دریای چین شد همه رزمگاه
 ستاره به چرخ اندرون خیره گشت
 ۸۸۳۵ به گوهر مرصع^۸ قبا و کلاه
 تو گفתי که بر آسمان شد هزیر
 گذشته سر سرفراز از درفش

۱. ب و ج: آن.

۲. ب و ج: یا؛ د: کز.

۳. اساس: دادم؛ مغلوپ می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۴. ب و ج: نه.

۵. در نسخه د مصراع چنین آمده است: نه دستان او مرد هر ناکسی است.

۶. د: کز این.

۷. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۸. د: مرصع به گوهر.

وز آن روی دیگر سپهدار دین
فلک با همه توسنی رام^۱ او
شکوه عمامه‌اش سرافراخته ۸۸۴۰
فراز سرش ماه پیکر به پای
به دست چپ و راست مردان جنگ
چو هر دو سپه راست کردند صف
برانگیخت لشکر به میدان کین
مه نو رکاب ره انجام او
همه گرد نان را سرانداخته
فروزنده چون مه ز نور خدای
به یک دست شیر و به دیگر پلنگ
سر نیزه را سینه‌ها شد^۲ هدف

رزم سربال با ابوالمحجن و کشته شدن سربال

بپوشید سربال خفتان جنگ
به پیش پدر شد سری^۴ پرشتاب ۸۸۴۵
مه نو بلندی ز تاج تو یافت
به تاج کیانی منم سرفراز
مرا تاج شاهی و کوس و علم
ولی ننگ باشد مرا ز انجمن
گرایدون که دستور باشد^۷ پدر ۸۸۵۰
به پیروزی بخت پیروز شاه
به سربال صلصال گفت ای پسر
تو فرزند و پشت سپاه منی
کسی را که همچون تو باشد پسر
برو کآفرین بر نژاد تو باد ۸۸۵۵
برون رفت سربال بسته میان
یکی اسب سرکش به زیر اندرون
چو آمد میان دو لشکر فراز
دوال کمر بر میان کرد^۳ تنگ
که ای سایه چتر تو آفتاب
فلک تاج و تخت از خراج تو یافت
به فرّ تو از همگان^۵ بی‌نیاز
به بخت^۶ تو اندر جهان نیست کم
که دشمن به سر برنهد تاج من
بدین کین نخستین ببندم کمر
کنم اختر بخت دشمن سیاه
که پنهان نماند نژاد و هنر
به هر نیک و بد روی و راه منی
سزد گر برآرد به خورشید سر
گشاد^۸ سپهر از گشاد تو باد
روان^۹ در^{۱۰} سر اسپ او قامیان
به نیروی پیل و به زور هیون
جسنبیت کشان را فرستاد باز

۱. د: مستی آرام.

۲. د: نیزه‌ها راست سینه.

۳. د: کرده.

۴. ب: سر.

۵. د: دشمنان.

۶. د: تخت.

۷. ب و ج: بخشد؛ د: بدهد.

۸. ب: گشاده

۹. ب و ج و د: دوان.

۱۰. د: بر.

- منم گفست پشت سواران قسام
گشاد^۱ سپاه از کمند من است
چو من دست و شمشیر بیرون کنم
چو من چرخ چاچی بسایم به چنگ
کمان پشت چرخ از خدنگ من است
سم باد رفتار من در نبرد
اگر مغز بدخواه سندان بود
یکی مرد باید مرا زاین سپاه
ز گردن فرازان یکی شیر مرد
کسی را که باشد گشاد^۶ پلنگ
چو بوالمجن شیردل بنگرید
بجوشید از آن کینه خون در تنش
یکی تازیانه بزد بر سیاه
خروشید کای رسته از چنگ شیر
برستی ز دندان و چنگ پلنگ
هنوزت زمانه نبود^۷ اسپری
کنونت زمانه فراز آمده است
برآشفت سربال همچون پلنگ
نخستین سوی نیزه بردند دست
ز بس نیزه بر تارک و ترک بر^۹
ز نیزه به کوپال بردند چنگ
سران را به مغز اندر افتاد جوش
ز نیروی گرز و نهیب سوار
نماند ایچ^{۱۰} نیروی رفتن ز جای
دهان خشک و لب تشنه رخ پر ز خاک
- سپهدار صلصال سربال نام
سرگردنان زیر بند من است
ز خون دشت بر سان جیحون کنم [۲۰۲-پ]
چو تیر از کمانم گریزد پلنگ^۲
شتاب سپهر از درنگ من است^۳
به^۴ جولان رساند به خورشید گرد
به پیش عمودم نه چندان بود
که با من بگردد به^۵ آوردگاه
سواری که باشد مرا همنبرد
تواند گشاد از پی شیر چنگ
سر و ترک سربال صلصال دید
سنان گشت هر موی بر جوشنش
بیامد خرامان بدان رزمگاه
ندیده دل و زور و آهنگ شیر
به دشت آمدی باز جویان چنگ
که آزاد گشتی در آن داوری
که دیگر به چنگت نیاز آمده است
به سر پنجه با شیر بگشاد چنگ^۸
تو گفتی دو آشفته پیلند مست
مغربل شد از نوک نیزه سپر
همی خیره شد مغز و هوش پلنگ
خلل یافت ز آواز کوپال گوش
فرو ماند بازوی هر دوزکار
به آب اندرون غرقه سر^{۱۱} تا به پای
به تن بر همه جامه رزم^{۱۲} چاک

۱. ب و ج: گشاده.
۲. د: نهنگ.
۳. د: این بیت را فاقد است.
۴. د: ز.
۵. ب و ج: در.
۶. د: نهاد.
۷. د: بود.
۸. د: این بیت را فاقد است.
۹. د: سر.
۱۰. ب و ج: آنچه.
۱۱. د: غرق شد.
۱۲. ب و ج: رزم کردند.

- نمودند لختی درنگ از شتاب
 ۸۸۸۵ چو آسوده گشتند و بسترد^۲ خوی
 گشادند سرپنجه شیران مست
 ز گگرد دو پردل هوا بست میغ
 ز آسیب نعل سم سرمه رنگ
 چو پیکار جنگاوران شد دراز
 ۸۸۹۰ بزد تیغ بر ترک سربال بر
 قضا چون برآمد مجالی نماند
 گذر کرد شمشیر شیر از سپر
 نگون شد سر سزفراز از فراز
 ز بس خون که چون آب رفت از تنش
 ۸۸۹۵ چو بزدود باد از هوا تیره گرد
 بدیدند سربال را بر^۵ مفاک
 به صلصال گفتند با داغ و درد
 همی شد که باز آورد تاج زر
 سرو افسرش هر دو تاراج شد
 ۸۹۰۰ بینداخت صلصال تاج کیان^۷
 سرم بی تو سیر آمد از تاج و تخت
 همی گفت زار ای گرامی پسر
 بکنند از بناگوش موی سپید
 بد آمد به پیرانه سربرسرم
 ۸۹۰۵ از این پس من و^۸ کینه پرداختن
 نمانم به ویران و آباد کس
 یکی برگرایم عنان راز جای
 از او کین سربال جویم نخست
- سپر سایبان سر از آفتاب^۱
 همان رزم پیشین فکندند پی
 سوی دست^۳ تیغ بردند دست
 چه میغی که باران او بود تیغ [۲۰۲-ر]
 به زیر اندرون توتیا گشت سنگ
 برآشفتم ابوالمحجن رزمساز
 دلاور نهان شد به زیر سپر^۳
 ز ماه سپر جز هلالی نماند
 به دو نیمه شد ترک سربال و سر
 بغلتید بر خاک تیره دراز
 به خون غرقه شد مغفر و جوشنش
 بدیدند^۴ گردان به دشت نبرد
 سرش تا به گردن به شمشیر چاک
 که سر بال سر در سر تاج کرد
 برفت از پی تاج و بنهاد سر
 سر تاجور در^۶ سر تاج شد
 کمر بند شاهی گسست از میان
 ندانم کز این پس چه بینم ز بخت
 پناه دلیبران و پشت پدر
 به تاج بزرگی نماندش امید
 پذیرفت پستی بلند اخترم
 نپردازم از کشتن و تاختن
 مرا با علی خود همین کینه بس
 شوم پیش این مرد جنگ آزمای [۲۰۲-پ]
 که بی من نگرده شکسته درست

۱. د: به سر سایبان سپر ز آفتاب.
 ۲. د: بستر ده.
 ۳. د: به دو نیمه شد ترک سربال و سر.
 ۴. د: دویندند.
 ۵. د: در.
 ۶. د: بر.

۷. ب: گران.
 ۸. ب: مکن.

- بـجنـبـید چـون کـوه آهـن ز جـای
 دوان^۲ شد به سوی پدر قهرمان
 نگهدار بنگاه و پشت سپاه
 چه باید که با صد دلاور پسر
 تو در قلبگاه سواران بی‌پای
 سزوار کین برادر منم
 بدو گفت صلصال کاندز نبرد
 به چنگال آن نامور کشته شد
 به آورد با او پسندیده منم
 بـجنـبـید و اسـپ اندر آمدن جـای
 یکی جامه از خام گرگان
 بپوشید و آمد به میدان برون
 ز آسیب نعلش بدرید سنگ
 چو آمد میان^۸ دو لشکر فرزان
 در او^{۱۱} خیره شد چشم جنگ آزمای
 ز بالا و پهنای هنجار او
 سر نامور برتر از اوج بود
 فرو ماند بوالمحجن از وی شگفت
 به دل گفت کز جنگ این ازدها
 نباشد به نیروی من هیچ کس
 بداندیش با داغ و تیمار و درد
 فغان کرد کای نامور پهلوان
 بریدی سر و ترک سربال من
 بدین کینه من با تو کاری کنم
- زمین کوب شد سمّ پولادسای^۱
 به فریاد گفت ای پدر^۳ یک زمان
 که سر بال را من بسم کینه خواه
 جهانجوی را بست باید کمر
 به آیین شاهان نگهدار جای
 بدین کینه دارای^۴ داور منم
 ندانم به مردی سربال مرد
 سر نامداران همه گشته شد
 که چون او هزاران فکنده منم
 نهان زیر پولاد سرتا به پای
 کجا تر نگشتی به طوفان^۶ ابر
 یکی اسپ سرکش به زیر اندرون
 زمین را نماند از نهییش^۷ درنگ
 بدان پیکر و^۹ یال و بالا و یاز^{۱۰}
 همی بود برخیره لختی به پای
 بسند چشم را تا و دیدار او
 به بالا تو گفתי مگر عوج بود
 ز پیکارش اندیشه‌ها بر^{۱۲} گرفت
 گرایدون که یابم به مردی رها
 مرا روز مردی همین نام بس
 چو آمد بر اینسان^{۱۳} به دشت نبرد
 همانا که سیر آمدی از روان
 نترسیدی از زخم کویال من
 که اندر جهان یادگاری کنم

۳. د: پسر.
 ۶. د: طوفان و.
 ۹. ب و ج: نیکرو.
 ۱۲. ب و ج: اندیشه اندر.

۱. د: زمین لرزه افتاد سر تا به پای.
 ۲. د: روان.
 ۳. ب: او ندارد.
 ۴. ب: به میدان.
 ۵. د: در آن.
 ۶. ب و ج: شتابش.
 ۷. ب و ج: باز.
 ۸. د: بدانسان.

<p>به میدان مردی^۱ شوم هم نبرد به دست تهی آزمایش کنم نمایم تو را زور دست سران به سر پنجه بر شیر بگشاد چنگ ز هامون به ابر^۲ اندر افراشتن بیاورد بازش به صف سپاه^۳ زمین بوسه دادند گردان تمام بدارید با^۴ بند و مسمار^۵ و غل بدو بر چسان باشد آموزگار سپردند^۶ بسته به زندانیان کنند کوه پولاد را پشت خم زمین دید از آشوب لشکر سیاه چو دید آن^۷ که با او چه رفت از نبرد</p>	<p>ولی ننگ دارم که با چون تو مرد وگر با تو لختی گشایش کنم نه شمشیر خواهم نه گرز گران در آمد به دست تهی چون پلنگ کمربند بگرفت و برداشتش عنان باز پیچید از آوردگاه پذیره شد او را سواران قام چنین گفت کاین را به خواری و ذل شبانگه ببینیم تا روزگار ببستند چنگال شیر ژیان زمانه چو بگشاد دست ستم نگه کرد حیدر ز قلب سپاه ز تیمار بوالمحجن اندیشه کرد</p>	<p>۸۹۳۵ ۸۹۴۰ ۸۹۴۵</p>
---	--	---

رزم قهرمان با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

<p>ز دشمن به اسلامیان دار گوش ببینم نهاد سواران جنگ^۹ توانم منش دست کوتاه کرد من اکنون شوم تا چه خواهد خدای ز نعلش دل ماه شد پر غبار همه زیر پی کرد صحرای قام زمانی فرو^{۱۱} داشت دلدل به جای</p>	<p>به مالک چنین گفت کای تیز هوش که تا من گشایم به شمشیر چنگ^۸ بدین چیره دستی که بدخواه کرد تو قلب سواران نگهدار و^{۱۰} جای برانگیخت تازی دلدل سوار به یک ساختن دلدل تسیزگام بر آوردگه شاه خاورگشای</p>	<p>۸۹۵۰</p>
---	--	-------------

۳. د: سوی بارگاه.

۲. ب و ج: سر؛ د: زیر.

۱. ب و ج و د: مردان.

۵. د: زندان.

۴. د: در.

۷. ب و ج: دیدش.

۶. اساس: ببردند؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌های تصحیح شد.

۱۰. ب: واو ندارد.

۹. د: مست.

۸. د: دست.

۱۱. د: نگه.

- چنین گفت کای نامداران قام
منم پشت این نامدار انجمن
به هم پشتی تیغ من آفتاب
خمیده سپهر از کمان من است
شفق دامن آن روز در خون کشید
ز پشت زمین آن زمان لاله رست
جهان را گشایش ز بند من است
سمندم چو جولان زند^۳ روز کین
چو خورشید تیغم ز شرق نیام
دل و تیغ^۵ بازو حصار منند
چو تیغم بخندد به میدان کین
من اینم که گفتم وز این نیز بیش
از این نامداران یکی شیر مرد
برون آید امروز با من به جنگ
چو این داستان قهرمان کرد گوش
زمین را ببوسید پیش پدر
منم نامبردار و فرزند شاه
کسی را که صلصال باشد پدر
بجوشید بهر برادر دلم
گرایدون که امروز فرمان دهی
به پیروزی شاه پیروز جنگ^{۱۳}
مگر کین سربال باز آورم
به دستور او شاه دل کرد نرم
بزد قهرمان اسپ و آمد برون
- دلاور^۱ کدام است و جنگی کدام
نشدیده است روی زمین پشت من
کند روی کشور چو لعل مذاب [۲۰۴-ر] ۸۹۵۵
ستاره نشان^۲ سنان من است
که دستم به خون تیغ بیرون کشید
که تیغم به خون روی هامون بشست
سران را سراندر کمند من است
ز مسمار نعلش بلرزد^۴ زمین ۸۹۶۰
برآید به مغرب رساند پیام
قضا و قدر دستیار^۶ منند
بگیرد چو ابر آسمان بر زمین
که می آیدم زاین دلیران به پیش
که با شیرمردان بود^۷ همبرد ۸۹۶۵
که بگذشت کار^۸ شتاب از درنگ
بکردار دریا^۹ برآورد جوش
که پنهان نشاید^{۱۰} نژاد و هنر
پناه بزرگان^{۱۱} و پشت سپاه
سزد گریه مردی ببندد کمر ۸۹۷۰
روان را ز^{۱۲} تیمار او بگسلم
به فرّ تو فرمان پذیرد رهی
کنم روزی^{۱۴} روز بدخواه تنگ
سر این دلاور به گاز آورم
ز دیده بیارید خوناب گرم ۸۹۷۵
چو دیوی که او چنگ یازد به خون

۱. د: سواران.

۲. ب: نشان از.

۳. د: کند.

۴. ب و ج: دل تیغ و.

۵. د: بجنبد.

۶. د: دوستدار.

۷. ب: کار از.

۸. ب و ج: شود.

۹. د: آتش.

۱۰. د: دلیران.

۱۱. د: نماند.

۱۲. د: به.

۱۳. ب و ج و د: روزی و.

۱۴. اساس: چنگ (با سه نقطه).

- پدر دیده پر آب و پر خون جگر
 چو آمد ز تنگی به دشت فراخ
 به دل گفت کاین مرد عادی نهاد
 همان به که دستش ببندم به بند
 ۸۹۸۰
- نهم بند و زنجیر بر گردنش
 چو آمد به نزدیک حیدر فراز
 یکی نعره زد حیدر نامدار
 برون کن ز سرمایه سرکشی
 مکش سر که برگردن اندازمت
 ۸۹۸۵
- چو دانی که آزادی از بندگی است
 چو آزادگان از ره بندگی
 ز آتش پرستی دل آزاد کن
 چنان کرد مر قهرمان را ز قهر
 بدو گفت کای مرد جادو سخن
 ۸۹۹۰
- مرا با تو جنگ است و گفتار نیست
 بر آشفست از او حیدر نامدار
 سپر بر سرش بر به دو نیم شد
 سرش خسته گشت از سر تیغ تیز
 بزد بر کمر بند او شیر چنگ
 ۸۹۹۵
- چو کوهی ز زین کوه برداشتش
 دو دست از پس پشت بسته^۸ چو سنگ
 به زندان جفا جوی را بازداشت
 وز آن جا به نزدیک صلصال کس
 گرفتی یکی نامور زاین سپاه
 ۹۰۰۰
- گرایدون که بازش فرستی به من
 که فرزند را باز ببیند دگر
 نگه کرد حیدر بدان یال^۱ و شاخ
 ز صلصال دارد همانا نژاد
 به شمشیر از او باز دارم گزند
 بدارم به جای ابوالمحجنش
 به آیین و آرایش اسپ و ساز
 خروشید کای دیوزاده سوار
 بدین خاک طبیعی مکن آتشی
 به زیر پی گرد نان سازمت
 سرافرازی اندر سرافکنندگی است
 سرافراز شود در سرافکنندگی
 ز آیین پیغمبران یاد کن
 که در اندرونش^۴ بجوشید ز هر
 از این^۵ بیش جادو زبانی مکن
 زبان را در این داوری کار نیست
 فروهشت بر ترک او ذوالفقار
 بدانندیش را دل پر از بیم شد
 همی خواست رفتن به راه گریز
 جدا کردش از پشت زین پلنگ
 به دست آمد از دست^۷ نگذاشتش
 به صف باز بردش ز میدان جنگ
 ز لشکر نگهبان بدو برگماشت
 فرستاد کاین جنگ و بیداد بس
 اسیر است دانم به زندان شاه
 بدو^۹ شاد گردد دل^{۱۰} انجمن

۱. ب و ج: بال.

۲. ج: از.

۳. اساس: تن آباد؛ مغلوپ می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۴. د: اندر درونش.

۵. ب و ج: آن.

۷. د: دست و.

۶. د: در.

۱۰. د: شادمان گردد این.

۹. ب و ج: از او.

۸. د: بستش.

- من آن را که شایسته فرزند توست
گرفتم و لیکن نیازدهام
فرستم به نزدیک صلصال باز
پیمبر ز لشکر پیمود راه
بدو گفت صلصال کاو را بگوی
مرا کینه از بهر فرزند نیست
همان گیرم از تیره گشت اخترش
چو از بچه نومید گردد عقاب
چنان در دل انگارد آن کینه‌ور
تو او را به شمشیر گردن بزن
مگوی^۵ آنچه نه مغز دارد نه پوست
فرستاده برگشت و بنمود پشت
علی تنگدل شد ز گفتار او
همه همگان ناله برداشتند
سپه باز چیدند مردان ز جنگ^۷
کس آمد همانکه به حیدر^۹ دمان^{۱۰}
علی گفت پنهان کنید این سخن
اگر زان که صلصال یابد خبر
ابوالمحنج از وی نیابد امان
دلبران لشکر به تیمار و غم
ز اندیشه آن شب نخوردند هیچ
وز آن روی صلصال چون بازگشت
می ارغوانی^{۱۳} طلب کرد و نی
- گرامی‌تر از خویش و پیوند توست
بسه خم کمندش در آورده‌ام
سرم^۱ گردد از خون او بی‌نیاز
پیام علی برد نزدیک شاه [۲۰۴-پ] ۹۰۰۵
که چیزی که هرگز نیابی مجوی
دلم بسته خویش و پیوند نیست
که یک شب نخفتم^۲ بر مادرش
از آن پس که لختی دهد پیچ و تاب،
که هرگز نخواهد شد از دل بدر^۳ ۹۰۱۰
که خون ریخت^۴ خواهم ز مرد تو من
که امشب شراب من از خون اوست
به حیدر بگفت این پیام درشت
نبود^۶ آگه از رای و هنجار او
به خون مژه چهره بنگاشتند ۹۰۱۵
سراسر سراسیمه زان روز تنگ^۸
که مر قهرمان را سر آمد زمان
مگر آشکارا نگردد ز بن
که مر قهرمان را چه آمد به سر
بدین^{۱۱} قهر بر وی سر آرد^{۱۲} زمان ۹۰۲۰
بگفتند هر گونه‌ای بیش و کم
دل لشکر افتاد در پیچ پیچ
دگر باره با عیش دمساز گشت
ز جام جم و کاس کاووس کی

۱. دلم: دلم. ۲. اساس: که کشته بخفتم؛ با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۳. ب و ج و د: که نگرفت یک بیضه در زیر بر.

۴. ب و ج: خونریز.

۵. ب و ج: مگو.

۶. د: که بود.

۷. ب و ج و د: تنگ.

۸. ب و ج: به حیدر همانکه.

۹. ب و ج و د: دمان.

۱۰. د: زمان.

۱۱. د: از این.

۱۲. اساس: سرآمد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۱۳. د: ارغوانی.

- ۹۰۲۵ پیایی چو ده جرعه می نوش کرد
چو از باده پر شد سر باد^۱ سار
ابوالمحجن گرد را پیش خواست
سرافراز را بند بر دست و پای
به ساقی گری شاه بگشاد دست
جوان را میی چند بر سر کشید
۹۰۳۰ بدو گفت کای^۲ مایه راستی
به هر چه از تو پرسم جوابم گوی
سرا پرده ای در میان سپاه
یکی اسپ در پیش پرده به پای^۳
۹۰۳۵ بدو گفت کان پرده حیدر است
بپرسید کان پرده لعل فام
یکی ازدها فش درفش بنفش
بدو گفت کان مالک اشتر است
بپرسید کاندن میان سپاه
یکی پرده بینم ز دیبای روم
۹۰۴۰ درفشی درفشان و پیکر هژبر
کدامین دلاور بدین رونق است
بدو گفت شاه سمک نام اوست
بپرسید کان آسمانی سرای
علم سرخ بوم است و پیکر پلنگ
۹۰۴۵ بدو گفت سعد است سالار او
بدو گفت صلصال کز انجمن
نبردی ز ابوالمحجن گرد نام
به پاسخ ابوالمحجن گرد گفت
- غم رفته از دل فراموش کرد
بخار می از دل ببردش قرار
کز او باز جوید خبرهای راست
بببرند در پیش پرده سرای
پیاله به کفبر به زانو نشست
سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
نخواهم ز تو کژی و کاستی
بجز بر^۴ ره راستکاری مپوی
به در بر درفشی درفشان چو ماه
که دارد در آن پرده آرام و^۵ جای
که مه را ز منجوق او افسر است
به در بر یکی تازی خوش خرام
بگو تا نشان که دارد درفش
که منجوق او ازدها پیکر است
کز انبوه لشکر بدو^۶ نیست راه
به زر بافته پیکر و نقش و بوم
ز هامون سر اندر کشیده به ابر
خداوند آن پرده و سنجق است
که شیر ژیان بسته دام اوست
به در بر درفشی درفشان به پای^۷
نشان^۸ که دارد ز مردان جنگ
به تیر و کمان است پیکار او
سران را همه یاد کردی به من
سخنهای رفته نکردی تمام
که نام و هنر کی بماند نهفت

۱. د: باده.

۲. د: ای.

۳. د: در.

۴. ب و د: پرده سرای.

۵. ب و د: واو ندارد.

۶. ب: براو.

۷. د: این بیت و نه بیت قبلی را ندارد.

۸. ب و ج و د: نشانی.

- همنوز آن دلاور نیامد ز راه
 سخن رفت^۲ بسیار از این داستان
 در آمد ز در سوگواری^۳ به درد
 که با قهرمان بخت بدساز گشت
 سرآمد بدو روز فرماندهی
 به جای سر تخت بر^۵ تخته ماند
 خروشی بر آورد صلصال پیر
 بپرسید با ناله و با خروش
 بدو گفت زخمی^۶ گران خورده بود
 به گردان لشکر نگه کرد^۷ شاه
 زمانه بیامد نماندش زمان
 چو بشنید ابوالمحن اندیشه کرد
 پراکنده گویند مستان سخن
 چو از سر در آید مرا ورا شراب
 اگر بخش و^۸ زور^۹ خدایی بود
 به سر پنجه بازوی زورمند
 نهاده بدانجا یکی تیغ بود
 بدانسان که مستان دلیری کنند
 درودی فرستاد بر مصطفی
 نید کارگر دست و تیغ جوان
 بکردار آتش بر آمد ز جای
 چو دریا بجوشید سالار قام
 ز دنبال ابوالمحن آمد برون
 ابوالمحن از پیش و دشمن ز پس
۹۰۵۰. بیاید^۱ زمان تا زمان با سپاه
 چو آمد به سر گفته رانستان
 بغلتید بر خاک و فریاد کرد^۴
 زمانه ز رسم وفا بازگشت
 تهی ماند ایوان شاهنشهی
 وز او تخت شاهانه پردخته ماند [۲۰۵-ر] ۹۰۵۵
 به زاری بنالید برسان زیر
 که او را چه پیش آمد از من میپوش
 روان را بدان زخم بسپرده بود
 که کس را به مرگش ندانم گناه
 به مرگش کنون برکه بندم گمان ۹۰۶۰
 که صلصال مست است و با داغ و درد
 بسی تکیه برگفت مستان مکن
 سرش گردد از کین من پر شتاب
 تنم را ز بندش جدایی^{۱۰} بود
 بدرید زنجیر پولاد و^{۱۱} بند ۹۰۶۵
 بزد چنگ و آن تیغ را در ربود
 به مستی درون شیرگیری کنند
 بزد تیغ صلصال را بر قفا
 ز درگاه پرده برون شد دوان^{۱۲}
 سوی لشکر خویشان کرد رای^{۱۳} ۹۰۷۰
 فرود آمد از تخت و بگذارد گام
 چو کوهی که آن^{۱۴} را نباشد ستون
 به تنگی رسید از دویدن نفس

۱. اساس: بیامد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۳. ب و ج: ز درگه سواری.

۴. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۷. د: چنین گفت.

۶. د: زخم.

۱۰. ب و ج و د: رهایی.

۹. د: لطف.

۱۳. د: شد به پای.

۱۲. ج: روان.

۲. ب: گفت.

۵. اساس: پر (با سه نقطه).

۸. ب و ج و د: واو ندارد.

۱۱. د: بگشاد.

۱۴. د: او.

- ۹۰۷۵ چو آمد به نزدیک تازی سپاه
میان سپاه اندر آمد دوان
چو صلصال بد گوهر اندر رسید
میان سپاه اندر آمد^۲ چو دیو
به مشت و لگد مرد جنگی هزار
کس آمد به حیدر که بشتاب زود
۹۰۸۰ ستمکاره صلصال خونخوار مست
ستم بین که از چرخ چون می رود
چو بشنید حیدر برآمد به پای
بیاورد قنبر سلیح یلی
برافکند بر اسپ برگستوان
نگه کرد صلصال را دید مست
۹۰۸۵ بیامد به نزدیک صلصال و گفت
چه بیداد و جنگ است کآورده ای
برآوردی از لشکرم رستخیز
دل زبردستان مکن زیربار
۹۰۹۰ بگفت این و آهنگ بدخواه کرد
برآویخت صلصال با او به هم
چو لختی بسودند بازو^۸ و چنگ
ز باده گران بد سر باد^{۱۰} سار
زمانی به میدان بیفشرد پای
۹۰۹۵ جهان را سرفتنه پر شد ز خواب
چو بنشست حیدر به آرامگاه
یکی شمع روشن نهادند پیش
به مالک علی گفت کامشب سپاه
- ز آسیب دشمن همی جست راه
رمیده از او^۱ تاو و توش و توان
ابوالمحجن شیردل را ندید
برآمد ز لشکر به یک ره غریو
بکشت آن ستمگر در آن مرغزار
که دشمن ز لشکر برانگیخت دود
گشاده است بر^۳ مابه شمشیر دست
نگه کن که بر دشت خون می رود
برفتند^۴ گردان لشکر ز جای
بپوشید خفتان و جوشن علی
به اسپ اندر آمد جهان پهلوان
به نعره همی کوه را کرد پست
که ای بد نژاد^۵ بداندیش زفت
چه فرش است کامشب بگسترده ای
بر این زیر دستان چه سازی^۶ ستیز
بترس از زبردستی روزگار
ز بد دست صلصال کوتاه کرد
بگردند از کینه دلها^۷ دژم
زمین خشک^۹ گشت از شتاب و درنگ
به از باز گشتن ندانست کار
سرانجام برگشت و شد باز جای
خرد را به بیداری آمد شتاب
نشستند گردنکشان سپاه^{۱۱}
بگفتند هر گونه ای کم و بیش
فرود آرمیده بدین رزمگاه

۱. ب: آن.

۲. ب و ج: بجنید.

۳. ب و ج: کینه‌ها دل.

۴. ب و ج: باده.

۵. د: درآمد میان سپاه او.

۶. ب و ج: بدنژاد و؛ د: بدنهاد.

۷. د: بودند با شور.

۸. د: گردان لشکر پناه.

۹. ب: با.

۱۰. د: داری.

۱۱. ب و ج: خسته.

- بباشند در قلب لشکر به پای
هر آن کس که از جنگ ناید ستوه
هم^۱ امشب برایشان شبیخون کنم
بدو گفت مالک کمر بسته‌ام
من و هر که فرمان دهی بنده‌ایم
بفرمای کامشب شبیخون کنیم
چو شد عزم و رای شبیخون درست
ابوالمجن گرد و شاه سمک
چو سعد سرافراز و کوراب گرد
در آن تیره شب حیدر نامدار
طلایه برون کرد چندان سپاه
خود و سرکشان سر به هامون کشید
نفیر طلایه برآمد ز دشت
سواران اسلام شمشیر تیز
طلایه بسی نامور کشته شد
گریزان طلایه به سوی سپاه
نمودند کامد سپاه علی
نماند از طلایه ز هر ده یکی
برآهیخت صلصال گرز گران
میان سپاه اندر آمد چو دود
چو آمد بر لشکر خویشتن
بدان گرز بر هر که بگشاد دست
دو پر دل به هر گوشه‌ای بی‌دریغ
ز کشته زمین توده بر توده گشت
چو دانست حیدر که صلصالیان
عنان را بپیچید از آن رزمگاه
- نگهبان بنگاه و پرده‌سرای
بیایند با من همه هم گروه
ز صلصالیان دشت پرخون کنم
روان را به مهر تو پیوسته‌ام
ز بهر تواندر جهان زنده‌ایم
به خون ریز شب دست بیرون کنیم
کمر بست مالک به رفتن نخست^۲ [۲۰۵-پ] ۹۱۰۵
دلبران و جنگاوران یک به یک
بر اینگونه چندان که بتوان^۳ شمرد
برون رفت با نامور شش هزار
که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
سپه را به دشت شبیخون کشید ۹۱۱۰
ز هر دو سپه لشکر انبوه گشت
کشیدند و شد دشت چون^۴ رستخیز
چو شب روز بدخواه برگشته شد
گرفتند نزدیک صلصال راه
سر از خواب نوشین همی نگسلی ۹۱۱۵
به فریاد لشکر برس اندکی
بجنید لشکر کران تا کران
به گردن بر آن هفتصد من عمود
بر افکند بر لشکر خویشتن
به یک زخم گرزش همی کرد^۵ پست ۹۱۲۰
گرفتند مر یکدگر را به تیغ
گیاه^۶ به مغز سر آلوده گشت
ببستند خون ریختن را میان [۲۰۶-ر]
رها کرد صلصال را با سپاه

۱. د: من.

۲. د: پر.

۳. این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۴. به هم کرد.

۵. ب و ج و د: نتوان.

۶. د: گیاهان.

- ۹۱۲۵ به یاران چنین گفت کاین دیوسار
پسندیده است صلصال با این سپاه
سپاه علی در زمان بازگشت
همه شب به پولاد گرز گران
چو خوشید بنمود زرین سپر
نگه کرد صلصال سوی سپاه ۹۱۳۰
همه روی صحرا کران تا کران
فزونت ز جنگاوران ده هزار
فغان کرد صلصال کاین شگفت
گمان من ایدون چنین^۴ بد که دوش
همه شب ز مردان خود کشته ام ۹۱۳۵
پیاچه ز لشکرگه آمد برون^۶
روان شد به سوی سپاه علی
خبر شد علی را که سالار قام
پذیره^۹ برون شد مراو را علی
بدو گفت صلصال کای سرفراز ۹۱۴۰
همانا که سیر آمدی از نبرد^{۱۱}
شبیخون نزیید ز مردان جنگ
برو^{۱۴} باز گردان سپه را ز قام
ندیدم تو را تا و^{۱۶} مردان جنگ
بدین بد که کردی نرنجانمت ۹۱۴۵
تو دانی که اندر سپاه تو مرد
چو من دست یازم به گرز گران
- بر این دشت زنده نماند سوار
شما باز گردید از این رزمگاه
بداندیش را بخت بد ساز گشت
همی کوفت صلصال مغز سران
سپیده بر آهیخت تیغ از کمر
ز کشته گشاده نمی یافت راه
سر و تارک و^۱ ترک جنگی سران
به^۲ خود کشته بود اندر آن مرغزار
از این کشتن اندازه^۳ باید گرفت
سر^۵ آوردم از لشکر دین خروش
زمین را به خون اندر آغشته ام
به گردن بر آن کوه پیکر ستون^۷
کمر بسته چون رستم زابلی^۸
پیاچه بدین سوی دارد خرام
بدید آن بر و شاخ و یال^{۱۰} یلی
دگرگونه شد مر تو را رسم و ساز
و گرنه شبیخون ز مردان که کرد^{۱۲}
از این کار نام اندر آرد^{۱۳} به ننگ
بکن خواب و آرام بر خود^{۱۵} حرام
نگهدار خود را ز کام نهنگ [۲۰۶-پ]
به صد نیکیی باز گردانمت
نسبش که با من شود همبرد
زمین مرد باید کران تا کران

۱. د: واو ندارد.

۴. د: چنان.

۷. د: هفتصد من عمود.

۱۰. د: یال و شاخ.

۱۳. ب و ج و د: آید.

۱۶. د: تاب.

۲. د: ز.

۵. ب و ج و د: بر.

۸. ب و ج: زاولی.

۱۱. ب و ج: روان.

۱۴. د: برون.

۳. د: اندرز.

۶. د: چو دود.

۹. ب و ج: پیاده.

۱۲. ب و ج: که کرد آن چنان.

۱۵. ب و ج: من.

- به هر کشور اندر مرا لشکری است
مرا صد پسر سر به سرتاجدار^۱
از این مرز تا پیش^۲ دریای چین
همه خسروان باژدار^۳ منند
فراوان دلاور فرستاده‌ام
ز هر سو به قام اندر آرم سپاه
به دستان از این بیش مگشای دست
مرا خود به میدان چه باید سپاه
بگفت این و هم در زمان بازگشت
وز این رو به لشکرگه آمد علی
بزرگان لشکر سراسر به جای
چنین گفت حیدر که در روز جنگ
ز جنگاوران آزمودم بسی
بریدم سر عمرو و عنتر به تیغ
در حصن خیبر بکندم ز جای
بکشتم بسی اژدها و نهنگ
ندیدم به نیروی صلصال کس
نیارد بد و^{۱۱} زخم کوپال کوب
چنین گفت عمرو امیه که من^{۱۲}
بدانگه که آن دیو خونخوار مست^{۱۴}
چو بر لشکر خویشان حمله برد
چه گویم که با ترک و مغز سران
سپاس از جهان آفرین زین سپس
بدانگه که آن دیو پولاد چنگ
- چو من زیر فرمان من دیگری است
همه لشکر آرای و^۲ فرمان گزار
۹۱۵۰ ز دریای چین تا به مغرب زمین
به هر کشور اندر شمار منند
از این کارشان آگهی داده‌ام
کنم روی هامون ز لشکر سیاه^۵
که مار را به دستان نشاید شکست
تو را من بسم در جهان کینه‌خواه^۶
۹۱۵۵ پیاده به^۷ لشکرگه آمد ز^۸ دشت
جهان مروّت مکان یلی
نشستند در پیش پرده‌سرای
ز هر در نمودم^۹ شتاب و درنگ
چو صلصال هرگز ندیدم کسی
۹۱۶۰ چو باران همی خون فشاندم ز میغ
بسی سروران را فکندم ز پای
همان پیل و شیر و دمنده پلنگ
به رزم اندرون^{۱۰} کوه قاف است و بس
چه شمشیر پولاد بروی چه چوب
۹۱۶۵ شب دوش رفتم بدان انجمن^{۱۳}
به شبخون کمر بست و بگشاد دست^{۱۵}
همی کرد خارا به پولاد خرد
چه کرد آن دلاور به گرز گران
که ما را پناه است و فریارس
۹۱۷۰ بیامد تهیدست و بگشاد چنگ

۱. د: نامدار. ۲. د: واو ندارد. ۳. د: حد.
۴. د: تاجدار. ۵. د: تو را من بسم در جهان کینه‌خواه. ۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۷. د: ز. ۸. د: به. ۹. د: نمودم ز هر در.
۱۰. د: اندر او. ۱۱. ب و ج و د: براو. ۱۲. د: دوش.
۱۳. گذر کرده بودم بدان پر خروش. ۱۴. د: پولاد چنگ. ۱۵. د: بیامد تهیدست و بگشاد چنگ.

- به پای و به زانوی^۱ و چنگال و مشت
 اگر دست بردی به گرز گران
 چو عمرو امیه به هنجار خویش
 کمر بسته فتاح دانش نمای ۹۱۷۵
 زمین پیش حیدر بسوسید و گفت
 بر این پهن صحرا به دریا کنار
 سپاهی پدید آمد آراسته
 سپاهی کما بیش پنجه هزار
 ز بس پرده و خیمه رنگ رنگ ۹۱۸۰
 سراپرده‌ای دیدم از لعل ناب
 همه فرش^۲ خرگه^۳ از دیبای روم
 زنی سر و بالا در آن پرده^۴ بود
 کمندی فرو هشته از مشک^۵ ناب
 کمندش چو مشکین رسن تابدار ۹۱۸۵
 جمالش همه فرّ و خوبی^۶ و زیب
 شکر بسته بسته تنگ اوست
 به بالای او سر و آزاد نیست
 به میدان نیارد کسی پای^۹ او
 بدین شکل و بالا و خوبی زنی ۹۱۹۰
 بتی ماه‌پیکر شما مه به نام
 سپاهی است با او چو دریای آب
 چنین گفت مر سعید را علی
 به رفتن بیارای و بر سازکار
 به شمشیر و زوبین و کویال و تیر ۹۱۹۵
 در جنگ بگشای و مگشای راه

۳. د: فرش و خیمه.
 ۶. ب و ج و د: خوبی و فرّ.
 ۹. د: جای.

۲. ب و ج: فرش و.
 ۵. د: زر.
 ۸. د: فر.

۱. د: به چنگ و به بازوی.
 ۴. د: خیمه.
 ۷. ب و د: او ندارد.
 ۱۰. د: رسد.

- دلاور بپوشید سـاز نـیرد
 به جنگ شـمامه سـپه برنـشاند
 به عمرو امیه علی گفت زود
 برو سوی صلصال و آن انجمن
 نگه کن همه ساز و پرداز او
 برون شد ز در عمر و بسته میان^۲
 بیامد به لشکرگه شاه قام
 سرافراز را دید سر پر شراب
 نشسته دلیران زرین کمر
 ز لشکر بیامد یکی مژده خواه
 سپاهت به دولت تنومند گشت
 شمامه دو روز دگر با سپاه
 ولی حیدر از وی خبردار گشت
 فرستاد مر سعد را با سپاه
 به رفتن بیاراست صلصال کار
 روان شد شتابان به دنبال سعد
 چو عمرو امیه چنان دید کار
 بدو گفت چون سعدیل با سپاه
 کس آمد به صلصال و آگاه کرد
 روان شد چو آتش به دنبال او
 به قنبر نگه کرد سالار دین
 به مالک علی گفت هشیار باش
 بگفت این و از لشکر اندر گذشت
 ز دنبال صلصال برداشت پی
 دو فرسنگ چون درگذشت از سپاه
 یکی بانگ بر زد به بدخواه^۶ تند
- ز لشکر برون کرد مردان^۱ مرد
 بزد نای رویین و لشکر براند
 بـباید در این کار چستی نمود
 وز ایشان نشانی بیاور به من ۹۲۰۰
 چنان کن که پیدا کنی راز او
 به آیین و آرایش قامیان
 به نزدیک صلصال شد شادکام
 به پیش اندرون نای و چنگ و رباب
 همه با کمند و کمان^۳ و سپر ۹۲۰۵
 به صلصال بنمود کآمد سپاه
 درخت سعادت برومند گشت
 فرود آید این جا به^۴ ایوان شاه
 شتابنده را راه دشوار گشت
 بدان تا برایشان^۵ بگیرند راه ۹۲۱۰
 برون رفت با گرز گاو سار
 فروزان چو برق و خروشان چو رعد
 بیامد بر حیدر نامدار
 به سوی شمامه گرفتند راه
 جفا پیشه اندیشه راه کرد ۹۲۱۵
 ندانم که چون باشد احوال او
 بفرمود تا اسپ را کرد زین
 سپه را ز دشمن نگهدار باش
 برانگیخت دلایل بر آن پهن دشت
 فروزنده بر سان آتش ز نی ۹۲۲۰
 بدید افسر و تارک و ترک شاه
 که شد دست و بازوی صلصال کند

۱. د: آن جمله.

۲. د: کمر بست عمرو امیه چنان.

۳. د: کمان و کمند.

۴. د: در.

۵. د: بدیشان.

۶. د: صلصال.

شده هوشت اندک ز بسیار سال	بدو گسفت کای ریمن بدسگال	
ببندد فلک بر تو راه گریز	کجا می‌گریزی که گاه ^۱ ستیز	
همی خیره بگریزی از چنگ من	نداری دل و زور و آهنگ من	۹۲۲۵
براینگونه ^۲ از من نشاید گریخت	زمانه به سر بر تو را خاک بیخت	
خروشید کای شیر لشکر پناه	سر اسپ سرکش بیچید ^۳ شاه	
نباشد سخنهاى من بی فروغ	نیم مرد دستان و زرق و دروغ	
چنین کم ^۴ گریزم که مرد توأم	تو دانی که من همبرد توأم	
که بر لشکر من بگیری ^۵ راه	فرستاده‌ای سعد را با سپاه	۹۲۳۰
نمایم بسدو دست و زور سران	کمر بسته‌ام تا به گرز گران	
که دیگر به جنگش نیاید ^۶ نیاز	چنانش فرستم به سوی تو باز	
چرا آمدستی ^۷ به دنبال من	تو چون دیده‌ای زخم کوپال من	
رسائیت ایسر پیام ^۸ هلاک	تو را می‌دواند بدینگونه خاک	
زمین را به خون تو رنگین کنم	به زوبین تو را خشت بالین کنم	۹۲۳۵
همین جا کنم مر تو را بی‌نشان	بخواهم ز تو کین گردنکشان	
به گردن بر آن گرز سرگرای	بگفت این و بر زین برآمد به پای	
فرو هشت بر ترک ^۹ حیدر عمود	به نیروی سرپنجه چندان که بود	
سپر بر سر آورد و بفشرد پای	بجنبید شیر دلاور ز جای	
که صحرا بجنبید بر ^{۱۱} هر کران	چنان بر سپر ^{۱۰} خورد گرز گران	۹۲۴۰
فرو رفت هر چار پایش به خاک	زمین از سم بارگی گشت چاک	
به خاک اندرون نا پدیدار گشت	سم اسپ بر ^{۱۲} خاک مسمار گشت	
نجنبید بازو و ^{۱۴} دستش ز جای	همی بود حیدر بر انسان ^{۱۳} به پای	
که اینت بر و یال و بازو و سفت [۲۰۷-پ]	بر او آفرین کرد صلصال و گفت	
هزار آفرین بر تو ای پهلوان	بجز تو ندارد کسی این توان	۹۲۴۵

۱. اساس: کار؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
 ۲. بدینگونه.
 ۳. سرگشته پیچید.
 ۴. ب و ج و د: کی. که بر متن مرجح است.
 ۵. ب و ج و د: بگیرند.
 ۶. ب و ج و د: نباشد.
 ۷. د: آمدی پس.
 ۸. ب و ج: این جا به دام؛ د: ایدز ز بهر.
 ۹. د: فرق.
 ۱۰. ب و ج: سرش.
 ۱۱. د: از.
 ۱۲. د: در.
 ۱۳. ب و ج: بر این سان؛ د: بدانسان.
 ۱۴. د: بازوی.

- بگفت این و بار دگر حمله کرد
 علی نیز بگشاد باز و به^۱ تیغ
 به شمشیر و زوبین و خشت و عمود
 گرفتند از آن پس دوال کمر
 ز کوشش ندیدند سود و زیان
 فرو ماند بازوی صلصال و چنگ
 به مردی و مردانگی چون تو مرد
 و لیکن ندانم که به بود چیست
 بدان آمدم گفت تا از سپاه
 سپه را ز گرز تو ایمن کنم
 بدو گفت صلصال کای پهلوان
 شمامه که پشت سپاه من است
 چه دارد سپاه تو را روز جنگ
 علی گفت فردا به دشت نبرد
 به تیر و کمان در صف کارزار
 من آنکه که او را فرستاده‌ام
 شمامه اگر چند مرد افکن است
 ببودند لختی در آن^۵ جست و جوی
 که ناگاه از آن سوی^۷ دشت نبرد
 رسیدند پنجه دلاور ز راه
 به صلصال گفتند باز آر هوش
 چو از قامیان روی برگاشتی
 سپاه علی همچو از باد میغ
 زمانه دگر شد به آیین و رای
 ابوالمحجن گرد و مالک به هم
- ۹۲۵۰ به سختی بر آویخت با همبند
 تو گفستی فروزان شد آتش ز میغ
 نمودند رزمی^۲ که نتوان نمود
 نمودند هر دو دلاور^۳ هنر
 خطا گشت صد حمله اندر میان
 علی را بگفت ای دمنده نهنگ
 نباشد ز مردان به روز نبرد
 وز این آمدن مر تو را سود چیست
 تو را باز دارم بدین^۴ رزمگاه
 ۹۲۵۵ تو را هم بدین دشت ساکن کنم
 سپه را ز بهر چه کردی روان
 به هر نیک و بد روی و راه من است
 بدیشان نماید شتاب و درنگ
 پدید آید آنکه که برخاست گرد
 ۹۲۶۰ چو سعد دلاور نباشد سوار
 سپاهی دلاور بدو داده‌ام
 به هر سان که باشد هم آخر زن است
 همی رفت^۶ هر گونه‌ای گفت و گوی
 برآمد ز دنبال صلصال گرد
 ۹۲۶۵ ز هر سو برآمد خروش سپاه
 که دریای خون اندر آمد به جوش
 سپه را برآنگونه بگذاشتی
 بجنبید با گرز و کوپال و تیغ
 سران را سرافکنده شد زیر پای
 ۹۲۷۰ دلیران و جنگاوران بیش و کم

۱. ب و ج و د: و.

۲. ب و ج: ز بازو.

۳. ب و ج و د: این.

۴. ب و ج و د: این.

۵. ب و ج و د: این.

۶. ب و ج و د: این.

۷. ب و ج و د: این.

۱. ب و ج و د: و.

۲. ب و ج و د: این.

۳. ب و ج و د: این.

۴. ب و ج و د: این.

۵. ب و ج و د: این.

۶. ب و ج و د: این.

۷. ب و ج و د: این.

- چو کوراب کاو مرزبان تو بود
 به شمشیر پولاد و گرز گران
 بکشستند چندان دلاور^۱ ز قام
 همیدون همان ده دلاور پسر
 بر^۲ آورد گه کشته افتاده‌اند
 چو سیلاب بر دشت خون می‌رود
 فغان کرد صلصال کاتدر جهان
 ز تیمار چندین^۳ گرامی پسر
 به آب مژه خاک را^۴ گل کنم
 به جای نم از دیده گر خون رود
 و لیکن چه درمان بدین درد و داغ
 مرا ز این سپس روی بهبود نیست
 نرست از اجل بچه آدمی
 چو صلصال لختی چنین ناله کرد
 علی را بگفت ای سوار نبرد
 به هم سعد را با شمامه بمان
 بران تا برانیم از این دشت جنگ
 بگفت این و مر اسپ را سر ز راه
 ز کشته سپه را پراکنده دید
 بفرمود تا بچگان را ز خاک
 جگرگوشگان را بیاکنند مغز
 بکردار کوه آتشی برفروخت
 وز آن سو به لشکرگه آمد علی
 بزرگان لشکر فراز آمدند
 بپرسید حیدر ز رنج سپاه
 ۹۲۷۵
 ۹۲۸۰
 ۹۲۸۵
 ۹۲۹۰
 ۹۲۹۵
- گرانمایه‌تر پهلوان تو بود
 گشادند باز و به جنگ سران
 که گر بر شماری نگرده تمام
 که بودند زیبای^۵ جای پدر
 به سختی و تیمار جان داده‌اند
 بیا تا ببینی که چون می‌رود
 که دید این شگفت^۶ آشکار و نهان
 چنین بد مبیناد چشم پدر
 کجا چاره آتش دل کنم
 جگر گوشگانم ز دل چون رود
 چو اندر شبستان نماند چراغ
 زیانکاری مرگ را سود نیست
 نه آخر تو هم بچه آدمی
 ز خون مژه روی چون لاله کرد
 چو من بازگردم تو هم بازگرد
 ببینیم^۷ تا بر چه گردد زمان
 که امروز روز اندر آمد به تنگ
 بپیچید و آمد به سوی سپاه
 فراوان سران^۸ را سر افکنده دید
 همه برگفتند و کردند پاک
 بپوشیدشان پس به دیبای نغز
 به آتش بر^۹ آن کشتگان را بسوخت
 زمین سخا آسمان یلی
 سران سر به سر پیشباز آمدند [۲۰۸-ر]
 ز پیکار آن لشکر کینه‌خواه

۱. د: سواران.

۲. د: این چنین.

۳. د: که ببینیم.

۴. د: برپای.

۵. د: چندان.

۶. د: سپه.

۷. د: به.

۸. ب و ج: اگر.

۹. د: مر.

- نمودند باز آنچه رفت^۱ از نبرد
تن مالک آزرده و خسته بود
فرود آمد آن جا سپهدار دین
یکی گفت مالک به هنگام جنگ^۲
به جایی که حاضر نباشد علی
بسوزد جهان را به شمشیر تیز
و لیکن چو آگاه باشد علی
چنین گفت مالک که^۳ هنگام جنگ
مرا آن زمان حاجت جنگ نیست
سپاه جهان را علی بس بود
چو حاضر نباشد به میدان علی
چو بنشست حیدر به آرام جای
که صلصال باز آمد از دشت رزم
به شادی و عشرت گذارد همی
علی گفت از او معتبر آدمی
میان من و او بسی رفت جنگ
من ایدون گمانم که صد زخم تیغ
نمی بزد آن جامه کرگدن
از این در بسی داستان گفته شد
چو از شب سیه شد شبستان^۴ راغ
فرود آرمیدند هر دو سپاه
چو خورشید عالم پر از نور کرد
نکرد از دو لشکر کسی رای جنگ
چنین گفت پس مالک سر فراز
سپه را همی خوردنی گشت تنگ
- ز نیروی شمشیر و بازوی مرد
بسی زخمها بر تنش بسته بود
بر آن نامد اران گرفت آفرین
بدرزد به سر پنجه کام نهنگ^۳
۹۳۰۰ فراوان کند مردی و پردلی
برآرد ز جنگاوران رستخیز
هنرهای مالک نباشد جلی
چو حیدر به شمشیر بگشاد جنگ
به بسیار کوشیدن آهنگ نیست
۹۳۰۵ چه حاجت به جنگ دگر کس بود
ز مالک نه نیکو بود کاهلی
درآمد ز در عمرو دستان نمای
به آسودگی با شراب است و بزم
وز آن کشتگان یاد نارد همی
۹۳۱۰ همانا نباشد به روی زمی
نمودم فراوان شتاب و درنگ
زدم بر سر و ترک او بی دریغ
از او تا چه زاینده خواهد شدن
به الماس دانش سخن سفته شد
۹۳۱۵ فروزان شد از ماه زرین چراغ
بخفتند هر یک به آرامگاه
سیاهی ز روی زمین دور کرد
نمودند آن روز و آن شب درنگ
که ما را نشستن شد این جا دراز
۹۳۲۰ همی ترسم از روزگار درنگ^۶

۱. د: بود.

۲. د: کین.

۳. د: قلب زمین.

۴. ب و د: به.

۵. د: شبستان و.

۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

چنین گفت عمرو امیه که قام
توانم یکی حیلہ پرداختن
که این شهر آسان به چنگ آوریم
شبانگه من و حیدر نامدار
مگر گردد این کار بر من تمام ۹۳۲۵
همه روز تا شب ز هر دو سپاه
بہشتی^۱ است پر نعمت از هر طعام
بہ دستانگری چاره‌ای ساختن
یک امروز دیگر درنگ آوریم
برانیم از این جا بہ سوی حصار
گشادن توانم در شهر قام
نکرد ایچ کس رای آوردگاہ^۲

گشادن امیر المؤمنین علی - علیہ السلام - بہ شهر صلصال

بہ مغرب چو تنگ اندر آورد هور
بیاسود لشکر بہ آرامگاہ
کمر بست عمرو و برآمد بہ پای
سوی بارہ قام رفتند زود ۹۳۳۰
عسس خفته و پاسبان مست خواب
یکی برج نزدیک دروازه بود
همان جا کمند اندر انداختند
گرفتند خیم کمند دراز
برفتند بر بارہ شهر قام ۹۳۳۵
ز دروازه بانان ندیدند کس
بیامد بہ سرپنجه زورمند
بہ عمرو امیہ نگہ کرد و گفت
بہ برگشتن اندیشه راه کن
مفرمای^۷ کس را بہ رفتن شتاب ۹۳۴۰
بشد عمرو و آمد بہ سوی سپاہ
ز شب چو شبہ گشت رخشان بلور
طلایہ ز دشمن ببستند راه
برون رفت با شاه خاور گشای
سپہ را هنوز^۳ اولین خواب^۴ بود
فکنده همه چوبک از دست خواب
کہ بالایش^۵ افزون ز اندازه بود
مر آن برج را رهگذر ساختند
بدیدند هر سو نشیب و فراز
نہادند در راه دروازه گام
بہ خواب اندرون پاسبان و عسس
بپیچید مسمار و بگشاد بستند
کہ امشب ز دل دور کن خواب و خفت
سپاہ^۶ پراکنده آگاہ کن
سر خفتگان را مجنبان^۸ ز خواب
پراکنده سر کردشان^۹ سوی راه

۱. ب و ج و د: بہشت.

۲. ب و ج: آزمگاہ؛ د: آرامگاہ.

۳. د: همان.

۴. د: پاس.

۵. ب و ج: سپہ را.

۶. ب و ج و د: بالاش.

۷. ب و ج: شد گردشان.

۸. ب و ج و د: بجنیان.

۹. ب و ج: بفرمای.

- سپه بر در شهر انبوه شد
همانگه به شهر اندرون شد سپاه
ببزد نعره‌ای حیدر نامدار
ز خواب اندر آمد سر قامیان
دلبران به شمشیر بردند دست
کس آمد به نزدیک صلصال^۱ گفت
به قام اندر آورد حیدر سپاه
چو بشنید صلصال خشم آمدش
به اسب اندر آورد صلصال پای
به دل گفت اگر چنگ یازم به جنگ
به شبخون کز این پیشتر کرده‌ام
مبادا که امشب به آیین دوش
به شهر اندر آمد بکردار دیو
برون برد مر^۲ قامیان را ز شهر
به لشکرگه آمد سری^۳ پرشتاب
وز آن روی حیدر به قام اندرون
چو آواره گشتند دشمن به قهر
خود آمد شتابان برون با سپاه
به شهر اندرون کرد کوراب جای
- ز انبوه لشکر زمین کوه شد [۲۰۸-پ]
به خون ریختن برگرفتند راه
که صلصال را تیره شد روزگار
نشدیدند پیدا کنار از میان
بلند اختر قامیان گشت پست
کز این بیش در خواب مستی مخفت
در شهر برکنند و بگشاد راه
تو گفתי که خون درد و چشم آمدش
رها کرد جنگاوران را به جای
شب تیره روز اندر آید به تنگ
خرابی از این پیشتر کرده‌ام
هم از لشکر خود برآرم خروش
ز گردان لشکر بر آمد غریو
ز جنگاوران کشته آمد دو بهر
فروزان چو آتش ز مستی و^۴ خواب
همی کرد مرکافران^۵ را برون^۶
به کوراب سالار بسپرد شهر
به لشکرگه آمد به آرامگاه
گزین کرد گردان جنگ آزمای

رزم صلصال با امیرالمؤمنین - علی علیه السلام -

چو کوه سرافراز با تاج زر
بجنید صلصال با انجمن
ز قلب سواران بنالید نای
ز خورشید بر بست زرین کمر
هوا شد چو دریای چین موج زن
برآمد عو کوس و زخم درای

۳. ب: سر.
۶. د: نگون.

۲. د: بر.
۵. ب و ج و د: قامیان.

۱. ب و ج و د: صلصال و.
۴. ب و ج و د: واو ندارد.

نیوشنده را کر همی کرد گوش	خروشیدن جوشن و ^۱ جوش بوش	
کمر بسته با تیغ ز زمین نیام	به قلب سپه بر ^۲ سپهدار قام	۹۳۶۵
سراسیمه جنگ دوشینه بود	بلا جوی را سر پر از کینه بود	
ز انبوه لشکر زمین شد سیاه	بیاراست حیدر همیدون سپاه	
ز آسیب نعلش هوا پر غبار	به قلب اندرون شاه دلدل سوار	
فرورنده اندر میان سپاه	سر ماه پیکر چو تابنده ماه	
سر نیزه سر ^۳ سوی رفر فکشید	دو لشکر به یک جایگه صف کشید	۹۳۷۰
برانگیخت آن کوه خارا خرام	نخستین ز لشکر سپهدار قام	
همی بود تا لشکر او را بدید	میان دو لشکر فرود ^۴ آرمید	
همی سود بر گرز پولاد چنگ	زمانی به جولان بر ^۲ آن دشت جنگ	
که با من که یار د شدن کینه خواه	نگه کرد از آن پس به تازی سپاه	
که همتای ^۵ او در جهان مرد نیست	مرا جز علی کس هم آورد نیست	۹۳۷۵
ببیند دل شیر و چنگ پلنگ	برون آی کاو ^۶ تا به میدان جنگ	
کمر بسته آمد به نزدیک ^۷ شاه	برانگیخت حیدر ز قلب سپاه	
بجز تو نشاید ^۸ مرا هم نبرد	بدو گفت صلصال کای شیر مرد	
سرت ^۹ را نمی بینم از جنگ سیر	تن پیل داری و چنگال شیر	
ندیدم به مردی بسان تو مرد	بسی دیدم اندر جهان گرم و سرد	۹۳۸۰
غبار از پی جنگ دوشینه نیست	و لیکن مرا با تو جز کینه نیست	
سزد گر ببندم ^{۱۱} به خونت ^{۱۲} کمر	به تیمار چندان ^{۱۰} گرامی پسر	
بزد بر سرش گرز گاو رنگ	بگفت این و بگشاد بازو و چنگ	
عمود گرانسنگ را بر فراز	سر پنجه را کرد حیدر دراز	
ستون گران را سبک سوی خویش	گرفت و بیفشرد بازوی خویش ^{۱۳}	۹۳۸۵
کف دست او چادر ^{۱۴} خون کشید	ز چنگال صلصال بیرون کشید	
ز روی هوا بازش اندر ریود	بدو باز پرتاب کرد آن عمود	

۱. ب و ج: واو ندارد. ۲. د: در. ۳. ب و ج: سر نیزه‌ای؛ د: سر نیزه بر.
 ۴. ب و ج و د: فرو. ۵. د: به مردی. ۶. د: که.
 ۷. د: میدان. ۸. د: نباشد. ۹. د: تنت.
 ۱۰. ب و ج: چندین. ۱۱. اساس: ببندد؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
 ۱۲. د: به خونت ببندم. ۱۳. ب: بازوی و چنگ. ۱۴. د: جامه در.

- دو پر دل د گر باره کوشان شدند
بگردند صد حمله بر یکدیگر
بسی کوفت حیدر بر او ذوالفقار
شگفت اندر او چشم حیدر بماند
فرو ماند بازوی خنجرگذار
بدو گفت صلصال کای شیرمرد
ز تیغ که آبی است آتش فروز
به شکل ازدهایی است با سرکشی
ز برقش که آتش برآرد ز آب
علی گفت کاین^۳ تیغ پیغمبر است
به بازوی من تا سرافراخته است
در این بود حیدر که اسلامیان
ابوالمحجن و مالک نامدار
گرفتند صلصالیان را به تیغ
ببردند صلصالیان را ز جای
ز دنبال مالک بچنید شاه
چو صلصال نزدیک مالک رسید
کمر بند بگرفت و برداشتش
برانگیخت بوالمحجن اسپ نبرد
ببازید صلصال دست دگر
گرفت و جدا کردش از پشت زمین
بزد نعره ای حیدر نامدار
گرفتش کمرگاه و بفشرد پای
خروشید کای دیو پولاد چنگ
اگر یک سر موی از این هر دو مرد
نمانم به قام اندرون آدمی
- چو دریای جوشان^۱ خروشان شدند
به شمشیر پولاد و گرز و سپر
نبد کارگر تیغ سندان گذار [۲۰۹-ر] ۹۳۹۰
همی هر زمان نام یزدان بخواند
که شمشیر بروی نمی کرد کار
بیارام لختی ز کار نبرد
بداندش را شب نماید به روز
زبانه کشد چون ورا برکشی ۹۳۹۵
شرار افند اندر^۲ دل آفتاب
فراوان شگفتی بدو اندر است
بسی گرد نان را سر انداخته است
کشیدند شمشیرها از میان
ز جنگاوران نامور سی هزار ۹۴۰۰
تو گفتی همی^۴ آتش افروخت میغ
سپردند گردنکشان را به پای
چو کوه اندر آمد میان سپاه
به کردار پیل دمان بردمید
ز هامون به ابر اندر افراشتش ۹۴۰۵
به یاری مالک بر او حمله کرد
ابوالمحجن شیردل را کمر
همی خواست زد هر دو را بر زمین
بیامد به نزدیک آن دیوسار
فرو داشت لختی مراو را به جای [۲۰۹-پ] ۹۴۱۰
نگهدار^۵ جای شتاب و درنگ
به دست تو کم گردد اندر نبرد
تو را نیست گردانم اندرز می

۱. ب و ج و د: آتش.

۲. ب و ج: افکند در.

۳. د: کان.

۴. اساس: نگه کرد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۵. د: مگر.

نهاد آن دلاور به میدان کین
 ۹۴۱۵ علی را بگفت ای دمنده نهنگ
 به آهستگی هر دو را بر زمین
 گرفتم تو مرد منی روز جنگ
 کنید^۱ این دو آشفته برسان مست
 که بر من به مردی گشایید^۲ دست^۳
 بگفت این و برگشت از آوردگاه
 بفرمود تا باز گردد سپاه
 دو لشکر به یک ره ز هم بازگشت
 سوی خیمه رفتند گردان ز دشت

رزم سعد و قاص با شمامه و گرفتار شدن سعد

وز آن روی چون سعیدل با سپاه
 ۹۴۲۰ چو آمد بدانجا که بدخواه بود
 به سوی شمامه برون شد به^۴ راه
 شمامه ز دشمن نه آگاه بود
 چو سعد دلاور در آمد ز راه
 به هم باز خوردند هر دو سپاه
 دو لشکر برابر کشیدند صف
 همه تیغ و کویال و زوبین به کف
 شمامه ز قلب سپه بنگرید
 بدید آن سپه را که صف برکشید
 ز بهر چه بر ما گرفتند راه
 سپهدارشان سعد جنگاور است
 ۹۴۲۵ نمودند کاین لشکر حیدر است
 شمامه برانگیخت لشکر ز جای
 ز قلب سپه ناله برداشت نای
 برآمد مسلمان و کافر به هم
 برآویخت با سعد و لشکر به هم
 فروزنده گشت^۶ آتش کارزار
 ز شمشیر شیران برآرد^۵ شرار
 چو خفتان مه پاره شد درع روز^۷
 ز باریدن ناوک درع سوز
 همی خیره شد مغز جنگاوران
 ۹۴۳۰ ز کویال بر ترک و مغز سران
 تن خسته و کشته بی پای و سر
 سراپای میدان همه دشت و در
 برآورد از اسلامیان رستخیز
 شمامه به نیروی شمشیر تیز
 بلند اختر سعد پستی گرفت
 به جنگ اندرون چیره دستی گرفت

۱. د: کنون.

۲. د: گشادند.

۳. د: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است:

ز بیم تو تخم وفا کاشتم

گرفتم به مردی و بگذاشتم

۶. د: شد.

۵. ب و ج و د: برآمد.

۴. د: ز.

۷. ب و ج: دوز.

- شمامه در آمد به قلب سپاه
یکی نیزه زد سعد را^۱ کز نهیب
کمر بند بگرفت و^۲ او را ز زین
ببستند دستش بگردار سنگ
به اسلامیان اندر آمد شکست
گریزان برفتند از آن رزمگاه
همه دیده گریان به صد داغ و درد
همه مؤمنان دلشکسته شدند
وز آن روی دیگر شمامه سپاه^۳
کس آمد به نزدیک^۴ صلصال و گفت
شمامه به پیروزی بخت شاه
به بند اندرون سعد را بسته دست
چو بشنید صلصال بنواخت کوس
پذیره برون شد مر او را به راه
ز اسپ اندر آورد صلصال پای
شمامه چو با لشکر اندر رسید
پیاده شد از اسپ پیش سپاه
گرفتند مر یکدیگر را به بر
وز آن جا سوی پرده^۵ رفتند باز
شمامه دژم دید صلصال را
بباید شاه از مژده آب زرد
همانا که بانو ندارد خبر
به پیرانه سر بیست پور جوان
به جنگ اندرون پیش من کشته شد
بیامد ز خاک عرب لشکری
- بر او سعدیل تنگ بگرفت راه
برفت از دل مرد جنگی شکیب^۶
نگون اندر آورد و زد بر زمین
فکندند در گردنش پالهنگ
چو دیدند مر سعد را بسته دست
به سوی علی برگرفتند راه
نمودند باز آنچه رفت از نبرد
به تیمار و اندوه بسته شدند
برانگیخت کآید به نزدیک شاه^۷
که ما را گل شادمانی^۸ شکفت
به پیروزی آمد برون با سپاه
بلند اختر سعد او^۹ گشته پست
ز گرد سپه خاک شد^{۱۰} آبنوس
وز آن روی تنگ اندر آمد سپاه
به پیش اندرون بندگان سرای
ز جنگاوران دشت شد ناپدید
خرامان رخ آورد از آن سوی شاه
ز آب مژده چهره کردند تر
زبان کرده هر یک به پرسش دراز
بپرسید از او یک به یک حال را
که با ما ز ما نه بکرد آنچه کرد
که ما را ز دشمن چه آمد به سر
همه لشکر آرای و روشن روان
همه بوده و خویش من کشته شد
فراوان دلاور ز هر کشوری [۲۱۰-ر]

۳. د: به راه.
۶. ب و ج: شادکامی.
۹. ب و ج: خیمه.

۲. ب: واو ندارد.
۵. ب و ج: درگاه.
۸. د: سپه شد هوا.

۱. د: یل.
۴. د: به سوی سپاه.
۷. د: از او.

- یکی نامدار است^۱ نامش علی
 ۹۴۶۰ سپاهی است با او چو دریای آب
 جهان را همه زیر پی کرده‌اند
 شمامه ز سر معجز اندر کشید
 ز تیمار آن روز بگرگشتگان
 به فندق بخت ارغوان بر چمن
 ۹۴۶۵ پرستندگان ناله برداشتند
 بریدند خویان کمند دراز
 شمامه همه روز و شب^۳ ناله داشت
 چو آیین ماتم به سر برد شاه
 ببردند مر سعد را بسته دست
 ۹۴۷۰ چنین گفت صلصال کاین^۶ شوربخت
 من این را به جای گرانمایگان
 سوی روز با نان^۹ نگه کرد شاه
 از ایدر کشیدش^{۱۰} به دیگران کران
 شمامه بدو گفت کای شهریار
 ۹۴۷۵ مر این مرد را همچنین بسته پای
 همی یادم آید ز دور^{۱۲} نخست
 چنین گفت روزی مرادال شاه
 همه خاور و ساحل و مرز قام
 من از بهر او ساختم شهر زر
 شوم هم اکنون پیش آن بی‌همال
 ۹۴۸۰ گرایدون که باشد نشانها درست
 برون آمد از پیش سالار قام
- همه فرّ و فرزانیگی و یلی
 وز ایشان همه مرز ساحل خراب
 کنون قصد شاهان کی کرده‌اند
 گریبان دیبای شاهی درید
 همی زار بگریست بر کشتگان
 به نرگس شقایق برست^۲ از سمن
 ز خون مژّه چهره بنگاشتند
 ز سر سر به سر موی کردند باز
 ز نرگس به گلبرگ بر لاله کاشت
 نشستند گردنکشان [سپاه]^۴
 سرا پایش از بند پولاد بست^۵
 چه می‌دارم او را^۷ در این بند سخت
 هم^۸ اکنون به کشتن دهم رایگان
 که بیرون بریدش هم اکنون به راه
 بکوید مغزش به گرز گران
 نگهدار فرصت به هنگام کار
 به زندان نگهدار^{۱۱} و مگذر رای
 سخنهاى رفته بگویم درست
 که مردی بدین کشور آرد سپاه
 به بازوی^{۱۳} مردی بگیرد تمام
 جز او کس بدانجا نیابد^{۱۴} گذر
 ببینم که دارد نشانهای دال
 نشاید به شمشیر از او کینه جست
 نشست از بر تازی خوش خرام

۱. ب: است و.
 ۲. ب و ج و د: پشت.
 ۳. ب و ج و د: سه روز و سه شب.
 ۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
 ۵. د: مست.
 ۶. د: کای.
 ۷. د: می دارم.
 ۸. د: همه.
 ۹. د: نامرادان.
 ۱۰. د: بریدش.
 ۱۱. بگذار.
 ۱۲. د: روز.
 ۱۳. ج: بازوی و.
 ۱۴. د: بدینجا نیارد.

- سوی لشکر حیدر آمد ز راه
دوان عمرو آمد به سوی علی
شمامه کمر بسته باده سوار
چه فرمان‌دهی بازگردانمش
چنین داد پاسخ که بگشای راه
ز خیمه برون رفت فرمان گزار
شمامه در آمد به پرده سرای
شمامه به آیین شاهان قام
سپهد مر او را بپرسید گرم
نهادند ده^۱ کرسی از چوب عود
نگه کرد سوی شمامه علی
رخش لاله و نرگس تازه دید
بگفت ای شمامه چه داری پیام
شمامه بدو گفت کای پهلوان
کشیدی بدین مرز چندین سپاه
برآباد من تخم کین کاشتی
بکشستی جگرگوشگان مرا
گرفتی همه شهر^۲ آباد من
چه بود این چنین^۳ کرده‌ها را سبب
بگفت ای شمامه جواب سخن
نخستین من از کین^۴ تهماس شاه
گرفتم سر تخت ساحل زمین
سپه شد بلاجوی را روی بخت
فرستاد از آن جا به صلصال کس
به یاری تهماس صلصال شاه
- همیدون تنی ده ز خویشان شاه
بدو گفت کای مایه پردلی
به لشکرگه آمد بدین مرغزار
و گرنه بدین بارگه خوانمش
همانا که دارد پیامی ز شاه
بپرداخت فرمان سالار بار
به پیش اندرون عمرو دستان نمای
زمین را ببوسید و بگذارد گام
سخن گفت با او به آواز نرم
نشاندش به جایی که پیوسته^۵ بود
بدان قد و بالا و فر^۶ و یلی
به خوبان^۷ فزونتر^۸ ز اندازه^۹ دید
چه اندیشه دارد سپهدار قام
ز کار تو دارم خلیده روان
بدین کینه از من چه دیدی گناه
ندانم که از من چه کین داشتی
بخستی بدین^{۱۰} درد جان مرا
بکندی همه بوم و بنیاد من
به پاسخ سخن گوی و بگشای لب
ز من بشنو و پیش دستی مکن
ز خاور به ساحل کشیدم سپاه
کشیدم ز بیداد تهماس کین
گریزان به ویران دژ^{۱۱} افکند رخت
که ما را ز دشمن به فریادرس
فرستاد فرزندان خود با سپاه

۱. یک.

۴. ب و ج: خوبی.

۷. د: در این.

۱۰. د: پیش.

۲. ب و ج و د: شایسته.

۵. د: فزونتر به خویش.

۸. د: شهر.

۱۱. ب و ج و د: در.

۳. ب و ج: واو ندارد.

۶. ج: به اندازه.

۹. د: همه.

- ۹۵۱۰ من او را نهشتم^۱ ز دریا برون
گرفتم گرانمایه سربال را
سرانجام از او بند برداشتم
فرستادمش باز^۲ پیش پدر
ز نو باز لشکر فرستاد شاه
شکستم سپه را به شمشیر تیز
وزاین پیشتر کامدم^۳ سوی قام
رسیدم به حصن طلسمات دال
گشادم حصار طلسمات او
ره شهر زرین ز^۴ اوج حصار
چو گنج^۵ طلسمات بشکافتم
کجا دال از این پیشتر گفته بود
که آن شهر بر من گشاده شود
کنون از پی شهر زر با سپاه
جفا پیشه صلصال بی^۶ داد و دین
چو با راستی کژنشینی همی
شمامه بدو گفت کای پهلوان
کسی کاو طلسمات کوه بلور
بر او شهر زرین گشاده شود
علی گفت از آن^۷ سوی دریا کنار
به شمشیر بازو برافراختم
شمامه بدو گفت کای شیرمرد
مرا پیش از این آگهی داد دال
گشاینده شهر زرین تویی
- ۹۵۱۵
۹۵۲۰
۹۵۲۵
۹۵۳۰
- شکستم سپه را به آب اندرون [۲۱۰-پ]
که مهتر پسر بود صلصال را
سرش را به خلعت برافراشتم
سزاوار با اسپ و تیغ و کمر
جهان کرد از انبوه^۸ لشکر سیاه
برآوردم از دشمنان رستخیز
همه مرز ساحل بگشتم تمام
نمودند پیران بسیار سال
به هم بر زدم زرق و طامات او
یکایک بدیدم به دریا کنار^۹
نیشته در او نام خود یافتم
سخن هر چه بایست ننهفته بود
ز بسیداد او داد داده شود
گرفتم ز ساحل بدین^{۱۰} مرز راه
گشاید به^{۱۱} هرگوشه بر من کمین
بین تا گناه از که بینی همی
شنو تا بگویم به روشن روان
تواند گشادن به بازوی زور
فلک پیش اسپش پیاده شود
گشادم طلسمات آن کوهسار
جهان را ز دیوان بپرداختم
که هرگز مبادا تو را رنج و درد
خبر دارم از چرخ بسیار سال
جهان گر کهن شد نو آیین تویی

۳. د: آسیب.
۶. ب و ج: در او آشکار.

۱۰. د: ز.

۱. ب و ج: بهشتم.
۲. ب و ج: تاز.
۳. د: به.
۴. د: از این.
۵. د: از این.
۶. د: از این.
۷. د: از این.
۸. د: از این.
۹. اساس: با؛ مغلوپ می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.
۱۱. د: این.

- سوی شهر زرگر تو را هست رای
و لیکن بر آن راه رفتن خطاست
علی گفت کز^۱ دیده گویی^۲ خبر
شمامه بدو گفت بشنو درست
از این پیشتر دال بد شوهرم
چو از شهر زرین بپرداخت دال
مرا چون سوی شهر زر برد شاه
به شادی و دولت در آن^۵ روزگار
به خوبی و^۶ اورنگ و فرهنگ و فر
تو آیین درختی ز باغ بهشت
از این روز تا روزگار نخست
سلیمان نگینی به فرّ و به بخت
من او را ز راه پسرستندی
شب و روز تیمار او داشتم
همیدون جهاندار^۷ مشکین نفس
نبد هرگز جای فریاد از او
هم آخر زمانه ستم پیشه کرد
برآشفت صلصال چون موی من
به عشق من اندر گرفتار گشت
به خون^۸ برادر کمر بست شاه
چو دال از برادر خبردار گشت
مرا گفت صلصال را من به تیغ
بدو گفتم آیا چه دارد گناه
مرا گفت کاین مدبر^۹ شوم پی
به خونریز من راه جوید همی
- بجز من نشاید تو را رهنمای
که آن ره سراسر بلا بر بلاست
مگر پیش از این دیده‌ای شهر زر
سخنهای رفته ز روز^۳ نخست
همی سود بر چرخ گردان سرم
چه شهری که آن^۴ را نباشد همال
بماندم در آن شهر تا دیرگاه
ببودم در آن شهر با شهریار
چون او شاه دیگر نبندد کمر
که خاکش زمانه ز عنبر سرشت
چون او سرو در باغ آدم نرست
سکندر نهادی به تاج و به تخت
چو دولت کمر بسته دربندگی
دل و دیده در کار او داشتم
گرامی‌تر از من نمی‌داشت کس
همیشه به من شاد و من شاد از او
ز راه جفا کاری اندیشه کرد
شد آشفته چون زلف بر روی من
جهان را سرفتنه بیدار گشت
همی جست فرصت به بیگاه و گاه
که در عشوه^{۱۰} من گرفتار گشت
ببزم سراز تن که نباید دریغ
که با او کنون دل دگر کرد شاه
کز او ننگ دارند شاهان کی
به تیغ افسر ماه جوید همی

۱. د: از.

۲. د: داری.

۳. ب و ج و د: دور.

۴. د: او.

۵. ب و ج و د: بسی.

۶. د: واو ندارد.

۷. د: جهان راز.

۸. اساس: خواب؛ که مغلو ط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۹. ب و ج: بد رگ.

- ۹۵۶۰ بدو گفتم^۱ ای شاه با داد و دین
نریزد کسی خون همسال خویش
از آن^۲ جا مرا کوچ فرمود شاه
چو از شهر زرین برون آمدم
در شهر زر بستند فرمود شاه
دو صد سال صلصال در موج خون
شبی خفته بودم در آغوش دال
جهانجوی را بی سر و تاج کرد
کلاه برادر به سر بر نهاد
وز آن جا سوی من فرستاد کس
مرا گفت بپذیر صلصال را
من اندر پذیرفتم او را ز بیم
هم آخر بر آن عزم کردم درست^۵
کشیدم سراپای او زیر بند
وزیری خردمند هشیار داشت
مرا گفت کز تاجداران^۷ قام
جهان گرز صلصال گردد تهی
به دستور دستور بسیار دان
بهشتم جهانجوی را من به جای
هم آیین پیشین برانداختم
کنون چار صد سال از این سرگذشت
کهن گشت صلصال را هوش و مغز
همه خاور و ساحل و مرز قام
برون رفت یکسر^{۱۱} ز فرمان ما^{۱۲}
- ۹۵۶۵
۹۵۷۰
۹۵۷۵
۹۵۸۰
- ز شاهان عالم که کرد این چنین
به بد تا توانی مزن فال خویش [۲۱۱-ر]
بسه دلتنگی آمد برون با سپاه
بجز ما که داند که چون آمدم
وز آن جا به قام اندر آمد^۳ سپاه
هوای من از دل نرفتش برون
ز روزن فرود آمد این بدسگال
جهان را به شمشیر تاراج^۴ کرد
جهان رسم و آیین دیگر نهاد
چنین روز تیره مبیناد کس
که بهر تو کشتم کنون دال را
دریده شد این طبل زیر گلیم
کز او کینه دال جویم^۶ نخست
دگرگونه بد رای چرخ بلند
که نزدیک من قدر بسیار داشت
کسی نیست کاو را توان برد نام
ندارد کسی فر فرماندهی
که بودی به هر نیک و بد^۸ کاردان
در این مرز از او به^۹ نبد کدخدای
هم از کشتن دل بپرداختم
همانا که افزونتر^{۱۰} اندر گذشت
وز او نباید اندر جهان کار مغز
به فرمان ما بود کشور تمام
بجز قام کشور نماند آن ما^{۱۲}

۱. د: گفت.

۲. د: وز.

۳. د: گفت.

۴. د: بی تاج.

۵. د: درست.

۶. د: نامداران.

۷. د: نامداران.

۸. ب و ج: به نیک و به بد.

۹. د: افزودش.

۱۰. د: افزودش.

۱۱. د: کشور.

۱۲. ب و ج: او.

- من این مرز را خود نگه داشتم^۱ / به مردی به بدخواه نگذاشتم^۲
- نمودم تو را رای و^۳ فرجام خویش / ز آغاز کار و سر^۴ انجام خویش
- تو را رای اگر شهر زرین بود / نهان رفتن از من نه آیین بود
- بدان شرط باشم تو را رهنمای / کز آن جا مراد من آید به^۵ جای
- تو را گر بدان شهریارا بود / از آن زر یکی نیمه ما را بود^۵
- کنون بازگردم به نزدیک شاه / ز هر در نمایم بدوروی و راه
- مگر سر درآرد به فرمانبری / ز مانه بر آساید از داوری
- بگفت این و برگشت و شد باز جای / همی راند تا پیش پرده سرای
- بیامد به نزدیک صلصال و گفت / که خورشید تابان نماند نهفت
- برفتم بر حیدر نامدار / بگفتم همه راز خویش آشکار^۶
- از او باز جستم نشانهای دال / همه^۶ یادم آمد ز دیرینه سال
- به هر نیک و بد چون بکردم^۷ نگاه / همان است کز وی نشان^۸ داد شاه
- خردمند و دانا و آزاده خوست / گشاد در شهر زرین بدوست
- کنون آمده است از پی شهر زر / ندانیم تا ز او^۹ چه آید به سر
- چو او را به جنگ تو آهنگ نیست / به کینه میان بسته جنگ نیست^۹
- نشاید که شاه جهان با سپاه / به هر گوشه بر وی بگیرند راه
- میبادا که این دولت دیر یاز^{۱۰} / سرآید پس از روزگار^{۱۱} دراز
- برآید بداندیش را نام و کام / بگیرد سر تخت شاهان قام
- همان به که با او بسازیم ما / سر از گرد نان برفرایم ما
- گرایدون که بگشاید او شهرزر / سزد گرز فرمان نتابیم سر^{۱۲}
- همان^{۱۲} زر که در شهر زرین بود / به دو نیمه باشد چه به ز این بود
- به گرگ آشتی رام گردان^{۱۳} پلنگ / مزن پنجه با شیر پولاد جنگ
- همانکه برآشفت صلصال و گفت / که اینت به هر نیک و بد یار و جفت
- کمر بستگی از بهر تیمار من / که روزی برآید مگر کار من

۱. خوار پنداشتم. ۲. د: بگذاشتم. ۳. د: واو ندارد.
 ۴. د: ز. ۵. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
 ۶. د: ب و ج و د: همی. ۷. که کردم.
 ۸. د: از وی. ۹. ب و ج و د: باز.
 ۱۰. د: بسی آرزوی. ۱۱. د: بسی آرزوی.
 ۱۲. ب و ج: هر آن؛ د: به هر. ۱۳. اساس: کرد آن؛ که مغلوط می نمود با توجه به ب و ج تصحیح شد؛ د: کردن.

- ۹۶۰۵ به هم پستی من ز راه آمدی
جهان کردی از موج لشکر سیاه
کنون بر همانت نبینم همی
تو را با علی روی در آشتی است
بهم امید^۲ آوازه شهر زر
از آن روز کان زر نهاده است دال ۹۶۱۰
چنان شهر هرگز ندیده است کس
همه کاخ و ایوان به زر سره
همان فرش زرین به رنگ و نگار
بدان خوبی اندر جهان شهر نیست
علی را بدان شهر اگر هست^۵ رای ۹۶۱۵
برفتی و بسا او بهم ساختی
گر او شهر زرین به چنگ آورد
به دستان آن مرد جادو سخن
همی تا من اندر جهان زنده‌ام
از او کین^۶ چندان^۷ گرامی پسر ۹۶۲۰
تو برخیز و دیگر به پیشم میای
بگفت این و بر بود گرز گران
- بداندیش را کینه خواه آمدی
چو دریای چین شد همه رزمگاه
نشاید که با تو نشینم همی
چنین با من از راه کم داشتی^۱ است [۲۱۱-پ]
در آری به فرمان بدخواه سر
فزون شد^۳ هزار و صد و بیست سال
مبادا کسی را بر آن دسترس
برافراشته شرفه و کنگره
بدو اندرون بیش و کم شش هزار
ولیکن کسی را از او^۴ بهر نیست
همانا که او را تویی رهنمای
ره و رسم شاهان برانداختی
جهان را سراسر به تنگ آورد
از این بیش جادو زبانی مکن
روان را به کین وی آکنده‌ام
بخواهم که خون دارم^۸ اندر جگر
سر خویش گیر و بپرداز جای
شمامه برون شد به^۹ دیگر کران

جنگ صلصال در شهر و کشته شدن کوراب

- کمر بست صلصال پولاد چنگ
به تنها تنی همچنان بی سپاه
به گرز گرانسنگ بگشاد چنگ
به سوی در شهر برداشت راه

۱. ب و ج: ود: دانشی.

۲. ج: امیدو.

۳. ب و ج: آن.

۴. ب: کینه.

۵. ب و ج: نیست.

۶. ب و ج: چندین.

۷. د: ز.

۸. د: آید.

- ۹۶۲۵ که صلصال دارد به رزم تو رای^۲ خبر شد به کوراب رزم^۱ آزمای
 کمان رابه زه کرد کوراب گرد
 به باره برآمد بپیوست جنگ
 نبید کارگر ناوک جان سپار
 چو نزدیک دروازه آمد فراز
 درازی دروازه سسی نزع بود
 دری بسته بر وی^۳ ز پولاد ناب
 بدان حلقه بگشاد صلصال چنگ
 به جنبش درآورد دروازه را
 همان^۴ طاق و ایوان و دیوار و بام
 چو دروازه آهنین^۶ کنده شد
 به کوپال بگشاد کوراب چنگ
 چو صلصال کوراب یل را بدید
 بیامد به نزدیک کوراب و گفت
 چرا درگذشتی ز فرمان^۷ من
 به گفتار این مرد جادو سخن
 نکردی بدین داوری یاد من
 هم اکنون بدین گاو پیکر عمود
 کز این پس نباشد^۹ تو را رای^{۱۰} جنگ
 بدو گفت کوراب کای بدسگال
 من این راه بی راه و آیین زشت
 کنون تا من اندر جهان زنده‌ام
 به گرز گران برد صلصال چنگ
 بکوشید کوراب با او به هم
- ۹۶۳۰ بر او دستبردی همی آزمود
 مصلقل چو آینه آفتاب
 چنان کآزمایش کند مرد جنگ
 بیفکند ایوان و اندازه را
 نگون شد ز نیروی سالار^۵ قام
 ز دروازه مردم پراکنده شد
 برآویخت با سالخورده نهنگ
 بجنید و گرز گران برکشید
 که ای بادپیمای بدخواه زفت
 کشیدی سراز پند و پیمان^۸ من
 رها کردی آیین و راه کهن
 نترسیدی از گرز پولاد من
 تو را دستبردی بخواهم نمود
 ببینی بر شیر و چنگ پلنگ
 مه^{۱۱} آیین آتش مه^{۱۱} صلصال دال
 بهشتم به امید باغ بهشت
 به فرمان حیدر سرافکنده‌ام
 فراخای^{۱۲} میدان بر او کرد تنگ
 سخن رفت هرگونه از بیش و کم
- ۹۶۳۵
 ۹۶۴۰
 ۹۶۴۵

۳. ب و ج: دید بسته.

۶. د: آهنی.

۹. د: نیاید.

۱۲. د: فراخی.

۲. ب و ج: پای.

۵. ب و ج: صلصال.

۸. د: فرمان.

۱۱. ب و ج: به؛ د: نه.

۱. د: جنگ.

۴. د: همه.

۷. د: پیمان.

۱۰. د: یاد.

- بزد بر سرش گرز صلصال دال
 ۹۶۵۰ به خاک اندر افتاد کوراب پست
 به شهر اندر آمد دمنده نهنگ
 به هر سو که بازو برافراختی
 خبر شد علی را که صلصال دال
 هر آن کس که دریابد او را نخست
 ۹۶۵۵ به یک زخم کوراب را کرد پست
 ببارید حیدر ز چشم آب شور
 دریغ آمدش بال^۸ و بالای او
 به اسپ اندر آمد به درد و دریغ
 بیامد بدانجا که صلصال بود
 ۹۶۶۰ خروشید کای دیو پولاد چنگ
 چه خواهی ز بیچارگان سپاه
 بیا تا ز دروازه بیرون شویم
 من و تو، تو و من به یک جای بر
 بگردیم لختی به بازوی زور
 ۹۶۶۵ بدو گفت صلصال رو تا رویم
 برون آمد از شهر صلصال دال
 به مالک علی گفت پشت سپاه
 عنان تاب شد شاه دلدل سوار
 همی رفت صلصال با او به هم
 ۹۶۷۰ میان دو لشکر بدان^{۱۴} دشت جنگ
 نمودند چندان ز بازو هنر

۱. د: سر و بال و یال. ۲. د: در. ۳. د: همه.
 ۴. ب و ج: به کوپال در شهر بگشاد بال؛ د: بال.
 ۵. ب: سرورا.
 ۶. د: در. ۷. د: گشت.
 ۸. کذا در اساس؛ ب و ج و د: یال (با دو نقطه).
 ۹. د: روز.
 ۱۰. د: در اول. ۱۱. د: بغنوم.
 ۱۲. ب و ج و د: بال (با یک نقطه). ۱۳. د: دل.
 ۱۴. ب و ج: بر آن

- که شد سست بازوی صلصال و چنگ
 ز کوبندگی نرم شد یال^۲ او
 بگردند صد حمله بر یکدیگر
 فرود آمد از اسپ صلصال دال
 دوال کمرها گرفتند تنگ
 نظاره برایشان سپاه از دوروی
 ابوالمحجن و مالک از قلبگاه
 گشادند^۶ بازوی زور آزمای
 میانش به دست علی بود تنگ
 نجیب صلصال بر^۹ جای خویش
 دلیران از او روی برگاشتند^{۱۰}
 چو رخشنده روز اندر آمد به تنگ
 سوی شهر صلصال بگذارد^{۱۲} گام
 همیدون به شهر اندر آمد علی
 ابوالمحجن گرد و بهری سپاه
 بدو گفت صلصال کای پهلوان
 گرفتی به جادوگری شهر من
 بگفت این و آمد به دولت سرای
 زمانی بر آن تخت خرم ببود
- ۹۶۷۵ فرو ماند پست^۱ از شتاب و درنگ
 نبد کوه را تا^۳ و کوپال او
 نشد زخم جنگاوران کارگر [۲۱۲-پ]
 به کشتی گرفتن برافراخت^۴ یال
 زمانی به کشتی بسودند چنگ
 وزایشان همه دشت بر^۵ گفت و گوی
 پیاده به میدان گرفتند راه
 گرفتند صلصال راهر دو^۷ پای
 ۹۶۸۰ دلیران فراوان بسودند چنگ^۸
 نگهداشت بر جایگه پای خویش
 که او را همی کوه پنداشتند
 رها کرد حیدر مر او را ز چنگ^{۱۱}
 روان شد^{۱۳} به دروازه شهر قام
 به فال همایون و فرّیلی
 ۹۶۸۵ ز^{۱۴} دنبال او برگرفتند راه
 به نام تو روشن خرد را روان
 مرو دردم آتش^{۱۵} قهر من^{۱۶}
 نهاد از بر تخت شاهانه پای
 ۹۶۹۰ ز هر در سخن گفت و پاسخ شنود

۱. د: پست.
 ۲. ب و ج و د: بال (با یک نقطه).
 ۳. د: تاب.
 ۴. د: برآشت
 ۵. ب: پر.
 ۶. ب و ج: گشاده ز.
 ۷. د: بسته.
 ۸. اساس: تنگ؛ که مغلوط می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.
 ۹. ب و ج و د: از.
 ۱۰. د: برداشتند.
 ۱۱. د: بعد از این بیت سه بیت زیر آمده است:
 به یاران چنین گفت حیدر که من
 که باشد ز اسلام در وی اثر
 وگر نه مرا در دم از روی دست
 ۱۲. د: برداشت.
 ۱۳. د: برون.
 ۱۴. د: به.
 ۱۵. ب و ج: نرسیدی از کینه و.
 ۱۶. در نسخه های ب و ج بعد از این بیت دو بیت زیر آمده است:
 من آن را گرفتم به شمشیر باز
 برون بر سپاه خود از شهر من
 از آن داشتم دست از این اهرمن
 پسید آید از کفر آید بدر
 همی کردمی خار و با خاک پست
 سخنهای رفته نگیرم دراز
 مرو در دم آتش قهر من

- از آن پس برون^۱ آمد از تخت زر
 میان اندرون دید خیکی شراب
 وز این روی حیدر به جایی^۳ دگر
 ابوالمحجن گرد و مالک به هم
 ۹۶۹۵ چو منجوق زرین برآورد ماه
 به مالک علی گفت بیدار باش
 که امشب ز صلصالیان هیچ کس
 از آن پس به بوالمحجن گرد گفت
 تو با^۴ عمرو و با میر زنه‌ارخوار
 ۹۷۰۰ طلایه برانگیز و بیدار باش
 من امشب^۵ نمایم هم ایدر^۶ مقام
 ابوالمحجن و مالک از پیشگاه
 همانکه کس آمد به سوی علی
 شمامه به شهر اندر آمد ز راه
 ۹۷۰۵ ز لشکر به سوی تو دارد شتاب
 بفرمود تا راه دادند پیش
 بپرسید از او حیدر نامدار
 شمامه بدو گفت کای پهلوان
 چو صلصال را با تو دیدم به هم
 ۹۷۱۰ بدان آمدم تا میان شما
 تو با او و او با تو بودن به هم
 نگهدارم این داوری در^۸ میان
 علی گفت نزدیک صلصال شو
 مگر سر درآرد به فرمان^{۱۱} تو
 ز خمخانه خاصه بگشاد در
 همی خورد تا گشت مست^۲ خراب
 فرود آمد اندر سرایسی دگر
 چهل تن ز جنگاوران بیش و کم [۲۱۳-ر]
 شب تیره بنمود چتر سیاه
 در شهر محکم نگهدار باش
 نیابند برآمدن دسترس
 که امشب ز دل دور کن خواب و خفت
 همیدون ز مردان جنگی هزار
 ز دشمن سپه را نگهدار باش
 نگهدارم از مکر صلصال قام
 به فرمانبری برگرفتند راه
 که ای مایه^۷ مردی و پردلی
 همیدون تنی ده زخاصان شاه
 یکی مشعله بسته چون آفتاب
 هشیوار بنشست بر جای خویش
 کز این آمدن مر تو را چیست کار
 سزد گر نباشی خلیده روان
 به یاد آیدم روز داد و ستم
 ببینم به سود و زیان شما
 نشاید به یک جا که باشد^۷ ستم
 بدان آمدم^۹ بسته امشب میان
 سخن گوی با او^{۱۰} و پاسخ شنو
 یکی بشنود پند^{۱۲} و پیمان تو

۱. د: فرود.

۲. ب و ج: تو و.

۳. ب و ج: که باشد به یک جا.

۴. د: بسیار.

۵. ب و ج و د: مست و.

۶. د: ایدر.

۷. ب و ج: که تا داوری نبود اندر.

۸. د: پیمان.

۹. ب و ج و د: جای.

۱۰. د: بدینجا.

۱۱. د: آمدن.

۱۲. ب و ج: بند.

- ۹۷۱۵ وز آن رسم و راهش پشیمان کنی
ببین تا سخن بر چه آید به بن
سخنهای که از شهر زر گفته‌ام
همانا که هرگز نماند کنشت
که با آشتی در میان آرمش^۳
- ۹۷۲۰ چو آهن به زر نرم گردانمش
سری پرفریب و لیبی عذرخواه
پدر بر پدر پادشاه جهان
برانندیش لختی ز تیمار من
زمانه به شاهی تو را بهره داد
- ۹۷۲۵ به هم بر مزن بوم و بنیاد خویش
وز او آشتی شاه را ننگ نیست
برانند بماند جهان را به شاه
بسازیم از او ساز و^۷ پیرایه را
بگردد به کام تو چرخ بلند
- ۹۷۳۰ همی شرم بادت ز نور و ز نار
درونت به نوک سنان خسته باد
کمر بسته آمد به سوی سپاه
سراسیمه زان روز بی‌حاصلی
همه باز گفتم بدین^۹ کم خرد^{۱۰}
- ۹۷۳۵ همی کینه ورزد بسان پلنگ
از این در مرا نیست با او سخن
ز^{۱۲} آزار او هیچم آزار نیست
نمودم فراوان شتاب و درنگ
ببرد همی سنگ را چون خیار
- بکن جهد کاو را مسلمان کنی
وگر خود بدو^۱ در نگیرد سخن
من آیدون بر آنم^۲ که پذیرفته‌ام
شمامه بدو گفت کان زردهشت
ولی گر توانم بر آن آرمش^۳
ز افسردگی گرم گردانمش
بیامد به نزدیک صلصال شاه
بدو گفت کای یادگار مهان^۴
نگه کن یکی سوی گفتار من
ز تخت فریدون و تاج قباد
مکن چیره‌دستی به^۵ بیداد خویش^۶
تو را با علی پنجه جنگ نیست
بمان تا سوی شهر زرین سپاه
چو بگشاید آن گنج پرمایه را
اگر با شدت دل پذیرای پند
برآشفت صلصال کای نابکار
زبان از این گفته‌ها بسته باد
بگفت این و بیرون شد از بارگاه
شمامه بیامد به نزد علی
بگفت آنچه دانستم از نیک و بد^۸
نپذیرفت و با من بر^{۱۱} آمد به جنگ
تو دانی و او هرچه خواهی بکن
مرا در میان شما کار نیست
علی گفت با او به میدان جنگ
نمی‌برد این دیو را ذوالفقار

۳. د: آورم.
۶. د: پیش.
۹. ب و ج و د: بدان.
۱۲. د: از.

۲. ب و ج: گمانم.
۵. د: و.
۸. د: بیش و کم.
۱۱. د: در.

۱. د: در او.
۴. د: شهان.
۷. د: او ندارد.
۱۰. د: کرم.

- ۹۷۴۰ شمامه بدو گفت در روز جنگ
هم از^۲ چرم گرگان به هم دوخته
نمی‌برد آن جامه را تیغ تیز
ز بیم تو ای شیر شمشیرزن
اگر تیغ عالم ببارد بر او
شمامه در این بد که فریاد خواه
۹۷۴۵ خروشنده چون سوگواران به درد
که صلصال بر ما کمین ساخته است
بیفکند صد نامدار از سپاه
ابوالمحجن گرد را از میان
به سوی شمامه علی بنگرید
۹۷۵۰ ابوالمحجن شیردل را ببرد
کجا برده باشد مر او را به قهر
شمامه بدو گفت کای پهلوان
یکی کوه دارد به نزدیک شهر
۹۷۵۵ بر آن کوه سر دارد آتشکده
سرافراز را از میان سپاه
بدان تانندان کسی راز او
دگر باره آمد جفا پیشه باز
همی داشت دروازه مالک نگاه
۹۷۶۰ ستمکاره صلصال بگشاد چنگ
کمر بند مالک گرفت و ربود
به نزدیک بوالمحجنش^۹ بند کرد
دگر ره ز دروازه فریاد خواه
- یکی جامه دارد ز چرم پلنگ^۱
وز او جامه رزم اندوخته^۲
اگر چند باشد کسی را ستیز
برهنه ندارد از آن جامه تن
نشان بریدن نیارد بدو^۴ [۲۱۳-پ]
بر حیدر آمد بسی دادخواه
همه دل شکسته ز کار نبرد
فراوان سر از تن بینداخته^۵ است
جهان کرد بر نامداران سیاه
ببرد و بیفزود چندین^۶ زیان
که صلصال تیغ ستم برکشید
نباید گرفتن چنین کار خرد
نیارود باری و را سوی شهر^۷
به اندیشه بد مرنجان روان
بر او جای آتش پرستان دهر
وز آتشکده عالم آتش زده
بدان کوه سر برده باشد ز راه
همان نشنود هرگز آواز او
بدانجا که بد مالک رزمساز^۸
که دشمن نیابد بدان مرز راه
درآمد بکردار جنگی پلنگ
به آتشگه کوه بردش چو دود
روانش بدان بند^{۱۰} خرسند کرد
بیامد بسی نامور دادخواه

۱. بعد از این بیت، بیت زیر آمده است: بدان جامه‌اش نام پروردگار ز پیغمبران دارد او یادگار.

۲. ب و ج و د: بر او.

۳. د: بردوخته

۴. د: مر او را به شهر.

۵. د: چندان.

۶. د: کار.

۷. د: به نزد ابوالمحجنش.

۸. د: سرفراز.

- که صلصال آمد دگر بار^۱ باز
 علی گفت دشوار کار اوفتاد
 ز هر گونه رنج آزمودم بسی
 ندیدم به گیتی^۲ چو صلصال کس
 چو بوالمحجن و مالک نامدار
 کنون هر دو را بند کرد و ببرد
 مگر گردش بخت وارونه گشت
 زمانه سرآورد بر ما زمان^۳
 اگر گردش آسمانی بود
 کس اندر جهان مرد تقدیر نیست
 برون آمد از شهر با ساز جنگ
 دگر ره ز لشکر برآمد^۴ خروش
 نگه کرد حیدر در آن تیره شب
 بداندیش را دید گریزی به چنگ
 چنانچون عقاب از بر^۵ شاخ سرو
 بزد چنگ و شاه سمک را ربود
 همان نامور میر زنهار خوار
 برون رفت زود از میان سپاه
 سپهبد به لشکرگه آمد ز دشت
 به عمر و امیه نگه کرد و گفت
 ز دنبال صلصال بردار گام
 من امشب گذشتن نیارم ز شهر
 مبادا که صلصال بیداد شوم
 اگر باشد آن شوم را دسترس
- گرفتار شد مالک سرفراز^۶
 چنین عقبه‌ای برگذار اوفتاد
 هنرهای مردان نمودم بسی
 ز مردان ندارد کس آن^۷ دسترس
 در این مرز دیگر ندانم سوار
 ندانم یکشت ار^۸ به زندان سپرد
 سپهر از بر ما دگرگونه گشت
 چنین بدگمان گشتم از بدگمان
 چه جای جهان پهلوانی بود
 که با چرخ گردنده تدبیر نیست
 میان بسته بر کین صلصال تنگ
 دل مرد جنگی برآمد به جوش
 زبان را فروبست و نگشاد^۹ لب
 تو گفתי ز دریا برآمد نهنگ^{۱۰}
 به سرپنجه اندر رباید تذرو
 به خم کمندش به هم بر بسود^{۱۱}
 گرفتش به چنگال خویش^{۱۲} استوار
 وز آن جا سوی کوه^{۱۳} برداشت راه
 به^{۱۴} لشکر بسی نامور گرد گشت
 که برخیز و بگشای راز نهفت
 ببین تا کجا می‌رود شاه قام
 ببینم که چون باشد آیین دهر
 سپه را در آرد در این^{۱۵} مرز و بوم
 نماند به شهر اندرون هیچ کس

۱. د: باره.

۲. د: این.

۳. د: برآمد ز لشکر.

۴. د: سر.

۵. د: شهر.

۶. ب و ج و د: رزمساز.

۷. د: یا.

۸. د: بگشاد.

۹. د: بیچید زود.

۱۰. د: ز.

۱۱. ب و ج: مردی.

۱۲. ب: زیان.

۱۳. د: میان بسته بر کین اسلام تنگ.

۱۴. د: خود.

۱۵. د: آن.

- ۹۷۹۰ بشد عمرو و آمد به دنبال شاه جفا پیشه را دور از انبوه دید گسرفته دو آزاده^۱ را زیرکش ز دنبال او عمرو شد برفراز سرایسی بدید از بر کوهسار همه صغه را سقف و دیوار و بام نشانده^۲ دری آهنین بر سرای ز سوی دگر خانه ای تنگ بود ۹۷۹۵ بدو اندرون مرد جنگی چهار نگه کرد صلصال ناگه ز پس چو شاه از پس پشت خود بنگرید عصبایی گرانمایه در مشیت او بدو گفت شاه اندر این تیره شب ۹۸۰۰ همانا که جاسوسی ای بدسگال کشیشان بدو^۳ گفت کای شهریار یکی راهب پیرم^۴ آتش پرست به امید و^۵ آوازه ناز و نور ۹۸۰۵ چو پروانه آشفته آتشم اگر سوی من بنگرد شاه من به نوک مژه بسپرم راه را بدو گفت صلصال چون شب رسید کسی را به آتشکده راه نیست ۹۸۱۰ کشیشان بدو گفت از آتش پرست بدو گفت نیک آید ای نیکخواه کشیشان چو داوود بر ساز خوش
- چو یک میل ره درگذشت از سپاه کمر بسته بر دامن کوه دید بر آن تند بالا همی رفت خوش برآمد به بالای تند و دراز^۶ برافراشته صغه در وی چهار بنا کرده محکم ز سنگ رخام بکردار آیینه صورت نمای [۲۱۴-ر] همه سقف و دیوارش از سنگ بود به مسمار پولاد^۷ بند استوار که آن جا گمانی نبودش ز کس یکی راهب آن جا سرافکنده دید قبابی کشیشانه در^۸ پشت او کدامی به گفتار بگشای لب نمی ترسی از گرز صلصال دال پدر بر پدر شاه و فرمان گزار به از من نداند کسی زند و است ز بس کرده ام راه دشوار و دور همیشه به دیدار آتش خوشم نماید به آتشکده راه من زیارت^۹ کنم آتش شاه را در خانه باشد به بند و کلید بجز من ز آتش کس آگاه نیست یکی گوش کن دفتر زندو است فریبده بنشست و بنشست شاه فرو خواند استا به آواز خوش

۳. ب و ج: نشانده
۶. د: کشیش آن زمان.
۹. د: زیادت.

۲. د: فراز.
۵. د: بر.
۸. د: واو ندارد.

۱. د: آزرده.
۴. د: پولادو.
۷. د: راهبم پیر.

- سراسیمه شد شاه از آواز او
بدو گفت کای موبد خوش سرای
برو بازو^۳ فردا [بیا]^۴ پیش من
که فردا به گنجت توانگر کنم
کشیشان هم اندر زمان بازگشت
چو موبد برون شد ز نزدیک شاه
بدو گفت کای مرد پولاد چنگ
بکشتی مراده گرامی پسر
پراکنده کردی سپاه مرا
کنونت به مسمار و زنجیر و بند^۵
چو فردا به جنگ من آید علی
چو او را بگیرم به شمشیر تیز
به بوالمحجن اندر^{۱۰} نگه کرد شاه
جوانی تو با فرّ و فرزانیگی
دلم را دریغ آید از کشتنت
اگر سردرآری به آیین من
بگفت این و آمد به جای نشست
وز آن روی چون عمرو از آن کوهسار
همه باز گفت آنچه دید^{۱۳} و شنید
چنین گفت پس عمرو با سرفراز
از این پس ندانیم تا چون شود
چنین گفت پس حیدر نامدار
اگر هست ما را رسیده زمان
ز مرگ آدمی زاد را چاره نیست
- در آن^۱ پرده خوش دید پرداز او
ندارم کنون چیزی^۲ اندر سرای
که هستی گرامی تر از خویش من
به زر کار تو جمله چون زر کنم
شتابان به^۵ لشکرگه آمد^۶ ز دشت
سپهد سوی مالک آمد ز راه
چو آهو گرفتار چنگ پلنگ
چه^۷ بد کز تو ما را نیامد به سر
ببردی همه آب و جاه مرا
بدارم بدینگونه خوار و نژند
نمایم بدو دستبرد یلی
کنم زان سپس مر تو را ریزه ریز^۹
که ای نامبردار لشکر پناه
نمودار مردی و مردانگی
بباید ز اسلام برگشتنت
شود روشن از تو^{۱۱} جهان بین [من]^{۱۲}
بخفت و در خانه محکم ببست
بیامد بر حیدر نامدار
ز مسمار و زندان و بند و کلید
که شد رزم صلصال بر ما دراز
ز اندیشه هر دم دلم خون شود
کز این صعبت در جهان نیست کار
چه سود است با گردش آسمان
چو فرمان رسد جای بیغاره نیست

۱. د: این.

۲. د: هیچ.

۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۴. د: به.

۵. ج: جو.

۶. ب و ج: ریزریز.

۷. ج: نو؛ د: از تو روشن.

۸. د: زنجیر و مسمار و بند.

۹. ب و ج و د: آنگه.

۱۰. د: گفت.

۱۱. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۱۲. د: او ندارد.

همه مرگ را در جهان زنده‌ایم زمانه نه کاهد نه افزون کند اگر بهره ما را از این بیش نیست چه برخیزد از رنج ^۲ و کوشیدم گرایدون که صلصال بیداد کرد به گیتی بر او برنیاید کسی وگر ^۴ آید او را زمانه فراز شنیدی که عوج عنق پیش از این در ایام پیغمبران نخست چو موسی بیامد به پیغمبری بجنبید موسی به آهنگ او به نیروی بازوی معجزنمای نه صلصال گوید کز او برترم چو خورشید عمرش پذیرد زوال همه شب سسرو افسر راستان	۹۸۴۰
به بیچارگی گردن افکنده‌ایم در این داوری آدمی چون کند زمان را نهاد ^۱ پس و پیش نیست چه آید ز بیداد ^۳ و پوشیدم هنوزش زمانه نیامد به سر چه سود است رنج آزمون بسی سرآید ^۵ بر او ^۶ روزگار دراز به تن برچسان بد بیندیش از این [۲۱۴-پ] نیارست از این ^۷ هیچ کس کینه جست زمانه شد آن دیو را اسپری ^۸ عصایی بزد بر شتالنگ او درآورد عوج عنق را زپای نه من کم ز موسای پیغمبرم بکوبم سر و ^۳ مغز صلصال دال به سر برد شب را در این داستان	۹۸۴۵
	۹۸۵۰

رزم صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

چو یاقوت رخشان برآمد ز سنگ فرود آمد از کوه صلصال دال سپاهش همه پیش رفتند باز سپه را همه خوردنی خورده شد سپاه علی راه بریسته‌اند بفرمای تا چیست فرمان شاه	۹۸۵۵
هوا گشت یکباره یاقوت رنگ کمر بست چون پور ^۹ داستان زال که ما را ^{۱۰} نشستن شد این جا دراز ز هر گوشه‌ای ^{۱۱} توشه‌ای برده شد بر آباد و شهر تو بنشسته‌اند چه اندیشه داری به کار سپاه	

۳. د: واو ندارد.

۶. د: بدو.

۹. د: دیو.

۲. د: جنگ.

۵. د: آمد.

۸. د: سسری.

۱۱. د: گونه‌ای.

۱. ب و ج: نهاد و.

۴. د: اگر.

۷. ب و ج و د: او.

۱۰. ب و ج: بر ما.

- بشورید صلصال بیداد^۱ و گفت
 چو نگشاد کاری مرا از سپاه
 کنون^۲ هر یکی از پی کار خویش
 مرا بس بود نیروی بال^۴ من
 بگفت این و آمد میان دو صف
 بر آن سان یکی نعره زد کز نهیب
 چو آگاه شد شاه دلدل رکاب
 به اسب [نبرد]^۷ اندر آورد پای
 به صلصال گفت ایچت آرم نیست
 به دزدی شب از بهر خون آمدی
 ببردی سران سپاه مرا
 کدامین^۹ سیه بخت بد روزگار
 بدین کار نامت فروشد به ننگ
 بدو گفت صلصال کاندر نبرد
 از او کین دیرینه دارد دلم
 ز تیمار چندان گرامی پسر
 همه کشته افکنده بر خاک و خون
 سپاهم پراکنده جنگ اوست
 شبانگه بدین کینه بردم و را
 بر آن دارم کین او هر زمان
 ولیکن نخستین به شمشیر تیز
 تو را چون براندازم از دهر نام
 بگفت این و چاچی کمان را به چنگ
 عقاب سه پر چون بگسترده پر
 که باید سپه را سر خود گرفت
 نشستن چه باید بدین^۳ رزمگاه
 برآیند از این جا به هنجار خویش
 بس اندر جهان زخم کوپال من
 ز خون جگر بر لب آورد کف
 برفت از دل شیر مردان^۵ شکیب
 که صلصال دارد به میدان^۶ شتاب
 بکردار آتش برآمد ز جای
 ز شاهان^۸ عالم تو را شرم نیست
 که دزدیده امشب برون آمدی
 بزرگان لشکر پناه مرا
 تو را بد بدین کرده^{۱۰} آموزگار
 که دزدی نکو ناید از مرد جنگ
 به میدان چو مالک^{۱۱} تو را نیست مرد
 روان را به سختی همی بگسلم
 که بودند فرزندان پدر
 یکی بی سر و دیگری سرنگون
 شکستم ز گرز گرانسنگ اوست
 به سختی به زندان سپردم و را
 که بستانم از وی^{۱۲} به سختی روان
 به آوردگه بر^{۱۳} تو دارم ستیز
 بخواهم از او کین شاهان قام
 بمالید و بگشاد تیر خدنگ
 به روی اندر آورد حیدر سپر

۱. د: بسیار.

۲. د: یال.

۳. د: چه باید نشستن در این.

۴. د: مرد جنگی.

۵. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۶. د: کردن.

۷. ب: کدامی.

۸. د: چنین.

۹. د: رفتن.

۱۰. د: ز شاه دو.

۱۱. د: چو مالک به میدان.

۱۲. ب و ج و د: با.

۱۳. د: از وی بستانم.

خلال بر رخ ماه انور نشست نکرد از سپر نوک پیکان گذر کشید از نیام آتش آبدار بشدد رنگ ^۲ از آینه ^۳ آفتاب نه سود آمد این را نه آن ^۴ را زیان زننده ^۵ بر آشفست بر ذوالفقار همین بُد تو را تاو و توش و توان به سرپنجه بر سنگ زد ذوالفقار بدو اندرون خیره [شد] ^۶ چشم شاه که برید ^۸ هرگز به پولاد سنگ بدین ساز کوهی کجا ساختند [۲۱۵-ر] چنین تیغ باشد به هر کس دریغ هنرهای خود را همی ^۹ آزمود به یک زخم او تیغ شد ^{۱۱} ریز ریز ^{۱۲} نبود آن زمان جای رفتن ز پیش که اینت برو چنگ و یال ^{۱۳} یلی به شمشیر از اینسان ^{۱۴} گشایند چنگ میان بزرگان آرم نیست همی بر دای شیر پولاد چنگ که بر من زیانی نیارد نمود همانا هنوزت نیامد زمان ^{۱۵} ز پولاد و آهن تو را چنگ ^{۱۶} نیست چو سنگ سیاهت کنم ریزه ریز	چو مرغ سه پر بر سپر برنشست گذر تنگ شد بر عقاب سه پر بزد نعره‌ای شاه دلدل سوار به ^۱ نیروی آن تیغ آینه تاب بزد تیغ صلصال را بر میان نبد کارگر تیغ سندان گذار بخندید صلصال کای پهلوان بر آشفست از او حیدر نامدار فرو رفت ده گز به سنگ سیاه بدو آفرین کرد کای شیر جنگ ^۷ چنین تیغ را از چه پرداختند هزار آفرین بر چنین دست و تیغ بگفت این و شمشیر خود را ستود بزد بر سر سنگ ^{۱۰} شمشیر تیز زننده خجل شد ز بازوی خویش بدو گفت خندان همانگه علی نبرده سواران به میدان چنگ از این تیغ و بازو تو را شرم نیست بدو گفت صلصال تیغ تو سنگ ولی زان بریدن تو را چیست سود علی گفت کز گردش آسمان وگرنه نهاد تو از سنگ نیست چو عمرت سرآید به پولاد تیز	۹۸۸۵ ۹۸۹۰ ۹۸۹۵ ۹۹۰۰
---	---	------------------------------

۳. د: سینه.

۷. ب و د: چنگ.

۱۰. د: تیغ.

۱۳. د: بال و چنگ.

۱۶. ب و ج و د: چنگ.

۲. ب و ج و د: تاب.

۵. د: ز تند.

۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۹. د: بسی.

۱۲. ب و ج و د: ریزه ریز.

۱۵. ب و ج و د: زیان.

۱. ب و ج و د: ز.

۴. ب و ج: او.

۸. د: ببرد.

۱۱. د: حمله شد تیغ او.

۱۴. د: این جا.

- بدو گفت صلصال استادهام
 ز نیک و ز بد هرچه^۱ خواهی بکن
 برآشفت از او شیر خنجرگذار
 نبد تیغ بر ترک او کارگر
 بشد خشمگین حیدر نامدار
 چنین گفت کای^۶ تیغ سندان شکاف
 تو آنی که با^۷ طوق حران به جنگ
 بریدی سر و سینه ذوالخمار
 سر عمرو و^۸ یاران عنتر به هم
 کنونت چه افتاد با من بگوی
 چه بودت که بر وی نه ای کارگر
 پس از^{۱۰} ما بگویند مردان جنگ
 بسی رفت با کافری روزگار
 بینداخت از دست شمشیر تیز
 چو عمرو امیه چنین^{۱۱} دید کار
 مرآن تیغ را برگرفت از زمین
 بدان تیغ سیمابگون بنگرید
 ز خشم علی تیغ سیماب رنگ
 چو صلصال از او خشمناکی بدید
 عنان را ز میدان بیچید شاه
 شمامه نبد در میان سپاه
 بیامد^{۱۷} پرستندگان سرای
 برون رفت صلصال از آن انجمن
- ۹۹۰۵ میان را ز بهر تو نگشادهام
 که کارت نخواهد گشاد از سخن^۲
 فرو هشت^۳ بر ترک^۴ او ذوالفقار
 نه ترک دلاور برید و نه سر
 یکی بانگ زد تند^۵ بر ذوالفقار
 ۹۹۱۰ بریده سران را سراندر مصاف
 به یک ضربت او را ندادی درنگ
 دو نیمه زدی سنگ را چون خیار [۲۱۵-پ]
 به یک تیغ^۹ کردی به میدان قلم
 که صلصال را نیستی چارهجوی
 ۹۹۱۵ ز خفتان و جوشن نداری گذر
 که آری علی را به میدان جنگ،
 که تیغش بدو برنمی کرد کار
 سری پر ز کین و دلی پر ستیز
 بیامد دوان تا بر ذوالفقار
 ۹۹۲۰ همی خواند^{۱۲} بر کردگار آفرین
 چو سیمابش از بیم لرزنده^{۱۳} دید
 چو سیماب لرزنده^{۱۴} بر^{۱۵} دشت جنگ
 از آن جاره باز گشتن گزید
 به لشکرگه آمد^{۱۶} ز آوردگاه
 ۹۹۲۵ سرآورده از وی تهی دید شاه
 که بانو به شهر اندرون جست جای
 به شهر اندر آمد به دنبال زن

۱. ب و ج: آنچه.

۴. د: فرق.

۷. د: در.

۱۰. د: «از» ندارد.

۱۳. ب و ج: لرزیده.

۱۶. ب و ج: آورد.

۲. د: گشاید زین.

۵. ب و ج: تند زد بانگ.

۸. د: واو ندارد.

۱۱. ب و ج و د: چنان.

۱۴. ب: لرزیده.

۱۷. ب و ج: میان.

۳. د: کوفت.

۶. د: کابین.

۹. د: ضرب.

۱۲. د: کرد.

۱۵. د: در.

۹۹۳۰. فغان کرد کای بانوی مهربان^۱
 مرا خیره بگذاشتی با سپاه
 بیا تا از این جا به نیروی بخت
 چو دولت برون آی و با من بساز
 مبینم بسدین روز افتادگی
 شمامه بدو گفت فرمان شاه
 ولی با تو امشب نیایم برون
 از ایدر^۵ چه خوانی مژاسوی کوه
 ۹۹۳۵. تو چون شهر بستانی از سرفراز
 بدو گفت صلصال شاید رواست^۶
 به آتشگه آمد به هنگام خواب
 که در تن به مهر تو دارم روان^۲
 به شهر اندرون ساختی جایگاه
 به آتشکده سرفرازیم^۳ رخت
 مگر کایدم دولت رفته باز
 به یاد آور از عهد نوزادگی
 بسی بر من افزون ز گردون [و]^۴ ماه
 همین جا بباشم به شهراندرون
 رها کن مرا در میان گروه
 بباشیم با هم به شادی و ناز
 بگفت این و از جای بر پای خاست
 بسپرد از پی بسندیان نان و آب

به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی پیغمبر - علیهماالسلام -

۹۹۴۰. وز آن روی دیگر ز^۷ میدان جنگ
 همه روز تا شب ز^۸ تیمار و تاب
 شب آمد ز غصه نخفت و نخورد^۹
 سحرگه زمانی فرو شد به خواب
 به خواب اندرون مصطفی را بدید
 چنین گفت با او گزیده رسول
 چرا این چنین تنگدل بینمت
 ۹۹۴۵. چرا تیغ را بر زمین افکنی
 که بیرون^{۱۲} فرمان پروردگار
 به لشکرگه آمد علی بی درنگ
 دلش را نبرد جای آرام و خواب
 همه شب ز اندیشه^{۱۱} اختر شمرد
 بیاسود^{۱۱} تا شعله زد آفتاب
 به شب آفتاب صفا را بدید
 که از غم چنین چند باشی ملول
 در اندیشه دلگسل بینمت
 در ایروان این خشم چنین افکنی
 همانا که برگی نیفتد ز بار

۱. د: سروران.

۲. د: توان.

۳. د: فروزیم.

۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۵. د: این بهر.

۶. د: به.

۷. ب و ج: به.

۸. د: نخورد و نخفت.

۹. د: نیاسود.

۱۰. د: بیداری.

۱۱. ب و ج و د: بیرون ز.

بیابی به پاداش آرنج ^۱ گنج	اگر رنجه گشتی ز دهر سپنج
نه از بهر ناموس ^۲ و کین می‌کنی	تو این کوشش از بهر دین می‌کنی
۹۹۵۰ سپردی بسی راه سود و زیان	به خونریز صلصال بستی میان
هنوزش زمانه نیامد به سر	بر او گر نشد تیغ تو کارگر
ابوالمحنن گرد را ذوالفقار	ببیندیش از آن شب که هفتاد بار
ولیکن نبود آمده ^۳ مرگ او	زدی بر برو ^۴ تارک و ترک او
نبد کارگر ضربت حیدری	چو او را زمانه نبود اسپری
۹۹۵۵ روان راز بستند غم آزاد کن ^۵	مخور غم دل خویش را ^۴ شاد کن ^۵
ز ^۶ پیروزی روز بهروزی است	که فرجام کار تو پیروزی است
گزارنده ز او ناپدیدار گشت	بگفت این و بیننده بیدار گشت
سراینده بنشست و بگشاد راز	سپاه انجمن شد به جای نماز
همه گفته‌های شنیده بگفت	بدیشان همه خواب دیده بگفت
۹۹۶۰ نمودند شادی و بی‌غم شدند [۲۱۶-ر]	دلبران بدان خواب خرم شدند

[رسیدن هفتاد پسر صلصال به خدمت پدر]^۷

شاه روم ^۸ بنمود زرین کلاه	چو با گوی خورشید و چوگان ماه
برافراخت ^۹ کوس و بزد کره‌نای	کمر بست شیر و ولی خدای
که شد روی کشور چو دریای زنگ	همی خواست بردن سپه را ^{۱۰} به جنگ
وز آن گرد شد روی کشور ^{۱۱} سیاه	یک گرد تیره برآمد ز راه
۹۹۶۵ ندانست کس کان غبار از کجاست	پراکنده شد بر چپ ^{۱۲} دست و ^{۱۳} راست
وز آن گرد عالم پر آوای ^{۱۴} کوس	زمین نیلگون و هوا آب‌نوس

۱. ب و ج: آن رنج؛ د: این رنج.
 ۲. ب و ج و د: تو آسودگی جوی و دل.
 ۳. د: نه.
 ۴. ب و ج: شب تیره.
 ۵. ب و ج: گردون.
 ۶. ب و ج: بر آواز؛ د: پر آواز.
 ۷. اساس: ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
 ۸. د: سپه را همی خواست بردن.
 ۹. د: برافروخت.
 ۱۰. ب و ج و د: چپ و.
 ۱۱. کذا در اساس: ب و ج و د: واو ندارد.
 ۱۲. ب: آن زمان.
 ۱۳. د: دار.
 ۱۴. اساس: ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

به عمرو امیه علی گفت رو
 همانا که دیگر سپاه آمده است
 بشد که عمرو و آمد به تنگ^۲ سپاه
 به گرد اندرون دشت و هامون و غار^۴ ۹۹۷۰
 برآمد یکی باد و^۵ بزدود گرد
 هوا از درفش و سنان تیره دید
 فزون دید هشتاد پیکر علم
 ز ساز سواران به زرین لگام
 ز ترک^۹ و ز خفتان و برگستوان ۹۹۷۵
 فرو ماند عمرو امیه چو دید
 یکی را زبان گیر کرد از سپاه
 بر حیدر آمد خلیده روان
 یکی لشکر آمد چو^{۱۱} دریای آب
 ز صلصال هشتاد جنگی پسر ۹۹۸۰
 رسیدند با گرز و زوبین و تیغ
 سپه را نگه کردم از هر کنار
 مبادا که ما را بدین^{۱۴} رزمگاه
 به پاسخ علی گفت دل بد مکن
 مگر دلشکسته نگرده سپاه ۹۹۸۵
 که فردا من این جا به شمشیر تیز
 وز این روی چون لشکر اندر رسید
 ز بس خرگه و خیمه بر^{۱۶} دشت و راغ
 کهستان شد از خیمه هامون و دشت

ببین تا کدامند و^۱ پاسخ شنو
 ز نو لشکری کینه خواه آمده است
 زمین دید از انبوه^۳ لشکر سیاه
 زمین جنب جنبان ز نعل سوار
 ز دیدن همی خیره شد چشم مرد
 ز بینندگی دیده را^۶ خیره دید
 از آن^۷ هر یکی را دگرگون رقم
 هوا^۸ همچو بستان دارالسلام
 ز آرایش ساز و رسم گوان^{۱۰}
 همی هر زمان لب به دندان گزید
 خبرها بپرسید و آمد به راه
 بدو گفت کای بر جهان پهلوان
 وز ایشان همه دشت و دریا خراب
 جدا هر یکی با سپاهی^{۱۲} دگر
 وز^{۱۳} ایشان جهانی پراز گرد و میغ
 کناره ندیدم ز اسپ و سوار
 شکستی رسد زان دلاور سپاه
 مپرداز با هیچ کس این سخن
 ز انبوه لشکر بدین^{۱۵} رزمگاه
 برآرم ز صلصالیان رستخیز
 ز جنگاوران دشت شد ناپدید
 زمین شد سراسر بکردار باغ
 نماند ایچ بر دشت^{۱۷} جای گذشت

۳. د: آشوب.
 ۶. د: دیدها.
 ۹. ب و ج: برگ.
 ۱۲. د: سپاه.
 ۱۵. د: در این.

۲. د: به نزد.
 ۵. ب و ج: دود.
 ۸. د: همه.
 ۱۱. ب و ج: ز.
 ۱۴. د: بر ما از این.
 ۱۷. ب و ج: خیمه.

۱. د: واو ندارد.
 ۴. د: هامون غبار.
 ۷. د: وز آن.
 ۱۰. د: رسم و سازکیان.
 ۱۳. د: از.
 ۱۶. د: خیمه و خرگه از.

- درفشى درفشان به هر گوشه‌ای
شمامه چو دانست کآمد سپاه
بیامد سپه را همه بنگرید
بگفت ای جگر گوشگان با^۲ سپاه
کجا می‌روید^۳ از کجا آمدید^۴
بدین آمدن چیست رای شما
شما را اگر رای جنگ علی است
جهان گر^۵ سراسر بگیرد سپاه
که با او بتابد به میدان جنگ
کس اندر جهان مرد این مرد نیست
اگر دور از ایدر^۷ کند جنگ تیز
ز چندین دلاور به هنگام کار
مرا دال از این روز داد آگهی
همی ترسم از گردش روزگار
که بر دست این مرد کشته شوید^{۱۰}
به جنگ از پی ما نیامد علی
سوی شهر زر می‌رود با سپاه
کنون راه فرمان^{۱۱} من بسپرید
مبندید با او به کینه میان
جگر گوشگان جمله برخاستند
که بر هر چه فرمان دهی بنده‌ایم
شمامه هم اندر زمان بازگشت
از آن پس خبر شد به نزدیک شاه
- نو آیین سپاهی و نو توشه‌ای
پذیره برون رفت و بسپرد راه
گرانمایگان را یک‌ایک^۱ بسدید
شما را بدین آمدن چیست راه
که اندر دم اژدها آمدید^۴
بدین بد که بد رهنمای شما
ز کم دانشی و ز بی‌حاصلی است
به مردی ندارد کس آن^۶ دستگاه
که آهو ندارد نهاد نهنگ
ز مردان کس او را هم‌آورد نیست
برآرد به شمشیر دست ستین،
بر این دشت زنده نماند سوار
نبینم در این^۸ جنگ روی^۹ بهی
دریغ آیدم نیز چندین سوار
به خاک و به خون در سرشته شوید^{۱۰}
به کین جستن این جا نیامد علی
بر او برگرفته است صلصال راه
ز فرمان و پیمان من مگذرید^{۱۲}
کز او می‌نماید شما را زیان [۲۱۶-پ]
ز هر گوشه‌ای پاسخ آراستند^{۱۳}
زمین‌وار^{۱۴} پیشت سرافکنده‌ایم
خرامان به شهر آمد از پهن دشت
که چندین دلاور پسر با^{۱۵} سپاه

۱. د: سراسر.
۲. د: «با» ندارد.
۳. د: آمدی.
۴. ب و ج: را.
۵. د: از این.
۶. د: پیمان.
۷. د: این در.
۸. ب: زبانها به پاسخ بیاراستند؛ ج: زبان را به پاسخ بیاراستند.
۹. د: شدند.
۱۰. ب و ج: که آورد چندین دلاور.
۱۱. د: می‌روی.
۱۲. د: این.
۱۳. ب: روز روی؛ د: روز روز.
۱۴. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۵. ب و ج: زمین را به.

- رسیدند با نسیزه و تیغ و تیر
 فرود آمد از کوه صلصال و گفت
 ۱۰۰۱۵ به لشکرگه آمد سپهدار قام
 چو صلصال مر بچگان را بدید
 که ای شیر مردان لشکر پناه
 نیید^۳ آگه از کار در گشته ام^۴
 به پیرانه سر تیره شد آب من
 همه خویش و پیوند من کشته شد
 ۱۰۰۲۰ چو نور این و سام و گیو دلیر
 بیامد یکی مرد تازی نژاد
 پدید آمدم^۶ دشمنی چیره دست
 شمامه یکی گشت با او به هم
 سپه را از این کشور آواره کرد
 ۱۰۰۲۵ اگر دیرتر می رسید این سپاه
 چو این داستان را به سر برد شاه
 ز گفتار صلصال گریان شدند
 همه افسر از سر بینداختند
 به صلصال گفتند کامشب^۸ سپاه
 ۱۰۰۳۰ سپیده دمان گرزها بر کشیم
 تو فردا نظاره کن از تیغ کوه
 بیینی بد اندیش را بسته دست
 به کام دل شاه و بخت بلند
 ۱۰۰۳۵ بخواهیم خون^{۱۰} دلیران قام
 تو آسوده برد^{۱۱} نگهدار جای
 وز ایشان هوا^۱ گشت برسان قیر
 که از خارخواری مرا گل شکفت
 پذیره شد او را بزرگان تمام^۲
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 پناه من و پشت چندین سپاه
 نه^۵ بخت بد و روز برگشته ام
 فرو رفت روز جهان تاب من
 همان بیست فرزندان من کشته شد
 چو گودرز و سربال و نوزاد شیر
 که دوران ندارد چون او مرد یاد
 که در جنگ مردان نبیند شکست
 گشاد آن بد اندیش دست ستم
 مرا در جهان زار و بیچاره کرد
 جهان کرده بودند بر من سیاه
 برآمد به زاری خروش از سپاه
 بر آتش تو گفتمی که بریان شدند
 ز سر ماتمی^۷ نو بپرداختند
 زمانی بر آساید از رنج راه
 وز این دشت یکسر سراندر کشیم
 که شمشیر بارد ز هر دو گروه
 به کوپال بالای او کرده پست
 به خمّ کمان [و]^۹ به خام کمند
 ز خیدر به گیتی نمائیم نام
 ببین رزم گردان^{۱۲} جنگ آزمای

۱. د: زمین.

۲. د: سپهدار قام.

۳. ب و ج: نیند.

۴. د: سرگشته ام.

۵. د: آید از.

۵. ب و ج و د: ز.

۶. د: کامد.

۷. د: ماتم.

۸. ب و ج: کین.

۹. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۱۰. د: در.

۱۱. د: مردان.

۱۲. د: مردان.

کسی را که چندین پسر با سپاه	به میدان مردان بود کینه خواه
پدر را نشاید سر افراختن	به آسودگی بآیدش ساختن
چو بشنید صلصال دل شاد کرد	روان را از اندیشه آزاد کرد
چو شامی بیفکند زرین کلاه	بزد گوی زرین به چوگان ماه ۱۰۰۴۰
کمر بست صلصال و شد سوی کوه	به آتشگه آمد ز پیش گروه
دو لشکر طلایه برانگیختند	به شب گرد عنبر همی بیختند
به عمرو امیه علی گفت راه	نگهدار از آن ^۱ سوی صلصال شاه
مبادا که آن دیو ناسازگار	به شبخون ^۲ فرود ^۳ آید از کوهسار
شبانگه اگر جنبش آرد ز جای	تو باشی مرا سوی او رهنمای ۱۰۰۴۵
برون رفت عمرو از میان گروه	همه شب همی گشت بر گرد کوه

رزم سپاه صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

چو ترک مرصع قبا با کلاه	به ^۴ اورنگ زرین برآمد پگاه
به جنبش درآمد سپاه از دو سوی ^۵	دو لشکر شد از هر دو رو بر وی
برآمد خروش سواران قام	کشیدند شمشیر آیینه فام
سپاه انجمن گشت سیصد هزار	ز گرد سواران هوا شد چو قار ۱۰۰۵۰
ز صلصالیان مرد هشتاد بود	که از پشت صلصال بیداد بود
جدا هر یکی کوس بنواختند	درفشی دگرگون برافراختند
زمین گشت جنبان ز نعل سوار	بر افتاد تب لرزه بر دشت و غار
ز آسب شست و گشادگوان	کمان پشت گردون چو پشت کمان ^۶
درخشیدن ^۷ تیغ آتش عذار	به رخشنده خورشید برزد ^۸ شرار ۱۰۰۵۵
ز کوپال گردان بازو نمای	زمین پست افتاده در زیر ^۹ پای [۲۱۷-ر]
دم نای بر بسته ^{۱۰} بر نای دم	خروشان شده زیر از آوای ^{۱۱} بم

۱. ب و ج: زان؛ د: از این.

۲. د: شبخون.

۳. ج: فرو.

۴. د: بر.

۵. د: روی.

۶. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۷. د: ز رخشیدن.

۸. د: بر شد.

۹. د: دست و.

۱۰. ب و ج: نای بسته؛ د: بر سینه.

۱۱. ب و ج: آواز.

- همی کرد بر رعد غرّان فسوس
ببستند خون ریختن را میان
کمر بست بر یاد و نام خدای
بیاراست قنبر به زین و لگام
نهان زیر پولاد سر تا به دم
چپ و راست لشکر بیاراستند
نگهدار از آن سوی صلصال شاه^۲
خبر ده مرادر میان گروه
که دارد مر آن اژدها را نگاه
بد اندیش با لشکر از راه^۴ گشت
ز دوران شاهان دیرینه سال
کمان را به زه کرد و ره در گرفت^۶
چو سرو سهی بد به خنگی^۷ سوار
کشیده یکی تیغ آینه فام
گذشتم به لشکر که قام دوش
بپرداختم پند^۹ و پیمان خویش
نجویند^{۱۱} جنگ و نپویند^{۱۲} راه
ز فرمان من سر بسیچیده‌اند
ز چنگ^{۱۳} زمان نیست کس را گریز^{۱۴}
ز خون خاک برسان جیحون کنم
نمایم یکی دستبرد از ستیز
کز آن باز گویند بسیار سال
میان را ببست از پی جنگ تنگ
- غریویدن رعد غرّنده کوس
کس آمد به حیدر که صلصالیان
۱۰۰۶۰ چو بشنید حیدر بر آمد ز جای
بفرمود تا دلدل خوش خرام
نشست از بر کوه پولاد سم
نقیبان ز هر گوشه برخاستند
به عمرو امیه علی گفت راه^۱
گرایدون که او جنبش آرد ز کوه
۱۰۰۶۵ بشد عمرو و آمد بدان دیدگاه^۳
شمامه چو از لشکر آگاه گشت
به یاد آمدش داستانهای دال
بسپوشید درع و سپر برگرفت^۵
۱۰۰۷۰ بیامد بر حیدر نامدار
به زیر اندرون تازیایی تیز گام
خروشید کای مرد بارای و هوش
نمودم همه رای و فرمان^۸ خویش
بر آن^{۱۰} بود پیمان که با تو سپاه
۱۰۰۷۵ کنون رزمگه را بسیچیده‌اند
تو دانی و ایشان و شمشیر تیز
من ایدون یکی دست بیرون کنم
مر این قامیان را به شمشیر تیز
دهم کودکان^{۱۵} را یکی گوشمال
۱۰۰۸۰ بگفت این و بر جنگ بگشاد چنگ

۱. د: راز.
۲. د: صلصال را بر فراز.
۳. ب و ج: رزمگاه.
۴. ب و ج و د: آنگاه.
۵. د: در کشید.
۶. د: برکشید.
۷. اساس: بر خدنگی؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۸. د: فرجام.
۹. د: رای.
۱۰. د: چنین.
۱۱. د: بپویند.
۱۲. د: بپویند.
۱۳. اساس: جنگ (با یک نقطه).
۱۴. د: نمایم یکی دستبرد از ستیز.
۱۵. ب و ج: گردنان.

- دو لشکر به یک جا بر آویختند
بزد نعره‌ای شاه تازی نژاد
سپاه از نهییش همه رم^۲ گرفت
همانگه به شمشیر بگشاد چنگ
ز کشته چنان شد همه دشت قام
ز آسب شیران پولاد چنگ
عقاب سبکرو پر^۴ افراخته^۵
کمند از دهافش گشاده دهان
دو زاغ گمان کرده منقار باز
ز سر کوبی گرزهای گران
سر نیزه گستاخ با سینه‌ها
کشیده سپهدار دین ذوالفقار
ز آسب آن تیغ سیماب رنگ
ز ناگه شمامه بدانجا رسید
به دست تهی چون دمنده پلنگ^۶
گشاده دو بازوی شمشیر زن
گرفتی کمرگاه مردان کین
زدی^۸ بر سر دیگری پیکرش^۹
چو دیدند صلصالیان جنگ او
تنی ده بررفتند نزدیک شاه
همه باز گفتند کار نبرد
چو شاهین که اندر ریاید چکاو
بجز بازوی شاه فریاد رس
فرود آی از این کوه و بگشای چنگ
- به تیغ و سنان خون همه بیختند^۱
برانگیخت تازی بکردار باد
کز^۳ آواز او کوه را دم گرفت
یکی شد سپه را شتاب و درنگ
که شد روی کشور به خون لعل قام ۱۰۰۸۵
دریده دل شیر و هوش پلنگ
عقاب از نهییش پر انداخته
شده حلقه بر حلق گردنکشان
خروشان چو زاغان ز منقار باز
سراسیمه بر خاک مغز سران ۱۰۰۹۰
برون برده از سینه‌ها کینه‌ها
برون برده از مغز گردان خمار
چو سیماب لرزان شده مرد جنگ
نگه کرد حیدر مر او را بدید
که بر غرم زور آورد روز جنگ ۱۰۰۹۵
سپهر آفرین گوی^۷ آن شیر زن
به آسانی اندر کشیدی ز زین
نگونسار کردی بلند اخترش
تنومندی و زور و آهننگ او
خروشان و جوشان و فریاد خواه ۱۰۱۰۰
که از ما شمامه برانگیخت گرد
ریاید سواران به نیرو^{۱۰} و تاو^{۱۱}
هم آورد بازوی او نیست کس
مگر باز داری مر او را ز جنگ

۱. ب و ج و د: همی ریختند.

۲. د: دم.

۳. ب و ج: سبک پر بر.

۴. د: پر انداخته.

۵. د: خوان.

۶. ب و ج: بزد.

۷. ب و ج: تیزی.

۸. د: نیروی تاو.

۹. د: که.

۱۰. د: نهنگ.

۱۱. د: افسرش.

- ۱۰۱۰۵ از آن تند بالا بجنبید شاه
از آن دیدگه مرد روشن روان
بجنبید صلصال از آن سوی^۲ کوه
برو تا بگیری بر آن دیوراه
چو بشنید حیدر برانگیخت بور
شمامه بدو گفت کای شیر مرد
نگهدار پشت سواران به جنگ
که تا من بگیرم سر راه شاه
بگیرم بر او راه و جنگ آورم
سر اسپ سرکش بپیچید زن
بیامد به نزدیک صلصال و گفت
تو را پیش از این بیش از این گفته‌ام
که با این دلاور ستیزه مکن
همی نشنوی رای و فرمان من
کجا می‌روی تیغ برداشته
بدو گفت صلصال کای شوم زن
ز دست تو فریاد خواه آمدند
کنون آمدم تا به شمشیر تیز
شمامه بدو گفت کای شور بخت
همانا که نشنیدی آن^۶ داستان
که هر کاو سر از سوی^۹ بالا کند
ز آرم روی خودش شرم باد
تمامت نبود آن که روز نخست
بدادی سپه را به شمشیر تیز
کنون دیگران را به کشتن دهی
- همی کرد عمرو امیه نگاه
بر حیدر آمد که ای^۱ پهلوان [۲۱۷-پ]
میادا که آید میان گروه
مگر باز مانند ز رزم سپاه
سیه کرد میدان به^۳ نعل ستور
همین جا نگهدار جای^۴ نبرد
هم ایدر تو را بهتر آید درنگ
نمانم که آید به سوی سپاه
مگر دست او زیر سنگ آورم
برون رفت از آن نامدار انجمن
که هوش و خرد شاه را نیست جفت
سخن هر چه بایست ننهفته‌ام
که ویران کنی دودمان کهن
به یاد آیدت پند و پیمان من
سنان را به ابر اندر افراشته
نگه کن بدین نامدار انجمن
ز بیداد تو داد خواه آمدند
بر آرم ز تو شوم زن رستخیز
که بر تو بگرید همی^۵ تاج و تخت
که دهقان^۷ زده است از گه باستان^۸
بسه خیره تفو بر هوا افکند
تفو بر رخ آن کم آرم باد
گرفتی به سختی همه کار سست
بر آوردی از بچگان رستخیز
نبینم تو را روی^{۱۰} روز بهی

۳. د: ز.
۶. د: این.
۹. ب و ج: کوی.

۲. د: روی.
۵. ب و ج و د: همه.
۸. د: ز انفاس پاکان و از راستان.

۱. ب و ج: یا.
۴. د: همین جایگه گیر کار.
۷. ب و ج: دانا.
۱۰. د: روی و.

- بدو گفت صلصال در رزمگاه
مرا همچنان دشت پر لشکر است
بگیرم علی را به نیروی بخت
شمامه به سوگند بگشاد لب
که از خود نمی‌گویم این داستان
مرا دال از این جمله^۳ آگاه کرد
که من شهر زر چون بپرداختم
چو آید بدین کشور این^۵ مرز و بوم
مرا گفت با او ستیزه مکن
به نفرین بدو گفت صلصال شوم
برفتی و با دشمنم ساختی
چنانکه به بازوی زور آزمای
که از شهر زرین نیابی نشان
بگفت این و بگذارد شمشیر تیز
گرفت آن سر^۷ دست خنجر گذار
بگفت ای بد اندیش بد روزگار
علی را کجا دیده‌ام پیش از این
چه باشد مرا با علی ساز و رام
مرا هر چه ز این پیشتر دال گفت
تو این پند خواهی ز من گوش کن
مرا با علی دست نیرنگ نیست
بدو گفت صلصال چون راه من
تو باری رها کن سپاه مرا
بیا تا برانیم از^{۱۱} این دشت جنگ
۱۰۱۳۰. علی را نمانده است چندان سپاه
به هر کشور^۱ لشکری دیگر است
برآید به آسانی این کار سخت
به رخشنده روز و به تاریک^۲ شب
خبیر دارم از گفته^۳ راستان
۱۰۱۳۵. چو از داوری دست کوتاه کرد
مر آن^۴ را ز بهر علی ساختم
به دست آید او را چو یک مهره موم
کنون بر همانم که آمد به بن
که نفرین بر این مرز و آباد^۶ بوم
۱۰۱۴۰. دلت را ز مهرم بپرداختی
ببرم به شمشیر سر تا به پای
سپارم تنت را به مردم کشان
شمامه در آمد ز راه ستیز
برون کرد تیغ از کف شهریار
۱۰۱۴۵. تو را دیو بد گوهر آموزگار
خرد کار بند و^۸ بیندیش از این
تو را ای ستمگر سیه باد کام
نمودم تو را آشکار و نهفت
و گر خواهی از دل فراموش کن
۱۰۱۵۰. میان من و او دگر جنگ نیست
گرفتی^۹ به پستی بد خواه^{۱۰} من
به هم بر مزن رسم و راه مرا
که امروز روز اندر آمد به تنگ

۱. د: کشوری.

۲. د: من او.

۳. د: سرو.

۴. د: همراه.

۵. د: به روز سفید و سیاهی.

۶. د: کشور و.

۷. د: فرما.

۸. ب و ج: «از» ندارد.

۹. د: کار.

۱۰. ب و ج و د: آباد و.

۱۱. د: بهشتی.

- بمانیم^۱ با یکدیگر سوی کوه
 ۱۰۱۵۵ یک امشب بباشیم با یکدیگر
 بگفت این و بر گشت و آمد به کوه
 [شمامه همی رفت با او به هم
 چو آمد سپهد به جای نشست
 فرستاد زندانیان را طعام
 همه شب شمامه ورا پند داد
 ۱۰۱۶۰ وز آن روی دیگر علی با سپاه
 بیفکند چندان دلاور ز قام
 ز صالصالیان بیشتر کشته شد
 سپاه علی را بر^۶ آن پهن دشت
 چو عنقای مشرق به مغرب رسید
 ۱۰۱۶۵ سپاه دو کشور زهم بازگشت
 زمین شسته از خون گردنکشان
 چو بنشست حیدر به آرام جای
 به پیش آمدش عمرو و فریاد کرد
 که اسلامیان را سر آمد زمان
 ۱۰۱۷۰ نیامد ز هر ده یکی باز جای
 تو جاوید مانی که لشکر نماند
 بماند^۸ از سپاه عرب^۹ شش هزار
 سران را سراسر سرآمد زمان
 چو بشنید حیدر بشد^{۱۲} تنگدل
 ۱۰۱۷۵ چو بگریست بسیار و زاری نمود
 جهان را چنین است آیین و رای
 به دین و به دانش دل آباد کن
- در دژ^۲ ببندیم دور از گروه
 که فردا ندانم چه آید به سر
 به آتشگه آمد ز پیش گروه [۲۱۸-ر]
 همی گفت^۳ هر گونه‌ای بیش و کم
 میان را گشاد^۴ و در دژ ببست
 به سر برد شب با می لعل فام^۵
 ز اندرز پیشین همی کرد یاد
 بکشید تا شب در آن رزمگاه
 که گر بر شماری نگرود تمام
 سر بخت جنگاوران گشته شد
 ز هر ده دلاور بکشند هشت
 فرو رفت بر کوه و شد ناپدید
 ز کشته نبد جای بر پهن دشت
 که داد این چنین رزم هرگز نشان
 دلاور کم آمد به پرده سرای
 ز دیده بیارید خوناب زرد
 ز چندان دلاور هزبر دمان
 تهی ماند خرگاه و پرده سرای
 کسی جاودان زنده ایدر^۷ نماند
 بر این ز این^{۱۱} همه کشته گشتند زار
 چه از نو مسلمان چه از تازیان^{۱۱}
 ز خون مژده خاک را کرد گل
 به عمرو آن زمان گفت اکنون چه سود
 کسی جاودانه نماند به جای
 ز فرجام پیشینگان یاد کن

۳. د: سخن رفت.

۶. د: در.

۹. د: علی.

۱۲. د: بید.

۲. اساس: دز (با یک نقطه).

۵. ج: لعل جام.

۸. د: نماند.

۱۱. ج: ما زیان.

۱. د: برانیم.

۴. د: میان باز کرد.

۷. ج: اندر.

۱۰. د: برون زان.

- بی‌بندیش تا در سرای فریب
بر این خان ویران که دلخواه توست
دو روز اندر این منزل آرام گیر
در این خان که آمد که بیرون نشد
سر تخت جمشید و تاج قباد
که دارد^۱ نشستن بر آن تخت عاج
سرای فریدون و جای پشنگ
کجا رفت کیخسرو تاج بخش
کجا تخت زرین افراسیاب
کجا بیژن و طوس^۲ و گودرز و گیو
سکندر کجا رفت و دارا کجاست
کجا طاق و ایوان نوشین روان
بزرگان جهان آن خود^۳ داشتند
کنون گر بخواهی^۴ از آن سرکشان
تو نیز از به گردون رسانی کلاه
ز خاکی^۵ تو ای آب آتش نهاد
چو اول سرشتت ز خاک آمده است
چنان زی که چون باز خاکت برند
۱۰۱۸۰. که را باشد آرام و جای شکیب
منه دل که منزلگه راه توست
به روز سیم راه فرجام گیر
که را ز این شد آمد جگر خون نشد
که بودند شاهان فرخ نژاد
که بر سر نهاد آن گرانمایه تاج
۱۰۱۸۵. که داند که اکنون که دارد به چنگ
سیاوخش^۶ و رستم خداوند رخس
بزرگان و شاهان با جاه و آب
چو فرهاد و گرگین و بهرام^۷ و نیو^۸
سر تخت شاهان ایران کجاست^۹
۱۰۱۹۰. کجا خسروان دوده خسروان
هم آخر گذشتند و بگذاشتند
بجز خاک توده نیایی نشان
بمانی به دیگر کس آن دستگاه
غباری است خاکت به چنگال باد
۱۰۱۹۵. ز آرایش آن خاک پاک آمده است^{۱۰}
ز آلودگی جمله^{۱۱} پاکت برند^{۱۲}

[شکسته شدن لشکر اسلام]^{۱۳}

[چو خورشید دامن به خون در کشید جهان جامه قیر در برکشید]

۱. د: داند.
۲. د: سیاوش.
۳. ب و ج: هوس؛ که مغلوب می‌نماید.
۴. ج: واو ندارد.
۵. د: چه فرهاد و بهرام چو بین و نیو.
۶. د: که راست.
۷. د: بجویی.
۸. د: آبخور.
۹. د: بعد از این بیت، دو بیت زیر آمده است.
۱۰. د: جامه.
۱۱. د: جامه.
۱۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۱۳. اساس: ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
- که آخر همان خاک گردی تمام
که تا دایما باشی اندر طرب
- تو چون خاک باش ای برادر مدام
مکن ای برادر هوا را طلب

بِه لشکرگه آمد علی با سپاه
 بسی خرگه و خیمه بی مرد دید
 ۱۰۲۰۰ ز جنگاوران نامورسی هزار
 سراسر به جنگ اندرون کشته بود^۳
 ز خنجر گذاران تازی سوار
 برون ز این شمار ار کسی زنده بود
 نختستند جنگاوران دلگسل
 ۱۰۲۰۵ همه دشت پر زاری و ناله بود
 همه دل پر از خون و دیده پر^۶ آب
 همی مویه کردند بر یکدیگر
 چو حیدر سپه را بر آنگونه دید
 به عمرو امیه نگه^۷ کرد و گفت
 بدین کینه امشب شبیخون کنم
 ۱۰۲۱۰ برانگیزم آتش ز دشت نبرد
 بریدم دم^۹ از خورد و آرام و خواب
 من امشب بر این دشت کاری کنم
 براندام من موی چون دشنه شد
 ۱۰۲۱۵ چو آتش به اسپ اندر آورد پای
 بیامد به نزدیک صلصالیان
 سپه دید خفته همه دشت و راغ
 فرو داشت دلدل زمانی به جای
 دو گرده به سر پنجه بگرفت گرد
 ۱۰۲۲۰ چنان نعره‌ای برکشید از جگر
 ز آواز او لشکر آسیمه گشت

تهی دید ز^۱ اسلامیان جایگاه^۲
 سپه را همه دل پر از درد دید
 که آورد با خود ز دریا کنار
 سران را سر از جنگ برگشته بود^۳
 نبد زنده افزون تر از شش هزار
 بر^۴ آوردگه خسته افکنده بود
 ز تیمار آن کشتگان تنگدل
 به چشم اندرون آب چون لاله بود^۵
 کسی را نبد یاد آرام و خواب
 یکی بر پسر دیگری بر پدر
 به آرام پرداختن رو ندید
 که امشب نشاید مرا خواب و خفت
 به جای یکی خون دو صد خون کنم
 نمانم ز صلصالیان نیز^۸ مرد
 سرم را به کین جستن آمد شتاب
 که تا جاودان یادگاری کنم
 به خون تیغ سیراب [من]^{۱۰} تشنه شد
 بگردار دریا بر آمد^{۱۱} ز جای
 گشاده در^{۱۲} جنگ و بسته میان
 نه مشعل فروزان نه روشن چراغ
 گشاد آنگهی چنگ خبیر گشای
 روان را به فرمان یزدان سپرد
 که در پیشه خون شد دل شیر نر
 سران را سراسر سرآسیمه گشت

۱. د: از. ۲. د: بارگاه. ۳. د: دید.
 ۴. د: به. ۵. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
 ۶. د: پر ز. ۷. د: نظر. ۸. د: زنده.
 ۹. ب و ج و د: دل. ۱۰. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
 ۱۱. ب و ج و د: در آمد. ۱۲. د: ره.

- کما بیش از آن کافران ده هزار
جهانی سپاه اندر آمد ز جای
سراسیمه از خواب برخاستند
گرفتند مر یکدگر را به تیغ
ندانست کس خویش و پیوند خویش
برانگیخت تازی سپهدار دین
در آمد به میدان^۲ سواران قام
دو دسته به شمشیر بگشاد دست
اگر برزدی بر سر سرفراز
چو شمشیر برگردن افراختی
وگر برزدی بر میان^۴ سوار
ز خون دلیران به دشت اندرون
دمنده نهنگان پیولاد نعل
همه روی صحرا سرو^۶ دست و پای
ز بر نیمه در زیر نعل سوار
چو دیدند یاران حیدر که تیغ^۷
بجنبید از آن دشت تازی سپاه
یکی رستخیز از میانه بخاست
شبی بود مانند روز شمار
فرو بسته^۹ عنقای خورشید پر
سپهر بلند افسر انداخته
بر این گونه تا روز بنمود چهر
چو پیراهن شب بدرید روز
بکردند گردان^{۱۰} به میدان نگاه
ز هشتاد فرزند صلصال کس
- بمردند زان نعره مردوار
همی سر ندانست جنگی ز پای
سراسر خروشیدن آراستند
همی زد پسر بر پدر بی دریغ ۱۰۲۲۵
برآویخت خیره به فرزند خویش
بدرید از^۱ آسیب نعلش زمین
به چنگ اندرون آب آینه قام
سر سرفرازان همی کرد پست
به دو نیمه کردیش با^۳ اسپ و ساز ۱۰۲۳۰
چو گویی سر از تن بینداختی [۲۱۸-پ]
دو نیمه زدی مرد را چون خیار
چو دریا زمین موج زن پر^۵ ز خون
ز سم تا به دم غرقه در آب لعل
به زیر سم اسپ جنگ آزمای ۱۰۲۳۵
به خنجر بریده میان چون خیار
چو باران همی خون فشاند ز تیغ
دو لشکر یکی شد بدان^۸ رزمگاه
همی گفت هر کس که امشب بلاست
زمانه چو قیر و زمین همچو قار ۱۰۲۴۰
شب تیره مانده به یک جای بر
خروس سحرگه پر انداخته
تو گفתי همی تیغ یارد سپهر
فروزنده شد شمع گیتی فروز
ز کشته ندیدند بر دشت راه ۱۰۲۴۵
که بودند بر^{۱۱} جنگ فریاد رس

۳. د: کردی به.

۶. د: پر از.

۹. د: فرو هشته.

۲. ب و ج و د: میان.

۵. ب و ج و د: شد.

۸. ب و د: در آن.

۱۱. د: در.

۱. ب و ج و د: ز.

۴. د: سران.

۷. د: که حیدر به تیغ.

۱۰. ب و ج: مردان.

- ۱۰۲۵۰ سپاه علی روی برتافتند
چو خورشید بر ظلمت^۲ افکند نور
علی را بدید اندر آن دشت جنگ
همه ترک و جوشن همیدون قبای
گمان برد عمرو امیه چو دید
۱۰۲۵۵ فغان برکشید از میان سپاه
به هم بر همی سود دست دریغ
میان دو لشکر همی شد دوان
چو دانست کاو تندرست است و شاد
بمالید بر خاک صد بار^۳ سر
۱۰۲۶۰ بپرسید کآلایش خون ز چیست
گمان بردم ایدون که [این]^۴ خون توست
چنین داد پاسخ که آلودگیم
ز چندان دلاور که من کشته‌ام
همی کرد عمرو امیه سپاس
۱۰۲۶۵ وز آن روی صلصال با درد و غم
ز کار شیبخون نبودش خبر
همه شب شمامه به دستان و بند
سحرگه کس آمد به نزدیک شاه
نماند از سپاهش ز هر ده یکی
۱۰۲۷۰ همیدون کسی کاو^۵ به جان رسته‌اند
چو بشنید صلصال دل شاد کرد
- فکنده همه بی سرو دست و پای
ز مردان جنگ اندکی مانده‌ای^۱
ن بستند بر کینه دیگر میان
به لشکر گه خویش بشتافتند
نگه کرد عمرو امیه ز دور [۲۱۹-ر]
پر از خون برو یال و بازو و چنگ
به خون اندر آغشته سر تا به پای
که او را به تن بر جراحت رسید
خروشان بفلتید بر خاک راه
ستایش همی کرد از آن دست و تیغ
بر حیدر آمد خلیده روان
بزد نعره‌ای عمرو تازی نژاد
ستایش همی کرد بر دادگر
کز این خون همی چشم من خون گریست
که خفتان و برگستان را بشست
نبود از تباهی و فرسودگیم
بدین سان به خون اندر آغشته‌ام
ز توفیق یزدان نیکی شناس
به سر برد شب با شمامه به هم
که مر لشکرش را چه آمد به سر
بدو^۵ بر همی خواند افسون^۶ و پند
که شد کار حیدر سراسر تباه
ز بسیار مردم نماند اندکی
ز شمشیر صلصالیان خسته‌اند
ز اندیشه بد تن آزاد کرد

۱. د: مانده بود.

۲. د: ظلمت بر.

۳. ب و ج: صد بار بر خاک.

۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۵. د: بشد.

۶. د: دستان.

۷. ب و ج و د: گر.

- به سوی شمامه نگه کرد و گفت
شوم هم کنون پیش زندانیان
سر نامداران به شمشیر تیز
برایشان^۲ دل خویشتن خوش کنم
شمامه بدو گفت نباید صواب
نخستین ز حیدر بپرداز جای
گرایدون که او را به چنگ آوری
خود این بستگان زیر دست تواند
شمامه در این بد که فریاد خواه
همه جامه بر تن به شمشیر چاک
به صلصال گفتند باز آر هوش
شب آورد بر ما شبیخون علی
ز خنجر گذاران روز نبرد
همیدون ز هشتاد فرزند شاه
نماندند زنده یکی را به جای
چو بشنید صلصال بی توش گشت
شمامه به ناخن بخست ارغوان
همه جامه بر خویشتن کرد چاک
همی گفت زارای دلیران من
همه کشته و من به درد و دریغ
چه آمد به پیرانه سر بر سرم
چنین روز تیره مبیناد کس
چنین روز برگشته هرگز که دید
چو هوش اندر آمد به صلصال باز
نشست از بر باره بارکش^۹
- که ما را گل کامکاری^۱ شکفت
به خونریز مالک ببندم میان
بیزم که دارم سری پر ستیز
ستودان^۳ ایشان پر آتش کنم
به هر کار بهتر درنگ از شتاب
بدین^۴ بر یک امروز و فردا بنپای
نماند تورا در جهان داوری
به بیچارگی پایبست تواند
بیامد بسی نامور داد خواه
خروشان و جوشان و سر پر ز^۵ خاک
که از لشکر امشب بر آمد خروش
گشادند بازو به^۶ تیغ یلی
بر آن دشت زنده^۷ نماندند مرد
که بودند شیران لشکر پناه
سپردند مر جمله را زیر پای
به خاک اندر افتاد و بی هوش گشت
ز سر در کشید افسر خسروان
خروشان به سر بر همی ریخت خاک
ستوده سواران و^۸ شیران من
ز دیده همی خون فشانم چو میغ
نژادی مرا کاشکی مادرم
در این غم مرا کیست فریاد رس
چو من صد پسر کشته هرگز که دید
کمر بست سالار گردن فراز
به گردن بر آن گرزۀ گاوفش^{۱۰}

۳. ب و ج: دل و جان؛ د: جگر بند.

۶. ب و ج: بازوی.

۹. د: باربر.

۲. ب و ج: پریشان.

۵. د: زیر.

۸. د: واو ندارد.

۱. د: شادمانی.

۴. ب و ج و د: بر این.

۷. د: کینه.

۱۰. د: گاو سر.

شمامه برون رفت با او به هم
 رسیدند نالان به دشت نبرد
 بگردید صلصال گرد سپاه
 ۱۰۳۰۰ فرود آمد و ماتم^۱ اندر گرفت
 شمامه خروشان و دیده پر آب
 فغان کرد کای نامور پهلوان
 ندانم^۲ چه بد دیده بودی ز من
 ز بهر تو شمشیر برداشتم
 ۱۰۳۰۵ بکشتم فراوان دلاور ز قام
 بیازردم از خویشتن شاه را
 کنون هر چه کردی سزای من است
 بکشتی مرا صد گرامی پسر
 یکی را از آن زنده نگذاشتی
 ۱۰۳۱۰ که از دیگران^۳ یادگارم بدی
 بدو گفت شب بود و تاریک^۴ ماه
 همی کرد از آن هر یک آهنگ من
 مرا بی محابا زدندی به تیغ
 من ای دون محابا اگر کردمی
 ۱۰۳۱۵ چو شب بود و روی محابا نبود
 بکشتم من آن را که آمد برم
 شمامه بدو گفت کای شیر مرد
 نترسیدی آخر که یارانت را
 به خنجر سر از تن جدا کردمی
 ۱۰۳۲۰ علی گفت کز گردش آسمان
 کسی را که آید زمانه فراز

ز نرگس به گل بر همی ریخت نم
 دو دیده پر از خون و رخسار زرد
 ز کشته به هامون نمی یافت راه
 خروشیدن و زاری از سر^۵ گرفت
 بر حیدر آمد هم اندر شتاب [۲۱۹-پ]
 مرا زنده بگذاشتی بی روان
 که آن نا^۶ پسندیده بودی ز من
 همی دوست را دشمن انگاشتم
 بدان تا بر آید تو را نام و^۷ کام
 نبردم به فرمان او راه را
 مکافات این^۸ کرده های من است
 نکو می بری عهد با من به سر
 چنین جنگ را چون بود آشتی
 به گاه غمان غمگسارم بدی
 ز هر سو به من روی کرده سپاه
 میان بسته تنگ از پی جنگ من
 همه شب همی تیغ بارید^۹ میغ
 ز هر یک جدا طعنه ای خوردمی
 به گرد اندرون مرد پیدا نبود
 همی از ره راستی نگذرم
 بیندیش از این کار ناخوب کرد
 بدین کینه جنگی سوارانت را
 مکافات این کرده ها کردمی
 کس اندر زمانه نیابد زمان^{۱۰}
 به پرهیز کردن نیابد جواز

۳. د: ندیدم.

۶. د: آن.

۹. د: بارد ز.

۲. د: اندر.

۵. د: واو ندارد.

۸. ب: تاریک و.

۱. ب و ج: ناله.

۴. د: این بد.

۷. د: روز دگر.

۱۰. ب و ج و د: امان؛ که بر متن ترجیح دارد.

- و گر زان که ناید کسی رازمان
شمامه که بود و که باشد ز بُن
به دارنده آسمان و زمین
که گر یک سر موی از آن پنج مرد
بکویم تنت را به نعل ستور
به گردن رسن کرده صلصال را
کشانش به سوی مدینه کشم
به خویشان ایشان سپارم ورا
بدین کینه بی‌تاو و توشش کنند
شمامه بدو گفت احسنت^۲ زه
من از خون چندین گرامی پسر
تو ناکرده خون قصد خونم کنی
اگر من شوم شاه را دستیار
بگفت این و برگشت و بنمود پشت
بیامد به نزدیک صلصال و گفت
دل از مهر حیدر بپرداختم
بیا تا به تیمار چندین پسر
به جنگ علی دست بیرون کنیم
به اسپ اندر آورد صلصال پای
زن و شوی با یکدیگر ساختند
خبر شد علی را که صلصال و زن
سپهد ز لشکرگه آمد برون
شمامه در آمد بسان پلنگ
همیدون بر آویخت با او علی
بگردند ده حمله بر یکدیگر
چو بسیار شد در میانه^۵ ستیز
- چه باک از دم اژدهای دمان
که با من به تهدید راند سخن
که فرمان برنش همان و همین
کنی کم برآرم به خورشید گرد
به بازوی مردی و چنگال زور
بر او بسته بازو و چنگال را
وز او اندر آن^۱ شهر کینه کشم
به تیمار و سختی بدارم ورا
مهین پاره بر قدر گوشش کنند
بر این رشته محکم فکندی گره
به خون ریز با تو نبستم کمر
بدین خیره گفتن زبونم کنی
چو حیدر بساید جهانی سوار
زیبان پر زگفتارهای درشت
که ای مهربان یار و انباز و جفت
به هر نیک و بد با تو در ساختم
بسبندیم دامن یک اندر دگر
یکی چاره^۳ بخت^۳ وارون کنیم
بجنبید چون کوه آتش ز جای
به جنگ علی سر برافراختند
کمر بسته آمد بدین انجمن
به دست اندرون دشنه آگون
به شمشیر بر شیر بگشاد چنگ
گشادند بازو به زخم یلی
نمودند هر دو به^۴ بازو هنر
شمامه برآورد شمشیر تیز

۱. ب و ج: اندرون.

۲. د: احسنت و.

۳. ب و ج: سخت.

۴. ب و ج: زمانه.

۵. ب و ج و د: ز.

۱۰۳۵۰. علی دست بر سرش کرد و^۱ سپر
ز زمین اندر آورد و زد بر زمین
شمامه بنالید و زنهار خواست
سرافراز از او دست کوتاه کرد
فرود آمد از اسپ صلصال و چنگ^۴
بر آن کوه دامن بسی^۶ سنگ بود
به بالای سر برد و بر پای خاست
۱۰۳۵۵. بینداخت بر روی به نیروی چنگ
چو آن سنگ خارا از او در گذشت
دگر باره بگشاد صلصال چنگ
زمین را به چنگال کندن گرفت
از آن هر یکی شصت و هفتاد من
۱۰۳۶۰. همی کوفت بر تارک و ترک شیر
چو صلصال را دست و بازو^{۱۰} و چنگ
باستاد بر جای و خیره بماند
نود سنگ بر حیدر افکنده بود
بزد نعره‌ای حیدر سختکوش
۱۰۳۶۵. کمر بند صلصال بگرفت تنگ
فرو ماند در^{۱۲} پنجه شیر گور
رها کرد حیدر مر او را ز دست
بر او حمله آورد شاه^{۱۳} یلی
شمامه چو صلصال را دید پست
۱۰۳۷۰. سر نامور گشت از او پر ستیز
شمامه گریزان شد از پیش تیغ
- کمرگه گرفتش به دست دگر
همی خواست کشتن مر او را ز کین
که کارش به زنهار او گشت راست^۲
به کین جستن اندیشه شاه^۳ کرد [۲۲۰-ر]
بیازید برسان جنگی پلنگ^۵
به چنگال سنگی از آن در ریود
به سوی علی دست بگشاد راست
دلاور به یک سو شد از پیش سنگ
به خاک اندرون ناپدیدار گشت
خم آورد بالا^۷ به آهنک سنگ
ز هر گوشه سنگی فکندن^۸ گرفت
کز او کوه را بود بیم شکن
به زیر^۹ سپر می‌گرفت آن دلیر
بفرسود از آسیب و نیروی سنگ
ز افکندن سنگ تیره بماند
به چنگال از آن کوه برکنده بود
خلل یافت در مغز صلصال هوش
به خود در کشیدش^{۱۱} به نیروی چنگ
پس پشت خود کرد صلصال زور
ز پس بساز رفت و بسیفتاد پست
همی خواست بستن مر^{۱۴} او را علی
به شمشیر بر شیر بگشاد دست
بر او حمله آورد با تیغ تیز
همی خورد صلصال بر وی دریغ

۲. د: به سوی علی دست بگشاد راست.

۵. د: که در باغ دولت مرا گل شگفت.

۸. د: گرفتن.

۱۱. ب و ج: در گرفتش.

۱۴. د: تا بندد.

۱. ب و ج: دست چپ پیش کرده؛ د: دست چپ پیش کرد و.

۳. د: راه.

۶. ب و ج: یکی.

۹. د: روی.

۱۲. د: از.

۴. د: گفت.

۷. د: بازو.

۱۰. د: بازوی.

۱۳. د: شاه از.

- پس پشت او تیغ حیدر برانند
بزد تیغ بر پشت بانوی قام
روان شد عقیق از بلور سپید
بیفتاد و صلصال بر پای خاست
چو زن را چنان خسته [و] ^۳ بسته دید
روان شد سوی کوه با داغ و درد
بدو ^۵ بانگ برزد سپهدار دین
به رفتن چرا کرده‌ای پای تیز
[بگفت این و برگشت با در دو خشم
بپرسید از او عمرو کاین گریه چیست
بگفت از شمامه مرا درد خاست
زنی کاردان و خردمند بود
تنش را به زخمی ^۸ گران خسته‌ام
گذر کن یکی سوی آن خسته دل
ببرنوشدارو و زخمش ببند
بشد عمرو و آمد بدان رزمگاه
مز عفر شده چهر ^۹ گلنار گون
ببارید عمرو از مژه آب زرد
ز خون پاک کردش همه کتف و دوش
بدو گفت مندیش ^{۱۰} از این خستگی
شمامه علی را ستایش گرفت
مرا این جراحت که بر تن رسید
گرفتار گشتم به چنگال او
- دگر داوری در میانه نماند
جراحت شد آن تخته سیم ^۱ خام
شمامه شد از خویشتن نا امید ^۲
به دل گفت کامروز روز بلاست
۱۰۳۷۵
ز آب مژه روی خود شسته دید
ز آب مژه کرد رخسار ^۴ زرد
که از من چرا می‌گریزی چنین
که از چون تو مردان ^۶ نیاید گریز
به لشکر گه آمد پر از آب چشم
۱۰۳۸۰
تو را این پریشانی از بهر کیست ^۷
ز تیمار او گر بگیریم رواست
سخنهای او سر به سر پند بود
تسو بشتاب کان زخم نابسته‌ام
که دارم به تیمار او بسته دل
۱۰۳۸۵
مگر کز تنش بازداری گزند
تن نازنین دید بر خاک راه
همه جامه آغشته در خاک و خون
سلیح از سر زخم او باز کرد
ببست آن جراحت به داروی نوش
۱۰۳۹۰
که بهبود یابی از این بستگی
که از مرد مردی نباشد شگفت
اگر راست خواهی ^{۱۱} هم از من رسید
به جان رستم از تیغ و ^{۱۲} کوپال او

۱. ج: نیم.

۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۴. ج و د: رخساره.

۶. د: مردی.

۵. د: بر او.

۷. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب و ج و د افزوده شد.

۸. ب و د: زخم.

۹. ب و ج: چهره.

۱۱. د: خواهم.

۱۰. ب و ج: میندیش.

۱۲. ب و ج: واو ندارد.

- ۱۰۳۹۵ چو بار نخستین امان یافتم
 بشد عمرو از آن جاو بسپرد راه
 بگفت آنچه با او^۱ شمامه بگفت
 وز آن رو شمامه بدان رزمگاه
 شبانگه به درد از بر زین نشست
 بیامد به نزدیک صلصال باز
 چو صلصال روی شمامه بدید
 خروشید کای مهربان یار من
 دلم خسته خستگیهای توست
 ز تیمار تو کار من مشکل است
 ۱۰۴۰۰
 بیا تا بمالم بر آن زخم چشم
 بفرمود تا جامه زرنگار
 شمامه بخت از بر تخت زر
 بدو گفت شاهها چه گویم سخن
 نگفتم ستیزه مکن با علی
 ۱۰۴۱۰ تو اندر گذشتی زپیمان من
 بدادی گرانمایگان را به باد
 سخن هر چه رفت^۷ آشکار و نهفت
 مرا گفت مرگ تو در چنگ اوست
 کنون آشکارا شد امروز راز
 ۱۰۴۱۵ همی گفت و^۹ صلصال^{۱۰} خون می‌گریست
 همه شب شمامه به تیمار و درد
 چو زلف شب تیره ببرد روز
 شمامه به صد درد بر پای خاست
- دوم بار رفتم زیان یافتم
 بر حیدر آمد به سوی سپاه
 همه یاد کرد آشکار و نهفت
 همی بود تا گشت عالم سیاه
 گرفتش^۲ عنان پیشکاری^۳ به دست
 در دژ گشادند و شد برفران
 سرشکش به رخسارگان بر چکید^۴
 به هر نیک و بد پشت و غمخوار من
 نخواهم تو مجروح و من تندرست [۲۲۰-پ]
 تو را زخم بر تن مرا بر دل است
 مگر کز دلم کم شود درد و خشم
 بگسترده در پیش او پیشکار^۵
 به بالینش صلصال پر خون^۶ جگر
 همان است کان با تو گفتم زبن
 سخن بشنو از من اگر مقبلی
 برون رفتی از راه فرمان من
 دریغ آن دلیران فرخ نژاد
 از این پیشتر دال با من بگفت^۸
 تو را همچنان سر پر از جنگ اوست
 از این پس ندانم چه آید فران
 شمامه چه گویم که چون می‌گریست
 نیاسود و بر خویشتن مویه کرد
 پدید آمد از^{۱۱} چهر گیتی فروز
 سلیح از بر خویشتن کرد راست

.۱ د: من.

.۴ د: بردوید.

.۷ ب و د: گفت.

.۹ د: واو ندارد.

.۲ ب و ج: گرفته.

.۵ د: آشکار.

.۸ اساس: نگفت؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

.۱۰ د: صلصال و.

.۱۱ اساس: از؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

.۳ ب و ج: نکاور.

.۶ د: خونین.

- به صلصال گفت ای خداوند تخت
 به سوی علی بر مرا زاین پناه^۱
 بدو گفت کان ازدهای دمان^۲
 کنون بردن آن جا تو را روی نیست
 شمامه بدو گفت کای^۳ تاج بخش
 تو مندیش کاو را جفا پیشه نیست
 نهادش جوانمردی و راستی است
 از او بد نیاید تو دل بد مکن
 کمر بست صلصال با درد^۴ و غم
 رسیدند نزدیک تازی سپاه
 شمامه بیامد به نزد علی
 چو آن خسته دل را علی خسته دید
 سرش را گرانمایه بالین نهاد
 بپرسید کسای بانوی شهر قام
 به جنگ آمدی^۵ با دلی پرزخشم
 شمامه بدو گفت بد کرده‌ام
 چو بی راه کردم به راه آمدم
 نگه کرد حیدر به صلصال و گفت
 تو باری چرا آمدی پیش من
 بدو گفت صلصال تا زنده‌ام
 اگر یار باشد مرا زندواست
 علی گفت از این خوی بد بازگرد
 بیا تا عنان در عنان آوریم
 بدو گفت صلصال هرگز مباد
 بکشتی مرا صد دلاور پسر
- همی تیره بینم تو را روی بخت
 از این دژ برون آی با من به راه ۱۰۴۲۰
 بترسم که بر تو سر آرد زمان
 از این تیره‌تر آب د رجوی نیست
 به یخ پای بر نانهاده ملخش
 زمرد و فاجای^۶ اندیشه نیست
 نه سرمایه^۷ کژی و کاستی است ۱۰۴۲۵
 برون آی و گفتار من رد مکن
 شمامه برون رفت با او به هم
 بزرگان همه باز دادند راه
 سخن گفت با او به روشندلی
 جرات براندام او بسته دید ۱۰۴۳۰
 به زیر اندرش فرش زرین نهاد
 چه بود بدین آمدن رای و^۸ کام
 مرا از تو هرگز نه این بود چشم
 چنین بدنه بر جای خود کرده‌ام
 از آن کرده‌ها عذر خواه آمدم ۱۰۴۳۵
 که باری چه داری تواندر نهفت
 که دانم که هستی بداندیش من
 زهر سو به کین تو تا زنده‌ام
 کنم گردنت را به شمشیر پست
 مراین فرش بیداد را در نورد ۱۰۴۴۰
 ره آشتی در میان آوریم
 که جز کینه باشد مرا با تو یاد
 کز [این]^۹ آتشم دود بر شد به سر

۱. د: سپاه. ۲. اساس: دهان؛ مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
 ۳. د: رفتن. ۴. د: ای.
 ۵. جفا زاودر. ۶. د: دل.
 ۷. ج: وا ندارد. ۸. د: آمدن.
 ۹. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

- پراکنده کردی سپاه مرا
 ۱۰۴۴۵ بختی زخم را به شمشیر تن
 وگر بسپر راه فرمان^۲ تو
 مرا سرزنتش باشد اندر جهان
 که صلصال با آن چنان پایه‌ای
 تو را گر بکشتم رسیدم به کام
 ۱۰۴۵۰ اگر^۵ کشته آیم مرا باک نیست
 به سر برده‌ام روزگاری دراز
 چو روز جوانی به پیری رسید
 بگفت این و دامن زره راز روی
 نگه کرد حیدر به^۷ ابروی او
 ۱۰۴۵۵ شده چشم از ابروی او ناپدید
 در ابروی او^۸ چشم حیدر^۹ بماند
 دگر باره گفت ای گوسالخورد
 ببخشای بر پیری خویشتن
 مبادا که یکباره کشته شوی
 ۱۰۴۶۰ بدو گفت کوتاه گردان سخن
 میان من و تو بجز تیغ نیست
 سران سپاه تو را^{۱۲} بسته‌ام
 وگر بر^{۱۳} منت دست باشد به خون
 از آن^{۱۴} پس تو دانی و یاران خویش
 ۱۰۴۶۵ وگر دست باشد مرا روز جنگ
 [بگفت این و آمد زلشکر برون
 بیفکندی از سر کلاه مرا
 همی^۱ آشتی چشم داری زمن^{۲۲۱}-ر]
 همان عهد بندم به پیمان^۳ تو
 بر این کار بر من بخندد مهان^۴
 زیون شد به دست فرومایه‌ای
 برآرم زمرگت به خورشید نام
 که فرجام مردم بجز خاک نیست
 بسی دیده‌ام کامرانی و ناز
 مرا روزگار اسیری [رسید]^۶
 برافکند و بنمود رخسار و موی
 فرو هشته تانیمه روی او
 زمویش سمن رسته بر شنبلیله
 همی هر زمان نام یزدان بخواند
 بسی دیده^{۱۰} اندر جهان گرم و سرد
 بیندیش از این موی همچون سمن
 به خون خود اندر^{۱۱} سرشته شوی
 چو سوسن چنین ده زبانی مکن
 مرا با تو کاری دگر بیغ نیست
 روان را به کین تو پیوسته‌ام
 زتیغ تو گردد سرم سرنگون،
 به کام دل دوستداران خویش
 نمایم به یاران تو زور چنگ^{۲۲۱}-پ]
 یکی تیغ رخشان به دست اندرون

۱. د: کتون. ۲. د: بیداد. ۳. د: فریاد.
 ۴. اساس: جهان؛ مغلوپ می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۵. ب و ج و د: وگر.
 ۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. ۷. د: در.
 ۸. د: در آن ابروی و. ۹. د: خیره. ۱۰. د: دیدی.
 ۱۱. د: به خاک و به خون در ۱۲. د: سراسر سپه را همه. ۱۳. د: با.
 ۱۴. د: این.

- بیامد گریزان به نزد سپاه
 که ما را در این مرز لشکر^۱ نماند
 کنون بودن این جا مرا نیست روی
 هر آن کس که باشد نکوخواه من
 بگفت این و چون با دبسپرد راه
 برآمد شتابان به بالای کوه
 به پیش اندرون با بزرگان قام
 سوی حصن شیطان فرستادشان
 خود از پس برون رفت و برداشت راه
 چو صلصال از آن مرز لشکر براند
 چنین گفت فتاح کامروز من
 ستمکاره صلصال و بهری سپاه
 مبادا که زندانیان را گزند
 سپهبد تنی چند را برگرفت
 چو فتاح و چون عمر و افسون^۴ نمای
 به باره برآمد در دژ بدید
 در دژ فرو بسته بودند سخت
 ز درپسند دژ بند برداشتند
 ندیدند زندانیان را به جای
 همه غل و مسمارشان کنده بود
 بسی از چپ و راست بشتافتند
 بر آن کوه سر برنجبید مور
 چو حیدر چنان دید غمگین ببود
 بباریدباران ز چشمش چو میغ
 به لشکر چنین گفت کان دیوسار
- همه ویژگان را خبر کرد شاه
 به تاراج شد تخت و افسر نماند
 وزاین کار مرگ آمدم آرزوی
 بیاید کمر بسته همراه من
 بهشتی به گامی یک آماجگاه
 به آدنبال او ویژگان هم گروه
 روان کرد زندانیان را تمام
 زهر نیک و بد آگهی دادشان
 سوی حصن شیطان روان شد سپاه
 شمامه به نزدیک حیدر بماند
 برون رفتم از پیش این انجمن
 به آتشکده برگرفتند راه
 رساند که دارد دلی^۳ مستمند
 پیاده ره کوه آذر گرفت
 فراوان دلیران جنگ آزمای
 نه کس دید بروی نه آواشنید
 به تاراج از او برده بنگاه و رخت
 سپه را به بارو^۵ برافراشتند
 بجستند بر کوه سر تا به پای
 به زندان پراکنده افکنده بود
 بجستند بسیار و کم یافتند
 نبود اندر او جای زاری و زور
 کف دست^۶ اندیشه بر هم بسود
 همی خورد بر جان یاران دریغ
 بداندیش و بدخواه و^۷ بد روزگار

۱. د: دشت کشور.

۲. د: ز.

۳. د: دل.

۴. د: دستان.

۵. د: باره.

۶. ج: از.

۷. ج: واو ندارد.

مبادا که آن بیدرگ بدگمان	برایشان سر آورده باشد زمان
بدو گفت عمر وای جهان پهلوان	به اندیشه بد مرنجان روان
ز بیم تو صلصال را زهره نیست	وز این کارش اندر جهان بهره نیست
تو دل را بدین بدگمان زد مکن	میندیش بسسیار و دل بد مکن
۱۰۴۹۵ من این راز را بر تو پیدا کنم	چنان چون بیاید هویدا کنم
همه قام را زیر پای آورم	سران را سراسر به جای آورم
اگر در رود شاه در چشم مور	برون آرم او را به نیرنگ و زور
بگفت این و پس باز جای آمدند	از آن کوهپایه به پای آمدند
۱۰۵۰۰ به سوی شمامه علی رفت باز	بپرسید از او آشکارا و راز
بدو گفت بگریخت اصلصال شوم	کجا رفته باشد از این مرز و بوم
سران سپاه مرا بر دو رفت	ندانم کجا دارد آرام و خفت
کنونش بجویم به بیراه و راه	زدن سبال او بر نشانم ^۳ سپاه
شمامه بدو گفت کای شیرمرد	سرآمد تو را روزگار نبرد
۱۰۵۰۵ سپردی همه قام را زیر پای	نماند اندر او مرد جنگ آزمای
برون ^۴ از جفا پیشه صلصال شوم	تو را نیست دشمن در این مرز و بوم
چه بر خیزد از دست آن بدسگال	یکی نساتوان پیر فرسوده سال
بیا تا ببندیم زرین کمر	برانیم از این جا سوی شهر زر
چو شاه آگهی یابد از حال ما	چو سایه بیاید به دنبال ما
۱۰۵۱۰ همان جا بیایی زیاران خبر	همیدون گشاده شود شهر زر
خوش آمد علی را سخنهاى او	به رفتن صواب آمدش رای او
بفرمود تا کارسازی کنند	به رفتن همه سرفرازی کنند
به سر بردم این داستان را تمام	گرفتم به تیغ سخن شهر قام ^۵
کنون روی در شهر زرین کنم	سمند سخن سنج را زین کنم
۱۰۵۱۵ شبی بودم از فکر سودای زر	سراسیمه اندر تمنای زر
خیالی همی بستم از خویشتن	پریشان ز تیمار و دل پر شکن
طرازی زهر طرز می ساختم	در این پرده لعبت همی باختم

۳. ج: بر نشانم.

۲. د: بدبخت.

۱. د: واو ندارد.

۵. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۴. ب و ج: به روز.

- پراکنده چون زلف خوبان دلم
 ز شیرین زبانی همه تن روان
 چو زر گشته از بی زری روی من
 همی گفتم ای چرخ بخشنده کام
 بزرگی و دیهیم و اورنگ و تخت^۱
 یکی را بر آری به ابر بلند
 به بیداد و داد و به داد و ستد
 چرا من ز بخش تو کم روزیم
 مرا چند داری به امید و بیم
 بر آید به زر در جهان کارها
 به زر کار مردم چو زر می شود
 جهان زرد در آرد به زیر نگین
 به زر می توان جستن آرام دل
 به زر سر در آرد بت سیم بر
 به زر دشمنان را توان کرد دوست
 به زر شاید آزاد را بنده کرد
 گدایی که باشد مرا او را درم
 چو مفلس شود شاه و بی احترام^۲
 هر آن کس که او زر ندارد چو من
 چو در خانه با زر بود کدخدای
 و گرنه گدازاده خواند و را
 به زر پادشاهی توان یافتن
 چو خورشید را زر بود در کمر
 گرت نیست باور در این داستان
 بخوان داستانهای داستان دال^۵
 که او شهر زر بر چه آیین نهاد
- نه بیش از پریشانی حاصلم
 زیبا ریک بینی خمیده روان^۱
 به تن بر زبان گشته هرموی من ۱۰۵۲۰
 جهان را بر آورنده کام و نام
 تو دادی به شاهان پیروز بخت
 یکی را به خاک افکنی مستمند
 به تو باز گردد همه نیک و بد
 همه ساله تیمار و غم روزیم ۱۰۵۲۵
 چو سیماب لرزان به سودای سیم
 زر آسان کند جمله دشوارها
 به ناکام بی زر به سر می شود
 بر آید به زر کار دنیا و دین
 بر آید به زر مرد را کام دل ۱۰۵۳۰
 که پولاد چون موم گردد به زر
 چوبی زر بود دوست خود دشمن اوست
 که زر بنده را نیز فرخنده کرد
 به نزدیک شاهان بود محترم
 گدایش نگوید جواب سلام ۱۰۵۳۵
 ازین در سخن می شمارد چو من
 نهد با نوش چشم^۴ در زیر پای
 کجا کند خدا زاده خواند و را
 به زر آنچه خواهی توان یافتن
 بگیرد جهان را به یک بدره زر ۱۰۵۴۰
 بسیا بنگر از گرفته راستان
 ز تاریخ شاهان دیرینه سال
 که رحمت بر آن ارج و آیین و داد

۱. ب و ج: میان

۲. د: بخت.

۳. د: واو ندارد.

۴. د: دیده.

۵. اساس: زال، که مغلوپ می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

آغاز داستان^۱

چنین گفت دانای تازی سرای
 به قام اندرون جای و آرام یافت ۱۰۵۴۵
 یکی را از آن قامیان برگزید
 ولایت بدو داد و خود بر نشست
 برون رفت با نامور شش هزار
 از آن دشت لشکر سراندر کشید
 سه روز و سه شب چون بپیمود راه ۱۰۵۵۰
 شمامه به سوی علی بنگرید
 همین جا بباشیم تا آفتاب
 شب از کوه دامن نشاید^۴ گذشت
 سپه را همان جا فرو داشتند
 چو بنهاد سیمرخ طاووس پر ۱۰۵۵۵
 شمامه بیامد به سوی^۵ علی
 بر این تند بالا یکی بر خرام
 بیا تا شگفتی نمایم به تو
 ره^۶ شهر زرین ببینی ز دور
 سپهد برآمد به بالای کوه ۱۰۵۶۰
 از آن سوی کوه^۸ اندر آن پهن دشت
 زقطران سیه تریکی آب دید
 بگفت ای شمامه چه آب است آن^{۱۰}
 شمامه بدو گفت از آن سوی آب
 که چون حیدر آن شاه کشورگشای
 سپاه اندر او آفر اسلام یافت
 که او را سزاوار و شایسته دید
 میان از پی شهر زرین ببست
 همیدون شمامه بیاراست کار
 سر ماه پیکر به مه برکشید
 رسیدند در پای کوهی سیاه
 که ایدر شب آرام باید گزید
 برون آرد از سنگ یاقوت ناب
 برانیم فردا به هامون و دشت
 گذشتن شب از کوه نگذاشتند
 سر زال زر بر فراز کمر
 که ای آفتاب سپهر یلی
 وزاین دامن کوه برتر خرام
 در گنج دانش گشایم به تو
 چو در ظلمت تیره تا بنده نور
 نگه کرد هر سوز آلی^۷ کوه
 که آسان نیارست از آن سوگذشت [۲۲۲-ر]
 کناره^۹ نه پیدا و بن ناپدید
 که گویی مگر قیرناب است آن
 برابر نگه کن ز راه^{۱۱} صواب

۲. د: واو ندارد.

۵. د: نزد.

۸. د: کوه سر.

۱۱. د: برای.

۱. د: عنوان چنین آمده است: رفتن حضرت شاه ولایت به شهر زر.

۳. د: اندرون.

۴. د: نباید.

۷. د: والای.

۶. د: در.

۱۰. د: این.

۹. د: کرانه.

- نگه کن بر آن تیغ بالا و تند
بدین شهر زرین چو یکباره نور
نگه کرد حیدر یکی کوه دید
گرفته سر کوه را شهر زر
شمامه بدو گفت کز شهر نور
ز نیروی رخسیدن زر نواب
علی گفت دور است از این کوه شهر
شمامه بدو گفت دور است راه
شبانگه بباشیم بر جای خویش
دگر روز بر دامن شهر زر
فرود آمد از کوه و برداشت راه
شب تیره آرامگه ساختند
براندند تا شد بلند آفتاب
چو خورشید تابان بگسترده فر
یکی مرغزاری چو خرم بهشت
چمن بر چمن بید و سرو^۷ و سمن
ز سر سبزی شاخه‌های درخت
به زیر چمن بر شبستان باغ
بنفشه سر افکنده در پای سرو
درختان چمن بر^۹ چمن گونه‌گون
سمن پای کوپان میان چمن
گل از نغمه بلبل خوش نهاد
صبا از چمن^{۱۱} بر^{۱۲} چمن مشکسای
زدلتنگی غنچه ننگل
- ۱۰۵۶۵ که اندیشه را فهم از او هست کند
چو خورشید تابان ز نزدیک و^۲ دور
درازا^۳ او پنهانی او ناپدید
چو خورشید رخشان^۴ به خوبی و فر
چو بر ژرف دریا بتابد ز دور
۱۰۵۷۰ چو قطران نماید همه روی آب
و یازود او^۵ می‌توان یافت بهر
برانیم یک روز دیگر سپاه
از آن پس یکی مرغزار است پیش
گشاییم آسودگی را کمر
۱۰۵۷۵ همی راند تا شب در آمد سپاه
چو شد روز رایت برافراختند
همی کرد حیدر به رفتن شتاب
رسیدند بر دامن شهر زر
بدیدند چون باغ اردیبهشت
۱۰۵۸۰ به پای چمن لاله و نسترن
زمین چون شبستان به^۸ پای درخت
شقایق فروزان بسان چراغ
رخ ارغوان شسته خون تذرو
زیاد بهشتی به رقص اندرون
۱۰۵۸۵ چنار از کنار دگر دست زن
به دست صبا داده گل^{۱۰} را به باد
سر زلف سنبل کشان زیر پای
دریده گریبان گل سنگدل

۳. د: درازای.

۲. د: واو ندارد.

۱. ب و ج و د: بین.

۵. د: آن.

۴. د: تابان.

۷. ب و ج و د: سرو و بید.

۶. اساس: شب؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۹. د: در.

۸. د: «به» ندارد.

۱۰. ب و ج و د: دل.

۱۲. د: پر.

۱۱. ب و ج و د: سمن.

- درختان چو مریم ز آبستنی
 ۱۰۵۹۰ صبا را دم عیسوی در دهن
 چننین مرغزاری بدین خرمی
 بدان مرغزار اندر آمد سپاه
 شمامه به اسپ اندر آورد پای
 بدو گفت حیدر چرا می روی
 ۱۰۵۹۵ شمامه بدو گفت از ایدر آنه دور
 از آن شهر نزلی به چنگ آوریم
 به پاسخ علی گفت شاید رواست
 به عمر و امیه علی بنگرید
 کز ایدر برو آبا شمامه به هم
 ۱۰۶۰۰ ببین تا کجا می رود بی سپاه
 مبادا که یابد ز پیمان گذر
 شمامه چو اندر گذشت از سپاه
 شمامه روان گشت با او به هم
 دو میل اندر آن دشت چون ره برید
 ۱۰۶۰۵ پذیره شد او را بزرگان شهر^۵
 شمامه نگه کرد سوی سپاه
 نمودند کای^۶ مایه فرّهی
 بیامد ز خاک عرب لشکری^۷
 سپهبد یکی مرد بارای و کام
 ۱۰۶۱۰ کنون شاه با او به جنگ است و رزم^۸
 شمامه چننین گفت^{۱۰} پس با سپاه
 جهانجوی را صد پسر کشته شد
 سپاهش ز کشور پراکنده گشت
- پسید آمده مایه رستنی
 لیحیی به الارض خوان بر چمن
 کز او تازه گنرد دل آدمی
 بستند بر دامن کوه راه
 رها کرد جنگاوران را به جای
 ز نزدیک لشکر کجا می روی
 یکی شهر دارم همه جای سور
 که شاید که این جا درنگ آوریم
 شمامه روان شد بدانسان که خواست
 که او را به هر کار شایسته دید
 نگه کن بدو نیک او بیش و کم
 که تنها نهاده است سر سوی راه
 زبانش دگر باشد و دل دگر
 ز دنبال او عمر و برداشت راه
 همی گفت هر گونه از بیش و کم
 به آباد آن شهر خرم رسید
 برون آمد از شهر مردم دو بهر
 که صلصال از این سو نیامد به راه
 همانا نداری ز شاه آگهی
 فراوان دلاور زهر کشوری
 که او را زمانه علی کرد نام
 که آیین شاهان بود رزم و بزم^۹
 که صلصال را بخت گم کرد راه [۲۲۲-پ]
 سر نامداران همه گشته شد
 همه بوم و بنیاد او کنده گشت

۳. د: برون.
 ۶. د: نمود اندکی.
 ۹. د: بزم و رزم.

۲. د: گفت ایدر.
 ۵. ب و ج: دهر.
 ۸. د: بزم.

۱. د: به.
 ۴. د: گونه ای.
 ۷. د: مهتری.
 ۱۰. ب و ج: بدو.

- کنون حیدر آن مرد لشکر پناه
یکی پیشکش باید آراستن
زنزلی^۱ که باشد گرانمایه تر^۲
چنین پاسخ آمد که فرمانبریم
زنزلی که دانی سزاوار هست
شمامه چنین گفت بنا مهتران
حرام است در دین ایشان شراب
بسازید^۴ سازی^۵ به هنجار خویش
چنین گفت پس با شمامه سپاه
ببینیم کاین مرد تازی نژاد
چو نزلی^۶ که باید بپرداختند
شترها کشیدند در زیر بار
کشیدند پیش علی پیشکش
علی را چو دیدند و آلالی او
ز دیدار حیدر عجب داشتند
بگفتند کاین مرد پولاد چنگ
به بالای^{۱۰} و پهنای صلصال نیست
هزار آفرین بر چنین مرد باد
سراسر پذیرای ایمان شدند
نگه کرد سوی شمامه علی
یکی را بفرمای تا زاین سپاه
مگر آگهی یابیم از کار او
مبادا که آن ریمن بدسگال
شمامه بدو گفت کان بدگمان
- سوی شهر زر می رود با سپاه
بباید بدین کار برخاستن ۱۰۶۱۵
چه از خام و پخته چه از خشک و تر
بدانسان که گفتی به پایان بریم
بجز می که آن بر نیاید زدست
که از می مدارید^۳ سرها گران
شما را نباید نمودن شتاب ۱۰۶۲۰
سزاوار او یا سزاوار خویش
که ما نیز در پیش گیریم راه
چه دارد سرشت و نشست و نهاد
چنانچون ببایست بر^۷ ساختند
همه دشت شد سر به سر پرقطار ۱۰۶۲۵
شد اسلام [را]^۸ دل بدین کار خوش
سر و سینه و سفت^۹ و بالای او
که او را دگرگونه پنداشتند
که صلصال از او می گریزد به جنگ
فزونیش بر یال^{۱۱} و چنگال نیست ۱۰۶۳۰
رخ بدسگالان او زرد باد
علی را همه زیر فرمان شدند
بدو گفت کای^{۱۲} مایه مقبلی
بجوید نشانی ز صلصال شاه
ببینم که بر چیست هنجار او ۱۰۶۳۵
دهد سروران مراگو شمال
پس ما بیاید زمان تا زمان

۳. ب و ج: بدارید.

۴. د: بذلی.

۵. ب و ج: باری.

۶. د: بذلی.

۷. اساس: ندارد، باتوجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۸. ب و ج: بالای.

۹. ب و ج: بال.

۱۰. ب و ج: بال.

۱۱. ب و ج: بال.

۱۲. د: ای.

۱. د: بذلی.

۲. د: بیارید.

۳. د: بیاید به بر.

۴. د: بال.

۵. د: ای.

تواندیشه کار یاران مکن^۱ دل آزرده دوستداران مکن
 که صلصال از ایشان نجسته است کین ندارد به خون ریز ایشان کمین
 تو مشتاب کاو ران باشد درنگ از او آشتی جست باید نه جنگ
 گر او آگهی یابد از شهر زر بیاید دوان پای کرده زسر

نمودن شمامه شهر زرین را با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

به سوی شمامه علی کرد روی که از شهر زر آنچه دانی بگوی
 خبر ده زنا ایمنی های راه بگوی آنچه بشنیدی از دال شاه
 شمامه بدو گفت کای پهلوان تو هم خود ببینی به روشن روان
 بیا تا زمانی نظاره کنیم بر این کوه دامن گزاره کنیم
 ره شهر زرین ببینی درست چنانچون نمودم تو را از نخست
 برفتند با یکدیگر سوی کوه همیدون بسی نامدار از گروه
 بگشتند لختی به بیراه و راه رسیدند نزدیک سنگ^۲ سیاه
 شمامه برآمد^۳ به بالای سنگ به سوی علی کرد اشارت به چنگ^۴
 چو حیدر برآمد به سنگ سیاه شمامه همی کرد هر سو نگاه
 به انگشت اشارت بدان کوه کرد به حیدر چنین گفت کای شیر مرد
 ببین شهر زرین به بالای کوه که از دیدنش دیده گردد ستوه
 نگه کرد حیدر به بالای تیغ همی تافت چون برق رخشان زمیغ
 زمانی^۵ به کوه اندرون بنگرید ره شهر زرین سراسر بدید
 ره می دید روشن تر از آفتاب بگردار ماری همه پیچ و تاب
 سه منزل رباط اندر آن راه دید از او دست اندیشه کوتاه دید
 ره از دامن کوه تا شهر زر همه نردبان بود و تیغ^۶ و کمر
 به سوی شمامه علی بنگریست بدو گفت دیگر در این راه چیست

۳. ب و ج و د: سنگی.

۶. د: تاخت.

۸. د: کوه.

۲. د: ای.

۵. د: جنگ.

۷. اساس: زمین؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۱. د: بکن.

۴. د: بیامد.

- بمدیدم همه زیر وبالای او
شمامه چنین پاسخ آورد باز
از این پیشتر دال تا زنده بود
بسی رفتم این کوه را برفراز
پس از وی نهادم بر این کوه پای
رسیدم به سوی رباط نخست
یکی ابر تیره برآمد سیاه
وز آن ابر آتش دمیدن گرفت
بترسیدم از آفت کار خویش
از آن آتش اندر سرم ماند دود
چنین گفت با من سرافراز دال
کز این پس کسی را سوی شهر زر
ره از شهر زرین بپرداختم^۴
بدان هر یک اندر بلایی بود
همیدون بپرداختم ده طلسم
علی گفت کاین^۵ جمله ویران کنم
ببودند^۶ تا شب در این گفت و گوی^۷
شب از کوهپایه^۸ به پای آمدند
چو خورشید بنمود تیغ از کمر
سپهدار حیدر سپر^{۱۱} برگرفت
بزرگان لشکر فراز آمدند
به فریاد گفتند کای سرفراز
چه اندیشه زد دست در دامن
علی گفت تا شهر زرین به چنگ
- همیدون درازا و پهنای او [۲۲۳-ر]
که کاری است دشوار و راهی دراز ۱۰۶۶۰
بدو بخت را روی نازنده بود
که نامد بلایی مرا پیشباز
از این جا نیارست رفتن زجای
شد از رفتنم پای اندیشه سست
بپوشید از آن ابر خورشید و ماه ۱۰۶۶۵
زبانه سوی من کشیدن گرفت
ره بازگشتن^۲ گرفتم به پیش
ندانم که آن ابرو آتش چه بود
چو پذیرفت خورشید عمرش زوال
بر این کوه دامن نباشد^۳ گذر ۱۰۶۷۰
سه منزل رباط اندر او ساختم
دگرگونه افسون نمایی بود
که آن را نداند کسی ساز و جسم
کنام پلنگان و شیران کنم
نمودند^۸ هر گونه ای جست و جوی^۹ ۱۰۶۷۵
به خرگاه و پرده سرای آمدند
پدید آمد از کوه زرین سپر
میان بست و راه کمر برگرفت
همه سروران پیشباز آمدند
کجا می روی باز بگشای راز ۱۰۶۸۰
نخواهیم رفتن ز پیرامنت
نیارم نیارم بدینجا درنگ

۱. اساس: بترسید، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۲. ب و ج: باز رفتن.

۳. د: نیاید.

۴. ب و ج: برانداختم.

۵. د: گفت و گو.

۶. ب و ج: نمودند.

۷. اساس: نمایند؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۸. د: کوه دامن.

۹. ج: جست و جو.

۱۰. د: سپه.

- ۱۰۶۸۵ مکن کار کوتاه برخود دراز
 ره شهر زرین بلا بر بلاست
 ببخشای بر ما که بیچاره‌ایم
 تو دانی که جز تو نداریم کس
 اسیرند گرد نکشان سپاه
 سپاهی که آمد ز ساحل به قام
 هم از نامداران تازی سوار
 کنون شهر زرین چه باید^۳ تو را
 مرو در دم اژدها بهر زر
 همه گنج خاور زمین آن توست
 همان گنج ساحل ز حصن برنج
 چو شهر مرصع که در وی ز گنج
 تو را [این] آبس است ار بجویی همی^۵
 گرایدون که صلصال یابد خبر
 بگیرد سپه را در این مرغزار
 علی گفت از این رفتم چاره نیست
 ز صلصال اگر هستت^۷ جای بیم
 به برگشتن خویش چاره کنید
 برانید از این جا به ویران حصار
 بباشید با شاه پیروز بخت
 چنین داد پاسخ مرا و را سپاه
 اگر باز گردیم^۸ از این مرز و بوم
 نیاریم^{۱۰} ارستن ز چنگال او
- که با تیغ سوی کمر می‌روم
 بدین رنج و سختی مرنجان روان
 سوی شهر زرین چه داری نیاز
 به پیش بلا باز رفتن خطاست
 پریشان و دلتنگ و غمخواره‌ایم^۱
 که ما را بود پشت^۲ و فریاد رس
 وزایشان نشانی نیامد به راه
 به جنگ اندرون کشته آمد تمام
 نمانده است افزونتر از شش هزار
 بدین کوه رفتن نشاید تو را
 بمان گنج و از رنج او درگذر
 زمین سر به سر زیر فرمان توست
 که دیدی در آن کار بسیار رنج
 زمین آید از بار گوهر به رنج
 بر این تند بالا چه پویی همی^۵
 بیاید به آوازه^۶ شهر زر
 بر این دشت زنده نماند سوار
 شما را بدین جای بیغازه نیست
 به بودن مدارید دلها دو نیم
 به کشتی ز دریا گذاره کنید
 بجز عمر و با من نماند سوار
 مگر بر من آسان رود کار سخت
 که بودن تباه است و رفتن تباه
 بیاید به^۹ دنبال صلصال شوم
 که دارد ز ما تا و کوپال او

۱. د: آواره‌ایم.

۲. د: یار.

۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۴. د: همه.

۵. د: دروازه.

۶. ب و ج: تا.

۷. د: کردم.

۸. د: نداریم.

۹. د: ز.

بـخندید حیدر که اینت سپاه
من این عقده^۱ را چون^۲ آگشایم گره
ز تسدبیر این کار تنگ آمدم
مگر کز جفا پیشه صلصال شوم
نه مردان بودن نه مردان راه
اگر چند هستم به دانش فره [۲۲۳-پ]
یک امروز دیگر درنگ آمدم
بیابم^۳ نشانی در این مرز و بوم

آگاهی یافتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - از صلصال

خبر یابم از کار یاران خویش
سپهبد در این بود کز راه قام
به پیش شمامه به زانو نشست
سوی گوش او برد حالی دهان
بپرسید حیدر که این راز چیست
شمامه بدو گفت کای سرفراز
جفا پیشه صلصال از آن سوی^۷ کوه
نشسته است^۸ با نامبردار چند
بدان^۹ است کامشب شبیخون کند
علی گفت من باز گردانمش
بپوشید درع سواران جنگ
به لشکر چنین گفت کز جای خویش
مدارید^{۱۱} ایمن تن از بدسگال
نشست از بر اسب پولاد سم
روان شد بدان سوکه صلصال بود
دو فرسنگ چون در گذشت از گروه
جفا جوی را دید چون پیل مست
که آن بندگان را چه آمد به پیش
در آمد یکی مرد چابک خرام
سخن گفت با او به آوای^۴ پست
به گوش اندرش گفت رازی^۵ پنهان
بگوی^۶ آشکارا که پنهان زکیست
که پنهان نباشد مرا از توران
که مادوش رفتیم از او هم گروه
به چنگال و باز و کمان و کمند
کسی با چنان ناکسی چون کند
وز آن^{۱۰} کار ممتاز گردانمش
میان را به زیر زره کرد تنگ
نباید نهادن کنون پای پیش
من و تیغ و میدان صلصال دال
برآمد خروشین گاو دم
که با تیغ و زوبین و کوپال بود
به رفتن پس پشت خود کرد کوه
کمانی به بازو و گرزنی به دست

۱. ج: عقد.

۲. د: آواز.

۳. د: روی.

۴. د: وزاین.

۵. د: کی.

۶. د: راز.

۷. د: نشستند.

۸. د: بدارید.

۹. د: بیابد.

۱۰. ب و د: بگو.

۱۱. ب و ج و د: برآن.

۱۰۷۳۰. ز آدنبال ما از چه راه آمدی
به جان رسته بودی ز شمشیر من
اجل پایبند گریز تو شد
کنون آفتاب به زردی کشید^۴
میان بسته‌ای بر شبیخون من
من امروز بر تو شبیخون کنم
۱۰۷۳۵. بپالود^۵ صلصال را خون ز چشم
بدو گفت مرد شبیخون نیم
مرا ننگ باشد که شبیخون کنم
بگفت این و چاچی کمان را به چنگ^۶
۱۰۷۴۰. بگفت ای علی بر چه بستی میان
بدین آمدن رای و کام تو^۹ چیست
علی گفت من بر تو گریم کنون
زمین را به خون تو خندان کنم
بدو گفت صلصال روز نبرد
۱۰۷۴۵. بر این خاک خون تو یا^{۱۲} خون من
بگفت این و بگشاد یک چوبه تیر
به روی^{۱۳} اندر آورد حیدر سپر
برانگیخت دلدل همانکه ز جای
گرفتند مر یکدگر را به تیغ
۱۰۷۵۰. همه جامه رزم شد زیر خاک
از آن پس سوی نیزه بردند چنگ
به نوک سنان موی بشکافتند
- نگونسار و^۱ بدبخت و شوریده‌فال^۲
چرا این چنین بی‌سپاه آمدی
برون برده بودی سر از زیر من
قضا دستیار ستیز تو شد
دم گرم تو سر به سردی کشید^۴
بدان تا بریزی به شب خون من
زمین را به خون تو گلگون کنم
بکردار آتش برآمد ز^۳ خشم
خداوند دستان و افسون‌نیم
به مردم مخوان گر شبیخون کنم
بمالید و ببسود^۷ تیر خدنگ^۸
نگه کن یکی راه سود و زیان
بدین روز بر تو که خواهد گریست
چو باشد تو را بستر از خاک و خون
هوا را به مرگ تو گریان^{۱۰} کنم
زبان را ببند و سخن در نورد^{۱۱}
بکردار در یا شود موج زن
بدو گفت تیر سواران بگیر
بند بر سپر تیر او را گذر
برآویخت^{۱۴} با مرد جنگ آزمای
تو گفתי همی تیغ بارد زمیغ
به زخم چکاچاک شمشیر چاک
سپرها به سر در کشیدند تنگ
ولی نوک مویی نمی یافتند

۱. ج: واو ندارد. ۲. د: حال. ۳. د: به.
۴. د: رسید. ۵. ب و د: بیالود. ۶. د: برکشید.
۷. ب و ج: می‌سود. ۸. د: خود گوشه‌ها را بدید. ۹. ب و ج: فرجام.
۱۰. ب و ج: خندان. ۱۱. د: چه بند کسی در نبرد. ۱۲. اساس: با؛ که مغلوط می‌نماید.
۱۳. ب: رو. ۱۴. د: برآهیخت.

- همانگه کشیدند گرز گران
 چو از نیزه و تیغ و کوپال و تیر
 به حیدر بگفت ای اسرافراز مرد
 چو دانی کز این آمدن سود نیست
 چرا رنجه گشتی به پیکار من
 به پاسخ علی گفت خیره مگوی
 کنون کآزمودی کما بیش من
 بر اینگونه از من^۳ نشاید گریخت
 بران تا برانیم با یکدگر
 بدو گفت صلصال من در نبرد
 بگفت این و با حیدر نامدار
 شمامه چو صلصال را دید^۵ گفت
 کجا می روی از کجا آمدی
 تو را با علی پنجه جنگ نیست
 بدادی سپه را به خیره به باد
 دوبارت بیفکند و برخاستی
 دگر بار باز آمدی بهر جنگ
 چو بشنید صلصال خشم آمدش
 بگفت ای شمامه تو را شرم نیست
 چنین با علی خیره در ساختی
 زهر گونه نیرنگ و رنگ آورید
 شما را بود بهره از شهر زر
 به صلصال حیدر نگه کرد و گفت
 تو را گنر تمنای زر در سراسر است
 من این^۸ شهر بگشایم از بهر شاه
- زمین گشت دکان آهنگران
 فرو ماند بازوی صلصال پیر
 به لشکر گه خویشتن باز گرد
 زرزم مسنت روی بهبود نیست
 پی کار خود گیر از آزار من [۲۲۴-ر]
 فرو ماند دستت بهانه مجوی
 همی خیره بگریزی [از]^۲ پیش من
 که دست زمان بر سرت خاک ریخت
 که من رفت^۴ خواهم سوی شهر زر
 همانا که نگریم از چون تو مرد
 بیامد شتابان بدان مرغزار
 که بر کم خرد خرده نتوان گرفت
 کیه اندر دم اژدها آمدی
 به دست تو جز رنگ و نیرنگ نیست
 نیامد ز پند مسنت نیز یاد
 نمودی بسی کژی و کاستی
 فرو شد بدین کار نامت به ننگ
 بدانسان که خون درد و چشم آمدش
 ز آزار من هیچت آزر نیست
 طریق وفا را برانداختی
 که تا شهر زرین به چنگ آورید
 من آواره در عالم از بهر زر
 که شاه جهان را خرد باد جفت
 کنون شهر زرین تو را درخور است
 زماهی گرم رفت باید به ماه

۱. د: بگفتا به حیدر.

۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۳. د: ما.

۴. ب: دیدو.

۵. د: رفته.

۶. د: وز.

۷. ب: واو ندارد.

۸. د: آن.

- هر آن^۱ زر که از وی به دست آورم
 بیارم سپارم^۲ آبه شاه جهان
 ۱۰۷۸۰ و لیکن به شرطی که پیمان من
 به یک سو نهد خشم و آزار و کین
 رهساری دهد ببندیان مرا
 بر این گونه گر شاه پیمان کند
 بدو بخشم این^۳ گنج ناکاسته
 ۱۰۷۸۵ چنین پاسخ آورد صلصال باز
 اگر هر چه گفتم به جای^۴ آوری
 من آیین کین برگرفتم زپیش
 ولی بند بر پای یاران تو
 بباشند در بند^۵ من بسته پای
 ۱۰۷۹۰ علی گفت ترسم که ایشان طعام
 بخندید صلصال کای پهلوان
 من آن ببندیان را که بسپردهام
 بود نام مردی بر آن کس حرام
 چو شد در میان عهد و پیمان درست
 ۱۰۷۹۵ ببودند تا شب در آن پهن باغ
 چو این^۶ باره با خاک پست آورم
 همه^۷ نیک و بد زا و ند ارم نهان
 به جای آورد شاه پیمان شکن
 نباشد زیاران من خشمگین^۸
 رهسازند ز تیمار جان مرا
 به سوگند خود را گروگان کند
 که گردد بدو کارش آراسته
 که کوتاه شد رنجهای دراز
 سر کینه را زیر پای^۹ آوری
 چه^{۱۰} سوگند خواهد^{۱۱} ز آیین و کیش
 بدارم بدین شرط و پیمان تو
 که تاهر چه گفتم بیاری به جای
 نیایند و^{۱۲} باشد همه کار خام
 نباید که باشی خلیده روان
 ز هرگونه ای خوردنی بردهام^{۱۳}
 که از گرسنه باز دارد طعام
 به شرطی که آن رانگیرند سست
 سراپرده و خیمه بردشت و راغ

به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی پیغمبر - علیهما السلام -

چو عنقای زرین بسیفکند پر به خون شفق بال و^{۱۵} منقار تر

- | | |
|--|------------------------|
| ۱. د: همان. | ۲. د: چنین. |
| ۳. اساس: سپاهم؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. | ۴. د: به هر. |
| ۵. ب و ج: خشم و کین. | ۶. ب و ج: آن. |
| ۸. ب و ج: پا. | ۹. د: تو. |
| ۱۱. د: واو ندارد. | ۱۰. ب و ج: و د: خواهی. |
| ۱۴. د: خورده‌ام. | ۱۲. د: دست. |
| | ۱۳. د: که. |
| | ۱۵. د: کرد. |

- علی عمر و یل را بر خویش خواند
بدو گفت با مرد جنگی هزار
سپه را زصلصال ایمن میدان
برون رفت عمر و از میان سپاه
همه شب خدا را پرستش نمود
سحرگه فرو رفت لختی به خواب
حواس از برون خانه پرداز گشت^۴
رخ مصطفی دید چون آفتاب
ز^۵ عنبر مسلسل دو مشکین رسن
علی را چو دید آفرین کرد و گفت
زمین را تو کردی پر از داد و دین
ولی نیک مشمر بداندیش را
فربیب است پیمان و پیوند او
هم آخر به دست تو یابد زمان
بگفت این و زاونا پدیدار گشت
همه خواب را با شمامه بگفت
چنین گفت پس حیدر نامدار
از این جا چو ما پیش گیریم راه
شمامه بدو گفت دشوار نیست
دو روزه بدینجا حاصاری است سخت
سپه را در آن شهر محکم کنیم
بگفت این و لشکر همه بر نشانند^۷
سپه را برون برد از آن^۹ پهن دشت
وز آن جا بر حیدر آمد زراه
- سخنهای رفته همه باز راند
طلایه بیارای^۱ شب زنده‌دار
که بر بد دراز است دست بدان^۲
سپهد بیامد به آرامگاه ۱۰۸۰۰
به سر بود شب در رکوع و سجود
فرو هشت^۳ بپینندگان را نقاب
خیال از درون محرم راز گشت^۴
بر او سایبان بسته از مشک ناب
بر آن روی نیکو به وجه حسن [۲۲۴-پ] ۱۰۸۰۵
که ای با خرد مغز و هوش تو جفت
برانداختی رسم بیداد و کین
زصلصال ایمن میدان خویش را
سراندر نیاری به سوگند^۶ او
زمان چون بیاید نیابد امان ۱۰۸۱۰
سپهد بجنبید و بیدار گشت
زصلصال بود این خبر در نهفت
که رفتن نشاید به زرین حصار
زصلصال ایمن نباشد سپاه
وزاین بهتر اندر جهان کار نیست ۱۰۸۱۵
زآباد شاهان پیروز بخت
روان را ز تیمار بی غم کنیم
دو روزه^۸ سپه برگرفت و براند
بدان شهر بسپرد و خود بازگشت
دل آسوده ایمن زکار سپاه ۱۰۸۲۰

۱. ب و ج: بیارای و ؛ د: پیرای و. ۲. د: جهان.

۳. د: فرو بست. ۴. د: شد.

۵. ب و ج: جو.

۶. اساس: فشانند؛ مغلوط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۷. اساس: روز؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۸. د: رانداز.

برآن جا^۱ علی ماند وصلصال وزن چو عمر و امیه که بدرایزن

رفتن امیرالمومنین علی - علیه السلام - به شهر زرین

۱۰۸۲۵ ببودند آن روز و آن شب به جای
 برفتند با یکدیگر هر چهار
 چو بگذشت حیدر ز سنگ سیاه
 شمامه بدو گفت کای سرفراز
 یکی ابر تیره شود آشکار
 شمامه در این بود کز سوی راست
 یکی ابر تیره برآمد چوقار
 ببارید آتش ز ابر سیاه
 ۱۰۸۳۰ علی گفت کآتش فشان گشت ابر
 بباشید تا من به نام خدای
 بر این^۲ ابر آتش فشان در روم
 چنین آتش افروختن ریونست
 رها کرد مرهمهان را به جای
 ۱۰۸۳۵ چنین گفت وصلصال از آن پس به زن
 رها کرد ما را و شد سوی کوه
 به تنها همه گنج بر دارد او
 من او را نمانم که تنها بود
 بیامد به نزدیک آتش فراز
 ۱۰۸۴۰ ز آتش مجال گذشتن نبود
 بدو گفت عمرو ای سرافراز شاه
 چرا در نرفتی به ابر سیاه
 سحر گه سوی کوه کردند رای
 نهادند سر سوی زرین حصار^۳ [۲۲۵-ر]
 سوی شهر زرین همی جست راه
 چو زاین کوه دامن شوی بر فراز
 جهان را ز آتش کند پر شرار
 به کوه اندرون ناله^۴ رعدا خاست
 سیه گشت تا اوج زرین حصار
 همی کرد وصلصال خیره نگاه
 هم ای در^۵ زمانی بسازید صبر
 بر این کوه دامن بجنبم ز جای
 وزاین دامن کوه برتر روم
 وگر^۶ هست جز حرفت دیو نیست
 در آمد بر^۷ آن ابر آتش نمای
 که شد حیدر امروز پیمان شکن
 بدان تا از او دور ماند گروه
 وز آن جا به ما هیچ نگذارد او
 همان به که همراه با ما بود
 در افتاد آتش بدان کینه ساز
 طریقی^۸ به از بازگشتن نبود
 چرا در نرفتی به ابر سیاه

۱. ب و ج و د: بدانجا.

۲. د: ناگهی ناله.

۳. د: همیدون.

۴. ب و ج: بدین.

۵. د: اگر.

۶. د: در.

۷. ب و ج: طریق.

- ندیدید علی را به راه^۱ اندرون
 بدو گفت خود رانیدم گذر
 همانا که آتش مرا و را بسوخت
 روایت کند عمر و تازی نژاد
 روان شد به سوی فراز از نشیب
 چنان ابر آتش فشان درگرفت
 چنان گشت عالم زابر سیاه
 در آن ابر و آتش^۵ سپهدار دین
 همی گفت کای داور رهنمای
 تکاور همی راند بر ساز خوش
 چو یک میل حیدر ز سنگ سیاه
 رباط نخستین پدیدار شد
 خروشی بر آمد زبام رباط
 چو حیدر به نزدیک آن خان رسید
 فرا کرد دست ولایت نمای
 در بسته از هم گشاده بود
 درون رباط اندر آمد علی
 یکی شخص پیش آمدش زان^۸ حصار
 زمین را بیوسید و کرد آفرین
 بدو گفت از این راه چون آمدی
 هزار آفرین بر تو بادای علی
 از این پس به کام تو گردد سپهر
 علی گفت کای پیر دانش نمای
- تو چون آمدی زابرو^۲ آتش برون
 نه نیز [از]^۳ علی بود جایی اثر [۲۲۵-پ]
 که این کوه یکبارگی برفروخت
 که چون حیدر آن شاه با دین و داد
 ۱۰۸۴۵ شد از ابر تیره هوا پرنهیب
 که صحرا همه دود^۴ آذر گرفت
 که ماخویشتن را ندیدیم راه
 همی خواند بر کردگار آفرین
 ۱۰۸۵۰ از این ابرو آتش مراره نمای
 همی خواند قرآن به آواز خوش
 بر آن کوه دامن بپیمود راه
 وزاو آتش و ابر بسیار شد
 که آسان گذشتی ز راه صراط
 ۱۰۸۵۵ بدو بر ز^۶ آهن دری بسته دید
 نهاد از بر دژ^۷ به نام خدای
 سپهد زلدل پسیاده بود
 سپهر ولایت مکران یلی
 گذشته بر او سالیان^۹ بی شمار
 ۱۰۸۶۰ بمالید رخسارگان بر زمین
 که سالم ز آتش برون آمدی
 به^{۱۰} جز تو ندارد کس این پردلی
 به مهر تو تا بدفروزنده مهر
 چه شخصی و ایدر تو را چیست رای

۱. ج: ره.

۲. د: واو ندارد.

۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۵. اساس: ابروانش؛ که مغلوپ می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۶. د: به.

۷. ب و ج و د: در.

۸. د: از.

۱۰. د: که.

۹. د: سالها.

۴. ب و د: واو ندارد.

- ۱۰۸۶۵ چه دانی تو آغاز و انجام من
بدو گفت من بنده مولای تو
منم چاکر دال شاه جهان
مرا او بدین جایگه برگماشت
ز نام تو داد او مرا آگهی
۱۰۸۷۰ بپرسید^۱ حیدر که بنمای راست
رباطی بدو گفت کاین^۲ داستان
و لیکن شگفتی نمایم به تو
علی را به سوی یکی خانه برد
یکی اندر این خانه با من درآی
نگه کرد حیدر یکی سنگ دید
۱۰۸۷۵ بسان تنوری همه تف و تاب
رباطی بدو گفت بگشای دست
از این ابرو آتش نماند نشان
علی گفت کای خواجه سالخورد
بدین راز پنهان مرا راه نیست
۱۰۸۸۰ همانا که از داستانهای دال
رباطی چو بودش زکار آگهی
نگه کن بدان سوی سنگ سیاه
طلسمی بدو بر نبشته شگفت^۷
ولیکن از آن خط مرا بهره نیست
۱۰۸۸۵ در آن خانه سالار لشکر پناه
به عبری طلسمی بر آن سنگ دید
چو از روی سنگ آن نبشته بخواند
بزد چنگ و بر کند سنگ سیاه
- همان از که آموختی نام من
تو خورشید و من سایه در پای تو
نمایم تو را آشکار و نهان
گرامی تر از من کسی را نداشت
کنون من بر آنم که فرمان دهی
که این آتش و رعد و ابر^۲ از کجاست
نسپرداخت با من کس از راستان
از این در^۴ دری برگشایم به تو
بدو گفت کای^۵ شیر با دستبرد
نگه کن بدین سنگ آتش نمای
که چون دوزخ آتش از او می دمید
کشیده سر شعله تا آفتاب
گر این سنگ را می توانی شکست
چنین یاد دارم زگرد نکشان
بسی دیده اندر جهان گرم و سرد
تو دانی و^۶ جز تو کس آگاه نیست
تو را یاد باشد ز دیرینه سال
بدو گفت کای من تو را چون رهی
کز آن سنگ بیرون توان برد راه
در او آشکار است راز نهفت
وز این بیش گفتن مرا زهره نیست
بیامد به نزدیک سنگ سیاه
کز انسان ندید و نه هرگز^۸ شنید
بخندید و برجای خیره بماند
به زیر اندرون کرد حیدر نگاه

.۳: د. این.

.۶: د. که.

.۲: د. دود.

.۵: د. ای.

.۸: د. از کس.

.۱: ب و ج: بدو گفت؛ د: بفرمود.

.۴: د. ره.

.۷: د. نوشته درست.

۱۰۸۹۰. به قیر و به آهن سرش کرده تنگ
تو گفתי زدوزخ یکی در گشود
که بر چرخ گم کرد خورشید راه
تو گفתי که آن ابرو آتش نبود [۲۲۶-ر]
جهان را ز نوروشنایی رسید
۱۰۸۹۵. که دایم برومند بادی زبخت
هنرهای مردان تو خواهی نمود
بدانگه^۱ که این گنج بنهاد دال
بدین مرز با ارز راند^۲ سپاه
نه آتش بماند نه آتش پرست
۱۰۹۰۰. بر این دژ نباشد جز او کامکار
بدین محکمی بهر او ساختم
گر آید سپاهی و شاهی دگر
نه او ماند ایدون و نه لشکرش
سوی شهر زرین نباشد گذر
۱۰۹۰۵. ز تاریخ شاهان دیرینه سال
که دانا نمود از لب راستان
زکی بازت ایدر^۵ نشانده است دال
که دارم من این جایگه خواب و خفت
به سر بردم این جا به سوگند دال
۱۰۹۱۰. وز این^۶ داستان جز تو آگاه نیست^۷
دو منزل رباط دگر هست پیش
فکنده است بر دیدبانی^۸ بساط
نشسته است همچون برادر پدر
ز خورشید عالم پر از نور شد
- برون کرد صندوقی از زیر سنگ
سر تنگ صندوق را برگشود
برآمد یکی تیره دود سیاه
چو از قلعه کوه بگذشت دود
همه آتش و ابر شد ناپدید
رباطی بر او آفرین کرد سخت
طلسمات این دژ تو خواهی گشود
مرا از تو این آگهی داد دال
که مردی ز خاک عرب رزمخواه
همه قام را آورد زیر دست
گشاید طلسمات زرین حصار
من این گنج خانه بپرداختم
بدو گفتم ای شاه خورشید فر
مرا گفست آتش^۳ بسوزد برش
برون از علی هیچ کس را دگر
کنون در تو بینم نشانهای دال
علی را شگفت آمد این داستان
بپرسید کای پیر بسیار^۴ سال
هزار و صد و بیست سال است گفت
بر اینگونه تنها به چندین نکال
علی گفت دیگر در این راه چیست
رباطی بدو گفت کای خوب کیش
گرامی برادرم در یک رباط
از او بگذری در رباط دگر
چو از دیده آن تیرگی دور شد

۱. د: از آنگه.

۴. ب: دیرینه.

۷. ب و ج: کیست.

۲. د: راند بدینجا.

۵. د: این جا.

۸. د: دیده بانی.

۳. ب و ج: کانش.

۶. د: کز این.

- ۱۰۹۱۵ سپهبد برون آمد از دیدگاه^۱ رسیدند صلصال و یاران زپس نکه کرد حیدر به صلصال شاه چرا بازگشتی^۴ ز دنبال من بدو گفت کز آتش افروختن علی گفت چون آمدی برفراز ۱۰۹۲۰ بیامد جهانجوی و آن خط بدید نبشته چنین بد که ابر سیاه طلسمی^۵ است افکنده در زیر سنگ چو صندوق را در گشاده شود علی گفت کاین^۸ سنگ را من زجای ۱۰۹۲۵ گشادم^{۱۰} طلسمات آتش فشان نکه کرد صلصال سوی فراز به خان اندر^{۱۲} آمد سرافراز شاه رباطی بیامد مر اورا بدید گرفتند مر یکدگر را به بر ۱۰۹۳۰ بدو گفت صلصال کای بی همال که ما را به دیدارت آمد نیاز بدو گفت دالم بدینجا بداشت بدو گفت صلصال کای پهلوان گرامی برادرت را با پدر ۱۰۹۳۵ به جایند یا جای پردخته اند رباطی بدو گفت کای شهریار
- برون برد با خویش سنگ^۲ سیاه به پیش اندرون عمر و مشکین نفس بدو گفت چون باز ماندی به^۳ راه همانا که صعب آمدت حال من بسترسیدم از هیبت سوختن نکه کن بدین سنگ و بگشای راز شگفتی بدو اندرون بنگرید کز او آتش افروختی سال و ماه یکی خوب صندوق سربسته تنگ^۶ طلسمات آذر^۷ گشاده شود بکندم به بازوی زور آزمای^۹ کسی دیگر از وی نیابد^{۱۱} نشان بدید آن در بسته را پهن باز زمانی همی کرد هر سو نگاه شگفت اندر او ساعتی بنگرید به آب مژه دیده کردند^{۱۳} تر فزون شد هزار و صد و بیست سال کجا بودی این روزگار دراز به رهبانی ایدر مرا بر گماشت^{۱۴} به هر کار دانا و روشن روان بگو تا ز دوران چه آمد به سر در این^{۱۵} دور بیدار یا خفته اند پدر بر پدر شاه و فرمان گزار

۱. د: جایگاه. ۲. د: سنگی. ۳. ج و د: ز. ۴. ب و ج و د: باز ماندی. ۵. د: طلسم. ۶. اساس: سنگ؛ که مغلوط می نماید. ۷. ب و ج: آن دژ. ۸. د: این. ۹. د: خبیرگشای. ۱۰. ب و ج: گشایم. ۱۱. د: نداند. ۱۲. د: همین جا بداشت. ۱۳. د: چهره را کرد. ۱۴. د: همین جا بداشت. ۱۵. ب و ج: وزاین.

برادرم بوند^۱ است و ایدون پدر
چو در پرده این داستان گفته شد

چو من هر یکی در رباط^۲ دگر
گهرها زهرگونه‌ای سفته شد ۱۰۹۴۰

رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - با رباط دوم

دگر باره هر پنج برخاستند
چو یک میل دیگر برفتند راه
برآمد بخاری بر^۳ آنگونه سرد
زسرما چنان شد همه کوه و^۵ شخ
بپیوست ابری سیه تر زقیر
زدم سردی ابر کافور بار
زمشک سیه لؤلؤ تر بریخت
زسرما مجال گذشتن نماند
دگر بار^۶ یاران بماندند باز
هوا چون شب تیره تاریک بود
چو از دامن کوه برتر کشید
دری دید ز^۸ آهن فرو بسته تنگ
بیامد به دست ولایت نمای
بدو^{۱۰} اندرون دید شخص^{۱۱} دگر
رباطی علی را چو از دور دید
زمین را ببوسید و بر پای خاست
بگفت ای علی چون گذشتی صراط^{۱۳}

سوی کوه رفتن بیاراستند
شد از صاعقه روی کشور سیاه [۲۲۶- پ]
که خورشید تابنده را کرد گرد^۴
که آب دهان را همی کرد یخ
که باران او بد همه زمهریر ۱۰۹۴۵
بکردار کافور شد کوه و غار
زکنان شبه در و گوهر بریخت
همان نیروی بازگشتن نماند
روان^۷ شد به پیش اندرون سرفراز
به پیش اندرون راه باریک بود ۱۰۹۵۰
رباط دوم را به ره بر بدید
زسرما نبد روزگار^۹ درنگ
در بسته بگشاد و شد در سرای
نگهبان آن کوه زرین کمر
که بگشاد از آنگونه در^{۱۲} بی کلید ۱۰۹۵۵
همه یادش آمد نشانهای راست
که بدمرتو را رهنمون رباط^{۱۴}

۱. د: زند. ۲. رباطی. ۳. د: از. ۴. ب و ج و د: زرد. ۵. د: او ندارد. ۶. د: باره. ۷. د: دوان. ۸. د: از. ۹. د: نیارست کردن. ۱۰. د: در او. ۱۱. د: شخصی. ۱۲. اساس: دژ؛ که مغلوط می‌نماید. ۱۳. ب و ج: رباط؛ د: گذشت از رباط. ۱۴. ب و ج: کز آتش بگسترده بر ره بساط.

- از این^۱ راه آتش بیرون آمدی
 ندیدی^۲ برادرم را در رباط
 ۱۰۹۶۰ علی گفت آری و را دیده‌ام
 بگفت او چرا با تو همراه نیست
 علی گفت می‌داند او حال من
 کمر بسته با هم‌رهان من است
 ز سرما بدین راه ماندند باز
 ۱۰۹۶۵ رباطی بدو گفت کای شیر مرد
 بدین آمدن شاد کردی مرا
 من این جا زیهر تو بودم به پای
 علی گفت کاین صاعقه از کجاست
 علی را یکی خانه بنمود پیر
 ۱۰۹۷۰ بدو اندرون هست دیوی سترگ
 بخار و غبار از فسون وی است
 به خانه در آمد همانکه علی
 بکردار کوهی یکی شکل دید
 بدو گفت کای دیو افسون نمای
 ۱۰۹۷۵ چه بودت که پیوسته افسون کنی
 چنین داد پاسخ که راه حصار
 بدان تا نیاید بدین راه کس
 کنون من به^{۱۳} روی تو خرم شدم
 علی گفت کای^{۱۴} دیو نیکی شناس
 ۱۰۹۸۰ بدین جا که فرمود بودن تو را

۱. د: وزاین.	۲. د: بدیدی.	۳. ب و ج: شهر.
۴. د: در.	۵. د: هم‌رهان.	۶. ب و ج و د: و.
۷. د: آن.	۸. ب و د: واو ندارد.	۹. ج: واو ندارد.
۱۰. ب و ج و د: بدو.	۱۱. د: اندرز.	۱۲. ب و ج و د: واو ندارد.
۱۳. د: ز.	۱۴. د: در.	۱۵. د: آباد بی غم.
۱۶. د: ای.	۱۷. د: بدین.	

که از پادشاهان نبودش همال	به پاسخ بدو گفت دال بن دال
که راه از برای تو دارم نگاه	مرا کرد ساکن بدین جایگاه
که پیمان شکستن نباشد در آن ^۲	مرا دال سوگند ها بی کران ^۱
دلم بسته بند سوگند خویش	بداد و بدین جا مرا بند کرد
که را یاد کردی به سوگند خویش ۱۰۹۸۵	بدو گفت کز راه پیوند خویش
دو سوگند خوردم به نام خدای	بدو گفت کای مرد باهوش و رای
که گردانم این دیده بانی تمام	یکی از سلیمان علیه السلام
کز او آشکار است چندین ^۳ نهان	یکی دیگر از دال شاه جهان
ز نام و نشان تو آگاه کرد	مرا چون بدین دید گه راه کرد
روانم به چهر تو شد شاد کام ۱۰۹۹۰	کنون کردم این دیدبانی ^۴ تمام
چو پردخته ماند او زگفت و شنید	بگفت این و شد در زمان ناپدید
ز روی هوادر گذشت آن بخار ^۵ [۲۲۷-ر]	جهان شد بکردار خرم بهار

رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به رباط سوم

دل‌پیر از آن کار شد شاد کام	چو کار رباط دوم شد تمام
روان شد سوی کوه زرین حصار	برون رفت با حیدر نامدار
پیاده همی راند با انجمن ۱۰۹۹۵	زدنبال او بود صلصال وزن
یکی میل دیگر برفتند راه	رباطی و حیدر چو از دیدگاه
به رفتن علی را بر او راه بود	رباط سیم بر گذرگاه بود
در آهنین را گشادند باز	رسیدند نزدیک آن دژ فراز
یکی پیرمردی کمان پشت دید	به خان اندر آمد علی بنگرید
چو برگ سمن تازه روی و شفاف ۱۱۰۰۰	کشیده یکی ریش تا جای ^۶ ناف
الف وار قددت بکردار دال	بدو ^۷ گفت کای پیر بسیار سال

۳. د: راز.
۶. د: پیش.

۲. ب و ج: روان.
۵. د: غبار.

۱. ب و ج و د: سوگندهای گران.
۴. د: دیده بانی
۷. د: علی.

در این خان^۱ ویران چه سازی بساط
 به اکرام او پیر بر پای خاست
 بر او آفرین کرد و بستود و گفت
 ۱۱۰۰۵ گذر کردی از آتش و زمهریر
 من این جا تو را کمترین بندهام
 بسی شد که در انتظارم تو را
 نشسته چنین بر^۵ گذرگاه تو
 رهانیدی از دیدبانی^۸ مرا
 ۱۱۰۱۰ ندانم که چون باشد انجام کار
 بسی رنج پیش است و راه دراز
 روان تو زان رنج بی رنج باد
 علی گفت کای^{۱۱} پیر بسیار دان
 مرا سوی این کوه بنمای راه
 ۱۱۰۱۵ من این کوه را زیر پای^{۱۲} آورم
 نگهبان برون آمد از دیدگاه
 از این پس یکی ژرف چاهی است پیش
 فرو رفت باید به تاریک چاه
 همانا که افزون تر از صد هزار
 ۱۱۰۲۰ گذرگه بر این چاه و ماران بود
 یکی دیو پیش آیدت بر^{۱۶} گذر
 بگیر آن درفشان بلورسپید
 بدو شهر زرین توانی گشاد
 از آن^{۱۸} پس برون آی از این چاهسار

که آرامگه را نشاید رباط
 ز^۲ کوژی بسان کمان گشته^۳ راست
 که در راه بسیار دیدی شگفت
 رسیدی به نزدیک این^۴ مرد پیر
 زیهر تو اندر جهان زنده‌ام
 یکی کو تووال حصارم تو را
 بدین دیدگه^۶ دیده در^۷ راه تو [۲۲۷-پ]
 گشادی در شادمانی^۹ مرا
 گذشتن تو را سوی زرین حصار
 از این پس ندانم چه آید فراز
 خراب تو آباد از^{۱۰} آن گنج باد
 به هر نیک و بد در جهان کاردان
 از آن پس تو از دور می‌کن نگاه
 زبردستی خود به جای^{۱۳} آورم
 که نتوان برون برد از این کوه راه
 تو دانی^{۱۴} بدو کرد سامان خویش
 کز آن چاه بیرون توان برد راه
 به چاه سیاه اندرون هست مار
 اگر بگذری کار کاران^{۱۵} بود
 بلوری^{۱۷} تو را آورد در نظر
 که تابنده باشد بکردار شید
 چنین دارم از دال فرخنده یاد
 که خواهد به کام تو شد روزگار

۳. ب و د: گشت.

۶. د: دیده‌گه.

۹. ب و ج: شادکامی.

۱۲. ب و ج: پا.

۱۵. د: راه کاران.

۱۸. ب: از این.

۲. د: به.

۵. د: در.

۸. د: دیده‌بانی.

۱۱. د: ای.

۱۴. ب و ج: توانی.

۱۷. ب و ج: بلورین.

۱. د: جای.

۴. ب: من.

۷. ب: بر.

۱۰. د: «از» ندارد.

۱۳. ب و ج: جا.

۱۶. د: ره.

- بگفت این و آمد به نزدیک چاه
همی گفت پیر این سخن بیش و کم
چو آن پیر فرزانه او را بدید
به خدمت زمین را ببوسید و گفت
گرفتش در آغوش صلصال تنگ
بدو گفت کای^۲ خواجه سرفراز
که بی بهره بودم ز دیدار تو
بدو گفت شاها به فرمان دال
- ۱۱۰۲۵ علی را بدان چاه بنمود راه
رسیدند صلصال و یاران به هم
به نزدیک شاه^۱ آمد و بنگرید
که باشادکامی دلت بساد جفت
بپرسیدش از روزگار درنگ
برآمد کنون روزگار^۳ دراز
زان‌دیشه و^۴ رای بیدار تو
بدین جا به سر بردم این چند سال

رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه‌السلام - در چاه و سنگ افکندن صلصال

- چو فرزانه بر چاه بنمود راه
فرود آمد از دلدل تیزگام
زمانی به گوش اندرش راز گفت
همی گفت تا چون شود کار من
بیامد به نزدیک آن چاه وگفت
فرو هشت در وی کمند^۵ دراز
سر رشته را داد در دست شاه
علی را چو صلصال در چاه دید
دوان^۶ شد سوی کوه و بگشاد چنگ
بدان ژرف چاه اندر افکند و گفت
یکی سنگ دیگر به بالای چاه
دل پیر فرزانه آمد به درد
- بیامد سپهد به نزدیک چاه
برون کردش از سر فسار و لگام
همه بودندنیا بدو باز گفت
چه پیش آورد رنج بسیار من
که نتوان شب گور در خانه خفت
همی گفت یارب تویی کارساز
فرو رفت از آن پس به تاریک چاه
زجنگ خودش دست کوتاه دید
یکی سنگ پانصد من افزون^۷ به سنگ
که تا جاودان ماندی اندر^۸ نهفت
ببرافکند و بر ژرف^۹ بگرفت راه
بباید پنهان ز چشم آب زرد^{۱۰}

۱. د: چاه.

۲. د: ای.

۳. ج و د: روزگاری.

۴. د: واو ندارد.

۵. ب و د: کمندی.

۶. د: روان.

۷. اساس: افسون؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۸. د: باد حیدر.

۹. د: سرد.

۱۰. کذا در اساس: ب و ج: بر چاه؛ د: از چاه.

- ۱۱۰۴۵ بدان دیده بانان چنین گفت شاه
بکشتم علی را به نیروی سنگ^۱
شوم لشکرش را کنم تار و مار
از آن تند بالا روان شد به شیب^۲
به ره عمرو را با شما مه بدید
۱۱۰۵۰ بپرسید عمرو امیّه که شاه
بدو گفت صلصال کای شوربخت
فکندم علی را به چاه اندرون
کنون می‌روم تا به شمشیر تیز
چو بشنید عمرو این سخن خیره گشت
۱۱۰۵۵ یکی آتش افتادش اندر جگر
خروشی بر آورد با داغ و درد
جهان را پر از زاری و ناله کرد
همی گفت و احسرتا ای دریغ
دریغا علی شاه دلدل سوار
۱۱۰۶۰ دریغ آن بر و چنگ و یال^۳ قوی
دریغ آن سواری و مردانگی
دریغ آن دل و زهره و تاوتوش
دریغ آن دو بازوی شمشیر زن
دریغ آن برو چنگ خبیرگشای
۱۱۰۶۵ دریغ آن سرافراز و^۴ سالاردین
دریغ آن گشاینده مشکلات
دریغ آن به دانش جهان علوم
دریغ آن کف دست دریا کرم
دریغ آن زبان فصاحت نمای
- که نتوان گذشتن زبالای چاه
ازاین پس گشایم به پولاد چنگ
برانگیزم از کوه و دریا غبار
خروشان همی رفت با صد نهیب
که از دامن کوه سر برکشید
چرا باز گشته است تنها به راه
یکی کارت افتاد دشوار و سخت
بدانسان که دیگر نیاید برون
برانگیزم از لشکرش رستخیز
جهان بر جهان بین او تیره گشت
کز آن آتشش دود بر شد به سر
به چشم اندر آورد خوناب زرد [۲۲۸-ر]
زخون مژده روی چون لاله کرد
از آن دست و بازو و^۳ کوپال و تیغ
دریغا علی شیر پروردگار
دریغ آن سر^۵ و سینه پهلوی
دریغ آن همه فرّ و فرزانی
دریغ آن جوانمردی و رای و هوش
دریغ آن سپهدار لشکر شکن
دریغ آن بر^۶ و سفت زور آزمای
که بی او مبادا زمان و زمین
که مشکل توان یافت بی او نجات
زمین وفا آسمان علوم
ک اندر کفش خاک بودی درم
دریغ آن بیان بلاغت گشای^۸

۳. د: واو ندارد.

۱. ب و ج: چنگ.

۶. ب و ج و د: سر، که بر متن مرجح است.

۲. ب و ج: نشیب.

۵. د: بر.

۴. ب و ج: بال (با یک نقطه).

۸. د: نمای.

۷. د: واو ندارد.

- همی گفت از اینسان و خون می‌گریست
 در آمد بدو^۱ شاه بیداد گر
 ز نزدیک او عمر و تازی نژاد
 ز دنبال او نیز صلصال شوم
 بکوشید کاو را به چنگ آورد
 رسیدن نبودش بدو یارگی^۵
 بدان کوه دامن بگردار کوه
 بدو گفت عمر و ای سیه کام^۸ شوم
 چرا کردی این کرده ناپسند
 گذشتی ز پیمان و پیوند خویش
 گرفتی^{۱۱} علی را به چاه اندرون
 نباشد کمین کردن آیین مرد
 بدین کینه من با تو کاری کنم
 بر آشفت^{۱۲} صلصال کای یاوه گوی
 مگر نیستی آگه از کار من
 همی خیره گویی تو با من سخن
 که گر چون تو عیار باشد هزار
 همی کرد عمر و امیه خروش
 به صد درد بر سر همی ریخت خاک
 بدو گفت صلصال اکنون چه سود
 کنون لشکرش را کنم تار و مار
 شما مه بیامد دو^{۱۷} رخسار زرد
 برسید از این آشکارا و راز
- ۱۱۰۷۰ که داند کز آن درد چون می‌گریست
 بدان تا مر او را بگیرد مگر
 بر آن کوه دامن دوان^۲ شد چو باد
 دوان شد به آباد و ویران^۳ و بوم^۴
 بدو بر جهان را به تنگ آورد
 ۱۱۰۷۵ فرو ماند بی جان^۶ ز بیچارگی
 بیفتاد و گشت^۷ از دوییدن ستوه
 بر آتش گدازنده بادی^۹ چو موم
 نمی‌ترسی^{۱۰} از روزگار گزند
 شکستی همه عهد و سوگند خویش
 از آن پس بر او دست بردی به خون
 ۱۱۰۸۰ به مردی همی کرد باید نبرد
 که از خویشتن یادگاری کنم
 بدین یاوه گفتن میر آبروی
 نمی‌ترسی از تیغ خونخوار^{۱۳} من
 زبان را نگهدار و گرمی^{۱۴} مکن
 ۱۱۰۸۵ ز تیغ نیابد یکی زینهار
 رمیده از او دانش و رای و هوش
 گریبان به تن بر همی کرد چاک
 علی از میان رفت^{۱۵} و^{۱۶} بود آنچه بود
 ۱۱۰۹۰ نمانم ز اسلامیان یک سوار
 به نزدیک آن راهداران به درد
 بدو آنچه دیدند گفتند باز

۱. د: زدر.

۲. د: روان.

۳. ب: ویران و آباد.

۴. ب و ج و د: بارگی.

۵. د: ویرانه بوم.

۶. چنین است اساس و دیگر نسخه‌ها، کلمه بصورت «بیجان» هم قابل تأمل است.

۷. د: شد.

۸. د: باشی.

۹. د: کامو.

۱۰. د: فکندی.

۱۱. اساس: همی ترسی؛ که مغلوپ می‌نماید.

۱۲. د: تندى.

۱۳. د: خونبار.

۱۴. ب و ج: بدو گفت.

۱۵. ب و ج: به.

۱۶. د: واو ندارد.

۱۷. ب و ج: گذشت آنچه بگذشت.

شمامه ز نرگس بیبارید آب
بیامد به نزدیک صلصال و گفت
۱۱۰۹۵ تو را پیش از این با علی کینه بود
علی بود مرد تو روز نبرد
چو او را بکشتی رسیدی به کام
نشاید که با لشکرش^۳ جنگجوی
که مشتی پریشان و بیچاره‌اند
۱۱۱۰۰ بمان تا بدین روز بیچارگی
سرو^۵ کار چون با زبونان بود
پلنگ ار زبونی به جنگ^۷ آیدش
بدو گفت صلصال کای شوم زن
همی تا علی در جهان زنده بود
۱۱۱۰۵ کنون پشتی لشکرش می‌کنی
به فرخنده زردشت آتش پرست
که از لشکر حیدر نامدار
از آن پس به آتش بسوزم تو را
زگفتار او عمر و شد تنگدل
۱۱۱۱۰ ز هرگونه اندیشه‌ای می‌نمود
دگرباره صلصال برجست چُست
دوان شد سوی عمر و برسان باد
همی شد زدنبال ا و بی‌درنگ
چو صلصال باز از دویدن بماند
۱۱۱۱۵ بدو گفت کای مرد دستان نمای
شنیدم که اندر عرب مرد هست
نبود این سخن تاکنون باورم

زنس‌ترین شقایق بشست از گلاب
که شاه جهان را خرد باد^۱ جفت
ولی با سپاه ویت کین نبود
که [بودی]^۲ هم‌آورد همچون تو مرد
کنون بازگرد ای سپهد به قام
شوی خیره روی^۴ اندر آری به روی
زآباد و مرز خود آواره‌اند
برآنند از این جا به یکبارگی
زبون کشتن آیین دونان [بود]^۶
بپرهیزد از وی که ننگ آیدش
همه^۸ مکر و دستان نمایی به من
روانت بدو شاد و نازنده بود
جوانمردی دیگرش می‌کنی
به نور و به نار و به زند و به است [۲۲۸-پ]
اگر دست یابم نمانم سوار
چو کوه آتشی بر فروزم تو را
همی کرد نفرین بر آن سنگدل
به تدبیر او حسیله‌ای می‌فزود
چنانچون نمودم تو را از نخست
گریزان از او مرد تازی نژاد
به امید آن کآرد او را به چنگ^۹
تو گفתי روان را همی بر فشاند
به دستان نیارد کسی با تو پای^{۱۰}
که آهو پیاده بگیرد به دست
هم اکنون بدیدم به چشم سرم

۱. د: نیست.
۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و ج افزوده شد؛ د: بود او.
۳. د: لشکر.
۴. د: رای.
۵. د: او ندارد.
۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۷. ب و ج و د: چنگ.
۸. د: همی.
۹. ب و ج: جنگ (با یک نقطه).
۱۰. د: رای.

تو آنی که آهو بگیری به تگ^۱ پی از بیاد داری نه از خون و رگ
 بگفت این و بر بست ساز نبرد نشست از بر کوه هامون نورد
 همی شد فکنده برابر و گره میان بسته در زیر رومی زره ۱۱۱۲۰

کور کردن عمرو امیه چشم صلصال را

شمامه بیامد بر عمرو و گفت که صلصال بدخواه بیداد زفت
 روان گشت از ایدر به سوی سپاه سوی مومنان برگرفته است راه
 اگر دست یا زد به شمشیر تیز برآرد زاسلامیان رستخیز
 پراندیشه شد عمر و روشن روان بدو گفت کای افسر بانوان
 تبه شد مرا دانش و هوش و رای ندانم همی تا چه خواهد خدای ۱۱۱۲۵
 تو گر چاره‌ای می‌توانی بگوی که هستی تو بر نیک و بد چاره جوی
 شمامه بدو گفت کای رهنمای که بودن در این جا مرا نیست رای^۲
 بیا تا به هم پیش گیریم راه برانیم از این جا به دنبال شاه
 ببینیم تا بر چه رفت از نخست همان بر چه شد رای و عزمش^۳ درست
 به هم هر دو ان^۴ راه برداشتند پی مرکب شاه برداشتند ۱۱۱۳۰
 بدان شهر خرم گرفتند راه کز او^۵ پیشتر برد^۶ نزل^۷ سپاه
 چو صلصال بدگوهر آمد به شهر پذیره شد او را بزرگان دهر^۸
 از آن شهر هر گونه‌ای خوردنی ببردند با فرش و گسترده‌ی
 زحلوا و بریان و مرغ و شراب^۹ سراینده^{۱۰} چنگ^{۱۱} و نای و رباب
 شب آن جا به عشرت به سر برد شاه به پیش اندرون مهتران سپاه ۱۱۱۳۵
 به شهر اندرون عمر و بی توشه‌ای نهان گشت دلتنگ در گوشه‌ای
 چو صلصال را سر گران شد ز خواب سراینده برداشت چنگ از^{۱۲} رباب
 بیامد به بالین او عمرو و گفت که بر تو سر آرم کنون خواب و خفت

۱. د: تنگ.

۲. د: جای.

۳. ب و ج و د: عزم و رایش.

۴. ب: هر دو آن.

۵. د: کزان.

۶. ب و ج و د: بود.

۷. د: لختی.

۸. د: شهر.

۹. د: مرغ کباب.

۱۰. د: سراینده چنگی.

۱۱. ب و ج: سراینده و.

۱۲. د: و.

و لیکن سر نیزه و تیغ و تیر
 ۱۱۱۴۰ نشد کارگر بر تنش^۱ ذوالفقار
 ز آهن یکی سیخ بگرفت تیز
 بزد سیخ را بر یکی چشم شاه
 چو زخمی^۲ چنان یافت صلصال مست
 بر آورد چون رعد غرآن غریو
 ۱۱۱۴۵ فغانش جهان را پر از شور کرد
 سپاه انجمن شد به بالین شاه
 به صلصال گفتند شاها که بود
 فغان کرد صلصال چون بیهشان
 که این جا یکی دزد عیار بود
 بگیری^۵ و زودش به چنگ آورید ۱۱۱۵۰
 سواران به هر گوشه بشتافتند
 پزشکان^۶ ببستند چشمش ز خون
 همه شب به تیمار و زاری و درد

نباشد بر اندام او جای گیر
 که بر جوشنش تیغ را نیست کار
 بیفشرد دندان ز راه سستیز
 که در مغز او سیخ را داد راه
 سراسیمه از خواب بر پای جست
 کز آواز او خیره شد مغز^۳ دیو
 که عمر وامیه مرا کور کرد
 برون رفت عمرو از میان سپاه
 که بر چشم تو^۴ این دلیری نمود
 ز دیده به رخسار بر خون فشان
 کز او این هنر کمترین کار بود
 چه باید که چندین درنگ آورید
 بجستند بسیار و کم یافتند
 کشیدند سیخ از درونش برون
 خروشید و بر خویشتن مویه کرد

چگونگی حال امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در چاه و بیرون آمدن

وز آن رو چو بگشاد بدخواه چنگ
 ۱۱۱۵۵ چو آگاه شد حیدر زرمساز
 گرفت از هوا سنگ و خم داد^۷ دست
 همانکه نگه کرد در زیر پای
 همه چاه پرمار پیچیده دید
 علی را چو دیدند و^۹ بشناختند

به چاه اندر افکند صلصال سنگ
 به بالای سر برد دست از فراز [۲۲۹-ر]
 به زیر قدم برد و بنهاد پست^۸
 زماران نبد پای را نیز جای
 بن چاه از ایشان شده ناپدید
 بن چاه یکسر بپرداختند

۱. د: بر تنش کارگر.

۲. د: زخم.

۳. ب و ج و د: شاه.

۴. ب: واو ندارد.

۵. د: کرد.

۶. د: بروی نشست.

۷. د: چشم.

۸. ب و ج: بزرگان.

۹. د: واو ندارد.

۱۱۱۶۰. پس و پیش خود کرد نیکو نگاه
 چو حیدر زماران تهی دید چاه
 همی شد زمانی در آن چاهسار^۳
 بدید اندر او راهی^۱ آسان گذار^۲
 یکی دیو پیش آمد او را به راه^۵
 چو بگذشت لختی زپایان چاه^۴
 نیایش^۶ کنان خاک را بوسه داد^۷
 چو چشمش به روی علی برفتاد
 بگفت ای علی بر تو چون بود راه
 چگونه گذشتی زماران چاه
 نکرده است جز تو کس این جا گذر
 تو خواهی گشادن در شهر زر
 که روشن کند عکس او سایه را
 بگیری این بلور گر انمایه را
 از این جا چو رفتی سوی شهر زر
 به سرپنجه بگشای بازوی زور
 به مسمارها بسته یا بیش در
 که آن شهر را در گشاده شود
 فلک پیش اسببت پیاده شود
 فزون است سال از هزار و دویست
 که جز چاه تیره مرا جای نیست
 زبهر تو ماندم در این ژرف چاه
 که راه تو دارم زدشمن نگاه
 سر آمد غم و شادی من^۸ رسید
 ولی دشمن بدنهات به سنگ
 سر چاه را بر تو کرده است تنگ
 زمانی گذر کن در این قعر^۹ چاه
 چو بر باز گشتن تو را نیست راه
 که سر می کشد سوی کوه و کمر
 ببینی یکی چاهسار^{۱۰} دگر
 که کارت بدین کارگرد تمام
 بدان چاه از این چاه بیرون خرام
 بیامد بیابان^{۱۱} تاریک چاه
 چو بشنید حیدر بپیمود راه
 زیبالای او چاه را تنگ دید [۲۲۹-پ]
 یکی نردبان بسته از سنگ دید
 کز آن خوبتر نردبان کس نیست
 بر آن نردبان [پایه]^{۱۲} صد بود و شصت
 بسیار است لب را به نام خدای
 سبهد نها داز بر پایه پای
 تو گفתי زماهی برآمد^{۱۳} به ماه
 صد و شصت پایه چو بسپرد راه
 بر آن کوه سر شهر زرین بدید
 چو از حلقه چاه سر برکشید

۱. ب و ج: راه؛ د: آن راه.

۲. د: گذر.

۳. د: چاه سر.

۴. د: در آن چاه سر.

۵. د: پس و پیش می کرد هر سو نظر.

۶. د: ستایش.

۷. د: قبل از این بیت، بیت زیر آمده است:

در خرمی بر جهان بسته بود

یکی دیو در گوشه بنشسته بود

۸. د: شادمانی.

۹. ب و ج: آب.

۱۰. د: چاهساری.

۱۱. ب و ج و د: به پایان.

۱۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه ها افزوده شد.

۱۳. د: برآمد زماهی.

- ۱۱۱۸۵ چو حیدر برآمد زتاریک چاه
وز آن^۱ چاه دامن یکی شخص دید
کشیده یکی تیغ الماس رنگ
- ۱۱۱۹۰ چو حیدر نظر سوی آن مرد کرد
علی سوی آن شخص^۵ برداشت راه
همی خواست کز جانب^۶ پردلی
از آن جا علی بازپس رفت زود
چو قطران یکی سنگ دید او سیاه
ز آهن یکی چرخ بد زیر سنگ
چو آن چرخ حیدر به هم بر^۷ شکست
به صد پاره شد شکل هیبت نمای
بر آنسان همی رفت تا شب رسید
در شهر زرین نمی یافت باز
وز آن روی چون عمر و با داغ و درد
سپاهی زدنبال او برنشاند
سواران پی عمرو برداشتند
رسیدند در پای کوهی^{۱۱} سیاه
گرفتند آن کوه را د رحصار
۱۱۲۰۰ پیاده زدنبال او همگروه
سوار و پیاده به هر سو شتافت
ببودند تا شب در آن جست و جوی
شبانگه برفتند نزدیک شاه
۱۱۲۰۵ بگرفتند بسپار بشتافتیم
گرفتن خود او را نیارد کسی
برآشفت صلصال و دشنام داد
- شگفتی همی کرد هر سو نگاه
بدو اندرون ساعتی بنگرید
که بودش به نرمی^۲ زالماس ننگ^۳
اشارت به سوی علی کرد مرد^۴
بسجنید با تیغ شکل سیاه
فرود آورد تیغ را بر علی
بدانجا که آن شخص اشارت نمود
بزد چنگ و برکندش از جایگاه
کز آن چرخ بد جنبش مرد جنگ
طلسم اندر افتاد بر جای پست
وز^۸ آن جا بسجنید حیدر زجای
شبانگه همان جا فرود^۹ آرمید
همان جا به سربرد شب در نماز
شب تیره صلصال را کور کرد
فراوان سوار و پیاده براند
زهر سو بر او^{۱۰} دیده بگماشتند [ر-۲۳۰]
که عمرو اندر او کرد خود را پناه
همه دامن کوه شد پرسوار
فراوان بر آمد به بالای کوه
کسی گرد نعلین او در نیافت
همی رفت هر گونه ای گفت و گوی
گروهی بستند بر کوه راه
که گردی زدنبال او یافتیم
که ما آزمونیم از این در بسی
که چندین دلاور من از بامداد

۳. د: که بردی زتیری زالماس رنگ.

۶. د: غایت.

۹. ب و ج: فرو.

۲. ب و ج و د: تیزی.

۵. د: مرد.

۸. د: از.

۱۱. د: کوه.

۱. ب و ج و د: برآن.

۴. د: مرد کرد.

۷. د: در.

۱۰. ب و ج و د: بدو.

- به دنبال یک تن فرستاده‌ام
همی خیره گویند با من سخن
گر اورانیارید^۱ فردا پگاه
سپه بازگشتند یکبارگی
شب تیره تا خور برآمد زکوه
دگر روز صلصال با درد چشم
زدن دنبال عمر و امیّه سپاه
بکردند آن کوه را گرد پیچ
وز آن روی دیگر چو حیدر بدید
ادا کرد حیدر همانکه نماز
نگه کرد ناگه بدان سوی کوه
گرفته سواران همه دشت و در
بزد نعره‌ای حیدر نامدار
پس^۵ نعره گفت این نگون اختران
چه افتاد گویی که چندین سوار
نه این رسم مردی و مردانگی است
سیه بخت صلصال بی^۷ داد و دین
چو آواز حیدر برآمد زکوه
بیفتاد صلصال و زاو رفت هوش
چو صلصال باز اندکی^۹ هوش یافت
برآورد آهی به زاری و درد
دو رخساره از دیده در خون فشاند
به دل گفت روزاندر آمد به تنگ
سه نعره بزد حیدر از تیغ کوه
زشادی لب عمرو پرخنده گشت
- وز آن دزدشسان آگهی داده‌ام
نه سر بینم این داستان را نه بن
کنم بر شما روز روشن سیاه
پیششان از آن روز بیچارگی
همی گشت بر گرد کوه آن گروه
دلی پرزکین و سری پرز خشم
بیاورد^۲ بر کوه بگرفت راه
ندیدند از وی بجز گرد هیچ
که خورشید تابان^۳ علم بر کشید
کمر بست تا بر شود برفران
که می‌گشت بر گرد عمر و آن گروه
پیاده دونده^۴ کمر بر کمر
بجنبید از آواز او کوه و غار
بداندیش و بدخواه و بدگوهران
یکی مرد را گیرد اندر حصار
نه آیین فرهنگ و فرزاندگی^۶ است
که بر من براینسان گشاید کمین^۸
سراسر سراسیمه گشت آن گروه
درونش چو دریا برآورد جوش
همیدون توانایی و توش یافت
زدیده بیارید خوناب زرد
به جای نم از دیدگان خون فشاند
وزاین کار بر من بیفزود^{۱۰} ننگ
به هر سو پراکنده گشت آن گروه
توگفتی دلش مرده بدزنده گشت

۱. ب: نیارند.

۲. د: بیاورد و.

۳. د: عالم.

۴. د: دویده.

۵. د: پس از.

۶. د: آزادگی.

۷. د: با.

۸. ب و ج: گشاید کین؛ د: بدینسان گشاده است بر من کمین.

۹. د: بازندگی.

۱۰. اساس: نیفزود؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

- ۱۱۲۳۵ از این پس نیایی تو را و^۳ زینهار بدو گفت صلصال از آن گونه سنگ گمان بردم او را که بسپرد جان کسی را کز این بدرهایی بود شوم زاو کتون عذرخواهی کنم روان شد شتابان و بسپرد راه
- ۱۱۲۴۰ علی گفت کای شوم پیمان شکن شکستی همه عهد و پیمان خویش در آن حلقه چاه تاریک و تنگ بدو^۶ گفت صلصال بد کرده ام کتون عذر خواهم ز کردار خویش جفا راه و رسم لثیمان بود نکویی نمودن به جای بدان به بد کردن اندر گناهم مبین کسی کاو به جای کسی بد کند
- ۱۱۲۴۵ کتون عذر خواهم ز کردار خویش جفا راه و رسم لثیمان بود نکویی نمودن به جای بدان به بد کردن اندر گناهم مبین کسی کاو به جای کسی بد کند
- ۱۱۲۵۰ بدی را مکافات کردن بدی بداندیش را خاک^۸ خواری بس است به پاسخ علی گفت بگذاشتم خبر گوی تا چشم زخمت زکیست بدو گفت عمر و این چنین زور کرد بیامد به هنگام مستی و خواب
- ۱۱۲۵۵ به چشم فرو زد یکی سیخ تیز علی گفت چون عهد بشکافتی
- که خورشید راکس نیارد نهفت تو بر خیره جان را بدادی به باد سرآمد تو را روز و^۴ برگشت کار که بروی فکندم در آن چاه تنگ کتون زنده می بینمش این زمان چنین کار کار خدایی بود نشاید که دیگر تباهی کنم بر حیدر آمد به بالای چاه به پیمان و^۵ مردی نه مرد و نه زن از این بد نیاید تو را نیک پیش سوی من فکندی بر آن گونه سنگ نه این کرده بر جای خود کرده ام پیشیمانم از بیهده کار خویش وفا خوی و خلق^۷ کریمان بود نباشد شگفت از ره بخردان زبان و دل عذر خواهم ببین [۲۳۰-پ] تو هم نیک دانی که با خود کند نباشد جوانمردی و بخردی نگونساری و شرمساری بس است چنین کرده ناکرده انگاشتم که بر زخم چشم تو باید^۹ گریست شب تیره آمد مرا کور کرد به صد درد بر من نهاد این عذاب بر آوردم از درد آن رستخیز مکافات کردار خود یافتی

۳. د: نیایی از او.

۶. د: چنین.

۲. ج: واو ندارد.

۵. د: واو ندارد.

۸. ب: خاک و.

۱. د: او عمرو.

۴. ب و ج: واو ندارد.

۷. ب و ج: خلق و خوی.

۹. ج: زخم چشمت بیاید؛ د: چشم زخمت بیاید.

وگر نه کجا عمر و مرد تو بود
وز آن رویِ عمر و امیّه به کوه
بدو گفت صلصال چون آمدی
بکردی مرا کور دیگر چه ماند
چو عمر و امیّه علی را بدید
کز اینسان دلیری تواند نمود
برآمد^۱ چو آواره دید آن گروه
دگر باره از بهر خون آمدی ۱۱۲۶۰
کز این درد خواهم روان برفشانند
زشادی سرشکش به رخ بر چکید^۲

رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به در شهر زرین

بپرسید حیدر مر او را خبر
وز آن جاره شهر برداشتند
به پیش اندرون شاه خاور گشای
چو بر دامن شهر زرین رسید
ببر آن تند بالا ز راه کمر
کمر بسته آمد یل سرفراز
چو از نردبان در گذشت و کمر
به در^۳ بر یکی برج بی در پدید
همانگه بر آورد صلصال سر
بپرسید از او حیدر نامدار
در شهر زرین پدیدار نیست
تو زاین پیشتر دیده‌ای راه شهر^۴
در شهر بنمای تا بگذریم
بدو گفت صلصال کای سرفراز
که دال این گذرها همه بند کرد
ندانم که بند و گشادش کجاست
بگفت آنچه او را چه آمد^۵ به سر
گذشتند و گفتار بگذاشتند
گشاده زبان را به نام خدای ۱۱۲۶۵
زمرمر یکی نردبان بسته دید
نبید مرغ را روزگار گذر
بدان نردبان پایه شد برفراز
پدیدار شد باره شهر زر
چپ و راست بر گرد او بنگرید ۱۱۲۷۰
گذر کرد از آن نردبان و کمر
که ای در نبینم دری آشکار
از این ژرفتر د جهان کار نیست
از این شهر چون بر توان داشت بهر
چنین بیهده راه را نسپریم ۱۱۲۷۵
برآمد بر این روزگار^۶ دراز
دل را بدین [پسند]^۷ خرسند کرد
فراز و نشیب و نهادش^۸ کجاست

۱. د: بیامد.

۲. د: بردوید.

۳. د: دژ.

۴. د: شهر زر.

۵. د: آمد مرا ورا.

۶. د: روزگاری.

۷. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۸. د: نهانش.

- برآمد علی گرد زرین حصار
 ۱۱۲۸۰ چو سیمرخ زرین بیفکند پر
 نگه کرد حیدر به صلصال و گفت
 همین جا که هستی نگهدار جای
 بدوگفت صلصال کای پهلوان
 بترسم که چون یخ فسرده شوم
 ۱۱۲۸۵ علی گفت از این جا نشاید گذشت
 بمان^۴ تا بر آید بلند آفتاب
 بگفت این و با عمر و مرد دلیر
 بیامد به نزدیک آن سار^۶ چاه
 همان جایگه^۷ مرد نیکی شناس
 ۱۱۲۹۰ چو از شب یکی نیمه بگذشت شاه
 شب تیره عمرو امیه چو دید
 سر حیدر از خواب بیدار کرد
 بدو بانگ بر زد سپهدار دین
 بدو گفت دارم حدیثی شگفت^۹
 ۱۱۲۹۵ چو شب تیره شد باد و ابری بخواست
 رسیدند ده زنگی دیو^{۱۱} رای
 گرفته همه شیر پیکر عمود
 مرا چون بدیدند گرز گران
 به سوی یکی دست کردم دراز
 ۱۱۳۰۰ یکی ازدها گشت آتش فشان
 من از بیم آتش گریزان شدم
 رسیدم به پیش تو ای پهلوان
 بگردید تا شب بر^۱ آن کوهسار
 برآورد زاغ سیه بوم سر
 که امشب تو را باید ایدر بخت
 بسیارم^۲ و^۳ تا من نیام میای
 برآید زسرما بدینجا روان
 زسرما بر این کوه مرده شوم
 نباید^۳ تو را این زمان بازگشت
 شود روی کشور چو دریای آب
 از آن^۵ نردبان پایه آمد به زیر
 که آن جا نخستین برون برد راه
 بیاسود و عمر وش بنمود^۸ پاس
 سراسیمه آمد به نزدیک چاه
 که صلصال ناگه بدانجا رسید
 وز آن دیوساراش خبر دار کرد
 کجا می روی گفت تنها چنین
 بگویم گرم^{۱۰} هست فرمان گفت
 جهان شد پر از صاعقه چپ و راست
 من از بیم ایشان بجستم زجای^{۱۳۱}-ر
 که شکلی بدان^{۱۲} شکل و هیبت نمود^{۱۳}
 گشادند^{۱۴} بر من کران تا کران
 که او را به مردی شوم چاره ساز
 که داد این چنین شکل هرگز نشان
 چو باد سحر خفت و^{۱۵} خیزان شدم
 بدینسان که بینی خلیده روان

.۳ د: بیاید.

.۶ د: پایه.

.۹ د: درست.

.۱۲ ب و ج: برآن.

.۱۵ ب و ج: واو ندارد.

.۲ د: واو ندارد.

.۵ ب و ج: از این.

.۸ ب و ج: ببیمود، د: همی داشت.

.۱۱ د: تیره.

.۱۴ د: کشیدند.

.۱ د: در.

.۴ ب و ج: بدان.

.۷ ب و ج: که بد.

.۱۰ د: گرت.

.۱۳ ب و ج و د: نبود.

- چنین داد پاسخ که^۱ همچون تو مرد
 که را در جهان تاو^۲ گرز تو بود
 بدو گفت صلصال فرسوده ام
 شب تیره خوابم نیامد^۳ همی
 بدو گفت حیدر هم ای در بی پای
 چو شد داستانهای رفته تمام
 چو خورشید با تیغ و^۴ زرین سپر
 بدو گفت صلصال کای^۵ پهلوان
 شب از درد چشمم دمی خواب نیست
 سوی شهر خواهم گذشتن همی
 به پاسخ علی گفت آری رواست
 سوی کوه دامن روان گشت شاه
 به عمر و امیه علی گفت رو
 ببین تا کجا می رود بدسگال
 زدنبال او عمر و برداشت راه
 وز آن جا علی باز پس گشت زود
 بگردید هر سو نشیب و فراز
 همانجا برابر یکی میل بود
 مزرد^۶ یکی میل گوهر نگار
 چو قطران یکی آب در پای میل
 چو بر میل زرتافتی آفتاب
 به میل اندرون ماند حیدر شگفت
 زمانی بر آن آب دامن بماند
 همانکه ندایی رسیدش به گوش
 نشاید که بگیرد اندر نبرد
 کجا بردی آن هفتصد من عمود
 زبس خون که از دیده پالوده ام
 نیاسودم^۷ از درد چشمم دمی
 همین جا که هستی^۸ نگهدار جای
 همان جا بی بودند تا وقت بام
 نهاد از بر کوه زرین کمر
 که ما را به سختی برآمد روان
 به بی خوابیم بیش از این تاب نیست
 که تا زخم^۹ خود رانهم مرهمی
 تو دانی برو گر تو را این هواست
 از آن تنند بالا بیپیمود راه
 نگه کن همه کار او نو به نو
 چه دارد سگالش بدین انفصال
 بدان تا بدانند بدو نیک^{۱۰} شاه
 بیامد بدانجا که شب رفته بود
 در شهر زرین نمی یافت باز
 به زیرش یکی آب چون نیل بود
 همی^{۱۱} گرد بر گرد او زر نگار
 خروشان و جوشان چو دریای نیل
 چو قطران نمودی همه روی آب
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 همی هر زمان نام یزدان بخواند
 که ای مایه دانش و رای و هوش

۳. ب و د: نیاید.

۶. د: واو ندارد.

۹. د: وز.

۱۲. ب و ج و د: همه.

۲. د: تاب.

۵. ب: هستم.

۸. ب و ج: چشم.

۱۱. د: فروزد.

۱. ب و ج: به پاسخ علی گفت.

۴. د: نیاسیم.

۷. د: ای.

۱۰. د: کجا رفت.

سر میل اگر زیر پای^۱ آوری
 ره شهر زرین گشاده شود
 چو بشنید حیدر ببد^۴ شادمان
 به آغوش میل اندر آورد تنگ ۱۱۳۳۰
 زنیروی بازوی زور آزمای
 چو آن میل را سرنگونسار گشت^۶
 مرصع دری^۷ بسته چون آفتاب
 بزد بر در شهر زرین بلور
 گشاده شد آن در به نام خدای ۱۱۳۳۵
 از آن در گذر کرد چون بنگرید
 کشیده دو شمشیر الماس رنگ
 چنان یکدگر را زدندی به تیغ
 همی کرد حیدر در ایشان نگاه
 علی را چو دیدند مردان جنگ ۱۱۳۴۰
 بهشتند مر یکدگر را به جای
 به سوی علی دست بگشاد و تیغ
 به روی اندر آورد حیدر سپر
 سوار دوم^۹ بر علی حمله کرد
 دگر باره بر یکدگر بی دریغ ۱۱۳۴۵
 نگه کرد در آستانه علی
 [در آن آستانه یکی سنگ دید
 در آمد^{۱۱} بدان سنگ و^{۱۲} بگشاد چنگ
 ز آهن دو چرخ اندر آن زیر بود

همه کامه خود به جای^۲ آوری
 نهادی^۳ دگرگون نهاده شود
 به نزدیک میل آمد اندر زمان
 بیازید و^۵ بروی بیفشرد چنگ
 به یکبار میل اندر آمد ز پای
 در شهر زرین پدیدار گشت
 کشیده همه روی او زر ناب
 جهان شد بکردار تابنده هور
 نهاد اندر ایوان دروازه پای
 برابر دو صورت همانجا بدید
 سپرها به روی اندر آورده تنگ
 که تیغ آتش افروختی همچو میغ
 که بر^۸ پیش او بسته بودند راه
 نمودند بر جای هر یک درنگ
 یکی زان دو تمثال هیبت نمای
 یکی تیغ زد بر سرش بی دریغ
 نشد تیغ و بازوی او کارگر
 از آن جا که بد بازپس رفت مرد
 یکی حمله کرد آن^{۱۰} دو صورت به تیغ
 بدان تا چه بیند سوار یلی [۲۳۱-پ]
 گذر کردن از پیش آن تنگ دید
 بکندش به بازوی پولاد چنگ
 که نیروی مردان و شمشیر بود

۱. ب: پا. ۲. ب: جا. ۳. د: نهاد.
 ۴. ب و ج: بشد. ۵. ب و ج: واو ندارد. ۶. د: کرد.
 ۷. ب و ج: در. ۸. د: برو. ۹. د: دگر.
 ۱۰. اساس: از؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۱۱. د: همانگه.
 ۱۲. د: واو ندارد.

۱۱۳۵۰. وزآن جایگه رفتن آغاز کرد
 دو صورت به یکبار بر^۱ هم شکست
 درآورد حیدر یکایک^۲ زپای
 زهر سو نگه کرد بالا و زیر
 بدید آن دلاور که بود از رخام
 گذرها به شهر اندرون^۳ تنگ دید
 ۱۱۳۵۵. رخام است بارو و برج حصار
 نه شهر زر است این که هست این^۴ رخام
 خود این شهر رنج است نه شهر گنج
 بدین رنج از او دید باید گناه
 ۱۱۳۶۰. یکی زان خیرها نیامد به جای
 که تا زاو چه خواهد شدن آشکار
 که عمرو امیّه بدانجا رسید
 رسیدند نزد تو صلصال وزن
 که از شهر زرین همی گفت راز
 ۱۱۳۶۵. که اکنون رسیدم به پای حصار
 بسی کردم این جا شتاب و درنگ
 نگویی مرا تا تو را این که گفت
 نگو و تانباشی^۵ خلیده روان
 درونش دگرگونه دارد نگار
 ۱۱۳۷۰. تو دل را چه داری بدین کار تنگ
 که او را زشاهان ندانم همال
 هم اکنون ببینی که چون ساختند^۶
 شمامه به پیش اندرون رهنمای
 به فرهمایون فرخنده فال
 بزد دست و آن ساز بی ساز کرد
 طلسم دلاور بیفتاد پست
 بر اینگونه ده شکل صورت نمای
 از آن^۷ جا چو بگذشت مرد دلیر
 همه باره و برجها را تمام
 همه بام و دیوارش از سنگ دید
 به دل^۸ گفت حیدر که خام است کار
 شمامه همی پخت سودای خام
 کشیدم زهر گونه سختی و رنج
 به گفت شمامه برفتم ز راه
 مرا او بدین کوه شد رهنمای
 همی گشت برگرد زرین حصار
 به هر گوشه ای ساعتی بنگرید
 بدو گفت کای شیر لشکر شکن
 در این بود کامد شمامه فراز
 بدو گفت پس حیدر نامدار
 همه برجها از رخام است و سنگ
 راین شهر را شهر زرین که گفت
 شمامه بدو گفت^۹ کای پهلوان
 رخام است بیرون زرین حصار
 همه شهر نیز از رخام است و سنگ
 در^{۱۰} کاخ و ایوان و میدان دال
 همه از زر نواب پرداختند^{۱۱}
 از آن پس نهادند در شهر پای
 رسیدند از اول به میدان دال

۱. د: در.

۲. د: اندراو.

۳. د: بخندید.

۴. د: پرداخته.

۵. د: سراسر.

۶. ج: بدو.

۷. د: نگر تا نداری.

۸. د: ساخته.

۹. د: وز.

۱۰. د: از.

۱۱. د: در و کاخ.

- ۱۱۳۷۵ نَگه کرد حیدر به میدان او
به میدان دال اندرون صد سوار
سر^۲ افسر و پیکر از زرناب
میان بسته هر یک به زرین کمر
همه^۳ گرد میدان همی تاختند
۱۱۳۸۰ سواری میان سپاه اندرون
سلیحی براو بسته از زرناب
سر نامور زیر زرین کلاه
ز چوگان او گوی سرگشته بود
از آن گوی بازان به میدان او
۱۱۳۸۵ فرو ماند حیدر زدیدن شگفت
بپرسید کاین پیکر ز رنگار
چه چیز^۴ است این را که پرداخته است
بدو گفت بسیار دیدی طلسم
به قد آن که افزون تر است از سپاه
۱۱۳۹۰ همان صد دلاور سوار دگر
نمودار شکل غلامان اوست
دو نوبت ز نوبتگاه شهریار
چو خورشید گوی افکند بر سپهر
سواران به چوگان در آرند گوی
۱۱۳۹۵ چو گرمی پذیرد هوا ز آفتاب
به آیین پیشین نماز دگر
چو شام آید از بهر خفتن سپاه
بماندند لختی بدانجا شگفت
زمیدان به ایوان نهادند روی
- بسه آرایش^۱ کاخ و ایوان او
بدیدند با طوق و با گوشوار
درفشنده چون پیکر آفتاب
فکنده به میدان درون گوی زر
بسه چوگان زرگوی می‌باختند
بسه بالا زد دیگر سواران فزون
که از عکس او تیره گشت آفتاب
سر و افسر اندر کشیده به ماه
خور از بهر او گوی زر گشته بود
نبید هیچ کس مرد چوگان او
به سوی شمامه نگه کرد و گفت
همان پیکر و شکل چندین سوار
خرد خیره گردد که چون ساخته است
ولیکن به ظاهر بدارند^۵ جسم
نشانی است از پیکر دال شاه
که هستند با طوق زرین کمر
سر جمله در طوق فرمان اوست
به نوبت برون آید^۶ این صد سوار^۷
زمانه بیاراید از مهر چهر
بگردند بر گرد میدان و^۸ کوی
نمایند بر بازگشتن شتاب
ببندند بر گوی و چوگان کمر
شتابند دیگر به آرامگاه
وز آن جا شمامه ره اندر گرفت
چنانچون بود چشم را آرزوی

.۳: د: همی.

.۶: د: آمد.

.۸: د: چو.

.۲: د: سرو

.۵: د: ندارند.

.۷: اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

.۱: د: آرایش و.

.۴: د: کدام.

- شمامه سواری به حیدر نمود
کشیده سر اندر سپهر بلند
یکی هیبت انگیز شکل^۲ سیاه
سراپای آن شکل بود از رخام^۴
چنین گفت کاین^۵ شکل هیبت نمای
نگهبان زرین حصار است این
از آن جایگه در گذشتند باز
چو حیدر بیامد به ایوان شاه
یکی بارگه دید پرداخته
همه چاوشان دید پیکر به زر
تو گفתי مگر^{۱۰} آدمی زاده‌اند
چو حیدر به نزدیک ایوان^{۱۱} شاه
همه چاوشان سر فرو داشتند
تواضع کنان از ره مردمی
نگه کرد حیدر در ایوان شاه
از آن در گرفته جهان بوی مشک
بگفت ای شمامه از این در سخن
سیاهی و خوش بویی^{۱۲} و دلکشی
بدو گفت برسان باغ بهشت
زمعجون عنبر شد این در تمام
در آن چاوشان عمر و خیره^{۱۴} بماند
بگفت این و شاقان^{۱۵} زرین کمر
علی گفت هستند جمله طلسم
- ۱۱۴۰۰ که مانند او^۱ شکل دیگر نبود
گذشته زاندازه^۳ چون و چند
نیارست کردن به سویش^۳ نگاه
که او را نیارست دیدن تمام
که یک^۶ نزه جنبش نیارد^۷ ز جای
۱۱۴۰۵ بدین هیبت ایدر^۸ به کار است این
رسیدند نزدیک ایوان فرار
شگفتی همی کرد هر سو نگاه
در و بام و^۹ ایوان به زر ساخته
به خدمت همه دستها بر کمر
۱۱۴۱۰ چنان از پی خدمت استاده‌اند
طلسمات بیرون سراسر بدید
به خدمت تو گفתי که خود داشتند
چنانچون تواضع کند آدمی
دری دید بروی چو قطران سیاه
۱۱۴۱۵ که عطرش همی مغز را کرد خشک
بپرداز و با من همه یاد کن
چه چیز است گویی به چندین خوشی
دری مشک بوی است و^{۱۳} عنبر سرشت
که عطرش پر از مشک دارد مشام
۱۱۴۲۰ که هر یک به خدمت همی سرفشانند
بدین سان طلسمند یا جانور
ندارند جان چون ندارند جسم

۱. د: آن.

۲. د: او بود سنگ رخام.

۳. د: ندارد.

۴. د: همه.

۵. د: او ندارد.

۶. د: شکلی.

۷. د: ای.

۸. د: اندر.

۹. د: ب و ج: ایشان.

۱۰. د: تیره.

۱۱. د: رویش.

۱۲. د: یکی.

۱۳. د: ب و ج: او ندارد.

۱۴. د: خشنودی.

۱۵. د: خموشان.

- در این بود حیدر که ازسوی راست
زمیدان شاهی برآمد غریو
شمامه چو بشنید آواز کوس ۱۱۴۲۵
بگفت آن^۱ سواران به میدان درند
بیایید تارای میدان کنیم
برفتند از آن جا به میدان شاه
به میدان دال اندرون صد سوار
ز چوگان چابک سواران بگوی ۱۱۴۳۰
چو برسان زرزد گشت آفتاب
به سوی شمامه علی بنگرید
چنین شکل و صورت که پرداخته است
بدو گفت مردی به والا نه نام
چنین شکلها سازو پرداز اوست ۱۱۴۳۵
بدو بر علی آفرین کرد و گفت
وز آن جایگه باز جای آمدند
برآمد دگر باره آواز کوس
برآمد خروش از درون سرای
علی گفت کاین شور و آشوب چیست ۱۱۴۴۰
شمامه بدو گفت بنگر به بام
همه شب چنین پهلوانی کنند
علی گفت چون شب علم بر کشید
هم ایدر بمولیم تا آفتاب
شب آن جا گزیدند^۳ آرام و جای ۱۱۴۴۵
همه شب شمامه ز راه سپاس
- خروشیدن کوس زرین بخاست
که خیره همی گشت از او مغز دیو
هوا دید برگونه آبنوس
که گوی از خم چرخ گردان برند
تماشای آن گوی و چوگان کنیم
زانبوه لشکر ندیدند راه
برآورده از گوی و چوگان غبار
بماندند سرگشته برسان گوی
برفت آن سواران زرین رکاب
کز اینگونه هرگز که دید و شنید
که چندین طلسم اندر او ساخته است
ز ساحل حکیمی به دانش تمام
در این پرده این صنعت از ساز [اوست]^۲
که از آدمی باشد اینها شگفت
به نزدیک زرین سرای آمدند
شد آن شهر برسان چشم خروس
در و بام شد جمله صورت نمای
سپه را چنین جنبش از بهر کیست
که شد خواب بر پاسبانان حرام
به شهر اندرون پاسبانی کنند [۲۳۲-ر]
به خط سیاهان قلم برکشید
برون آید از زیر مشکین نقاب
بختند در پیش زرین سرای
به کرد سواران همی گشت^۴ پاس

۱. د: این.

۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۳. ب و ج: بگردید؛ د: همی داشت.

۴. د: بگیرند.

رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در سرای دال

- چو خورشید بر تیغ زرین کمر
سپهدار حیدر ز آرام جای
دری دید زرین به صد زیب و فرّ
به سوی شمامه علی بنگرید
شمامه بدو گفت کای سرفراز
کلید در شهر زرین سرای
به حصن طلسمات دال اندر است
علی گفت چون من به فرخنده فال
یکی خوب صندوقم آمد به دست
سر تنگ صندوق بشکافتم
کنون با خود آورده دارم کلید
شمامه چو بشنید دلشاد گشت
علی آن کلید از کمر بر کشید
در قفل زرین گشادند باز
در ایوان زرین نهادند پای
سراییی بدیدند زرین تمام
بدو اندرون صفّه از زر چهار
همه صفّه‌ها را به زر ساخته
به هر صفّه بر تخت زرین به پای
به هر تخت بر پیکری زرّ ناب
سر و افسر از زر و پیکر^۶ زر
- به آفاق بنمود تیغ و سپر
بیامد به ایوان زرین سرای
بر آن در نهاده یکی قفل زر
که این قفل زر را ببايد کلید
که شد کار کوتاه بر ما دراز
که از ما^۱ نشانی نیامد به جای
که چون قفل زرین کلید از زر است^۲
گشادم حصار طلسمات دال
چو گنجی به زیر زمین کرده پست^۳
کلیدی بدو اندرون یافتم
بیارم به یاران سپارم کلید
بدو گفت غمها همه باد گشت^۴
همان بود مر شهر زر را کلید
بدیدند هر سو نشیب و فراز
رسیدند بر فرش^۵ زرین سرای
چه دیوار و ایوان چه سقف و چه بام
زهر صفّه تا صفّه گامی هزار
در او فرشها از زر انداخته
چو خورشید تابنده طلعت نمای
که از عکس او رشک برد آفتاب
سراپای صورت سراسر به^۷ زر

۱. ب و ج و د: وی.

۲. د: کرد.

۳. د: ز.

۴. د: چنینم به فکر و خیال اندر است.

۵. ب و ج: بست (با یک نقطه).

۶. د: به.

۷. د: در پیش.

- ۱۱۴۷۰ کمر بستگان پیش هر یک به پای
سرایسی و شاقان زرین کمر
بپرسید پس حیدر نامدار
همان چارپیکر بر آن چار تخت
چنین چار صورت که را ساختند
شمامه بدو گفت کاین هر چهار
نمودار دال است و بالای او
هم اکنون زمانی در این خانه‌ها
۱۱۴۷۵ بیا تا ببینی^۲ که شاه جهان
شمامه در خانه‌ها باز کرد
به هر خانه کاندن نهادند پای
زغله^۵ بدو آکنده انبارها
۱۱۴۸۰ همه دانه غله از زر ناپ
زهر میوه‌ای کآیداندر شمار
زنار و زیادام و سیب و بهی
بماندند بینندگان در شگفت
شمامه بیامد میان سرای
۱۱۴۸۵ زیک^۸ سودری بسته شد^۹ آشکار
در بسته را پهن کردند باز
یکی باغ دیدند همچون بهشت
درختان زرین و مرغان زر
چو طاووس و طوطی و قمری و قاز
۱۱۴۹۰ همیدون برو بار^{۱۱} شاخ درخت
[سپاهی به باغ اندرون کرده جای
- به پیش اندرون ویژگان سرای
سلیح از زر و ترک و افسر زر
از آن صقه^۱ و تخت زرین چهار
نمودار شاهان بیدار بخت
بر اینسان به نام که پرداختند
که هستند بر تخت گوهر^۲ نگار
سرو افسر کشور آرای او
گذر کن یکی سوی کاشانه‌ها
چه پرداخته است آشکار و نهان
به شادی سوی حیدر آواز کرد
ز^۴ تنگی نیارست رفتن ز جای
به اندازه افزون زخوارها
کز آن خوبتر کس نبیند به خواب
به زر کرده زاو خانه‌ای^۶ آشکار
ندیدند در خانه جایی تهی
همی^۷ هر یکی لب به دندان گرفت
که او بود بر هر طرف رهنمای
رسیدند نزدیک آن هر چهار
که تا زاو به دیدن^{۱۰} چه آید فراز
همه خاک آن باغ عنبر سرشت
گشاده همه بال و منقار و پر
چو شاهین و کبک و چو تیهو و باز
به زر ساخته شاه پیروز بخت [۲۳۲-پ]
همه از زر ناپ سر تا به پای

۱. ب و ج: وز.

۲. د: به.

۳. د: جدا.

۴. ب: بدید آن.

۵. د: زرین.

۶. د: پر.

۷. د: زهر.

۸. ب و ج: بارو.

۹. ب: چه بینی.

۱۰. د: دانه‌ها.

۱۱. د: دید.

- دلیران به باغ اندرون آمدند
 برابر یکی شهریارا نه تخت
 نشسته بر آن شاه^۱ زرین کمر
 بزرگان لشکر به پیش^۲ اندرون
 غلامان زرین کمر ساده و ش^۵
 سراینده مه^۷ پیکران سرای
 طرازنده چنگی به صد گونه ساز
 به هر گوشه‌ای مطربی^۹ خوش سرای
 نواهای مطرب برآوای عود
 زبس گونه گون نغمه دلپذیر
 به پیش اندرون ساقی گل عذار
 می اندر صراحی شامی^{۱۲} مثال
 روان باده در کاسه آبنوس
 خروشان خروسان طاووس پر
 زبس ناله و نغمه نای و نوش
 بر اینگونه در باغ زرین نهاد
 علی در شمامه نگه کرد و گفت
 همانا که آن شکلها زنده‌اند
 شمامه بدوگفت از آن^{۱۴} سوی باد
 بدو بر دریچه است بسیار باز
 چو باد اندر آیدز^{۱۵} سوراخها
 کنون ساز ایشان بجز باد نیست
 از آن جا که بد شاه تازی نژاد
- زحیرت که داند که چون آمدند
 بدیدند در پای زرین درخت
 به پیش اندرون چند کرسی زر
 که باشند^۳ بر^۴ نیک و بدره نمون
 به خدمت همه دست کرده به کش^۶
 به صد دست چون زهره دستان نمای^۸
 نوازنده نغمه‌ای دلنواز
 به زخم ترانه ترنم نمای
 برآورده ازساز داوود دود
 دماغ خرد سفته زآوای^{۱۰} زیر
 به گردش^{۱۱} درون جام گوهر نگار
 چو سوزنده آتش در آب زلال
 چو چشم خروشان زحلق خروس
 روان آب زر بر بر آب زر
 خرد را زدیدن خلل یافت هوش
 همه حرکت انگیز و جنبان زیاد
 کز این برتر اندازه نتوان^{۱۳} گرفت
 کز اینسان به خدمت سرافکنده‌اند
 نگه کن بدین بام زرین نهاد
 چه اندر نشیب و چه اندر فراز
 پرآواز^{۱۶} گردد همه کاخها
 کسی را طلسمی چنین یاد نیست
 گذر کرد سوی گذرهای باد

۱. ب و ج: شهر.

۲. د: براو.

۳. د: هم.

۴. د: آواز.

۵. د: اندرز باید.

۶. د: آوازه.

۷. د: خواب.

۸. ج: کیش.

۹. ج: سرای.

۱۰. د: به دستش.

۱۱. د: این.

۱۲. ب: باشد.

۱۳. ج: به پیش.

۱۴. د: مطرب.

۱۵. د: شقایق.

۱۶. د: به.

- ۱۱۵۱۵ زهرگوشه بسر بساد بگرفت راه
رها کرد حیدر گذرهای باد
از آن جا به پایان زرین درخت
یکی تخته بر گوشه تخت دید
بدو بر نیشته خطی چند بود
۱۱۵۲۰ بگفت ای شمامه بخوان این طلسم
شمامه بدو گفت داناناهام
ولیکن بدین دانشم بهر هست
بدو اندرون موبدی سالخورد
به دانایی این خط بدانند درست
۱۱۵۲۵ به عمرو امیه علی گفت زود
برو سوی^۲ آن پیر^۳ دانش پڑوه
از آن کوه سر عمر و برداشت راه
شمامه بگفت ای علی برنگر^۴
یکی بر سر بام زر^۶ بر خرام
۱۱۵۳۰ یکی نردبان دید حیدر ز زر
بگردید بر بام زرین سرای
همه شرفه بام او دید زر
بر ایوان زرین بسی دید مرد^۸
به نوبتگاه شاه بسته کمر
۱۱۵۳۵ فروماند حیدر زدیدن شگفت
که دوران این چرخ پرگار^۹ گرد
به مردم نماند جهان جهان^{۱۰}
اگز زان که بودی جهان پایدار
که چندین هنرها بپرداخته است
- زساز و نوا باز مانند آن سپاه
شد آن سازها بر نخستین نهاد
بیامد به نزدیک زرینه تخت
شگفتی بدو اندرون بسنگرید
به شکلی که آن را نشاید گشود
که جان هست گویی در این شکل جسم
من این خط چه خوانم که خواناناهام
در این کوه دامن یکی شهر هست
بسی دیده اندر جهان گرم و سرد
چو او را بخوانی بخواند درست
بباید در این کار چستی نمود^۱
بیار آن خردمند را سوی کوه
روان شد بدانجا که فرمود شاه
گرت هست بر بام زرین گذر^۵
وزاین دامن باغ برتر خرام
بر او پای بنهاد و بر شد به سر
زحیرت لبش گشته^۷ انگشت خای
بجز زر نمی آمدش در نظر
همه صورت جوهر از زر زرد
نهاده به پیش اندرون طبل زر
همان جا مژه کرد بر آب و گفت
بسی را چو پرگار سرگشته کرد
نهان است بر ما نهان جهان
بماندی بر این شهر و این شهریار
چنین شهری^{۱۱} اندر جهان ساخته است

۳. د: مرد.

۶. د: سر.

۹. د: زرنگار.

۲. د: پیش.

۵. د: گذار.

۸. ب و ج: زرد.

۱۱. د: شهر.

۱. د: این بیت و بیت قبلی را دارد.

۴. د: کنار.

۷. د: گشت.

۱۰. د: نهان.

۱۱۵۴۰. فروزان دل روشنش چون چراغ
میان بتان نوش لب را بیدید
به صد مویه در گریه آواز داشت
به هنگام شادی چه باید گریست
که از گریه من نباید^۱ شگفت
۱۱۵۴۵. که دوران چنین ساختش پایمال
زمانه کمر بسته در بندگی
بر این تخت بودیم بایکدگر
گل اندام^۴ خوبان بلبل سرای
ز تنگ شکر بر شکر خنده‌ای
۱۱۵۵۰. کز ایشان نبینم یکی را به جای
که پردخته ماند از چنین^۶ دوستان
جهاندار زاین^۷ باغ برداشت^۸ رخت
که در باغ نآید خداوند باغ
چو ایوان^{۱۰} تهی بیند از کدخدای
۱۱۵۵۵. بدین غم چنین چند باشی نوان
ز^{۱۱} فرجام گیتی یکی یاد کن
ببندیش لختی ز کار جهان
که با فرّ و بخت جوان بوده‌اند
چو کیخسرو و بیژن و گسستم^{۱۲}
۱۱۵۶۰. ندیدند جز خود کس اندر جهان^{۱۳}
دل از تساج و از تخت برداشتند
بهرفتند بر دیگران تاج و تخت
- فروید آمد از بام زرین به باغ
همانکه به نزد شمامه رسید
بدانجا که آن مطربان ساز داشت
بپرسید حیدر که این گریه چیست
شمامه مژه کرد پر آب و گفت
همی یادم آمد ز دوران دال
یکی روز بافر^۲ فرزنانگی^۳
من و دختر دال با تاج زر
پرستندگان پیش تختم به پای
همی زد به هر سو شکر خنده‌ای
به جای خود است از بگیریم به های^۵
سزد گر بگیریم بر این بوستان
بر آن روز بگیریم که بی تاج و تخت
چرا خون نگیریم بر این درد و داغ
بگیرید همی بانوی^۹ اندر سرای
علی گفت کای افسر بانوان
روان را ز اندیشه آزاد کن
به یکسان نمائد مدار جهان
از این پیشتر خسروان بوده‌اند
فریدون و ضحاک تازی و جم
به سر بر نهادند تاج مهان
هم آخر از او رخت برداشتند
بهرفتند شاهان بیدار بخت

۱. د: فرخندگی.

۲. ج: فرو.

۳. د: چنان.

۴. ج: بانو.

۵. د: به جای.

۶. د: بر بست.

۷. د: به.

۸. د: به.

۹. د: نباشد.

۱۰. د: گل اندام و.

۱۱. د: از این.

۱۲. د: خانه.

۱۳. کلمه در نسخه ب بصورت «گشتم» هم خوانده می‌شود.

۱۴. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

- تو ز این بیش مخروش و مخراش دل
روان را بدین پند خرسند کن
کسی کش خرد باشد آموزگار ۱۱۵۶۵
شمامه بدین پند^۲ خرسند گشت
همانگاه^۳ عمرو امیه ز شهر
ببردند تخته به نزدیک پیر
نیشته چنین بد که بس روزگار
سرم افسر از شقه^۴ ماه داشت ۱۱۵۷۰
جهان را به دانش بیاراستم
به دولت سپردم بسی روزگار
سپاه جهان پیش من بنده بود
کمر بسته هفتصد هزارم سوار
چو هر روز هنگام بارم بدی ۱۱۵۷۵
ز هفتصد^۶ هزارم سخن رفته بود
کمر بسته از سبزپوشان سوار
به یکشنبه هم صد هزار دگر
همان صد هزار دگر سرخ پوش
سه شنبه همان صد هزار دگر ۱۱۵۸۰
چهارم همان نامور صد هزار
به پنجم درون^۸ صد هزار دگر
به آدینه جنگاوران صد هزار
به آباد و ویران و^۹ فرمان و گنج
به اختر شناسی و دانشوری ۱۱۵۸۵
به هر نیک و بد در سطرلاب راز
بدیدم تو را ای ستوده علی
- دل آزاد کن ز این غم دلگسل
تن از پند دانا تنومند^۱ کن
نجوید وفاداری از روزگار
نهال شکبیش برومند گشت
بیاورد پیری ز پیران دهر
نگه کرد دانای روشن ضمیر
که بودم من اندر جهان شهریار
همه روی کشور مرا شاه داشت
خدایم بداد آنچه می خواستم
که هر روزم از روز به بود کار
فلک در پناهم سرافکنده بود
همه نیزه ور بود^۵ خنجر گذار
میان بسته صد هزارم بدی
که بنیاد آن هفت بر هفته بود
بدی روز شنبه مرا صد هزار
همه^۷ زرد پوش آمدی در نظر
دو شنبه به خدمت گرفتیم گوش
همه آسمانی قبا و کمر
قباها سفید و کمر زرتنگار
منقش قبا و کلاه و کمر
ملع قباهای گوهر نگار
به هیچم نبود از جهان هیچ رنج
بدانستم آیین دین پروری
بدانستم از هر نشیب و فراز
همه روشنم شد به روشنندی

۱. د: برومند.

۲. د: کار.

۳. ب و ج: شمه.

۴. د: همانا که.

۵. ب و ج: بود و.

۶. د: هشتصد.

۷. د: همان.

۸. د: ز.

۹. ج: همان.

- که خواهی گشود این طلسمات را
مرا کز هنرها چنین بهره بود
ولیکن چو مرگ اندر آید ز در
ستمکاره صلصال خونم بریخت
بدانستم این راز لیکن^۱ چه سود
کنون ای علی شهر بگشای و گنج
بیبخش و ببخشای و دل شاددار
چو برخواند پیر این نبشته تمام
به سوی علی کرد صلصال روی
همی بینم این جا نبشته درست
چو من دوستم کشتن از^۲ بهر چیست
بگفت از ز فرمان^۳ من بگذری
همی خیره خود را به کشتن دهی
بگفت این و حیدر برون [شد]^۴ ز باغ
علی گفت از این جا یکی نیکخواه
بدان تا بیایند اسلامیان
شمامه بدو گفت دو راست راه
از این جا بدین شهر در پای کوه
بیارم ز نام آوران سه^۵ هزار
خود این جا ببندم به مردی کمر
هر آن زر که آید ز بالا فرود
چنین گفت صلصال کز درد چشم
من از شهر زرین شتابم به پای
هر آن زر که بر من گذارد^۶ سپاه
- نمانی در او زرق و طامات را
نمودم به عقل آنچه باید نمود
نبد هیچ سودم ز بخت و هنر
که از نکبت و مرگ نتوان گریخت
که با گردش چرخ درمان نبود
که بردم ز بهر تو بسیار رنج
غم روز نمانده باد دار
دل دوستان گشت از او شادکام
بدو گفت کای بخرد نامجوی
که مرگ من امروز در دست توست
بر این روز تیره نباید گریست
همان راه پیمان من بسپری^۷
مگر سر در آری و گردن نهی^۸
همیدون شمامه دلی پر ز داغ
فرستاد باید به سوی سپاه
ببندند بر زر کشیدن میان
بدین آمدن دیر ماند سپاه
فرستم که از وی بیاید گروه
هم از استر و اسب چندین قطار
نگهدارم از دزد و تاراج زر
نگهدارمش بر لب آب و رود^۹
مرا هست جانی به آزار^{۱۰} و خشم
بر آن کوه دامن نجیب ز جای [۲۳۳-ر]
بر آن آب دامن بدارم نگاه

۳. د: پیمان.

۲. ب: کشتنم.

۱. د: اینک.

۵. د: فرمان دهی.

۴. ب و ج و د: نسپری.

۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۷. د: شش.

۹. ب و ج و د: پر از درد.

۸. ب و ج و د: واو ندارد.

۱۰. د: نزد من آرد.

نگهدارم آن^۱ را به تیمار و رنج
 علی گفت شاید بیارای کار
 نگهبان آن زر تو باشی و بس
 شمامه فرستاد از آن جا به شهر
 ۱۱۶۱۵ از آن شهر نام آوران سه^۲ هزار
 برفتند بر کوه زرین کمر
 سه روز و سه شب زر کشید آن^۳ سپاه
 علی با شمامه به بالای کوه
 سیم شب بیاسود لشکر ز رنج
 ۱۱۶۲۰ شب تیره صلصال چون بنگرید
 به شب خواب را کرد بر خود حرام
 چو روز دگر شد ز باره سپاه
 خبر شد علی را ز بالای کوه
 از آن کوه دامن ببردند پاک
 ۱۱۶۲۵ بیامد به نزدیک صلصال و گفت
 کجا بردی آن زر چه کردی بگوی
 بدو گفت صلصال کز چشم درد
 سه روز است تا من به تاب ایدرم^۴
 ۱۱۶۳۰ زمانی بخفتم بدین درد دوش
 سحرگه پریشان بستم ز خواب
 از آن زر به جایی ندیدم نشان
 مگر دزدی اندر کمینگاه بود
 چو لختی من آسوده گشتم ز رنج
 ۱۱۶۳۵ برآشفت از او حیدر نامدار
 سه روز و سه شب زر کشید این^۵ سپاه

بجز من نشاید نگهبان گنج
 هر آن زر که آید فرود از حصار
 بجز تو ندارد کس آن^۶ دسترس
 بگفت این سخن با بزرگان دهر
 برون رفت با اسب و استر^۷ قطار
 ز باره به باره کشیدند زر
 بر آن کوه دامن همی بود شاه
 بیبودند و زر می کشید آن گروه
 شد آکنده هامون و^۸ وادی ز گنج
 که لشکر بدانجا فرود^۹ آرمید
 به آب اندر افکند زرها تمام
 سویی زر کشیدند گرفتند راه
 که آن زر که بردند در پای کوه
 چو بشنید حیدر شد اندیشه ناک
 که بر تو سر آمد کنون خواب و خفت
 بجز بر ره راستکاری^{۱۰} مپوی
 نه آرام بودم نه خواب و نه خورد
 بدین گونه بی خورد و خواب ایدرم^{۱۱}
 به خواب اندر آمد مرا چشم و گوش
 به بیداری آمد سرم را^{۱۲} شتاب
 چه گویم من ای شاه گردنکشان
 ز خواب گران خیزم آگاه بود
 به تاراج داد^{۱۳} این گرانمایه گنج
 به پاسخ بدو گفت کای خیره سار
 شد از گنج هامون و وادی سپاه

۱. د: او. ۲. د: این. ۳. د: سی.
 ۴. ب و ج: اشتر. ۵. د: کشیدی. ۶. د: واو ندارد.
 ۷. د: فرو. ۸. د: رستگاری. ۹. د: اندرم.
 ۱۰. ب و ج: سرم را به بیداری آمد. ۱۱. د: رفت. ۱۲. د: کشیده.

- ۱۱۶۶۰ چو خورشید بنمود زرینه تاج
سر نامداران برآمد ز خواب
ندیدند صلصال را هیچ کس
علی گفت صلصال از این جا گریخت
کنون رفت باید به دنبال او
بفرمود تا دلدل تیزگام
سپهد به اسب اندر آورد پای ۱۱۶۶۵
سوی مؤمنان برگرفتند راه
بر او یک به یک آفرین خوان شدند
فرو داشت حیدر همانجا سپاه
کس از وی نشانی ندادند باز
کس آمد سیم روز و^۵ کردش خبر ۱۱۶۷۰
سوی حصن شیطان بپیمود راه
وز این سو^۶ ریاطی و هر دو پسر
به نزدیک حیدر گرفتند جای
تویی^۸ مایه جود و کان هنر
جوانمردتر دستت از آفتاب ۱۱۶۷۵
زبان تو از نوش گوارنده^{۱۰} تر
چنین گفت ما را جهاندار دال
در خانه گنج^{۱۲} بشکافتی
ندادی از آن گنج چیزی به ما
علی گفت کان^{۱۴} گنج صلصال شوم ۱۱۶۸۰
همان اندکی زر که باقی بماند

۲. اساس: بیش و بس (هر دو با یک نقطه).

۱. ب و ج و د: بسیارش.

۵. ب و ج: واو ندارد.

۳. ب و ج: بسی مرد؛ د: به سر مرد.

۸. د: تو ای.

۶. ب و ج: وز آن رو؛ د: از این رو.

۱۱. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۹. ب و ج: سخایت.

۱۳. ب و ج: هر چه.

۱۲. ب و ج: در گنج خانه چو.

- بدادم بدانها که از شهر^۱ گنج
کنون تا رسیدم بدین^۳ مرز و بوم
شوم تا مر او را به چنگ آورم
به دست آرم آن گنج ناکاسته
بگفت این و با نامور شش هزار
رباطی هر دو پسر در رکاب
دونده بر آنگونه^{۱۰} بر دشت و غار^{۱۱}
به فرزانه، حیدر نگه کرد و گفت
همانا که از راه سود و زیان
بدو گفت من عمر خود را شمار
ز صلصال صد سال افزون ترم
هم آخر به آخر رسد کار من
ز گفتار او ماند حیدر عجب
که با آن چنان سال و عمر دراز
بر اینگونه یک روز و یک شب سپاه
دوم روز لشکر همه هم گروه
نگه کرد حیدر به بالای تیغ
ز خارا یکی کوه یک لخت دید
سرا پرده زد حیدر نامدار
چو از دیدگه دیده بانان راه
ز باره همه سر برافراختند^{۱۷}
بپرسید^{۱۹} صلصال از آواز کوس
نمودند کآمد علی با سپاه
- بدان زر کشیدن کشیدند^۲ رنج
خبر یافتم زان بد اندیش^۴ شوم
بدو^۵ کوه و^۶ دریا به تنگ آورم
ببخشم شما را از آن خواسته
روان گشت بر دشت و^۷ هامون و غار^۸
دوان در پی سایه^۹ آفتاب
کز ایشان به تک باز ماندی^{۱۲} سوار
که اندر دویدن تو را نیست جفت
بسی رفت بر سر تو را^{۱۳} سالیان
ندانم چو اندر گذشت از هزار
شماری جز این نیست در دفترم
سرآید چنین^{۱۴} عمر بسیار من
ز حیرت به دندان بخایید لب
هنوزش نبد دست کوه ز آن
سوی حصن شیطان بپیمود راه
چو دریا رسیدند در پای کوه
که تیغش همی سود بر فرق میغ^{۱۵}
درازا و پنهانی او سخت دید
فرود آمد اندر یکی مرغزار
بدیدند^{۱۶} کآمد علی با سپاه
از آن دیدگه^{۱۸} کوس بنواختند
که این بر فریب^{۲۰} است یا بر^{۲۱} فسوس
ببستند بر دامن کوه راه

۱. ب و ج: بهر.
۲. ب و ج: بدانجا کشیدند بسیار.
۳. ب و ج و د: بدان.
۴. ب: بد اندیش و.
۵. ب و ج: بر او؛ د: بر آن.
۶. د: واو ندارد.
۷. د: کوه.
۸. ب و ج: شیطان حصار.
۹. ب و ج: سایه چون.
۱۰. د: کوه و.
۱۱. ب و ج: دشت و بر کوه غار.
۱۲. ب و ج و د: ماند.
۱۳. ب و ج: شد ز عمر تو بر.
۱۴. د: همه.
۱۵. ب و ج: همی برق سازد ز میغ.
۱۶. د: نمودند.
۱۷. ب و ج: برافراشتند.
۱۸. د: دیده گه.
۱۹. ب و ج: برسید.
۲۰. ب و ج: فسوس.
۲۱. د: است و آن.

- ۱۱۷۰۵ فرو داشت لشکر به گرد^۱ حصار همانکه بخندید صلصال و گفت کس این باره هرگز نیارد به چنگ بمانند چندان در این پای کوه سرانجام روزی به بیچارگی وز این روی چون حیدر نامدار ۱۱۷۱۰ بشد یک سواره ز پیش گروه چو بر دامن کوه خارا رسید خبر شد به صلصال کز مرغزار برون آمد از باره صلصال شاه چو از کوه دامن علی بنگرید ۱۱۷۱۵ فغان کرد و^۵ گفت ای بلا جوی شوم ببردی همه مال زرین حصار شکستی همه بند^۷ و پیمان من خرد بر تو خندد بدین داستان از این پس مبر نام فرزانیگی ۱۱۷۲۰ به داستان نیابی ز دستم گریز بجوشید صلصال را مغز و هوش کمان را به زه کرد و بگشاد چنگ چو از تیغ بالا علی رابدید ۱۱۷۲۵ بدو گفت چند از درنگ و شتاب بینداخت صلصال تیر خدنگ از آن تند بالا به پیش سپاه به گردان علی گفت کاین^{۱۱} شوم دست به تیر و کمان است تدبیر او
- سرا پرده و^۲ خیمه شد مرغزار که سندان نشاید به پولاد سفت نباشد کسی مرد این خاره سنگ که گردد سپاه از نشستن ستوه [۲۳۴-ر] برانند از این جا به آوارگی بیاراست لشکر به جنگ^۳ حصار کمر بسته آمد به پایان^۴ کوه خروشی چو شیر ژیان برکشید بجنید حیدر به جنگ^۱ حصار نشست از بر سنگ بر دیدگاه سرو تارک و ترک صلصال دید که تاراج گشت از تو آباد^۶ بوم نشستی چو غرم از بر کوهسار برون رفتی از راه فرمان^۸ من که کژی نمایی تو با راستان مزن لاف مردی و مردانگی کنی^۹ خیره با چرخ گردان ستیز چو آواز حیدر رسیدش به گوش بپیوست یک نیزه چوب^{۱۰} خدنگ کمان را خم آورد و اندر کشید به پیکان تیرت بگویم جواب نهان شد به زیر سپر مرد جنگ فرو رفت تا پر به خاک سیاه چو اکنون بر این گونه بگشود شست^{۱۲} بباشید دور از سر تیر او

۱. ب و ج و د: پای.

۲. ب و ج: مگر چست آید به بالای.

۳. ب و ج: سراسر همه.

۴. ب و ج: واو ندارد.

۵. د: عهد.

۶. د: راه و پیمان.

۷. د: این.

۸. ب و ج: پای.

۹. ب و ج: این مرز و.

۱۰. ب و ج: مکن.

۱۱. ب و ج: این بیت را فاقد است.

- در این بود کز شست آن زشت کیش
 ز نیزه علی گفت کم نیست تیر
 بر آنگونه ده چوبه تیر خدنگ
 برآشفت از او حیدر نامدار
 پیاده سوی کوه برداشت راه
 سیه گشت بر چشم صلصال کوه
 به نیروی چنگال^۲ از آن کوه سر
 از آن تند بالا چو بگشاد چنگ
 کمر بر کمر سنگ بر سان^۶ دود^۷
 چو حیدر نگه کرد و^۹ آن سنگ دید
 همانجا^{۱۰} به مردی نگه داشت جای
 خروشنده^{۱۲} از تیغ بالا کمر
 کف پای کزار جزار چنگ^{۱۳}
 فرو داشت سنگی^{۱۴} چنان را به جای^{۱۵}
 نگه کرد^{۱۷} حیدر ز^{۱۸} دنبال سنگ
 همه کوه سنگ خروشنده دید
 نهان شد زمانی به زیر کمر
 بر آمد به بالای تند و^{۲۲} دراز
 دگر باره صلصال بگشاد چنگ
 بزد نعره‌ای حیدر نامدار
 به صلصال گفت این چه بد گوهری است
- یکی تیر دیگر فتادش به پیش ۱۱۷۳۰
 که از چرخ چاپی برآرد نفیر
 بینداخت صلصال پولاد چنگ^۱
 فرود آمد از دلدل را هوار
 همی کرد دشمن ز بالا نگاه
 ز پیکار و^۲ کین جستن آمد ستوه ۱۱۷۳۵
 یکی کوه پاره بکند^۴ از کمر
 همی خیره شد مغز از^۵ آواز سنگ
 از آن تند^۸ بالا چو آمد فرود
 گذر کردن از پیش او تنگ دید
 سپر کرد بر^{۱۱} پیش آن سنگ پای ۱۱۷۴۰
 چو آمد سوی حیدر نامور
 فرو رفت تا کعب در خاره سنگ
 در او خیره شد مرد زور^{۱۶} آزمای
 گذر کرد^{۱۹} بر ریزه سنگ تنگ
 کمرها چو دریای جوشنده دید^{۲۰} ۱۱۷۴۵
 چو از سنگریزه تهی شد کمر^{۲۱}
 بدان تاز پستی شود برفراز
 چو باران ز باره همی ریخت^{۲۳} سنگ
 بجنبید از آواز او کوهسار^{۲۴}
 بدین داوری^{۲۵} بر تو باید گریست ۱۱۷۵۰

- | | | |
|-------------------------------|------------------------------|-------------------------------|
| ۱. ب و ج: بر مرد جنگ. | ۲. د: واو ندارد. | ۳. ب و ج: بازو. |
| ۴. ب و ج: پاره بر کند کوه. | ۵. ب و ج: مرد ز. | ۶. د: مانند. |
| ۷. ب و ج: رود. | ۸. ب و ج: سوی. | ۹. ب و ج و د: واو ندارد. |
| ۱۰. ب و ج: همانگه. | ۱۱. ب و ج و د: در. | ۱۲. ب و ج: خروشید. |
| ۱۳. ب و ج و د: جنگ. | ۱۴. د: سنگ. | ۱۵. ب و ج: سنگ جفا بر به پای. |
| ۱۶. د: جنگ. | ۱۷. د: بگردید. | ۱۸. د: به. |
| ۱۹. ب و ج: دید از: د: دید بر. | ۲۰. ب و ج: این بیت را ندارد. | ۲۱. د: گذر. |
| ۲۲. د: واو ندارد. | ۲۳. د: بیارید. | ۲۴. ب و د: کوه و غار. |
| ۲۵. ب و ج: روز. | | |

چو با من به مردی نبودى پسند
تو را من بدین سنگ^۲ بی جان کنم
یکی سنگ دیگر رها کرد شاه
بر این گونه تا زرد گشت آفتاب
یکوشید صلصال با مرد جنگ ۱۱۷۵۵
چو خورشید بنهفت ز زین کلاه
دو جنگی شد از جنگ جستن ستوه
طلایه برون شد ز هر دو سپاه

کنون دست بردی^۱ به دستان و بند
زمرد ز^۳ خون تو مرجان کنم
از آن سنگ بگذشت و بگشاد^۴ راه
گاهی با درنگ و گهی با شتاب
زمانی به تیر و زمانی به سنگ
شب تیره بنمود چتر سیاه
نهاند سر سوی هامون و کوه
ببستند بر کوه و بر دشت^۵ راه [۲۳۴-پ]

[کشته شدن صلصال به دست حضرت شاه مردان علی - علیه السلام]-^۶

دوم روز بـرسان روز نخست
بر اینگونه^۷ یک هفته با یکدیگر
۱۱۷۶۰
به هفتم کمر بست مرد دلیر
بد اندیش را بر سرسنگ دید
خروشید کای دیو^۸ پولاد چنگ
بر این کوه خارا^{۱۰} به سختی و گرم^{۱۱}
۱۱۷۶۵
برون آی تا رای میدان کنیم
یک امروز دیگر بکوشیم سخت
فغان کرد صلصال کای پهلوان
نخفتم شب تیره از درد چشم
تو بر من چه دانی که چون می رود

دو جنگاور از یکدیگر کینه جست
نمودند از زیر و بالا هنر
بر آن کوه دامن برآمد چو شیر
میانش به بند کمر تنگ دید
چه مویی^۹ که روز اندر آمد به تنگ
چنین چند باشی بکردار گرم^{۱۲}
برآورد گه جنگ مردان کنیم
ببینیم تا چیست فرجام بخت
مرا خود به سختی برآمد^{۱۳} روان
ولی دارم از چشم پر درد و خشم^{۱۴}
به جای نم از دیده خون می رود

۱. ۳. د: به.

۲. ب و ج: بدین سان که

۱. ب و ج: کردی.

۵. ب و ج: بر دامن کوه؛ د: دشت و برکوه.

۴. ب و ج: بنمود؛ د: بگذاشت.

۷. د: بدانگونه.

۶. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د آورده شد.

۱۰. ب و ج و د: بالا.

۸. ب و ج: شیر؛ د: مرد.

۱۳. ب و ج: برآید.

۱۲. د: نگهبان گنج.

۹. د: مولی.

۱۱. د: رنج.

۱۴. ب و ج: آورده از درد چشم.

- سحرگه ز بس رنج و سختی و تاب
بر آن سان یکی خواب دیدم شگفت
از آن خواب نیکو هراسنده‌ام^۱
بیدیدم یکی ژرف دریای آب
زمانی در او آشنا رفتمی
نبردیم به بیرون شو^۳ خویش^۴ راه
به آب اندرون چشم من خیره گشت^۵
فرو رفتم آخر به آب سیاه
بدو گفتم روزت به پایان رسید^۷
همی تیره بینم تو را روی بخت
بلاجوی بگشاد تیر خدنگ
نبد کارگر ناوک درع سوز^{۱۰}
علی^{۱۱} گفت کای بدرگ شوم پی
من امروز تیری گشایم به تو
بمالید چاچی^{۱۲} کمان را به چنگ
به شست اندر آورد یک چوبه تیر
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
چو تیر از کمانش برون برد راه
ز ره دامن از^{۱۵} تارکش بر درید
ز تیرش کمان پشت شد بدسگال
بگفت ای سپهبد رسیدی به کام
گریزان سوی^{۱۷} کوه بنهاد سر
سپهبد برآمد به بالای کوه
- ۱۱۷۷۰ فرو رفت چشم زمانی به خواب
نبودی مرا کاشکی خواب و خفت
که فرجام خود را شناسنده‌ام^۲
من افتاده در وی به صد رنج و تاب
ندانستمی تا کجا رفتمی
شد آن آب روشن چو قطران سیاه
که آن آب روشن گل^۶ تیره گشت^۵
گل تیره بر من فرو بست راه
بلند آفتابت به زردی کشید^۸
نه امید تاج است نه^۹ روی تخت
دلاور سپر در سر آورد تنگ
هنر عیب گردد چو برگشت روز
نگهدار لختی بر این بوم پی [۲۳۵-ر]
گشاد سواران نمایم به تو
بنالید چرخ از گشاد خدنگ
نبنشته بر او نام صلصال پیر^{۱۳}
ز هر گوشه برخاست آوای^{۱۴} زه
بزد بر میان دو ابروی شاه
به مغز اندرش تیر شد ناپدید
خروشی بر آورد صلصال دال
به مرگ جهاندار و سالار قام^{۱۶}
خروشان همی شد کمر بر کمر
خروشین آمد ز آلی کوه

۱. ب و ج: هراسیده‌ام.

۲. ب و ج: شناسیده‌ام.

۳. ب و ج: شدن هیچ.

۴. ب و ج: در آمد به تنگ.

۵. ب و ج: و نی؛ د: و نه.

۶. ب و ج: حیدر.

۷. ب و ج: «از» ندارد.

۸. ب و ج: در آن.

۹. ب و ج: سپهر بندت نیامد به چنگ.

۱۰. ب و ج: سپهر بندت نیامد به چنگ.

۱۱. ب و ج: و د: دوز.

۱۲. ب و ج: میر.

۱۳. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۱۴. ب و ج: و د: آواز.

۱۵. ب و ج: و د: آواز.

۱۶. ب و ج: و د: آواز.

۱۷. ب و ج: و د: آواز.

۱۸. ب و ج: و د: آواز.

۱۹. ب و ج: و د: آواز.

۲۰. ب و ج: و د: آواز.

۲۱. ب و ج: و د: آواز.

۲۲. ب و ج: و د: آواز.

۲۳. ب و ج: و د: آواز.

۲۴. ب و ج: و د: آواز.

به سر پنجه بازوی دیو^۱ بند
 به حصن اندر آمد سرافراز شیر
 همه مردم دژ مسلمان شدند ۱۱۷۹۵
 بپرسید حیدر زاحوال گنج
 نمودند کز گنج زرین حصار
 بدینجا نیاورد صلصال گنج
 بپرسید حیدر زیاران خیر
 که بوالمحجن^۴ و مالک نامدار ۱۱۸۰۰
 همان^۵ نامبردار^۶ شاه^۷ سمک
 به زندان صلصال دال اندرند
 سپهبد بیامد^۹ به زندان سرای
 همه گردن و دست و بازوی مرد^{۱۱}
 همه موی کالیده و مستمند ۱۱۸۰۵
 هم اندر زمان شاه مشکل گشای
 همه بند از^{۱۴} ایشان علی برگرفت
 بزرگان لشکر ز جان آفرین
 که ما را گشایش ز فر^{۱۵} تو بود
 بدین سختی از جان بکنند دل ۱۱۸۱۰
 از این بد نوید رهایی نبود
 تو دادی ز بسیداد صلصال داد
 علی گفت هرگز که داد این نشان
 که تا من گشادم به شمشیر چنگ

در از باره حصن شیطان بکند
 ز هر سو نگه کرد بالا و زیر
 یکایک بر او آفرین خوان شدند
 که برد اندر آن کوه^۲ بسیار رنج
 پشیزی ندیدیم با شهریار
 کز او ما^۳ ندیدیم جز درد و رنج
 بدو باز گفتند سر تا به سر
 همان سعد و قاص و زهار خوار
 به مردی خداوند نان و نمک
 بجز رنج و سختی همی نشمرند^۸ [۲۳۵-پ]
 سران را^{۱۰} همه بند بر دست و پای
 ز آهن شده زرد و زنگار خورد^{۱۲}
 میان سوده از تنگ^{۱۳} زنجیر و بند
 طلب کرد سوهان پولاد سای
 جدا هر یکی را به بر در گرفت
 گرفتند بر پهلوان آفرین
 ز^{۱۶} فرسودگی از تو دیدیم سود
 به چاه بلا درفکنندیم دل
 وز این بند امید جدایی نبود
 از این غم به ارج تو گشتیم شاد
 از این سرفرازان و^{۱۷} گردنکشان
 بکشتم بسی اژدها و نهنگ

۱. ب و ج: زور.
 ۲. ب و ج: گنج.
 ۳. د: که ما ز او.
 ۴. ب و ج و د: ابوالمحجن.
 ۵. ب: همه.
 ۶. ب و ج: تاجداران به.
 ۷. د: نامور شاه حصن.
 ۸. ب و ج: به رنج و به سختی به سر می برند.
 ۹. د: برآمد.
 ۱۰. ب و ج: چنین است آیین چرخ بلند.
 ۱۱. د: سراسر.
 ۱۲. ب و ج: «از» ندارد.
 ۱۳. ب و ج: با.
 ۱۴. ب و ج: «از» ندارد.
 ۱۵. ب و ج: ز بند از؛ د: ز بند.
 ۱۶. د: به.
 ۱۷. د: واو ندارد.

- ۱۱۸۱۵ که با من پسندیده نیامد کسی نمودم هنرهای مردان بسی
 ندیدم به بازوی صلصال مرد در آفاق با هر که کردم نبرد
 که از شیر^۱ جنگی و پیل^۲ دمان شما را همیدون کجا بد گمان
 نباید گرفتن چنین کار خرد تواند^۳ نمودن کس این دستبرد
 تواند گرفتن کسی^۴ بی درنگ^۵ که چون رستی از رزم^۶ آن^۷ دیو سار
 ۱۱۸۲۰ فزون بود بهر تو تیمار من که با این چنین رنج^۸ بسیار^۹ من
 همه کرده‌ها را بر او یاد کرد سراینده بنشست و بنیاد کرد
 چه دید از شگفتی بدان کوهسار بگفت آنچه از شهر زرین حصار
 ز دشمن گهی آشتی گاه جنگ از آن چاه تاریک و صلصال و سنگ
 ۱۱۸۲۵ برآوردم از مغز بدخواه^{۱۰} کرد از آن پس چنین گفت کاندن نبرد
 بسفتم سر و مغز صلصال پیر بر این کوه دامن به پیکان تیر
 به دیدن که او را سرآمد زمان^{۱۱} رفت باید دمان هم اکنون برون^{۱۱}
 برون رفت با حیدر آن پنج مرد^{۱۲} بستند گردان سلیح نبرد
 گریزان شد از زخم پیکان تیر بیامد بدانجا که صلصال پیر
 ۱۱۸۳۰ ز دنبال آن^{۱۳} بسرگرفتند راه بدان خون که رفت از سرو مغز شاه
 که چون طاق گردنده پرگار بود بر آن کوه سر بر^{۱۴} یکی غار بود
 رسیدند نزدیک سالار کی به^{۱۵} خون سوی آن غار بردند پی
 به غار اندر افتاده دیدند پست جهانجوی را چون یکی پیل مست
 وز آن تیر پشتش کمان گشته بود^{۱۶} ز ابروی او خون روان گشته بود^{۱۷}

۳. ب و ج: توان ره.

۲. ب و ج: شیر.

۱. ب و ج: پیل.

۴. ب و ج: بی.

۵. د: بعد از این بیت بیت زیر آمده است:

که با من پسندیده نیامد کسی

نمودم هنرهای مردان بسی

۸. د: درد.

۷. د: این.

۶. ب و ج: جنگ.

۱۱. ب و ج: مرا.

۱۰. ب و ج: صلصال.

۹. ب و ج: رنج و آزار.

۱۲. د: روان.

۱۳. د: قبل از این بیت، بیت زیر آمده است:

عجب کاو برد جان هم از دست من

که آن زخم کاو دارد از شست من

۱۶. د: ز.

۱۵. ب و ج: کوه دامن.

۱۴. د: او.

۱۷. ب و ج: دید.

- ۱۱۸۳۵ به غار اندرون ناله زار داشت
چو او را بدیدند بر پای جست
علی گفت کای^۲ ریمن بد سگال
تو را پیش از این بیش از این گفته‌ام
تو اندر گذشتی ز فرمان^۳ من
ز هر گونه‌ای بودمت^۶ رهنمای
کنون هر چه دیدی سزاوار توست
بر او^۷ گفت صلصال کای بدمنش^۸
اگر زاد سر^۹ اندر آمد به خاک
مبینم بسدین روز افتادگی
۱۱۸۴۵ بدین زیر دستی مبین سوی من^{۱۰}
نمودم به مردی بسی زور چنگ
چو امید عمرو از زمانه نماند
از این پیش اگر^{۱۲} پسند بشنودی
ولیکن چو یارای بختم نبود^{۱۴}
۱۱۸۵۰ اگر رخت بیرون کشم ز این سرای
به سر برده‌ام روزگاری دراز
مرا در جهان هیچ باقی نماند
کنون از جهان رخت برداشتم
برآمد به مردی تو را نام و کام
۱۱۸۵۵ چو کردی مرا اینچنین پایبست
خبر شد به سوی شمامه که شاه
شمامه بیامد به صد داغ^{۱۷} و درد
- ز خونش همه غار آغار داشت
نیارست رفتن بیفتاد پست^۱
بدین خوابگه بر تو چون است حال
سخن هر چه بایست ننهفته‌ام
نپذیرفتی اندرز^۴ و پیمان^۵ من
نیاوردی از شور بختی به جای
چنین بد مکافات کردار توست
بدین روز بر من مکن سرزنش
جهان را ز آیین خود نیست پاک
مببر نام من جز به آزادگی
تو خود دیده‌ای زور بازوی^{۱۱} من
هم آخر نه پولاد بودم نه سنگ
زمانه سر آمد بهانه نماند
نفرسودی^{۱۳} بلکه برسودمی
حوالت جز این روز سخم نبود
کسی جاودانه نماند به جای
بسی دیده‌ام کامرانی و ناز
سرانجام دامن بیاید فشاند^{۱۵} [۲۳۶-ر]
جهان را به دست تو بگذاشتم
از این پس جهان را بگیری^{۱۶} تمام
به مردی کمر بند و بگشای دست
تو را می‌سپارد کیانی کلاه^{۱۵}
ز نرگس دوان بر سمن آب زرد

۱. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۲. ب و ج: ایمان؛ د: فرمان.
۳. ب و ج: آیین.
۴. ب و ج و د: بدو.
۵. ب و ج: بود حق.
۶. اساس: پرمنش؛ که مغلوپ می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۷. د: مبین تو بدین زیر دستی به من.
۸. د: به فرسودگی.
۹. ب و ج: بگیری جهان را.
۱۰. د: ای.
۱۱. د: اگر پیش از این.
۱۲. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۳. د: نماند.
۱۴. ب و ج: رنج.
۱۵. د: سر.
۱۶. د: نماند.
۱۷. ب و ج: رنج.

- نهاد آن سر خسته را بر^۱ کنار
 نمودم تو را پیش از این راز خویش^۲
 مرا دل از این داستان هر چه گفت
 نبودی پذیرای گفتار من
 از آن پس بر او مویه آغاز کرد
 همی گفت کای^۳ پادشاه مهان
 جهان در پناه تو آسوده بود
 ز دادت^۴ ستم دست کوتاه داشت
 ز بیداریت فتنه در خواب بود
 خرابی درآمد به کار جهان
 سرتخت^۵ شاهانه بی شاه ماند
 از این پس من و سوگواری و^۶ درد
 زمانه چو مهر تو یاد آر دم
 بر آنگونه بارم به درد^۷ تو اشک
 سزد گر بگیریم بر این تاج و تخت
 از این پس به جای تو ای تاجدار
 از آن صد پسر یادگاری نماند
 سرت سیر می گردد از تاج زر
 گرانمایگان همه رفته اند
 جهان در جهان با که کرد این ستم
 که با داغ و تیمار چندین پسر
 مرا با تو خوش روزگاری گذشت
 هم اکنون بدین روز پیری مرا
 مرا بی تونه کاخ باید نه باغ
 مرو یاد سرو و مبو یاد گل
- به زاری همی گفت کای^۲ تاجدار
 که نباید تو را این چنین روز پیش
 نمودم تو را آشکار و نهفت ۱۱۸۶۰
 به خیره همی جستی آزار من
 ز هر شیوه ای شیونی^۳ ساز کرد
 به ارج^۴ و به دولت پناه جهان
 به دور تو جوری نیپموده بود
 سرت افسر^۵ از شقّه ماه داشت ۱۱۸۶۵
 زمین ز ابر تیغ تو سیراب بود
 برآمد به هم روزگار جهان
 فروزنده خورشید بی ماه ماند
 لب خشک و چشم ترو آه سرد
 به جای نم از دیده خون باردم ۱۱۸۷۰
 که باشد ز من ابر نیسان به رشک
 که بگذاشت سالار بیدار بخت
 که بر سر نهاد تاج گوهر نگار
 ز شهزادگان شهر یاری^{۱۰} نماند
 که را می سپاری کلاه و کمر ۱۱۸۷۵
 به ترک کلاه پدر گفته اند
 که را یاد باشد چنین بیش و کم
 ببايد نهادن سرانجام سر
 خرابی^{۱۱} رسید و بهاری گذشت
 فکندی به روز اسیری مرا ۱۱۸۸۰
 که چون لاله دارم دلی پر زداغ
 به بزم تو در کاسه خون با دمل

۳. د: شیونی شیوه ای.

۶. د: سرو افسر.

۹. د: یاد.

۲. د: ای.

۵. د: ز داد و.

۸. د: به.

۱۱. د: خزان.

۱. د: در.

۴. د: اوج.

۷. د: همه تاج.

۱۰. د: یادگاری.

گل سرخ چون غنچه دلتنگ باد	ز خون جگر بر رخس رنگ باد
خزان باد برطرف باغ بهار	پس آتش دل نگرگس آبدار
بنفشه سرافکنده در پیش باد	زمان تا زمان حسرتش بیش باد
همی گفت از اینسان به صد داغ و درد	همی ریخت بر سرخ گل آب زرد
ز درد شمامه علی با سپاه	بشستند ز آب مژه خاک راه
بزرگان دین ناله برداشتند	به رخ بر ز خون لاله می کاشتند ^۱
علی گفت کاین بودنی کار ^۲ بود	ندارد کنون درد و ^۳ تیمار سود
گر این روز را من بدانستمی	نمی کشتمش تا توانستمی
ز بهر شمامه وفا کردمی	بدوزنده او را رها کردمی
شمامه چنین گفت با آب چشم	که نرمی نباشد ^۴ به هنگام خشم
تو آن کز تو آید ^۵ ز فرزانیگی	نمودی ز مردی و مردانگی
ز اندرز و پیمان و از پند ^۶ خوب	نمودی بدو راه و پیوند خوب
به پیمان سراندر نیاورد شاه	ز تندی و تیزی نیامد به راه
مرا هر چه رفت آشکارا و راز	از این پیشتر گفته بد دال باز
اگر داد بینم ز چرخ ^۷ ارستم	نماند به کس شادمانی و غم
چو شد کشته بردست صلصال دال	مرا تیره شد بخت هفتاد سال
همه ساله با چشم گریان بدم	چو بر آتش تیز بریان ^۸ بدم
سرانجام با او به هم ساختم	ز تیمار دل را بسپرداختم
برفت آن غم و شادمانی رسید	شد آن نکبت و کامرانی رسید
بسا روزگاران که با هم بدیم	به شادی به شادی به غم غم ^۹ بدیم [۲۳۶-پ]
غم آن ^{۱۰} گذر کرد و ^{۱۱} شادی این	چنانچون بماند ^{۱۲} نماند چنین
شمامه براین گونه تا شب رسید	به گریه سخن گفت و ^{۱۱} پاسخ شنید
شبانگه که بر سوگ خورشید، ماه	بسپوشید مشکین پرند سیاه
به سوی شمامه علی بنگرید	که صلصال خواهد سراندر کشید

۲. ب و ج: گرد پیکار.

۵. د: چیز باید.

۹. به هم شاد و بی غم.

۱۲. ب: نماند.

۱. ب و ج: این بیت و بیست و هشت بیت قبلی را ندارد.

۳. ب و ج: روز.

۴. ب و ج: نیاید.

۶. د: پیوند.

۷. د: به دهر.

۸. اساس: گریان؛ که مغلوط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۱۰. ب و ج: او.

۱۱. ب و ج: واو ندارد.

- به نرمی سخن گوی با مرزبان
 بی‌پرسش یکایک خبرهای زر
 از آن زخم صلصال برسان زیر
 شمامه بدو گفت چون تاج بخش
 سزدرگ بگوید^۱ که آن زر کجاست
 چنین داد صلصال پاسخ به زن
 ولیک^۲ این خبرها نگویم به کس
 چو او باز گردد به بنگاه^۴ خویش
 علی با بزرگان لشکر پناه
 چو آمد سپهد به سوی سپاه
 ز دیدار یاران نبودند شاد
 بختند با شادمانی و کام
 به سر برد شب حیدر اندر نماز
 وز آن روی صلصال با زخم تیر
 چو از پیش او حیدر نامدار
 زیان را مجال گشودن^۷ نماند
 دو رخساره چون زعفران گشت^۸ زرد
 شمامه به رخ بر^{۱۰} کشیدش نقاب
 چنین است آیین گردنده دهر
 جهان را یکی مار خونخوار^{۱۲} دان
 تو اندر دم هفت سراژدها
 به افسانه چند افسون نمای
 زمانه چنانکه به خط در کشید
- که ناگه ز گفتن ببندد زبان
 نهفته مگر با تو گوید خبر
 همی کرد زاری ز پیکان تیر
 به رفتن ز گیتی روان کرد رخس
 ۱۱۹۱۰
 نهفته ندارد خبرهای^۲ راست
 که دانم که نزدیک شد مرگ من
 که باشد علی را بر آن دسترس
 بگویم که ما را چه آمد به پیش
 ز بالا به هامون گرفتند راه
 ۱۱۹۱۵
 سواران پذیره شدندش به راه
 ز کار نخستین گرفتند یاد
 تن آسوده از رزم^۵ سالار قام
 بگسترده سجاده سجده باز
 عقیق یمانی روان بر زیر
 ۱۱۹۲۰
 برون رفت بر وی دگر گشت^۶ کار
 ز نابودن امید بودن نماند
 برآمد روانش به زاری^۹ و درد
 جهانجوی^{۱۱} را سر فروشد به خواب
 گهی نوش یابیم از او گاه زهر
 ۱۱۹۲۵
 همی^{۱۳} آدمی خوردنش کار دان
 چرا می‌کنی تکیه بر اژدها
 تو با اژدها کرده آرام و^{۱۴} جای
 که نتوانی از خط او سرکشید

۱. ب و ج: بگویی.

۲. ب و ج: پیکار.

۳. ب: نمودن؛ ج: گذشتن.

۴. ۱۰. د: در.

۵. ۱۳. ب و ج و د: همه.

۶. د: سخنهای.

۷. د: رنج.

۸. ب و ج: ارغوان کرده؛ د: زعفران کرد.

۹. د: تیمار.

۱۰. ب و ج: جفا جوی.

۱۱. د: او ندارد.

۱۲. ب و ج: ولی.

۱۳. ب و ج: بگردید.

۱۴. د: تیمار.

۱۵. ب و ج: نامور خوار.

- ۱۱۹۳۰ ز پسرگار این سقف نه پنجره
قدم آن که بر فرق گردون نهاد
تو خود را چنان کرده‌ای پای بست
رها کرده‌ای عالم جان و دل
ز طوفان آبی حذر کن حذر
زمین زلزله است و شکسته رواق
۱۱۹۳۵ زمانه تو را می‌فریبد به مهر
جهان گر بگیری به بازوی زور
سرت گر به گردون رسانده کلاه
جهان آسیایی است پر کیمیا^۲
۱۱۹۴۰ دو سنگ زیر او را ببین
تو بیچاره اندر میان دانه‌ای
چو بر سر بگردد بسی آسیا
پس آن توتیا را بسان غبار
غباری که برخیزد از تند باد
چو بگذاشت صلصال تاج مهی^۹
۱۱۹۴۵ شمامه همه شب بر او خون گریست
چو خورشید بنمود والای^{۱۰} زرد
سپهدار دین با سران سپاه
رسیدند نزدیک باره فراز
۱۱۹۵۰ وز آن جا به سوی شمامه سپاه
بر آن گونه^{۱۴} صلصال افتاده بود
شمامه بیامد خلیده^{۱۵} جگر
- نخواهی برون رفت از این دایره
از این دایره پای بیرون نهاد
که نیکو نمی‌دانی از پای دست
فرو رفته در عالم آب و گل
چه پایی که بگذشت آبت^۱ ز سر
چرا خفته‌ای زیر آزرده طاق
تو مفرب خود را به گردان سپهر
بگیرد جهانت به زندان گور
هم از جاه^۲ روزی در افستی به چاه
که بر خون^۴ همی گردد آن آسیا
یکی آسمان است و^۵ دیگر زمین
ببیندیش اگر زان که^۶ فرزانه‌ای
کنند استخوان تو را^۷ توتیا
ببیزد به^۸ پرویزن روزگار
ز خاک فریدون بود یا قباد
سرآمد بر او روز فرماندهی
شب تیره بر روز و ارون گریست
نهان شد دواج^{۱۱} شب لاجورد
ز هامون سوی دژ^{۱۲} گرفتند راه
دلیبران در دژ گشادند باز
سوی غار دامن گرفتند راه^{۱۳}
به زاری در آن غار جان داده بود
بگفت آنچه او را چه آمد^{۱۶} به سر [۲۳۷ر]

۱. ب و ج: چه نامی که آبت گذشت. ۲. ب و ج: همانگاه. ۳. ب و ج: دیوان کیا.
۴. ب و ج: خود. ۵. ب و ج: واو ندارد. ۶. ب و ج: اهل و. ۷. ب و ج: استخوانهای تو.
۸. د: به نیروی. ۹. د: بهی. ۱۰. ب و ج: دیبای؛ که بر متن ترجیح دارد.
۱۱. ب و ج: رواج. ۱۲. ب و ج: سوی غار دامن. ۱۳. ب و ج و د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۴. ب و ج: کوه. ۱۵. ب و ج و د: پر از خون. ۱۶. ب و ج: آمد مر او را.

- به مالک علی گفت کای^۱ پهلوان
 بد اندیش را بخت وارون کنید
 ببینید تا جامه^۲ رزم شاه
 بدان^۳ ساز و رسم^۴ از چه پرداختند
 دلاور کمر بست و^۵ بگشاد چنگ
 ز گرگان بر او پنج تو پوست بود
 بکردند یک تو از آن جامه باز
 ز بهر سپر پاره‌ای برگرفت
 دوم پوست کز جامه برداشتند
 بدیدند بر جامه از هر کران
 علی گفت از این جامه شد آشکار
 چو بد حر ز او^۸ نام پیغمبران
 مر^{۱۱} آن جامه را^{۱۲} بهر خود ساز کرد
 سه تو جامه^{۱۳} دیگر از وی بماند
 از آن هر یکی گوشه‌ای یافتند
 شمامه بیاورد مشک و گلاب
 به دیبای شاهی^{۱۵} سرا پای شاه
 بفرمود تا هیزم از هر کنار
 نهادند بر گرد صلصال شاه
 به کردار کوه آتش افروختند^{۱۶}
 وز آن^{۱۸} جایگه باز جای آمدند
 شمامه رخ از بهر زر کرد زر
- نگه کرد باید به روشن روان
 از او جامه^۲ رزم^۳ بیرون کنید
 که شمشیر بر وی نمی یافت راه
 نخست از چسان بود و چون ساختند^۵
 ز صلصال بگشاد خفتان جنگ
 همی هر یک آن^۷ را به دیگر نمود
 جهان پهلوان مالک رزمساز
 وز آن هر یکی بهر دیگر گرفت
 بدو اندرون دیده بگماشتند
 نبشته بر او نام پیغمبران
 که شمشیر بروی نمی کرد کار
 بر او^۹ بر نبد زخم تیغم بُران^{۱۰}
 ز روی دگر جامه‌ها^{۱۳} باز کرد
 سران سپه را سراسر بخواند
 ز هم جامه را پاک^{۱۴} بشکافتند
 بیاکند مغزش به کافور ناب
 شمامه بپوشید و آمد به راه
 کشیدند مقدار صد پشته وار
 بدان هیمة بر وی ببستند راه
 بر آنگونه صلصال را سوختند^{۱۷}
 از آن کوهپایه به پای آمدند
 کز آن گنج او را نیامد خبر

۱. د: ای. ۲. ب و ج: جنگ. ۳. د: مر آن.
 ۴. د: رزم. ۵. ب و ج: چه بود و چه پرداختند. ۶. ب و ج: واو ندارد.
 ۷. ب و ج: او. ۸. د: آن. ۹. د: بدو.
 ۱۰. ب و ج: روان؛ د: من کامران. ۱۱. ب و ج: چو.
 ۱۲. د: جامه‌ای. ۱۳. ب و ج: شامی. ۱۴. ب و ج: باز.
 ۱۵. ب و ج: آتشی بر فروخت. ۱۶. ب و ج: تن بسوخت. ۱۷. د: از این. ۱۸. د: از این.

۱۱۹۷۵ علی گفت از اندیشه آزاد باش بدینسان^۱ غم زر مخور شاد باش
چنین را ز کی ماند اندر نهان که آگاهم از کار کارآگهان

به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی حضرت پیغمبر - علیهما السلام -

۱۱۹۸۰ چو شب افسر زر به سر بر نهاد
فرو داشت حیدر همانجا^۲ سپاه
بفرمود بر بازگشتن شتاب
ز شب نسیمه حیدر نامدار
سحرگه به خواب آمد او را نیاز
به شب آفتابی به خواب آمدش
رخ روشن مصطفی را بدید
چو گل در سحر که تبسم کنان
۱۱۹۸۵ علی را چو دید آفرین در گرفت
که بسیار دیدی ز هر گونه رنج
بسی رفتی اندر پی کار دین
جهان آفرین از تو خشنود باد
مرنجان روان را و مفرزای رنج
۱۱۹۹۰ تو آن گنج کز بام زرین حصار
به آب اندر افکند صلصال دال
چو بر دامن شهر زرین حصار
بدانجا که برخیزد از آب جوش
برانگیز غواص و^۸ از آب زر^۹
جهان ساز^۲ و آیین دیگر نهاد
دل آسوده از رزم^۴ صلصال شاه
سپه را همه سر فرو شد به خواب
به طاعت به سر برد در مرغزار
فرو شد زمانی به جای نماز
بدانسان که در دیده آب آمدش
به شب آفتاب صفا را بدید
بگردار بلبل ترنم کنان
به مهر دلش تنگ در بر گرفت
بیابی به پاداش آن رنج گنج
کشیدی بسی رنج و تیمار دین
به سوی منت آمدن زود باد
دل آسوده دار از پی کار گنج^۵
فرستاده بودی به دریا کنار
تو را من بسم سوی آن مال دال
رسیدی نگه کن به دریا کنار^۶
چو آن جا رسیدی نگهدار هوش^۷
برون آر و^{۱۰} بر رفته‌ها غم مخور

۱. د: از اینسان.

۲. ب و ج: رسم.

۳. ج: همینجا.

۴. د: رنج.

۵. ب و ج: این بیت را فاقد است.

۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۷. ب و ج و د: گوش.

۸. ب و ج: واو ندارد.

۹. ب و ج: نور.

۱۰. د: واو ندارد.

- ۱۱۹۹۵ از آن^۱ خواب بیننده سر بر کشید
مر^۲ آن خواب را با شمامه بگفت
چو سرو سهی از غم آزاد گشت
همی تا بدان آب دامن براند
فرو داشت لشکر به دریا کنار [۲۳۷-پ]
- ۱۲۰۰۰ نشان پیمبر به یاران نمود
بیاورد صد مردم از هر^۴ کنار
پر از گنج شد دشت و^۵ هامون و در^۶
همه دامن آب شد کان گنج
جدا کرد بهر شمامه علی
- ۱۲۰۰۵ ببخشید بر رسم و آیین راه
کجا پیشه‌ور یا کشاورز بود
جهان را به بخشیدن آباد کرد^۹
به زر هر سه را کرد منت پذیر
ز باقی^{۱۱} شتروارها بار کرد
بگفت ای شمامه مراد تو^{۱۳} چیست
- ۱۲۰۱۰ بفرمای کز من همه^{۱۴} حاصل است
ز آباد و^{۱۵} مرز آنچه خواهی بخواه
بدان کشتن آزار در دل مگیر^{۱۶}
بباشد^{۱۸} همه بودنی خوب و زشت
که بر من عیان بود راز نهفت
- ۱۲۰۱۵ چو بهر تو این گنج بنهاده بود
به نیک و به بد روز را نشمرد
- بگفت این و از دیده شد ناپدید
از آن شادمانی چو گل بر شکفت
شمامه ز گفتار او شاد گشت
دگر روز حیدر سپه برنشاند
چو آمد به نزدیک زرین حصار
بدان جایگه کآب پر^۳ جوش بود
شمامه ز دریا شناسان سوار
ز دریا کشیدن گرفتند زر
سه روز اندر آن [کار]^۷ بردند رنج
از آن گنج یک نیمه شاه یلی
وز آن نیم^۸ نیمی دگر بر سپاه
همیدون کسی کاندر آن مرز بود
به زر جمله را خرّم و شاد کرد
همان راهداران زرین سریر
چو لختی بر اینگونه ایثار^{۱۰} کرد
به سوی شمامه یکی^{۱۲} بنگریست
هر آن آرزو کان تو را در دل است
ز اسپ و سلیح وز گنج و سپاه
اگر کشته آمد جهاندار پیر
چنین بُد^{۱۷} جهانجوی را سرنیشت
شمامه بر او آفرین کرد و گفت
مرا دال از این آگهی داده بود
کس از گردش آسمان نگذرد

۱. ب و ج: چو از. ۲. د: شه.
۳. ب و ج: بدانجا که آن آب را.
۴. ب و ج و د: صد چند مرد از. ۵. ب و ج: روی.
۶. د: این بیت را فاقد است.
۷. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها فزوده شد.
۸. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۹. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۰. ب و ج: انبار.
۱۱. ب و ج: زمانی.
۱۲. ب و ج و د: علی.
۱۳. ب و ج: تو را رأی.
۱۴. ب و ج: تو را.
۱۵. د: واو ندارد.
۱۶. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۷. د: شد.
۱۸. ب و ج: نباشد.

- من^۱ این آرزو دارم از پهلوان
 پذیرای و قسمت کنی بر سپاه
 ۱۲۰۲۰ علی گفت لشکر چنان شد به^۲ گنج
 زر آن تو و گنج و شهر آن توست
 جز این آرزو هر چه رای^۴ آیدت
 بدو گفت چون دال شاه جهان
 به ساحل زمین بست کاوین^۶ من
 ۱۲۰۲۵ چو تهماس بنهاد بر سرکلاه
 به ساحل زمین باز بست آن خراج
 گرایدون که بدهی از او داد من
 بدین کار تا در جهان زنده‌ام
 علی گفت دیگر چه خواهی بجوی
 ۱۲۰۳۰ شمامه بگفت این تمام است و بس
 تو نیز از من ای نامور پهلوان
 علی گفت کز رای^۹ من نگذری
 بدو گفت اگر خواهش از جان بود
 علی گفت آیین من در پذیر
 ۱۲۰۳۵ شمامه پذیرای اسلام گشت^{۱۱}
- که این گنج شاهان روشن روان
 چنانچون تو دانی به آیین و راه
 کز این پس نبیند کسی نیز^۳ رنج
 همه قام یکسر به فرمان توست
 تو در خواه کز من به جای^۵ آیدت
 مرا خواستاری نمود از مهان
 بپرداخت بر رسم و آیین من
 در آن کشور او را بیفزود جاه
 به خورشید تابان رسانید تاج
 به من باز فرمایی آباد من
 به لشکر عطای تو شرمندهم
 تو را هر چه اندر دل آید^۷ بگوی
 بدین کار اگر باشدم^۸ دسترس
 اگر خواهشی می‌کنی می‌توان
 چو خواهش نمایم به جای^{۱۰} آوری
 دلم با تو دربند فرمان بود
 ره کفر بگذار و اسلام گیر
 به فرمان یزدان دلش رام گشت^{۱۱}

بازگشتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - از قام الرقام به ساحل

- ز اسلامش اسلامیان شاد شد^{۱۲}
 بفرمود پس حیدر نامدار
 همه رنجهای کهن^{۱۳} باد شد^{۱۲}
 که بر بازگشتن بسازند کار

۱. ب و ج: پس. ۲. ب و ج: ز. ۳. د: درد و.
 ۴. د: یاد. ۵. د: داد. ۶. ب و ج و د: کابین.
 ۷. د: آمد. ۸. د: باشدت. ۹. د: راه.
 ۱۰. د: جا. ۱۱. ب و ج: شد. ۱۲. ب و ج: گشت.
 ۱۳. ب و ج: دگر.

- شمامه بدو گفت کای نیکخواه
که تا من دهم^۱ توشه راه ساز
ز کشور به کشور به^۲ هامون و دشت
شمامه برون رفت با صد سوار
بیامد سوی شهر و^۴ بگشاد دست
ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
بیاورد و نیکی بسی یاد کرد
وز آن جا به جنبش درآمد سپاه
جهان پهلوان مالک نامدار
ابوالمحجن گرد و شاه سمک
سرافراز قنبر غلام علی
براندند شادان ز آباد^۵ بوم
رسیدند نزدیک دریا کنار
ره از سوی دریا بیاراستند
به یک کشتی اندر علی کرد جای
به دیگر درون مالک نامدار
سه دیگر ابوالمحجن گرد بود
چهارم شمامه که در مرز قام
به پنجم درون سعد با عمرو^۸ گرد
به هر کشتی اندر هزار و دویست
- نگهدار یک روز دیگر سپاه
کز این کشور آسان توان گشت باز
بسی کوه و دریا بساید گذشت
به آیین رفتن بپرداخت^۳ کار
میان از پی بازگشتن ببست
هم از خوردنیها ز خشک و ز تر
سپه را به بخشیدن آباد کرد
سوی بازگشتن گرفتند راه
کمر بست با میر زنهار خوار
دلبران و جنگاوران یک به یک [۲۳۸-ر]
چو سعد دلاور سپهر یلی
برون رفت لشکر ز قام الزقوم
ز جنگاوران مرد با^۶ شش هزار
در او پنج کشتی بیاراستند^۷
سپه را به هر داوری رهنمای
همان نامور میر زنهار خوار
به نزدیک او مهتران خرد بود
به دینداری و دانش آمد تمام
بر این گونه چندان که نتوان شمرد
تو گفתי که دیگر در او جای نیست^۹

۱. د: کنم.

۲. ب و ج: واو ندارد.

۳. ب و ج و د: ز.

۴. ب: آباد و.

۵. ب و ج: بیاراست.

۶. ب و ج: نامور؛ د: بد.

۷. اساس: بیاراستند؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد؛ ب و ج: بعد از این بیت، ابیات زیر آمده است:

یکی خود به دولت درون رفت زود
یکی دیگری را اشارت بکرد
به عمرو و به وقاص رو کرد شاه
یکی بانوی قام و بهری سپاه

دگر یک به مالک حوالت نمود
ابوالمحجن گرد رغبت بکرد
شما هم به ساحل بگیرد راه
که شاه سمک بود لشکر پناه

۸. ب و ج: این بیت و پنج بیت قبلی را ندارد.

۹. د: عمرو با سعد.

رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به ساحل زمین

ز خشکی به آب اندر آمد سپاه
 وز این روی برگرد ویران حصار
 ۱۲۰۶۰ کمر بسته^۲ سالار و پیروز بخت
 گذرهای دژ بسته بد بر سپاه
 شهنشاه جمشید در بند او^۵
 شب و روز تهماس با او به^۶ جنگ
 برآمد بر این روزگاری^۸ دراز
 ۱۲۰۶۵ به بند اندرون شاه خاور سپاه
 که ای در خور تاج و^۹ زیبای^{۱۰} تخت
 نه آخر من و تو بسی روزگار
 از این بند پای من آزاد کن
 بیا تا بسازیم با یکدیگر
 ۱۲۰۷۰ ز ساحل زمین تا به خاور زمین
 به مردی بکوشیم و جنگ آوریم
 وز این جا^{۱۲} به خاور شتابیم باز
 ز نو باز خاور به دست آوریم
 از آن پس بیایی ز من تاج و گنج
 ۱۲۰۷۵ به جای برادر تو باشی مرا
 چو حیدر بدین آمدن دیر ماند
 ز دریا به ساحل گرفتند راه
 به^۱ ساحل بدین سوی^۲ دریا کنار
 بدانجا همی داشت بنگاه و رخت
 که دشمن^۴ به بیرون نیابند راه
 گرفتار پیمان و سوگند او^۵
 زمانی به نیرو^۷ زمانی به سنگ
 زمانه دگرگونه بنهاد ساز
 چنین گفت روزی به پیروز شاه
 مرا چند داری در این بند سخت
 به خاور زمین دوست بودیم و یار
 ز دوران عهد کهن یاد کن
 ببندیم بر رسم پیشین کمر
 جهان را پر آشوب سازیم و کین
 سر تخت ساحل به جنگ آوریم^{۱۱}
 مگر ارج^{۱۳} رفته بیاییم باز
 بر این دشمنان بر شکست آوریم
 زمانه بر آساید از درد و رنج
 سپهدار لشکر تو باشی مرا^{۱۴}
 همانا که اندر دم^{۱۵} شیر ماند

۱. د. ز.

۲. ب و ج: کز آن جا.

۳. ب و ج و د: تیر و.

۴. د: دیبای.

۵. ب و ج: آنچه.

۶. د: دلم.

۷. ب و ج: روی.

۸. ب و ج: بود.

۹. د: روزگار.

۱۰. د: این بیت را فاقد است.

۱۱. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۱۲. ب و ج: بست.

۱۳. ب و ج: می کرد.

۱۴. ب و ج: واو ندارد.

۱۵. ب و ج و د: آن جا.

- گمانم که از جنگ صلصال شاه
 به پاسخ بدو شاه پیروز گفت
 نپذیرفته بودی از این پیشتر
 چو زن بازیابی و^۳ پیوند خویش
 کنون بر همانت نبینم همی
 دماغت همانا خلل یافته است
 بدانگه که بودت هزاران هزار
 همه مرز خاور بدادی ز دست
 تو دانی که اکنون به تنها تنی
 نباشد علی را ز صلصال بیم
 تو را من بدارم در این بند سخت
 وز این^۸ روی تهماس بر اوج کوه
 چو بسیار شد روزگار درنگ
 فرستاد کس پیش^۹ پیروز شاه
 بمان تا از این کوه خارا و سخت
 گشایم در گنج ساحل زمین
 بیابی ز من تاج شاهی و تخت
 تو را خلعت خسروانی دهم
 از این پس به امید حیدر مناز
 که دانم که از رزم^{۱۲} صلصال شاه
 برآشفت سالار گردن فراز
 بدو گفت نزدیک تهماس رو
 بگبویش که ای بدرگ بدسگال
- نه او زنده آید برون نه^۱ سپاه
 که رای تو باراستی نیست جفت
 که از راه پیمان^۲ نجویی گذر
 به جای^۴ آوری عهد و سوگند خویش ۱۲۰۸۰
 به جز بدگمانت نبینم همی
 خیالی به سوی تو بشتافته است
 دلاور کمر بسته کارزار^۵
 که بر دشمنانت نیامد شکست
 سپاه جهانجوی را نشکنی^۶ ۱۲۰۸۵
 که از عوج غالبتر^۷ آمد کلیم
 ببینم که بر چیست فرجام بخت
 همی بود تا شد زبودن ستوه
 به دژ اندرون خوردنی گشت تنگ
 بدو گفت برخیز و^{۱۰} بگشای راه ۱۲۰۹۰
 به حصن مرصع گذاریم زخت
 ببندم در جنگ و بیداد و کین
 به آیین شاهان پیروز بخت
 به لشکر برت پهلوانی دهم
 همانا که او را نیابی تو باز^{۱۱} [پ ۲۳۸] ۱۲۰۹۵
 نه او رست خواهد^{۱۳} نه جنگی سپاه
 فرستاده را پاسخ آورد باز
 به پاسخ بپرداز گفتار نو
 سخن چند رانی^{۱۴} ز صلصال دال

۱. ب و ج: نه او رسته باشد نه جنگی.

۲. ب و ج: فرمان.

۳. ب و ج: بازیابی.

۴. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۵. ب و ج: به یاد.

۶. ب و ج: بلاجوی را بشکنی؛ د: جهانجوی را بشکنی.

۷. ب و ج: بر.

۸. ب و ج: وز آن.

۹. ب و ج: او ندارد.

۱۰. ب و ج: راه به.

۱۱. ب و ج: که فرسوده گشت او ز راه دراز.

۱۲. ب و ج: رسته باشد.

۱۳. ب و ج: جنگ.

۱۴. ب و ج: و د: گویی.

- ۱۲۱۰۰ به جایی که حیدر بود جنگجوی
مرا می فریبی به تاج و به تخت
فریب تو اندر نگیرد به من
مرا از تونه تاج باید نه گنج
اگر^۳ خود بر آری تو چون مرغ پر
من این جا به فرمان حیدر سپاه
۱۲۱۰۵ به هر کار تا در جهان زنده ام
فرستاده نومید از او گشت باز^۵
به لشکر چنین گفت پیروز بخت
که ده اسپ دارم که اندر جهان
ببخشم مر آن را که بندد کمر
۱۲۱۱۰ دو مسرد جهان دیده برخاستند
ز دریا به زورق به فرمان شاه
به ره بر یکی زان دو تن باز ماند
شتابان همی شد^۹ به آباد بوم
ن هفته ز هر کس خبر باز جست
۱۲۱۱۵ نمودند با او که در مرز^{۱۰} قام
علی را به چاه اندر افکند و کشت
در آن روز پرسید مرد این خبر
به چاه اندرون مرد پولاد چنگ
در آن کشور افتاده بود این^{۱۱} خبر
۱۲۱۲۰ چو در گوش پرسنده افتاد راز
بیامد جگر خسته و روی زرد
چو آمد به نزدیک پیروز شاه
- تو از رزم صلصال و لشکر^۱ مگوی
که آسان شود بر تو این کار سخت
نیم مرد دستان و نیرنگ و فن
نبینی تو از من بجز درد و رنج^۲
به شهر^۴ مرصع نیابی گذر
بدارم که بر تو بگیرند راه
به فرمان حیدر سرافکنده ام
بیامد به تهماس بنمود راز^۶
چو بگزارد زاین^۷ گونه پیغام سخت
بدانسان ندارد کسی از مهان^۸
به سوی من آرد ز حیدر خیر
بدین کار زورق بیاراستند
سوی مرز صلصال بردند راه
یکی سوی مرز سرافراز راند
کمر بسته آمد به قام الرقوم
بدان تا بیاید نشان درست
به مردی بر آورد صلصال نام
زمانه بر آن نامور کرد پشت
که بد رفته حیدر سوی شهر زر
فکنده بر او بود صلصال سنگ
کز آن چه علی را چه آمد به سر
به نومیدی اندر زمان گشت باز
خروشنده^{۱۲} چون سوگواران به درد
بفلتید بر خاک پیش سپاه

۱. ب و ج: هرگز.

۳. د: وگر.

۶. ب و ج: همراز گشت؛ از راه دشت.

۹. ب و ج: ز دریا شناسان.

۱۲. ب و ج و د: خروشید.

۲. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۴. ب و ج: حصن.

۷. ب و ج و د: این.

۱۰. د: شهر.

۵. ب و ج و د: بازگشت.

۸. ب و ج: ندارد بدانسان کس اندر جهان.

۱۱. د: آن.

- دو دیده پر از آب و پر خون جگر
نگون شد سر شاه پیروز بخت
همه^۲ جامه خسروی کرد^۳ چاک
برآمد ز لشکر سراسر خروش
سه روز و سه شب زاری^۵ و ناله بود^۶
چهارم کس آمد ز تهماس شاه
اگر رفت حیدر بقای تو باد
مخور غم^۹ که من نیک دانم^{۱۰} تو را
نگفتم^{۱۱} علی مرد صلصال نیست
تو این گفته باور نمی داشتی
ولیکن مخور غم که یار توام
بده شاه خاور زمین را به من
از آن پس جهان را بگیرم^{۱۳} به تیغ
ز گیتی مرا هر چه کردی^{۱۴} درست
برآشفت از او شاه پیروز بخت
بدو گفت برگرد از این مرز و بوم
بگویش که ای ریمن بد کنشت^{۱۵}
میان بسته ام بهر رنج تو من
به مرگ علی شادمانی مکن
بدین کینه تا در جهان زنده ام
بر این کوه دامن بدارم سپاه
وز^{۱۷} این جا به یثرب فرستم سوار
دهم مصطفی را ز کار آگهی
- به فریاد و زاری بگفت این خبر
به خاک اندر آمد^۱ ز بالای تخت
خروشان به سر بر همی ریخت خاک
نماند آن زمان با سرافراز توش^۴
به چشم اندرون آب چون ژاله بود^۶
بدو گفت^۷ کای^۸ پهلوان سپاه
تو باید که پیروز باشی و شاد
همه گنج و لشکر سپارم تو را
به دستان او رستم زال نیست
همه جنگ جستی گه^{۱۲} آشتی
به هر نیک و بد غمگزار توام
که تا دور مانم سرش را ز تن
ندارم ز تو آنچه خواهی دریغ
ز هر کشوری نیمه ای آن توست
یکی بانگ زد بر فرستاده سخت
جوابی بر از من به تهماس شوم
که با تو نخواهم من اندر بهشت
که بیزارم از شهر و گنج تو من
به بیغاره^{۱۶} بر من چه رانی سخن
ز تیغ آتش کین فرو زنده ام
کنم تنگ بر مور و بر پشه راه
برانگیزم از دشت و هامون غبار [۲۲۹-ر] ۱۲۱۴۵
به کار آورم فر^{۱۸} فرماندهی

۳. ب: کرده.
۶. ب و ج و د: کرد.
۹. ب و ج: بخوام.
۱۲. ب و ج: تونی.
۱۵. ب و ج: سرشت.
۱۸. د: فرو.

۲. د: به خود.
۵. ب و ج: گریه.
۸. د: ای.
۱۱. ب و ج: بگفتم.
۱۴. د: گردد.
۱۷. د: از.

۱. د: اندرون شد.
۴. ب و ج: هوش.
۷. ب و ج: بگفتند.
۱۰. ب و ج و د: دارم.
۱۳. د: بگیرم جهان را.
۱۶. ب و ج: ز پیکار.

بدین کین مدد خواهم از مصطفی
 ز یثرب برآغالم^۲ اعراب را
 کنم روی کشور ز لشکر سیاه
 نه تهماس^۴ مانم نه ساحل نه قام
 ۱۲۱۵۰ ز ساحل زمین تا به قام الرقوم
 گهی جنگ چون سوگواران کنم
 وز این جا به مغرب گذارم سپاه
 سواران ز یثرب به مغرب کشم
 بکوبم زمین را به سم ستور
 ۱۲۱۵۵ مگر کین عم زاده مصطفی
 شهنشاه خاور زمین شاد گشت
 فرستاده چون باز برد این خبر
 به لشکر چنین گفت کان^۷ شوم پی
 مگر رایض مغربی با سپاه
 ۱۲۱۶۰ به نیروی بازوی کشورگشای^۸
 به مغرب یکی نامه فرمود شاه
 که رایض کز او شیر نالان بود
 بدانند^{۱۰} که آمد بلا بر سرم
 بیامد یکی مرد تازی نژاد
 ۱۲۱۶۵ وز این^{۱۲} جا سوی قام شد با سپاه
 یکی مرد خودکامه پیروز^{۱۳} نام
 بلاجوی با لشکری^{۱۴} نامدار
 به قام اندرون کشته شد مرد جنگ

جفا را مکافات سازم^۱ جفا
 برآرم به هم آتش و آب را
 ز دریا و خشکی بیارم^۲ سپاه
 کنم خواب و آرام بر خود حرام
 نه آباد مانم نه ویران نه^۵ بوم
 که از دیده طوفان باران کنم
 کنم دشت و دریا ز لشکر سیاه
 همه خاک مغرب به یثرب کشم
 بگیوم جهان را به بازوی زور
 ز دشمن بخواهم به تیغ^۶ جفا
 که از کشتنش گردن آزاد گشت
 فرستنده را گشت پر خون جگر
 نخواهد نهادن از این بوم پی
 کمر بسته آید بدین رزمگاه
 برانگیز این بدگمان راز جای
 سواد^۹ معطر ز مشک سیاه
 نشسته تنگش کوه والان بود
 به تاراج شد کشور و لشکر^{۱۱}
 همه مرز ساحل به تاراج داد
 کمر بست بر جنگ صلصال شاه
 به ساحل رها کرد و شد سوی قام
 مرا بستند دارد به ویران حصار
 برآورد صلصال مغزش به سنگ

۳. د: در آرام.

۶. د: کین.

۱۰. د: بدان دم.

۱۳. د: پرویز.

۲. د: برانگیزم.

۵. د: ویرانه.

۸. ب: مرد آزمای؛ د: زورآزمای.

۱۲. ب و ج: آن

۱. ب و ج: باشد.

۴. د: صلصال.

۷. د: کاین

۹. اساس: در «سواری» هم خوانده می‌شود.

۱۱. ب و ج: لشکر و کشورم.

۱۴. د: لشکر.

۱۲۱۷۰. کنون نامبردار پیروز شاه
تو ما را از این بد^۲ به فریاد رس
چو این کار کردی ز گنج و سپاه
چو نامه به سر شد همه خوب و زشت
[شبانگه نوشته به مغرب زمین
وز این روی دیگر به پیروز شاه
که پای من از بند بگشای^۷ دست
گرت حاجت افتد به جنگ^۸ و سپاه
بدو گفت پیروز^۹ در بند باش
مرا تا نگردد خبرها درست
گمانم که هست این خبرها دروغ
سپهدار دین شاه دلدل خرام
اگر کشته شد حیدر نامدار
خبرهای رفته ببايد درست
بر اینگونه ده روز پیروز شاه
شب و روز با گریه و ناله بود
همی گشت روزی به دریا کنار
برآمد یکی زورق از روی آب
به زورق درون شاه چون بنگرید
رها کرد تا بر کنار آمدند
بیامد به نزدیک آن هر دو تن
بپرسید و گفت از کجا آمدید
ندادند نیکو جواب سخن
نهفتند در دل همی راز خویش
۱۲۱۷۵. شب و روز بر من گرفته است راه^۱
به^۳ جز تو امیدی ندارم^۴ به کس
بدین پایمزد آنچه خواهی بخواه^۵
به عنوان برش نام ریاض نبشت
روان کرد تهماس بی داد و دین
چنین گفت سالار خاور سپاه^۶
که در عهد مردان نبینی شکست
تو را یار باشم بدین رزمگاه
به زنجیر پولاد خرسند باش
نگردانم از بند پای تو سست
نمی بینم این گفته ها را فروغ
نرفته است تنها به اقصای قام
به جان رسته باشد مگر یک سوار
نباید گرفتن چنین کار سست
همی داشت خود را ز دشمن نگاه
ز خون مژه بر گلش لاله بود
خروشنده^{۱۰} چون ابر و گرینده زار
همی کرد بر سوی ساحل شتاب
دو بیگانه مرد شتابنده دید
ز دریا سوی مرغزار آمدند
به جایی که آگه نبود انجمن
ز بیگانه یا آشنا آمدید
سراسیمه پاسخ فکندند بُن
ببستند از پاسخ آواز خویش^{۱۱}

۱. د: چنین گفت سالار خاور سپاه. ۲. ب و ج: کن.

۳. ب و ج: ندارم مرادی. ۴. د: این بیت را فاقد است.

۵. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به نسخه های ب و ج افزوده شد.

۶. ب و ج و د: گنج. ۷. ب و ج: بگشای.

۸. د: پرویز.

۹. ب و ج: خروشید.

۱۰. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

- ۱۲۱۹۵ یکی را به شمشیر زد بر^۳ دو نیم بدو گفت مشتاق تا راز خویش از این مرز ما را به مغرب زمین سوی کوه والان به دریا کنار که تا رایض از کوه والان سپاه پیامی که فرمود ننهفته ام ۱۲۲۰۰ به مغرب چنین بود فرمان شاه بیاید به کین بداندیش من ز ساحل زمین هرچه آبادتر کنون رایض مغربی با سپاه ۱۲۲۰۵ چو رایض به مغرب درون^۸ مرد نیست جفاجوی را کار^{۱۱} تالان بود چو گفتار گوینده آمد به پای جهان پهلوان را فرو رفت^{۱۲} دم به دل گفت دشوار شد کار من ۱۲۲۱۰ ز بار گران گردنم بود پست ولیکن کنون جای گفتار نیست چو این کار بی اختیار اوفتاد به لشکرگه آمد دلی پر ز داغ به گردان لشکر نمود این خیر همانگه ز دریا برآمد^{۱۷} سپاه ۱۲۲۱۵ چو رایض برآمد^{۱۸} ز دریای آب
- که گفتن^۱ ندید اندر آن^۲ مردمان دگر یک^۴ به زانو درآمد ز بیم بگویم ز انجام^۵ و آغاز خویش فرستاد تهماس بی داد و دین [۲۳۹-پ] که هست اندر او لشکر زنگبار^۶ بیارد به یاری تهماس شاه به رایض همه یک به یک گفته ام که چون پهلوان برنشاند سپاه پسرانگیزد این لشکر از پیش من به فرمان تو^۷ اندر آرند سر بیاید زمان تا زمان کینه خواه به گیتی^۹ کس او را هم آورد نیست نشستنگش کوه والان بود برآمد به هم مرد کار^{۱۱} آزمای همی گفت بر غم بیفزود غم فزون شد غم و رنج^{۱۳} و تیمار من^{۱۴} به سرباری^{۱۵} این بار بر سر^{۱۶} نشست که با چرخ گردنده پیکار نیست نباید فتادن چو کار اوفتاد ز تیمار و اندیشه رخ چون چراغ همی گفت تا خود چه آید به سر ز کشتی به خشکی گرفتند راه جهان گشت از انبوه^{۱۹} لشکر خراب

۱. ب و ج و د: گفتی.
۲. ب و ج: ندیدند زان.
۳. د: برزد.
۴. ب و ج: را.
۵. ب و ج: سرانجام.
۶. ب و ج: بی شمار.
۷. اساس: کلمه مخدوش می نماید، بصورت «او» هم خوانده می شود.
۸. ب و ج: به کین.
۹. ب و ج: به کین.
۱۰. ب و ج: جفاکار را رسم.
۱۱. ب و ج: دردم.
۱۲. د: برافروخت.
۱۳. ب و ج: دردم.
۱۴. د: فراوان شده رنج بسیار من.
۱۵. د: سربار.
۱۶. ب و ج: وی.
۱۷. ب و ج: بیامد.
۱۸. ب و ج: بیامد.
۱۹. ب و ج: آشوب.

- زوالانسیان دشت شد پر سوار
خبر شد به تهماس کآمد سپاه
ببوسید رایض به خدمت زمین
سراپرده زد رایض نامدار
بپرداخت تهماس گفتار خویش
بدو گفت رایض که دل شاد دار^۳
همه لشکر امروز فرسوده‌اند
بمولم^۶ یک امروز و فردا سپاه
بگیرم من آن را که بدخواه توست
کنم روز بی روز را لاجورد
به پیروزی بخت شاه بلند
بر این کوه دامن نمانم سوار
بر او آفرین کرد تهماس و گفت
امید بزرگان ساحل به توست
برآید به پیکار تو کار من
وز آن روی اسلامیان مستمند
همه شب به تیمار دل زیستند
- گرفتند بر گرد ویران حصار
پذیره برون آمد او را به^۱ راه
گرفتند بر یکدگر آفرین
فرو داشت لشکر به پای حصار ۱۲۲۲۰
بگفت آنچه او را چه آمد به پیش^۲
غمان کهن را همه باد^۴ دار^۳
ز رنج رسیدن^۵ نیاسوده‌اند
به جنبش در آرم بدین رزمگاه
تو پیروز گر باشی و تندرست ۱۲۲۲۵
برآرم به پیروزه خرگاه گرد
به شمشیر و تیر و کمان و کمند
پر از خون کنم دست و دریا کنار
که همواره با کام دل باش^۷ جفت
مرا دیده و دانش^۸ و دل به توست ۱۲۲۳۰
سرآید به بخت تو تیمار من
ز بهر علی سوگووار و نژند
شب تیره تا روز بگریستند

رزم رایض مغربی با سپاه امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

- چو بر لشکر زنگ زد شاه روم
برانگیخت سالار مغرب سپاه
دلبران والان کشیدند تیغ
بزد رایض مغربی کزّه نای
- بپرداخت زاغ سیه بوم بوم
به بالای سر بر درفش سیاه ۱۲۲۳۵
ز گرد سواران هوا بست میغ
چو دریا بجنبید لکشر ز جای

۱. د: ز.

۳. ب و ج: کن.

۶. ب و ج: بیاشم.

۲. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۴. د: یاد.

۷. د: باش و.

۵. ب و ج: بیابان.

۸. د: دانش و دیده.

ن سوی دگر شاه پیروز بخت
 بدانجا که^۲ رایض بیاراست صف
 سپه را برابر فرو داشتند^۴ ۱۲۲۴۰
 به لشکر چنین گفت پیروز بخت
 بکوشیم تا چون شود کار ما
 اگر سر ببریم^۵ از این دیو سار
 وگر^۶ تن بدین خاک باید سپرد
 به بازوی مردی برآریم کام ۱۲۲۴۵
 مرا فرّه^۹ ایزدی یار باد
 وز آن^{۱۰} روی رایض درآمدن جای
 دو لشکر به یک جا برآویختند
 ز گرد سران^{۱۱} آسمان تیره گشت
 رمنده^{۱۲} ز آسیب گردان نهنگ ۱۲۲۵۰
 عقابان خونخوار چابک طراز
 [چو گیسوی خوبان ز جعد کمند
 سنانها زبان کرده هر سو دراز
 به گرز گران رایض شوم دست
 ز اسلامیان خون روان شد به^{۱۴} جوی ۱۲۲۵۵
 سواران والان گشادند چنگ
 به قلب اندرون رایض شوم پی
 چو پیروز بدخواه را چیره دید
 سوی نیزه آورد پیروز چنگ^{۱۷}

همی^۱ دل قوی کرده بر جنگ سخت
 گرفتند شمشیر و نیزه^۳ به کف
 همه چشم بر چتر او داشتند
 که ما را یکی رزم پیش است سخت
 به پیروزی بخت بیدار ما
 از آن پس چه باک از جهانی سوار
 کس اندر جهان بی^۷ بهانه نمرد^۸
 وگر کشته گردیم باری به نام [۲۴۰ - ر]
 سر^{۱۳} شاه مغرب نگونسار باد
 ز قلب سپه ناله برداشت نای
 چو آب روان خون همی ریختند
 ز گرز گران مغزها خیره گشت
 گریزان ز شمشیر شیران پلنگ
 چو زاغان به خون کرده منقار باز
 به حلق اندرون حلقه‌های کمند
 ز تیزی به سینه همی گفت راز^{۱۳}
 سر گرد نان را همی کرد پست
 سر مرد گردان بکردار گوی
 ز^{۱۵} اسلامیان پیرهن گشت تنگ
 فروزنده چون آتش از برگ نی
 همی^{۱۶} روز روشن شب تیره دید
 بکوشید با خصم پیروز جنگ

۳. ب و ج: زوبین.

۶. د: اگر.

۹. ب و ج: دولت.

۱۲. ب و ج: رمیده.

۱۴. ب و ج: چو.

۱۷. ب و ج: جنگ.

۲. ب و ج: سپهدار.

۵. ب و ج: بیردیم؛ د: برآریم.

۸. ب و ج: شمرد.

۱۱. ب و ج: سپه.

۱۳. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به نسخه‌های ب و ج و د افزوده شد.

۱۶. د: همه.

۱. ب و ج و د: همه.

۴. ب و ج: برافراشتند.

۷. ب و ج: چه.

۱۰. ب و ج: وزاین.

۱۳. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به نسخه‌های ب و ج و د افزوده شد.

۱۵. ب و ج و د: بر.

- زوالان^۱ بیفکند چندان سوار
هم آخر بر او زخم بسیار گشت
ببستند بازوی پیروز شاه
چنین گفت پس مغربی با گروه^۲
هم اکنون ز کشتن^۵ بدارید دست
سراپرده و خیمه تالان کیند
سپه را همه جامه ها برکشید
ببستند از^۹ جای والانیان
سراپرده و خیمه و تاج و تخت
همه جامه مؤمنان را ز تن
پس آن^{۱۲} مغربی شاه جمشید را
مر^{۱۴} آن هر دو را بند کرد استوار^{۱۵}
بدو گفت تهماس کای پهلوان
سه روزه بدان سوی^{۱۶} دریا کنار
بدو اندرون گنج ساحل زمین
کنون حیدر آن شهر بستند زمن
چو آورد آن مرز را زیر پای
جهانجوی را هست سیاف نام
اگر نیک بیند همی^{۱۷} پهلوان
به کشتی بدان مرز راند سپاه
چو بگشایی^{۱۹} آن شهر آباد من
از آن گنج چندان که باید تو را
بدو گفت رایض که فرمان شاه
۱۲۲۶۰. که از کشته شد پشت هامون و غار
به چنگال دشمن گرفتار گشت
به پیروزی رایض کینه خواه
که شد دشمن از رزم جستن^۳ ستوه^۴
به تاراج و تالان برآید دست
۱۲۲۶۵ وزاین^۶ جایگه رای والان کیند
وز این^۷ دشت^۸ یکسر سراندر کشید
ببستند از بهر تالان میان [۲۴۰ - پ]
به تاراج دادند^{۱۰} بنگاه و رخت
بکندند چون مردگان^{۱۱} بی کفن
۱۲۲۷۰. سر افراز^{۱۳} پیروز نومید را
به والان روان کرد با صد سوار
یکی رنج پیش است اگر می توان
یکی شهر دارم چو خرم بهار
بسی رنج بردم بر او پیش از این
۱۲۲۷۵ بسی کشته شد مرد شمشیر زن
یکی مرزبان را در او کرد جای
که تیغش دل شیر دارد نیام
نرنجانند از گفتن^{۱۸} من روان
کند روز روشن برایشان سیاه
۱۲۲۸۰. بدادی به بازوی خود داد من
بگیر آنچه خواهی که شاید تو را
فزون است بر من ز خورشید و ماه

۱. ب و ج: دلاور.
۲. ب و ج: سپاه.
۳. د: کردن.
۴. ب و ج: ما کینه خواه.
۵. ب و ج: دشمن.
۶. ب و ج: بجنید زان؛ د: بجنید از.
۷. ب و ج: وز آن؛ د: در این.
۸. ب و ج: دست.
۹. ب و ج: بجنید زان؛ د: بجنید از.
۱۰. د: بردند.
۱۱. ب و ج: و د: را.
۱۲. ب و ج: پس.
۱۳. اساس: سرافروز؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.
۱۴. ب و ج: فرمود خوار.
۱۵. ب و ج: و د: گفته.
۱۶. ب و ج: و د: روی.
۱۷. ب و ج: و د: گفته.
۱۸. د: بگشادی.
۱۹. د: بگشادی.

شوم گرزۀ سر گرای آورم
 ز جنگاوران نامور شش هزار
 ۱۲۲۸۵ خود و سرکشان سوی دریا کشید
 چو یک روزه ره ماند بدخواه را
 کس آمد ز دریا به سیّاف و^۲ گفت
 علی را به قام اندرون کشته‌اند
 یکی لشکر آمد به ویران حصار
 ۱۲۲۹۰ سواران جفاجوی و^۲ والا نیند^۳
 گرفتار شد شاه پیروز بخت
 هم اکنون بیایند والانیان
 برفت از سر میر سیّاف هوش
 خروشان به زاری و گریان به درد
 ۱۲۲۹۵ بفرمود تا در ببستند تنگ
 چو روز دگر شد ز دریا سپاه
 چو آن مغربی شهر در^{۱۰} بسته دید
 برانگیخت لشکر به آیین جنگ
 همه دامن شهر لشکر گرفت
 ۱۲۳۰۰ به تیر و کمان برد سیّاف دست
 شد آن بیشه از خون یکی میستان^{۱۳}
 بر این گونه تا آسمان تیره گشت
 چنین گفت والانسی شوم پی
 من این را که با من برآورد دست

سر گرد نان زیر پای آورم
 رها کرد دریای ویران حصار
 سر بادیان بر ثریا کشید
 کز آن^۱ آب بیرون برد راه را
 که چون فتنه بیدار گردد مخفت
 سپه بی سپهدار و سرگشته‌اند
 کما بیش جنگاوران ده هزار
 بداندیش و خونخوار و تالانیند^۴
 پکندند^۵ بنیاد بنگاه و رخت
 همه بسته از بهر تالان میان^۶
 بگردار دریا برآورد^۷ جوش
 کمر بست و بر بست ساز نبرد
 به باره برآمد بر^۸ آیین^۹ جنگ
 به شهر مرصع گرفتند راه
 همه باره مرد کمر بسته دید
 تو گفתי بجنبید دریای زنگ
 ز پیکان به^{۱۱} سنگ آتش اندر گرفت
 به پیکان همی^{۱۲} سنگ خارا بخت
 ز شست سواران هوا نیستان
 سر جنگجویان همی خیره گشت
 که نهاد^{۱۴} باید از این بوم^{۱۵} پی
 کنم گردنش را به شمشیر پست

۳. د: تالانیند.

۲. ب و ج و د: واو ندارد.

۱. ب و ج: که از.

۴. ب و ج: تالانیند؛ د: والاینند.

۶. د: بعد از این بیت دو بیت زیر آمده است:

ز دی باز همراه آن لشکر

من از لشکر نامور حیدرم

ببینید تا چیست روی بهی

چو دادم شما را ز کار آگهی

۹. د: به آهنگ.

۸. ب و ج: به.

۷. ب و ج: برآمد به.

۱۲. ب و ج: همه.

۱۱. ب و ج: ز پیکار.

۱۰. د: شهر و دژ.

۱۵. د: شوم.

۱۴. د: نهاد.

۱۳. د: نیسان.

بسوزم من این لشکر شوم را به مغرب کشم خاک این بوم را ۱۲۳۰۵

جدا افتادن کشتیها و رسیدن مالک به حصار ویران

وز آن روی دیگر سپهدار دین
تن آسوده از رزم^۱ و دل گشته شاد
به^۲ شادی به آب اندرون با سپاه
به هفتم برآمد یکی باد سخت
جدا کرد هر پنج کشتی ز هم
یکی سوی چپ رفت دیگر به راست
به هر گوشه‌ای کشتی آواره گشت
نبد جای لشکر فرو داشتن
سه روز و سه شب شورش باد بود
سیم روز مالک به ویران حصار
ز دریا برآمد یکی باز^{۱۲} خواه
جهانگیر مالک برآمد ز آب
تو گر می‌توانی سر خویش گیر
مبادا که بدخواه پیروز چنگ^{۱۴}
همه دودمان^{۱۶} را برانگیخت شاه
روان کرد لشکر به حصن سپید
وز این روی مالک برآمد ز آب
سراپرده و خیمه‌ها کنده دید

همی راند کشتی به ساحل زمین
به بازوی مردانگی داده^۲ داد
همی راند یک هفته بیگاه و گاه^۴
یدانسان که از بن بکندی^۵ درخت
زمانه به شادی بدل کرد^۶ غم ۱۲۳۱۰
چپ و راست باد مخالف بخاست
همی هر کس از چاره بیچاره گشت
نیارست لنگر فرو^۷ داشتن
همی برد^۸ کشتی بگردار^۹ دود
ز^{۱۰} کشتی برآمد به ساحل کنار^{۱۱} [۲۴۱-ر] ۱۲۳۱۵
به تهماس گفتند^{۱۳} کامد سپاه
ز^{۱۱} کشتی بدین سوی دارد شتاب
چو پای گریز است ره پیش گیر
بگیرد سر راه بر شاه تنگ^{۱۵}
چو آتش به آب اندر آمد سپاه ۱۲۳۲۰
تن از بیم لرزان چو از باد بید
به لشکرگه آمد سری پر شتاب
فراوان دلاور سرافکنده دید

۳. د: ز

۶. د: بدل کرد شادی به.

۹. ج: به گرداب.

۱۲. د: داد.

۱۵. د: بخت.

۲. د: داد.

۵. د: برکندی از بن

۸. ب و ج: همی گشت.

۱۱. ب و ج: دیار.

۱۴. ب و ج: جنگ؛ د: بخت.

۱. ب و ج: از رنج آزاد

۴. د: بی راه و راه.

۷. ب و ج: لشکر نگه.

۱۰. ب و ج: به.

۱۳. ب و ج و د: بنمود.

۱۶. ب و ج: مردمان.

- ز والانیان نامور شش هزار
 ۱۲۳۲۵ سواران اسلام بر خاک راه^۲
 چو دیدند کامد جهان پهلوان
 خروشان و گریان به زاری و درد
 جهانجوی را گشت پر آب چشم
 به لکشر چنین گفت کاندر نهید
 به گرز گرانسنگ بگشاد چنگ ۱۲۳۳۰
 ز والانیان مرد جنگی هزار
 شکست اندر آمد به مغرب سپاه
 پراکنده شد دشمن شوربخت
 ز یک روی لشکر هزیمت گرفت^۵
 ۱۲۳۳۵ بفرمود پس مالک رزمساز
 ز تن جامه کشتگان برکشید
 سپه را ز کار علی مرزده داد
 شبانگه کمر بسته با یک سوار
 به آواز گفت ای دلیران شاه
 برادر منم قبط آزاده را ۱۲۳۴۰
 به کین برادر به ساحل سپاه
 کنون شاه با رایض نامدار
 مرا سوی این دژ فرستاد شاه
 چو از کار مالک خبر یافتم
 پس پشت دشمن به دریا کنار ۱۲۳۴۵
 از آن پیش کآید بلا بر سرم
 در دژ گشادند ساحل سپاه
 برآمد به دژ مالک نامدار
- کمر بسته^۱ بر گرد ویران حصار
 برهنه تن افکنده پیش سپاه^۲
 برافروخت اسلامیان را روان
 همه باز گفتند کار نبرد
 بکردار آتش برآمد ز خشم
 بر این دشت کشتی به خون بر نهید^۴
 برآویخت با لشکر شاه زنگ
 بگشت آن دلاور به دریا کنار
 گریزان به والان گرفتند راه
 برفتند بی مال و بنگاه و رخت
 سپاه از دگر سو غنیمت گرفت
 که این بستگان را گشادند باز
 سراسر به اسلامیان درکشید
 گذشته خبرها همه^۷ کرد یاد
 بیامد دمان^۸ تا به ویران حصار
 منم پشت گردان ساحل سپاه
 کمر بسته ام سر و افتاده را
 کشیدم به نزدیک تهماس^۹ شاه
 به کشتی روان شد به ساحل کنار^{۱۰}
 که این مرز دارم ز دشمن نگاه
 سر کشتی از راه برتافتم
 به کشتی رسیدم به پای حصار
 بیاید گشودن بزودی درم
 همه گوش دل سوی پیغام شاه
 به گردن برآن گرزده گاوسار

۳. ب و ج: بر خاک راه.

۶. د: آن.

۹. د: صلصال.

۲. ب و ج: خوار و تباه.

۵. د: نمود.

۸. د: دوان.

۱. د: بست.

۴. د: در نهید.

۷. د: همی.

۱۰. د: زرین حصار.

- به دژ بر کمابیش صد مرد بود
چنین گفت پس مالک رزم ساز
هم آخر گرفتم مر این بوم را
منم مالک اشتر^۱ نامدار
که دارد کنون تاو کوپال من
کس آمد بر کوتوال حصار
حصاری کمر بر میان بست تنگ
بیامد به شمشیر بگشاد دست
برآورد مالک به کوپال یال^۲
به صندوق سینه فروشد سرش
دلیران بر او حمله بردند سخت
به گرز گران جمله را کرد خرد
فرستاد از آن پس چنانچون سزید
- که هر یک به مردانگی فرد بود
که هرچند بودن شد این جا دراز
گشادم مر این قلعه شوم را
پسندیده منم با جهانی سوار
که می آورد نیروی بال من
سخنهای پنهان بگفت آشکار
به جنگ سرافراز بگشاد چنگ
همی برخروشید چون پیل مست
عمودی بزد بر سر کو توال
همه استخوان خرد شد در برش
برآشفست سالار بیدار بخت
از آن صد تن از وی یکی جان نبرد
همه مؤمنان را سوی دژ کشید

رسیدن شمامه به شهر مرصع و گریختن ریاض مغربی

- به دل گفت چندان نباید شتاب
به هر نیک و بد گردش روزگار
مشو تند اگر چرخ رام تو نیست
چو بر^۳ نیک و بر بدنهان است راز
بداند هر آن کس که دانا بود
اگر داد بینی ز چرخ ار ستم
بسا بستگی کآزمایش بود
چو هر پنج کشتی از آن تندباد
- که حیدر برآید ز دریای آب
خردمند را باشد آموزگار [۲۴۱-پ]
مرنج ار زمانه به کام تو نیست
به نیک و به بد با زمانه بساز
که در نیک و بد مصلحتها بود
مکش بر بد و نیک دوران رقم
وز^۴ آن بستگی صد گشایش بود
بشورید و از هم جدا اوفتاد

۱. د: اژدر.

۲. د: در.

۳. ب و ج و د: بال (با یک نقطه).

۴. د: در.

۱۲۳۷۰. شمامه سه روز و سه شب با سپاه همی راند کشتی به بیگاه و گاه هم آخر به شهر مرصع رسید سواران والان پراز کین و قهر شمامه چو آمد بدان رزمگاه بپرسید کاین شور و آشوب^۲ چیست ۱۲۳۷۵. بدو گفت کز کوه والان سپاه نخستین چو بگشاد^۳ بنیاد خویش فراوان سوار از سپاه علی یکی خاوری بود پیروز نام سرافراز را بند بر پای^۴ و دست وز آن جا بدین کشور آمد به جنگ ۱۲۳۸۰. به شهر اندرون مرزبان علی است شمامه برآهیخت گرز گران به لشکر چنین گفت کامروز رزم شما دست و شمشیر بیرون کنید زوالان نمانم بر این دشت^۵ کس چو او را بدیدند والانیان بگفتند کاین دیو یا اژدهاست یکی گفت کاین را شمامه است نام^۶ خبر شد بر رایض بدسگال کمر بسته آمد شمامه ز قام ۱۲۳۹۰. چو بشنید رایض بترسید سخت گریزان به والان زمین کرد رای شمامه به گرز گران برد دست دلیران کشیدند شمشیر تیز

۱. د: برید.

۲. د: فریاد.

۳. د: بگذاشت.

۴. د: درین.

۵. د: ز.

۶. د: در این شهر.

۷. د: پا.

۸. د: شمامه به نام.

۹. د: ز.

۱۰. د: در.

- بکشستند چندان زوالان سپاه
 هزار از دلیران والان بماند
 یکایک به زنه‌ار پیش آمدند
 شمامه بگفت آن که مؤمن شود
 مسلمان ببودند^۱ والانیان
 شمامه سراپرده بر پای کرد
 سپه را رها کرد و آمد به شهر
 به دروازه بان گفت بگشای در
 بدو گفت دربان که نامت بگوی
 شمامه منم گفت بانوی قام
 علی آمد و کشت صلصال را
 از آن سوی دریا همه هم گروه
 به دریا در از هم جدا مانده ایم
 من اینجا ز دریا برون آمدم
 بیایند گردان ز دنبال من
 شمامه چو این داستان یاد کرد
 در شهر بروی گشادند باز
 روان کرد سیاف نزل سپاه
 به دل گفت تا حیدر نامدار
- که از خون نیارست رفتن به راه ۱۲۳۹۵
 دگر هر که بد نامه مرگ خواند
 همه چاره پرداز خویش آمدند
 ز شمشیر تیز من ایمن شود
 گشادند از آن جنگ و کینه میان
 همانجا به آرامگه رای کرد ۱۲۴۰۰
 شده نوش در کام بدخواه زهر
 که آواره شد رایض کینه ور
 پس آنگه مرادی که داری بجوی
 برآورده در دین اسلام نام
 هم از شهر زر بستد آن مال را ۱۲۴۰۵
 به کشتی نهادیم سر سوی کوه
 همه در بلا مبتلا مانده ایم
 نمودم^۲ کز این آب چون آمدم
 به پیروزی اختر و^۳ فال من
 دل مؤمنان از غم آزاد کرد ۱۲۴۱۰
 بسی گفته شد آشکارا و راز
 شمامه شد آسوده از رنج راه
 نیاید^۴ همینجا بسازم قرار [۲۴۲ - ر]

رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در دریا به تهماس

- وز آن روی دیگر ز آشوب باد
 به کشتی درون با دلاور^۵ هزار
 یکی کوه پیش آمدش برگذر
 چو حیدر زیاران جدا اوفتاد
 همی راند کآید به ساحل کنار ۱۲۴۱۵
 ز دریا به گردون برآورده سر

۱. ب و ج: بگشتند.

۲. د: ندانم.

۳. د: واو ندارد.

۴. د: بیاید.

۵. د: دلاور درون با.

یکایک ز رفتن فرو آرمید
 در او خیره شد شاه خاور گشای
 که چیزی همی بینم اندر نهفت
 که کشتی نمی جنبد از جای خویش
 هم از بادبان چادر انداختند
 یکی تند کشتی پدیدار گشت
 ز کشتی برافراشته چتر زر
 سپه را گذر سوی آن کوه بود
 همی شد به آب اندورن با سپاه
 دل از جان و جان از جهان ناامید
 رونده همانجا فرو ماند کند
 توانند جستن دلیران خبر
 خیرهای کشتی بپرسید باز
 که از کوه والان رسید آن سپاه
 همیدون ز کشتی خبر خواستند
 خداوند ساحل سپاه است این
 که او راز دولت نوید آمده است
 بیاورد بر جنگ پیروز شاه
 به والان روان کرد بدخواه را
 چه دارید و او را چه آمد به سر
 به قام اندرون کشته شد کینه خواه
 سزد گر سخن بازگویی ز سر^۲
 خیرهای خوش می گزارد به من
 دهان خبر خوان پر آتش کنم
 که دیگر نخواند کسی این خبر
 بر آن^۵ کشتی آمد به کف ذوالفقار

چو کشتی بدان کوه خارا رسید
 نجنید کشتی به رفتن ز جای
 به دریا شناسان نگه کرد و گفت
 همانا بلایی دگر هست پیش ۱۲۴۲۰
 بفرمود تا لنگر^۱ انداختند
 چو زاین کار یک ساعت اندر گذشت
 رونده به کردار مرغی به پر
 بدو اندرون لشکر انبوه بود
 جهاندار تهماس با آب و جاه ۱۲۴۲۵
 گریزان همی شد به حصن سپید
 چو کشتی برآمد بر آن کوه تند
 دو کشتی چنان شد که از یگدگر
 نگه کرد پس حیدر رزمساز
 گمان برد تهماس گم کرده راه ۱۲۴۳۰
 بفرمود تا پاسخ آراستند
 بگفتند تهماس شاه است این
 ز ویران به حصن سپید آمده است
 سپهدار والان زوالان سپاه
 به هم بر زد آن بوم و بنگاه را ۱۲۴۳۵
 علی گفت کز کار حیدر خبر
 بگفتند بر دست صلصال شاه
 به پاسخ علی گفت کای خوش خبر
 به اسلامیان گفت کاین^۳ شوم تن
 هم اکنون بر او روز ناخوش^۴ کنم ۱۲۴۴۰
 خبر خوان نمانم در این بوم و بر
 به زورق خود و نامور صد سوار

۲. ب و ج: خیرهای رفته بگو سر به سر.
 ۵. ب و ج و د: بدان.

۱. اساس: لشکر؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
 ۴. د: روشن.
 ۳. د: ای.

- به تهماس بر زد یکی بانگ سخت
 همی خیره ایدر فراز آمدی
 به دستان همی رفتی از دست من
 برآورد شمشیر و اندر نهاد
 دلیران کشیدند شمشیر تیز
 همه کشته شد خویش و پیوند شاه
 ز بس کشته بر هم فکنده نگون
 ببستند تهماس را یال^۱ و چنگ
 وزیرش همیدون گرفتار شد
 وز آن جا سپهدار دین با گروه
 به باره برآمد به حصن سپید
 ز باره بدو^۲ بر ببارید سنگ
 در دژ بکند و بینداخت پست
 سواران دژ دار مردی هزار
 گشادند پنجه بسان پلنگ
 چو از نامداران بسی کشته شد
 سرانجام لشکر مسلمان شدند
 ز قلعه برون شد علی با سپاه
 برون برد لشکر^۴ به ساحل کنار
 به مالک خبر شد که آمد علی
 گرفتند مریدگر را به بر
 ز نیک و بد و آشکارا و راز
 چو یک روز حیدر بدانجا بماند
 ببردند تهماس را بسته دست
 سپهدار حیدر هم اندر شتاب
 به شهر مرصع برون برد راه
- که ای بدکنش ریمن شوربخت
 به خود مرگ را پیشباز آمدی
 چو تیر آمدی باز در شست من
 به بازوی خود دادمردی بداد
 برآمد به آب اندرون رستخیز
 نماند از دلیران یکی رزمخواه
 ز خون بود دریا به کشتی درون
 بدو بر سر آمد شتاب و درنگ
 بر او روز روشن شب تار شد
 برون شد ز کشتی و بر شد به کوه
 بداندیش گشت از جهان ناامید
 به دروازه آمد یکی^۳ تیز چنگ
 از آن پس به شمشیر بگشاد دست
 برافروختند آتش کارزار
 همه چنگ را تیز کردند چنگ
 سر جنگجویان همه گشته شد
 ز آیین پیشین پشیمان شدند
 ز دریا به کشتی بپیمود راه
 وز آن جا بیامد به ویران حصار [۲۲۲-پ]
 پذیره شد او را به روشندلی
 ز آب مژه چهره کردند تر
 خبرهای رفته بگفتند باز
 ز دنبال رایض سپه برنشاند
 سواران به رفتن میان را بست
 به آب اندرون رفت و بگذاشت آب
 از این سو پذیره شد او را سپاه

۱. د: بال.

۲. ب و ج و د: بر او.

۳. ب و ج و د: یل.

۴. ب: کشتی.

۱۲۴۷۰ سپهبد بیامد به پرده سرای
شمامه خبرهای رفته بخواند
فرود آمد آن جا علی تنگل
دلبران نشستند هر یک به جای
سخنهای رایض همه باز راند
ز بیدادی رایض سنگدل

رسیدن ابوالمحجن به سپاه رایض و بازگرفتن پیروزبخت و جمشید

۱۲۴۷۵ ز بوالمحجن و سعد و عمرو^۱ آگهی
وز آن رو چو طوفان بادی بخاست
همی راند کشتی به آب اندرون
ندانست کان راه چون می رود
همه روز تا شب سری پر شتاب
همیدون شب تیره تا بامداد
چو رخشنده گوهر برآمد ز آب
یکی کشتی آمد و را پیشباز
چو بوالمحجن از دور کشتی بدید
در این ژرف دریا کدامید گفت
بگوئید تا لشکر کیستید
بگفتند هستیم والانیان
سپهدار مغرب زوالان سپاه
سپاهی که تهماس از او کینه داشت
سرافراز رایض پراکنده کرد
کسی را که بد پهلوان بر سپاه
جهانجوی رایض اسیرش گرفت
کنون می بریمش به والان سپاه

همی جست هر روز از [هر]^۲ رهی
ابوالمحجن افتاد بر سوی راست
بدان تا کجا رفت خواهد برون
کجا ز آب دریا برون می رود
چو آتش همی راند کشتی بر آب
سراسیمه کشتی همی برد باد
زمرد برون داد یاقوت ناب
سپاهی^۳ بدو اندرون کینه ساز
فرو داشت تا لشکر اندر رسید
سخن هرچه باید^۴ نباید نهفت
بدین رفتن اندر پی چیستید
چنین بسته از بهر تالان میان
برانگیخت از بهر تهماس شاه
که اندر میان خون دیرینه داشت
ز کشته همه ساحل آکنده کرد
یکی نامور نام پیروز شاه
به چنگ^۵ اندرون دستگیرش گرفت
چنین داد فرمان سرافراز شاه^۶

۱. ب و ج و د: عمرو و سعد. ۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۳. اساس: سپاه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۴. د: باشد.

۵. د: چنگ. ۶. د: سری پر ز خشم و دلی کینه خواه.

- برآشفت ابوالمحجن از کارشان
همی راند تا پیش والان سپاه
به والانیان گفت کامروز من
بدین کینه من دست بیرون کنم
منم بر سپاه علی پهلوان
ابوالمحجن گُرد نام من است
ز خاور زمین تا به دریای قام
بگفت این و بگرفت نیزه به دست
بفرمود تا کشتی از جایگاه
وز آن رو ستمکاره والانیان
دو کشتی چو اندر رسیدند تنگ
ابوالمحجن گرد نیزه به دست
چو شیری که یابد به نخجیر راه
به نیزه نبرد آزمودن گرفت
به کشتی درون بود صد نامدار
به نیزه به آب اندر انداختشان^۳
چو مر جمله را برگرفت از میان
بیامد بر شاه پیروز بخت
گرفتند مر یکدگر را به بر
شهنشاه جمشید را بسته پای
ز دریا به ساحل گرفتند راه
به حیدر کس آمد ز دریا کنار
که بوالمحجن و شاه پیروز بخت
ز درگاه حیدر برآمد خروش
پذیره برون شد سراسر سپاه
- برانگیخت لشکر به پیکارشان
سری پر ز خشم و دلی کینه خواه
نمانم یکی زنده زاین انجمن
به خون چهره آب گلگون کنم
به تدبیر پیر و به دولت جوان
سپهر ارچه تند است رام من است
به مردی به هر جای گسترده نام
میان از پی کینه جستن ببست
برانندند^۱ نزدیک والان سپاه
ببستند از بهر تالان میان
دلیران سوی نیزه بردند چنگ
خم آورد پشت و ز کشتی بجست
درآمد به کشتی والان سپاه
دلاور ز هر سو^۲ ربودن گرفت
همه گرد و شایسته کارزار
همه طعمه ماهیان ساختشان^۴
تهی گشت^۵ کشتی ز والانیان
بزد چنگ و بگشاد از او بند سخت
بپرسید هر یک ز دیگر خبر
ببرد و براندند کشتی ز جای [۲۴۳-ر]
به شهر مرصع برون^۶ شد سپاه
خبرهای^۷ رفته بگفت آشکار
ز دریا به خشکی کشیدند رخت
سپاه اندر آمد چو دریا به جوش
نشد پای پوینده را جایگاه

۱. د: برانند.

۲. د: سختشان.

۳. د: سخنهای.

۴. د: ز هر سو دلاور.

۵. د: ماند.

۶. د: اندختشان.

۷. د: روان.

۱۲۵۱۵ رسیدند گردان بر یکدیگر گرفتند مر همگان^۱ را به بر سخن رفت هرگونه‌ای بیش و کم زمانی به شادی زمانی به غم وز آن جا به آرام جای آمدند خرامان به پرده سرای آمدند

باز ماندن کشتی به گرداب و خواب دیدن سعد

۱۲۵۲۰ ز سعد وز عمر و امیه خبیر
چو سعد و چو عمرو امیه ز راه
براندند کشتی به بیچارگی^۲
به ره بر یکی تند گرداب بود
۱۲۵۲۵ فرو ماند کشتی در آن^۴ آب گرد
بسی ناخدا جهد و کوشش نمود
بکوشید تا ز آب بیرون رود
دلیران نهادند بر مرگ دل
یکی کشتی دیگر آمد پدید
زوالان میان بخت برگشته‌تر
به گرداب دریا فرو ماندند
به عمرو امیه چنین گفت سعد
۱۲۵۳۰ بدین شکل و هیبت ندیدم کسی
ندانم که اینها سپاه که‌اند
بدو گفت کز راه سود و زیان
یکی قامی آن جا زبان برگشاد
من ای‌دون^۸ گمانم که ولانیند
۱۲۵۳۵ همانا که از بهر خون آمدند

نبد هیچ کس را به خشکی و تر
بدان باد ماندند باز از سپاه
همه دل نهاده به آوارگی^۳
که چون چرخ گردنده دولا ب بود
ندانست بیرون شو^۵ کار مرد
ولی با خدا جهد و کوشش چه سود
نخواهد ناخدا چون رود
بجستند هر یک به دیگر^۶ بحل
سراسیمه ناگه بدیشان رسید
ز گردنده پرگار سرگشته‌تر
همه نامه مرگ بر خواندند
که از مرکز خاک تا بانگ رعد
اگر چند دیدم دلاور بسی
بدین کشور اندر پناه که‌اند
نمانند^۷ باری به اسلامیان
که گر راست خواهی مرا هست یاد
جفاجوی و خونخوار و تالانیند
ز والان به تالان برون آمدند

۱. د: یکدیگر.

۲. د: بدان.

۳. د: نمایند.

۴. د: آوارگی.

۵. ب و ج: شود؛ د: شد.

۶. د: اکنون.

۷. د: بیچارگی.

۸. ب و ج: ز دیگر؛ د: مر یکدیگر را.

- بدو گفت سعد ای پسندیده مرد
چه کار است ما را به والان سپاه
بگفت این و بر چهره افشانند نم
چو در خواب شد مرد روشن روان
به کشتی درون رایض سرکش است
زوالان به تالان اسلامیان
بسی را بکشت و بسی را ببرد
همه مال ویران به تالان براند
شمامه ز دریا بدو باز خورد
کنون می‌گریزد به بیراه و راه
چو اندر کمند تو آمد سوار
یکی تیر بنمای و بگشای دست
چو این دیو را برگرفتی ز راه
چو بیننده بگشاد از آن خواب چشم
بر عمرو بنشست و بنیاد کرد
به قامی چنین گفت کای رهنمای
ز کشتی شتابنده بر پای^۴ خاست
بدو گفت بنگر بدان دیو سار
دلاور چو بر رایض افکند چشم
به تیر و کمان چاره خویش کرد
چنانش بزد ناوکی بر جگر
سر شاه مغرب شد از تن نگون
خروشی بر آمد^۷ ز والانیان
ز والان کما بیش ده مرد بود
به تیر و کمان برگشادند چنگ
برآورد سعد سپهید سپر
۱۲۵۴۰. فرو مانده زینسان بدین آب گرد
گشاده است اگر می‌توانند راه
فرو رفت لختی به تیمار و غم
یکی پیر پیش آمدش کای جوان
که در رزم^۱ سوزنده چون آتش است
برفت این جفا جوی بسته میان
جهان را به تیمار و بسختی سپرد
به شهر مرصع سپه برنشانند
گریزان از او^۲ روی برترافت مرد
به والان زمین می‌رود بی‌سپاه
بگیرش کز او به نیابی شکار
که پنجاه از او را بدوزی به شست
ز گرداب بیرون^۳ روی با سپاه
شدش ز آتش دل پر از آب چشم
همه خواب دیده بر او یاد کرد
یکی سوی رایض مراره نمای
اشارات بدو کرد و بنمود راست
که چون او به والان ندانم^۵ سوار
بکردار آتش برآمد ز^۶ خشم
هدف سینه^۸ مرد بد کیش کرد
که پیکان ز پشتش برون کرد سر
بغلطید رایض به کشتی درون
ببستند بر کینه جستن میان
زیان کرده هر یک به سودای سود
بشورید^۸ دریا ز آشوب جنگ
کمان را بمالید و بگشاد بر

۱. شد از.

۲. د: به.

۳. د: بر آن.

۴. د: نمانم.

۵. ج: بشوریده.

۶. د: جنگ.

۷. ب و ج: شناسنده بر جای.

۸. د: بر آمد خروشی.

یکی مغربی شد ز کشتی نگون^۱
 سربخت والانیان گشته شد
 ز گرداب کشتی به یک سو^۲ فتاد
 نمودند بر سوی ساحل شتاب
 دلبران همه پیشباز آمدند
 ز دیده فشاندند بر چهره نم
 خبرهای دریا همه گفته شد
 همه باز گفتند با یکدیگر
 بپرداخت حیدر به داد و به دین
 بر این کار یک هفته لشکر بداشت

به هر تیر کز شست او شد برون
 به ده تیر ده مغربی کشته شد
 برآمد همانکه یکی تندباد
 چو کشتی برون شد ز گردنده آب ۱۲۵۶۵
 به شهر مرصع فراز آمدند
 بزرگان لشکر ز شادی و غم
 فراوان سخن در میان رفته شد
 سران را ز بد هرچه آمد به سر
 از آن پس همه کار ساحل زمین ۱۲۵۷۰
 به هر کشوری سروری برگماشت

کشتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - تهماس را

نشست و بزرگان نشستند شاد
 چو سعد و چو سیاف زنهار خوار
 که آمد ز^۴ خاور زمین با سپاه
 چو قنبر که بود او علی را غلام ۱۲۵۷۵
 به مردی خداوند نان و نمک
 به دانش نشست به پهلوی او
 که بر جای هر یک فرود^۵ آرمید
 ببردند و بنشانند نزدیک خویش
 سزوار^۶ تختی و زیبای^۷ گاه ۱۲۵۸۰
 به تاراج دادی همه تاج و تخت
 تو را زاین پس امید آسایش است
 یکی روز حیدر هم از بامداد
 چو بوالمجن و مالک نامدار
 همان نامبردار پیروز شاه
 شمامه که بد بانوی شهر قام
 همیدون سرافراز شاه سمک
 چو عمرو و چو فتاح خالوی او
 چو حیدر گرانمایگان را بدید
 بفرمود تا بندیان را به پیش
 به جمشید گفت ای سرافراز شاه
 بسودی بسی بند و زنجیر سخت
 کنون بر توأم جای بخشایش است

۳. ب و ج: بر.
 ۶. د: سرافراز.

۱. د: یکی ریاضی غرقه گشتی به خون. ۲. خشکی.
 ۴. ب: به.
 ۵. ب و ج و د: فرو.
 ۷. د: دیبای.

- و لیکن به امید^۱ من کار کن
 بیارای لب را به نام خدای
 مپیچان سر از دین پیغمبران
 بسویژه محمد علیه السلام
 بدو گفت جمشید پذیرفته‌ام
 ولی دودمان مرا باز جوی
 به تهماس حیدر نگه کرد و گفت
 زن و ویژه شاه را باز ده
 بدو گفت تهماس هرگز مباد
 جهان در سرو کار او کرده‌ام^۶
 بجز من کسی را بدو کار نیست
 به تهدید بگشاد حیدر زبان
 بفرمود کاین^۸ را شکنجه کنید^۹
 نهادند بر وی بسی رنج و درد
 علی گفت مر خواهرش را به پیش
 پری را به زنجیر زر^{۱۱} بسته پای
 علی گفت دیگر شد آیین پیش
 برادرم گفت از^{۱۲} مسلمان شود
 توانم من اندر پذیرفت دین
 ولی تا برادر نفرمایدم
 علی روی را سوی تهماس کرد
 بدو گفت کز راه دانش در آی
 مسلمانان و^{۱۴} راستی پیشه کن
 اگر بشنوی پند و پیمان من
- زبان را و دل را به هم یار کن
 بیار آنچه گفتم^۲ سراسر به جای
 که روشن شد^۳ آیین پیغمبران
 ۱۲۵۸۵ که دور نبوت بر او^۴ شد تمام
 همان است پیمان^۵ که خود گفته‌ام
 زن و خان و مان مرا بازجوی
 که برخیز و بگشای راز نهفت
 یکی آشتی در میان ساز ده
 ۱۲۵۹۰ وگر داد خواهی سرم را به باد
 چه خونابه کز بهر او خورده‌ام^۷
 از این در تو را جای گفتار نیست
 نپذیرفت فرمان او مرزبان
 به چوبش بکوبید^{۱۰} و رنجه کنید^۹
 ۱۲۵۹۵ کشید و بکوشید و پیدا نکرد
 بیارید تا بازگردد ز کیش
 ببرند در پیش پرده سرای
 تو برادر ایمان و بگذار کیش
 همه کارم^{۱۳} از وی به سامان شود
 ۱۲۶۰۰ ز دل دور کردن همه خشم و کین
 زبان اندر این گفت نگشایدم
 زبان را به گفتن چو الماس کرد
 عنان را ز کم دانشی برگرای
 ز فرجام کار خود اندیشه کن [۲۴۴-ر] ۱۲۶۰۵
 همان سر در آری به فرمان من

۱. ب و ج و د: گفتار.

۴. ب و ج و د: بدو.

۷. د: خورده‌ایم.

۱۰. ب و ج: بکوبند.

۱۳. د: کار.

۲. ب و ج و د: گفتم.

۵. ب و ج: پذیرای آنم.

۸. د: کاو.

۱۱. ب: از؛ ج: در.

۱۴. ب و ج: مسلمان شو.

۳. د: شد روشن.

۶. د: کرده‌ایم.

۹. ب و ج: کنند.

۱۲. ب و ج: برادر مراگر.

بر آید تو را کار دنیا و دین
 بدین گیتی^۱ آباد گردی به گنج
 بدو گفت تهماس هرزه^۲ مگوی
 فنون^۳ تو اندر نگیرد به من
 ۱۲۶۱۰ سیه بخت را روز برگشته بود
 نشد پرده کفرش از روی^۵ باز
 هدایت چو اندر بدایت بود^۶
 به مالک علی گفت کز^۸ پیش من
 ۱۲۶۱۵ بیندیش کاین شوم بی داد و دین
 ز تیمار آن کشتگان یباد کن
 برون برد مالک و را بسته دست
 بزد تیغ از آن پس به گردن برش
 بغلتید^{۱۱} بر خون تن شهریار
 ۱۲۶۲۰ چو بیداد جوی^{۱۴} از جهان درگذشت
 ز بی‌دادیش^{۱۶} فتنه آباد بود
 برفت و از او رسم و راهش نماند
 جهان برگرفت از زمین بار او
 [ز خاک سیه ساخت چرخ افسرش
 ۱۲۶۲۵ جهان از جهانداریش سیر گشت
 [اجل دست بگشاد و پایش ببست
 [خزان از بهارش برآورد گرد
 علی شادمانی ز باغش بریخت

ز دولت بییابی همان و همین
 بدان گیتی آزاد گردی ز رنج
 به جوی من این آب هرگز مجوی
 فریب تو کی دل^۴ پذیرد ز من
 چو بخت بد خویش سرگشته بود
 که در پرده با او دگر بود راز
 روانش^۷ قهرین عنایت بود^۶
 برون بر مر این را و گردن بزن
 چه کرد از^۹ خرابی به خاور زمین
 روان بزرگان دین شاد کن
 نشاندش به زانو و چشمش ببست
 بیفکند^{۱۰} آسان ز گردن سرش
 سرآمد بر او روز و^{۱۲} برگشت^{۱۳} کار
 فلک فرش بیداد او^{۱۵} درنوشت
 نهادش خرابی و بیداد بود
 سرشت و نهاد تباهاش نماند
 زمانه شد آسوده^{۱۷} از کار او [۱۵-۲۴۴-پ]
 پذیرفت پستی بلند اخترش
 که بختش چو تختش زیر زیر گشت^{۱۸}
 در خورمی بر سر آتش^{۱۹} ببست^{۲۰}
 بزد بر چراغش دم باد سرد
 خیال سری از دماغش بریخت^{۲۰}

۳. ب و ج و د: فسون.

۶. ب و ج و د: نبود.

۹. د: آن.

۱۲. د: واو ندارد.

۱۵. ب و ج و د: را.

۱۹. د: سرایش.

۲. د: خود این.

۵. ب و ج: پیش.

۸. د: از.

۱۱. د: در.

۱۴. د: بیداد و کین.

۱۷. د: آباد.

۱۸. اساس، ب و ج: این دو بیت را نداشت با توجه به د افزوده شد.

۲۰. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۱. ب و ج: دنی.

۴. ب و ج: در.

۷. ب و ج: چو آتش.

۱۰. ب و ج: بیفکند از.

۱۳. د: برگشته.

۱۶. د: بیداد او.

سرپرده هسستیش را بسوخت	[سپهر آتش نیستی بر فروخت
۱۲۶۳۰ که طاقش چو ایوان کسری شکست	بر آمد طراقی ز بالا و پست
سرت را هوای جهان داوری است	بیا ای که کارت همه سرسری است
بهشتند بر دیگران تاج و تخت	بختند شاهان بیدار ^۱ بخت
که مرگش ز سر ^۲ خواهد انداختن	چه باید بنایی ^۲ بر افراختن
از او مرد اگر ترک جوید رواست	کلامی که صد دشمنش در قفاست
۱۲۶۳۵ سوری از ثری تا ثریا کشی	گر ایوان بر این طاق مینا کشی
به زیر گل تیره بسپاردت	هم آخر زمانه فراز آیدت ^۴
چه بر تخته ^۶ مردن چه بر روی ^۷ تخت	چو هنگام بیرون شود ^۵ کار سخت
کز او آشکار است راز ^۹ نهان	الا ^۸ تا نبندی دل اندر جهان
ولی ^{۱۰} یاد دارد چو تو صد هزار	جهان نو عروسی است با صد نگار
۱۲۶۴۰ که زرقی است مکر و فریبندگی	مبینش به خوبی و زیبندگی
نمی آیدت روز مردن به یاد	چرا سرکشی همچو شمشاد شاه
که بر سنبلیت رست برگ سمن ^{۱۱}	چو گل می بپوشی به صد جامه تن
که چون سرو با راستی شد تمام	به آزادگی ^{۱۲} آن کس آورد ^{۱۳} نام
رها کن حدیث ^{۱۴} کم و کاستی	ره راستان جوی اگر راستی
۱۲۶۴۵ همه راست است آنچه فرموده اند	چو پیغمبران راستان بوده اند
کز آن ^{۱۵} راستکاری شوی رستکار ^{۱۶}	فرستادگان را همه راست دار

[مسلمان شدن جمشید]^{۱۷}[به دین محمد دل آباد کن روان را زانندیشه آزاد^{۱۸} کن

۱. د: پیروز.	۲. د: به تاجی.	۳. د: مرگ از سرت.
۴. د: فرود آردت.	۵. د: مردن بود.	۶. د: تخت.
۷. د: پای.	۸. د: دلا.	۹. د: چندین.
۱۰. د: دمی.	۱۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.	۱۲. د: آزادی.
۱۳. د: بر آورد.	۱۴. د: طریق.	۱۵. د: کز این.
۱۶. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.		
۱۷. اساس، ب و ج عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.		۱۸. د: به آیین او شاد.

درودی که باشد سزوار او
 چو تهماس را تیره شد روزگار
 ۱۲۶۵۰ چو خواهر برادر بر آنگونه دید
 بسی خورد بهر برادر دریغ
 ز ساحل^۲ یکی مرد فرزانه بود
 بد او شاه ساحل زمین را وزیر
 خردمند مردی بطل نام بود^۳
 ۱۲۶۵۵ مسلمان شد آن مرد^۵ دانش پذیر
 بدو گفت کای مایه راستی
 زن و ویژه شاه خاور زمین
 بدو گفت آری بگویم درست
 بدین آب دامن حصاری است سخت
 ۱۲۶۶۰ چو فردوس قصری^۹ بدو اندرون
 چو بشکست تیغ تو بدخواه را
 یکی گل عذاری است با او به هم
 خردمند^{۱۱} سروی دل افروز نام
 برآورد سعد دلاور خروشن
 ۱۲۶۶۵ بتابد مگر بر من آن ماه من
 فرستاد کس حیدر نامدار
 که مه را ز برجش برون آورند
 سپردند فرمانبران راه را
 زن شاه با ویژگان سرای
 بر او باد آیین مختار او
 نپذیرفت آیین آموزگار
 جهان را به یکبار^۱ وارونه دید
 هم آخر مسلمان شد از بیم تیغ
 که دستور دانا و مردانه بود
 به فرمان او شاه فرمان پذیر
 زمانه^۴ ز هر نیک و بد رام بود^۳
 علی شادمان شد ز کار وزیر
 نخواهم ز تو کجی^۶ و کاستی
 کجا برد تهماس بی داد^۷ دین
 خبر دارم از روزگار نخست
 ز آباد شاهان بیدار^۸ بخت
 رسیده بر این طارم نیلگون
 بدان برج بسپرد^{۱۰} آن ماه را
 که از دل ز داید به رخسار غم
 هلال ابرویش همچو ماه تمام^{۱۲}
 که با من نه دل مانند گویی^{۱۳} نه هوش^{۱۴}
 یه دست آید آن یار^{۱۵} دلخواه من
 بدان قصر خرم بر اوج حصار
 چو گوهر ز برجش برون آورند
 سپردند فرمان مر آن شاه^{۱۶} را
 از آن قصر سنگین^{۱۷} تهی کرد جای

۱. د: تو گفستی که.

۲. د: از آن پس.

۴. د: به.

۵. د: هر دو.

۷. ج و د: بی داد و.

۸. د: پیروز.

۱۰. د: بسپر دم.

۱۱. د: خرامنده.

۱۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۱۴. اساس: جوش؛ که با توجه به بی و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۱۶. ب و ج: فرمانبران ماه؛ د: فرمانبران شاه.

۳. د: او.

۶. د: نخواهیم از تو کم.

۹. د: دزی.

۱۳. ب و ج: این دم.

۱۵. ب و ج: ماه.

۱۷. د: سنگی.

- برون آمد آن آفتاب از کسوف
همیدون دل افروز با او به هم
همه سوی لشکر فراز آمدند
ز گوهر طبقها بر انگیختند
پری پیکر آمد به نزدیک شاه
دل خسرو اندر بر^۲ آرام یافت
سر بدره‌های درم باز کرد
همه^۴ بینوایان نوا یافتند
از آن پس علی شاه را پیش خواند
سپردم به تو دودمان تو را
چو من گفته خویش بردم به پای^۸
بدو گفت جمشید تا زنده‌ام
بکنم دل او ویژه و خان و^۹ مان
چه گویم به پاداش کردار تو
از این پس چو قنبر غلام توأم
گواهی دهم پیش این انجمن
که بیزارم از کفر و از^{۱۱} کافری
خداوند عالم خدای^{۱۲} من است
فرستادگانش همه راستند
علی گفت با من برادر شدی
بسی^{۱۵} خواند بر شهریار آفرین
چنین گفت پس حیدر نامدار
شمامه بدو گفت کای پهلوان
- ۱۲۶۷۰ که نیکو نباشد مه اندر خسوف
ز دوده به^۱ شادی ز رخ گرد غم
پری پیکران پیشباز آمدند
چو گل بر چمن زر همی ریختند
به خدمت پری پیکران گرد ماه
که در بر بر انسان^۳ دلارام یافت
به شکرانه بخشیدن آغاز کرد
همی^۵ پیش برد آنکه^۶ بشتافتند
بدو گفت خندان^۷ که دیگر چه ماند
زن و ویژه و خان و مان تو را
تو نیز آنچه گفתי بیاور به جای
۱۲۶۸۰ به پاداش این رنج شرمنده‌ام
نبود ایچ در دل مرا این گمان
ز من هیچ نباید^{۱۰} سزاوار تو
کمر بسته مولای نام توأم
گواهی بده بر گواهی من
۱۲۶۸۵ پذیرفتم آیین پیغمبری
محمد بدو^{۱۳} رهنمای من است
که از ما همه راستی خواستند
به شاهی سرافراز^{۱۴} افسر شدی
۱۲۶۹۰ بدو داد منشور خاور زمین
که بر بازگشتن بسازید^{۱۶} کار
بدین درد ما را بخشستی روان

۳. برده ز انسان.
۶. ب و ج: بردش چو.
۹. د: واو ندارد.
۱۲. ب و ج: گواه.
۱۵. ب و ج: همی.

۲. د: تن.
۵. د: همه.
۸. ب و ج: جای.
۱۱. ب و ج: آن.
۱۴. د: سزاوار.

۱. ب و ج: ز.
۴. ب و ج: چو آن.
۷. ب و ج: حیدر.
۱۰. ب و ج: نبود.
۱۳. د: شه و.
۱۶. د: بسازند.

- ۱۲۶۹۵ چو بر بازگشتن ببستی کمر
بدو گفت چون مرز ساحل زمین
از این مرز نیمی سپارم تو را^۱
دگر نیمه گلنار را در خور است
ببندید با هم به شاهی^۲ کمر
همان کشور قام و آباد او
به دین و به دانش دل آباد کن
به هر^۳ شهر محراب و منبر بساز
۱۲۷۰۰ چنان کن^۴ به آزادگی بندگی
شمامه پذیرفت و کرد آفرین
علی سوی شاه سمک کرد روی
زمین را بسوسید شاه سمک
دلم ز این زمین^۵ شهریم خواسته است
۱۲۷۰۵ علی گفت شاید ولیکن خراج
تو از رای و فرمان او سر متاب
بدو گفت فرمان پذیر ندهام
نگه کرد حیدر به پیروز شاه
۱۲۷۱۰ چنین داد پاسخ که حصن برنج
من آن قلعه را زیر پای آورم
شمامه بود شاه فرمان گزار
به سوی شمامه علی بنگرید
شمامه بدو گفت شاید رواست
۱۲۷۱۵ چو منشور ساحل زمین شد تمام
- گرامی سپاری سر تخت زر
تو را بود از این پیش زیر نگین
همه گنجها بر شمارم تو را^۱
که تهماس را دو ده^۲ و خواهر است
مجوید هر یک ز دیگر^۳ گذر
تو دانی همه داد و بیداد او
جهان را سراسر^۴ پر از داد کن
که اندر دو گیتی شوی سرفراز
که فردا نباشد سرافکنندگی
شد آراسته کار دنیا و دین
که ایدر^۵ تو را هیچ هست^۶ آرزوی
که ای صاحب تیغ و نان و نمک
بدین آرزو جانم آراسته است
شمامه ستاند که او راست تاج
بدو باژ بفرست از^۷ سوی آب
من آن بر همین شرط گیرندهام^۸
کز^۹ آباد و کشور چه خواهی بخواه
که بردند شاهان بر آن^{۱۰} مرز رنج
به فر تو فرمان به جای آورم
من از دست او کوتوال حصار
نگه کرد تا زاو چه آید پدید [۲۴۵-ر]
به پیروز بخش آنچه او را هواست^{۱۱}
رسیدند گردان سراسر به کام

۳. ب و ج: شادی.

۶. ب و ج: همه.

۹. ب و ج: چیست هم.

۱۳. د: که.

۲. ب و ج: ویژه.

۵. ب و ج: به دانش.

۸. ب و ج: این دم.

۱۱. ب و ج: از آن.

۱۵. ب و ج: بخشش که او را سزاست.

۱. ب و ج و د: به تو.

۴. ب و ج: با هم ز هر یک.

۷. ب و ج: جهانی.

۱۰. ب و ج: راهمین.

۱۲. ب و ج: من این را بدین شکل بگزیده‌ام.

۱۴. د: این.

- بزرگان لشکر به هنجار خویش
 ز شهر مرصع شترده قطار
 هم از شهر زر صد شتروار زر
 بزرگان علمها برافراشتند
 شمامه سه منزل بیامد به راه
 هم آخربه آب مژه بازگشت
 به خاور زمین برد حیدر سپاه
 زن مالک از قلعه صول باز
 پدر شد به^۴ دیدار او شادمان
 ز گنج گرانمایه بگشاد بند
 ز دیبا و دینار و لعل و گهر
 بدو داد چندان^۵ ز هر گونه چیز
 بر اینگونه فرزندان را بی نیاز
 ابوالمحقن کرد را نیز شاه
 سزاوار هر یک فرستاد چیز
 گرانمایه تر گنجی^۸ آراسته
 ز بهر پیمبر بپرداخت شاه
 به بخت سرافراز بر تخت خویش
 عیان^{۱۱} خردمند را باز جست
 همان رایزن نامور^{۱۲} کامکار
 همانکه زن شاه صندوق زر
 به حیدر سپرد آن گهرها^{۱۴} و گنج
 مر این تحفه را با هزاران سلام
- ره بازانگشتن گرفتند پیش
 ز بار گرانمایه کردند^۱ بار
 بسی تاج زرین^۲ زرین کمر
 به شادی همه راه بگذاشتند^۳
 نمی کرد بر بازانگشتن نگاه
 به قام و به ساحل سرافراز گشت
 بی بودند یک هفته مهمان شاه
 به پیش پدر رفت و بردش نماز
 همی گفت کای دولت آبادمان
 به فر همایون و بخت بلند
 ز اسپ و پرستنده و سیم و زر
 که اندر شمارش سخن نیست نیز^۶
 به نزدیک مالک فرستاد باز
 جز او هر که بد^۷ پهلوان سپاه
 سران را سراسر بسی داد چیز
 فراوان بدو اندرون^۹ خواسته
 از آن پس که پردخته ماند^{۱۰} از سپاه
 نشست و بزرگان نشستند پیش
 که گفتارش آمد سراسر درست
 که بودی به تدبیر او کام کار
 بیاورد با چند گونه^{۱۳} گهر
 کز این^{۱۵} گنج بسیار دیدی تورنج
 به زهر رسان تا شوم شادکام^{۱۶}

۱. ب و ج: بگردند بار گرانمایه.

۲. ب و ج: دیبا.

۳. ب و ج: بشتافتند.

۴. ب و ج: ز.

۵. ب و ج: هدیه.

۶. ب و ج: نبد هیچ چیز.

۷. د: را.

۸. د: گنج.

۹. د: اندر آن.

۱۰. د: بود.

۱۱. ب: عنان.

۱۲. د: نامور رایزن.

۱۳. ب و ج: رشته های.

۱۴. ب و ج: گهرهای؛ د: گرانمایه.

۱۵. د: کز آن.

۱۶. ب و ج: با هزاران پیام.

- ۱۲۷۴۰ هم اندر زمان شاه پیروز بخت
خرامم سوی مرز آباد خویش
روانت ز من بنده خشنود باد
بر حیدر آمد بیوسید خاک
به دلتنگیش^۲ تنگ در برگرفت^۳
۱۲۷۴۵ بگردند مر یکدگر را درود
ابوالمحجن و مالک نامدار
هم آخر به بنگاه باز آمدند
همانگه^۵ سرافراز زنهار خوار
زدیده ببارید بر چهره نم
۱۲۷۵۰ بدو گفت تا در جهان زنده‌ام
مرا خاک راحت به از افسر است
و لیکن برآمد^۷ بسی روزگار
خراب است بنگاه^۸ آباد من
همه دوده‌ام دل پسر از آتشند
۱۲۷۵۵ ندانند تا مرده یا زنده‌ام^{۱۰}
چه گویی چه بینی چه فرمان دهی
به پاسخ علی گفت دل شاد دار
گذر کن سوی شهر^{۱۲} و آباد خویش
کمر بست پس میر زنهار خوار
۱۲۷۶۰ سپهدار حیدر سپه برگرفت
دو مهد مرصع بیاراستند
یکی از پی دخت جمشید شاه
- وز آن جا به رفتن بیاراست کار
بیامد که ما بر نهادیم رخت
ببینم بر و بوم و بنیاد خویش
به خدمت رسیدن مرا زود باد
سر شک از دو دیده همی کرد^۱ پاک
ز آب مژه چهره در زر گرفت^۲
گشادند از دیده هر یک دو رود
بگرفتند یک میل با شهریار
سوی^۴ حیدر سرفراز آمدند
بیامد بر حیدر نامدار
فرو رفت لختی به تیمار و غم
چو قنبر تو را کمترین بنده‌ام
پناه تو افزون^۶ ز صد کشور است
که دورم ز پیوند و خویش و تبار
برو کشور و شهر^۹ و بنیاد من
خوشم من ولی دوستان ناخوشند
سرافراز یا خود سرافکنده‌ام
بفرمای و بسنمای^{۱۱} راه رهی
به دین و به دانش دل آباددار
چنان کن که پیدا کنی کار^{۱۳} خویش
به سوی صبا شد ز خاور دیار
به سوی مدینه ره اندر گرفت
چنانچون بیاید بیپیراستند
که تابش نیابد^{۱۴} ز خورشید [و] ۱۵ ماه

۱. د: ریخت.

۲. د: بدان نیکیش.

۳. د: بر.

۴. ب و ج: بهتر.

۵. د: همان جا.

۶. د: برآید.

۷. ب و ج: بوم.

۸. ب و ج: همه کار.

۹. ب و ج: تا زنده یا مرده‌ام.

۱۰. ب و ج: مرز.

۱۱. ب و ج: فرمای.

۱۲. ب و ج: راز؛ د: بیداد کن داد.

۱۳. ب و ج: نیابرد؛ د: نیامد.

۱۴. اساس: ندارد، با توجه ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

- یکی از پی دختر کامکار
 چو حیدر به رفتن برافراخت کوس
 شهنشاه خاور دو منزل به^۳ راه
 هم آخر به خاور زمین بازگشت
 برون برد حیدر ز خاور سپاه
 پشنگ و^۶ فریرز را پیش خواند
 ولایت برایشان به دو نیم کرد
 وز آن مرز منزل به منزل سپاه
 چو آمد بدانجا که سیاف بود
 بدو^۸ گفت کاین^۹ بوم و بنگاه^{۱۰} توست
 چنین داد پاسخ که تا زنده‌ام
 مبادا سرم ز آستان تو دور
 بیایم که مشتاق پیغیرم
 سپهد بر او آفرین گسترید
 خرامان و شادان از آن جا سپاه
 ابوالمحجن آمد به پای حصار
 ببردند نزلی که شایسته بود
 یکی را بر آن انجمن شاه کرد
 چو آمد به حصن ضمان با سپاه
 دل افروز آمد به جای پدر
 سپه را بسی پیشکش برد پیش
 از آن مرز^{۲۲} شبگیر برخاستند
- که تا از^۱ خزان نشکند نو بهار [۲۴۵-پ]
 ز خاک سیه چرخ گشت^۲ آبنوس
 همی رانند با ویزگان سپاه
 بر^۴ آیین پیشین سرافراز گشت
 بر آن جا^۵ یکی خاوران بود شاه
 به شاهی^۷ به جای پدر برنشانند
 جهان را ز بیداد بی‌بیم کرد
 همی رانند شادان به بیگاه و گاه
 همی خواست کردن مرا ورا درود
 چه گویی بدینجا^{۱۱} چه^{۱۲} دلخواه توست
 روان را به مهر تو آکنده‌ام
 جناب تو جان^{۱۳} را سرای سرور
 ز نعلین او تاج یابد سرم
 وز آن^{۱۴} دشت لشکر سراندر کشید
 بر آسود یک منزل از رنج راه^{۱۵}
 پذیره شد از دژ فراوان سوار^{۱۶}
 سپهدار حیدر سران را ستود
 وز آن جایگه روی در^{۱۷} راه کرد
 بر آسود^{۱۸} یک منزل از رنج^{۱۹} راه
 بدر^{۲۰} برد مال از سرای پدر^{۲۱}
 گزیدند هر یک سزاوار خویش
 همه کار رفتن بیاراستند

۱. ب و ج: که باد.
 ۲. د: شد.
 ۳. ب و ج: زمین چند.
 ۴. ب و ج: به.
 ۵. ب و ج: بدانجاگه.
 ۶. ب و ج: او ندارد.
 ۷. ب و ج: به شادی.
 ۸. ب و ج: همین.
 ۹. د: آیین.
 ۱۰. ب و ج: بوم بیناد.
 ۱۱. د: بدین جا چه خواهی.
 ۱۲. ب و ج: بدانی که.
 ۱۳. د: ما.
 ۱۴. د: وزاین.
 ۱۵. ب و ج: سوی حصن پولاد بردند راه.
 ۱۶. د: شدندش بمین و یسار.
 ۱۷. ب و ج: سر سوی.
 ۱۸. ب و ج: بیاسود.
 ۱۹. ب و ج: گرد.
 ۲۰. ب و ج: برون.
 ۲۱. د: پدر برد نزل از سرایش بدر.
 ۲۲. ب و ج: در آن دژ به.

۱۲۷۸۵ برانندند با شادکامی و ناز بریده بیابان و راه دراز

گرفتار شدن عمرو معد یکر ب بر دست مالک

چو لشکر درآمد^۱ به خاک عرب
 که حیدر ز خاور زمین با سپاه
 ز بار گرامی و اسپ و شتر
 زمین کوه تا کوه مال است و گنج
 چنین گفت پس عمرو معد یکر ب ۱۲۷۹۰
 یکی امشب به ره^۶ بر درنگ آورم
 شبانگه شباهنگ را بر نشست
 به آهن بپوشید سر تا به پای
 کمین کرد بر گوشه‌ای شاه راه
 چو از تیره شب نیمه‌ای درگذشت ۱۲۷۹۵
 زمین آمد از نعل اسپان به جوش
 به پیش اندرون بود سالار بار
 چو عمرو دلاور به ره بر بدید^۸
 بیامد بکردار و دیوی^{۱۰} سیاه
 به خنجر برید از دو بختی مهار ۱۲۸۰۰
 پس آنگه به پولاد سم برنشست
 ز بیمش نزد بار سالار دم
 چو بگذشت دیو سیاه از سپاه
 [بدو گفت کامد یکی دیو سار
 خبر شد بر عمرو معد یکر ب
 خرامان بدین^۲ کشور آورد راه
 چو دریا همه دشت را کرده^۳ پر
 ز نعل هیون^۴ گاو و^۵ ماهی به رنج
 کز این رشک بر من سرآمد طرب
 وز آن مال چیزی به چنگ آورم
 یکی گرز^۷ گاو پیکر به دست
 برانگیخت چون کوه آهن ز جای
 که تا کی پدید آید از راه شاه
 خروش تپیره برآمد ز دشت
 درای شتر کرهمی کرد گوش
 کشیده قطار شتر را^۷ مهار
 که بار و قطار و شتر در رسید^۹
 فرود آمد از اسپ پیش^{۱۱} سپاه
 جدا کرد مر هر دو را از قطار
 گرفته مهار هیونان مست^{۱۲}
 همی بود بر جای لختی دژم
 خروشان بر مالک آمد ز راه [۲۴۶-ر]
 دو بختی گرفت و ببرد از قطار

۱. د: بیامد

۲. ب و ج: فرس.

۳. ب و ج و د: شترها.

۴. د: دیو.

۵. ب و ج: به دست.

۶. ب و ج: سوی.

۷. ب و ج: واو ندارد.

۸. ب و ج: درآمد ز راه.

۹. ب و ج: این بیت را فاقد است؛ د: پیش اسپ.

۱۰. ب و ج: کرد.

۱۱. ب و ج: بر او.

۱۲. ب و ج: فرود آمد از اسپ پیش سپاه.

- فرو ماند مالک همانکه شگفت
همی^۲ گفت کاین کار اندر عرب
برانگیز اسپ از قضای سوار
بجنید^۳ با گرز مالک ز جای^۴
ز دنبال عمرو دلاور بیتاخذ
چو یک تیر^۹ وار از سپه درگذشت
خروشید کای بد رگ نابکار
بدین خیرگی چیره دستی کنی
ندانم تو این مال را چون بری
من این مال را از تو پیچان کنم
چو آگاه شد عمرو معد یکر
عنان را^{۱۰} بپیچید و بفشرد پای
بدو گفت نیروی^{۱۱} کوپال من
برفتی تو با حیدر رزمخواه
سرتخت شاهان^{۱۲} خاور زمین
چو با گنج و پیروزی^{۱۳} دستگاه
گرفتم سر راه سالار بار
بدین مایه با^{۱۵} من به تنگ آمدی
کنون زخم گرز مرا پتای دار
بگفت این و^{۱۷} با گرز سرگرای
به زور دو سر پنجه چندان که بود
به روی اندر آورد مالک سپر
نبد^{۱۹} کارگر زخم گرز گران
- بر حیدر آمد همه باز گفت^۱ ۱۲۸۰۵
نکرده است جز عمرو معد یکر
مگر باز باز آوری با قطار
برانگیخت^۵ خارای پولاد سای^۶
که^۷ نیرنگ و دستان او می شناخت^۸
سوار دلاور پدیدار گشت ۱۲۸۱۰
چه مردی است بر سفره کردن شکار
که با هوشیاران تو مستی کنی
شتر از قطار که بیرون بری
تنت را به کوپال بی جان کنم
که آمد جهان پهلوان عرب ۱۲۸۱۵
فرو داشت پیل دمان را به جای
تو را باز دارد ز دنبال من
ز یثرب به مغرب کشیدی سپاه
عرب را درآمد به زیر نگین
بدین مرز باز آمدی با سپاه ۱۲۸۲۰
دو بختی بریدم به تیغ^{۱۴} از قطار
که اندر پس^{۱۶} من به جنگ آمدی
که سرمی خورد بر تنت زینهار [۲۴۶-پ]
بگردار کوه اندر آمد ز جای
فرو هشت بر ترک^{۱۸} مالک عمود ۱۲۸۲۵
نهان کرد زیر سپر ترک و سر
جهانگیر مالک بیفشرد ران

۱. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۲. ب و ج: بدو؛ د: علی.
۳. د: بر انگیخت.
۴. ب و ج: به هم.
۵. د: بجنید.
۶. ب و ج: سم.
۷. ب و ج: به.
۸. ب و ج: می شتافت.
۹. د: تیره.
۱۰. ب و ج: عنان باز.
۱۱. د: تاجداران.
۱۲. د: و او ندارد.
۱۳. د: باب از.
۱۴. د: چو تیر.
۱۵. ب و ج: چنین گفت.
۱۶. ب و ج: و د: بی.
۱۷. د: نشد.
۱۸. د: فرق.

- برآورد گرز آن سوار عرب
 نجیبید برکوه^۱ زین سوار
 ۱۲۸۳۰ گرفتند مر یکدگر را به گرز
 چو بازوی جنگاوران گشت پست
 دوال کمرها گـرفتند تنگ
 سرانجام مالک به نام خدای
 چو کوهی ز زین کوهه برداشتش
 ۱۲۸۳۵ بیندخت شیر ژیان را به^۲ جای
 دو دستش ببست^۳ از پس پشت پست
 ببردش بر حیدر نامدار
 چنین گفت کاین را به پیش سران
 علی گفت سوی مدینه بکش
 ۱۲۸۴۰ گر این مرد عادی مسلمان شود
 از^۴ آن جا به جنبش درآمد سپاه
 چو دیبای زربفت بنمود روز
 به پیش اندرون عمرو داشت راه
 به یثرب درآمد بکردار باد
 ۱۲۸۴۵ چنین گفت کآمد علی با سپاه
 پیمبر بدین مژده دلشاد گشت
 برون آمد از شهر با دوستان
 حسین و حسن هر دو با یکدگر
 همه همگنان پیشباز آمدند
 ۱۲۸۵۰ وز این روی گرد سواران ز راه
 برون آمد از گرد سالار دین
 ایوالمحجن گرد و مالک به هم
- بزد بر سر عمر و معد یکرب
 که بازوش چون کوه بود استوار
 شد آزرده از تاوشان^۱ یال و برز^۲
 گشادند سر پنجه شیران مست
 کشیدند مر یکدگر را به چنگ
 درآورد پیل دمان را ز پای
 ز پستی به بالا برافراشتش
 همانکه ز اسپ اندر آورد پای
 به پیش اندر افکند و خود بر نشست
 بر او انجمن شد ز هر سو سوار
 بکوبم به پولاد گرز گران
 مکش عمرویل را [و]^۳ کینه مکش
 مسلمانی از وی به سامان شود
 به سوی مدینه گرفتند راه
 نهان کرد چرخ^۴ سیم اطلس دوز
 ز لشکر چو بگذشت و بگذاشت^۵ راه [۲۴۷ر]
 نبی را ز کار علی مژده داد
 رسیدند گردان لشکر پناه
 همی گفت غمها همه باد گشت
 رخس تازه همچون گل بوستان
 خرامان به امید روی پدر
 بزرگان ز هر سو فراز آمدند
 برآمد^۶ که تنگ اندر آمد سپاه
 رسیدند گردان با آفرین
 به پیش اندرون مهد و طبل و علم

۱. د: گرزشان.

۲. د: به ضرب.

۳. ب و ج و د: وز.

۴. د: درآمد.

۵. ب و ج: بال و پرز.

۶. د: ز.

۷. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۸. د: رخ.

۹. ب و ج: یک دشت.

- چو چشم علی بر نبی اوفتاد
 به نزدیک پیغمبر آمد دوان
 گرفتند مر یکدگر را به بر
 پیمبر علی را فراوان ستود
 علی دست شبیر و شبیر^۱ گرفت
 جدا هر یکی را نوازش نمود
 از آن پس بزرگان پیاده شدند
 سران سر به سر، سر قدم ساختند
 پیمبر سران را سرافراز کرد
 جدا هر یکی را به آواز نرم
 چو از خرمی بهر^۲ برداشتند
 به یثرب درآمد علی با سپاه
 بیامد سوی خانه زوج بتول
 حسین و حسن هر دو خرم شدند
 پیمبر غنیمت ببخشید و مال
 فقیران از آن سیم با زر شدند
 به شادی به پای^۳ آمد این داستان
 سخن ختم شد بر سخای رسول
 چو هر بی‌نوایی از او با تواست
 چنان چشم دارم ز اکرام او
 شفیع بود روز فردای من
 به خاک رهش آشنایی دهم
 ببوسم رکاب ره انجام او
 مرا خود کجا باشد این یارگی
 که باشم من^۴ کمترین خاک او
 که در جنب قدرش بدان پایه‌ام
- فرود آمد از دلدل شیرزاد
 تو گفתי همی برفشاند روان
 ز آب مژه چهره کردند تر ۱۲۸۵۵
 نمود آن تلافی که باید نمود
 چو جان هر دو را تنگ در برگرفت
 همه دودمان را غم از دل زدود
 به شادی همه دل گشاده شدند
 به پای رسول اندر انداختند ۱۲۸۶۰
 در خرمی بر همه باز کرد
 به بر درگرفت و بپرسید گرم
 به شادی ره شهر برداشتند
 از او مؤمنان را بیفزود جاه
 بدو شاد شد دودمان رسول ۱۲۸۶۵
 همه خاندان شاد و بی‌غم شدند
 همه مفسان را نکوگشت حال
 همه تنگستان توانگر شدند
 که بر خواندم از نامه باستان
 نیم ناامید از عطای رسول ۱۲۸۷۰
 مرا گر ثوابی رسد هم رواست
 که با بهره باشم ز انعام او
 برآید ز لطفش تمنای من
 از او دیده را روشنایی دهم
 مزین کنم نامه از نام او ۱۲۸۷۵
 من و دست و دامان بیچارگی
 که دستی رسانم به فتراک او
 که او آفتاب است و من سایه‌ام

۱. اساس: شبیر و شهر (هر دو با سه نقطه).

۳. د: پا.

۴. ب و ج و د: من این.

۲. د: بهره.

و لیکن نباشد ز خورشید دور	۱۲۸۸۰	اگر باشد این دولت ^۱ رهنمای
خدایا به اعزاز این پنج تن		که در دین و دنیا مرا پنج کار
یکی حاجتم را نمانی به کس		دوم روزی من ^۲ از جایی رسان
سیم چون به مرگم اشارت بود ^۳	۱۲۸۸۵	چهارم چنانم سپاری ^۴ به خاک
به پنجم چو تن بگسلاند کفن		
اگر گستراند بدین سایه نور		همه کارم آید ز دولت به جای
نبی و ولی و دو فرزند و زن [۲۴۷-پ]		بر آری به لطف خود ای کردگار
برآرنده آن تو باشی و بس		که منت نباید کشید از کسان
به آلت خافوا بشارت بود ^۳		که باشم ز آلودگی گشته پاک
رسانی تنم را بدین پنج تن		

گفتار در ختم کتاب

بدین روز پیری و افکندگی ^۵	۱۲۸۹۰	گل تازه کشتم به باغ سخن
اگر بگذری بر گلستان من		بهاری چو باغ ارم تازه روی
چو فردوسی آمد در این بوستان		مرا نیز اندیشه شد رهنمای
ز مشک سیاه ^۹ حریر سپید	۱۲۸۹۵	بدین نامه آراستم خامه را
سپاس از نگارنده خوب و زشت		به پای آمد این نامه نامدار
چو بر سال هشتصد بیفزود سی		
چو روز جوانی به فرخندگی ^۶		به سر بردم این نامه باستان ^۷
معطر شد از وی دماغ سخن		گل و لاله بینی به بستان من
چو فردوس فردوسی از رنگ و بوی		بهشتی بهشت از پی دوستان
بدین روضه خرم ^۸ دلگشای		کشیدم ^{۱۰} بسی نقش بیم و امید
به عنوان رسانیدم این نامه را		که نگذاشتم نامه را تا نبشت ^{۱۱}
بر ^{۱۲} نامداران ز من یادگار		شد این نامه تازیان پارسی

۳. ب و ج: رسید.

۶. د: و آزادگی.

۹. د: سیه بر.

۱۲. د: مرا.

۲. د: روزیم را.

۵. د: افتادگی.

۸. ب و ج: خرم و.

۱۱. د: نانوشته.

۱. د: دولتی.

۴. ب و ج: رسانی.

۷. ب و د: راستان.

۱۰. ب و ج: کشیده.

- مر این نامه را خاوران نامه نام
تو این نامه را نامه شاه دان
پس از من برآید بسی روزگار
نمیرد دل پاک این حسام
اگر خاک گردد تنم زیر خاک
اجل گرچه بر ره گشاده است دام
کس از دستبرد اجل جان نبرد
نمیرند مردان بیدار بخت
خرامان ز جایی به جایی روند
به^۴ آباد خرم ز ویرانه‌ای
من این نامه را برکشیدم به ماه
اگر طوسی از شاهنامه سخن
سخن در بلندی به جایی رساند
ولی نامه من به نام علی است
ز هر نقش کآوردم اندر خیال
من این جا سرافکنگی کرده‌ام
مرا خود چه یارای این گفتن است
کسی کش ستاید خداوند پاک
زبان تا نشویم به مشک و گلاب
جنابش^۶ جبین سای روح‌الامین
من بی بضاعت بدان آستان
ولی شرم دارم که این پیشکش
کسی قطره هرگز به عمان نبرد
چراغ از چه دارد بسی نور و تاب
اگر بنگرد سوی این تحفه شاه
- نهادم که در خاوران شد^۱ تمام ۱۲۹۰۰
و را برد گم^۲ نامه‌ها شاه‌دان
کز او دانش آموزد آموزگار
که زنده است او را بدین نامه^۳ نام
چو نام مرا زنده بینی چه پاک
نمرد آن که او را نموده است نام ۱۲۹۰۵
و لیکن نمرد آن که نامش نمرد
کشند از خرابه به آباد رخت
به فرخنده تر ز این سرایی روند
ز گلخن سرایی به کاشانه‌ای
طراز سخن بسته برنام شاه ۱۲۹۱۰
به آرایش رستم افکند بن
که اندیشه از درک آن باز ماند
می صافی من ز جام علی است [۲۴۸-ر]
غرض زان خیالم علی بود و آل
چنین شاه را بندگان کرده‌ام ۱۲۹۱۵
خرد را از این گفتن آشفتن است
چه بستاند او را یکی ذره^۵ خاک
بود نام او گفتنم ناصواب
سر آسمان پیش او بر زمین
کنم پیشکش تحفه این^۷ داستان ۱۲۹۲۰
کشم پیش آن شاه خورشید فش^۸
ملخ پیش تخت سلیمان نبرد
چه تاب آورد در بر آفتاب
سرم برفراز ز ماهی به ماه

۱. ب و ج: بدانگه که کردم.

۲. ب و ج: بود کز.

۳. د: نیک.

۴. د: ز.

۵. د: خداوند.

۶. د: چنانش.

۷. د: این چنین.

۸. د: وش.

- ۱۲۹۲۵ مگر در پذیرد که شرمندهام
بسی رنج بردم بر این داستان
چه شبها که تاروز نغوندهام
ز بیدار بودن به شبهای تار
چو انجم فروزان شدی بر سپهر
زبانم شدی ترجمان قلم
۱۲۹۳۰ که از مه به خوبی رقم می‌زدم
گهی چنگ ناهید بنواختم
گهی دم زنا قوس ترسا زدم
گهی بر کشیدم چو بهرام تیغ
۱۲۹۳۵ گهی در شرف خانه مشتری
گهی بر سر بام کیوان شدم
به هر گوشه‌ای روی کردم به سیر
بکردم همه زیر و بالا نگاه
گهی خضر بد محرم راز من
۱۲۹۴۰ مرا خضر تا^۸ رهنمایی نکرد
گر از جام خضرم نبودی شراب
سخن بین که تن را روان می‌دهد
من این حجله از نو بپیراستم
ز آرایش طبع جادو خیال
۱۲۹۴۵ ز باغ سخن دادمش رنگ و بوی
کنون جلوه اندر جهان دادمش
گرانمایگانش گرامی کنند
- و گر رد کند من همان بندهام^۱
که آوردم آن را بدین آستان
که خون دل از^۲ دیده پالودهام
ستاره بسی کرده دارم شمار
نگونسار کردی علم ماه و مهر^۳
سخن دادی اندر زبان قلم^۴
گهی با عطارد قلم می‌زدم
به صد نغمه خنیاگری ساختم
چو پروانه بر شمع عیسی زدم
چو برق فروزنده از تیره^۵ میغ
در انگشت مه کردم^۶ انگشتری
بر این سقف پیروزه ایوان شدم
زمانی به مسجد زمانی به دیر
چه بر پشت ماهی چه بر روی^۷ ماه
در این پرده دمساز با ساز من
دلم در سخن پادشاهی نکرد
سخن بر زبانم نرفتی چو آب
روانسی به آب روان می‌دهد
عروس سخن را بیاراستم
کشیدم بسی بر رخس خط و خال
به صد رنگ پیرایه بستم به روی
وز این حجله بیرون فرستادمش
به دیدار او شادکامی کنند [۲۴۸-پ]

۱. د: که خون از دل و دیده انکندهام. ۲. د: از دل و

۳. د: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است.

قلم بر زبانم همی داشت گوش

۴. د: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است.

زبانم چو گشتی ز گفتار ست

۶. د: کردم من.

۵. د: نیزه.

۸. د: تا خضر.

بدان تا بماند ز گفتن خموش

قلم باز کردش به آزار چیست

۷. د: پشت.

- سرخ پروانش به جان پرورند
 سخن تا سخندان نیابی مگوی
 سخن پیش دانا نماید بزرگ
 چه داند هنرمند را بسی هنر
 تو^۱ گر زان که بر قیدر آلائی من
 عزیزی^۲ چو یوسف خریدار خویش
 ستمهای اخوان و زندان^۳ و چاه
 من آن یوسفم کز عزیزان دور
 مه سال و مه روی در گوشه‌ای
 به یک قرص جو تا شب از بامگاه
 شکم چون به یک نان توان کرد سیر
 بساز ای جوانمرد با آب جوی
 تو را چون متاع سخن داده‌اند
 متاع مرا روز بازار کو^۷
 مگر در زمانه فتوت نماند
 همانا کرم زیر افلاک نیست
 در این خطه^۸ پر خطر نام جود^۸
 گرفتم کرم در زمانه^۹ نماند
 اگر دست بخشندگان بسته‌اند
 نگوید مرا هیچ کس کای فلان
 زمین گر^{۱۲} ز داد و ستم پاک نیست
 مرا دایه‌ای^{۱۳} داد دوران پیر
 کرم گویی اندر قهستان نبود
- که هر نکته از وی به جانی خرنند
 بلندی ز کوتاه بنیان مجوی
 به نزدیک نادان چه یوسف چه گرگ
 بر گاو طبعان چه عیسی چه خر
 نیایی خریدار کالای من
 نمی‌یافت بر قدر بازار خویش
 کشیده ز هر یک بسی سال و ماه
 ندیدم^۴ بجز رنج و^۵ و خواری و جور
 قناعت نمایم به کم توشه‌ای
 قناعت نمایم چو خورشید و ماه
 مکش منت از سفره^۶ اردشیر
 ز جلاب طایبی برو دست شوی
 مجوی^۶ آنچه بهر تو ننهاده‌اند
 سخن دارم اما خریدار کو^۵
 به جز نام هیچ از مروّت نماند
 و گر هست باری در این خاک نیست
 ندانم کنون نیست یا خود نبود
 امید کرم در میانه^{۱۰} نماند
 زیانها هم از مردمی شسته‌اند
 که باری^{۱۱} چه نسبت تو را با فلان
 چو این هر دو با هم بود پاک نیست
 ز پستان پستان نداده است شیر
 که در وی بده^{۱۴} بود و پستان نبود

۱. د: و.

۲. د: حریری.

۳. د: زندان و اخوان.

۴. د: مجو.

۵. د: واو ندارد.

۶. د: ندانم.

۷. د: کوی.

۸. اساس: خود؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۹. ب و ج: درم در میانه؛ د: درم در زمانه.

۱۰. ب و ج: زمانه.

۱۱. ب و ج: چون.

۱۲. د: یاری.

۱۳. د: دانه‌ای.

۱۴. ب و ج: مده.

- دلا با که داری تو این گفت و گوی
 [طمع را برو خاک بر لب بمال
 طمع سآزد آزاده را خاک کوی
 طمع نام آزاده را بنده کرد
 زبان طمع در کشیدن به کام ۱۲۹۷۵
 چو خواهی که مرهم نهی داغ دل
 طمع تا نسازد تو را پایبند
 طمع تا نبندی که بندت کند
 مبادت به شهد کسان دسترس
 چو مرد از طمع گردن آزاد کرد ۱۲۹۸۰
 چو اندر طمع بند خواری بود
 بیا تا طمع را ببندیم دست
 ز سربفکنیم این کلاه غرور
 مگر پیشتر زان که خاکی شویم
 چو خاک اندر این ره ز افتادگی ۱۲۹۸۵
 جبین سای^۸ پاکان از آن گشت خاک
 زمین پاک از آن شد که او^۹ بی فسوس
 چو بر دامن خاک پاکی بود
 دریغا که ما دامن آلوده ایم
 تو ای خاک رعنا ی دامن کشان ۱۲۹۹۰
 چو سرو تو از روزگار نخست
 چو سوی عدم باز گردد وجود
 چو ما روی در روی خاک آوریم
 به جان تو ای سرو چالاک من
- زبان رانگهدار از این جست و جوی^۱ [۲۴۹-ر]
 که کام طمع جستن آمد مجال
 بریزد طمع مرد را آب روی
 طمع سروران را سرافکنده کرد
 به از خواری نا رسیدن به کام
 نهال طمع برکن از باغ دل
 به دست قناعت کنش پای بند
 قناعت کنی سر بلندت کند
 که پایت^۲ بگیرد چو دست^۳ مگس
 به نزد سران اینت^۴ آزاده مرد
 طمع مایه شرمساری بود
 نباشیم در بند او پایبست
 به امید تاج سرای سرور
 به پاکی بر این خاک خاکی^۵ شویم
 به پاکی گراییم و افتادگی^۶
 که افتاد در پای مردان پاک
 کند رهروان را همی^{۱۰} پای بوس
 خوش آن پاک دامن که خاکی بود
 نه خود کرده ایم آنچه فرموده ایم
 از این دامن خاک دامن فشان
 در این باغ منظر ز خاکی برست^{۱۱}
 هم آخر همان خاک گردد که بود
 سهی سرو را در مفاک آوریم
 که چون افکنی سایه بر خاک من

۱. د: بریزد طمع مرد را آبروی. ۲. د: دست. ۳. د: پای.
 ۴. د: است. ۵. د: پاکی. ۶. د: راه.
 ۷. د: آزادگی. ۸. د: جبین های. ۹. د: کز آن.
 ۱۰. د: به ره. ۱۱. د: خوش منظر از جای رست.

۱۲۹۹۵	من آیم به جان گرتو آیی به پای فرو رفته سرتا به بالین ^۲ من وجود من خاکی خاک خاک سراپای من با هم آمیخته دمیده گل از خار و خار از گلم	زمانی بیارام و لختی بی پای گیارسته بینی ز ^۱ بالین من چو خاک زمین کرده زیر مفاک ز سرتا به پایم همه ^۳ ریخته چو برگ سمن ریخته سنبلم ز خلقت شمیمی بر این خاک بیز
۱۳۰۰۰	ز نرگس گلایی بر این خاک ریز بدان یاد کردن مرا شاد کن بگویی که آسوده بادش ^۴ روان تورا باشد امید بخشایشی مران بر زبان من آلا یکی	به نیکی روان مرا یاد کن کجا یادت آید از این ناتوان ز خلق تو گر ^۵ یابم آسایشی خدایا چو ماند ^۶ نفس با یکی در آن دم که آن دم ^۷ گسسته شود چو خفتم به نام تو در خاک خوش
۱۳۰۰۵	زبانم به نام تو بسته شود به نام تو بر من بوته خاک خوش به نام تو بردارم از خواب سر ^۸	چو خوابم به نام تو باشد مگر

۱. د: به.

۲. د: پایین.

۳. د: ز هم.

۴. د: آید.

۵. د: ز خلقت اگر.

۶. د: بادت.

۷. د: دم.

۸. اساس: تا این جا نداشت با توجه به ب افزوده شد.

بسمه تعالی

ب ۴۱. اشاره دارد به اعتقاد قدما که معتقد بودند در زیر زمین ماهی‌یی وجود دارد که بر روی آن گاوی شاخدار قرار گرفته و زمین بر روی دو شاخ گاو مستقر است. بدین جهت در نظر قدما «ماهی» مشبّه به پایین‌ترین حد و «ماه» مشبّه به بلندترین نقطه‌ها می‌باشد.

گفتنی است که ابن حسام در جای جای خاوران نامه‌اش با کلمات «ماه» و «ماهی» بازی کرده و موضوع فوق‌الذکر را مد نظر قرار داده است.

(برای اطلاع بیشتر رک به مقدمه همین اثر به بخش «اشاره به اعتقاد قدما»)

ب ۵۵. «خضر» نزد مسلمانان نام یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرد و نزد صوفیان نیز مقامی ممتاز دارد. به موجب روایات اسلامی وی یکی از جاویدانان است. هم‌اوست که به همراهی اسکندر به طلب آب حیات در ظلمات می‌روند و خضر توفیق می‌یابد که از آن آب خورده و جاویدان شود.

در ادب فارسی بویژه در متون عرفانی «خضر» همواره راهنمای گم‌گشتگان دریاست و در مقابل او «الیاس» راهنمای گمشده‌های بیابان و صحراست.

ب ۷۳. مصراع دوم یعنی شیر با همه قدرت و شجاعت نمی‌تواند در مقابل او (ابوالمحجن) دم از رشادت بزند.

ب ۸۷. بیت اشاره دارد به اعتقاد قدما به بخت و تقدیر و سرنوشت محتوم که در لوح ازلی محفوظ بوده و در انتظار انسان است.

ب ۱۸۰. بیت وصف فرا رسیدن شب و بیان شاعرانه و خیال‌انگیز تاریکی است یعنی: وقتی که آفتاب کشتی روان خود را از صحن دریاگون آسمان به ساحل غروب کشید (یعنی روز به پایان رسید) شب تیره و سیاه رنگ زورق کوچک خود (ماه) را به روی آبی آسمان انداخت. (یعنی شب و تاریکی آغاز شد). در عین حال از نظر زیبا شناختی بیت نباید از وصف خورشید به صورت «کشتی» بزرگ و توصیف ماه به صورت «زورق» کوچک، غافل بود.

ب ۱۸۲. [؟] معنی بیت کاملاً مفهوم نشد. «آهن روز» و «الماس شب» هر دو اضافه تشبیهی هستند. یعنی وقتی که شب با زایل شدن خود روز را روشنایی بخشید بواسطه الماس شب (شاید ماه) تیغ روز را روشن کرد ب ۲۱۸. بیت حاوی مبالغه و اغراق است می‌گوید که: از شدت کوبندگی سم اسپان جنگی و از گرد و خاک

بلند شده لشکریان، ماهی زیر زمین به ناله و زاری افتاد و ماه بالانشین از شدت ترس گریخت.

ب ۲۲۰. بیت بویژه مصرع دوم آن متضمن اغراق است می‌گوید: هوا از صدای بلند و گوش خراش سرناهای جنگی ساکت و خاموش شد گویی پشت هوا (و توسعاً آسمان) از شدت ترس و اضطراب خمیده و گوز گشت.

از نظر زیبا شناختی بیت مصرع دوم آن بیانگر نوعی حسن تعلیل تواند بود یعنی شاعر علت خمیدگی پشت آسمان را از شدت ترس و اضطراب و شنیدن صداهای مخوف و بوق و کرنای میدان کارزار دانسته است. از نظر لفظی تکرار واژه «دم» در مصرع اول قابل توجه است. در عین حال ترکیب «دم گرفتن» به معنی سکوت و توقف کردن جالب توجه است.

ب ۲۳۴. یعنی از شدت نعره حضرت علی (ع) لشکر سر زمین قهرمان به هیجان و اضطراب دچار شد و با این کار مرگ هزاران پهلوان فرا رسید.

ب ۲۵۸. یعنی تو آن پهلوان شجاع و رشیدی هستی که با حضور تو در میدان جنگ پلنگ تیز چنگ و سهمگین از آهوی ناتوان هم ضعیفتر نشان می‌دهد.

ب ۲۷۹. ما بین واژگان «قهر و قهرمان» جناس زاید و میان کلمات «خواب و بیدار» نوعی تضاد وجود دارد. «سرفتنه» اضافه استعاری است.

ب ۳۱۳. داننده خوب و زشت یعنی عالم به همه چیز، اساساً دو چیز متضاد افاده معنی عام می‌کند مانند: شب و روز یعنی تمامی اوقات؛ سفید و سیاه یعنی همه رنگها؛ زمین و آسمان یعنی همه جا و...

مراد از بیت این است که: عالم سخندان و دانشمندان از قول سخن پرداز عرب تبار چنین می‌گوید.

ب ۳۱۵. وقتی که دل (ضمیر و باطن با شعور انسان) آموزگار و معلم زبان انسان باشد چنین شخصی در مدت زمان اندکی صاحب عقل و کمال و حکمت می‌شود.

گفتنی است که در این بیت تأکید شاعر بر روی واژه «دل» است که کلمه مزبور در ادب فارسی

کاربردهای گوناگون و معانی مختلفی به خود گرفته است از جمله: ۱. خاطر و ضمیر ۲. جان و روان ۳.

محل تفصیل معانی، نفس ناطقه ۴. مخزن الاسرار حق، قلب ۵. لطیفه ربانی و روحانی، و آن حقیقت انسان

است و مدرک و عالم و عارف و عاشق است.

ب ۳۱۹. بیت یادآور سخن سعدی در گلستان است که می‌گوید:

پایبست آمده است و پس دیوار

اول اندیشه وانگهی گفتار

ب ۳۳۳. عقاب: استعاره از اسب پیامبر (براق) است.

ب ۳۸۵. یعنی دژ بالا بلند و مرتفعی که سر بر آسمان می‌سود بلندایش به قدری بود که عقاب بلند پرواز هم نمی‌توانست بالاتر از آن به پرواز درآید. در این بیت به کار بردن «کجا» به معنی «که» به تبعیت از متون قدیم و بویژه شاهنامه فردوسی قابل توجه بوده و از لحاظ سبکی حائز اهمیت می‌باشد.

ب ۳۹۶. میر زنهار خوار از پهلوانان و فرماندهان خاوران در شهر صبا است که در رویارویی با علی (ع) مسلمان شده و بعداً از سران لشکر علی (ع) به شمار می‌رود.

ب ۴۰۰. در آغاز مصراع نخست شاید کلمه بصورت «آبر» باشد در این صورت معنی چنین می‌شود که: دست و بازوی من بر گرز سنگین و پتک آهنین هم زورآوری کرده و غلبه می‌کند، ایهاماً یعنی بزرگی و نیروی گرز در مقابل قدرت بر و بازوی من چیزی نیست.

ب ۴۰۱. در مصراع دوم بیت «واوها» از نوع ملازمه و معیت است یعنی من همراه کوه خارا و ملازم رزم پلنگ هستم.

ب ۴۲۰. یعنی لب او در شیرینی، ارج و قدر بار شکر را می‌شکست و رخسار او در زیبایی و کمال ماه بدر و گردش زیبای آن را از رونق می‌انداخت.

در مصراع دوم ترکیب «دور قمر» از ترکیبات مورد عنایت شعراست و قمر بیشتر به عنوان مشبّه به زیبایی و کمال مطرح است حافظ هم می‌گوید:

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار در گردشند بر حسب اختیار دوست

ب ۴۶۱. در مصراع نخست بیت نوعی تشبیه ضمنی وجود دارد می‌خواهد بگوید که: روی او همانند بخت من سیاه است.

در مصراع دوم ما بین کلمات «سست» و «سخت» تضاد واژگان وجود دارد.

ب ۴۶۴. طوطی مشبّه به زیبایی و ظرافت و خوش‌زبانی است و زاغ مشبّه به کدورت و ناپاکی و بد‌یمنی است مطابق داستان در این بیت طوطی استعاره از «سمنبر» و زاغ استعاره از «مهتر آدمی خوارگان» است. در مصراع دوم «مردن چراغ» به معنی خاموش شدن آن قابل توجه است.

ب ۴۶۶. در مصراع نخست بیت «بر» زاید می‌نماید.

در این بیت کلمات «پری» و «دیو» قابل توجه است. «پری» در این بیت در معنای مثبت آن به کار رفته، به معنای فرشته، زیبارو، زن زیبا. «پری» در اصل واژه پهلوی است (PARIK) و در آن عصر به معنای: جن،

روح پلید و دیو، به کار می‌رفت که به تدریج و بنا به تحول و دگرگونی واژه معنی مثبت به خود گرفته است. «دیو» هم در اصل واژه پهلوی است (dēv) و آن موجودی متوهم است که معمولاً از آن به عنوان مشبّه به شر و شرارت و زشتی و پلشتی یاد می‌کنند.

ب ۴۹۱. در مصرع نخست «بار» یعنی اجازه حضور نزد شاه یا امیر؛ توضیح مطلب این که در قدیم سلاطین به مردم عادی یا رعیت اجازه حضور می‌دادند و بدین سبب آن را «بارعام» می‌گفتند در واقع یک نوع پذیرایی عمومی و انجمن عام بود در مقابل «بار خاص» که ویژه اعیان و خدم و حشم شاه بود و در واقع پذیرایی خصوصی و انجمن خاصی به شمار می‌رفت.

ب ۵۰۸. [۹] مصرع دوم بیت معنی چندان مشخصی ندارد شاید با توجه به ابیات پیشین و قرینه معنوی بیت مراد شاعر این باشد که: لشکریان خیمه‌ها و سرا پرده‌های نم و خیس خود را در کنار رود ردیف کرده و برافراشتند که از شدت خیس بودن آنها آفتاب هم نم کشید. بیت بیانگر نوعی مبالغه است.

ب ۵۰۹. مصرع نخست بیت در ارتباط با مصرع دوم آن، دست کم دو معنی به ذهن متبادر می‌کند:

۱. همانند مشام و بینی که از بوی مشک نوازش می‌یابد. ۲. همانند مشام تری که از بوی مشک خشک می‌شود.

ب ۵۱۰. طاس رخشنده استعاره از خورشید است سرنگون شدن طاس رخشنده یعنی غروب خورشید «بلور خور» اضافه تشبیهی است خورشید به جهت درخشندگی و تلالؤ به بلور تشبیه شده است.

معنی بیت: وقتی که این خورشید درخشان نگونسار گردید و آفتاب بلور مانند در سرخی شفق فرو

رفت و...

در مصرع نخست نسخه بدل «د» ظاهراً بهتر به نظر می‌رسد.

ب ۵۲۴. مابین واژگان «گشاده» و «فرو بسته» تضاد و بین کلمات «زبان» و «لب» تناسب وجود دارد.

ب ۵۳۷. مابین کلمات «در گاه و کوس» «نفیر و صغیر» و «چکاو و خروس» نوعی تناسب یا مراعات نظیر

وجود دارد.

ب ۵۳۹. در این بیت شاعر برای وصف طلوع آفتاب و برآمدن خورشید «حسن تعلیل» جالب توجهی به

کار برده است می‌گوید: علت قرار گرفتن خورشید بلورین در کف این فلک لاجوردی رنگ، فریب و عشوه دادن

آفتاب است به عبارت دیگر اگر خورشید با انوار دلربا و فریبنده خود فلک را فریب نمی‌داد طلوع و درخششی

هم در کار نبود.

ب ۵۵۱. مصرع دوم یعنی: با اشکهای مروارید مانند خود رخسار زیبایش را زینت داد.

ب ۵۷۰. در مصراع نخست «گر به» از باب تحقیر برای شیر به کار رفته است مصراع دوم بیت این معنی را به تأیید می‌رساند.

ب ۵۸۷. پهلوی در این جا یعنی پهلوانی و قهرمانی.

مصراع نخست یعنی علی (ع) خیمه پهلوانی را برافراشت. فردوسی نیز در شاهنامه گوید:

ز مژگان سرشکش به رخ برچکید همه جامه پهلوی بردرید

ب ۵۸۸ و ۵۸۹. در این دو بیت صور خیال جالب توجهی به کار رفته است، شاعر شب را به یک شخص شعبده باز یا تردستی مانند کرده که خورشید بلور مانند را در صندوقه شعبده‌اش نهان کرده است. این دو بیت وصف زیبایی از به پایان رسیدن روشنایی روز و فرا رسیدن تاریکی شب است.

ب ۵۹۱. در مصراع دوم «بلور» استعاره از خورشید است که در مصراع اول ذکر شده و «کان بیجاده» همان خاستگاه خورشید است که به جهت درخشندگیش به این تعبیر وصف شده است.

ب ۶۱۱ مصراع اول به کنایه یعنی: او به هیچ وجه از پیش دشمن نمی‌گریزد در مصراع دوم «گر» به معنی «یا» می‌باشد که در شاهنامه فردوسی هم «گر» و «اگر» در این معنی کار برد زیادی دارد.

ب ۶۱۸ مصراع دوم یعنی من با خدا چنین عهد و پیمان بستم و سوگند خوردم

ب ۶۱۹ مصراع اول به کنایه یعنی وقتی که فردا ماهیت اعمال آشکار شود به عبارت دیگر یعنی فردای قیامت.

ب ۶۳۷ «کمند» و «ماهی» هر دو استعاره از گیسوان و «ماه» استعاره از رخسار زیبا می‌باشد.

ب ۶۴۰ در این بیت تشبیه مرکب زیبایی به کار رفته است. شاعر دسته موی پیشانی و گیسوان فرو هشته بر رخسار زیبا رو را به نیلوفر پیچیده برگرد درختچه ارغوان مانند کرده است. مصراع نخست مشبه و مصراع دوم مشبه به است، وجه شبه مورد نظر شاعر پیچیدن دسته سیاهی برگرد شی سرخ می‌باشد.

ب ۶۴۲ بیت و بویژه مصراع نخست آن شاید به نوعی مبین اعتقاد موهومی قدما باشد که جایگاه موجود افسانه‌ای «پری» را در کنار چشمه و آب می‌دانند «پری» در این بیت در معنی استعاری آن یعنی «زن زیبا» به کار رفته است هر چند که در معانی مختلفی همچون جن، روح پلید و دیو هم به کار رفته است.

ب ۶۷۸ آیت ستر اشاره است به آیه ۹ سوره یس:

وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَعْشَيْنَاهُمْ فَهْمًا لَا يُبْصِرُونَ.

ابن حسام در جاهای دیگر خاوران نامه نیز به این مورد اشاره دارد از جمله:

بخواند آیت ستر و برخود دمید...

چو حیدر بر اینگونه پاسخ شنید

بخواند آیت سترو برخود دمید

... چو شیر خدا ازدها را بدید

ب ۶۸۲ در مصراع نسخت مابین واژگان «پر» و «پری» جناس زاید و ما بین واژگان تیغ و کوه و کمر در مصراع دوم مراعات نظیر یا تناسب وجود دارد.

ب ۶۹۳ در مصراع اول این بیت صنعت «تشخیص» به کار رفته «خورشید» به انسانی زورمند مانند شده که برگنبد آسمان زور می‌آورد. مصراع دوم اشاره به روشنی سپیده سحری و درخشندگی و تلالؤ آفتاب است.

ب ۶۹۹ تند و دراز یعنی مرتفع و بلند و با شیب تند.

ب ۷۰۴. این بیت از ابیات مشابه شاهنامه است در بیان ناپایداری روزگار و نوسان دهر که گاهی از او نوش می‌خوریم و گاهی نیش می‌بینیم.

ب ۷۲۵. ما بین واژگان رنج و راحت «تضاد» وجود دارد.

ب ۷۳۲. در این بیت و بیت بعدی آن اغراق یا مبالغه وجود دارد.

در مصراع دوم «پست گشتن کوه از آواز کسی» یک مبالغه است.

ب ۷۷۲. مابین واژگان این بیت نوعی مراعات نظیر یا تناسب وجود دارد.

ب ۷۷۴. «ابوالمحجن» از یاران نزدیک و از فرماندهان سپاه علی (ع) می‌باشد «مالک» همان مالک اشتر معروف از اصحاب خاص امیرالمؤمنین علی (ع) است فرزند حارث بن عبد یغوث که در سال ۳۷ هجری به توطئه ابوسفیان مسموم شده و به شهادت می‌رسد.

در مورد میر زنهار خوار رک توضیحات بیت ۳۹۶.

ب ۷۷۹. «یک نیزه بالا نشستن آفتاب» شاید به معنی به اندازه یک نیزه بالا آمدن یا اندکی بلند شدن آفتاب باشد.

ب ۷۹۸. «سلیمان» پسر و جانشین داوود است و در اسلام از انبیای بنی اسرائیل محسوب می‌شود؛ مطابق روایات مذهبی حضرت سلیمان قریب هفتصد سال سلطنت کرد و تورات را نشر نمود و برای تعمیر بیت المقدس اقدام کرد در روایات، وی حاکم بر جنّ و انس شناخته شده و انگشتی سلیمان نیز که اسم اعظم بر آن نقش شده بوده مشهور است.

«فرّ سلیمان» اشاره به همین سلطنت و پادشاهی بر جنّ و انس می‌باشد در مصراع دوم «دیو» اشاره‌ای دارد به «صخر جنّی» که انگشتی سلیمان را ربود و مدتی به نیروی آن انگشتی بر ملک او سلطنت

کرد تا بار دیگر انگشتر به دست سلیمان افتاد و سلطنت از دست رفته را به دست آورد.

در مورد سلیمان رجوع شود به قرآن، سوره‌های: «ص» آیات ۳۴ و ۲۹، «نمل» آیات ۱۸ و ۱۷ و ۱۶، «سبأ»

آیه ۱۲.

«فَرّ» (Far (r). [فَرّه = خَرّه] طبق مندرجات ز امیادیشث (اوستا) فَرّ چنین تعریف می‌شود: «فَرّ فروغی

است ایزدی، به دل هر که بتابد از همگان برتری یابد. از پرتو این فروغ است که شخص به پادشاهی می‌رسد،

شایسته تاج و تخت می‌گردد... و نیز از نیروی این نور است که کسی در تمایلات نفسانی و روحانی کامل گردد

و از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شود.»

معمولاً «فَرّ» را به گونه‌های «فَرّ ایرانی»، «فَرّ ایزدی» و «فَرّ کیان» منقسم می‌دارند.

ب ۸۰۵. «قُلْ هُوَ اللَّهُ» قسمتی از سوره اخلاص است ولی در این جا توسعاً به معنی کل قرآن و پناه بردن

به انوار معنوی قرآن و در نهایت التجا به خداست

ب ۸۰۷. بیت اشاره ضمنی به داستان حضرت ابراهیم جدّ اعلای بنی اسرائیل دارد که به جهت دعوت

مردم به خدای یگانه توسط نمرود (پادشاه کلدی) به آتش افکنده شد ولی به فضل خدا آتش بر ابراهیم به

گلستانی تبدیل شد. آیه ۶۹ سوره انبیاء اشاره به همین ماجراست:

«يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَيَّ اِبْرَاهِيمَ»

ب ۸۰۸. مضمون بیت به نوعی یادآور بیت مشهور حافظ می‌باشد:

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد دیو چو بیرون رود، فرشته درآید

ب ۸۲۶. ما بین واژگان «دستگیر» در مصراع نخست با «دستگیر» در مصراع دوم جناس مرکب تامّ

وجود دارد.

ب ۸۳۵. بیت تلمیحی دارد به داستان موسی و راهنمایی او توسط خضر. در این مورد رجوع کنید به

توضیحات بیت ۵۵.

ب ۸۸۵. در مورد این بیت ر.ک به توضیحات بیت ۶۷۸

ب ۹۸۴. بیت اشاره است به مسلط بودن حضرت سلیمان بر باد و حرکت کردن تخت پادشاهی او توسط

باد.

ب ۹۹۰ و ۹۸۳. «چهار گوهر» همان عناصر اربعه یا چهار آخشیجان می‌باشد که عبارتند از: آب، خاک،

باد، آتش.

ب ۹۹۷. در مصراع نخست «یاقوت شب» و «لعل هور» هر دو اضافه تشبیهی و در مصراع دوم «یاقوت رخشان» استعاره از سرخی شفق و «بلور رخشان» استعاره از خورشید تابان می‌باشد. بیت بیان اتمام روز و فرارسیدن شب است

ب ۱۰۰۱. شب به جهت سیاهی و کدورت به افعی سیاه رنگ مانند شده است ما بین واژگان «مهره» و «افعی» و نیز ما بین کلمات: کان، زمرد و بلور، تناسب یا مراعاة نظیر وجود دارد.

ب ۱۰۳۹. مصراع دوم بیت در مقام تمثیل به کار رفته است مراد شاعر این است که انسانهای جفا پیشه و گرگ صفت شایستگی حکومت و رعیت پروری را ندارند.

ب ۱۰۵۲. «کلاه کیانی» یعنی تاج پادشاهی و سلطنت. در مصراع دوم بیت ما بین «دانه‌ها» و «یتیم» در ارتباط با «کلاه کیانی» در مصراع نخست ایهام تناسب زیبایی بکار رفته است.

توضیح مطلب این که مراد شاعر از «دانه‌های یتیم» اشک یتیمان است ولی در ارتباط با کلاه کیانی به معنی دانه‌های مروارید و جواهر گرانبها می‌باشد که همین امر باعث زیبایی و بلاغت ادبی بیت شده است.

ب ۱۰۵۶. در مصراع دوم بیت ما بین واژگان «رستم» و «زال» ایهام تناسب وجود دارد.

ب ۱۰۸۲. «را» در مصراع دوم بیت بدل از کسره مضاف می‌باشد.

ب ۱۱۰۸. اشاره دارد به حدیث مشهور: الدنیا مزرعة الآخرة

ب ۱۱۳۱. مصراع دوم یعنی قد و بالای متوسطی داشت.

ب ۱۱۳۶. اشاره دارد به: إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا وَمِنَ الشُّعْرِ لِحِكْمَةٌ.

ب ۱۱۵۱. فردوسی هم در موارد متعددی از شاهنامه از منبع مورد استفاده خود با تعبیر «نامه باستان»

یاد می‌کند؛ معلوم می‌دارد این حسام یک منبع قدیمی در دست داشته است.

ب ۱۱۸۱. «سعد وقاص» از یاران و پهلوانان لشکر حضرت علی (ع) است که علی (ع) به هنگام رفتن به

شهر قهرمان حفاظت شهر خاوران را به او می‌سپارند.

ب ۱۲۲۰. «تهماس»: پادشاه ساحل زمین و فرمانده کافران که عاقبت به دست علی (ع) کشته می‌شود.

ب ۱۲۲۷. در مورد جمشید ر.ک به توضیحات بیت ۲۰۵۲

ب ۱۲۶۵. ساحل یا ساحل زمین جایی که تهماس شاه در آن جا حکومت داشته است. در مصراع دوم

بیت نوعی اغراق یا مبالغه وجود دارد.

ب ۱۲۶۸. در مصراع نخست بیت «مبالغه» وجود دارد. در مصراع دوم «روی بخت» اضافه استعاری

است. ما بین واژگان «گریان» و «خندان» تضاد وجود دارد.

ب ۱۲۷۶. «شتاب و درنگ» یعنی جنگ و گریز، کارزار، اصولاً دو چیز متضاد افاده معنی عام می‌کند مانند کز و قرّ به معنی جنگ و نبرد.

ب ۱۳۰۲. «عمرو امیه» از فرماندهان رسول اکرم (ص) و از یاران نزدیک حضرت علی (ع) می‌باشد که با جادوگری و عیاری خود ضربات مؤثری بر سپاه کفر وارد می‌کند.

ب ۱۳۴۲. ترکیب «کوه تا کوه» توسّماً به معنی همه جا. در این بیت شرط انکاری به کار رفته است. چون هیچ وقت سپاه از کوه تا کوه را نمی‌گیرد و هیچ وقت از ابر سپاه تیغ نمی‌بارد.

ب ۱۳۴۶. وصف سیاهی شب است در مصراع دوم بیت «کافور» استعاره از روشنایی روز و «عنبر» استعاره از سیاهی شب است.

ب ۱۳۵۱. مصراع نخست بیت بیان سکوت فراگیر شب و مصراع دوم بیان سیاهی شب می‌باشد. در مصراع دوم از لحاظ زیبا شناختی بیت، تشبیه زیبایی به کار رفته است؛ هوا در تیرگی به دل کافر تشبیه شده است یعنی همچنانکه دل کافر از روشنایی ایمان و معنویت دور بوده و کدورت کفر و الحاد آن را فراگرفته است هوا هم چنین تیرگی و کدورتی به خود گرفته است.

ب ۱۳۵۶. در این بیت و بویژه در مصراع نخست آن نوعی «ضعف تألیف» وجود دارد.

ب ۱۳۷۷. در مورد این بیت رک به توضیحات بیت ۴۱.

ب ۱۴۴۷. صنعت «تکرار» در بیت جلب توجه می‌کند. واژگان «چپ» و «راست» تکرار شده است.

ب ۱۴۸۱. پرگشادن خورشید یعنی طلوع و برآمدن آفتاب. «لاجورد» یعنی آسمان تیره «آب زر» استعاره از انوار طلایی خورشید می‌باشد.

ب ۱۵۴۸. در مورد این بیت رجوع کنید به توضیحات بیت ۴۱.

ب ۱۵۹۵. در مصراع دوم «شتاب» به کنایه یعنی اقدام به جنگ و «درنگ» به کنایه یعنی جنگ نکردن و مصالحه و آشتی کردن.

ب ۱۶۲۸. قرطاس: حاجب و پرده‌دار خاص و داماد تهماس که بعداً در جنگ بوسیله علی (ع) کشته می‌شود.

ب ۱۶۴۴. «مرّه منذر» از پهلوانان و فرماندهان تهماس شاه می‌باشد

ب ۱۶۸۲. «قیروان»: [معرب کاروان] شهری است در تونس، این شهر را عقبه بن نافع تأسیس کرد.

ب ۱۶۸۳. «ایران»: علاوه بر کشور جغرافیایی ایران در شاهنامه و برخی متون حماسی در مقابل «توران زمین» قرار دارد و توران سرزمینی است بر آن سوی آمودریا (جیحون) یعنی ماوراءالنهر در کتب متأخر ناحیت ترک و خزر و چین و ماچین و تبت و شرق را به تفاوت خاک تور و مامک روم و روس و آلان و مغرب را خاک سلم دانسته‌اند در شاهنامه توران به مملکت ترکان و چینیان اطلاق شده که بواسطه جیحون از ایران جدا می‌گردد.

«برکوش» شاید همان «بزگوش» باشد که محلی است در مازندران. در شاهنامه آمده:

و از آن روی بزگوش تا نرم‌پای
چو فرسنگ سیصد کشیده سرای

«دریای چین»: در کتب فارسی مراد از دریای چین «رود آمویه» (جیحون) است.

ب ۱۷۰۶. یعنی به محض این که شب چتر نقره‌ای ماه را به نمایش گذاشت (ماه و مهتاب نمود و ظهور

پیدا کرد) خورشید انوار طلایی خود را پنهان نمود

مابین کلمات شب و ماه و سیمین و زرین و نیز خورشید و ماه، نوعی تناسب یا مراعاة نظیر وجود دارد.

ب ۱۷۱۸. مشعل نیمروز استعاره از خورشید است در نظر شاعر خورشید همانند مشعلی نورانی است

که وسط روز می‌درخشد

ب ۱۷۷۲. در مصراع نخست «زنگ» استعاره از شب یا سیاهی شب و «رومی» استفاده از روز یا

روشنایی روز می‌باشد.

ب ۱۷۷۸. «گنجور گنجینه باختر» یعنی خداوند؛ «درج پیروزه» استعاره از آسمان لاجوردی و «قفل زر»

استفاده از خورشید.

مراد بیت: وقتی که خداوند آن صاحب گنج گنجینه مشرق زمین بر این آسمان پیروزه و ش لاجوردی رنگ قفل

زرین آفتاب را زد (وفتی که خورشید طلوع کرد...)

ب ۱۷۹۸. «صایم بربری» نام مستعار عمروامیه است که در پیش تهماس شاه و اطرافیانش خود را با این

نام معرفی می‌کند.

ب ۱۸۳۹. سگسار: نام قومی افسانه آمیز که سرشان مانند سر سگ بود و شهر آنان را نیز سگسار

می‌نامیدند بعضی محققان برآنند که اصل سگسار (سک = Saka + سار = سر) است منسوب به قوم «سکه»

سرزمین سکه‌ها.

قیروان: در مورد این کلمه رک به توضیحات بیت ۱۶۸۲.

ب ۱۸۹۵. در مصرع دوم بیت ما بین واژگان (سر ویال و بند و سرون) تناسب یا مراعاة نظیر وجود دارد.
 ب ۱۹۲۹. مصرع دوم: یعنی باید امروز کار و جنگ را سامان داد و به اتمام رساند
 ب ۱۹۶۱. «زورق آفتاب» اضافه تشبیهی است «دریای آب» استفاده از آسمان نیلی نگ می باشد.
 ب ۱۹۸۲. ما بین واژگان نیرنگ همچنین ما بین پرده و بی پرده جناس زاید وجود دارد معنی بیت: وقتی که به حیل و نیرنگ شعبده بازی آغازد آشکارا با صد پرده و حجاب شعبده بازی می کند.

ب ۲۰۱۷. بیت وصف غروب خورشید است «غواص دریای چین» استعاره از خورشید و «چشمه آتشین» استفاده از سرخی شفق به هنگام غروب آفتاب می باشد یعنی شبانگهان که این خورشید غواص مانند در آسمان دریاسان و آبی رنگ به چشمه سرخ رنگ شفق فرو رفت...

ب ۲۰۵۲. «جمشید خورشید» اضافه تشبیهی و «خرگاه نیلی» استفاده از آسمان لاجوردی است. در این بیت ما بین واژگان جمشید و تاج و خرگاه تناسب یا مراعاة نظیر وجود دارد.
 جمشید: در «ودا» Yama (جم) پسر خورشید و نخستین بشری است که مرگ بر او چیره شده، بر دوزخ حکومت می کند. در داستانهای ملی ما نیز وی یکی از پادشاهان سلسله داستانی پیشدادی است. به قول اوستا او نخستین کسی است که اهورا مزدا دین خود را بدو سپرد. به گفته شاهنامه جشن نوروز از رسوم اوست و عاقبت ضحاک او را برانداخت.

ب ۲۰۸۸. مصرع دوم بخشی از آیه ۱۳ سورة الصّف (۶۱) می باشد که می فرماید:

وَأٰخِرَىٰ مَحَبَّتَهَا نَصْرٌ مِّنَ اللّٰهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ وَبَشْرٌ لِّلْمُؤْمِنِيْنَ

ب ۲۰۹۱. «برج شیر» یکی از بروج دوازده گانه و برج پنجم است برابر با ماه مرداد فارسی و تموز سریانی در نجوم از صورتهای فلکی است که در میان سرطان و سنبله قرار دارد و آن را بصوت شیری توّم کرده اند.
 برجهای دوازده گانه به ترتیب عبارتند از: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت.

ماه: قمر زمین اولین و نزدیکترین سیاره از سیارات هفتگانه نسبت به زمین. سیارات هفتگانه عبارتند از: قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، زحل.

ب ۲۱۳۰. مصرع دوم بیت تعبیر دیگری از مثل معروف: «دست بالای دست بسیار است» می باشد

ب ۲۱۳۹. یعنی: اگر چه هم آورد و حریف جنگ با من نیستی ولی با اینهمه وقتی که گرد و خاک نبرد از دشت جنگ برخیزد و حرکتی به نشانه کارزار از جانب تو دیده شود بناچار من هم وارد جنگ با تو می شوم.

- ب ۲۱۴۰. در این بیت «بخوابم» و «بسوزم» هر دو در معنی متعدی به کار رفته‌اند یعنی بخوابانم و بسوزانم.
- ب ۲۱۶۶. بین «دستبرد» در مصراع نخست با «دست برد» در مصراع دوم بیت جناس مرکب تام بکار رفته است.
- ب ۲۱۶۸. در بیت صنعت «تکرار» در واژه «سر» به کار رفته است.
- ب ۲۱۷۱. در این بیت صنعت «حسن تعلیل» به کار رفته است. شاعر علت تمایل نیزه به سوی سینه دشمن را در خوردن خون جگر می‌داند.
- ب ۲۱۷۵. در این بیت صنعت «مبالغه» بکار رفته است. در مصراع نخست «زبان سنان» اضافه استعاری می‌باشد. مصرع دوم یعنی: سر نیزه‌ام به آسمانها می‌رسد و با ستارگان همدم می‌شود.
- ب ۲۲۰۰. موی باز کردن یعنی بریدن و ستردن مو.
- ب ۲۲۰۱. ما بین «زنان» و «زنان» در مصراع نخست بیت «جناس تام» وجود دارد.
- ب ۲۲۱۹. در این بیت ما بین کلمات «نوان» و «بانوان» جناس زاید بکار رفته است.
- ب ۲۲۶۰. «سنجاب روز» و «سمور شب» هر دو اضافه استعاره مصرحه هستند خورشید به جهت درخشش و روشنایش به سنجاب و ماه به جهت تیرگی و کدورت به سمور مانند شده است. مراد بیت: وقتی روز روشن فرا رسید و خورشید طلوع کرد شب تیره و ماه از صفحه آسمان رخت برپست.
- ب ۲۳۲۸. در مصراع نخست ترکیب «طعن نیزه» ترکیب جالبی است چون «طعن» به معنی «نیزه زدن» نیز می‌باشد هر چند که در این جا به معنی «ضریت نیزه» به کار رفته است.
- ب ۲۳۵۰. «چرخ چاچی» یعنی کمان ساخته شده در شهر چاچ، کمان سخت.
- «زحل» یکی از سیارات هفتگانه منظومه شمسی که پس از مشتری از همه سیارات منظومه بزرگتر است این سیاره دارای هشت قمر (ماه) می‌باشد و حلقه‌ای نورانی دور آن را فرا گرفته است. زحل یا کیوان بعنوان نحس اکبر شناخته می‌شود.
- در مورد دیگر سیارات رک به توضیحات بیت ۲۰۹۱.
- در مصراع دوم بیت ما بین واژگان زحل و تیر ایهام تناسب وجود دارد.
- ب ۲۴۴۸. مصراع دوم بیت حاوی ضرب‌المثل است که بنده در منابع دیگر این مثل را نیافتم.
- ب ۲۵۱۰. در این ابیات بین واژگان «ماهتاب» و «ماه تاب» و «شیردل» و «شیردل» جناس مرکب تام وجود دارد.

- ب ۲۵۶۷. در این بیت بویژه در مصراع دوم آن نوعی حسن تعلیل به کار رفته است شاعر سیاهی
ظلمانی شب را علت درنگ کردن فلک شمرده است
- ب ۲۵۶۸. شب به جهت سیاهی و کدورت ذاتی که دارد به «دیورای» بودن وصف شده است.
- «دیو» dIV [پهلوی. dev]: موجودی افسانه‌ای و متوهم که او را بصورت انسانی بلند قامت و تنومند و زشت
تصور کنند که دارای دو شاخ و دم است. دیو در ادب فارسی مشبّه به زشتی و شرارت و گجستگی می‌باشد، در
مصراع دوم «را» از نوع بدل از کسره مضاف یا فک اضافه است.
- ب ۲۶۲۱. مصراع دوم بیت حاوی اغراق یا مبالغه است.
- ب ۲۶۳۹. «با» در مصراع بیت بای مقابله یا تقابل می‌باشد. مصراع دوم یعنی پولاد در مقابل تیغشان
مومی بیش نیست.
- ب ۲۶۴۹. مصراع دوم یعنی فرستادگان و رسولان را با سرعت روانه راه کرد.
- ب ۲۶۸۴. «عیار» در این جا یعنی زیرک و چالاک.
- ولی مصراع دوم بیت از اشاره‌ای تاریخی خالی نیست «عیاران» طبقه خاصی از طبقات اجتماعی قدیم
بوده‌اند که از اواخر قرن دوم هجری وجود داشته که به تدریج با تصوف آمیخته و بصورت فتوت درآمده است.
- ب ۲۶۸۵. در مصراع دوم بیت صنعت «تنسیق الصفات» به کار رفته است.
- ب ۲۶۹۱ تا ۲۶۸۹. در مورد این ابیات رک به توضیحات بیت ۲۶۸۴.
- ب ۲۷۳۹. مصراع نخست یعنی کار را واژگونه و برعکس انجام داده‌ای.
- ب ۲۷۴۰. در این بیت صنعت «تکرار» در واژه «سر» جلب توجه می‌نماید.
- ب ۲۷۵۳. در این دو بیت «تعقید» و یا نوعی «ضعف تألیف» وجود دارد.
- ب ۲۷۶۹. به نظر می‌رسد که کلمه «درخشیدن» در مصراع نخست مناسب مقام نباشد این کلمه از نظر
معنی نیز با مفردات دیگر بیت ارتباط چندانی ندارد شاید «زرخشیدن» بهتر و صحیح‌تر باشد.
- ب ۲۷۹۳. مصراع نخستین بیت ضعف تألیف آشکاری دارد اصولاً باید می‌گفت کرد که «بسا گنجها کاو
به رنج اندر است» ولی با اینهمه باید چنین توجیه کرد که: بسیار رنجهایی که به گنج منتهی می‌شود.
- ب ۲۸۳۱. مصرع دوم بیت ترجمه بخشی از سوره اخلاص است: «لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»
ب ۲۸۴۵. مصرع دوم یعنی از ریزش خون زیاد زمین همانند پشت پلنگ خالدار شد.
- ب ۲۸۵۰. عنان گران کردن یعنی توقف کردن سوار.

ب ۲۸۹۵. یعنی: اگر آفتاب بخت و اقبال من رو به زردی گذاشته است چرا باید به جای شتاب نبرد، درنگ و توقف روا دارم.

این بیت و بویژه مصراع اول آن از ابیات مشابه شاهنامه می باشد.

ب ۲۹۱۶. مراد از مصراع اول یعنی من از چنان توانی بر خوردارم که هم می توانم بنده و افسار به دست و پای دشمن بزنم و هم می توانم افسیر پادشاهی بر سر کسی بنهم.

ب ۲۹۵۴. مراد از بیت یعنی زمانی که شب فرا رسد.

ب ۲۹۷۴. مصراع دوم یعنی همانند چشم مست خود، سر مست از شراب شده بود

ب ۳۰۲۵. ترکیب «باد دریا شتاب» جالب توجه است شاید به معنی موج شدید و سهمگین دریا باشد.

ب ۳۰۵۱. مصراع نخست یعنی وقتی که خورشید طلوع کرد

ب ۳۰۸۶. شاعر در ذهن خود سطح آبی دریا را به آسمان نیلی رنگ مانند کرده و در مصراع دوم تعمداً

صنعت «تجاهل العارف» به کار برده و «کشتیهای روان بر روی آب» را بطور ضمنی به «ستارگان آسمان» تشبیه نموده است.

ب ۳۰۹۸. در این بیت صنعت «تنسیق الصفات» بکار رفته است.

ب ۳۱۰۸. بیت مبین نوعی استفهام تقریری است. مراد از بیت یعنی: هرکس که سر بر آستان درگاه او بساید بدون شک تاج پادشاهی بر سرش می نهند. «نهاد» در مصراع اول و دوم هر دو فعل ماضی در معنی مضارع محقق الوقوع می باشد.

ب ۳۱۱۵. «پشت اسلام» اضافه استعاری است. ما بین واژگان بیفزود و بکاست و شادی و محنت «تضاد» وجود دارد

ب ۳۱۱۸. یعنی وقتی که سر نیزه تو با فلک زور آزمایی و قدرت نمایی کند به چهره آفتاب خلل و آسیب وارد می کند.

بیت حاوی مبالغه یا اغراق است.

ب ۳۱۱۹. «بالا شتابی کردن» یعنی با سرعت و شدت بالا رفتن.

«همرکابی کردن» یعنی همراهی کردن.

معنی بیت: وقتی که عنان و افسار اسب یا سرعت به جانب بالا رود به اندازه ای عروج و صعود می کند که ماه نو با تو همراهی می کند.

در مصرع دوم بیت نباید از شباهت «ماه نو» به «رکاب» و ارتباط این دو کلمه با یکدیگر غافل بود.

ب ۳۱۴۹. در مصرع دوّم لفّ و نشر مشوّش به کار رفته است.

ب ۳۲۴۱. رک به توضیحات بیت ۱۳۴۲.

ب ۳۳۱۳. مصرع اول یعنی وقتی که خورشید طلوع کرد و سپیده سحری دمید. «کافور» استعاره از

خورشید «خم نیل» استعاره از آسمان لاجوردی است.

ب ۳۳۸۳. «گر» در مصرع نخست به معنی «یا» به کار رفته است در شاهنامه فردوسی برای این نوع

کاربرد شواهد زیادی می‌توان یافت. «و» در میان مصرع دوم و او ملازمت می‌باشد.

معنی بیت: یا باید آن اسب به دست من برسد و یا من راه آوارگی را خواهم پیمود.

ب ۳۵۰۴. مصرع دوم یعنی زمین از بسیاری لشکر و تجهیزات جنگی گویی باج و خراج خورشید را پس

داد و یا به عبارتی زمین از انبوه سپاه و سلاح می‌خواست قیمت و بهای خورشید را بپردازد.

ب ۳۵۱۱. رک به توضیحات بیت ۴۱.

ب ۳۵۱۵. «کوه هامون نورد» استعاره از اسب تندرو و چالاک پوی است.

«نعل» مجازاً به معنی پا علاقه آن «ملازمت» می‌باشد چون پای اسب همواره ملازم با نعل است.

قافیۀ مصرع دوم ظاهراً صحیح نمی‌نماید شاید «درد» بهتر و صحیح‌تر باشد.

ب ۳۵۳۳. در مصرع نخست «با» از نوع مقابله و تقابل است یعنی تیغ و شمشیر در مقابل استخوان

نمی‌توانست تاب و دوام بیاورد.

ب ۳۵۷۵. در مصرع نخست اگر پس از کلمه «ده» و او اضافه کنیم معنی بهتری به ذهن متبادر می‌کند هر

چند که به همین صورت هم به نوعی قابل توجیه است.

ب ۳۵۹۳. در مصرع دوم بیت ما بین واژگان: چشم، ابرو، رخسار و سر، تناسب یا مراعاة نظیر وجود

دارد.

ب ۳۶۰۴. دو بیت صنعت «اغراق» به کار رفته است

ب ۳۶۱۱. مصرع نخست یعنی وقتی که خورشید قائم بر آسمان شد به عبارت دیگر وقتی که زمان ظهر

فرارسید.

ب ۳۶۱۹. ما بین «کارزار» در مصرع اول و دوم جناس مرکب تام به کار رفته است.

ب ۳۶۲۲. ابن حسام در این بیت و چند بیت بعدی ترکیب «پس پشت» را التزام کرده است.

- ب ۳۶۳۵. به کار بردن فعل مفرد برای فاعل جمع بنا به ضرورت شعری و از خصوصیات سبک این کتاب است.
- ب ۳۶۶۰. «پای امل» و «دست اجل» هر دو اضافه استعاری است.
- ب ۳۶۶۸. «آیین مختار» یعنی شریعت نبوی، اسلام، سنت و سیره پیامبر.
- ب ۳۷۳۹. منظور از «روم» روشنایی روز است. «روم» مشبّه به سپیدی و روشنی است. «دارا» همان داریوش نام چند تن از شاهنشاهان هخامنشی است ولی اغلب داریوش اول مد نظر می باشد در این جا مطلقاً به معنی پادشاه به کار رفته است منظور از «دارای زنگ» شب یا سیاهی شب می باشد.
- مراد از بیت یعنی وقتی که شب فرار رسید و تاریکی شب ماه روشن را در آغوش گرفت.
- ب ۳۷۴۰. «عروس سراپردۀ نیل فام» استعاره از ماه و مراد از «ایوان بام» آسمان است که بام زمین محسوب می شود. این بیت با بیت قبلی موقوف المعانی است. معنی بیت: در آن وقت ماه این عروس خرگاه نیلی رنگ (آسمان) در ایوان بام آسمان تجلی و درخشش پیدا کرد.
- ب ۳۸۲۷. «نهنگ دلاور» استعاره مصرّحه از پهلوان مورد بحث و «شیر» استعاره از اسب پهلوان و «اژدهای دلیر» استعاره از شمشیر می باشد. ما بین واژگان «نهنگ» و «شیر» و «اژدها» تناسب وجود دارد.
- در این بیت صنعت «تشخیص» به کار رفته است به کار بردن واژه «اژدها» برای شمشیر از باب تشخیص است.
- ب ۳۸۲۹. یعنی پهلوان دلاور از بس که از دشمنان خون می ریخت گویی جامی از خون به دست گرفته بود و با تیغ جام مانند خود روی زمین را همانند یاقوت سرخ و خونین کرده بود.
- ب ۳۸۳۴. در این بیت بویژه در مصراع دوم آن مبالغه یا اغراق به کار رفته است.
- ب ۳۸۳۸. ما بین واژگان «آینه تاب» در مصراع اول و دوم جناس مرکب تام به کار رفته است.
- ب ۴۱۰۶. بیت بیانگر این است که در قدیم آینه را از آهن درست می کردند که می گویند برای نخستین بار «اسکندر مقدونی» دستور داد تا از آهن آینه بسازند.
- ب ۴۱۹۳ و ۴۱۹۱. در این دو بیت «تشبیه مرکب» به کار رفته است که به ترتیب مصراع اول مشبّه و مصراع دوم آنها مشبّه به می باشد.
- مراد از دومین بیت این است که او را چنان به خم کمند و ریسمان می بندم که گیسوی دراز و پر خم زیبا رویان دل عاشق مستمند را گرفتار کرده و به خود می بندد.
- ب ۴۲۵۳. در مصراع دوم بیت نوعی ضعف تألیف وجود دارد «خواهم» که معین فعل اصلی «رفت» می باشد قبل از فعل اصلی قرار گرفته است.

ب ۴۳۰۰. مصرع دوم به کنایه یعنی ضربه و آسیب از جانب خودم به من وارد شده است.

ب ۴۳۰۹. مصراع نخست بیت ضعف تألیف آشکاری دارد «ز نو صد مسلمان» به جای «ز صد نو مسلمان» از این لحاظ قابل توجه است.

ب ۴۴۸۰. «آب حیوان» یا آب حیات نام چشمه‌ای است در ناحیه‌ای تاریک از شمال که موسوم به ظلمات است. آشامیدن آن آب، زندگی جاودانی بخشد گویند اسکندر به طلب آن شد و نیافت ولی خضر پیغمبر بدان رسید و از آن آب آشامید و جاوید گشت. نامهای دیگر آن عبارتست از: آب زندگی، آب زندگانی، آب بقاء، آب خضر.

مصرع دوم بیت تلمیحی دارد به داستان جادوگران بابل و دو فرشته هاروت و ماروت که به زمین بابل نازل شده و مرتکب گناه گشته و در چاه بابل آویخته شدند. هاروت و ماروت به خاطر اینکه برای آموختن سحر به مردم جهت آشکار کردن مفاسد آنان به زمین آمدند و برای آزمایش و تنبیه دیگر فرشتگان معذب شدند، مشهورند. از این جهت سرزمین بابل مشبه به جادو خیزی و سحرانگیزی است.

ب ۴۷۲۴. در لغت به معنی فرخنده، ولی در اصل پرنده‌ای است از راسته شکاریان روزانه. هما در طبقه‌بندی جزو پرندگان شکاری است که غذای آن فقط استخوان است قدام این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت می‌کند.

سعدی در وصف هما گوید:

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان دارد و جانور نیازارد

ب ۴۸۷۵. در مصراع دوم بیت برای فاعل جمع مفرد به کار رفته است که از لحاظ سبکی حائز اهمیت است.

ب ۴۸۷۶. «هندوی شب» و «ترک روز» هر دو اضافه استعاره‌ای است. «هندوی شب» استعاره از ماه و «ترک روز» استعاره از خورشید می‌باشد.

ب ۴۹۸۳. «رومی» استعاره از خورشید و «دارای زنگ» استعاره از ماه می‌باشد.

ب ۵۱۳۷. در این بیت «واج آرایی» در صامت در «س» وجود دارد.

ب ۵۲۷۴. بیت بیانگر اعتقاد قداما به قضای محتوم و سرنوشت ناگزیر انسان می‌باشد. معمولاً قضا را در فلسفه چنین تعبیر می‌کنند: علم حق است به آنچه می‌آید بر احسن نظام و آن عبارت از حکم الهی است در اعیان موجودات بر آن نحو که است از احوال جاری از ازل تا ابد.

ب ۵۴۴۲. «هفت کشور» یا هفت اقلیم: هفت قسمتی که منجمین قدیم در ربع مسکون فرض کرده‌اند و هر یک از آن قسمت‌ها را اقلیمی می‌گفتند. و معتقد بودند که هر یک از این اقالیم با سیارات ارتباط دارد. در کتب

جغرافیای اسلامی به نام هفت اقلیم یا اقالیم سبعة، هفت ولایت و هفت کشور شهرت دارد.

در این بیت مراد از هفت کشور کل کرهٔ خاکی و به عبارت دیگر ربع مسکون زمین است.

ب ۵۶۳۵. در این بیت صنعت «تشخیص» به کار رفته است «نهنگ» به معنی پتک و «آزدها» به معنی

شمشیر از این لحاظ قابل توجه می‌باشد

ب ۵۶۹۲. بیت اشاره است به سحر و افسون مردی از قوم موسی (بنی اسرائیل) که آنان را فریفت و به

پرستش گوسالهٔ زرین داداشت. نام سامری را روایت، موسی بن طلف (یا موسی بن ظفر) نوشته‌اند.

و نیز بیت اشاره دارد به قسمتی از آیهٔ ۱۴۸ سورهٔ اعراف که می‌فرماید: عَجَلًا جَسَدًا لَّهُ خَوَازٍ.

ب ۵۷۶۶. «آفت آباد مردم فریب» استعاره از این دنیای پر آفت و فریبنده است

ب ۵۸۴۹. جام کیخسرو: همان جامی است که طبق گفتهٔ فردوسی کیخسرو احوال بیژن در چاه را

بوسیلهٔ آن می‌بیند این جام به «جام کیخسرو» مشهور بود تا اینکه در قرن ششم به مناسبت شهرت جمشید و

یکی دانستن او با سلیمان، جام مزبور را به جمشید انتساب دادند و «جام جم» و «جام جمشید» گفتند.

فردوسی گوید:

پس آن جام بر کف نهاد و بدید / در او هفت کشور همی بنگرید

ز کاروان نشان سپهر بلند / همه کرد پیدا چه و چون و چند...

ب ۵۸۹۱. «قاف»: کوهی افسانه‌ای که نام آن در قرآن آمده است و مفسران آن را کوهی می‌دانند محیط

بر زمین و گویند از زبر جد سبز است و سبزی آسمان از رنگ اوست و آن اصل و اساس همهٔ کوههای زمین

است. این کوه در ادب فارسی طرف توجه خیلی از شعرا بوده و آن را بعنوان مستقر سیمرغ (مرغ افسانه‌ای) می‌انگارند.

ب ۵۹۰۱. «دارالقرار» یکی از باغهای هشتگانهٔ بهشت است. هشت باغ بهشت عبارتند از: خلد، دارالسلام،

دارالقرار، جنت المأوی، جنت النعیم، فردوس، عدن، علیین.

ب ۵۹۰۶. مراد از «ارم» باغ ارم، مشهور به «ارم ذات العماد» است که به دستور شداد ساخته شد و آن را

بهشت شداد دانسته‌اند گویند شهری بوده در عربستان جنوبی در موضعی در عدن، که سنگهای آن از زر و

سیم و دیوارهای آن به احجار کریمه مرصع بود چون شداد دعوت هود پیغمبر را نپذیرفته بود به هنگام دخول

در آن باغ قبض روح شد و همراه باغ مذکور در زیر ریگ مدفون گردید.

«باغ ارم» در ادب فارسی مشبهٔ به زیبایی و کمال و ظرافت است.

ب ۵۹۲۹. ر.ک به توضیحات بیت ۸۰۷.

ب ۶۱۰۵ «دارالسلام» یکی از ابواب هشتگانه بهشت، برای اطلاع بیشتر رک به توضیحات بیت ۵۹۰۱.
 ب ۶۴۱۳ در این بیت «جناس تام» و هم «ردّ لعجز علی الصدر» به کار رفته است.
 ب ۶۴۴۶ در این بیت عناصر اربعه یا چهار آخشیجان مدّ نظر شاعر بوده و التزام شده است که عبارتند
 از: آب، باد، آتش، خاک.

ب ۶۶۶۳ در این بیت صنعت «تجاهل العارف» به کار رفته است.

ب ۶۸۹۸ بیت اشاره است به آیه ۲ سوره مبارکه الرعد: اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَهَا...
 ب ۷۰۵۹. همه پهلوانان نامبرده طبق داستان پسران صلصال شاه می باشند ولی از میان اینها نامهایی
 همچون «گیو» و «سام» «گودرز» و «تهمتن» از نامهای شاهنامه اقتباس شده است. «گیو» در شاهنامه پهلوان
 ایرانی، پسر گودرز و پدر بیژن است. «گودرز» در شاهنامه پهلوان ایرانی، پسر کشواد و شاه اصفهان است
 «تهمتن» در شاهنامه پهلوان زابلی، فرزند زال و رودابه می باشد.

ب ۷۲۵۰. مصراع دوم بیت از اشعار حکیم فردوسی است که به ذهن ابن حسام متوارد شده است در
 شاهنامه در داستان رستم و اسفندیار و از زبان رستم چنین آمده است:

نسبندد مرادست چرخ بلند

که گفتت برو دست رستم ببند

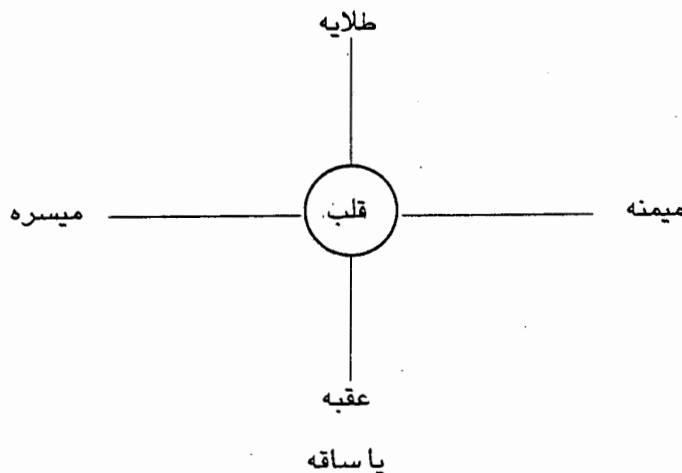
که همین بیت مد نظر ابن حسام قرار گرفته است.

ب ۷۳۸۵. در این بیت صنعت «ارسال المثل» به کار رفته است. مصراع دوم بیت یک مثل است

ب ۸۱۵۸. «قلب»: میان و وسط لشکر، در آرایش نظامی قدیم «قلب» و وسط لشکر، «میمنه» سمت راست،

«میسره» سمت چپ «طلایه» قسمت جلو لشکر و «عقبه» یا «ساقه» دنباله و قسمت پایانی لشکر است به مجموع

«یمین» و «یسار» جناحین لشکر گویند.



ب ۸۳۴۸. بیت اشاره دارد به رسم سوزاندن مردگان که در قدیم در برخی آیین‌ها وجود داشته امروزه هم همین رسم در هندوستان میان بودائیان و برهمنائیان طرفداران زیادی دارد.

ب ۸۵۶۱. در این بیت اغراق نسبتاً تندی به کا رفته است.

ب ۸۵۹۸. «نای نای» و «گلوی درای» هر دو اضافه استعارای است. علاوه بر این میان هر دو «نای» در مصراع نخست جناس تام وجود دارد.

ب ۸۶۰۰. در مورد «نصرٌ مِنَ اللَّهِ» ر.ک به توضیحات بیت ۲۰۸۸.

ب ۸۶۵۰. در مصراع دوم بیت در ترکیب «بدوبر» نکته سبکی وجود دارد و آن آوردن دو حرف اضافه برای یک متمم است که از خصایص سبک خراسانی است.

ب ۹۵۴۳. در مورد مصراع اول بیت ر.ک به توضیحات بیت ۷۹۸. در مصراع دوم «سکندر» یا اسکندر یک شخصیت قابل توجه است گفتنی است که اسکندر یک شخصیت تاریخی دارد و آن همان پادشاه روم است که ایران و هند را به تسخیر خود در می‌آورد و در ۳۲ سالگی وفات یافته و در شهر بابل مدفون می‌شود. طبق روایات شاهنامه اسکندر پسر داراب و مادر او دختر قیصر روم است که نزد پدر بزرگ مادری خود تربیت می‌یابد. از کارهای خارق‌العاده اسکندر آینه هست که بر فراز منار اسکندریه تعبیه کرده بود و بوسیله آن از فاصله زیادی وضع کشتیها و ممالک اطراف را می‌دید. شخصیت دیگر اسکندر شخصیت مذهبی اوست و علیرغم گجسته (ملعون) بودن او قبل از اسلام، در دوره اسلامی شخصیتی بسیار خوب دارد و حتی او را از پیامبران هم شمرده‌اند.

برخی از اهل تفسیر «ذوالقرنین» را همان اسکندر می‌دانند که در قرآن ذکر شده است و همان است که برای دفع شر قوم یاجوج و مأجوج سدّی بنا می‌کند. گویند اسکندر همراه خضر نبی به ظلمت آب حیات با آب حیوان در ظلمات رفت ولی برخلاف خضر به آب دسترسی پیدا نکرده در ادب فارسی عرفان «آیینۀ سکندر» کنایه از دل انسان است که مرکز توجهات و عنایات حضرت حق است.

ب ۹۵۶۸. مصراع دوم بیت حاوی یک مثل است به کنایه یعنی این راز برای همگان آشکار و هویدا شده است

ب ۹۷۷۳. بیت یادآور سخن معروف «العبد یدبّر و الله یقدر» می‌باشد.

ب ۱۰۱۹۴. در این بیت عناصر اربعه یا چهار آخشیجان التزام شده است.

ب ۱۰۵۸۹. بیت اشاره است به آبستنی حضرت مریم که روح‌الامین در وجود او دمید و حاصل آن

حضرت عیسی مسیح شد. در این باب ر.ک به سوره مریم آیات ۱۵ به بعد.

در مصرع نخست بیت ما بین «درختان» و «مریم» ایهام تناسب وجود دارد و نیز یاد آور درخت خرما (جَدَعِ النَّخْلَةَ) است که حضرت مریم از درد زایمان به آن پناه می‌برد. در این مورد رک به آیات ۲۳ و ۲۵ سوره مریم. ب ۱۰۵۹۰. بیت در بیان حیات بخشی باد صبا است. «دم عیسوی» اشاره به نفس حیات بخش حضرت مسیح است که گویند اگر بر مردگان می‌دمید زنده می‌شدند.

مصرع نخست اشاره است به بخشی از یه ۴۹ سوره آل عمران:

وَأُبرئِ الْأَكْمَةَ وَلاَ بُرْصَ وَأُحْيِ الْمَوْتَى بِإِذْنِ اللَّهِ

و مصرع دوم اشاره دارد به آیه ۲۵ سوره الزم: وَمَنْ آتَيْتَهُ الْبُرْقُ خَوْفًا وَطَمَعًا وَيَنْزِلُ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَيُحْيِي بِهِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا إِنَّ فِي ذَلِكَ لآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَعْقِلُونَ.

ب ۱۱۱۵۱. «کم یافتند» یعنی اصلاً چیزی نیافتند.

ب ۱۱۶۶۷. ما بین کلمات سیما و سیم جناس زاید وجود دارد.

ب ۱۱۷۷۶. در این بیت صنعت تضمین وجود دارد. مصرع نخست بیت از مصراعهای شاهنامه است که بر ذهن فردوسی متوارد شده است قبلاً ذکرش گذشت که بعضی از ابیات شاهنامه ناخودآگاه بر ذهن و زبان فردوسی توارد می‌کرده است.

یکی از مصادیقش همین بیت است، فردوسی در یکی از ابیات شاهنامه می‌گوید:

قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلک گفت احسنت مه گفت زه

ب ۱۱۹۲۰. مصرع دوم بیت یعنی از زخم تیر، خون سرخ و عقیق مانند بر چهره زرد وزیر مانند صلصال روان بود.

ب ۱۲۳۹۶. مصرع دوم به کنایه یعنی همه کشته شدند و از بین رفتند.

ب ۱۲۷۶۸. «پشنگ» غیر از این متن، از نامهای شاهنامه است که اسم چهار شخص با هویت جدا از هم می‌باشد یکی داماد ایرج و پدر منوچهر، دومی شاه توران و پدر افراسیاب و دیگری از بزرگان ایران و داماد طوس می‌باشد.

«فریبرز» غیر از این متن در شاهنامه پسر کیکاووس، که پس از کشته شدن سیاوش رستم حکومت چین و ختن را به او می‌سپارد.

ب ۱۲۸۱۱. مصرع دوم بیت متضمن «مثل» است «سر سفره شکار کردن» یک مثل می‌باشد.

ب ۱۲۸۷۶. در مصرع دوم بیت واوها «واو ملازمت» هستند، یعنی: من و دستم باید ملازم دامان

بیچارگی باشیم.

ب ۱۲۸۸۵. مصرع دوم اشاره است به سوره فصلت آیه ۳۰: إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَرَّلُ عَلَيْهِمُ وَالْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ.

ب ۱۲۸۹۹. در مصرع دوم بیت «شد» یعنی به اتمام رسید. این بیت مسلم می‌دارد که «خاوران نامه» در سال ۸۳۰ هـ ق به پایان رسیده است. گذشته از این مراد از مصرع دوم بیت این است که «خاوران نامه» در اصل به زبان عربی و یک مثنوی بلند تازی بوده است که توسط ابن حسام به زبان پارسی در می‌آید.

ب ۱۲۹۲۴. در این بیت دو مورد تمثیل یا ارسال مثل به کار رفته است. در مصرع اول بیت «قطره به عمان بردن» و در مصرع دوم «ملخ پیش تخت سلیمان بردن» هر دو مثل است.

ب ۱۲۹۲۶. مضمون این بیت، بیت معروف فردوسی و رنجهای او را فرا یاد می‌آورد که می‌گوید:

بسی رنج بردم بدین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی

ب ۱۲۹۳۸ تا ۱۲۹۳۱. در این چند بیت سیارات هفتگانه به ترتیب بیان شده است یعنی:

مهر (ماه)، عطارد (تیر)، زهره (ناهدید)، شمس (خورشید)، مریخ (بهرام) مشتری (برجیس) زحل (کیوان)، که از میان این سیارات، قدما برخی را سعد و برخی را نحس می‌شمارند مثلاً مشتری یا برجیس را سعد اکبر و زحل یا کیوان را نحس اکبر می‌شمارند علاوه بر این هر کدام از این سیارات مشبّه به یک ویژگی هستند مثلاً قمر یا ماه مشبّه به زیبایی و کمال، عطارد یا تیر دبیر فلک، ناهید یا زهره خنیاگر فلک، شمس یا خورشید معراجگاه حضرت عیسی (ع) بهرام یا میخ جنگجوی فلک، مشتری یا برجیس سعد اکبر می‌باشد.

ب ۱۲۹۵۰. بیت تلمیحی دارد به داستان یوسف و گرفتار شدن و عاقبت به فرمانروایی رسیدن او. یوسف: فرزندی یعقوب پیغمبر (ص) و مادر او «راحیل» است. به جهت علاقه بیش از حد پدرش، برادرانش بدو حسد بردند و به صحرا برده و به چاهی درافکندند که کاروانیان مصر او را از چاه درآوردند و در مصر فروختند. عشق زلیخا به یوسف مشهور زبانهاست تاوان عشق زلیخا و صداقت یوسف زندانی شدن او بود که عاقبت پس از تحمّل مشقّات فراوان به فرمانروایی (عزیزی) مملکت مصر نایل شد.

مصرع دوم بیت اشاره به همین داستان است. در ادب فارسی «یوسف» مشبّه به زیبایی و جمال است.

وَاللَّهُ يُوَفِّقُ بِمَا يَرْضَىٰ وَيُرِيدُ

لغات و ترکیبات

آ:

آب گرد:

گرداب. ۱۲۵۳۶

آبنوس:

درختی است که در هند و ماداگاسکار و جزیره موریس روید. چوب آن سیاه، سخت، سنگین و گرانبه است. مجازاً یعنی سیاه، اغبر ۱۴۵۴، ۳۰۵۶ و ۳۴۴۸. آذرگشسب:

همان آذر گشسب، یکی از سه آتشکده مهم عهد ساسانی که در شیز آذربایجان - تخت سلیمان کنونی - واقع بوده و به شاهان و جنگجویان اختصاص دارد ۱۵۵۵.

آلا:

نعمتها، نیکبها، نیکوییها ج الی ۵۲۵۹.

الف:

ادبار:

نگون بختی، سیه روزی، بدبختی ۶۶۱۴

ارغنون:

سازی است که یونانیان و رومیان می نواختند، ارگ ۸۳۵۸.

ارغوان:

درختی به رنگ سرخ مایل به بنفش، که در ارتفاعات پایین می روید و برای زینت نیز کاشته می شود. مجازاً یعنی قرمز رنگ و آتشگون ۴۶۰.

ازدر:

سزاوار، لایق، براننده ۷۱۱۸. فرودسی در شاهنامه گوید: فرستاد بر میمنه سی هزار

گزیده سوار از در کار زار

استا:

اوستا، کتاب مقدس ایرانیان باستان و زردشتیان که شامل پنج بخش است: یسنا، یشتها، و یسپرد، وندیداد، خرده اوستا ۹۸۱۲.

اعور:

یک چشم ۸۶۰.

القاس:

شاید انقاس: ج. نقس: مدادها و مرکبهایی که با آن چیز نویسند، دوده ها ۶۴۲۲.

اورنگ:

تخت، سریر ۹۵۴۰.

ب:

باختر:

در اوستا و در زبان پهلوی «پاختر» به معنی شمال آمده است در زبان فارسی اغلب به معنی مغرب استعمال می شود ۱۸۴۷.

بددلی:

یعنی بددل بودن، ترسو و بیمناک بودن، بدگمانی و کینه توزی که در این جا معنی نخست مراد است: مق. نیکدلی ۱۰۵.

بدرگ:

بد طینت، بد ذات، بد اصل ۱۲۸۱۱.

بدسگال:

بداندیش، بدخواه؛ مق. نیکوسگال ۱۱۶۶، ۱۲۰۹۹.

برآمیختن:

درهم شدن، ممزوج گشتن، اختلاط امتزاج ۴۰۲.

برز:

بلندی و ارتفاع، قد و قامت ۲۹۳۲.

برگستوان:

زره جنگی پهلوانان، پوشش اسب ۳۷۲۲.

بشولیده:

آشفته و پریشان، برهم زده، بشوریده، درمانده ۸۲۷۶.

بلارک:

[= بلالک] یعنی شمشیر بسیار جوهر، نوعی فولاد

جوهردار ۸۶۵۴.

بناگوش:

نرمة گوش، شقیقه، پس گوش ۸۹۰۳.

بنفریدن:

تنفر و دوری پیدا کردن ۳۴۷۵، ۶۱۵۵.

بنه:

بار و اسباب، زاد و توشه ۸۱۵۸.

بور:

سرخ، قرمز رنگ، اسب سرخ ۲۱۱۰.

بوم:

زمینة آماده شده اعم از پارچه و غیره که بر روی

آن نقاشی کنند ۹۰۴۰.

بوم و زاد:

سرزمین و ناحیه، زادگاه، منزل و مأوی ۴۳۴.

بیجاده:

نوعی از احجار کریمه، شبیه به یاقوت، کهربا ۱۲.

پ:

پالیزدار:

نگاهدارنده پالیز، دهقان صاحب کشت، پالیزبان

۲۳۶۷.

پایاب:

ته آب، بن آب مجازاً به معنای قدرت و مقاومت

۷۰۸۷.

پایست:

گرفتار، اسیر ۱۶۴۱.

پتیاره:

مخلوق اهریمنی، دیو ۶۵۱.

پندیره شدن:

استقبال کردن، به پیشباز کسی رفتن ۱۴۸۳.

پرگارگرد:

دورزننده مثل پرگار، سرگردان ۱۱۵۳۶.

پرند:

جامه ابریشمی ساده، حریر ساده، پرنیان ۶۳۱۸.

پرویزن:

غریبال، آردبیز، پالونه ۸۰۴۵، ۱۱۹۴۳.

پری:

[په . parlk] ۱. جن ۲. روح پلید، دیو ۳. استعاره از

زن زیبا. در این جا معنی اخیر مراد است ۶۴۵.

پشیز:

پول کوچک مسین یا برنجین کم بها ۱۱۶۷۹.

پلاس:

نوعی از جامه‌های کم بها؛ گلیم درشت و ستبر،
پشمینه ستبر که درویشان پوشند ۳۹۰.

پهلوی:

در اینجا یعنی پهلوانی، قهرمانی ۵۸۷. فردوسی در
این معنی گوید:

ز مزگان سرشکش به رخ برچکید

همه جامه پهلوی بردرید

پیل زور:

آن که چون پیل قوت و نیرو دارد، بسیار قوی و
نیرومند ۶۷۹. فردوسی می‌گوید:

چو آتش بیامد گو پیل زور

چو کوهی روان کرد از جا ستور

پیل وار:

باریک فیل، پیلبار، مجازاً یعنی بسیار بسیار ۲۱۵۴.

ت:

تازیان:

دوان دوان، تاخت کنان، تازنده، دونده ۱۲۸۹۹.

تاوتوش:

توانایی، تاب و توان ۲۵۷.

تبیره:

دهل، کوس، طبل، نقاره ۱۸۶۶.

ترسا:

ترسنده، بیم‌دارنده، نصرانی، مسیحی که در این جا
معانی اخیر مراد است ۱۲۹۳۳.

تف و تاب:

حرارت، گرمی، روشنایی، نور ۱۰۸۷۵.

تکاور:

دونده، تند رونده، اسب تندرو ۲۱۰۹.

تگ:

ته، بن، پایین، قعر ۱۸۱۶.

تموز:

نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان

مجازاً یعنی گرمای سخت ۱۰۹۷۱.

تنگ (تنگ شکر):

بار، حمل، (تنگ شکر یعنی بار شکر) ۴۲۰.

توبره:

کیسه بزرگ، کیسه‌ای که مسافران و شکارچیان

لوازم کار و توشه خود را در آن گذارند ۱۷۷۶.

توفیدن:

فریاد کردن، غریدن ۷۰۰.

ج:

جادو:

در این جا یعنی جادوگر، افسونگر ۹۷۵.

جانور:

جان‌دار، ذوحیات ۱۱۴۲۱.

جبه صوف:

لباس پشمینه، بالاپوش پشمی ۱۱۳۰.

جبین سای:

پیشانی ساییده، سجده شده ۱۲۹۸۵.

جریده:

جماعتی از سواران بدون پیاده، تنها، مجرد ۳۹۹۸.

جلاّب:

گلاب ۱۲۹۵۹.

جمازه:

شتر تیزرو، هیون ۳۶۵.

جنیبت:

یدک، اسب کتل، بالاد ۶۵۲۲.

چرب دست:

چابک، چالاک، ماهر، زبردست ۸۳۴۹.

چرخ چاچی:

کمان سخت منسوب به شهر چاچ (تاشکند کنونی) ۲۳۵۰.

چنبر:

حلقه، حلقه مانند ۷۴۱۸.

ح:

حریف:

همزور، هم‌آورد (در این جا) ۴۶۸.

حقه:

ظرف کوچکی که در آن جواهر یا اشیاء دیگر گذارند

قوطی، صندوقچه. ج. حَقَق ۳۳۵۰.

خ:

خافقین:

تشبیه خافق یعنی: شرق و مغرب، خاور و باختر

۶۶۱۱

خالو:

دائی، خال، برادر مادر ۱۲۵۷۷.

خام:

کمند ریسمانی بلند (در این جا) ۲۸۴۸.

خاور:

معنی پهلوی و قدیمی آن: مغرب، ولی در متن به تداول

امروزه یعنی: شرق و مشرق، به کار رفته است ۵۹۱.

خفتان:

قسمی جامه کز آگند که به هنگام جنگ می پوشیدند

کز آگند، قز آگند ۶۸۳۲.

خنجر گزار:

آن که خنجر را فرو کند، خنجر زن ۲۴۶.

خننگ:

اسب سفید موی، اسب سفید رنگ؛ در این جا مطلقاً

به معنی اسب به کار رفته است ۴۲۷۷، ۸۱۷۵.

خوشاب:

آبدار، تر و تازه ۲۱۲۲.

خیک:

ظرف چرمین که در آن آب، روغن، شیر و جز آن

کنند، مشک ۹۶۹۲.

د:

داد و دهش:

عطا کردن و بخشش، انعام ۱۱۸۸.

دارا:

داراب، داریوش اول پادشاه هخامنشی پسر

دیشناسپ ۳۷۳۹.

دارالسلام:

یکی از ابواب هشتگانه بهشت؛ ابواب هشتگانه

بهشت عبارتند از: خلد، دارالسلام، دارالقرار،

جنة المأوی، جنة التعميم، فردوس، عدن، علیین ۶۱۰۵

دارالقرار:

یکی از ابواب هشتگانه بهشت ۵۹۰۱.

درع داوودگار:

زره ساخته داوود، مجازاً زره مرغوب ۱۲۱۳.

درعه:

[جرع] جامه جنگی که از حلقه‌های آهن سازند، زره ۹۷۱.

درقه:

سپری که از پوست گاو یا گاو میش یا کرگدن سازند

گاو سپر؛ ج. دَرَق ۴۶۸۸.

دستبرد:

قدرت، دلیری، چیرگی، پیروزی ۳۹۵.

دست‌کش:

چیزی که بدان دست کشند؛ در این جا بمعنی تربیت

شده و رام، دست کشیده شده ۳۵۵۵.

دستگاه:

قدرت، توانایی، جاه و جلال ۱۸۱۷.

دقیق:

باریک، پارچه نازک و نرم، هر چیز ظریف و نازک ۸۰۴۵.

دم عیسوی:

نفس حیات‌بخش حضرت عیسی که بوسیله آن

مردگان را زنده می‌کنند ۱۰۵۹.

دوشینه:

منسوب به دوش، دیشبی (شب گذشته) ۹۳۶۶.

دهره:

نوعی حربه دسته دار که دسته‌اش آهنین و سرش

مانند داس است ۶۸۶۵.

دهقان:

مالک زمین، صاحب زمین ۲۳۶۷.

دیه:

دیا، پارچه ابریشمی رنگین ۸۰۱۳.

دیزه:

چارپایی که رنگش سیاه باشد، اسبی که پاهایش

سیاه باشد ۲۰۹۵.

دیو:

موجودی متوهم، او را بصورت انسانی بلند قامت و

تتموند و زشت و هولناک تصور کنند ۱۱۰۲۱.

دیهم:

تاج پادشاهی، کلاه مرصع.

ر:

رزمساز:

سازکننده رزم، آماده کننده مقدمات جنگ ۷۳۷.

زریر:

گیاهی است دارای ساقه کوتاه و گل‌های زرد رنگ و

برگ‌های زرد مایل به سفیدی و بدان جامه رنگ کنند

۱۲۰۲.

رعیت:

عامه مردم، گروهی که دارای سرپرست و راعی

باشند، اتباع پادشاه، تبعه یک کشور ۱۰۴۲.

رغیف:

گرده نان، گلوله حمیر؛ ج، ارغفه، رغفان ۸۰۴۵.

رفرف:

فرش، گستردنی، بالش، پارچه دیبای نازک ۹۳۷۰.

رقم زدن:

تحریر کردن، نوشتن، نقاشی کردن. که در این جا

معنی اول مراد است ۱۱۱۶.

رواق:

پیشگاه‌خانه، پیشخانه، سایبان ۲۷۱۲.

روح‌الامین:	(تفسیر و گزارش آن در زبان پهلوی) ۸۳۶۴.
جبرئیل ۱۰۶۸.	زنهارخوار:
رودبار	عهدشکن، پیمان‌شکن، خاین در امانت، خیانتگر. مق.
جایی که در آن چند رود جاری باشد، رودخانه	زنهاردار ۴۱۵.
بزرگ ۲۹۴۵.	زوبین:
روضه:	نیزه کوچکی که سر آن دو شاخه بود و در جنگ‌های
باغ، گلزار؛ ج. ریاض، روضات ۳۹۸۸.	قدیم آن را به روی دشمن پرتاب می‌کردند ۲۴۱۹.
روی برگاشتن:	زورق:
روی برگرداندن، اعراض ۱۴۶۹.	کشتی بسیار کوچک، قایق، کرجی ۲۵.
ره برداشتن:	زیب:
به راه افتادن، طی کردن راه، قطع طریق ۳۹۸۵.	زینت و زیور، آرایش ۷۶۶۷.
	زیر:
	صدای پست و نازک؛ مق. بم ۱۲۱۶.
ز:	
زبان‌بندی:	س:
نوعی افسون که به وسیله آن زبان کسی را ببندند تا	ساوواج:
سخن نگوید و راه خلاف نپیماید ۲۲۷۶.	[= ساوواج] وجهی که پادشاهان قوی و مقتدر از
زبرنیمه:	پادشاهان ضعیف و امرا می‌گرفتند. باج، خراج
نیمه بالایی، نیمه فوقانی ۲۱۵۵.	۴۱۰۹.
زرق و طامات:	سبک‌پای:
نفاق و دروغ، تزویر و ریاکاری ۵۵۷۵.	تند رونده، تیزرو، گریزپا ۲۶۸۵.
زره دامن:	ستودان:
پوشش زره، دامن زره، انتهای زره ۲۹۰۰.	چاهی در گورستان زردستان که استخوان مرده را
زُفت:	پس از خورده شدن گوشت وی توسط لاشخوران،
ستیزه‌خوی، خشن، ترشروی، گرفته ۹۶۳۸، ۲۲۸۲.	در آن می‌اندازند، گورستان زردشتیان، گورستان
زمهریر:	۱۰۲۷۵.
سرمای بسیار سخت، شدت سرما ۶۲۹.	سرگران:
زند و است:	غضبناک، خشمگین، متکبر، خودپرست ۲۱۷۴.
[= زند و اوستا] اوستا (کتاب دینی زردشت) و زند	

سرگرای:

آنچه قصد سوگند (تیغ و شمشیر و گرز) ۸۲۵۸.

سره:

خوب، نیکو، بی عیب، مق. ناسره ۶۵۷۶

سطلاب:

[= اسطلاب] ابزاری است که برای اندازه‌گیری

موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی به کار

می‌رفت ۱۱۵۸۶.

سقلاط:

[= سقرلاط] نوعی پارچه ابریشمی زردوزی شده

که آن را در بغداد می‌بافتند و شهرت بسیار داشته

است. پارچه‌ای نفیس به رنگ سرخ یا کبود ۳۸۳۱.

سمند:

اسبی که رنگش مایل به زردی باشد، زرده ۸۹۶۰.

سنجاب:

پستانداری است از راستهٔ جونندگان که دارای دمی

نسبتاً طویل و پرپشم می‌باشد ۲۲۶۰.

سنجق:

علم، درفش، رایت؛ ج. سناجق ۹۰۴۲.

سودای خام:

فکر و اندیشهٔ باطل ۷۱۴۲.

سهیل:

ستاره‌ای از ثوابت قدر اول در صورت فلکی

«سفنیه» که در آخر فصل گرما طلوع کند و میوه‌ها

در آن وقت می‌رسند و چون در یمن کاملاً مشهود

است آنرا سهیل یمانی می‌خوانند ۴۷۵۸.

سیماب:

جیوه، زیبق ۲۱۶۲.

ش:

شباهنگ:

ستارهٔ صبح، شعرئ، کاروان‌کش ۷۰۰۷.

شب چره:

آجیل و میوه که در شب نشینی صرف کنند، تنقل ۶۵۷۶

شبدیز:

اسب خسروپرویز که وی بدان بسیار علاقه داشت و

به مناسبت سیاهی رنگ آن را شبدیز می‌گفتند

۶۷۸۸

شرفه:

کنگره، هر یک از مثلثها یا مربعهایی که نزدیک به

هم در بالای قصر یا دیوارگرد قلعه و شهر بنا کنند؛

ج. شرفات ۹۶۱۲.

شعر:

موی ۶۲۲۳

شقه:

پاره‌ای از چیزی، نیمهٔ چیزی ۸۵۹۹.

شکوه:

ترس و بیم (از مصدر شکوخیدن) ۱۹۸۵.

شمیم:

بوی خوش ۶۶۶۰

شنگرف:

جسمی است سیاه بصورت توده که گردش سرخ یا

قهوه‌ای است، سولفور معدنی جیوه ۶۲۹۰، ۵۷۸۱.

ص:

صباح:

بامداد، صبح، اول روز؛ مق. مساء ۸۰۵۶.

برگشت‌کننده، روگرداننده عنان تابنده از جنگ

۹۶۶۸

عنقا:

سیمرغ، مزغ افسانه‌ای و موهوم ۱۰۱۶۵.

عیار:

تردست، چالاک، جوانمرد، طزار، تندرو ۱۰۸۶، ۲۰۱۲.

غ:

غبرا:

مؤنث اغبر؛ گردآلود، گرد رنگ، خاک رنگ، خاکی ۲۰۱۱.

غربل:

غربال ۸۰۴۵

غرم:

میش کوهی، قوچ جنگلی ۶۱۸۵، ۷۲۸۲.

غریویدن:

غریو کردن، فریاد زدن، نالیدن و گریستن ۱۰۰۵۸.

غیبه:

تیردان، ترکش، کیش، جعبه ۲۸۸۴.

ف:

فال همایون:

شگون خجسته ۶۹۸۸

فروهشته:

آویزان کرده، آویخته ۴۰۵۶.

فرهنگ:

ادب، تربیت، دانش، علم، معرفت ۷۱۰۱.

فرّهی:

دارای فرّه بودن، شأن، شوکت ۴۴۷۴.

صباحی:

شرابی که بامداد نوشند؛ شراب خوردن به وقت

صبح ۸۰۵۶.

صراحی:

ظرفی شیشه‌ای با شکمی متوسط و گلوگاهی تنگ و

دراز که در آن شراب یا مسکری دیگر ریزند، آوند

شراب ۸۰۵۶.

ط:

طراز:

نگار جامه، زینت پارچه؛ در این جا به معنی مطلق

زینت به کار رفته است ۱۰۵۱۷.

طعن نیزه:

نیزه زدن، نیزه زنی ۲۳۲۸.

طلایه:

جلودار، پیشرو لشکر ۹۳۲۸، ۳۸۷۷.

ع:

عبیر:

نوعی ماده خوشبوی مرکب از مشک، گلاب، صندل،

زعفران و غیره ۲۱۹۸.

عسس:

شبگردان، پاسبانان؛ ج: عاس ۹۳۳۱.

عقبه:

راه دشوار در کوه، گردنه ۵۳۲۱.

عَناب رنگ:

سرخ‌رنگ، به رنگ عناب ۵۷۰۷.

عنان‌تاب:

ق:

قربوس:

کوه زین، زین کوهه؛ ج: قرا بیس ۲۷۹۹.

قطران:

مایع روغنی شکل و چسبنده که غالباً از جوشاندن خشک چوب درخت صنوبر یا دیگر درختهای رنگ دهنده به دست می‌آورند رنگ قطران غالباً تیره و سیاه‌رنگ است ۱۱۱۹۰.

قندیل:

چراغ، چراغدان، شمعدان ۸۷۴۵، ۷۵۷۱.

ک:

کالیده:

درهم شده، آشفته، پریشان ۱۱۸۰۵.

کزه‌نای:

نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم به کار می‌رفت و اینک در ولایات شمال ایران مخصوصاً گیلان به ندرت دیده می‌شود ۲۷۷۲.

کما بیش:

اندازه و حدود، کم و بیش ۴۱۵.

کم بودگان:

انسانهای دون و ضعیف؛ ج. کم بوده ۳۲۱۵.

کمیت:

اسب سرخیال و دم‌سیاه، کهر ۷۵۶۱.

کنگره:

دندانه‌های بالای سر دیوار کاخ یا قلعه، شرفه ۹۶۱۲.

کوه قاف:

کوهی افسانه‌ای که نام آن در قرآن آمده و مفسران

آن را کوهی می‌دانند محیط بر زمین و گویند از زبرجد سبز است و سبزی آسمان از رنگ اوست ۹۱۶۴.

کیوان:

یکی از سیارات منظومه شمسی که گرد خورشید می‌گردد قدما آن را هفتمین سیاره و نحس اکبر می‌دانستند ۲۲۸۷.

گ:

گاودم:

نای روبین که به شکل دم گاو بود و در جنگ آن را به صدا درمی‌آوردند؛ کرنای کوچک، نفیر ۲۰۷۷. فردوسی گوید. بدرید کوه از دم گاو دم

زمین آمد از سم اسپان به خم

گری:

پیرو آیین زردشت بودن، زردشتی، آتش پرستی ۶۳۶۰.

گرده:

میان دو شانه، پایین گردن از پشت ۳۶۳۲.

گرم:

غم و اندوه، دلگیری ۷۲۸۲.

گریغ:

گریز، فرار، هزیمت ۲۸۷۱.

گزاره:

بیان، اظهار، شرح، تفسیر ۱۰۷۰۲.

گیرودار:

غوغا و مهمه جنگجویان؛ جنگ، رزم ۳۵۶۴.

لابه:

اظهار نیاز، تضرع، التماس ۳۸۰۳.

مغربیل:	م:
غربال شده، کشته آماس کرده ۸۰۱۶.	مدبر:
ملاف:	کسی که دنیا از او برگشته، بدبخت؛ مق. مقبل ۹۵۵۵.
(از لافیدن) یعنی لافه گویی، یاوه سرایی ۸۲۱۹.	مزد:
منجوق:	[ع. ← تزرید] حلقه حلقه ۸۰۴۶.
گسوی و قبه‌ای که بر سررایت (درفش) نصب می‌کردند، ماهچه علم؛ رایت، درفش، پرچم ۹۰۲۵.	مزعفر:
موبد:	زعفرانی، زرد رنگ ۳۹۲۵.
روحانی زردشتی، بزرگترین درجه دین زردشتی ۶۸۵۲.	مسلم:
موزه:	در امان مانده، به سلامت مانده و سالم ۴۹۹۹.
نوعی پای افزاز که تا ساق پا و زیر زانو را فراگیرد، چکمه ۲۵۵۵.	مشربه:
موم:	آنچه بدان آب نوشند، ظرف دراز دهن گشاد دسته‌دار که در آن آب ریزند ۲۰۴۷.
ماده نرم و جامد و غالباً زرد رنگی که از منابع مختلف گیاهی یا حیوانی و معدنی بدست می‌آید ۱۸۲۲.	مشک:
موی باز کردن:	ماده‌ای است معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین به اندازه تخم مرغی یا نارنجی کوچک که در زیر پوست شکم آهوی ختایی وجود دارد ۲۱۹۸.
بریدن مو، ستردن زلف و گیسوان ۲۲۰۰.	مصقل:
مویه کردن:	صقیل داده شده، تیز و آماده شده ۹۶۳۱.
گریستن، گریه کردن به زاری ۱۰۲۰۷.	مطبخ:
میسره:	جایی که در آن خوراک پزند، آشپزخانه ۸۰۴۴.
جانب چپ لشکریان و میدان جنگ، مق. میمنه ۳۵۰۲.	معجز:
میمنه:	عاجز کننده، خرق عادت آوردنده، اعجاز آورنده ۴۰۷۳.
جانب راست لشکریان و میدان جنگ، مق. میسره ۳۵۰۱.	معجون:
ن:	سرشته شده، خمیر کرده، دارویی مرکب از چند دوا که با هم مخلوط کرده باشند؛ ج. معاجین ۱۱۴۲۱.
نابکار:	مفاک:
بدکار، بدکردار، شریر ۲۰۷۳.	جای فرو رفته و گود، گودال ۵۵۵۷.

ناکاسته:

کامل، هر چیز بی نقص و عیب ۱۹۵۹.

ناموس:

شریعت، احکام الهی، قانون، قاعده ۹۹۴۹.

ناوک:

تیر؛ نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا

چوبین گذارند و از کمان سردهند تا دورتر رود

۹۴۲۹.

نزل:

رزق، روزی؛ آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز

آن ۱۰۵۹۶.

نکبت:

مصیبت، رنج، خواری، ذلت ۶۶۲۲.

نوشدارو:

تریاق، پادزهر؛ مق. زهر؛ معجونی که قدما

می‌پنداشتند که بوسیله آن می‌توان زخمهای

صعب‌العلاج را معالجه کرد و مریض مشرف به

موت را نجات داد ۱۰۳۸۶.

نهالین:

[نهالی ← نهال] بستر، تشک ۴۵۸۵.

نیک پی:

خجسته پی، مسعود، میمون، خوش و نیکو ۱۹۹۵.

و:

وجه ادرار:

پولی که به عنوان مستمری و مواجب بگیرند ۷۶۱۳.

ولایت:

حکومت کردن، تصرف کردن ولی در این جا به

معنی حاکم یا والی به کار رفته است ۵۶۴۲.

:ه

هفت کشور:

هفت اقلیم، در کتاب دینی برهمنان هند زمین دارای

هفت کشور است. در کتب اسلامی نیز زمین به هفت

اقلیم تقسیم شده است ۱۹۸۴.

همآورد:

حریف در جنگ، مبارز، رقیب ۲۰۱۱.

همآویز:

همآورد، حریف جنگی، رقیب ۷۷۱۴.

همال:

قرین، نظیر، همتا، شریک ۳۱۳۶.

همزاد:

فرزندی که با فرزند دیگر توأمأ زاده شده، دو قلو،

توأمان ۸۳۷۳.

همسنگ:

هم وزن، هم شأن، هم رتبه ۳۳۵۳.

هم‌عنائی:

حرکت پهلو به پهلو (سواره یا پیاده)، برابری ۳۵۶۱.

هندوی:

زبان هندی، راه و رسم هندیان ۳۲۷۰.

هیونان:

شتران جمازه، هر حیوان بزرگ در این جا مطلقاً به

معنی اسب به کار رفته است ۷۹۳۴.

:ی

یازی کمند:

کمند یازنده، قصد کننده با کمند ۲۱۷۳.

یک رکیب:

آنکه با دیگری بر یک مرکب سوار باشد ۳۲۹۵.

آ

آدم ۹۵۴۲

آذرگشسب ۲۳۶۰

الف:

ابلیس ۱۵۷۲، ۲۶۸۳

ابن حسام: ۱۲۹۰۳

ابوالمحجن ۴۹، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۴۱، ۲۵۴، ۲۸۸، ۳۲۵

۳۲۶، ۳۲۸، ۵۳۱، ۵۴۶، ۵۵۰، ۷۰۵، ۷۱۷، ۷۲۶، ۷۲۹

۷۳۰، ۷۳۶، ۷۴۹، ۷۵۶، ۷۷۴، ۷۷۵، ۸۰۱، ۸۲۳، ۸۳۱

۸۳۸، ۸۴۰، ۸۴۰، ۹۰۴، ۹۶۰، ۱۱۹۷، ۱۲۰۵، ۱۶۱۴، ۱۸۴۹

۱۸۷۴، ۱۸۶۹، ۱۹۰۸، ۱۹۱۳، ۱۹۳۸، ۲۰۹۰، ۲۰۹۴

۲۱۱۵، ۲۱۰۱، ۲۱۸۶، ۲۲۰۸، ۲۲۳۳، ۲۴۴۰، ۲۴۹۳

۲۵۱۴، ۲۵۷۴، ۲۷۸۴، ۳۰۵۷، ۳۱۳۷، ۳۱۹۳، ۳۳۱۶

۳۳۴۶، ۳۳۶۰، ۳۳۶۳، ۳۳۷۶، ۳۳۶۳، ۳۳۷۶، ۳۳۸۲

۳۳۰۰، ۳۳۳۷، ۳۶۰۶، ۳۶۴۳، ۳۸۸۱، ۳۸۹۷، ۳۹۷۶

۳۹۸۴، ۳۹۹۸، ۴۰۴۲، ۴۰۷۷، ۴۰۸۳، ۴۱۲۲، ۴۵۷۱

۴۵۷۴، ۴۵۷۸، ۴۶۲۱، ۴۶۳۵، ۴۶۹۲، ۴۸۵۵، ۴۶۷۹

۴۷۰۵، ۴۷۱۱، ۴۷۴۵، ۴۷۷۱، ۴۷۸۱، ۴۷۸۵، ۴۸۸۰

۴۸۸۴، ۴۹۳۳، ۴۹۴۱، ۷۱۵۱، ۷۶۶۸، ۷۷۵۱، ۷۹۹۵

۷۹۱۹، ۸۰۳۸، ۸۱۶۴، ۸۲۵۰، ۸۲۹۴، ۸۶۰۴، ۸۸۸۹

۸۹۸۱، ۸۹۲۰، ۸۹۳۷، ۸۹۴۹، ۸۹۶۱، ۹۰۷۲، ۹۱۰۶

۹۲۷۰، ۹۳۰۰، ۹۴۰۷، ۹۶۷۸، ۹۶۸۶، ۹۶۹۴، ۹۷۰۱

۹۷۴۹، ۹۷۵۱، ۹۹۵۲، ۱۲۰۴۷، ۱۲۰۵۴، ۱۲۴۷۳، ۱۲۴۹۰

۱۲۴۹۵، ۱۲۵۰، ۱۲۷۲۹، ۱۲۷۴۶، ۱۲۷۷۸، ۱۲۸۵۲

احمد ۶۶۹۷

اردشیر ۱۲۹۵۸

اردوان ۵۹۴۳، ۶۵۰۹، ۶۵۱۳، ۶۵۳۷، ۶۸۱۵

ارژنگ مانی ۵۶۴۴

ارغون ۵۹۹۴، ۶۲۶۳، ۶۲۹۵، ۶۳۱۶، ۶۹۰۷، ۶۹۱۱

ارغون کوهی ۶۹۲۰، ۶۲۳۹، ۶۲۴۱، ۶۲۴۶

ارم ۵۰۷۱، ۵۱۶۱، ۵۹۰۶، ۶۵۲۷، ۱۲۸۹۹

اسپندیار ۴۲۷۷

البرز ۲۳۴۵

ایران ۱۰۱۸۹، ۱۰۶۲، ۱۰۶۸۳

ایران حصار ۷۱۱۹، ۷۴۴۹، ۷۵۴۹، ۱۰۷۰۳

۱۲۰۵۹، ۱۲۱۶۸، ۱۲۲۱۷، ۱۲۲۸۴، ۱۲۳۸۹، ۱۲۳۱۵

۱۲۳۲۴، ۱۲۳۳۸، ۱۲۴۶۱

ایران زمین ۳۸۶۹

ب:

بابل ۴۴۸۸

بتول ۱۲۸۶۵

بجر ۴۹۰۳

براهیم ۳۱۳۲، ۳۱۳۴

برنج ۴۱۱۰، ۴۳۱۹، ۴۴۴۸، ۴۷۴۴، ۴۷۵۲، ۴۷۶۲

۵۰۶۷، ۵۱۸۵، ۵۱۸۸، ۵۱۹۳، ۵۲۲۰، ۵۹۲۶

بطل ۱۲۶۵۴

بوالحسن ۱۲۷۳

بوالمحجن ۷۸۰، ۷۸۶، ۸۱۷، ۲۰۲۷، ۲۰۵۱، ۲۳۹۶

۲۴۹۶، ۲۴۹۹، ۳۵۰۲، ۳۵۵۱، ۳۵۷۷، ۳۶۱۶، ۳۷۲۵

۳۹۵۰، ۴۰۲۸، ۴۰۴۸، ۴۰۸۰، ۴۰۸۸، ۴۰۹۱، ۵۲۳۲

۲۷۳۴، ۲۶۹۶، ۲۶۸۱، ۲۶۷۴، ۲۶۲۶، ۲۶۵۶، ۲۶۵۲
 ۲۸۵۹، ۲۸۳۹، ۲۸۵۳، ۲۷۸۹، ۲۷۷۳، ۲۷۶۳، ۲۷۵۹
 ۲۹۵۴، ۲۹۴۸، ۲۹۳۹، ۲۹۳۴، ۲۸۸۸، ۲۸۸۱، ۲۸۷۵
 ۳۰۴۳، ۳۰۳۷، ۳۰۳۳، ۳۰۲۹، ۲۹۸۳، ۲۹۶۶، ۲۹۶۴
 ۳۱۵۷، ۳۱۵۲، ۳۱۵۱، ۳۰۹۴، ۳۰۹۳، ۳۰۷۷، ۳۰۷۵
 ۳۴۵۰، ۳۴۱۲، ۳۳۹۲، ۳۳۵۸، ۳۳۱۵، ۳۲۸۶، ۳۲۶۹
 ۳۶۸۲، ۳۵۷۹، ۳۵۷۵، ۳۵۷۰، ۳۴۹۵، ۳۴۷۴، ۳۴۶۷
 ۳۸۹۱، ۳۸۸۸۸، ۳۸۶۰، ۳۸۵۸، ۳۸۳۵، ۳۷۳۵، ۳۷۳۷
 ۴۱۶۹، ۴۱۵۹، ۴۱۲۹، ۴۰۵۹، ۴۰۳۹، ۴۰۲۰، ۳۹۴۰
 ۴۴۷۲، ۴۴۱۶، ۴۳۷۰، ۴۳۲۵، ۴۲۰۸، ۴۲۰۵، ۴۱۸۵
 ۴۶۳۷، ۴۶۳۴، ۴۶۲۶، ۴۶۱۹، ۴۶۰۴، ۴۶۰۰، ۴۵۸۰
 ۴۶۴۵، ۴۶۳۹، ۴۷۳۶، ۴۶۹۵، ۴۶۴۹، ۴۶۴۵، ۴۶۳۹
 ۴۸۰۶، ۴۷۷۹، ۴۷۹۱، ۴۷۵۱، ۴۷۴۳، ۴۶۹۵، ۴۶۴۹
 ۵۰۳۵، ۵۰۱۰، ۴۹۸۷، ۴۹۰۲، ۴۸۶۲، ۴۸۲۴، ۴۸۱۷
 ۶۰۵۲، ۶۰۲۲، ۶۰۲۰، ۵۹۷۳، ۵۹۱۳، ۵۱۸۹، ۵۰۸۳
 ۶۳۲۸، ۶۳۱۱، ۶۳۲۹، ۶۲۰۸، ۶۲۰۷، ۶۰۸۶، ۶۰۶۲
 ۶۸۳۱، ۶۵۸۸، ۶۵۴۴، ۶۵۳۴، ۶۴۶۶، ۶۴۶۳، ۶۳۸۴
 ۷۰۷۲، ۷۰۵۵، ۷۰۰۰، ۶۹۷۸، ۶۸۶۹، ۶۸۳۸، ۶۸۳۷
 ۷۱۷۳، ۷۱۷۲، ۷۱۴۹، ۷۱۴۲، ۷۱۳۵، ۷۱۳۴، ۷۱۱۰
 ۷۵۲۵، ۷۴۳۰، ۷۴۲۲، ۷۳۷۷، ۷۳۶۶، ۷۳۶۰، ۷۲۸۱
 ۱۲۰۸۸، ۷۸۲۱، ۷۸۱۸، ۷۸۱۷، ۷۷۹۰، ۷۷۸۸، ۷۵۳۴
 ۱۲۱۷۴، ۱۲۱۵۰، ۱۲۱۳۹، ۱۲۱۲۹، ۱۲۱۰۷، ۱۲۰۹۸
 ۱۲۳۴۱، ۱۲۳۱۶، ۱۲۳۷۲، ۱۲۳۳۹، ۱۲۳۳۱، ۱۲۱۹۷
 ۱۲۴۸۵، ۱۲۴۸۴، ۱۲۴۶۶، ۱۲۴۴۳، ۱۲۴۳۲، ۱۲۴۳۰
 ۱۲۶۴۹، ۱۲۶۰۳، ۱۲۵۹۱، ۱۲۵۸۹

تهمتن ۷۰۶۰

۸۲۵۱، ۶۷۹۴، ۶۶۰۵، ۶۵۱۸، ۶۱۲۳، ۵۹۶۶، ۵۹۳۶
 ۸۹۴۵، ۸۹۲۶، ۸۸۶۹، ۸۳۸۴، ۸۳۸۳، ۸۲۸۲، ۸۲۶۰
 ۱۱۸۰۰، ۹۸۲۵، ۹۷۶۸، ۹۷۶۲، ۹۶۹۸، ۹۴۰۶، ۸۹۴۸
 ۱۲۵۱۱، ۱۲۴۸۰، ۱۲۴۷۲

بهرام ۱۰۱۸۸

بیژن ۱۱۵۵۹، ۱۰۱۸۸، ۵۵۵۸

پ:

پشنگ ۱۲۷۶۸، ۱۰۱۸۵

پیروز ۱۲۱۹۴، ۱۲۱۶۷، ۱۲۱۸۴، ۱۲۱۷۸، ۱۲۱۶۷

پیروز شاه ۳۸۸۲، ۳۸۸۰، ۳۶۴۰، ۳۵۰۳، ۳۴۳۷

۶۳۲۴، ۳۹۸۳، ۳۹۶۵، ۳۹۵۳، ۳۹۴۶، ۳۹۱۸، ۳۸۹۶

۸۸۵۱، ۷۵۵۶، ۷۵۴۸، ۷۲۲۴، ۷۲۱۸، ۶۹۶۵، ۶۹۵۷

۱۲۰۶۵، ۱۲۱۲۳، ۱۲۱۷۵، ۱۲۱۸۴، ۱۲۲۶۲، ۱۲۱۷۰

۱۲۱۷۵، ۱۲۲۶۲، ۱۲۴۳۴، ۱۲۴۸۷، ۱۲۵۷۴، ۱۲۷۰۹

ت:

تور ۱۰۶۲

توران ۱۶۸۳

تهماس ۱۲۹۶، ۱۲۵۲، ۱۲۴۶، ۱۲۳۴، ۱۲۲۹، ۱۲۲۰

۱۳۳۱، ۱۳۴۰، ۱۵۰۸، ۱۵۱۲، ۱۵۱۷، ۱۵۲۵، ۱۵۳۴

۱۵۳۸، ۱۵۴۰، ۱۵۴۵، ۱۵۵۹، ۱۵۶۵، ۱۵۶۸، ۱۵۸۷

۱۵۹۳، ۱۶۰۶، ۱۶۱۳، ۱۶۲۸، ۱۶۳۵، ۱۶۳۹، ۱۶۴۰

۱۶۴۳، ۱۶۴۵، ۱۶۵۴، ۱۶۵۹، ۱۶۷۲، ۱۶۹۳، ۱۶۹۴

۱۷۱۱، ۱۷۲۰، ۱۷۲۱، ۱۷۲۲، ۱۷۴۶، ۱۷۵۰، ۱۷۵۵

۱۷۷۷، ۱۷۸۱، ۱۸۱۰، ۱۸۲۳، ۱۸۳۲، ۱۸۶۱، ۱۸۹۷

۱۸۹۸، ۱۹۱۶، ۱۹۶۸، ۱۹۷۱، ۱۹۸۹، ۲۰۱۰، ۲۰۵۴

۲۰۵۸، ۲۰۷۴، ۲۴۷۹، ۲۵۴۲، ۲۵۸۲، ۲۵۹۱، ۲۵۹۷

۴۰۸، ۴۲۲، ۴۲۸، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۵، ۴۴۸، ۴۸۶، ۴۹۰
 ۴۹۷، ۵۴۰، ۵۴۹، ۵۵۲، ۵۵۴، ۵۶۸، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۹۰
 ۶۰۱، ۶۱۸، ۶۲۰، ۶۴۵، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۶۲، ۶۶۵، ۶۷۵
 ۶۹۰، ۶۹۴، ۶۹۹، ۷۶۲، ۷۶۴، ۷۹۹، ۸۴۱، ۸۴۶، ۸۴۸
 ۸۵۲، ۸۷۳، ۸۹۰، ۸۹۵، ۸۹۸، ۹۰۲، ۹۲۴، ۹۲۷، ۹۳۵
 ۹۴۱، ۹۵۷، ۹۶۲، ۹۷۹، ۹۹۸، ۱۰۱۲، ۱۰۱۵، ۱۱۷۸
 ۱۱۹۷، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۶، ۱۲۲۶، ۱۲۷۴، ۱۲۹۱
 ۱۳۰۶، ۱۳۲۰، ۱۳۲۸، ۱۳۴۹، ۱۳۷۴، ۱۳۹۸، ۱۴۲۹
 ۱۴۱۹، ۱۴۳۰، ۱۴۴۴، ۱۴۷۶، ۱۴۸۳، ۱۴۹۶، ۱۵۰۴
 ۱۵۲۲، ۱۵۳۳، ۱۵۳۷، ۱۵۴۲، ۱۵۴۹، ۱۵۵۹، ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳، ۱۶۱۰، ۱۶۶۲، ۱۶۷۹، ۱۶۹۲، ۱۶۹۴، ۱۷۰۹
 ۱۷۷۴، ۱۸۲۶، ۱۸۲۹، ۱۸۴۴، ۱۸۴۶، ۱۸۴۷، ۱۸۴۹
 ۱۸۵۲، ۱۸۵۴، ۱۹۳۴، ۱۹۴۶، ۱۹۵۳، ۱۹۵۶، ۱۹۶۸
 ۲۰۱۶، ۲۰۴۳، ۲۰۵۰، ۲۲۷۶، ۲۴۸۶، ۲۵۵۱، ۲۵۹۷
 ۲۶۵۲، ۲۸۹۹، ۲۹۰۱، ۲۹۳۵، ۲۹۴۸، ۲۹۵۲، ۲۹۶۰
 ۳۰۰۹، ۳۰۵۲، ۳۰۵۶، ۳۱۰۳، ۳۱۷۴، ۳۱۸۳، ۳۱۹۴
 ۳۲۳۴، ۳۲۳۵، ۳۲۳۶، ۳۲۳۹، ۳۴۴۵، ۳۴۶۲، ۳۶۳۸
 ۳۶۴۴، ۳۷۰۸، ۳۷۳۰، ۳۷۳۱، ۳۷۴۷، ۳۷۸۴، ۳۸۲۶
 ۳۸۷۹، ۳۹۳۵، ۳۹۵۷، ۳۹۷۰، ۳۹۷۳، ۳۹۷۴، ۴۱۳۰
 ۴۱۴۲، ۴۱۸۸، ۴۱۹۸، ۴۲۰۱، ۴۳۷۰، ۴۳۷۱، ۴۵۷۸
 ۴۶۱۰، ۴۶۲۰، ۴۶۲۵، ۴۶۳۳، ۴۶۳۶، ۴۶۴۷، ۴۶۶۳
 ۴۶۷۴، ۴۷۱۰، ۴۷۲۹، ۴۷۳۷، ۴۷۷۸، ۴۷۹۴، ۴۸۰۶
 ۴۸۰۹، ۴۸۲۰، ۴۸۲۱، ۴۸۲۵، ۴۸۲۹، ۴۸۴۳، ۴۸۴۷
 ۴۸۵۷، ۴۸۶۴، ۴۸۶۶، ۴۸۶۷، ۴۸۶۹، ۴۸۸۶، ۴۹۰۹
 ۴۹۳۱، ۴۹۳۳، ۴۹۶۰، ۴۹۷۹، ۴۹۹۶، ۵۰۰۰، ۵۰۱۱
 ۵۰۱۲، ۵۰۲۰، ۵۰۴۰، ۵۰۴۴، ۵۰۴۸، ۵۰۶۹، ۵۱۰۴
 ۵۱۷۹، ۵۱۹۵، ۵۲۱۰، ۵۲۴۷، ۵۲۵۲، ۵۲۵۴، ۵۲۵۵
 ۵۲۵۶، ۵۲۵۹، ۵۲۶۲، ۵۲۹۰، ۵۲۹۲، ۵۳۲۵، ۵۳۲۹

ج:

جام جم ۱۹۲۴

جبرئیل ۲۸۴۳

جم ۴۶۱۱، ۵۵۵۸

جمشید ۱۸۷، ۲۰۴، ۲۲۴، ۱۲۲۷، ۱۲۳۲، ۲۴۳۸

۴۹۱۲، ۱۰۱۸۳، ۱۲۰۶۲، ۱۲۵۰۹، ۱۲۵۸۰، ۱۲۵۸۷

۱۲۶۸۱

جیحون ۲۴۷۵، ۲۳۳۴، ۷۲۳۶، ۷۳۶۴، ۷۸۹۹، ۱۱۴۴

۸۳۷۵، ۸۸۶۱، ۱۰۰۷۷، ۱۲۳۷۹

چ:

چین ۵۰۸۵، ۷۶

ح:

حسن ۱۲۸۴۸، ۱۲۸۶۶

حسین ۱۲۸۴۸، ۱۲۸۶۶

حصار برنج ۷۰۳۵

حصن برنج ۵۹۱۲، ۵۹۴۸، ۵۹۵۸، ۵۹۶۱، ۶۰۲۵

۶۰۴۹، ۶۰۶۸، ۶۱۷۱، ۶۴۹۸، ۶۵۰۵، ۶۵۳۸، ۶۰۶۹۵

۱۲۷۱۰

حصن سپید ۱۲۳۲۱، ۱۲۳۲۶، ۱۲۳۳۳، ۱۲۴۵۳

حصن شیطان ۹۰۴۷۴، ۱۰۴۷۵، ۱۱۶۷۱، ۱۱۷۹۳

حصن مرصع ۵۹۳۹، ۵۹۳۹، ۸۲۰۹۱

حصن ویران ۷۳۶۵

حمزه ۱۴۸۸، ۱۹۹۵

حیدر ۱۳، ۴۹، ۵۷، ۵۱، ۷۷، ۹۰، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۱۸

۱۲۷، ۱۳۲، ۱۵۱، ۱۶۰، ۱۶۷، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۸، ۲۱۷

۲۳۲، ۲۳۳، ۲۴۰، ۲۵۱، ۲۶۰، ۲۶۶، ۱۷۴، ۲۸۳، ۳۰۵

۱۰۷۵۵، ۱۰۷۵۳، ۱۰۷۷۵، ۱۰۸۱۳، ۱۰۸۲۰، ۱۰۸۲۴،
 ۱۰۸۳۵، ۱۰۸۴۵، ۱۰۸۵۲، ۱۰۸۵۵، ۱۰۸۷۰، ۱۰۸۸۹،
 ۱۰۹۱۷، ۱۰۹۹۴، ۱۰۹۹۶، ۱۱۰۷، ۱۱۱۰۵، ۱۱۱۶۰،
 ۱۱۱۷۷، ۱۱۱۸۳، ۱۱۱۸۶، ۱۱۱۹۲، ۱۱۱۹۳، ۱۱۲۱۶،
 ۱۱۲۱۷، ۱۱۲۲۰، ۱۱۲۲۵، ۱۱۲۳۱، ۱۱۲۴۰، ۱۱۲۶۳،
 ۱۱۲۷۲، ۱۱۲۹۲، ۱۱۳۰۷، ۱۱۳۲۹، ۱۱۳۳۹، ۱۱۳۴۲،
 ۱۱۳۵۲، ۱۱۳۵۶، ۱۱۳۶۵، ۱۱۳۷۵، ۱۱۳۸۶، ۱۱۴۰۷،
 ۱۱۴۰۷، ۱۱۴۱۱، ۱۱۴۱۴، ۱۱۴۲۳، ۱۱۴۴۸، ۱۱۴۷۰،
 ۱۱۴۷۷، ۱۱۵۱۶، ۱۱۵۳۰، ۱۱۵۳۵، ۱۱۵۴۳، ۱۱۶۰۱،
 ۱۱۶۲۵، ۱۱۶۳۵، ۱۱۶۴۶، ۱۱۶۵۲، ۱۱۶۵۸، ۱۱۶۶۸،
 ۱۱۶۷۳، ۱۱۶۸۹، ۱۱۶۹۴، ۱۱۶۹۸، ۱۱۷۰۰، ۱۱۷۱۰،
 ۱۱۷۱۳، ۱۱۷۳۲، ۱۱۷۳۹، ۱۱۷۴۱، ۱۱۷۴۴، ۱۱۷۴۹،
 ۱۱۷۹۶، ۱۱۷۹۹، ۱۱۸۲۸، ۱۱۹۲۱، ۱۱۹۷۸، ۱۱۹۸۰،
 ۱۱۹۹۸، ۱۲۰۳۷، ۱۲۰۷۶، ۱۲۰۹۵، ۱۲۱۰۰، ۱۲۱۰۵،
 ۱۲۱۰۶، ۱۲۱۱۰، ۱۲۱۱۸، ۱۲۱۳۰، ۱۲۱۸۲، ۱۲۲۷۵،
 ۱۲۳۶۲، ۱۲۳۱۳، ۱۲۳۱۴، ۱۲۳۲۹، ۱۲۳۶۵، ۱۲۴۶۷،
 ۱۲۵۱۱، ۱۲۵۱۳، ۱۲۵۷۰، ۱۲۵۷۲، ۱۲۵۷۸، ۱۲۵۸۹،
 ۱۲۶۶۶، ۱۲۶۹۱، ۱۲۷۰۹، ۱۲۷۲۲، ۱۲۷۳۷، ۱۲۷۳۹،
 ۱۲۷۴۳، ۱۲۷۴۷، ۱۲۷۴۸، ۱۲۷۶۴، ۱۲۷۶۷، ۱۲۷۷۹،
 ۱۲۷۸۷، ۱۲۸۰۵، ۱۲۸۱۸، ۱۲۸۳۷

۵۳۷۵، ۵۳۷۲، ۵۳۶۰، ۵۳۵۵، ۵۳۴۸، ۵۳۳۳، ۵۳۲۰،
 ۵۵۲۰، ۵۴۸۹، ۵۴۶۱، ۵۴۱۵، ۵۴۰۹، ۵۴۰۷، ۵۳۸۴،
 ۵۸۶۵، ۵۶۵۰، ۵۶۴۰، ۵۶۱۶، ۵۶۰۵، ۵۵۹۰، ۵۵۸۵،
 ۵۷۹۱، ۵۷۸۲، ۵۷۴۶، ۵۷۳۰، ۵۷۲۳، ۵۶۸۹، ۵۶۸۲،
 ۶۰۳۰، ۶۰۲۹، ۵۹۸۹، ۵۸۵۱، ۵۸۳۸، ۵۸۱۷، ۵۸۰۰،
 ۶۰۸۵، ۶۰۸۱، ۶۰۷۵، ۶۰۶۸، ۶۰۶۷، ۶۰۶۲، ۶۰۵۸،
 ۶۵۱۶، ۶۵۱۲، ۶۵۱۰، ۶۴۹۵، ۶۴۸۹، ۶۱۰۱، ۶۰۹۶،
 ۶۷۱۶، ۶۷۱۵، ۶۵۹۲، ۶۵۴۹، ۶۵۴۶، ۶۵۳۵، ۶۵۲۱،
 ۶۸۸۹، ۶۸۸۶، ۶۸۵۵، ۶۸۴۱، ۶۸۳۳، ۶۷۴۵، ۶۷۴۲،
 ۶۹۲۴، ۶۹۲۶، ۶۹۳۷، ۶۹۴۵، ۶۹۷۶، ۶۹۹۲، ۷۱۴۰،
 ۷۲۳۲، ۷۲۳۷، ۷۲۳۳، ۷۲۰۷، ۷۱۸۴، ۷۱۶۸، ۷۱۴۶،
 ۷۴۷۰، ۷۴۵۲، ۷۴۳۹، ۷۴۳۲، ۷۳۵۲، ۷۳۳۰، ۷۳۰۵،
 ۷۶۸۱، ۷۶۶۱، ۷۶۴۱، ۷۶۲۱، ۷۶۱۸، ۷۵۱۰، ۷۵۰۴،
 ۷۷۹۲، ۷۷۸۸، ۷۷۷۴، ۷۷۲۸، ۷۷۰۹، ۷۷۰۸، ۷۶۸۳،
 ۷۹۲۸، ۷۹۱۵، ۷۹۰۵، ۷۸۸۶، ۷۸۷۹، ۷۸۱۴، ۷۸۰۴،
 ۸۴۵۱، ۸۴۴۶، ۸۴۱۳، ۸۰۹۹، ۸۰۹۳، ۷۹۸۳، ۷۹۵۲،
 ۸۹۷۸، ۸۹۴۴، ۸۷۱۸، ۸۷۰۹، ۸۶۸۹، ۸۶۶۰، ۸۵۳۲،
 ۹۱۰۸، ۹۰۹۶، ۹۰۸۲، ۹۰۳۵، ۹۰۱۳، ۸۹۹۲، ۸۹۸۹،
 ۹۲۳۳، ۹۲۳۲، ۹۲۱۳، ۹۲۰۹، ۹۱۷۶، ۹۱۵۹، ۹۱۲۳،
 ۹۳۵۷، ۹۳۴۸، ۹۳۴۴، ۹۳۳۴، ۹۳۰۷، ۹۳۰۳، ۹۲۹۵،
 ۹۴۰۹، ۹۳۹۹، ۹۳۹۱، ۹۳۹۰، ۹۳۸۴، ۹۳۷۷، ۹۳۶۷،
 ۹۷۰۷، ۹۶۹۳، ۹۶۸۳، ۹۶۵۶، ۹۶۴۶، ۹۴۸۳، ۹۴۳۵،
 ۹۹۷۸، ۹۹۰۹، ۹۸۸۹، ۹۸۳۴، ۹۸۳۰، ۹۷۷۶، ۹۷۴۵،
 ۱۰۱۶۸، ۱۰۱۰۹، ۱۰۱۰۶، ۱۰۰۷۰، ۱۰۰۶۰، ۱۰۰۰۵۹،
 ۱۰۳۳۷، ۱۰۳۷۷، ۱۰۳۶۸، ۱۰۳۳۷، ۱۰۳۰۸، ۱۰۱۷۵،
 ۱۰۴۵۶، ۱۰۴۵۴، ۱۰۴۳۶، ۱۰۳۶۷، ۱۰۳۶۴، ۱۰۳۶۳،
 ۱۰۶۲۸، ۱۰۵۹۴، ۱۰۵۷۷، ۱۰۵۶۷، ۱۰۵۴۴، ۱۰۴۷۶،
 ۱۰۷۱۶، ۱۰۷۰۸، ۱۰۶۷۸، ۱۰۶۵۳، ۱۰۶۵۱، ۱۰۶۵۰

خ:

خالک ۳۱۳۴

خاور ۷۸، ۱۱۲، ۱۳۴، ۱۴۷، ۲۸۶، ۲۹۸، ۳۲۷، ۴۳۷،
 ۱۱۵۴، ۱۱۷۳، ۱۱۷۷، ۱۱۷۹، ۱۲۰۴، ۱۲۱۷، ۱۲۵۹،
 ۱۲۷۸، ۱۳۱۱، ۱۵۳۳، ۱۵۹۲، ۱۶۰۲، ۱۸۵۸، ۱۵۹۶،
 ۳۰۷۶، ۳۱۷۶، ۳۵۰۰، ۳۷۰۰، ۳۷۶۱، ۳۷۷۲، ۳۷۷۹،
 ۳۸۱۹، ۳۹۱۰، ۴۰۰۷، ۴۱۵۹، ۴۶۱۲، ۴۹۶۴، ۵۳۲۴

۱۱۰۰۱، ۱۰۹۸۸، ۱۰۹۸۳، ۱۰۹۳۳، ۱۰۹۳۰، ۱۰۹۰۹
 ۱۱۲۵۴، ۱۱۲۸۹، ۱۱۲۷۴، ۱۱۲۷۱، ۱۱۰۳۲، ۱۱۰۲۳
 ۱۱۹۹۱، ۱۱۸۹۶، ۱۱۸۶۰، ۱۱۶۷۷، ۱۱۵۴۵، ۱۱۴۷۴
 ۱۲۰۲۳، ۱۲۰۱۶
دال بن زال ۱۰۹۸۱، ۵۳۱۰
دریای چین ۱۶۸۳، ۷۰۹۱، ۸۸۳۳، ۹۱۵۰، ۹۶۰۶
دستان زال ۹۸۵۳
دل افروز ۱۲۶۶۳، ۱۲۷۶۱
دلدل ۴۹۷، ۵۶۷، ۵۶۹، ۵۷۱، ۵۸۵، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴
 ۱۱۶۷، ۱۱۳۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۲، ۱۲۷۶، ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹، ۱۲۸۹، ۱۲۲۳، ۱۴۴۰، ۱۴۴۳، ۱۵۶۶، ۱۶۲۶
 ۲۴۱۰، ۲۵۵۲، ۲۵۷۰۰، ۲۷۷۸، ۲۸۵۲، ۲۸۵۳، ۳۰۱۱
 ۳۳۲۰، ۳۳۳۰، ۳۳۳۲، ۳۳۳۴، ۳۳۸۴، ۳۳۸۶، ۳۳۸۹
 ۳۴۵۵، ۳۴۷۱، ۳۶۰۰، ۳۶۱۶، ۳۷۴۸، ۳۷۶۸، ۳۸۶۴
 ۴۶۷۹، ۴۷۱۵، ۴۷۱۶، ۴۷۱۹، ۴۷۲۰، ۴۷۲۱، ۴۷۲۳
 ۴۷۲۵، ۴۸۰۹، ۵۰۱۴، ۶۵۲۶، ۷۹۴۱، ۸۴۱۸، ۸۴۲۳
 ۸۴۲۵، ۸۴۳۸، ۸۶۲۱، ۸۶۶۵، ۸۷۰۱، ۸۹۵۰، ۹۳۶۸
 ۹۶۶۸، ۹۸۶۴، ۹۸۸۴، ۱۰۰۱۶، ۱۰۲۱۸، ۱۱۰۳۴
 ۱۱۰۵۹، ۱۱۴۳۴، ۱۱۷۳۳، ۱۲۱۸۱

ذ:

ذالق ۶۹۹۰، ۷۰۴۵، ۷۰۴۸، ۷۱۲۲، ۷۱۳۰، ۷۴۳۳
ذلیخا ۶۷۳۵
ذوالخمار ۲۸۲۱
ذوالفقار ۳۰، ۳۸۶، ۳۶۵، ۸۷۰، ۸۹۰، ۹۶۷، ۹۷۵
 ۱۳۴۱، ۱۴۳۰، ۱۴۷۶، ۲۸۱۹، ۲۹۳۵، ۵۳۵۷، ۵۵۱۳
 ۸۶۵۶، ۸۶۵۷، ۹۳۹۰، ۹۸۸۷، ۹۸۸۹، ۹۹۰۷، ۹۹۰۹
 ۹۹۱۹، ۹۹۵۲، ۱۰۰۹۹، ۱۱۱۴۰، ۱۲۴۴۲

۷۵۵۵، ۷۳۹۸، ۷۳۹۲، ۷۰۹۱، ۷۰۹۰، ۶۱۹۱، ۵۹۴۰، ۵۹۳۸
 ۷۷۹۴، ۸۴۸۲، ۹۴۷۸، ۹۵۷۹، ۱۰۶۹۴، ۱۰۶۹۴، ۱۰۶۹۴
 ۱۲۰۷۳، ۱۲۰۷۳، ۱۲۱۷۵، ۱۲۷۶۵، ۱۲۹۶۷
خاوران ۱۲۹۰۰، ۱۲۷۶۷، ۱۲۴
خاوران نامه ۱۲۹۰۰
خاوردیار ۷۳۳۳، ۴۹۶۰، ۴۵۷۹، ۲۹۶۵، ۱۲۵۶، ۸۱
خاور زمین ۱، ۱۹، ۹۸، ۱۲۱، ۱۸۴، ۱۱۷۶، ۱۲۳۱
 ۱۲۳۹، ۱۲۳۷، ۱۴۱۳، ۱۴۱۷، ۱۴۳۳، ۱۴۴۰، ۱۵۹۴
 ۱۵۹۶، ۱۶۰۶، ۱۶۶۳، ۱۸۵۴، ۲۶۴۲، ۲۹۰۷، ۳۰۰۱
 ۳۱۲۶، ۳۴۳۷، ۳۷۶۲، ۳۷۰۸، ۳۷۶۴، ۳۸۶۰، ۳۹۳۲
 ۳۹۴۴، ۴۰۲۳، ۴۵۸۱، ۴۹۱۵، ۵۰۰۵، ۵۵۷۴، ۷۰۱۶
 ۷۰۶۷، ۷۳۹۳، ۷۳۹۹، ۷۴۰۳، ۷۴۲۴، ۷۴۵۳، ۷۴۷۱
 ۷۴۸۱، ۷۹۶۳، ۸۴۸۰، ۸۵۴۰، ۹۵۰۳، ۱۲۰۷۲، ۱۲۱۳۵
 ۱۲۷۶۶، ۱۲۷۸۷، ۱۲۸۱۹
خضر ۵۵، ۷۱، ۸۳۵، ۱۲۹۳۹، ۱۲۹۴۰، ۱۲۹۴۱
خبیر ۳۱۱۳، ۶۹۰۴، ۱۶۹۱، ۹۱۶۲، ۱۱۰۶۴

ذ:

دارا ۶۷۳، ۴۹۸۳، ۵۱۲۷، ۵۵۵۹، ۱۰۱۸۹
دارالسلام ۶۱۰۵، ۷۵۶۲، ۹۹۷۴
دارالقرار ۵۹۰۱
دال ۴۱۱۲، ۴۱۱۵، ۵۰۱۶، ۵۰۴۸، ۵۰۶۶، ۵۱۷۲
 ۵۱۷۵، ۵۲۲۳، ۵۴۰۲، ۵۵۶۳، ۵۹۰۸، ۵۹۵۷، ۶۰۱۳
 ۶۱۵۵، ۷۰۳۸، ۷۰۸۸، ۷۰۸۹، ۷۰۹۶، ۸۴۸۵، ۹۴۷۷
 ۹۷۸۰، ۹۵۱۵، ۹۵۱۹، ۹۵۳۰، ۹۵۳۶، ۹۶۳۷، ۹۵۶۳
 ۹۵۶۷، ۹۵۶۹، ۹۵۹۱، ۹۶۱۰، ۱۰۰۰۲، ۱۰۰۶۸
 ۱۰۱۳۵، ۱۰۱۴۸، ۱۰۴۱۲، ۱۰۵۴۲، ۱۰۶۴۳، ۱۰۶۶۱
 ۱۰۶۷۹، ۱۰۸۶۷، ۱۰۸۸۱، ۱۰۸۹۷، ۱۰۹۰۵، ۱۰۹۰۷

ز:

راون ۵۳۹۵، ۵۴۰۴، ۵۴۰۵، ۵۷۹۷، ۵۸۵۴، ۵۸۵۸، ۵۸۶۰

رایض ۱۲۱۷۳، ۱۲۱۹۹، ۱۲۲۰۰، ۱۲۲۰۵، ۱۲۲۱۶

۱۲۲۱۹، ۱۲۲۲۰، ۱۲۲۲۲، ۱۲۲۳۹، ۱۲۲۴۷، ۱۲۲۵۴

۱۲۲۵۷، ۱۲۲۶۲، ۱۲۲۸۲، ۱۲۳۴۲، ۱۲۳۷۵، ۱۲۳۸۹

۱۲۳۹۱، ۱۲۴۰۲، ۱۲۴۶۵، ۱۲۴۷۰، ۱۲۴۷۱، ۱۲۴۸۶

۱۲۴۸۸، ۱۲۵۵۱، ۱۲۵۵۴، ۱۲۵۵۷، ۱۲۷۲۳

رایض مغربی ۱۲۲۰۴، ۱۲۲۳۷

رستم ۶۰۶، ۶۱۵، ۴۳۶۹، ۵۰۵۲، ۵۵۵۸، ۱۰۱۸۶

۱۲۹۱۱

رستم زابلی ۲۴۶۸

رستم زال ۶۲۰، ۴۰۷۵، ۸۳۶۱، ۱۲۱۳۲

روح الامین ۱۰۶۸

روم ۱۲۳۳۴

ز:

زال ۱۰۵۶، ۴۳۶۹، ۵۱۷۴، ۵۱۷۵، ۵۱۷۶، ۵۲۳۳

۵۲۴۹، ۵۲۲۷، ۵۲۳۵، ۵۲۳۹، ۵۲۵۴، ۵۲۶۲، ۵۲۶۵

۵۲۶۸، ۵۲۶۹، ۵۲۷۱، ۵۲۸۷، ۵۲۹۰، ۵۲۹۱، ۵۴۰۵

۵۹۵۷

زبرگوش ۱۶۸۳

زحام ۶۳۹۶، ۶۴۱۳

زردشت ۵۸۸۵، ۷۶۸۵

زرین ۵۳۱۱، ۵۳۱۶

زرین حصار ۱۰۹۰۰، ۱۱۰۱۰، ۱۱۲۷۹، ۱۱۳۶۱

۱۱۳۶۹، ۱۱۴۰۵، ۱۱۷۱۷، ۱۱۷۹۷، ۱۱۸۳۳، ۱۱۹۹۰

۱۱۹۹۲، ۱۱۹۰۹

زمام ۶۳۹۶، ۶۴۱۳، ۶۴۲۴

زنهار خوار ۳۲۰۶، ۳۶۰۹، ۳۹۶۵، ۴۶۳۱، ۵۹۱۶

۱۱۸۰۰

س:

ساحل ۱۸۰۰، ۱۲۴۱، ۱۲۶۳، ۱۳۱۶، ۱۳۲۰، ۱۳۲۲

۱۳۲۹، ۱۳۳۹، ۱۳۶۵، ۱۴۹۵، ۱۶۱۹، ۱۶۲۰، ۱۶۵۶

۱۶۸۶، ۱۷۸۰، ۱۸۳۵، ۱۸۵۴، ۱۸۶۸، ۱۹۵۷، ۱۹۷۸

۱۹۹۸، ۲۰۰۳، ۲۰۰۷، ۲۰۲۳، ۲۰۳۵، ۲۰۴۳

۲۰۴۶، ۲۰۶۷، ۲۰۸۳، ۲۰۸۵، ۲۰۹۸، ۲۱۱۵، ۲۲۲۵

۲۲۸۹، ۲۳۰۰، ۲۳۹۴، ۲۳۷۱، ۲۳۷۶، ۲۳۸۴، ۲۳۹۳

۲۳۹۷، ۲۵۴۷، ۲۵۷۳، ۲۵۸۲، ۲۵۸۶، ۲۶۰۴، ۲۶۱۹

۲۶۵۴، ۲۷۲۱، ۲۷۳۱، ۲۷۷۳، ۲۸۸۳، ۳۰۱۵، ۳۰۱۷

۳۱۴۴، ۳۱۷۷، ۳۳۰۳، ۳۳۱۲، ۳۳۹۵، ۳۳۴۱، ۳۴۷۱

۳۵۱۳، ۳۵۶۵، ۳۵۷۹، ۳۵۹۶، ۳۶۱۲، ۳۷۷۶، ۳۸۱۹

۳۸۴۶، ۳۸۵۷، ۳۸۸۷، ۳۹۵۶، ۴۸۱۰، ۴۲۲۳، ۴۸۶۱

۴۹۶۱، ۵۸۶۸، ۵۹۳۷، ۵۹۴۱، ۵۹۴۹، ۶۲۶۶، ۶۲۹۳

۶۳۰۹، ۶۳۱۹، ۶۳۵۵، ۶۳۶۶، ۶۳۷۲، ۶۳۸۷، ۶۸۱۹

۶۹۱۹، ۶۹۳۲، ۶۹۴۹، ۶۹۵۲، ۷۰۶۴، ۷۰۷۷، ۷۱۰۹

۷۱۳۲، ۷۱۵۴، ۷۱۷۱، ۷۲۰۱، ۷۲۰۳، ۷۲۰۵، ۷۲۷۶

۷۳۰۷، ۷۳۹۱، ۷۴۴۸، ۷۴۹۸، ۷۵۲۷، ۷۵۳۱، ۷۵۳۲

۷۶۵۵، ۷۷۸۰، ۷۷۹۰، ۷۷۹۵، ۷۷۹۷، ۷۹۰۳، ۷۹۹۶

۸۱۲۷، ۸۴۸۲، ۸۸۱۹، ۱۰۶۹۰، ۱۰۶۹۵، ۱۲۰۵۸

۱۲۰۷۱، ۱۲۱۵۰، ۱۲۱۶۵، ۱۲۱۶۷، ۱۲۱۸۷، ۱۲۲۰۳

۱۲۲۲۹، ۱۲۳۱۵، ۱۲۳۳۹، ۱۲۳۴۱، ۱۲۳۴۲، ۱۲۴۱۵

۱۲۴۳۲، ۱۲۴۸۶، ۱۲۵۱۰، ۱۲۵۶۵، ۱۲۷۲۱

ساحل دیار ۲۱۲۰، ۳۳۱۸، ۳۴۵۱

ساحل زمی ۱۶۰۳، ۳۳۱۵

سمداد ۵۹۹۵، ۶۲۲۳، ۶۲۴۰، ۶۲۶۸، ۶۲۷۳، ۶۲۷۹
 ۶۲۹۵، ۶۳۰۱، ۶۳۱۶، ۶۹۰۸، ۶۹۱۱
 سمداق ۵۹۹۵، ۶۲۲۳، ۶۲۴۰، ۶۲۷۹، ۶۲۸۹، ۶۲۹۵
 ۶۲۹۹، ۶۳۰۱، ۶۳۰۴، ۶۳۱۶، ۶۹۰۸، ۶۹۱۱
 سمک ۷۵۳۰
 سمنبر ۴۵، ۴۰۷۱، ۵۰۷۶، ۵۱۱۷، ۶۶۸۳، ۶۷۰۸
 ۶۷۲۲
 سمنه ۶۳، ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۱۸۲، ۱۴۱۳
 سیاف ۲۴۴۲، ۲۵۴۱، ۳۲۰۰، ۳۲۶۱، ۳۶۰۹، ۴۶۳۱
 ۴۶۵۴، ۴۶۸۲، ۴۷۶۹، ۴۸۲۱، ۴۸۲۶، ۴۸۴۷، ۵۲۳۳
 ۵۲۶۳، ۶۸۸۳، ۶۸۸۶، ۱۲۲۷۷، ۱۲۲۸۷، ۱۲۲۹۳
 ۱۲۳۰۰، ۱۲۳۱۲، ۱۲۵۷۳، ۱۲۷۷۱
 سیاوخش ۱۰۱۸۶
 سیمرغ ۴۹۷۴، ۱۱۲۸۰
 ش:
 شاه خاور ۷۴۳۳، ۷۴۵۱، ۱۲۰۶۵
 شاه جمشید ۱۲۲۷۰، ۱۲۷۶۲
 شاه زنگ ۸۱۱۵
 شاه زنگ ۲۹۵۴
 شاه ساحل ۲۲۵۹، ۲۶۱۸
 شاه سمک ۷۸۲۰۹، ۷۸۳۲، ۷۸۳۸، ۷۸۴۸، ۷۸۵۴
 ۷۸۵۹، ۷۸۶۷، ۷۸۷۹، ۷۸۹۱، ۸۰۶۶، ۸۲۰۴، ۹۰۴۳
 ۹۱۰۶، ۹۱۷۷۹، ۱۱۸۰۱، ۱۲۰۴۲، ۱۲۷۰۳، ۱۲۷۰۴
 شاهنامه ۱۲۹۱۱
 شبر ۱۲۸۵۷
 شبیر ۱۲۸۵۷
 شمامه ۹۱۹۸، ۹۴۱۹، ۹۴۳۴، ۹۴۴۲، ۹۴۴۹، ۹۴۶۲

ساحل زمین ۱۲۱۸، ۱۲۳۳، ۱۲۷۰، ۱۳۰۳، ۱۳۵۵، ۱۳۶۷
 ۱۷۹۲، ۱۸۰۲، ۱۸۵۸، ۱۹۳۶، ۱۹۶۳، ۱۹۷۲
 ۲۱۰۰
 ۲۵۵۲، ۲۵۵۷، ۲۶۴۶، ۲۹۲۱، ۲۹۷۹، ۳۰۲۶، ۳۱۸۱
 ۳۴۹۲، ۳۷۱۴، ۳۷۶۹، ۳۹۴۲، ۳۷۱۴، ۳۹۰۷، ۳۹۶۹
 ۴۲۱۲، ۴۹۴۲، ۴۵۸۰، ۴۶۶۷، ۵۲۹۷، ۵۵۷۴، ۵۹۴۲
 ۶۲۳۱، ۶۲۷۰، ۶۲۰۹، ۶۶۰۶، ۶۹۹۳، ۶۹۱۷، ۶۹۲۳
 ۷۰۷۱، ۷۰۹۱، ۷۰۹۲، ۷۱۰۳، ۷۳۰۹، ۷۴۰۳، ۷۵۵۸
 ۷۶۳۱، ۷۶۵۴، ۷۸۱۵، ۷۹۸۳، ۷۱۲۸، ۹۵۰۴، ۱۲۰۲۴
 ۱۲۰۲۶، ۱۲۰۷۰، ۱۲۰۹۲، ۱۲۱۵۱، ۱۲۲۷۴، ۱۲۳۰۶
 ۱۲۵۷۰، ۱۲۶۵۳، ۱۲۶۹۴، ۱۲۷۱۵
 سام ۷۰۵۹، ۸۱۴۱، ۸۲۴۷، ۸۲۵۳، ۸۲۵۵، ۸۲۶۶
 ۸۲۷۷، ۱۰۰۲۱
 سامری ۵۶۹۲
 سربال ۶۹۵۹، ۷۱۱۲، ۷۱۶۰، ۷۱۷۰، ۷۲۰۸، ۷۲۲۰
 ۷۲۳۲، ۷۲۴۰، ۷۲۴۵، ۷۲۵۳، ۷۲۶۸، ۷۲۹۷، ۷۳۱۹
 ۷۳۲۶، ۸۱۴۱، ۸۱۵۹، ۸۷۴۸، ۸۷۶۲، ۸۷۶۳، ۸۷۸۹
 ۸۱۰۶، ۸۱۴۴، ۸۱۵۲، ۸۸۵۶، ۸۸۶۹، ۸۸۷۹، ۸۸۹۰
 ۸۱۹۲، ۸۱۹۶، ۸۱۹۸، ۸۹۱۱، ۸۹۱۵، ۸۹۳۱، ۸۹۷۴
 ۹۵۰۹، ۱۰۰۲۱
 سعد و قاص ۱۱۸۲، ۱۳۳۴، ۳۹۴۵، ۴۰۱۳، ۴۰۶۹
 ۴۰۸۷، ۵۹۵۳، ۶۱۷۲، ۶۳۵۹، ۷۱۵۲، ۷۵۲۵، ۸۱۶۵، ۱۱۸۰۰
 سعیدیل ۱۷
 سکندر ۵۵۵۹، ۹۵۴۳، ۱۰۱۸۹
 سگسار ۱۸۳۹
 سلیم ۸۲۰۲، ۸۲۱۰، ۸۲۳۴
 سلیمان ۸، ۷۹۸، ۹۸۱، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۹، ۹۸۹، ۱۰۰۸
 ۱۶۹۸، ۹۵۴۳، ۱۰۹۸۷، ۱۲۹۲۲

۱۰۵۷۸، ۱۰۵۶۶، ۱۰۵۴۷، ۱۰۵۳۳، ۱۰۵۱۰، ۱۰۵۰۸
 ۱۱۱۶۵، ۱۰۶۹۸، ۱۰۶۸۶، ۱۰۶۸۳، ۱۰۶۷۰، ۱۰۶۴۱
 ۱۲۷۱۸، ۱۲۴۰۵، ۱۱۶۱۰، ۱۱۲۷۲، ۱۱۲۶۹، ۱۱۱۶۷
شهر زرین ۵۹۰۵، ۵۸۶۷، ۵۸۶۲، ۵۸۶۰، ۵۸۴۳، ۹۵۱۷، ۹۵۲۶، ۹۵۳۷، ۹۵۶۰، ۹۵۸۳، ۹۵۹۳، ۹۵۹۴
 ۱۰۵۵۹، ۱۰۵۱۴، ۱۰۱۴۲، ۹۷۲۷، ۹۶۰۱، ۹۶۰۰
 ۱۰۶۸۵، ۱۰۶۷۱، ۱۰۶۵۷، ۱۰۶۵۴، ۱۰۶۵۲، ۱۰۵۶۸
 ۱۱۱۹۵، ۱۱۱۷۲، ۱۱۱۶۸، ۱۱۰۲۳، ۱۰۹۰۴، ۱۰۶۹۲
 ۱۱۲۵۷، ۱۱۲۳۴، ۱۱۲۳۲، ۱۱۲۳۸، ۱۱۲۱۹، ۱۱۲۶۶
 ۱۱۴۵۲، ۱۱۳۶۷، ۱۱۳۶۴
شهر مرصع ۱۲۴۶۸، ۱۲۲۹۶، ۱۲۱۰۴، ۱۰۶۹۶
 ۱۲۷۱۷، ۱۲۵۶۶، ۱۲۵۴۳، ۱۲۵۱۰
شهریار بن ناهیدشاه ۶۵ ۲۱۴
شهریم ۱۲۷۰۵، ۶۹۶۳، ۴۱۷۵، ۱۲۵۱، ۱۶۹۷
شهنامه ۱۱۳۵

ص:
صایم ۳۱۶۲، ۳۱۵۴، ۳۷۵۰، ۲۷۰۶، ۲۶۹۹، ۲۶۷۵، ۳۳۲۸، ۳۱۶۹
صایم بربری ۲۲۸۲، ۱۷۹۷
صبا ۱۲۷۵۹
صفوان ۳۱۳۶، ۳۱۳۲
صال ۷۲۹۸، ۷۲۵۷، ۱۶۹۱، ۱۶۸۹، ۱۶۸۸، ۷۳۱۸، ۷۳۲۹، ۷۳۳۹، ۷۳۵۶، ۷۴۰۶، ۷۴۰۷، ۷۴۲۱، ۷۴۲۲، ۷۵۳۲، ۷۵۳۷، ۷۷۰۹، ۷۷۲۹، ۷۷۵۵، ۷۹۷۴، ۷۹۸۶، ۸۰۰۳، ۸۰۰۴، ۸۰۶۰، ۸۰۶۹، ۸۰۸۲، ۸۰۹۵، ۸۱۰۰، ۸۱۱۱، ۸۱۱۲، ۸۱۲۳، ۸۱۲۹، ۸۱۸۴، ۸۲۱۵

۹۴۹۵، ۹۴۹۳، ۹۴۹۰، ۹۴۸۹، ۹۴۸۵، ۹۴۷۲، ۹۴۶۷
 ۹۷۱۸، ۹۷۰۴، ۹۵۳۵، ۹۵۲۹، ۹۵۲۴، ۹۵۰۲، ۹۴۹۶
 ۹۹۹۱، ۹۹۳۳، ۹۹۲۶، ۹۷۵۳، ۹۷۵۰، ۹۷۴۵، ۹۷۴۰
 ۱۰۱۲۳، ۱۰۱۱۰، ۱۰۱۰۱، ۱۰۰۹۴، ۱۰۰۲۴، ۱۰۰۱۱
 ۱۰۲۷۲، ۱۰۲۶۷، ۱۰۲۶۵، ۱۰۱۶۰، ۱۰۱۵۷، ۱۰۱۳۳
 ۱۰۳۳۱، ۱۰۳۲۳، ۱۰۳۱۷، ۱۰۲۹۷، ۱۰۲۸۸، ۱۰۳۷۶
 ۱۰۳۸۲، ۱۰۳۸۲، ۱۰۳۷۴، ۱۰۳۷۱، ۱۰۳۶۹، ۱۰۳۵۰
 ۱۰۴۱۸، ۱۰۴۱۶، ۱۰۳۹۸، ۱۰۳۹۷، ۱۰۳۹۶، ۱۰۳۹۲
 ۱۰۵۴۸، ۱۰۵۰۴، ۱۰۵۰۰، ۱۰۴۳۴، ۱۰۴۲۹، ۱۰۴۲۷
 ۱۰۵۹۷، ۱۰۵۹۵، ۱۰۵۷۲، ۱۰۵۶۴، ۱۰۵۶۳، ۱۰۵۵۱
 ۱۰۶۳۳، ۱۰۶۲۲، ۱۰۶۱۱، ۱۰۶۰۶، ۱۰۶۰۳، ۱۰۵۹۹
 ۱۰۶۵۸، ۱۰۶۵۰، ۱۰۶۴۹، ۱۰۶۴۴، ۱۰۶۴۲، ۱۰۶۳۷
 ۱۰۸۱۲، ۱۰۷۷۱، ۱۰۷۶۴، ۱۰۷۱۷، ۱۰۷۱۴، ۱۰۶۶۰
 ۱۱۳۵۹، ۱۱۳۵۷، ۱۱۱۲۷، ۱۱۱۲۱، ۱۰۸۲۷، ۱۰۸۲۵
 ۱۱۴۱۶، ۱۱۴۰۰، ۱۱۳۸۵، ۱۱۳۷۳، ۱۱۳۶۸، ۱۱۳۶۴
 ۱۱۴۵۱، ۱۱۴۵۰، ۱۱۴۴۶، ۱۱۴۴۱، ۱۱۴۳۲، ۱۱۴۳۵
 ۱۱۵۲۰، ۱۱۵۱۰، ۱۱۵۰۸، ۱۱۴۸۴، ۱۱۴۷۷، ۱۱۴۷۳
 ۱۱۶۱۵، ۱۱۶۰۴، ۱۱۶۰۱، ۱۱۵۶۶، ۱۱۵۴۱، ۱۱۵۲۱
 ۱۱۸۸۷، ۱۱۸۵۷، ۱۱۸۵۶، ۱۱۶۶۵، ۱۱۶۳۸، ۱۱۶۱۹
 ۱۱۹۲۴، ۱۱۹۱۰، ۱۱۹۰۶، ۱۱۹۰۴، ۱۱۸۹۲، ۱۱۸۹۱
 ۱۱۹۹۶، ۱۱۹۷۴، ۱۱۹۶۹، ۱۱۹۶۸، ۱۱۹۵۰، ۱۱۹۴۶
 ۱۲۰۳۵، ۱۲۰۳، ۱۲۰۱۵، ۱۲۰۱۰، ۱۲۰۰۱، ۱۱۹۹۷
 ۱۲۳۹۰، ۱۲۳۸۸، ۱۲۳۷۳، ۱۲۰۵۵، ۱۲۰۴۱، ۱۲۰۳۸
 ۱۲۴۷۰، ۱۲۴۱۲، ۱۲۴۱۰، ۱۲۴۰۴، ۱۲۴۰۰، ۱۲۳۹۸
 ۱۲۷۱۴، ۱۲۷۱۳، ۱۲۷۱۲، ۱۲۷۰۶، ۱۲۷۰۲، ۱۲۶۹۲
شمشاد ۱۲۶۴۱
شهر زر ۹۵۳۳، ۹۵۲۱، ۹۴۷۹، ۷۰۴۰، ۵۹۱۵، ۵۸۵۷
 ۱۰۱۳۶، ۱۰۰۰۶، ۹۷۱۷، ۹۶۰۹، ۹۵۶۱، ۹۵۳۸

۱۰۲۶۵، ۱۰۲۷۱، ۱۰۲۸۲، ۱۰۲۸۷، ۱۰۲۹۵، ۱۰۲۹۹
 ۱۰۳۲۷، ۱۰۳۳۶، ۱۰۳۴، ۱۰۳۴۲، ۱۰۳۵۷، ۱۰۳۶۱
 ۱۰۳۶۴، ۱۰۳۶۵، ۱۰۳۶۶، ۱۰۳۶۹، ۱۰۳۷۱، ۱۰۳۷۵
 ۱۰۴۰۰، ۱۰۴۰۱، ۱۰۴۱۵، ۱۰۴۱۹، ۱۰۴۲۷، ۱۰۴۳۶
 ۱۰۴۳۸، ۱۰۴۴۲، ۱۰۴۴۸، ۱۰۴۷۶، ۱۰۴۷۸، ۱۰۴۹۴
 ۱۰۵۰۱، ۱۰۵۰۶، ۱۰۵۰۶، ۱۰۶۰۶، ۱۰۶۱۱، ۱۰۶۲۹، ۱۰۶۳۰
 ۱۰۶۳۹، ۱۰۶۹۸، ۱۰۷۰۱، ۱۰۷۰۶، ۱۰۷۱۱، ۱۰۷۱۸
 ۱۰۷۲۶، ۱۰۷۳۶، ۱۰۷۴۴، ۱۰۷۵۴، ۱۰۷۶۲، ۱۰۷۶۴
 ۱۰۷۷۰، ۱۰۷۷۵، ۱۰۷۸۵، ۱۰۷۹۱، ۱۰۷۹۹، ۱۰۸۰۸
 ۱۰۸۱۲، ۱۰۸۱۴، ۱۰۸۲۱، ۱۰۸۲۱، ۱۰۸۲۵، ۱۰۹۱۶
 ۱۰۹۱۷، ۱۰۹۲۷، ۱۰۹۳۱، ۱۰۹۳۴، ۱۰۹۳۴، ۱۱۰۲۹
 ۱۱۰۴۰، ۱۱۰۵۱، ۱۱۰۷۳، ۱۱۰۸۳، ۱۱۰۸۹، ۱۱۰۹۴
 ۱۱۱۱۳، ۱۱۱۱۱، ۱۱۱۱۴، ۱۱۱۱۲، ۱۱۱۲۱، ۱۱۱۳۲، ۱۱۱۳۷
 ۱۱۱۴۳، ۱۱۱۴۷، ۱۱۱۴۸، ۱۱۱۵۴، ۱۱۱۹۶، ۱۱۱۲۰
 ۱۱۲۱۳، ۱۱۲۲۴، ۱۱۲۲۶، ۱۱۲۲۷، ۱۱۲۲۳، ۱۱۲۳۶
 ۱۱۲۴۴، ۱۱۲۶۰، ۱۱۲۶۷، ۱۱۲۷۶، ۱۱۲۸۱، ۱۱۲۸۳
 ۱۱۲۹۱، ۱۱۳۰۵، ۱۱۳۰۵، ۱۱۳۲۲، ۱۱۵۱۱، ۱۱۶۱۹
 ۱۱۶۲۶، ۱۱۶۲۸، ۱۱۶۵۲، ۱۱۶۶۱، ۱۱۶۶۲، ۱۱۶۷۰
 ۱۱۷۰۳، ۱۱۷۰۶، ۱۱۷۱۳، ۱۱۷۱۵، ۱۱۷۲۲، ۱۱۷۲۶
 ۱۱۷۳۲، ۱۱۷۳۵، ۱۱۷۴۸، ۱۱۷۴۸، ۱۱۷۵۰، ۱۱۷۵۵
 ۱۱۷۸۵، ۱۱۷۹۸، ۱۱۸۱۲، ۱۱۸۱۶، ۱۱۸۲۶، ۱۱۸۲۹
 ۱۱۸۴۲، ۱۱۸۴۲، ۱۱۹۰۶، ۱۱۹۰۹، ۱۱۹۰۹، ۱۱۹۱۲، ۱۱۹۲۰
 ۱۱۹۵۱، ۱۱۹۵۱، ۱۱۹۷۳، ۱۱۹۷۳، ۱۲۰۸۶، ۱۲۱۱۶
 ۱۲۱۱۹، ۱۲۱۶۹، ۱۲۳۸۸

۸۲۱۲، ۸۲۷۴، ۸۲۷۷، ۸۲۲۹، ۸۲۲۸، ۸۲۲۸، ۸۲۲۷
 ۸۲۱۵، ۸۲۴۰، ۸۲۶۱، ۸۲۶۳، ۸۲۶۸، ۸۲۸۱، ۸۴۰۶
 ۸۴۳۹، ۸۴۷۶، ۸۴۹۰، ۸۵۰۴، ۸۵۰۷، ۸۵۱۶، ۸۵۲۶
 ۸۵۳۷، ۸۵۴۸، ۸۵۵۶، ۸۵۶۷، ۸۵۷۵، ۸۵۸۲، ۸۵۸۸
 ۸۵۹۳، ۸۶۰۸، ۸۶۲۰، ۸۶۲۵، ۸۶۲۵، ۸۶۳۷، ۸۶۳۸
 ۸۶۳۵، ۸۶۴۷، ۸۶۵۲، ۸۶۵۷، ۸۶۵۸، ۸۶۶۷، ۸۶۳۵
 ۸۶۳۷، ۸۶۳۸، ۸۶۳۵، ۸۶۴۷، ۸۶۷۸، ۸۶۸۳، ۸۶۸۶
 ۸۶۸۹، ۸۶۹۳، ۸۷۰۲، ۸۷۰۶، ۸۷۱۰، ۸۷۲۳، ۸۷۲۳
 ۸۷۳۹، ۸۷۴۸، ۸۷۵۰، ۸۷۰۳، ۸۸۱۲، ۸۸۳۰، ۸۸۵۲
 ۸۸۵۲، ۸۸۵۹، ۸۸۹۷، ۸۹۰۰، ۸۹۱۵، ۸۹۷۰، ۸۹۷۹
 ۸۹۹۹، ۹۰۰۴، ۹۰۰۶، ۹۰۱۹، ۹۰۲۳، ۹۰۴۷، ۹۰۵۶
 ۹۰۶۱، ۹۰۶۸، ۹۰۷۶، ۹۰۸۰، ۹۰۸۵، ۹۰۸۶، ۹۰۹۰
 ۹۰۹۱، ۹۰۹۱، ۹۱۱۴، ۹۱۱۷، ۹۱۲۴، ۹۱۲۶، ۹۱۲۸، ۹۱۳۰
 ۹۱۳۳، ۹۱۴۰، ۹۱۴۰، ۹۱۶۰، ۹۱۶۴، ۹۱۹۲، ۹۲۰۰، ۹۲۰۳
 ۹۲۰۶، ۹۲۱۱، ۹۲۱۵، ۹۲۲۰، ۹۲۲۲، ۹۲۲۴، ۹۲۵۱
 ۹۲۵۶، ۹۲۶۴، ۹۲۶۶، ۹۲۷۷، ۹۲۸۴، ۹۲۸۸، ۹۳۴۴
 ۹۳۴۷، ۹۳۴۹، ۹۳۵۰، ۹۳۶۲، ۹۳۸۸، ۹۳۸۶، ۹۳۹۲
 ۹۴۰۴، ۹۴۰۷، ۹۴۳۳، ۹۴۳۶، ۹۴۴۸، ۹۴۵۳، ۹۴۷۰
 ۹۵۰۶، ۹۵۰۷، ۹۵۰۹، ۹۵۲۲، ۹۵۲۹، ۹۵۳۹، ۹۵۵۳، ۹۵۶۲
 ۹۵۶۷، ۹۵۷۳، ۹۵۷۸، ۹۵۸۹، ۹۶۰۳، ۹۶۰۳، ۹۶۲۳، ۹۶۳۵
 ۹۶۳۲، ۹۶۳۷، ۹۶۵۹، ۹۶۶۵، ۹۶۶۹، ۹۶۷۲، ۹۶۷۹
 ۹۶۸۱، ۹۶۸۴، ۹۶۸۷، ۹۷۰۱، ۹۷۰۹، ۹۷۱۳، ۹۷۳۰
 ۹۷۴۷، ۹۷۵۰، ۹۷۶۰، ۹۷۶۴، ۹۷۶۷، ۹۷۶۷، ۹۷۷۴
 ۹۷۹۷، ۹۸۰۸، ۹۸۳۲، ۹۸۴۱، ۹۸۴۱، ۹۸۴۹، ۹۸۵۸، ۹۸۶۶
 ۹۸۷۱، ۹۸۸۶، ۹۸۸۶، ۹۸۷۱، ۹۸۸۶، ۹۸۸۸، ۹۹۰۰، ۹۹۰۵
 ۹۹۱۴، ۹۹۲۳، ۹۹۲۷، ۹۹۳۷، ۹۹۸۰، ۱۰۰۰۶، ۱۰۰۰۶، ۱۰۰۱۴
 ۱۰۰۱۶، ۱۰۰۲۸، ۱۰۰۳۰، ۱۰۰۳۰، ۱۰۰۳۹، ۱۰۰۴۱، ۱۰۰۵۱
 ۱۰۰۷۰، ۱۰۱۱۵، ۱۰۱۳۰، ۱۰۱۳۶، ۱۰۱۵۱، ۱۰۲۳۶

صلصال دال

۹۶۴۹، ۹۶۵۳، ۹۶۶۶، ۹۶۷۵، ۹۸۰۱، ۹۸۵۰، ۹۸۵۳، ۹۹۴۴
 ۱۰۷۳۴، ۱۱۷۸۹، ۱۱۸۰۲، ۱۱۸۹۸، ۱۲۰۹۹

صلصال شاه

۸۸۳۵، ۸۵۹۴، ۸۰۲۵، ۷۳۰۰، ۱۸۴۰

۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۶۵، ۹۷۵، ۹۸۵، ۱۰۰۰۳، ۱۰۰۰۸،
 ۱۰۱۳، ۱۱۵۳، ۱۱۶۵، ۱۱۷۲، ۱۱۸۵، ۱۱۹۳، ۱۲۰۱،
 ۱۲۰۵، ۱۲۵۸، ۱۲۹۷، ۱۳۶۶، ۱۳۷۱، ۱۳۷۶، ۱۳۹۹،
 ۱۴۰۸، ۱۴۲۹، ۱۴۳۲، ۱۴۵۸، ۱۵۲۹، ۱۵۲۹، ۱۵۳۲،
 ۱۵۶۳، ۱۵۷۳، ۱۵۷۷، ۱۵۸۷، ۱۶۱۱، ۱۶۱۵، ۱۶۲۰،
 ۱۶۲۳، ۱۶۸۷، ۱۶۹۰، ۱۷۰۴، ۱۷۰۷، ۱۷۷۲، ۱۸۱۴،
 ۱۸۳۱، ۱۹۰۶، ۱۹۲۲، ۱۹۳۶، ۱۹۴۸، ۱۹۴۹، ۱۹۸۸،
 ۲۰۳۰، ۲۰۴۴، ۲۰۶۶، ۲۰۸۷، ۲۱۸۲، ۲۱۵۹، ۲۲۷۲،
 ۲۶۴۱، ۲۶۵۵، ۲۸۱۵، ۲۸۳۷، ۲۸۴۷، ۲۸۷۲، ۳۰۴۴،
 ۳۰۶۲، ۳۰۷۶، ۳۱۶۰، ۳۱۹۷، ۳۲۱۸، ۳۲۳۷، ۳۳۴۶،
 ۳۶۷۵، ۳۶۸۴، ۳۷۱۹، ۳۷۴۲، ۳۷۴۶، ۳۹۴۹، ۴۱۷۳،
 ۴۱۸۶، ۴۲۳۱، ۴۲۳۱، ۴۶۱۵، ۴۶۴۲، ۴۶۶۹، ۴۷۰۲،
 ۴۷۲۵، ۴۷۶۶، ۴۷۸۳، ۴۷۸۶، ۴۸۰۱، ۴۸۳۲، ۴۸۵۴،
 ۴۸۵۵، ۴۸۹۲، ۴۸۹۴، ۴۹۱۱، ۴۹۴۷، ۴۹۴۸، ۴۹۷۷،
 ۴۹۸۸، ۵۰۲۱، ۵۰۳۱، ۵۰۵۸، ۵۰۸۹، ۵۱۷۸، ۵۱۸۰،
 ۵۲۱۵، ۵۲۱۶، ۵۲۴۹، ۵۲۵۰، ۵۲۵۳، ۵۲۶۷، ۵۲۹۴،
 ۵۳۶۴، ۵۴۰۱، ۵۴۱۶، ۵۴۳۹، ۵۴۵۳، ۵۴۵۸، ۵۴۷۰،
 ۵۴۷۲، ۵۴۷۵، ۵۴۸۵، ۵۵۰۴، ۵۵۱۸، ۵۵۲۱، ۵۵۲۵،
 ۵۵۲۹، ۵۵۷۱، ۵۵۹۳، ۵۶۰۲، ۵۶۱۲، ۵۶۲۸، ۵۶۳۷،
 ۵۶۴۷، ۵۶۶۱، ۵۶۶۹، ۵۶۷۳، ۵۶۹۵، ۵۷۱۰، ۵۷۳۴،
 ۵۷۶۳، ۵۷۶۷، ۵۷۷۶، ۵۷۷۶، ۵۷۸۳، ۵۷۹۷، ۵۸۰۴،
 ۵۸۵۸، ۵۹۱۰، ۵۹۷۳، ۶۰۰۹، ۶۰۲۸، ۶۰۳۲، ۶۰۷۳،
 ۶۰۸۱، ۶۱۲۵، ۶۳۹۰، ۶۴۹۱، ۶۵۰۳، ۶۵۰۵، ۶۵۲۱،
 ۶۵۴۰، ۶۵۴۵، ۶۵۸۱، ۶۵۸۸، ۶۷۰۴، ۶۷۵۳، ۶۷۸۲،
 ۶۸۱۰، ۶۸۲۶، ۶۸۴۴، ۶۸۶۴، ۶۸۹۰، ۷۰۱۵، ۷۰۶۸،
 ۷۰۷۸، ۷۰۸۷، ۷۱۰۲، ۷۱۱۰، ۷۱۷۵، ۷۲۱۴، ۷۲۱۹،
 ۷۲۵۲، ۷۲۵۷، ۷۲۶۶، ۷۳۰۴، ۷۳۲۵، ۷۳۴۰، ۷۳۶۹،
 ۷۳۷۴، ۷۳۸۷، ۷۳۸۶، ۷۴۱۲، ۷۴۳۱، ۷۴۵۴، ۷۴۹۰،

۸۷۶۸، ۸۸۳۵، ۹۷۲۱، ۱۰۰۴۳، ۱۰۰۶۴، ۱۰۰۶۴، ۱۰۰۶۴،
 ۱۱۷۱۴، ۱۱۹۷۱، ۱۲۰۷۷، ۱۲۰۹۶، ۱۲۱۶۶، ۱۲۴۳۷،

ض:

ضحاك ۵۵۵۸

ط:

طائي ۱۲۵۵۹

طبيلان ۶۳۲۰، ۶۳۳۰، ۶۳۳۴، ۶۳۴۲، ۶۳۴۴، ۶۳۴۶،
 ۶۳۸۴، ۶۳۸۵

طرب ۲۷۲۹، ۲۷۲۸، ۲۷۰۹، ۲۷۰۸، ۲۶۹۸، ۲۶۸۵،
 ۲۷۳۰، ۲۷۳۸، ۲۷۴۱، ۲۷۴۲، ۲۷۴۵، ۲۷۵۸،

طرف ۵۱۰۳، ۳۹۸۳، ۳۹۷۹، ۳۹۵۴، ۳۸۹۱، ۳۸۹۰،
 ۵۱۱۵، ۵۱۴۳، ۵۱۱۹

طلسمات دال ۱۱۴۵۳

طوس ۱۰۱۸۸

طوسي ۱۲۹۱۱

طوق خزان ۹۹۱۱

ع:

عاد ۸۱۴۱، ۸۱۷۰، ۸۱۸۷، ۸۱۹۱، ۸۱۹۲، ۸۱۹۳

عزي ۴۷۰۱، ۴۷۰۰، ۴۶۶۸، ۴۳۸۸

علي ۱، ۸۳، ۹۸، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۵۵،
 ۲۰۷، ۲۷۶، ۲۸۷، ۲۹۳، ۳۰۳، ۳۲۴، ۳۳۶، ۵۱۸، ۵۴۵،
 ۵۵۱، ۵۵۹، ۵۷۱، ۵۷۶، ۲۸۷، ۲۹۳، ۳۰۳، ۳۲۴، ۳۳۶،
 ۵۱۸، ۵۴۵، ۵۵۱، ۵۵۹، ۵۷۱، ۵۷۶، ۵۸۶، ۵۹۶، ۶۰۹،
 ۶۵۱، ۶۵۵، ۶۴۸، ۶۹۶، ۷۹۲، ۷۹۷، ۷۹۷، ۸۳۶، ۸۶۵، ۸۹۷،

۱۰۹۶۰، ۱۰۹۵۷، ۱۰۹۵۵، ۱۰۹۲۵، ۱۰۹۲۰، ۱۰۹۱۰
 ۱۰۹۹۷، ۱۰۹۷۹، ۱۰۹۷۲، ۱۰۹۶۹، ۱۰۹۶۸، ۱۰۹۶۲
 ۱۱۰۵۲، ۱۱۰۴۶، ۱۱۰۴۰، ۱۱۰۲۵، ۱۱۰۱۳، ۱۱۰۹۹۹
 ۱۱۱۰۴، ۱۱۰۹۶، ۱۱۰۹۵، ۱۱۰۸۹، ۱۱۰۸۰، ۱۱۰۵۹
 ۱۱۱۸۹، ۱۱۱۸۷، ۱۱۱۸۶، ۱۱۱۶۴، ۱۱۱۶۳، ۱۱۱۵۹
 ۱۱۲۸۵، ۱۱۲۷۹، ۱۱۲۵۷، ۱۱۲۵۲، ۱۱۲۴۱، ۱۱۲۳۴
 ۱۱۲۳۴، ۱۱۲۳۲، ۱۱۲۳۰، ۱۱۲۱۸، ۱۱۲۱۹، ۱۱۲۱۲
 ۱۱۲۳۲، ۱۱۲۳۰، ۱۱۲۲۶، ۱۱۲۲۲، ۱۱۲۲۲، ۱۱۲۲۶
 ۱۱۵۵۵، ۱۱۵۲۸، ۱۱۵۲۵، ۱۱۵۰۸، ۱۱۴۵۹، ۱۱۴۵۴
 ۱۱۶۱۹، ۱۱۶۱۳، ۱۱۶۰۲، ۱۱۵۹۶، ۱۱۵۹۳، ۱۱۵۸۷
 ۱۱۷۰۱، ۱۱۶۸۰، ۱۱۶۶۲، ۱۱۶۵۰، ۱۱۶۴۴، ۱۱۶۲۰
 ۱۱۷۲۱، ۱۱۷۲۱، ۱۱۷۲۱، ۱۱۷۲۴، ۱۱۷۱۵، ۱۱۷۰۴
 ۱۱۹۱۳، ۱۱۸۸۹، ۱۱۸۸۷، ۱۱۸۳۷، ۱۱۸۱۳، ۱۱۸۰۷
 ۱۱۹۰۴، ۱۱۹۸۵، ۱۱۹۷۵، ۱۱۹۶۳، ۱۱۹۵۳، ۱۱۹۱۵
 ۱۲۰۵۲، ۱۲۰۴۸، ۱۲۰۳۴، ۱۲۰۳۲، ۱۲۰۲۹، ۱۲۰۲۰
 ۱۲۲۳۲، ۱۲۱۴۲، ۱۲۱۳۲، ۱۲۱۲۰، ۱۲۱۱۷، ۱۲۰۸۶
 ۱۲۳۳۶، ۱۲۳۰۵، ۱۲۳۸۱، ۱۲۳۷۷، ۱۲۳۳۷، ۱۲۳۲۸
 ۱۲۵۷۵، ۱۲۴۹۴، ۱۲۴۷۱، ۱۲۴۶۲، ۱۲۴۶۰، ۱۲۴۳۸
 ۱۲۶۸۹، ۱۲۶۷۸، ۱۲۶۵۵، ۱۲۶۲۳، ۱۲۵۹۹، ۱۲۵۹۷
 ۱۲۸۴۴، ۱۲۸۳۹، ۱۲۷۵۷، ۱۲۷۱۳، ۱۲۷۰۶، ۱۲۷۰۳
 ۱۲۹۱۴، ۱۲۹۱۳، ۱۲۸۶۴، ۱۲۸۵۶، ۱۲۸۵۳، ۱۲۸۴۵
عمر معدیکرب ۱۲۷۸۶، ۱۲۷۷۰، ۱۲۷۰۶، ۱۲۸۱۵، ۱۲۸۲۸
عمرو ۱۳۲۵، ۱۳۱۹، ۱۳۱۷، ۱۳۱۵، ۱۳۰۴، ۱۳۲۸، ۱۳۹۹
 ۱۷۸۸، ۱۷۷۶، ۱۷۶۹، ۱۷۵۱، ۱۷۴۵، ۱۷۳۵، ۱۳۹۹
 ۲۲۲۹، ۲۲۲۰، ۲۰۶۴، ۲۰۰۰، ۱۹۸۷، ۱۸۴۳، ۱۸۲۸
 ۲۶۵۵، ۲۶۵۱، ۲۶۸۴، ۲۲۷۵، ۲۲۵۷، ۲۲۵۳، ۲۲۴۶
 ۲۷۲۳، ۲۷۱۱، ۲۶۹۸، ۲۶۹۲، ۲۶۸۶، ۲۶۷۸، ۲۶۶۵

۷۷۶۳، ۷۶۷۴، ۷۶۶۲، ۷۵۳۵، ۷۵۱۹، ۷۵۱۱، ۷۴۹۶
 ۷۸۱۱، ۷۸۰۷، ۷۷۹۹، ۷۷۸۷، ۷۷۸۲، ۷۷۶۵، ۷۷۵۲
 ۷۸۸۴، ۷۸۸۲، ۷۸۶۸، ۷۸۶۴، ۷۸۵۹، ۷۸۴۶، ۷۸۲۰
 ۸۰۹۴، ۸۰۹۰، ۷۹۸۷، ۷۹۷۹، ۷۹۶۹، ۷۹۶۴، ۷۹۴۰
 ۸۴۱۵، ۸۳۵۲، ۸۲۳۰، ۸۲۲۳، ۸۱۶۲، ۸۱۴۸، ۸۱۴۶
 ۸۵۵۱، ۸۵۴۶، ۸۵۳۹، ۸۵۲۳، ۸۴۹۱، ۸۴۷۳، ۸۴۱۹
 ۸۶۲۶، ۸۶۱۹، ۸۵۹۵، ۸۵۹۴، ۸۵۷۵، ۸۵۶۳، ۸۵۶۲
 ۸۶۲۷، ۸۶۲۶، ۸۶۵۶، ۸۶۵۱، ۸۶۴۵، ۸۶۴۰، ۸۶۲۷
 ۸۷۴۰، ۸۷۳۷، ۸۷۱۲، ۸۷۰۷، ۸۶۸۰، ۸۶۴۵، ۸۶۴۰
 ۹۰۸۳، ۹۰۸۱، ۹۰۱۴، ۹۰۰۵، ۸۹۰۶، ۸۸۲۲، ۸۷۷۴
 ۹۱۵۷، ۹۱۳۹، ۹۱۳۸، ۹۱۳۷، ۹۱۳۷، ۹۱۱۵، ۹۰۹۸
 ۹۲۸۵، ۹۲۶۸، ۵۲۵۹، ۹۲۵۱، ۹۲۱۸، ۹۱۹۹، ۹۱۹۳
 ۹۳۷۵، ۹۳۱۰، ۹۳۰۶، ۹۳۰۵، ۹۳۰۲، ۹۳۰۰، ۹۲۹۳
 ۹۵۳۴، ۹۵۲۷، ۹۴۸۴، ۹۴۵۹، ۹۴۳۹، ۹۴۱۵، ۹۳۹۷
 ۹۶۸۵، ۹۶۸۸، ۹۶۶۹، ۹۶۶۷، ۹۶۵۲، ۹۶۱۵، ۹۶۰۸
 ۹۷۵۰، ۹۷۳۸، ۹۷۳۳، ۹۷۲۶، ۹۷۱۳، ۹۷۰۳، ۹۶۹۶
 ۹۹۲۲، ۹۹۱۶، ۹۹۰۲، ۹۸۹۷، ۹۸۵۶، ۹۸۲۳، ۹۷۶۵
 ۱۰۰۶۴، ۱۰۰۴۳، ۱۰۰۰۵، ۹۹۹۶، ۹۹۸۴، ۹۹۳۹
 ۱۰۱۵۰، ۱۰۱۴۷، ۱۰۱۴۶، ۱۰۱۳۶، ۱۰۱۳۲، ۱۰۱۳۰
 ۱۰۲۸۳، ۱۰۲۵۲، ۱۰۲۵۰، ۱۰۱۹۸، ۱۰۱۶۴، ۱۰۱۶۱
 ۱۰۳۴۸، ۱۰۳۴۵، ۱۰۳۳۲، ۱۰۳۴۱، ۱۰۳۳۹، ۱۰۳۲۰
 ۱۰۴۲۹، ۱۰۴۲۰، ۱۰۴۰۹، ۱۰۳۹۲، ۱۰۳۶۸، ۱۰۳۵۴
 ۱۰۵۵۶، ۱۰۵۵۱، ۱۰۵۱۱، ۱۰۵۰۰، ۱۰۴۴۰، ۱۰۴۳۰
 ۱۰۶۳۳، ۱۰۶۳۲، ۱۰۶۲۶، ۱۰۵۹۸، ۱۰۵۹۷، ۱۰۵۷۱
 ۱۰۷۲۱، ۱۰۷۰۰، ۱۰۶۸۲، ۱۰۶۷۴، ۱۰۶۵۸، ۱۰۶۴۹
 ۱۰۷۹۰، ۱۰۷۷۲، ۱۰۷۶۶، ۱۰۷۵۸، ۱۰۷۴۲، ۱۰۷۴۰
 ۱۰۸۵۸، ۱۰۸۴۲، ۱۰۸۳۰، ۱۰۸۲۱، ۱۰۸۰۶، ۱۰۷۹۷
 ۱۰۹۰۶، ۱۰۹۰۴، ۱۰۸۷۹، ۱۰۸۷۳، ۱۰۸۶۴، ۱۰۸۶۲

۹۱۷۴، ۹۱۹۹، ۹۲۱۲، ۹۲۳۱، ۹۲۳۸، ۹۲۳۸، ۹۷۸۲، ۹۹۱۹،
 ۹۹۶۷، ۹۹۷۶، ۱۰۰۰۴، ۱۰۰۱۰۵، ۱۰۰۲۰۹، ۱۰۰۲۵۱،
 ۱۰۰۲۵۴، ۱۰۰۲۶۴، ۱۰۰۵۹۸، ۱۰۰۸۲۱، ۱۰۰۸۵۰، ۱۱۰۸۷،
 ۱۱۱۱۴۵، ۱۱۱۲۱۴، ۱۱۱۲۵۹، ۱۱۱۲۶۲، ۱۱۱۲۹۱، ۱۱۱۳۱۵،
 ۱۱۱۳۶۲، ۱۱۱۵۲۵، ۱۱۱۵۶۷، ۱۱۱۵۱۸، ۱۱۲۵۱۹، ۱۱۲۵۲۹.

عنقر ۹۱۶۲، ۹۹۱۳.

عوج ۸۹۲۵، ۱۲۰۸۶.

عوج عنق ۹۸۴۴، ۹۸۴۸.

عیسی ۱۲۹۵۱.

غ:

غشمشم ۱۶۱۵، ۱۶۱۶، ۱۶۲۴.

ف:

فتاح ۳۰۹۸، ۳۰۱۰۲، ۳۰۱۲۷، ۳۰۱۳۱، ۳۰۱۳۳، ۳۰۱۴۰،

۳۰۱۴۲، ۳۰۱۴۴، ۳۰۱۸۲، ۳۰۱۹۹، ۳۰۲۷۵، ۳۰۲۷۸، ۳۰۲۸۵،

۳۰۲۷۹، ۳۰۲۷۵۰، ۳۰۲۸۳، ۳۰۲۸۳، ۳۰۲۹۲، ۳۰۲۹۲، ۳۰۲۹۳،

۳۰۳۸۱، ۳۰۳۹۲، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳،

۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳،

۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳،

۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳،

۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳، ۳۰۳۹۳،

۱۲۵۷۷.

فردوسی ۱۱۲۹، ۱۲۸۹۲، ۱۲۸۹۳.

فرهاد ۱۰۱۸۸.

فریبرز ۱۲۷۶۸.

فریدون ۵۵۵۸، ۹۱۲۴، ۱۰۱۸۵، ۱۱۹۴۴.

۳۰۴۵، ۳۰۴۲، ۲۹۸۶، ۲۹۵۸، ۲۷۵۹، ۲۷۵۶، ۲۷۷۲،
 ۳۱۲۶، ۳۱۴۱، ۳۱۴۲، ۳۱۴۴، ۳۱۵۱، ۳۱۷۱، ۳۲۳۶،
 ۳۲۳۹، ۳۲۴۷، ۳۲۵۶، ۳۲۶۶، ۳۲۷۲، ۳۲۷۶، ۳۲۷۹،
 ۳۲۹۴، ۳۳۹۸، ۳۳۹۹، ۳۳۹۹، ۳۴۳۷، ۳۴۴۵، ۳۴۵۰،
 ۳۴۹۷، ۳۴۹۹، ۳۴۹۹، ۴۰۰۰، ۴۰۰۰، ۴۱۰۰، ۴۱۲۶، ۴۲۵۲،

۴۲۵۵، ۴۲۹۷، ۴۳۱۲، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰، ۴۳۲۰،

عمرو امیه ۱۲۰۷، ۱۵۰۴، ۱۵۱۶، ۱۵۲۲، ۱۵۵۶،

۱۷۰۸، ۱۷۴۰، ۱۷۷۱، ۱۸۱۴، ۱۹۶۸، ۱۹۹۳، ۲۰۱۵،

۲۰۲۲، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱،

۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱،

۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱،

۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱، ۲۰۴۱،

ق:

قارون ۱۰۴۶.

قاف ۹۱۶۲.

قام ۷۲۴۷، ۷۲۴۶، ۷۱۳۷، ۷۰۹۳، ۵۸۹۱، ۵۸۶۹

۷۳۳۷، ۷۵۲۹، ۷۵۴۹، ۷۶۲۶، ۷۶۳۶، ۷۶۵۲، ۷۹۰۳

۷۹۰۹، ۷۹۲۳، ۷۹۲۷، ۷۹۵۷، ۸۲۳۷، ۸۲۹۲، ۸۳۰۲

۸۳۱۵، ۸۳۶۰، ۸۳۷۷، ۸۴۰۴، ۸۴۰۶، ۸۴۱۵، ۸۴۲۵

۸۴۵۵، ۸۴۶۱، ۸۴۸۲، ۸۵۳۲، ۸۵۵۷، ۸۵۷۳، ۸۶۰۹

۸۶۲۱، ۸۷۴۷، ۸۷۵۶، ۸۷۷۸، ۸۸۰۵، ۸۸۲۶، ۸۹۵۱

۸۹۳۹، ۹۰۷۱، ۹۱۳۸، ۹۱۴۳، ۹۱۵۳، ۹۱۹۱، ۹۲۰۳

۹۳۲۵، ۹۳۳۰، ۹۳۳۵، ۹۳۴۸، ۹۳۵۷، ۹۳۶۵، ۹۳۷۱

۹۴۱۲، ۹۴۷۸، ۹۴۹۰، ۹۴۹۵، ۹۵۱۴، ۹۵۶۱، ۹۵۷۳

۹۵۸۰، ۹۵۹۸، ۹۶۳۴، ۹۶۸۴، ۹۷۰۱، ۹۷۸۴، ۹۸۷۹

۱۰۰۱۵، ۱۰۰۳۵، ۱۰۰۴۵، ۱۰۰۷۲، ۱۰۰۸۵، ۱۰۰۹۲، ۱۰۰۱۶۲

۱۰۳۷۳، ۱۰۴۳۲، ۱۰۴۷۳، ۱۰۴۹۷، ۱۰۵۰۵، ۱۰۵۴۵

۱۰۶۹۰، ۱۰۷۱۳، ۱۰۸۹۹، ۱۱۰۹۷، ۱۱۰۹۷۰، ۱۱۷۹۰، ۱۱۹۱۸

۱۲۰۵۵، ۱۲۱۱۶، ۱۲۱۵۰، ۱۲۱۶۶، ۱۲۱۶۷، ۱۲۱۶۹

۱۲۳۸۸، ۱۲۳۹۰، ۱۲۴۳۷، ۱۲۴۹۶، ۱۲۵۷۵، ۱۲۶۹۸

۱۲۷۲۱.

قام الرقوم ۵۸۶۵، ۶۹۲۰، ۱۲۰۴۹، ۱۲۰۱۱۴، ۱۲۱۵

۱۲۱۱۴، ۱۲۱۵۱.

قباد ۱۰۷۰، ۹۷۲۴، ۱۰۱۸۳، ۱۱۹۴۴.

قبط ۴۴۹۳، ۴۴۹۹، ۴۵۰۱، ۴۵۱۵، ۴۵۲۴، ۴۵۳۷

۴۵۳۱، ۴۵۳۷، ۴۵۴۲، ۴۵۶۱، ۴۶۸۶، ۴۷۰۱، ۴۷۰۷

۴۷۲۷، ۴۷۳۰، ۴۷۴۹، ۴۷۵۶، ۴۷۶۷، ۴۷۹۳، ۴۸۱۳

۴۸۲۴، ۴۹۳۴، ۱۳۳۴۰.

قرآن ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹

۱۰۸۵۲.

قرطاس ۱۶۲۸، ۱۶۳۰، ۱۶۳۴، ۲۰۳۴، ۲۰۴۰، ۲۰۴۲

۲۰۴۷، ۲۰۵۳، ۲۱۸۹، ۲۱۹۵، ۲۱۹۸، ۲۲۲۵، ۲۲۲۹

۲۲۶۵، ۲۲۶۷، ۲۲۸۴، ۲۲۸۵، ۲۳۰۵، ۲۳۰۷

قلعة صول ۱۲۹۶، ۱۶۰۹، ۱۶۱۷.

قنبر ۴۹۶، ۴۹۹، ۵۲۳، ۵۹۴، ۸۴۰، ۸۴۲، ۳۶۴۵

۳۷۴۸، ۳۶۵۴، ۳۶۷۹، ۳۶۹۴، ۳۵۱۶، ۳۵۹۹، ۳۰۸۳

۹۲۱۷، ۱۰۰۶۱، ۱۲۰۴۸، ۱۲۵۷۵، ۱۲۶۸۴، ۱۲۷۵۰

قهرمان ۱۵، ۱۶، ۲۰، ۲۰، ۲۰۲، ۱۰۳، ۱۶۱، ۱۷۳

۲۲۸، ۲۳۴، ۲۴۹، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۹، ۲۹۸، ۳۰۴

۳۲۲، ۳۲۳، ۳۴۱، ۳۴۷، ۴۳۹، ۵۴۰، ۵۴۶، ۷۷۵، ۱۰۱۵

۱۱۵۳، ۱۲۳۸، ۱۲۴۱، ۲۶۴۳، ۲۶۴۴، ۳۰۰۲، ۳۰۱۰

۳۷۱۲، ۳۷۱۳، ۴۵۷۷، ۴۹۱۲، ۷۰۶۰، ۸۹۱۰، ۸۹۶۷

۸۹۷۶، ۸۹۸۹، ۹۰۱۶، ۹۰۱۹، ۹۰۵۳.

قهستان ۱۲۹۷۰.

قبروان ۱۶۸۲، ۱۸۳۹.

ک:

کاووس ۸۹۲۴.

کسری ۱۲۶۳۰.

کلاهون ۲۴۷۱، ۲۴۷۳، ۲۴۸۵، ۲۴۹۳، ۲۴۹۸، ۲۵۰۹

۲۵۱۷، ۲۵۱۸، ۲۵۱۹، ۲۵۲۵، ۲۵۴۰، ۲۵۵۰، ۲۵۴۹

۲۵۷۴، ۲۵۸۶، ۲۵۹۰، ۲۵۹۳.

کوثر ۶۳۳

کوراب ۷۳۳۷، ۷۳۵۱، ۷۶۳۵، ۷۶۵۱، ۷۶۵۹، ۷۶۷۴

۷۶۷۵، ۷۶۷۹، ۷۶۸۲، ۷۶۸۳، ۷۶۸۹، ۷۹۰۶، ۷۹۱۵

۷۹۲۱، ۷۹۲۹، ۷۹۴۵، ۷۵۶۷، ۸۴۲۲، ۸۵۷۶، ۸۵۷۷

۴۲۶، ۴۱۴، ۳۹۴، ۳۹۲، ۳۸۷، ۳۸۳، ۳۸۰، ۳۷۲، ۳۶۶
 ۴۳۳، ۴۴۹، ۵۲۲، ۵۲۸، ۵۳۰، ۷۲۴، ۷۲۸، ۷۴۸، ۷۵۶
 ۷۶۲، ۷۷۰، ۷۸۰، ۷۸۶، ۷۹۱، ۷۹۶، ۸۰۱، ۸۱۲، ۸۱۵
 ۸۳۲، ۸۳۸، ۹۰۳، ۱۱۶۳، ۱۱۸۸، ۱۱۹۳، ۱۱۹۷، ۱۲۰۵
 ۱۲۹۷، ۱۳۲۰، ۱۸۴۹، ۱۸۵۸، ۱۸۶۴، ۱۸۶۷، ۱۸۸۹
 ۱۸۹۲، ۱۸۹۳، ۱۹۰۹، ۱۹۱۱، ۱۹۳۱، ۱۹۳۳، ۱۹۳۷
 ۱۹۴۷، ۲۳۱۰، ۲۳۱۹، ۲۳۳۴، ۲۳۷۰، ۲۳۷۱، ۲۳۸۹
 ۲۳۹۵، ۲۳۹۹، ۲۴۹۱، ۲۴۹۶، ۲۴۹۸، ۲۵۱۳، ۲۵۱۸
 ۲۵۱۹، ۲۵۴۰، ۲۵۷۴، ۲۷۷۳، ۳۱۳۱، ۴۲۷، ۳۵۰۱
 ۳۵۲۱، ۳۵۲۹، ۳۵۳۶، ۳۵۴۰، ۳۵۵۲، ۳۵۵۷، ۳۵۷۷
 ۳۶۰۵، ۳۶۱۶، ۳۸۹۷، ۳۹۸۴، ۴۰۰۳، ۴۰۲۸، ۴۰۲۸
 ۴۰۴۲، ۴۰۴۴، ۴۰۵۷، ۴۰۷۲، ۴۰۹۷، ۴۱۲۱، ۴۲۳۳
 ۴۲۴۰، ۴۲۴۵، ۴۲۵۲، ۴۲۶۱، ۴۲۶۵، ۴۲۶۷، ۴۲۶۹
 ۴۲۷۱، ۴۲۷۵، ۴۲۷۸، ۴۲۸۰، ۴۲۸۷، ۴۲۹۶، ۴۲۹۸
 ۴۳۱۱، ۴۳۲۱، ۴۳۲۶، ۴۳۳۲، ۴۳۳۶، ۴۳۵۱، ۴۳۵۲
 ۴۳۵۳، ۴۳۵۴، ۴۳۵۵، ۴۳۵۸، ۴۳۶۷، ۵۰۱۵، ۵۰۱۹
 ۵۰۲۲، ۵۰۴۹، ۵۰۵۷، ۵۱۷۰، ۵۱۷۵، ۵۱۷۶، ۵۱۸۰
 ۵۲۱۹، ۵۲۳۴، ۵۲۳۵، ۵۲۴۰، ۵۲۴۲، ۵۲۵۸، ۵۳۱۸
 ۵۳۲۰، ۵۳۲۳، ۵۳۲۸، ۵۳۳۱، ۵۳۳۵، ۵۳۳۸، ۵۳۴۰
 ۵۳۴۲، ۵۳۴۶، ۵۳۵۹، ۵۳۶۴، ۵۳۹۶، ۵۴۰۱، ۵۴۰۷
 ۵۴۱۱، ۵۴۱۶، ۵۴۳۹، ۵۴۵۲، ۵۴۵۵، ۵۴۶۰، ۵۴۶۲
 ۵۴۶۸، ۵۴۷۳، ۵۴۸۵، ۵۴۹۱، ۵۵۰۴، ۵۵۲۷، ۵۶۰۲
 ۵۶۰۳، ۵۶۱۲، ۵۶۲۳، ۵۶۶۱، ۵۶۹۴، ۵۷۰۰، ۵۷۳۳
 ۵۷۶۳، ۵۷۶۷، ۵۷۸۳، ۵۸۰۱، ۵۸۲۴، ۵۸۵۱، ۵۹۷۶
 ۵۹۸۳، ۶۱۳۰، ۶۱۴۲، ۶۱۴۵، ۶۱۴۸، ۶۱۵۰، ۶۰۵۴
 ۶۱۶۲، ۶۱۷۹، ۶۱۸۰، ۶۲۰۶، ۶۲۲۶، ۶۲۳۴، ۶۲۴۷
 ۶۲۵۲، ۶۲۵۹، ۶۲۶۱، ۶۲۷۴، ۶۲۷۶، ۶۲۸۱، ۶۲۸۲
 ۶۲۸۹، ۶۲۹۱، ۶۲۹۵، ۶۲۹۹، ۶۳۰۱، ۶۳۲۶، ۶۳۳۴

۹۱۰۷، ۹۲۷۱، ۹۳۶۰، ۹۶۲۵، ۹۶۳۷، ۹۶۳۸، ۹۶۴۸، ۹۶۵۰

کوشیار ۸۴۸۴

۷، ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۶۴، ۷۹۲، ۹۵۴، ۸۵۴۳، ۹۵۲۵

کوه والان ۷۲۳۷، ۱۲۱۶۳، ۱۲۱۹۸، ۱۲۱۹۹

۱۲۲۰۶، ۱۲۲۳۶، ۱۲۲۵۶، ۱۲۲۶۰، ۱۲۲۶۵، ۱۲۳۳۲

۱۲۳۷۲، ۱۲۳۷۵، ۱۲۳۷۹، ۱۲۳۸۵، ۱۲۳۹۵، ۱۲۳۹۶

۱۲۴۳۰، ۱۲۴۳۴، ۱۲۴۳۵، ۱۲۴۴۴، ۱۲۴۸۹، ۱۲۴۹۱

۱۲۴۹۴، ۱۲۵۰۲، ۱۲۵۳۵، ۱۲۵۳۷، ۱۲۵۴۱، ۱۲۵۴۵

۱۲۵۵۲، ۱۲۵۵۹

کوهی ۶۲۳۳۴، ۶۲۵۷، ۶۲۶۰، ۶۲۶۲، ۶۲۶۵

۵۸۴۸، ۵۸۴۹، ۱۰۱۸۶، ۱۱۵۵۹

کیودست ۱۰۷۰

گ:

گرگین ۱۰۱۸۸

گستهم ۵۵۵۸، ۱۱۵۵۹

گودرز ۷۰۶۰، ۷۳۵۰، ۷۳۵۱، ۷۶۳۵، ۷۶۴۲، ۷۶۹۲

۷۷۰۴، ۷۹۵۸، ۸۱۴۴، ۸۱۵۸، ۸۲۳۸، ۸۲۸۹، ۸۳۳۴

۸۳۲۹، ۸۳۳۰، ۱۰۰۲۱، ۱۰۱۸۸

گیو ۷۰۵۹، ۷۳۵۱، ۷۶۹۳، ۷۶۹۶، ۸۱۴۱، ۸۲۶۳

۸۲۸۱، ۸۲۸۷، ۸۲۸۹، ۱۰۰۲۱، ۱۰۱۸۸

لات ۲۷۲۱، ۲۷۵۳، ۴۳۸۸، ۴۶۶۸، ۴۷۰۰، ۴۹۹۰

۶۸۵۹، ۷۸۷۸

م:

۹۸، ۹۵، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۹، ۳۵۱، ۳۵۹

مسیحا ۱۱۴.	۶۴۸۴ ۶۴۶۲ ۶۴۳۵ ۶۰۴۶ ۶۴۰۱ ۶۳۹۲ ۶۳۷۹
مصر ۳۷۹۱.	۶۸۹۵ ۶۸۹۱ ۶۸۸۷ ۶۸۷۳ ۶۴۹۵ ۶۴۸۸ ۶۴۸۶
مصطفی ۴۹۸، ۴۵۶۶، ۹۹۴۳، ۱۲۱۴۶.	۷۲۵۷، ۷۲۰۶، ۷۲۰۲، ۷۱۹۶، ۷۱۸۱، ۷۱۷۷، ۷۱۷۵
۱۲۱۵۶، ۱۲۱۴۷.	۷۶۶۲، ۷۶۴۳، ۷۵۴۱، ۷۵۳۶، ۷۵۱۰، ۷۳۵۵، ۷۲۹۱
مغرب ۱۲۵۲، ۱۲۵۴، ۱۲۱۶۰، ۱۲۲۰۱، ۱۲۲۰۵.	۷۹۹۶، ۷۹۹۴، ۷۹۲۶، ۷۹۲۲، ۷۹۱۹، ۷۷۵۴، ۷۷۴۷
۱۲۲۳۵، ۱۲۲۴۶، ۱۲۵۵۷.	۸۰۸۰، ۸۰۷۴، ۸۰۳۸، ۸۰۰۳، ۸۰۰۲، ۸۰۰۱، ۸۰۰۰
مغرب زمین ۱۲۱۷۴، ۱۲۱۹۷.	۸۱۶۳، ۸۱۶۰، ۸۱۰۷، ۸۱۳۲، ۸۱۰۹، ۸۱۰۸، ۸۰۹۷
منات ۴۹۹۰.	۸۳۲۵، ۸۳۲۴، ۸۳۱۲، ۸۳۰۳، ۸۲۹۸، ۸۲۴۶، ۸۱۷۳
منوچهر ۴۱۱۶.	۸۳۹۷، ۸۳۸۲، ۸۳۸۱، ۸۳۸۰، ۸۳۵۹، ۸۳۲۷، ۸۳۲۶
موسی ۹۸۴۷، ۹۸۴۶، ۹۸۴۹.	۹۰۹۸، ۹۰۹۶، ۹۰۸۸، ۹۰۸۶، ۹۰۸۴، ۹۰۸۲، ۹۰۸۰
مهنا ۴۰۲۱، ۴۰۲۴.	۹۳۱۹، ۹۳۰۶، ۹۳۰۳، ۹۳۰۲، ۹۲۹۹، ۹۱۰۵، ۹۱۰۲
مهیاری ۲۶۸۴، ۲۶۸۹، ۲۶۹۱، ۲۶۹۵، ۲۶۹۸، ۲۶۹۹.	۹۷۰۲، ۹۶۹۴، ۹۶۷۸، ۹۶۶۷، ۹۶۴۴، ۹۶۰۲، ۹۶۰۰
۲۷۰۶، ۲۷۱۴، ۲۷۱۹، ۲۷۲۷، ۲۷۲۹، ۲۷۳۳، ۲۷۳۶.	۱۰۳۷۳، ۹۸۷۱، ۸۹۱۸، ۹۷۶۸، ۹۷۶۴، ۹۷۵۹، ۹۷۵۸
۲۷۴۸، ۲۷۵۲، ۲۷۵۹، ۲۷۶۰، ۲۷۶۱، ۲۹۵۵، ۳۳۱۹.	۱۲۰۵، ۱۲۰۴۶، ۱۱۹۵۹، ۱۱۹۵۳، ۱۱۸۲۰، ۱۱۸۰۰
۳۳۲۵، ۳۳۲۹، ۳۳۳۱، ۳۳۳۶، ۳۳۴۵، ۳۳۵۱، ۳۳۵۷.	۱۲۳۴۸، ۱۲۳۴۴، ۱۲۳۳۵، ۱۲۳۳۲، ۱۲۳۱۷، ۱۲۳۱۵
۳۳۶۱، ۳۳۶۲، ۳۳۷۲، ۳۳۷۴، ۳۳۷۸، ۳۳۸۰، ۳۳۸۲.	۱۲۸۰۳، ۱۲۷۴۶، ۱۲۷۲۸، ۱۲۷۲۳، ۱۲۶۱۴، ۱۲۳۵۷
۳۳۸۵، ۳۳۸۶، ۳۳۸۷، ۳۳۸۸، ۳۳۸۹، ۳۳۹۰، ۳۳۳۰.	۱۲۸۳۲، ۱۲۸۲۷، ۱۲۸۲۶، ۱۲۸۲۵، ۱۲۸۰۸، ۱۲۸۰۵
۳۴۵۲، ۳۴۵۳، ۴۶۳۱، ۴۴۶۵، ۴۴۶۸، ۴۴۷۱.	۱۲۸۵۲
میرزندهار خوار ۳۴۴، ۳۸۰، ۳۹۶، ۵۲۳، ۵۲۸، ۵۳۰.	۴۳۰۸، ۴۰۶۵، ۴۰۳۶، ۱۳۳۲، ۱۳۶۶
۷۷۴، ۸۱۸، ۸۴۳، ۹۰۱، ۹۱۴، ۹۴۲، ۹۸۷، ۱۰۰۰.	۱۲۳۵۲، ۹۰۳۸، ۸۳۳۱، ۴۳۳۱، ۴۳۱۲
۱۱۹۷، ۲۴۴۱، ۲۷۸۶، ۳۲۰۶، ۳۶۱۶، ۴۶۵۴، ۴۶۸۱.	۸۴۳۷، ۷۶۷۷، ۷۵۶۲، ۳۱۶۶، ۳۱۳۹، ۳۱۱۳
۵۱۹۹، ۵۲۰۶، ۶۳۳۱، ۵۹۷۵، ۶۲۸۴، ۷۹۲۰، ۹۶۹۹.	۱۲۶۷۴، ۱۲۵۸۶، ۸۷۱۹، ۸۶۲۴، ۸۵۶۶
۹۷۸۰، ۱۲۰۴۶، ۱۲۰۵۳، ۱۲۷۵۹.	مدینه ۱۲۸۴۱، ۱۰۳۲۸، ۱۳۲۷
ن:	مرصع ۴۴۰۴، ۴۴۲۲، ۶۰۱۰۵، ۶۵۲۰، ۶۵۳۶، ۷۵۰۹.
ناهید شاه ۲۶۸، ۳۰۰۲، ۳۳۰، ۸۵۴۱.	مره ۱۶۵۰، ۱۶۵۳، ۱۶۵۴، ۱۸۶۱، ۱۸۶۵، ۱۸۷۷.
نبی ۳۳۹.	۱۱۸۹۰، ۱۱۹۵، ۱۹۰۶.
نوراین ۷۰۹۵، ۸۱۴۱، ۸۲۳۷، ۱۰۰۲.	مره منذر ۱۶۴۴.
	مریم ۱۰۵۸۹.

ویران حصار ۷۱۱۹، ۷۴۴۹، ۷۵۴۹، ۱۰۷۰۳،
 ۱۲۰۵۹، ۱۲۱۶۸، ۱۲۲۱۷، ۱۲۲۲۱، ۱۲۲۲۲، ۱۲۲۲۳،
 ۱۲۲۲۴، ۱۲۲۲۸، ۱۲۳۳۸، ۱۲۴۴۱،

ی:

یم ۴۶۰۰، ۶۹۶۳

یوسف ۱۲۹۵۰، ۱۲۹۵۳، ۶۷۲۶، ۱۲۹۵۵

نوزاد ۸۱۵۷، ۸۱۶۰، ۸۱۹۳، ۸۱۹۸، ۸۲۰۶، ۸۳۳۱،
 ۸۳۳۹، ۸۳۶۹، ۸۳۷۹، ۸۳۸۶، ۸۳۸۷، ۸۴۰۸، ۸۴۱۶،
 ۸۴۴۶

نوشین روان ۱۰۷۴

نیو ۸۲۸۹، ۱۰۱۸۸

و:

والان زمین ۱۲۳۹۲

والانه ۵۳۰۳، ۵۷۴۱

۱. لغت‌نامه، دهخدا.

۲. فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، چاپ هشتم، تهران ۱۳۷۱.

۳. المنجد فی اللغة لویس معلوف، انتشارات پرتو، بهمن ۱۳۷۱.

۴. حماسه‌سرایی در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، چ ششم، تهران ۱۳۷۴.

۵. شاهنامه فردوسی، به تصحیح ژول مول، آذر ۱۳۴۵.

۶. تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اته، ترجمه رضازاده شفق، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۶.

۷. تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، چاپ ۱۳۴۴.

۸. شعر در عهد شاهرخ، دکتر احسان یارشاطر.

۹. تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون، ج ۳.

۱۰. دیوان محمدبن حسام خوشفی، به تصحیح احمد احمدی بیرجندی و محمدتقی سالک، انتشارات سازمان

حج و اوقاف خراسان سال ۱۳۶۶.

۱۱. حدودالعالم، انتشارات دانشگاه تهران، چ ۱۳۴۰.

۱۲. تذکرة الشعراء، تألیف دولتشاه سمرقندی، به تصحیح محمد عباسی، تهران سال ۱۳۳۷.

۱۳. مجالس المؤمنین، قاضی نورالله شوشتری انتشارات کتابفروشی اسلامیة تهران، سال ۱۳۶۵.

۱۴. تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح‌الله صفا، ج ۴.

۱۵. تاریخ حبیب‌السیر فی اخبار افراد بشر، تألیف خواندمیر، ج ۴، انتشارات خیام.

۱۶. طرایق الحقایق، محمد معصوم شیرازی (معصوم‌علیشاه) به تصحیح محمدجعفر محجوب ج ۳.

۱۷. بهارستان، شیخ محمد حسین آیتی، تهران ۱۳۲۷.

۱۸. دیوان خاقانی، چاپ عبدالرسولی.

۱۹. مجله هنر و مردم، مقاله «خاوران‌نامه»، از یحیی ذکاء، ش خرداد سال ۱۳۴۳.

۲۰. هفت اقلیم امین احمد رازی، به تصحیح و تعلیق جواد فاضل، ج ۲.
۲۱. گنج سخن، ذبیح‌الله صفا، چاپ دوم، سال ۱۳۳۹.
۲۲. نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، چ ۱۳۷۴، مقاله «ابن حسام خوسفی و برخی از احوالش» از احمد احمدی بیرجندی، ش دوم، سال نهم.
۲۳. شاهنامه فردوسی، به تصحیح ژول مول، ج ۱.
۲۴. نشریه دانشکده ادبیات تبریز، مقاله «پهلوان غالب و مغلوب خو» از دکتر امین پاشا اجلالی، زمستان ۱۳۶۹.
۲۵. مجله یغما، مقاله «روش علمی در نقد و تصحیح متون ادبی» از دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، ج ۱۰، ش ۶، شهریور ۱۳۳۶.
۲۶. راهنمای نگارش و ویرایش، تألیف دکتر محمدمهدی ناصح و دکتر محمد جعفر یاحقی، انتشارات آستان قدس رضوی، سال ۱۳۷۴.
۲۷. مجله نشر دانش، «نکته‌هایی در باب تصحیح متون» احمد سمیعی، ج ۴، ش ۱۲.
۲۸. نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی تبریز مقاله «روش تصحیح متون فارسی» تقی بینش، ج ۲۷، ش ۱۱۶ (زمستان ۱۳۵۴).
۲۹. مجله گوهر، مقاله «روش علمی برای تصحیح متون»، مسعود فرزاد سال دوم، ش دهم (دی ماه ۱۳۵۳).
۳۰. مجله راهنمای کتاب، مقاله «تحقیق در کتب خطی» دکتر محمد التونجی، ج ۲۰، ش ۸-۱۰ (آبان - دی ۱۳۵۶).
۳۱. راهنمای آماده ساختن کتاب، میرشمس‌الدین ادیب سلطانی، تهران، ۱۳۶۵، انتشارات انقلاب اسلامی.
۳۲. مجموعه مقالات تحقیقی، علمی (فرخنده پیام) جلوه‌هایی از زندگی و هنر شاعری محمدبن حسام خوسفی، انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، شماره ۷۴، سال ۱۳۷۶.
۳۳. مجله کیهان فرهنگی، مقاله «ابن حسام خوسفی شاعری حقایق‌شناس اما ناشناخته» سال دوم، شماره هفتم، مهرماه سال ۱۳۶۴.
۳۴. مجله یغما، مقاله «اهمیت تصحیح» عبدالحسین زرین‌کوب، ش ۱۱۰، سال دهم، شهریور و مهر سال ۱۳۶۶.
۳۵. نقد ادبی، دکتر زرین‌کوب، انتشارات امیرکبیر، تهران سال ۱۳۷۳.
۳۶. مرجع‌شناسی و روش تحقیق در ادبیات فارسی، دکتر غلامرضا ستوده انتشارات سمت تهران ۱۳۷۳.

۳۷. کتاب پاژ، مقاله «خاوران نامه ابن حسام»، عباس سلمی زیر نظر دکتر محمدجعفر یاحقی.
۳۸. مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد مقاله «اهمیت تصحیح» از احمد سمیعی، سال چهارم، ش دوم، بهمن و اسفند سال ۱۳۶۲.
۳۹. قرآن کریم، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، انتشارات اسوة، وابسته به سازمان حج اوقاف و امور خیریه سال ۱۳۶۹.
۴۰. المعجم المفهرس، تألیف محمد فؤاد عبدالباقی، دی ماه ۱۳۷۲، انتشارات اسلامی.
۴۱. فرهنگ جامع نامهای شاهنامه، محمدرضا عادل، چاپ ۱۳۷۲، انتشارات صدوق.
۴۲. نقد و تصحیح متون، نجیب مایل هروی، فروردین ۱۳۶۹، بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی.
۴۳. مجله نامه آستان قدس، مقاله «خاوران نامه»، احمد احمدی بیرجندی، ش اول، دوره هفتم، سال ۱۳۳۸.